

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

هایکا

نویسنده: النار بوذرجمهری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱

-گفته بودم بهت حاجی! گفته بودم پسرت بیماری لاعلاج داره نکن دختررو عقدش نکن.. خوب شد؟ پسرت رفت سینه قبرستون و دختر مردم شد بیوه!

حاجی که تا آن لحظه سکوت کرده با حرف سبحان از جایش بلند شد و رو به روی پسرکش ایستاد..

-خودم کم درد دارم که با این حرفات مرهم میزاری روش؟

دستش را روی قفسه سینه اش می‌گذارد و کمی به عقب می‌رود..

-قلبم مچاله شده از پر پر شدن ناصرم..چه می‌دونستم شب عقدش دسته گلم از دست میره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خانُم بزرگ با چشــمان اشــکی خیره حاجی می‌شــود و دوبار روی پایش می‌کوبد.

-بمیرم برای ناصرم..حالا جواب دختره و خانوادش رو چی بدیم حاجی؟ سیاه بخت شد دختر مردم..

ســـبحـان اجـازه حرف زدن بـه حـاجی را نـداد و خودش پیش‌دستی کرد.

-دندم نر چشـــمم کور..خودم عقدش می‌کنم زن داداشـــم رو! مگه من می‌زارم ناموس ما سیاه بخت بشه؟

حاجی نگاه غمناکی به پسرکش کرد و سر تکان داد.

-خوش بـه غیرتـت جوونم..امـا تو نمی‌تونی اینکـار رو بکنی..هایکا باید زن داداشش رو عقد کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا که تا همان لحظه سرش پایین بود و افســـوس رفتن برادرش را می‌خورد، بـا حرف پـدر جـا خورده سرش را بـالا آورد..

#پارت۲

زبانش از کلمـه ای حرف زدن قـاصر بود بود امـا در سرش غوقا بود..

حاجی چه می‌گفت؟ وســط این آشــوب بازار شــوخی اش گرفته بود؟

از بهت بیرون آمد و از جایش بلند شد.

-چی میگی نوکرتم، هـایکا عقـدش کنـه؟ هـایکا مگـه نـامزد نداره؟

نه بزرگ خانم حرفی می‌زد، نه سبحان..

رمان بازار
romanbazar.ir

همه در شوک حرف حاجی بودند!

-همین مونده پسرــ کوچیکه حاجی بیاد زن ناصر رو عقد کنه..تو برادر بزرگش بودی، تو باید ماهور رو عقد کنی پسر!

سبحان دیگر ساکت نماند و به حرف آمد.

کم نبود، یکبار دختر رویاهایش به عقد برادر دیگرش درآمده بود، نمی‌توانست اجازه دهد بازهم تکرار شود..

-یعنی چی حاجی؟ هایکا زن داره می‌خوای روی یه دختر دیگه هم عیب بزاری بگن حاجی غیرت نداشت؟

-حرف نزن پسرــ..هایکا تازه نشــون کرده، اینکه بگن پسرــ کوچیکه حاجی عروس بزرگه رو گرفت خیلی برای غیرت من بدتره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا شدیدا عصبی شده بود..

اگر چاقو هم می‌زدی، خون‌اش در نمی‌آمد.

ترنمش تازه چادر ســـفید به سر کرده بود و اســـم هایکا را رویش گذاشته بودند..

-حاجی بس کن این حرفارو..دنیای من ترنمِ! مگه میشـــه هنوز نگرفته طلاقش بدم یکی دیگه رو بگیرم؟

ســـگرمه های حاجی از هم باز شـــد و کنار خانم بزرگ نشست.

-من که نگفتم ترنم رو طلاق بده پسر، ترنم باشـه..ماهور رو هم عقد کن!

#پارت۳

سبحان دل در دلش نبود..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از عقد ماهور و ناصر، قول داده بود مهر دخترک را از سر بیرون کند و دیگر روی زن برادرش طمع نداشته باشد؛

اما حالا که دیگر برادرش نبود، باید هرطور شـــده ماهور را از آن خود کند.

از بگو مگو های خانواده اش دیگر چیزی نمی‌فهمید و فقط سودای ماهور را در سر داشت..

اگر باز هم اورا از دست می‌داد، قطع به یقین دیوانه میشد!

تنها صـــدای خانم بزرگ بود که اورا از عالم خیالش بیرون کشید.

-حاجی حالا چی میشـــه ســـبحان ماهور رو عقدش کنه؟ درســـته از اول از خدام بود ماهور جای ترنم عروس هایکا شـه..ولی دیگه کاریه که شـده، نمیشـه که پسرمون دوتا زن بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی با حالتی عصبی به طرف خانم بزرگ چرخید و لا به لای دندان های قفل شده‌اش غرید:

-اســـتغفرالله..یعنی چی نشـــه زن؟ مثل دخترای امروزی حرف نزن!

من از حرفم کوتاه نمیام، اجازه نمیدم اسمم سر زبون مردم بیوفته..هایکا هم آماده شـه فرداشـب دومادِ زن داداشـش میشه!

گفت و رفت..

سبحان ماند و سرزنش کردن خودش، که چرا دل را به دریا نزند و نگفت که خاطر ماهور را می‌خواهد..

و هایکا ماند و سقفی که در سرش ویران شده بود!

اگر عزیزدردانه‌اش می‌فهمید می‌خواهند ماهور را به عقد شوهرش دربیاورند، حتما سکته می‌کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤

ماهور:

چادر سفید مجلسی اش را روی پایش انداخته بود.
با صدای آرام اشک می‌ریخت و زیر لب زمزمه می‌کرد:
"گلم لای لای..پسرم لای لای.."

ماهان از دیدن حال و روز خواهر یکی یدانه‌اش بر سر خود می‌کوبید و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا اجازه داد خواهرش به عقد ناصر درآید..

-بسه ماهور، تلف شدی از بس این دو روز غصه خوردی و زجه زدی..همه می‌دونستیم ناصر رفتنیه، نباید اجازه این وصلت و می‌دادیم که تو روز عقدت سیاه تنت کنی..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهوراز جایش بلند شد و نگاه تیزی به برادرش انداخت.

-مگه درد من لباس ســـیاه توی تنمه داداش من؟ جیگرم داره می‌سوزه..

دوباره به گریه می‌افتد و دســـت مشـــت شـــده اش را روی سینه اش می‌کوبد و ادامه می دهد:

-جوون دست گل مردم پر پر شد ماهان..قبل از اینکه زنش رو توی لباس سفید ببینه خودش سفید پوش شد..

زانوهایش شل می‌شوند و روی زمین می‌افتاد.
با عجز و درد فریاد می‌زند:

-بمیرم واست..بمیرم واسه جوونیت..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان به خودش می‌آید و صورت خیس از اشکش را پاک می‌کند.
کنار خواهرش زانو می‌زند و اورا در آغوش می‌گیرد..

همه پسران حاجی، زبان‌زد خاص و عام بودند و همه تعریفشان را می‌کردند.
اما ناصر با همه فرق داشت..گویی که خدا یکی از فرشتگانش را از زمین پس گرفته باشد..

#پارت۵

صنم بانو سراسیمه وارد اتاق شد و به سمت دخترکش رفت.

-پاشو ماهورم، اینجوری زانوی غم بغل نگیر دور سرت بگردم..خوب نیس تازه عروس اینجوری زار بزنه..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با شنیدن صدای مادرش داغ دلش تازه تر شد..
هنوز چشمانش تر بود..
در آغوش مادرش جای گرفت و برای بخت سیاهش گریست..

در باز شد و نگاه هایشان سمت در چرخید.
با دیدن حاجی همه از جا به پایش بلند شدند.
حاجی جلوتر اومد و دستی روی سر عروسش کشید.

-غم آخرت باشه دخترکم..

دخترک هق زد و دست حاجی را بوسه زد.

-حاجی بابا، ناصرم از دستم رفت..مثل گل بود آخه بابا..ببین برام رخت سفید آویزون کردن..بابا الان من چه جوری سیاه بپوشم به جای سفید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر آهی از سر اندوه کشید و سر تکان داد..
کمرش شکسته بود اما هنوز سرپا بود!

-ســـیاه نمی‌پوشی عزیزکم..پسرـــم رفت اما اجازه نمیدم تو جای رخت سفید، سیاه تنت کنی!

ماهور سرش را بالا گرفت و با چشـــمان خیس خیره حاجی شد.
مگر می‌توانست لباس دیگری جز سیاه، تن کند؟

حاجی که چهره های بهت زده اعضـــای خانه را دید ادامه داد:

-قرار بود فردا عروس خونه جاوید بشی‌ـــ، هنوز هم همین تکلیفمونه..
ناصرم رفت، اما زنش که نمیشه بیوه شه!
فردا به عقد هایکا درمیارمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٦

ماهور تن و بدنش به لرزه افتاده بود..از قدیم رسم و رسومات عروس بیوه را می‌دانست، اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد سر خودش هم همچین بلایی بیاید..

ماهان قدمی به جلو برداشت و اخمهایش را درهم کشید..

سینه به سینه حاجی، لب زد؛

-حاجی شما بزرگ مایی، احترامت هم برامون خیلی واجبه..ولی ما دخترمون و عروسِ برادرشوهر سیاه پوش نمی‌کنیم.

نیم نگاهی با ناراحتی به خواهرکش انداخت و دوباره به حاجی خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهرم هنوز اشـک چشـم هاش خشـک نشـده، خوب نیست این حرف هارم جلوش زدن!

ماهور دلش به برادرش گرم شـد..اما می‌دانسـت اگر حاجی حرفی بزند، محال است آن امر اطاعت نشود..

-همین مونده پس فردا توی محل بگن حاجی دوتا پسرـــ داشـت، بعد عروس بیوه‌اش رو برای یکی از پسراش اختیار نکرد..

من برای ماهور بد نمی‌خوام، برای یه جاوید هم اُفت داره عروس بیوه‌اش ، بیوه بمونه..

ســـپس سرش را به طرف ماهور چرخاند و خیره نگاه بغض آلودش شد.

-چادر ســفیدت رو سرت کن دخترم، با لباس ســیاه نمیای خونه ما! با اجازه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون منتظر ماندن هیچ جوابی از جانب کسی، پاتند کرد و از خانه بیرون رفت..

با رفتن حاجی، ماهور زانوی دو پایش شل شد و روی زمین افتاد..

جوری از درد فریاد کشید، که به قول معروف صدایش تا هفت خانه آنورتر رفت..

کم نبود عروسِ برادرشوهر شدنش، آن هم برادرشوهری متاهل..

#پارت۷

نگاهی به تلفن همراهش انداخت و با ندیدن جوابی از جانب ترنم، کلافه شماره اش را گرفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اشغال پشت گوشش نشان از دلخوری بیش از حدش می‌داد..
مطمئن بود تا حالا این خبر به گوش نشان کرده اش رسیده است.

دستی لا به لای موهای پریشانش کشید و با فشردن دستگیره در ماشین، ازش خارج شد..

به سمت خانه حاج جلال رفت و زنگ در را فشرد.
کمی بعد صدای مهدخت پشت آیفون پیچید.

-بله؟

-مهدخت جان منم هایکا، در رو باز می‌کنی بی زحمت؟

بی هیچ حرفی در باز شد و هایکا وارد خانه شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج جلال گرفته تر از همیشـــه روی مبل نشـــسـته بود و نگاهش به چهارچوب در بود!

هایکا با شرمســـاری قدم هایی برداشـــت و سرش را پایین انداخت.

-سلام حاج بابا.

مهـدخـت و نیلوفر خـانم، مثـل همیشـــه نبودنـد و نگـاه هایشان فرق کرده بود..

-سلام جوون، خوش اومدی.

هایکا سرش را بالا گرفت و خیره چشمان حاج جلال شد.

-شرمندتم بابا..

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج جلال سری تکان داد و از جایش بلند شد.
خودش را به هایکا رساند و آرام روی شانه اش زد.

-دختر دســـت گلم رو تقدیمت کردم که امروز بهم بگن می‌خوای هوو بیاری بالا سرش؟

#پارت۸

-بابا شـما که می‌دونی رسـمای قدیمی حاجی رو، خود شـما هم تا حالا روی حرفش حرف نزدی..

حاج جلال فقط خیره اش بود و چیزی نمی‌گفت..
هایکا از این سکوت بیشتر می‌ترسید..

حتی فکر از دست دادن ترنمش هم اورا دیوانه می‌کرد..
وقتی جوابی از حاج جلال نگرفت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشـت دسـتم و که داغ نکرده بودم بفهمم برادرم قراره بره سینه قبرستون و زنش بشه بیوه..

پیرمرد عقب گرد و سر جای قبلی اش نشست.

-داغ برادر سـخته..امیدوارم غم آخرت باشـه جوون..من از تو تاحالا جز خوبی ندیدم، اما نمی‌تونم اجازه بدم دخترم نگون بخت بشه و از اول زندگی هوو بالای سرش بیاد.

هایکا هول زده از حرف های حاج جلال جلوتر رفت.

-بـابـا نگون بخـت چیـه؟ ترنم روی چشـــم هـای من جـا داره..فقط یه مدت زن داداشـــم رو عقد می‌کنم که حرف حاجی روی زمین نشینه، بعدش طلاقش میدم.

حاج جلال کمی توی فکر رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست اگر هایکا حرفی را بزند، محال است زیرش بزند.

-از کجا معلوم اون موقع هم نیای بگی حاجی گفته نمی‌تونم طلاقش بدم ؟

این بار صدای نیلوفر خانم بود که به گوش هایکا می‌رسید.
زنی که کم از مادر برای هایکا نداشت..

-الان حاجی داغ دیدس، رو حرف هاش فکر نداره..اون موقع با من، قول میدم..
من اگه سرم هم بره قولم نمی‌ره!

#پارت۹

سرمه را داخل گودی چشـــمانش کشـــید و در آینه قدی اتاقش، به خود خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز باورش نشـــده بود که قرار اســـت، عروس برادر شوهرش شود..

صـــنا بانو سراســـیمه وارد اتاق شـــد و نگاهی به دخترکش انداخت.
چادر سفیدش را جلو آورد و روی سرش انداخت.

ماهور بغض کرده بود و کافی بود کلمه ای ســـخن بگوید تا اشک از چشمانِ غم دارش سرازیر شود.

صـــنا بانو که از حال دخترکش مطلع بود دســـتی بر سر او کشید..
ماهور خواســت کلمه ای از زبان خارج کند که انگشـتش را جلوی دهان دخترک قرار داد.

-هیس..سکوت کن دخترکم..رسم از قدیم‌الایام بوده و اجرا کردنش، به صلاح خاندان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بغضش را قورت داد و سری تکان داد..
چیزی نگذشـــت که حاجی و اهل خانواده اش وارد اتاقک شدند..

همه از دم سـیاه بر تن داشـتند و وای به حال بخت سـیاه دختر..

حاجی قدم های بلندی برداشت و به عروسش رسید.
دست نوازشش را بر سرش کشید.

ماهور جلوتر رفت و در جایگاهش نشست.
عاقد هم آمده بود..
لحظاتی بعد، با ورود هایکا، خطبه خوانده شـــد و ماهور، عروس هایکا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رسم عادات، نقل بر سرش می‌پاشیدند و هِل می‌کشیدند..
اما چه کسی می‌دانست از غوقای درون آن دو جوان؟!

هوا تاریک شد ، حال فقط هایکا مانده بود و تازه عروسش..
با اندوه به صداهای پشت در گوش می‌داد..

این جماعت تا رسم را به جای نمی‌آوردند و دستمال قرمز تحویل نمی‌گرفتند، قدم از قدم برنمی‌داشتند..

#پارت۱۰

به سمتی که ماهور نشسته بود و با گوشه چادرش ور می‌رفت نگاه انداخت و پوزخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورت میشـــه اینا الان منتظرن من و تو به حجله بریم و دستمال تحویلشون بدیم زن داداش؟

ماهور از خجالت صورتش سرخ شد اما سرش را بالا نیاورد.
هایکا خواست دوباره حرفی بزند که صدای زنی را از پشت در شنید.

-ای بابا چقدر اینا بی سرو صدا کار انجام میدن.

-چرا انقدر طول کشید؟ مردم کار و زندگی دارن..

پوزخند گوشه لبش عمیق تر شد و از جایش بلند شد.
کت خوش دوختش را از تنش درآورد و گوشـــه اتاق پرتاب کرد.

ماهور با اســترس و ترس، نگاهی به کت انداخت و چادرش را چنگ زد..

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا که بهش نزدیک تر شد، از جایش بلند شد و ایستاد..

با ترس و دلهره زمزمه کرد:

-آ..قا..هایکا..من..من..

هایکا کمی خیره چشــمان دخترک شــد و بعد اشــاره ای به چادرش کرد.

-چرا چادرت و درنمیاری؟ ناسلامتی محرممی الان.

ماهور تکانی خورد و کم کم اســـترس و ترس جایش را به عصبانیت داد.
اخم هایش را درهم کشید و قدمی به عقب برداشت.

-ما فقط به احترام حرف حاجی محرم شدیم آقا هایکا..شما نمی‌تونی..

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه حرفش تمام شود، هایکا نچی کرد و باعث شد ماهور سکوت کند.

-میگی چیکار کنم؟ نکنه انتظار داری مثل فیلما یه جای بدنم و با چاقو ببرم دستمال خونی تحویلشون بدم؟

حرفش را که تمام کرد، چشمان ماهور تماما نگرانی شد..

فکر همه جایش را کرده بود، جز آنکه بخواهد همخواب برادرشوهرش شود..

چادرش را بیشتر جلوی صورتش کشید که از نگاه هایکا دور نماند و خنده ای سر داد..

#پارت۱۱

-کم تر دلبری کن زن داداش!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با چشمانی از تعجب گشاد شده، خیره هایکا شده بود و حرف نمی‌زد..

این بود آن مردانگی که همه ازش سخن می‌گفتند؟

به خودش که آمد ، هایکا درست رو به رویش بود و فاصله میانشان کمتر از بند انگشت!

-خودت چادرت و از سرت باز می‌کنی، یا من دست به کار بشم؟

دیگر طاقتش صبر آمد..

بغضش ترکید و از گوشه چشمانش سرازیر شد.

هایکا با دیدن وضعیتش، دست از بازی برداشت و عقب گرد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به در رساند و در لحظه آخر چرخید و نگاهش را به ماهور دوخت.

-کم تر بلرز دختر، هایکا آدمی نیســـت که دلش جای دیگه باشه و، تنش جای دیگه!

منتظر جوابی نماند و درب اتاق را با شدت باز کرد.

رو به جماعت منتظر اخم‌هایش را درهم کشـــید و عربده ای زد که همه به خود لرزیدند و عقب تر رفتند.

-شما حالیتون نیست نه؟ وایسادین اینجا منتظر چی؟ که هایکا دســـتمال قرمز از همخوابگی با زن داداشـــش رو تحویلتون بده؟

اینی که اینجاس هنوز زن ناصره..

حالا هم همه جمع کنید برید خونه هاتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که کم کم همه پراکنده شدند و سالن بزرگ عمارت حاجی را خالی کردند..

خانم بزرگ از دور خیره پسرش بود.

هایکا پوزخندی نشانش داد..

فکر نمی‌کرد مادرش هم اینجا در کنار این جماعت نادان، منتظر مانده باشد.

به داخل اتاق برگشت و در را کوبید.

سرش را که چرخاند، با دیدن ماهور و وضعیتش، اخمهایش را بیشتر درهم کشید..

#پارت۱۲

رنگ و روی دخترک کاملا پریده بود و گوشه از اتاق کز کرده بود..

جلوتر رفت و رو به رویش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین ماهور خانم، من و شما کلا دو بار همدیگه رو دیدیم، دفعه اول مراسم بله برون کنار داداشم، و دفعه دوم هم الان..

پس طبیعیه همدیگه رو نشناسیم، اما لازم نیست از من بترسی!

من قرار نیست بهت دست درازی کنم.

سپس انگشت نشانش را بالا آورد و جلوی چشمان دخترک قرار داد.

-هنوز انگشتر ترنم توی انگشتمه، و من محاله به این انگشتر خیانت کنم..

اما بقیه آداب همسری رو انجام میدیم، شما به خونه زندگیت می‌رسی، شام و ناهار می‌پزی، من خرج زندگی و شمارو میدم..

مثل خواهر برادری که توی یه خونه زندگی می‌کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اتمام سخنانش، منتظر جوابی از جانب ماهور نماند و از جایش بلند شد.

به طرف کمد اتاقش رفت و لباس های راحتی بر تن زد.

بدون نگاهی دیگر به عروسش، به تخت خوابش رسید و طبق عادتش ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و به خواب رفت..

ماهور نگاهی به هایکا انداخت و وقتی مطمئن شد خوابش برده است، چادرش را از سرش درآورد و روی چوب لباسی ، آویزان کرد.

به سمت حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت..

با بیرون آمدنش و پوشیدن لباس، نگاهی به ساعت انداخت..

رمان بازار
romanbazar.ir

دوازده نیمه شــب بود و انگار قرار نبود این شــب طولانی، سحر شود..

#پارت۱۳

با نوری که به صـورتش برخورد می‌کرد، به آرامی چشـمانش را باز کرد.
بخاطر روی زمین خوابیدن، تمام بدنش درد گرفته بود..

از جایش بلند شد و نشست.
هایکا نبود، اما کنار زدن پرده اتاق دست گل خودش بود..

کمی شـانه هایش را مالید و لاحاف و تشـکش را جمع کرد و درون کمد دیواری جای داد.
لباس های مرتب و پوشـیده سـیاه رنگی تن زد و با انداخت روسری، از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پذیرایی که رسـید، اهل خانه دور میز نشـسـته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند.

حاجی با دیدن عروسش لبخندی زد و سر تکان داد.

-صبحت بخیر دختر قشنگم.

با صدای حاجی، نگاه ها سمت دخترک برگشت که باعث خجالت ماهور شد..
سرش را پایین انداخت و صبح بخیر آرامی لز دهانش خارج شد.

چقدر دلش می‌خواست سر همین سفره با ناصر بنشیند!

-بشین دختر، با هایکا هم دعوا کردم که چرا با زنش سر میز نیومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده هایکا موجب چرخاندن نگاه ها روی او شد.

-این مضـــحکه دیشـــب هم که ازمون دســـتمال قرمز می‌خواستن هم تقصیر همین حرفای شماس حاجی، ماهور فقط توی شناس‌نامه زنمه.

#پارت۱٤

منتظر نماند تا جوابی بشنود.
از جایش بلند شد و با قدم های بلند از خانه بیرون رفت..

ماهور خجالت زده و شرمسار پوست لبش را می‌گزید.

حاجی که حرف های هایکا حالش را گرفته بود، با گفتن نوش جان از جا بلند شد و به سمت نشیمن گاهش رفت..

-ماهور دختر م چرا نمی‌شینی صبحانه بخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای خانم بزرگ، ماهور نگاهش را به او دوخت.
لبخند نیمه جانی زد و صندلی کناری اش را عقب کشید.

روی صندلی نشست و برای خودش لقمه ای گرفت.
کمی بعد خانم بزرگ که نگران حال حاجی بود، با اجازه ای گفت و از سر میز بلند شد.

ماهور لیوان چایی اش را جلوی لبش رساند و کمی ازش مزه کرد..
متوجه نگاه خیره سبحان شده بود، اما اهمیتی نمی‌داد.

بعد از اتمام صبحانه اش، از جایش بلند شد که درست لحظه آخر صدای سبحان اورا مانع رفتن کرد.

-از اینکه زن هایکا شدی راضی ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به طرف سبحان چرخاند.
در حیرت بود که او با چه عقلی این سوال را پرسیده بود!

-معلومه که نه، ولی چاره دیگه ای داشتم مگه؟

سبحان از جایش بلند شد تمام حسرتش را در نگاهش ریخت و با جدیت لب زد:

-آره، زن من می‌شدی!

#پارت۱۵

اگر کارد بر شکم ماهور فرود می‌آمد هم اینجوری عصبانی نمیشد..
از این همه وقاحت، حالش بهم خورده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلوم هســـت شـــما چی می گی آقا ســـبحان؟ بزار کفن برادرت خشک شه بعد چشم بدوز به اموالش!

تا خواســت قدم از قدم بردارد، دوباره صـدای ســبحان را شنید..

-اون یکی هم که زنش شـــدی، برادر همون آدمی بود که کفنش خشــک نشــده، اون کارش درســته و ما چشــممون هرزه؟

ماهور از حرص پلک هایش را روی هم فشـــد و دوباره به طرف سبحان چرخید.

-اون آدم مردونگی کرد، حرف پدرش رو زمین ننداخت و زن داداشـــش رو عقد کرد..ولی شـــمایی که روبروی من ایستادی میگی زن من می‌شدی خیلی وقیحی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان پوزخند تلخی زد..

-عشق وقاحت هم میاره ماهور خانم!

از همون زمان که یه دختر دبیرستانی ساده بودی، تا الان که خانم شدی..یه لحظه هم نبوده بهت فکر نکنم!

گناه من چیه لاکر دار؟ گناهم چیه که دلم باهاته اما همیشه قسمت یکی دیگه شدی؟

تمام حرف هایش را با دلخوری میزد..

ماهور شوک زده بود و اصلا نمی‌دانست چه چیز باید بر زبان بیاورد..

از افکار زشتی که نسبت به سبحان پیدا کرده بود و اورا هرزه خوانده بود، خجالت می‌کشید..

-هنوزم دیر نشده ماهور، بخدا نوکریت و می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶

ماهور تمام سعیش را کرد تا بغضش تبدیل به اشک هایش نشوند، اما موفق نبود.
قطرات اشک پی در پی بر روی گونه اش فرود می‌آمدند..

ســـبحان که صـــورت خیس ماهور را دید، میز را دور زد و درست رو به روی دخترک ایستاد.

-نکن اینجوری توروخدا..

کافی نبود، ماهور حس می‌کرد همه جا برایش تیره و تار است..
هیچوقت عاشق ناصر نبود، اما اورا خیلی دوست داشت..

ناصر برایش احترام زیادی قائل بود..
هیچوقت نمی‌گذاشت خم به ابروهای ماهور بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا..

حالا ماهور عروس هایکا شـــده بود، و فهمیده بود دل سبحان هم با اوست..

ماهور گناه کار بود؟

-گریه نکن ماهور، غلط کردم گفتم اصلا..فراموشش کن.

با نوک انگشتانش اشک هایش را پاک کرد و خیره سبحان شد.

چشم های زیبایش، قرمز شده بودند و این قلب سبحان را به درد می‌آورد.

-بهتره هردو فراموش کنیم آقا ســـبحان، خوبیت نداره آقا هایکا بفهمه به زنش نظر دارین..

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷

-حداقل اگه براش مهم بودی دلم نمی‌سوخت ماهور!

کمی مکث کرد و لبخند بسیار تلخی به صورت دخترک زد.

-خوش باشی همیشه..

مجال حرف زدن به ماهور را نداد و از ســـالن غذاخوری، خارج شد.
ماهور خودش را با پریشانی روی صندلی ل
انداخت.

سرش را داخل دستانش گرفت و تند تند تکانش می‌داد.
خودش هم می‌دانست آوردن اسم هایکا، فقط برای ساکت کردن سبحان بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد از جایش بلند شد و به اتاقش برگشت.
تا کی باید در عمارت حاجی زندگی می‌کردند؟

با اتفاق امروز و سخنان سبحان، احساس خفگی می‌کرد..

شـاید اگر با هایکا حرف میزد؛ قبول می‌کرد و از این عمارت می‌رفتند.
تنها راه فرار، رفتن از این خانه بود..

هنوز هم بدن درد داشت..
سر درد و گلو درد هم به بدن دردش اضافه شده بودند..

یقین داشت که دیشب سرما خورده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش یک حمام دوباره با آب گرم می‌خواست تا بدن دردش کمی آرام شود..

تمام لباس هایش را درآورد و درست وقتی می خواست وارد حمام شود، درب اتاق باز شد..

#پارت۱۸

با دیدن هایکا در داخل چهارچوب در و نگاه خیره اش روی ماهور، جیغی کشید و لباس هایش را از زمین برداشت.

جلوی بدن برهنه اش گرفت که هایکا به خودش آمد و چشم هایش را بست.

سریع از اتاق بیرون رفت و در را بست.

با حرص کف دستش را به پیشانی اش می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا در نزده وارد اتاق شده بود..

و لعنت دوم را برای این می‌فرستاد که نگاهش خیره ماهور مانده بود..

حالا دخترک راجب او چه فکری می‌کرد؟

افکارش را کنار زد و از خانه دور شد..

دلش می‌خواست قبل از رفتن به شرکت، ترنم را ببند تا انرژی کافی را بگیرد.

داخل ماشین نشست و روشنش کرد.

گوشی تلفنش را برداشت و شماره ترنم را گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گوشی تلفن را روی صندلی انداخت..

ترنم که می‌دانســـت جان هایکا به او وابســـته اســـت، چرا همچین رفتاری می‌کرد؟

عقد کردن ماهور که خواسته هایکا نبود..

حتی تقصیر او هم نبود!

او فقط مجبور شده بود حرف پدرش را اجرا کند و جز این چاره ای نداشت..

اما حاضر نبود ترنم راهم از دست بدهد.

#پارت۱۹

مسیر را کج کرد و منزل حاج جلال را در پیش گرفت.

چیزی نگذشت و که به در خانه رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه پیاده شـــود، تلفنش را برداشـــت و شـــماره مهدخت را گرفت.

-بله؟

-سلام مهدخت، ترنم خونست؟

صدای ترنم که پشت تلفن زمزمه می‌کرد " بگو خوابیده" قلب هایکا را می‌فشرد.

مهدخت بدون توجه به اشـــارات خواهرش، صـــادقانه جواب داد:

-ترنم هسـت داداش، ولی راسـتش نمی‌خواد شـمارو ببینه، میگه هروقت زنت رو طلاق دادی سراغم رو بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با ناراحتی سر تکان داد..
این هم از امروزش!

-به خواهرت بگو من ازش دســـت نمی‌کشـــم، فقط ازش می‌خوام که منتظرم بمونه.

قبل از شنیدن صدای مهدخت، تلفن را قطع کرد.
ترتم اورا از دیدنش هم محروم کرده بود..

ماشـــین را روشـــن کرد و کمی بعد از خانه حاج جلال دور شد..

باید هرطور شده فکری برای طلاق دادن ماهور می‌کرد.

دل و دماغ کار کردن برایش نماند.
ماشین را به طرف مسیر عمارت حاجی، کج کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز مرخصی، شرکت را ورشکست نمی‌کرد!

#پارت۲۰

سه ماه بعد :

ماهور نفس نفس زنان روی زمین نشست.
بالاخره چیدمان منزلش تمام شده بود..

به زور توانســـته بود هایکا را راضی کند تا از عمارت پدرش دل بکند و خانه ای جدا داشته باشد.

اما به هرحال، کار خودش را کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اسباب کشی، هایکا کارگر گرفته بود اما تمامیه اساس را ماهور به تنهایی در خانه چیده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت که عقربه هشت شب را رد کرده بود..
برای شام گذاشتن دیر بود!

تلفنش را برداشت و پیامکی برای هایکا نوشت و ارسال کرد:

"میشه شام حاضری بگیری؟ تا الان خونه رو می‌چیدم وقت نکردم شام درست کنم.."

چندثانیه بعد صدای پیامک موبایلش درآمد.

"به روی جفت چشم هام ماهور خانم"

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبهایش نشست و از جایش بلند شد.
به طرف چای ساز رفت و روشنش کرد.

ســـپس به اتاقش برگشـــت و با آب ولرم دوش فوری ای گرفت..
از حمام بیرون آمد و لباس های تمیز بر تن زد.

مشـغول شـانه زدن موهایش بود که صـدای چرخش کلید در قفل در را شنید.

#پارت۲۱

-ماهور بدو الان از دهن میوفته.

از جایش بلند شد و روسری اش را سرش کرد.
از اتاق بیرون آمد و غذا را از دست هایکا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام خسته نباشی.

هایکا تازه فرصت کرد خانه را نگاه کند.
لبخند تحسین برانگیزی به روی ماهور زرنگش زد.

-در اصـــل شـــما خســـته نباشی، تنهایی چه جوری همه رو چیدی؟

ماهور به سمت آشپزخانه رفت و وسایل را آماده کرد.
همه را روی میز گذاشت و نگاهش را به هایکا دوخت.

-لباس عوض کن، دســـت و صـــورتت رو آب بزن، بعد بیا موقع غذا خوردن بهت میگم چه جوری.

هایکا با خنده سر تکان داد و به سمت سرویس رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آب زدن دســت و صــورتش، لباس هایش را عوض کرد و نزد ماهور بازگشت.

صندلی اش را عقب کشید و نشست.

ماهور اول برای هایکا، و بعد برای خودش غذا کشـــید و روی صندلی نشست.

هردو مشغول خوردن شام بودند و حرفی نمی‌زدند.

بعد از اتمام غذا، ماهور ظرف هارا درون سـینک گذاشـت تا فردا تمیزشان کند.

از فرط خســـتگی فقط دلش جـای نرم و خواب راحـت می‌خواست.

به پذیرایی که رسید رو به هایکا لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا چای تازه دم آمادست، من دارم بیهوش میشم میرم بخوابم چیزی نمی‌خوای؟

#پارت۲۲

نگاهش را از لبتابش گرفت و به ماهور انداخت و سرش را تکان داد.

-نه برو، منم یکم به کارام برسم می‌خوابم.

-باشه شب بخیر.

-شبت بخیر.

ماهور راهش را به سمت اتاق خواب کج کرد و با رسیدن به اتاق، شالش را از سرش درآورد و روی رخت آویز ، آویزان کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دراز کشـــید و تلفن همراهش را از کنـار میز برداشت و نگاهی انداخت..

باز هم پیامک از سبحان!

کلافه پیام را باز کرد.

"ولی یه شب مست می‌کنم و میام می‌دزدمت تا مال خودم شی"

کلافه و عصبی پلک هایش را روی هم فشار داد..

این مدت همش از ســـبحان پیام دریافت می‌کرد، اما به او جوابی نمی‌داد.

پیام را حذف کرد و تلفن را خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید در اصرع وقت با سبحان صحبت می کرد تا دست از سرش بردارد..

پتو را روی خود کشید و زمانی نبرد که چشم هایش گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت..

#پارت۲۳

از جایش بلند شد و در لبتاب را بست.

سه ماه بود که از ترنمش دور بود و تنها شرط دیدنش، طلاق ماهور بود..

زمانی که خانه را از پدرش جدا کرد ، سند ملک را به نام ماهور زد و گفت خانه به جای مهریه ات!

قصد داشتن هفته بعد به محضر برروند و پنهانی جدا شوند..

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز وقت نکرده بود این مسئله را با ترنم در جریان بگذارد.
فردا بعد از طلوع آفتاب، حتما با او تماس می‌گرفت.

بالشش را زیر سرش گذاشت و پتو را روی خود کشید.
کمی در افکارش روی ماهور مکث کرد..

او از نظر هایکا، زن همه چیز تمامی بود.
با اخلاق، کدبانو، با سلیقه..
کم نبود که ناصر جانش برای ماهور در می‌رفت.

فقط حیف که نتوانست طعم خوش زندگی را با دخترک بچشد.

کم کم از فکر و خیال به خواب رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

با صـدای سـاعتی که قبل از خواب کوک کرده بود، چشـم هایش را باز می‌کرد.

همیشــه اول صـبح زمین و زمان را لعنت می‌فرسـتاد و بعد سرحال میشد..

#پارت۲٤

از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

دست و صورتش را آب خنکی پاشید تا خوابالودگیش بپرد.
بعد از چندثانیه از سرویس بیرون آمد.

حوله را روی ته ریش خیسـش کشـید و به سـمت یخچال رفت..
باید امروز خانه را پر و پیمان می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی آبمیوه برای خودش ریخت و از آن نوشید.
بعد از اتمامش، یواشکی درب اتاق خواب را باز کرد.

بدون نگاه کردن به ماهور، به ســـمت چمدانش رفت و پیرهن و شلواری را بیرون کشید..
باید یک فکری به حال لباس هایش هم می‌کرد.

با برداشتن لباس ها، از اتاق بیرون رفت و بر تن کرد.
کمی جلوی آینه سرویس ، موهایش را مرتب کرد و ساعت مچی اش را دور دستش بست.

تلفن همراهش را از روی میز برداشـــت و بعد از برداشـــتن سوییچ ماشین، از خانه بیرون زد.

سوار ماشین و شد به حرکت درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن به مسیر کار، چندباری شماره ترنم را گرفت که جوابی نداد..

قسمت نبود این دختر را ببنید و باهاش حرف بزند..

به سمت شرکت حرکت کرد .

امروز برایش طاقت فرسا شده بود..

دلش می‌خواست هرچه زودتر کارش تمام شود تا بتواند به سمت خانه حاج جلال، پرواز کند.

#پارت۲۵

طرف های عصر، بالاخره کار تمام شد و از جایش بلند شد.

با قدم هایی بلند از شرکت بیرون رفت.

مسیر خانه حاج جلال را پیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد ماشینش را جلوی در خانه پارک کرد.

چند شـــاخه گل قرمزی که برای دلبرکش خریده بود را از روی صندلی برداشت و با لبخند پیاده شد..

تا خواســـت به ســـمت خانه برود، با دیدن صـــحنه روبه رویش خشکش زد.
خانواده ای جلوی درب خانه ایستاده بودند.

اما چیزی که اورا متعجب زده می کرد، پسری کت و شلواری با دسته گلی در دستش بود..

عقلش که کم نبود، می‌فهمید خاستگار است..
اما برای چه کسی؟
مهدخت؟
او که سنش پایین بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز شـدن در و رفتن میهمانان به داخل، صـبرش سرآمد و شماره ترنم را گرفت..

اما اینبار خاموش بود!

بار دیگر با مهدخت تماس گرفت، که اوهم جوابی نداد.

درب خانه هنوز باز بود.

سراسـیمه وارد خانه شـد که میهمانان در حال خوش و بش بودند.

حاج جلال با دیدن هایکا، رنگ و رویش را باخت .

می‌دانســت هایکا چقدر ترنم را دوســت دارد، اما چاره ای نداشت..

#پارت۲۶

هایکا جلوتر رفت و رو به روی حاج جلال ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال همه نگاه ها روی هایکا بود..

با چشم می‌گشت، اما ترنم را ندید.

-سلام بابا، شرمنده نمی‌دونستم مهمون دارید.

-سلام جوون، خوش اومدی.

-ترنم کجاست بابا؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیده؟

با شنیدن صدای مردی که سن و سال بالایی داشت، به طرفش چرخید و بهت زده به پیرمرد خیره شد.

-حاج جلال این جوون کیه که عروس مارو به اسم کوچیکتر صدا می‌زنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکش زده بود..
حتی نفهمید کی دســـته گل از دســـتش به زمین فرود آمده است.

زبانش بند امده بود و فکش قفل کرده بود..
برای ترنمش، خاستگار آمده بود؟

متعجب و پر از ناراحتی به طرف حاج جلال برگشت.

-بابا چی میگن ایشون؟ برای ترنم شوهر پیدا کردی؟

حاج جلال پلک هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد.
دستش را روی شانه هایکا گذاشت و لب زد:

-پسرم بهتره از اینجا بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا باورش نمی‌شد..
مگر نگفته بودند صـــبر می‌کنند تا هایکا به قولش عمل کند؟

#پارت۲۷

-کجا برم بابا؟ چیکار داری می‌کنی با زندگی من؟ اصلا ترنم کجاست؟

بی وقفه و نگران ســـوال می‌کرد و حاج جلال در ســـکوت بهش خیره بود.
حال و روز پسر را می‌فهمید.

-هایکا آروم باش، ترنم خودش به این وصلت راضیه!

پاهایش به لرزه افتاد..
تصور ترنم در کنار کسی دیگر، دنیا را روی سرش آوار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور لب زد:

-مگه نگفتی به قولت عمل کن و بیا دخترم رو ببر حاجی؟
این بود رسم مرام و معرفت؟

حاج جلال سرش را پایین انداخت..
دروغ گفته بود!
ترنم با زور مادرش و از ترس حرف های مردم راضی به وصلت شده بود..

وگرنه که در دل فقط عشق هایکا را داشت.

هایکا چرخید و به سمت در عقب گرد کرد..
لحظه آخر تنها چند کلمه بر زبان آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به قولم عمل کردم حاج جلال، ولی شـــما مرد نبودی که پای حرفت وایسی!

گفت و رفت..

دلش شکسته بود و قلبش تیر می‌کشید.

همه روزهارا با خیال وصـال ترنم سـپری می‌کرد، بعد از این با چه امیدی ادامه دهد؟

هرگز پدرش را نمی‌بخشید..

باعـث و بـانی همـه چیز او بود، او کـه هـایکا را مجبور به ازدواج با ماهور کرد.

#پارت۲۸

سوار ماشینش شد ، حالش خراب بود..

همین چندلحظه پیش عزیزکرده اش را جلوی چشـمانش از دست داد و او نتونست کاری کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

حال ســـبب تمام این بدبختی هایش را پدرش و ماهور می‌دانست..خشمگین بود.
اگر ماهوری وجود نداشت الان هنوزم ترنم برای او بود.

ماشــین را روشــن کرد و کمی در خیابان ها چرخید تا شــاید آتش درونش فروکش کند.

وقتی عصبانیتش کمتر شد ، به سمت خانه رانندگی کرد.

شــاید با دوش آب سرد و کمی خواب می‌توانســت فراموش کند عشقش را چگونه به کسی دیگه دادند!

وقتی به خانه رســـید کلید را در قفل انداخت و همزمان با باز شدن در خانه بوی قرمه سبزی تازه به مشامش خورد!

عاشق قرمه سبزی بود اما الان اشتهای هیچ چیز نداشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

بی سر و صـدا وارد خانه شـد و کتش را درآورد و روی اولین راحتی انداخت.

نگاهی به خانه انداخت خیلی زیبا چیده شــده بود ، شــاید اگر ماهوری وجود نداشـــت الان این خانه برای خودش و ترنمش بود.

با صـــدای جیغ ناگهانی ماهور او هم ترســـیده در جایش پرید.
نگاهش به ماهور افتاد که فقط تاپ بندی سـیاهی با دامن کوتاه آبی به تن داشت.

با آن لباس ها تمام برآمدگی ها و ظرافتش در چشم بود.
پاهای کشـیده و سـفیدش در چشـمان هایکا برق انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای فکر های ناجور در سر هایکا شـــکل گرفت اما با جیغ دوباره ماهور به خودش آمد!

_چش...ماتو ببند!

هایکا سریـع برگشت و پشت به ماهور کرد.

دخترک از خجالت سرخ شـده بود ، سریـع به طرف اتاقش دوید و در را محکم کوبید.

#پارت۲۹

ضربان قلب ماهور حالا شاید به هزار رسیده باشد.

به در اتاق تکیه داده بود و نفس های عمیق میکشید.

هایکا هنوز در ســـالن ، بهت زده ایســـتاده بود و قفســـه سینش بالا پایین میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خود زمزمه کرد:

هایکا پسر چته؟ چرا اینجوری میکنی!

خودش هم از این رفتارش متعجب شــده بود ، چرا لحظه ای نتوانست از او چشم بگیرد.

انقدر تعجب کرده بود که حتی از دسـت دادن ترنم دقایقی از یادش رفته بود.

ماهور دختر زیبایی بود اما چشــمان اون کور شــده بودند و بجز ترنم کسی را نمیدید!

هایکا به اتاقش رفت تا کمی دراز بکشــد و اتفاقات امروز را هضم کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور وقتی کمی هیجان درونش را خواباند به طرف کمدش رفت و پوشیده ترین لباس هایی که داشت انتخاب کرد.

وقتی کامل بدنش و موهایش را پوشاند از اتاق بیرون رفت.

غذا حاضر بود ، سفره را مرتب و زیبا سلیقه خود چید.

حال باید هایکا را برای شام صدا میکرد امت خجالت میکشید.

این دومین بار بود هایکا او را برهنه دیده بود اما دفعه اول کامل برهنه بود ، اینبار فقط سر و شانه و پاهاش سفیدش برهنه بود.

کمی با خود کلنجار رفت و در آخر کنار اتاق هایکا ایستاد.

تقه ای به در زد اما جوابی نگرفت ، تکرار کرد و وقتی صدایی نشنید با تردید دستگیره را پایین کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـــه در را باز کرد و با یکی از چشـــمانش داخل اتاق را برانداز کرد.
وقتی دید خطری نیســـت کامل در اتاق را باز کرد و هایکا را دید.

با همان لباس های بیرونش خواب بود و مثل همیشـــه ساعد دستش روی چشمانش قرار داشت.

#پارت۳۰

وارد اتاق شـــد و کنار تخت هایکا ایســـتاد با صـــدای آرام و دلنشینی لب زد

-هایکا بلند شو ، شام حاضره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور وقتی دید هایکا بیدار نمیشـــود با تردید خم شـــد و دستش را به روی قفسه سینه محکم هایکا گذاشت و آرام تکان داد

-هایکا بیدارشو ، هایکا بید...

با گرفته شـدن مچ دسـتش توسـط هایکا ترسـید و حرفش نصفه ماند.
خواست عقب برود اما هایکا با اخم به طرف خود کشید.

ماهور چون انتظار این حرکت را نداشـت ، تعادلش از بین رفت و روی سینه های هایکا پرت شد.

جیغ ریزی کشـید و چشـمانش در چشـمان نافذ هایکا قفل شد.

-اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بود که بی اعصـــاب و با اخم به او زل زده بود و این سوال را میپرسید.

آب دهنش را به ســـختی قورت داد و در همون حالت لب زد

-شـام حاضره!

نگاه هـایکا به لـب هـای سرخ دخترک مظلوم روبه رویش افتاد.
سرخی لباش و ســـفیدی تنش بدجور حـال او را دگرگون میکرد.

هـایکا در ذهن خود فکرهایی میپروراند که حتی ماهور اگر یکی از آن ها را میشنید حتما سکته میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور زن هایکا بود ، حلالش بود.

دیگر ترنمی هم نبود تا پایبندش باشـد میتوانسـت با خیال راحت به همسرـــش که زمانی قرار بود زن برادرش باشـــد نزدیک شود.

آرام آرام سرش را جلو برد تا طعم لبای درشـــت و خیس دخترک را بچشد...

#پارت۳۱

ماهور از این حرکت هایکا متعجب شده بود!

او قصد داشت چه کاری بکند؟

با احسـاس نزدیکی بسـیار هایکا ترسـید و مچ دسـتش را از اسیری دستان پسر در آورد.

سریـع خود را عقب کشید از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج بود و نمیدانست باید چه کند.
نگاهی به اطرافش انداخت و در آخر به طرف در رفت.

-لباسات رو عوض کن بیا شام!

این را گفت و خودش را از اتاق بیرون انداخت.
هایکا در جایش نشـسـت و به در بسـته شـده اتاقش خیره شد.

بدجوری به سرش بوســـیدن آن لبهای هوس انگیز افتاده بود.

خود هم میدانست فقط برای خالی کردن حرصش و تلافی کار ترنم قصد دارد به ماهور نزدیک شود.

از جایش بلند شد و لباس هایش را عوض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با اظطراب طول و عرض آشــپزخانه را طی میکرد و ناخن هایش را در کف دستان عرق کرده اش فرو میبرد.

اون نمیدانست قصد هایکا چه بود و برای چی به او نزدیک شده بود.

در این ســـه ماه تعهد حتی یکبار هم هایکا به خود اجازه نزدیکی نـداده بود و آن هـا مثـل خواهر و برادر کنـار هم زندگی کرده بودند.

با ورود ناگهانی هایکا به آشپزخانه در جایش ثابت ماند.

اما هایکا بیخیال بر سر سفره نشست و به ماهور نیز اشاره کرد تا بنشیند.

ماهور در صـــندلی روبه رویش قرار گرفت و کمی غذا برای خود کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو هیچ اشـــتهایی نداشـــتند و فقط با غذا بازی بازی میکردند.

ماهور با دیدن حال و روز عجیب هایکا که با همیشــه برق داشت لب زد

-حالت خوبه؟

بدون اینکه نگاهش کند سری تکان داد

-خوبم

بعد از صرف شام هایکا به سالن رفت و ماهور هم سفره را جمع کرد و چون احساس معذب بودن داشت بعد از شب بخیر کوتاهی به اتاقش رفت.

#پارت۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز خســتگی کار های خانه در تنش بود و این اتفاق های آخر بدجور باعث تحلیل رفتن انرژیش شده بودند.

از داخل کمدش لباس خواب حریر مشکی بیرون کشید.

اولین بارش بود که همچین لباس خوابی به تن میکرد اما چون هنوز لباس های داخل چمدانش را کامل نچیده بود باید با همان تا صبح سر میکرد.

موهای لخت و بلندش را دورش آزاد کرد و به خود در آینه نگاه کرد.

لباس خواب در تنش بسیار زیبا شده بود.

همانطور داشـت خودش را در آیینه نگاه میکرد که در اتاق نگهانی باز شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور باید حر...

هایکا با دیدن دخترک در آن لباس خواب مشکی که تضاد زیبایی با پوست سفید تنش داشت برق از سرش پرید.

ماهور آنقدر هول کرده بود که اصلا حواسش به لباس تنش نبود.

-چی شده؟

هایکا دیگر طاقت نداشت.

وارد شد و در اتاق را بست ، خود را در قدم های بلندی به ماهور رسوند.

وحشیانه دستانش را دور کمر ظریف دخترک حلقه کرد و لبان عسلی‌اش را به اسارت لبانش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور شوکه شده بود و هیچ حرکتی انجام نمیداد.

پسرـ فرصـــت طلبانه لبانش را به بازی گرفته بود و با ولع آنها را میخورد.

تازه به خود آمد ، دستانش را روی سینه هایکا ستون کرد و سعی کرد آن را از خود دور کند.

اما قدرت هایکا زیادتر از ماهور بود و حتی میلی متری از جایش تکان نخورد.

بعد از لحظات کوتاهی که برای ماهور اندازه یه عمر گذشت هایکا سرش را جدا کرد.

#پارت۳۳

ماهور از خجالت سرخ شـــده بود و حتی نمیتوانســـت سر هایکا فریاد بکشد و سیلی نثار صورت جذابش بکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا اما پشیمان نبود ، ماهور همسر شرعی و قانونی او بود و هرکاری که دلش میخواست میتوانست انجام دهد!

چطور ترنم راحت او را فراموش کرد و به خواستگاری مرد دیگری رضایت میداد اما او نمیتوانست به زنش نزدیک شود؟

نگاهش به لپ های گل انداخته دخترک افتاد. ماهور زیبا بود و خواستنی ، حتما اگر برادرش ناصر زنده بوده با این دخترک خوشبخت ترین مرد میشد.

_ماهور من نمیخوام طلاقت بدم!

ماهور با شنیدن حرفی که از بین لبان هایکا خارج شده بود سرش را در یه حرکت آنی بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر سریع اینکار را کرد که هایکا صـــدای مهره های گردنش را شنید.

_چچ...چی؟ یعنی چی؟ ما...

هایکا از ماهور جدا شـد و روی تختش نشـسـت اما ماهور هنوز در بهت به سر میبرد!

_یعنی چی نـداره...تو زن منی...منم دیگـه دلم نمیخوام طلاقت بدم.

ماهور نگاهی به چهره خونسرد هایکا انداخت ، حرف های او را نمیتوانست درک کند!

شاید سرش به جایی خورده؟

شاید هم تب دارد و هذیون میبافد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هایکا ما آخر هفته قرا...

هایکا دستش رو به سمت دکمه های پیرهنش برد.
دانه دانه و با آرامش آنها را باز کرد!

_آخر هفتـه رو فراموش کن... من دیگـه قصـــد نـدارم طلاقت بدم!

#پارت۳٤

ماهور درمانده نمیدانست چه باید بگوید.
آنها با هم قول و قرار گذاشــته بودند ، قرار بود آخر هفته برای همیشه راه هایشان را از هم جدا کنند!

_ماهور تو زن منی... همسر قانونی و شرعی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور ترســـیده به دســـتان هایکا نگاه کرد که آخرین دکمه پیراهنش را باز میکرد.

_پس ترنم؟ تو مگه عاشق اون نب...

با فریادی که هایکا کشید حرفش در نطفه خفه شد.

_اسم اون و دیگه پیش من نیار... من عاشقش نیستم! یه هوس بود. تو زن واقعی منی!

ماهور نمیدانست چیکار کند ، او عاشق هایکا نبود.

عاشق ناصر هم نبود اما او را دوست داشت.

نســـبت به هایکا هم همان حس را داشـــت اما شـــاید کمی بیشتر ، چون در کنار او زمان بیشتری را گذرانده بود.

هایکا از جایش بلند شد و به طرف ماهور رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دســـتان ظریف او را گرفت ، نگاه هایکا در چشـــمانش قفل شد.

او را لبه تخت نشاند و خود هم روی او خم شد.
سرش را به لبان او رساند و برای بار دوم آنها را بوسید.

بعد از چند دقیقه بوسه طولانی سرش را پایین آورد و گردن دخترک را غرق بوسه کرد.

ماهور زیر آن بوسه ها داشت مثل شمع آب میشد.
با مک عمیقی که هایکا به گردنش زد آه ریزی کشید.

بـا خجـالـت سریـع لبـانش را بین دنـدان هـایش گرفـت و خواست هایکا را از خود دور کند اما هایکا اجازه نداد.

کنار گوش ماهور لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماهور تو شرعا و قانونا زن منی...امشـــب جســـمت هم برای من میشه!

#پارت۳۵

نتوانست مخالفت کند ، او پسر حاج جاوید بود!
اگر چیزی را میخواسـت کسی_ نمیتوانسـت روی حرفش ، حرفی بزند.

هایکا وقتی سکوت ماهور را دید به کارش ادامه داد.
گردن ماهور را عمیق مک میزد و گاز های ریزی میگرفت!

ماهور صـــدای ناله هایش را با گاز گرفتن لب هایش خفه میکرد.
دســـتان هایکا روی ســـینه های گرد و کوچک دخترک نشست و فشار ریزی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـورتش از درد جمع شـد اما باز هم اجازه نداد صـدایی از لبانش خارج بشود.
هـایکا دســـتـانش را نوازش وار روی بـدن دخترک حرکـت میداد.

حال ماهور هم از خود بی خود شده بود.
باید از سنگ میبود که در برابر آن کارها سست نمیشد.

چشـمانش را بسـته بود و سـعی میکرد نگاهش را از چشـمان هایکا بدزدد!

هایکا دسـتانش را به ، پایین برد و لباس خواب او را کمی بالا زد و دستانش را بین پای دخترک گذاشت.

آرام آرام شروع بـه مـاســـاژ دادن کرد ، مـاهور دیگر نمیتوانست صدایش را را کنترل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا مانند انســـان های مســـت به دخترک غرق در لذت نگاه کرد و لبخندی زد!

لحظه ای در ذهنش گذشـت ، اگر ماهوری وجود نداشـت شاید الان ترنمش بود که زیر بدن او ناله میکرد.

با فکر به ترنم عصبانیتش دوباره فوران کرد.

حرکات دســـتش را تند کرد انقدر تند که در عرض چند دقیقه ماهور ناله طولانی کرد و تن کوچکش زیر دسـتان او لرزید!

#پارت۳۶

هایکا از روی تن دخترک بلند شـــد و در یه حرکت سریع پیرهنش را از تنش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به طرف لباس خواب دخترک برد و خواست از تنش در بیاورد که ماهور با صدای ضعیفی نالید

-نه...نکن خواهش میکنم!

هایکا به چشمان پر از التماس ماهور نگاه کرد.

شاید اگر وقت دیگری بود دلش برای او میسوخت اما او امشب بی رحم شده بود.

او قصد داشت امشب انتقام از دست دادن عشقش را از ماهور بگیرد.

-ماهور من شوهرتم تو وظیفته منو تمکین کنی!

ماهور همانطور که روی تخت دراز کشیده بود گفت

-اما ازدواج ما صور...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا حوصـــله بحث های الکی را نداشـــت و فقط الان گرمای تن ماهور و خالی کردن خود را میخواست!

-اگر مخالفت کنی مجبور میشم به خانوادت بگم دخترتون شوهرش رو تمکین نمیکنه!

ماهور دهانش بسته شد ، نمیتوانست این اجازه رو بدهد.
اگر خانواده اش این را میشنیدن سر از تنش جدا میکردند.

هایکا وقتی ســـکوت ماهور را دید فهمید که به هدفش رسیده است.
لباس ماهور را از تنش خارج کرد.

چشمش به تن سفید و بی نقص دخترک ریزه میزه افتاد.
هر مرد دیگری هم بود با دیدن این بدن نمیتوانست جلوی خود را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دســتش را به پشــت ماهور رســوند و قفل لباس زیر سیاهش را باز کرد.
با آرامش آن را از تن دختر جدا کرد.

حالا او کاملا برهنه بود فقط پایین تنه اش با شورت سیاهی پوشیده شده بود.

#پارت۳۷

چشمانش با دیدن سینه های دخترک برق زد.
سرش را جلو برد و بوسه ای بین سینه های او زد.

ماهور با هر لمس دست هایکا تمام تنش میلرزید.
نگاهش به بدن عضلانی و چند تیکه هایکا افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقـدر جـذاب بود کـه مطمئنن آرزوی هزاران دختر بود همبستر شدن با او!

هـایکا در حرکـت نـاگهـانی مـاهور را بلنـد کرد و کاملا روی تخت گذاشت.

بوسه ای به لبانش زد و شلوارش را از پاهایش خارج کرد.

پایین پاهای دخترک ایســـتاد و دســـتش را دو طرف لباس زیرش گذاشت و ان را هم از تنش خارج کرد.

حالا ماهور لخت مادر زاد روبه روی هایکا خوابیده بود.

هایکا با دیدن تن برهنه دخترک چشمانش برق میزد.

خود را بین پاهای دختر قرار داد و روی بدنش خم شـــد و کنار گوشه ماهور زمزمه کرد!

-شاید یکم دردت بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل اینکه ماهور حرفی بزند خودش را وارد دخترک کرد و همان لحظه نفس دخترک از درد بند آمد و حتی نتوانست جیغ بزند.

زیر دلش بدجوری تیر میکشید اما هایکا با بی رحمی خودش را عقب جلو میکرد و محکم به تن دخترک میکوبید.

ماهور ناله هایش را سر گرفته بود نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

-ها...یکا...درد.آه آه..دارم..تروخدا..آه...آرو...

هایکا خم شد و لیسی ـ به نوک سینه های خیس شده ماهور زد.

درد ماهور کم کم آرومتر شد و جایش را به لذت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ناله های از سز لذت میکشید و حال هایکا را بیشتر از قبل دگرگون میکرد.

#پارت۳۸

ضربات هایکا انقدر تند شـــد که بعد از چند دقیقه ماهور جیغی کشید و تو آغوش هایکا به اوج رسید.

هایکا بوســـه ای به لبای خیس درخترک زد و بعد از چند دقیقه اون هم به آرامش رسید.

همونجور که درون دخترک بود روی بدنش دراز کشید.
با دستش سینه های کوچکش را ماساژ میداد.

_درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشـکی از چشـمای خوشرنگ و معصـوم ماهور پایین ریخت.

_یکم!

هایکا با دیدن اشـک دخترک خودش را سرزنش کرد که چرا در رابطه اولشان انقدر خشونت به خرج داده!

از روی دخترک بلند شد و خودش را بیرون کشید!

نگـاهش بـه خون بین پـاهـای دخترک افتـاد ، این خونـه نجابت و دخترانگی ماهور بود.

هایکا باید از کارش پشـیمان میبود؟ باید خجالت میکشـید که دخترک را بدون هیچ عشق و علاقه ای برای خود کرده بود؟

نه چرا؟ ماهور همسر او بود و وظیفه اش تمکین شـوهرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید احســـاس یک خیانتکار را داشـــت؟ اون به ترنمش خیانت کرده بود؟

باز هم خود جواب داد

نه ترنم خودش اول خیانت کرد ، او بود که زیر قولش زد و منتظر هایکا نماند!

نگاهش را به ماهور که مثل جنازه ای کنارش افتاده بود انداخت ، با اینکه هنوز آتش درونش خاموش نشـــده بود اما بخاطر دخترک تحمل کرد!

بدن بی جان او را در آغوش گرفت زیر گوش دختر زمزمه کرد

_بخواب تا آروم بشی!

#پارت۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای مداوم زنگ تلفنش از خواب بیدار شد!
نگاهش به جسم ریزه و کوچک ماهور در آغوشش افتاد.

نفس عمیقی کشید ، چه بوی خوبی میداد!
چقدر چهرش اش در خواب معصوم و زیبا بود.
چرا تا به حال متوجه زیبایی های دخترک نشده بود.

قبل اینکه صـــدای تلفنش او را هم از خواب بیدار کند با کمترین سر و صدا تلفنش را از از کنار میز برداشت.

نگاهش بـه صـــفحـه تلفن افتـاد و بـا دیـدن اســـم ترنم چشمانش گشاد شد!

او برای چی بـه هـایکا زنـگ میزد؟ مگر جواب مثبـت بـه خواستگارش نداده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه قرمز رنگ را لمس کرد.
هایکا قصد نداشت با جواب دادن به اون وارد گناه بشود!

ترنم حالا به نام کسی ـــ دیگر بود و حرف زدن با او گناه محسوب میشد چون او هنوزم عاشق صدای ترنم بود!

خواســـت تلفنش را به جای قبلی برگرداند که با زنگ خوردن دوباره گوشی نتوانست!

باز هم ترنم بود و انگار اصلا قصد قطع کردن نداشت!

دیگر طاقت نیاورد ، کنجکاو بود تا بفهمد ترنم برای چه به او زنگ میزند؟

دکمه سبر رنگ را لمس کرد و با صدای ضعیفی لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا هی زنگ میزنی؟ مگه تو انتخابت رو نکردی؟ بابات دیروز گفت داری با یکی دیگه ازدواج میکنی؟ ترنم حرف بزن؟ چرا پس منتظرم نموندی؟

ترنم آن طرف تلفن سکوت کرده بود و اشک میریخت.

_ترنم حرف بزن؟ چرا پس صبر نکردی؟ ترنم من عاشقت بودم. من حاضرم برای تو بمیرم اما تو رفیق نیمه راه بودی! حرف بزن دیگه لعنتی!

پسرک این حرف ها را میزد و نمیدانست ماهور دختری که دیشب زندگیش را دخترانگیش را در آغوش او از دست داد این هارا میشـــنود و قلبش هرلحظه بیشـــتر از قبل خورد میشود!

#پارت ٤٠

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور همه چیز را فهمیده بود!

فهمید که هایکا بخاطر شـــنیدن جواب رد از ترنم با او همخواب شده!

بغضش گرفته بود ، احساس میکرد غرورش خورد شده.

احساس میکرد بازیچه دست آنها شده!

هایکا بی خبر منتظر مانده بود تا جوابی از ترنم بگیرد.

با شـــنیدن صـــدای بوق های متعدد فهمید که او تلفن را قطع کرده.

با اعصـــابی خراب تلفن رو به روی پاتختی گذاشـــت و از جایش بلند شد.

به طرف در رفت تا از اتاق خارج بشـــود که لحظه آخر به طرف ماهور برگشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را زیر پتو جمع کرده بود و صـورتش برق میزد انگار که اشک ریخته!

لکـه قرمز رنـگ بزرگ روی ملافـه بـدجوری خودنمـایی میکرد!

هایکا کلافه دســـتی به موهای بهم ریخته اش زد و بیشـــتر خرابشان کرد.

از اتاق خارج شـــد به اتاق خودش رفت ، خســـته بود و سردرد عجیبی داشت!

شاید یک حمام آب سرد حالش را جا میاورد.

با خارج شـــدن هایکا از اتاق ماهور با دردی که زیر دلش و کمرش ایجاد شده بود در جایش نشست.

اشک هایش دانه دانه روی صورتش میریختن!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق هایکا نبود و انتظار هم نداشت او هم عاشق ماهور باشـد اما فکر به اینکه بخاطر از دسـت دادن ترنم و تلافی کار او دخترانگی ماهور را تزش گرفته بود حالش را خراب میکرد!

لکه خون روی ملافه بدجوری دهن کجی میکرد!

با درد از جایش بلند شد و به طرف حمام اتاقش رفت.

دوش آب را باز کرد و بعد از گرم شـــد آب زیر آن قرار گرفت و چشمانش را بست!

اتفاق های دیشـــب مانند فیلمی از جلوی چشـــمانش میگذشتن!

صـــدای ناله های خودش و حرف های تســـکین دهنده هایکا!

#پارت۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

با حوله ای روی سرش وارد آشـپزخانه شـد ، چشـمش به ماهور افتاد که داشت چایی در فنجان میریخت!

ماهور باز هم خودش را پوشـــانده بود ، حتی با اینکه دیشب را با هم گذرانده بودند.

هایکا از این کار او متعجب بود اما چیزی راجبش نپرسید.

-درد نداری؟

ماهور در افکار خود غرق بود و متوجه آمدن هایکا نشـده بود.
با شنیدن صدای او هول کرده کتری را عقب کشید که آب داغ بر روی دستش ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغی کشـید کتری را روی اپن گذاشـت و دسـتش را در هوا تکان میداد.

هایکا با نگرانی به طرفش رفت و دسـت سـوخته اش را در دستش گرفت و به طرف سینک رفت و آب یخ را باز کرد.

دسـت هایکا را زیر آن گرفت و تازه چشـمش به نگاه های خیره ماهور افتاد.

-بهتر شد؟

ماهور دسـتانش رو از دسـت هایکا بیرون کشـیده سری به نشانه مثبت تکان داد.

-خوبم برو کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی کلامش باعث تعجب بیشتر هایکا شد ، نمیدانست برای چی با اون سرد شده بود و جوابش را درست نمیداد!

یعنی ناراحتیش بخاطر دیشب بود؟

اما دیشـــب هیچ حرفی نزد هایکا مطمئن بود که شـــب گذشته شاید با رضایتش نبود اما مخالف هم نبود و او هم لذت برده بود.

#پارت۴۲

نمیخواست ماهور ازش دلگیر بماند.
کمی دست دست کرد و بعد زمزمه کرد:

-بخاطر..دیشب دلخوری؟

نگاه تیز ماهور دوباره با چشمان هایکا برخورد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درنگاهش خجالتی بود که دل هایکارا می‌لرزاند..

-نه..نه..شما همسر منی، وظیفه منم انجام خواسته های شماست.

هایکا خواست حرفی بزند که صدای تماس تلفنش مانع شد.
نگاه ماهور به صفحه گوشی افتاد و با دیدن اسم ترنم، دندان روی هم سابید.

بی هیچ حرفی پاتند کرد و از آشپزخانه خارج شد..
چشم های هایکا به ردپای ماهور خیره بود.

امروز همه حرکاتش عجیب تر بود!

تلفن را بالا آورد و دکمه سبز رنگ را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

-هایکا..لطفا قطع نکن، باید همدیگه رو ببینیم. خیلی زود!

هایکا چرخید و تکیه اش را به کانتر داد.

-به چه دلیلی؟ من نمیتونم با یک خانم شـــوهردار قرار بزارم و بیام ببینمش متاسفانه!

ترنم پشـــت گوشی پی در پی و کلافـه نفس هـای عمیق می‌کشید.

-هایکا من خاستگاری رو بهم زدم!

#پارت۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ و روی هایکا با شنیدن جمله ترنم به سفیدی زد..

ترنم، ازدواج نکرده بود؟!

هایکا با احساس نفس تنگی تلفن را روی کانتر گذاشت و به طرف سینک رفت.

شیر آب را باز کرد و کمی بر صورت خود پاشید..

ترنم به هایکا خیانت نکرده بود.

اما..اما هایکا..

همین دیشـــب تن و بدن ماهور زیر قامتش بود و هردو از رابطه شان لذت می‌بردند!

عذاب وجدان چنگ های پی در پی به گلوی هایکا میزد..

حالا که ترنم خاســـتگارش را رد کرده بود، حتما دوباره به سراغ او می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ماهور چه میشود؟

ماهوری که دیشب دخترانگیش را تقدیم هایکا کرده بود! چگونه غیرتش اجازه میداد که اورا رها کند؟

تلفن را از روی کانتر برداشت و کنار گوشش قرار داد.

-هایکا چیشد؟

هایکا کلافه نفسش را به بیرون فرستاد و چنگی به موهایش زد.

-کجایی ترنم؟

-توی پارکی که نزدیک شرکتته..بیا باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمون تا نیم ساعت دیگه میرسم.

تلفن را قطع کرد و به طرف اتاق خواب رفت.
سریـع لباس هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد.

لحظه آخر با دیدن ماهور که روی مبل نشـــسـته بود و از فرط درد، صورتش جمع شده بود و خودرا درآغوش گرفته بود، حالش بهم ریخت..

#پارت٤٤

به طرف ماهور رفت و روی مبل خم شد.

-ماهور؟ درد داری؟

ماهور با صدای هایکا سریـع خیزبرداشت و خودش را جمع و جور کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از اینکه بگوید بخاطر رابطه شـــان درد دارد، خجالت میکشید.

-نه نه..خوبم.

هایکا که متوجه خجالت ماهور شـده بود، لبخندی زد و از جایش بلند شد.

این دختر همه کارهایش جالب بود..

به طرف آشـــپزخانه رفت و بعد از گشـــتن کامل یخچال، قرص مسـکنی پیدا کرد و با یک لیوان آب به سـمت ماهور برگشت.

لیوان و قرص را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این و بخور حتما دردت رو آروم میکنه، بعدش هم با یه چیز گرم کمرت رو ببند، منم از سرکار برگردم برات یه چیزایی میگیرم حالت و بهتر کنه.

جوابی از جانب ماهور نگرفت.

سری تکان داد و با برداشــتن ســوییچ ماشــین و تلفنش، از خانه خارج شد.

نفهمید چگونه خودرا در سریع ترین زمان ممکن، به پارک رساند.

ترنم روی نیمکت نشسته بود و با انگشتانش بازی میکرد..

ماشین را پارک کرد و به طرف نیمکت رفت.

#پارت٤٥

دل در دلش نبود برای دیدن ترنم اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر رد شـــدن خاســـتگار خوشی وصـــف نا پذیری زیر پوستش افتاده بود .

با یاد اوری ماهور پاهایش سست شد.

ولی در دلش امید واهی داد که کار اشـــتباهی انجام نداده و سنت را به جای اورده بود .

بعد از جدایی هم برای ماهور اتفاق نمی افتاد..

او با شوهرش رابطه داشت نه یک غریبه.!

با رســیدن به ترنم فکر های داخل سرش را پس زد و گوش جان سپرد به ترنم..

-کار مهمت رو بگو.

-چرا اینجوری حرف میزنی هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنم وقت ندارم بخوام قربون صدقت برم
توهم بهتره وقتت رو برای خواســـتگار های رنگ وارنگت بزاری..

دوســت نداشــت با عشــقش اینگونه حرف بزند ولی ازش دل چرکین بود و زخم زبان زدن ها دست خودش نبود.

-میـدونم نـاراحتی عزیزم ، ولی بـاور کن من اصـــلا خبر نداشتم.

دســت هایکا را میان دســت هایش گرفت و با عشــق به او نگاه کرد.

هایکا تمام وجودش بود...

-همین!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتظار چی داری هایکا ؟ من قبول‌نکردم صد نفر دیگه هم بیان قبول نمیکنم، من رفیق نیمه راه نیستم..

قلب هایکا ارام گرفته بود.

-روند طلاقت به کجا رسید؟

-نمیدونم!

قلب ترنم از بلندی سقوط کرد...

#پارت٤٦

بعد از حرف های همیشگی بینشان و بگو مگو هایی، هایکا عزم رفتن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مســـیر، فکرش ســـمت ماهوری بود که حالا به دست هایکا، زن شده بود..

نمیتوانست فکر به اورا لحظه ای از سر بیرون کند.

آن رابطـه، برایش لـذت بخش هم بود و نمیتوانســـت منکرش شود..

اما ترنم جایی بزرگتر از این حرف ها در قلبش داشت!

روز سختی برای هر سه آنها بود و بالاخره به شب رسیده بود.

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل خانه به دنبال ماهور گشت..

خبری از او نبود..

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خوش غذاهایش امشب خانه را پرنکرده بود!

-ماهور ، کجایی؟

نگاهش به برق روشن اتاقش افتاد .
داخل اتاق بود ..

به ان سمت حرکت کرد .
اما با دیدن ماهور در ان وضع نفسش بند امد.

مثل تکه گوشـــت روی تخت افتاده بود و رنگش مانند گچ سفید شده بود..

-ماهور؟ دختر چیشدی چه بلایی سر خودت آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷

ماهور حتی جانی در بدنش نمانده بود که بخواهد جواب هایکارا دهد..

از صـبح غم اتفاق دیشـب را به جای غذا خورده بود و با آن شدت خون ریزی حالا از حال رفته بود..

هایکا با عجله از جایش بلند شـد و به سـمت آشـپزخانه رفت.
آب قندی برهم زد و به اتاق برگشت.

به طرف ماهور رفت و کمی بلندش کرد.
به زور چند قطره از آب قند را به خورد او داد و لیوان را رو ی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف لباس ماهور رفت و تا خواســت از تنش دربیاورد، ماهور تکانی خورد و با تلاش بســیار دســتش را به نشــانه مخالفت روی دست هایکا گذاشت.

هایکا کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

-ماهور من همه اینارو دیشـــب دیدم، الان فقط میخوام دردت رو کم کنم باشه؟

ماهور دیگر مخالفت نکرد.
حتی اگر میخواست هم نمیتوانست مخالفت کند..
جانش را نداشت!

هایکا لباس هایش را یکی یکی از تنش درآورد و اورا بغل کرد.
به طرف حمام رفت و آب داغ را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور را زیر آب در بغل خود نشاند و به آرامی زیر دلش را ماساژ میداد.

خودش را مقصر. این حال و روز ماهور میدانست و لعنت به خودش..

#پارت۴۸

بعد از حسابی ماساژ دادن، با لباس های خیس از حمام بیرون رفت و لباس هایش را عوض کرد.

برای ماهور حوله آورد و دور او پیچید.

دخترک را روی تخت خواباند و لباس هایش را تنش کرد.

از جا بلند شد و به طرف تلفنش رفت.

چندمدل غذا سفارش داد و تا رسیدن غذا، برای ماهور شربت و شیرینی به اتاق برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور کمی حالش بهتر شده بود.
با ورود هایکا به آرامی چشـــم هایش را باز کرد و به او خیره شد.

هایکا لبخندی زد و کنار تخت نشست.

شیرینی و آبمیوه را جلوی دهانش گرفت.

-بخور ماهور، بدو.

ماهور به تبعیت، کمی از شربت و شیرینی خورد و هایکا باقی مانده اش را به داخل ظرف برگرداند.

-دختر این چـه بلاییـه سر خودت آوردی؟ میخوای من و سکته بدی؟

ماهور دلش میخواست زار بزند..

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد بزند که این بلایی است که او سرش آورده، اما بستن دهانش را ترجیح داد و از هایکا روی گرداند.

هایکا خوب میفهمید علت این دلخوری چیست و از خود خجالت میکشید.

فکر به اینکه چه جوری باید به او بگوید که میخواهد طلاقش دهد، داشت اورا دیوانه میکرد.

با صدای زنگ آیفون، از فکر بیرون آمد و به سمت در رفت.

غذا رسیده بود..

به زور از هر مدل غذا، چند قاشق به ماهور داد و وقتی خیالش از حالش راحت شد، او را روی تخت خواباند

#پارت۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگذشت که ماهور به خواب رفت.
هایکا کمی بالای سرش نشست و به صورت غرق خوابش خیره شد.

با این حال و روزش، چگونه میخواست به او بگوید که میخواهد طلاقش هم بدهد؟

هرچند شاید ماهور از خدایش هم باشد که از دست همچین مردی نجات پیدا کند..

از جایش بلند شد و به اتاق خود برگشت.
لباس های راحتی بر تن زد و روی تخت دراز کشید.

از جیب کتش که روی تخت انداخته بود، تلفنش را درآورد که چشمش به پیامکی از سوی ترنم خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" عزیزم رسیدی خونه ؟ خوب استراحت کن..می دونی که خیلی دوستت دارم؟ لطفا من و ببخش که اذیت شدی "

دلش از حرف های او لرزید..

ترنم را خیلی دوست داشت، و نمیخواست دوباره اورا از دست بدهد.

اما این چه احساسی بود که انقدر نگران ماهور بود و فکرش درگیرش بود؟

عذاب وجدان؟ ترهم؟

شاید وابستگی؟

نمیدانست..فقط سردرگم بود و کلافه.

نیاز به استراحت داشت تا کمی افکارش آرام بگیرد..

ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ۵۰

با صدای ماهور که اورا صدا میزد، به آرامی چشمانش را باز کرد و خیره اش شد.
ماهور هنوز هم رنگ و رویش کمی به سفیدی میزد.

در جایش نشست و سوالی نگاهش کرد.

-چیشده ماهور اول صبحی؟

-آقا هایکا مادرتون اومده، گفتم بیام بیدارتون کنم.

ماهور گفت و منتظر جوابی از جانب هایکا نماند و از اتاق بیرون رفت.
رو به روی خانم بزرگ که روی مبل نشست و اشاره ای به سینی چای زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان جان چایی بخورین از دهن میوفته.

خانم بزرگ نگاهی به عروسش انداخت و لبخندی زد.
به گمانش ماهور کمی فرق کرده بود.

فنجان چای را برداشت و کمی از آن را خورد.

-رنگ و روت چقدر سفید شده دختر، به خودت نمیرسی؟

ماهور با شـنیدن این حرف خانم بزرگ، دسـتش کمی لرزید و فنجان را داخل سینی برگرداند.
سعی کرد لبخند مصنوعی ای بزند.

-چرا مامان میرسم..نگران نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ میخواست سر بحث را باز کند، اما نمیدانست چطور بپرسد که ماهور را دلخور نکند.

-ماهور..من این رنگ پریدگی رو میشناسم دخترم.

رنگ و روی ماهور پرید!

اگر واقعا فهمیده باشـــد، باید چگونه دیگر در چشـــمان خانم بزرگ نگاه میکرد؟

#پارت۵۱

-دخترم لازم نیســـت خجالت بکشی...، بالاخره هم تو هم هایکا نیازهایی دارین..

-نه مامان شما..

ادامه حرفش با صدای هایکا در گلویش خفه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کدوم نیاز حرف میزنی مامان؟ اگر از نظر شـــما نیاز فقط رابطه جنســیه، قابل حل شــدنه..اما بقیه نیازهامون چی کار کنیم؟

خانم بزرگ بدون هیچ تعارفی از جایش بلند شـــد و رو به روی پسرش ایستاد.

-نیاز بعدی داشـــتن بچه اس، دیگه حاجی هم ســـنی ازش گذشته میخواد نوه پسرش رو ببینه زودتر!

هایکا پوزخندی زد و نگاهش را ماهوری دوخت که کم بود زیر گریه بزند.
اخم هایش را درهم کشید و دوباره به خانم بزرگ نگاه کرد.

-حاجی امر دیگه نداره مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرـــم این چه مدل حرف زدنیه؟ شـــما هردو جوونین ماشالله خیلی هم بهم میاین، چرا زودتر بچه دار نشید؟

این بار قبل از هایکا، ماهور پیش دســـتی کرد و زبان باز گشود.

-مامان فعلا زوده..در ضـــمن هنوز هم اتفاق بین من و آقا هایکا نیوفتاده..من هنوز هم عذادار ناصرم و ..

کمی مکث کرد و نگاهش را به هایکا دوخت.

-و آقا هایکا هم هنوز خاطرخاه ترنم!

#پارت۵۲

هایکا با تعجب به ماهور خیره شد.

آوردن اسم ترنم، عمدی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ با جمله آخر ماهور نگاه تیزی به پسرش کرد.
نگاه هایکا هنوز هم خیره ماهور بود.

-هایکا، ماهور چی میگه؟ ترنم هنوز توی زندگیته؟

هایکا نگاهش را از ماهور گرفت و به خانم بزرگ خیره شد.

حتی اگر میخواســت ماهور را طلاق بدهد، نباید بقیه فکر میکردند که این فقط خواســـته هایکا و بخاطر ترنم بوده است!

-نه مامان، ترنم خیلی وقته از زندگی من رفته..

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتر، لطفا دیگه این فکر هارو از سرت دور بریز ماهور..دل بده به پسرم و باهم یه زندگی عاشقانه رو شروع کنید..

ماهور در دلش پوزخند زد.

چه دل خوشی داشت خانم بزرگ!

تعجبش از هایکا بود که چرا حقیقت را از مادرش مخفی کرد..

کمی بعد، خانم بزرگ با خداحافظی کوتاهی عزم رفتن کرد.

لحظه آخر، به هایکا گوشزد کرد که هواسش بیشتر به عروسش باشد.

رفت و با رفتنش ماهور چهره درهمش را به هایکا دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا بـه مـادرت دروغ گفتی؟ چرا بهش نگفتی سر اینکـه بهـت پشـــت کرد اومدی سر من خـالی کردی و حـالاهم برگشته؟

#پارت۵۳

هایکا بهت زده خیره ماهور بود.

از کجا همه چیز را میدانســت؟ یعنی آن شــب همه حرف هارا شنیده بود؟

-ماهور، من واقعا بخاطر اون شب..

قبل از آنکه حرفش را تمام کند، صدای ماهور بالا رفت.

-عذرخواهی نکن هایکا، ما قرار گذاشـــته بودیم، قرار بود جداشیم قرار بود کوچیکترین تماس بدنی نداشته باشیم اما زدی زیرش..

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد و بغضش را قورت داد.
دوباره با همان صدای بلند، ادامه داد؛

-بی معرفتی کردی هایکا و ازم نخوا که ببخشمت..
فقط میخوام بدونی بخاطر اتفاق که افتاد لازم نیســـت شرمنده باشی یا عذاب وجدان داشـــته باشی، قرارمون سرجاشه!
پنج شنبه همین هفته میریم محضر و توافقی جدا میشیم..

گفت و منتظر جوابی از جانب هایکا نشـــد. درمقابل چهره گرفته اش، بی تفاوت از او گذشت و به اتاق خوابش رفت.

قطره اشک سمجی که از گوشه چشمش پایین آمد را پس زد و روی تخت نشست.
نباید گریه میکرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

او به هرحال بعد از طلاق، نامش در دهان میپیچید و برایش فرقی نداشت که دگر دختر نیست..

اما روی هایکا حساب دیگری باز کرده بود.

روی تخت دراز کشید و شالش را از سرش باز کرد.

تا خواست کمی به چشمانش استراحت دهد، صدای تلفنش بلند شد.

دست برد سمت میز و تلفن را برداشت.

با دیدن اسم سبحان، خواست رد بدهد که لحظه ای پشیمان شد.

دکمه سبز را فشرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

-بله سبحان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٥٤

صدای سرخوش سبحان، پشت گوشی پیچید.

-ماهور من چطوره؟

ماهور کلافه اخمهایش را درهم کشـــید و نفســـش را بیرون فرستاد.

-من از کی ماهور تو شدم آقا سبحان؟

سبحان خنده ای سر داد.

-فدای سبحان گفتنات که انقدر قشنگ میگی، تو همیشه ماهور من بودی، از همون بچگیت تولسگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سبحان تو مستی ؟ کافیه میخوام قطع کنم!

-نه نه..قطع نکن ماهور بزار یکم دیگه صدات و بشنوم.

ماهور کمی با خودش کلنجار رفت و درآخر آن چیزی که میترسید بگوید را به زبان آورد.

-تا آخر همین پنج شنبه صبر کن، بعدش شاید راجبت فکر کنم.

تعجب سبحان از پشت تلفن هم هویدا بود..
هرچه خورده بود دیگر پریده بود و حالا هوشیارتر بود.

-جون سبحان همون جوری که فکر میکنمه؟

-سبحان کافیه دیگه، گفتم صبر کن خودت میفهمی..خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به صدا زدن های سبحان، تلفن را قطع کرد و روی میز گذاشت.

این پسر ـ دیوانه شده بود! وقت و بی وقت مست میکرد و به ماهور زنگ میزد..

ماهور با یادآوری حرفش به سبحان، دستی روی پیشانی خود کشید و چشمش را بست.

کاری که میخواست بکند، درست بود؟

یا عمدا فقط برای انتقام از کسی که با او بازی کرده بود؟

#پارت۵۵

کلافه بود!

نمیدانست کدام کارش درست است و کدام نه..

فقط میخواست خودش کمی آرام بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره روی تخت دراز کشـــید که این بار صـــدای در مانع آرامشش شد.

-ماهور میشه بیای بیرون؟ میخوام حرف بزنیم..

مـاهور از او دلگیر بود، امـا آنقـدر نـادان نبود کـه برای لجبازی جوابش را هم ندهد.

از جایش بلند شــد و روسری ســاتن ابریشــمی اش را سرش کرد.
درب اتاق را باز کرد که هایکا هنوز پشت در بود.

گره ای به روسری اش زد و سر تکان داد.

-بله هایکا؟ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا اشاره ای به مبل کرد.

-بشینیم لطفا.

ماهور بی هیچ حرفی سمت مبل رفت و رویش نشست.
هایکا هم کمی بعد در جایش نشـــســـت و در ســـکوت به ماهور خیره شد.

-هایکا؟

با صدای ماهور، از فکر درآمد و حواسش را به او داد.

-جان؟

-فکر کنم گفتی باید حرف بزنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها..آره آره، فقط لطفا چند دقیقه هیچی نگو و وســـط حرفم نپر.

ماهور به تبعیت از حرفش فقط به سر تکان دادنی اکتفا کرد و تکیه اش را به مبل زد که هایکا شروع به حرف زدن از چیزی کرد که تمام ماهور را خجالت فرا گرفت!

#پارت٥٦

-میدونم که اون شـــب یه اتفاقایی بینمون افتاد..که نباید میشد!
اما متاسفانه نتونستم خودم رو کنترل کنم، اما قرار نیست فکر کنیم هیچ اتفاقی نیوفتاده.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلاقمون سرجاش، اما به خاطر چیز با ارزشی که ازت گرفتم میخوام قبول کنی که به جای مهرت، یه ماشین هم به نامت بزنم..

ماهور سرش را پایین انداخت و سعی کرد بغضش را کنترل کند..

چیزی که ماهور از دست داده بود را نمیشد رویش قیمت گذاری کرد!

با ناراحتی از جایش بلند شد و خواست به اتاقش برگردد که هایکا از بازویش گرفت.

-ماهور لطفا، وایسا.

ماهور به طرفش چرخید و نگاه غمناکش را به مرد بی معرفت رو به رویش دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم بزار این یه کارو برات بکنم.

ماهور بازویش را از دســت هایکا بیرون کشــید و پوزخندی زد.

-عذاب وجدان داری؟

-اسمش عذاب وجدان نیست، مسئولیت پذیریه..
میدونم کاری که کردم قابل جبران نیســـت، اما این حداقل کاریه که از دستم برمیاد.

دخترک تلخندی زد و سر تکان داد.

-خوبه، هرکسیـــ یه جوری خودش و آروم میکنه، توام با پول..

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جوابی از هایکا نماند و مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

با بستن در اتاق، پشت در نشست و سرش را در دستانش گرفت.

از همان اول هم قرار ماهور و هایکا طلاق بود، اما چرا حالا ماهور آرام و قرار نداشت؟

#پارت۵۷

با نوری که مستقیما به چشمانش برخورد میکرد پلک هایش را ازهم فاصله داد.

نگاهش به ساعت رو به رو افتاد.

عقربه ۷ صبح را نشان میداد.

روز موعود رسیده بود و ساعت ۹، قرار محضر داشتند.

کلافه از جایش بلند شد و به طرف سرویس رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آبی به دست و روی سردش پاشید و از سرویس درآمد.

باید حاضر میشد!

این چندروز کوچکترین برخوردی با هایکا نداشت و سعی میکرد تا حد ممکن با او رو در رو نشود..

به سمت کمد رفت و مانتو شلوار مشکی رنگی را بیرون آورد.

هردورا تن زد و جلوی آینه استاد.

مقنعه اش را سرش کرد که همان لحظه صدای تلفنش بلند شد.

با دیدن اسم سبحان روی تلفن، آیکون سبز را فشرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام به روی ماهت، کی بیام دنبالت؟

-خودم میرم، بعد از محضر بهت زنگ میزنم.

-ماهور دیگه دلم طاقت نداره، بزار بیام برسونمت.

-سبحان گفتم که خودم ..

با کشیده شدن گوشی از دستش و دیدن چشمان برزخی هایکا در داخل آینه، حرفش نصفه ماند و مات و مبهوت به او خیره شد..

تنها صدا زدن های سبحان بود که سکوت بینشان را می شکست!

#پارت۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را کنار گوشش برد و لبریز از خشم اما آهسته لب زد:

-میشنوم داداش سبحان!

دیگر ماهور صـدایی از سـبحان نمیشـنید و تنها صـورت هایکا را میدید که هرلحظه سرخ تر میشود!

-به ناموس داداشت چشم داری خوش غیرت؟ سبحان به جان خانم بزرگ، پام برسه خونه حاجی کشتمت!

تلفن را به سوی دیوار پرتاب کرد.

صدای شکستنش باعث لرزی در بدن ماهور شد و چشم هایش را بست.

-خوشـــت اومده از این داداش به اون داداش دســـت به دست شی نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور چشـــم هایش را باز کرد و حالا با عصـــبانیت تمام خیره هایکا بود.

به سمتش چرخید و با جدیت لب زد:

-به تو چه؟ ها به تو چه؟ یاد نگرفتی تو کار من فضـــولی نکنی؟

هایکا با تمام توانش فریاد کشید.

-تو گوه میخوری وقتی زن منی هرزگری میکنی ماهور گوه میخوری!!

این بار صدای ماهور هم بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرزه تویی که به بیوه برادرت هم رحم نکردی، الان هم به تو هیچ ربطی نداره بریم طلاقم بده بعدش خودم میدونم...

با سیلی محکمی که هایکا نثار صورتش کرد حرفش نصفه ماند.

-خفه شو!

سوزش سیلی جای جای صورتش را میسوزاند.
بیشتر از همه طعم خون بود که در دهانش پیچیده بود..

دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

#پارت۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی شرف هنوز طلاق نگرفته با سبحان قرار میزاری؟ من و بگو فکر میکردم تو چه مریم مقدسی هستی!

هایکا همه جملاتش را فریاد میکشید.

ماهور اما همچنان سرش پایین بود و هیچ حرفی از دهانش خارج نمیشد.

-آخه میزاشتی جداشیم دختره..

ادامه حرفش با بالا آمدن سر ماهور و خیره شـــدن در چشمانش نصفه ماند.

دست خود را مشت کرد و روی دیوار چندبار کوبید.

با ضربه آخر، خون از لا به لای انگشتانش جاری شد..

نگاهش را به ماهور دوخت.

صورتش قرمز شده بود و لبش پاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حقش بود.

-گور بابای همه چی، طلاقت نمیدم ماهور! اما بهت نشون میدم آخر عاقبت این کارا چیه.

عقب گرد کرد و به سمت در رفت.
لحظه آخر چرخید و با ناباوری لب زد:

-ناصر هایکا، حالا هم سبحان! دست خوش زن داداش..

گفت و رفت.
با رفتنش ماهور روی زمین افتاد و با صدای بلندی زار زد.

صدایش به گوش هایکاهم رسید اما بی توجه از خانه بیرون رفت.
حالا از نظر هایکا، ماهور چه جور زنی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی بدکاره که چشمش به دنبال پسران حاجی است؟
پشیمان از کاری که کرده زار میزد، اما دیر بود..

تمـام عمرش بـا آبرو زنـدگی کرده بود و امروز انگـار همـه تلاشش پنبه شده بود...
درمانده بود !

#پارت٦٠

تمام روز را در اتاق ســـپری کرده بود و حتی از جایش تکان نخورده بود..
فقط گریه کرده بود و افسوس کارهایش را خورده بود.

چقدر بچگانه تصمیم گرفته بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای چرخش کلید در قفل در از جایش بلند شد.
با نوک انگشــتش اشــکش را پاک کرد و به ســمت در اتاق رفت.

باید با هایکا حرف میزد..
باید به او میفهماند که اشتباه برداشت کرده است!

در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون آمد.
هایکا روی مبل نشسته بود و به سقف خیره بود..

چشمش که به لباس به خون نشسته هایکا خورد، با ترس جلو آمد.

-هایکا چیکار کردی؟ چرا لباست این همه خونیه؟

بدون اینکه نگاهش را از سقف بگیرد و تکانی بخورد، زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید دنده های کسی که رو ناموس داداشش چشم داره رو خورد کرد!

هواس ماهور پی سبحان رفت.
به سراغ او رفته بود؟
نتوانست خود را نگه دارد و سوال ذهنش را به زبان آورد.

-رفتی سراغ سبحان؟ دعوا کردین؟

این بار سرش را چرخاند و به ماهور نگاه کرد.
طبق معمول صورت ماهور از سفیدی به رنگ گچ میزد و لبش خون مرده شده بود..

-باز هیچی نخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۱

از جایش بلند شد و به طرف ماهور آمد.
انگشتش را گوشه لبش کشید که ماهور با درد چشمانش را بست.

-خیلی درد میکنه؟

پلک هایش را باز کرد و سرش را به معنای نه تکان داد.

-چرا رنگ و روت پریده؟

-هایکا میشـــه جواب من و بدی؟ چه بلایی سر ســـبحان آوردی؟

هایکا پوزخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران اون بی شرف بی ناموسی؟

ماهور جوابی نداد که هایکا ادامه داد:

-بی غیرت میگه ماهور باید زن من میشد..

کلافه دستش را داخل موهایش برد و چنگی زد و لا به لای دندان های چفت شده اش غرید:

-آخ که اگه خانم بزرگ نمیرسید کشته بودمش..

ماهور چشمانش از ترس پر شده بود..
هایکا به قدری عصبی و ناراحت بود که نمیشد کلمه ای حرف به او زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا بین من و سبحان هیچی نبود، قسم میخورم.

-بود و نبودش دیگه مهم نیســت، ولی از امشــب دیگه زن داداشم و بیوه برادرم نیستی ماهور..از امشب زنمی!

محض اطلاعت هم میگم که دیگه هیچ ارتباطی بین من و ترنم نیست.

همه چی تموم شد..

کمی فاصله گرفت و با مکث کوتاهی، دوباره لب زد:

-اما از امشــب دیگه اون هایکای قبل هم تموم شــد، اون هایکایی که تا الان شناخته بودی رفت ماهور..

#پارت۶۲

لرز شدیدی تن و بدن ماهور را فرا گرفت.

تا به حال هایکارا انقدر جدی و عصبی ندیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بی آنکه منتظر جوابی از جانب او باشـــد، به ســـمت اتاق خوابش رفت.

لحظه آخر جلوی درب اتاق ایســـتاد و به ســـمت ماهور چرخید.

-فردا اتاق هارو هم یکی میکنی، خوشـــم نمیاد دیگه جدا بخوابم.

گفت و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

ماهور همانجا روی زمین نشست و زانوی غم بغل گرفت..

از این به بعد باید با این زندگی چه میکرد؟ چگونه برای هایکا همسری میکرد؟

برای لحظه ای دوباره فکرش سمت سبحان رفت..

الان حالش چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درست بود که سبحان خودش پیگیر ماهور شده بود، اما این ماهور بود که اورا امیدوار کرده بود.

و حالا هم خود را باعث این دشمنی میان هایکا و سبحان میدانست.

باید به سبحان زنگ میزد و حالش را میپرسید؟

شاید کمی آرام میگرفت.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت.

وارد اتاق شد و تلفن تکه تکه شده را از روی زمین برداشت.

هنوز گوشی روشن میشد و جای تعجب داشت!

بدون درنگ به سمت شماره سبحان رفت و درست وقتی میخواست تماس بگیرد، با صدای هایکا که از پشت سرش می آمد هول زده گوشی از دستانش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کی زنگ میزنی نصف شبی ماهور؟

#پارت۶۳

به طرف هایکا چرخید و سعی کرد استرسش را کنترل کند تا هایکا به چیزی شک نکند.

-هیچی..یعنی هیچکس.

هایکا نگاه عاقل اندرصـــفیحی به ماهور انداخت و جلوتر آمد.
در این مدت خوب این دخترک را بلد شده بود.

-ماهور چیزی و که دیگه از من مخفی نمیکنی نه؟

ماهور تند تند سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نـه معلومـه کـه نـه چرا بـایـد مخفی کنم ازت ؟ چیزی میخواستی؟

هایکا باور نکرد اما سری تکان داد.

-گشنم شده یکم، چیزی هست بخورم؟

-تا لباسات رو عوض کنی و یه دوش بگیری آماده میکنم.

هایکا چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.
دخترک نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست.

اگر هایکا میفهمید که او دوباره ســـعی داشـــته با ســـبحان تماس بگیرد، حتما سر اورا از تنش جدا میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

کنسرـــو تن مـاهی ای از یخچـال بیرون آورد و بعـد از جوشـــاندنش، آنرا در چندلقمه جای داد و داخل ظرف گذاشت.

با آمدن هایکا، و دیدن بدن نیمه برهنه اش که کمی از آن را حوله پوشـــانده بود، آب دهانش را قورت دادو سرش را پایین انداخت.

#پارت٦٤

-بفرمایید، امروز چیزی نتونستم درست کنم..نوش جان.

از آشـــپزخانه بیرون آمد و خواســـت به اتاقش برود که صدای هایکا مانعش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

نگاهی به او انداخت و اشاره ای به اتاقش کرد.

-اتاق، بخوابم.

هایکا به سمت ظرف غذا رفت و یکی از لقنه هارا برداشت.
به طرف ماهور آمد و لقمه را جلوی دهانش گرفت.

-بخور ببینم، از صبح هیچی نخوردی باز غش میکنی.

-من میل..

تا خواســـت ادامه حرفش را بزند، لقمه نان در دهانش گذاشته شد و مجبور به جویدن شد.
لقمه را به آرامی قورت داد و لبخند کم جانی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

-بیا یکی دیگه هم بخور.

-نه من واقعا میل ندارم دیگه..نوش جان.

منتظر جواب نماند و به اتاق خواب رفت.
امروز به اندازه کافی خسته شده بود..
خستگی ذهنیش بیشتر از هرچیزی بود و اورا در فشار قرار میداد.

روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست.
چیزی نگذشت که چشم هایش گرم شد و به خواب فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با صدای در اصلی خانه که پشت هم کوبیده میشد، هول زده از جایش پرید.

#پارت۶۵

از جایش بلند شد و کش و قوصی به بدنش داد.

وقتی متوجه شدت کوبیدن در میشود، سریع بلند شد و از اتاق بیرون میرود.

خبری از هایکا نبود و معلوم بود به سرکار رفته است.

به طرف در رفت و با باز کردن در، سـیلی محکمی در گونه اش فرود آمد.

جاری شدن خون از بین لبانش را کاملا احساس میکرد.

دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن خانم بزرگ که با عصــبانیت رو به رویش اســتاده بود، نفسش بند آمد.

-خانم بزرگ..

خانم بزرگ دخترک را به داخل خانه هل داد و در را بست.

-چشم سفید بی ابرو!

دوباره ســیلی دیگری بر صــورت سرخ شــده دخترک فرود آمد.
ماهور حتی دلیل این ضربه های پی در پی را نمیدانست.

با چشمان اشکی خیره خانم بزرگ شد.

-خانم بزرگ چه غلطی کردم من که سزاوار این رفتارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهنت رو ببند، مار توی آســـتین پرورش میدادیم؟ حیف اون خانوادت حیف اسم پدرت که روی توئه!

اشــک های پی در پی اش دیگر دســت خودش نبودند و بی هوا روی گونه اش پایین می آمدند.

-دیدی ناصرم رفت ســـینه قبرســـتون، گفتیم آبرومون نره عروس هایکام شی، حالا با پسرـ کوچیکم ریختی روی هم؟ پسرای من و با هم دشمن میکنی بی آبرو؟

#پارت٦٦

ماهور بهت زده از حرف های خانم بزرگ فقط به او خیره بود و اشک میریخت.

تند تند سرتکان داد و جلوتر آمد و دســـت خانم بزرگ را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خانم بزرگ..بخدا به جون مامانم اگه همچین قصـدی داشته باشم من فقط..

خانم بزرگ دســتش را با شــدت از دســت دخترک بیرون کشید و اورا به عقب پرت کرد.

-حرف نزن بی آبرو، باید میزاشــیم همونجوری بری ور دل خانوادت! اشتباه کردیم تورو دوباره عروسمون کردیم.

ماهور نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-خانم بزرگ یه جوری حرف نزنید که انگار ازدواج با هایکا خواسته من بوده! این امر حاجی بود و مارو مجبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره چون نمیدونســـت تو چه ماری هســـتی، ولی دیگه بسـه..پسرـام رو از شرت راحت میکنم، هرچه زودتر طلاق میگیرین!

-چه طلاق مامان؟!

با شـنیدن صـدای هایکا از پشـت سر خانم بزرگ، هردو به سمت او چرخیدند.

خانم بزرگ با ناراحتی جلوتر رفت.

-آخ پسرـــ قشـــنگم..بمیرم برات که بابات مجبورت کرد همچین فتنه ای رو عروس خونت کنی، من از طرف باباتم عذر میخوام ولی هرچی زودتر میفرستیمش خونه باباش.

هایکا نگاهی به ماهور انداخت.

با دیدن لب پاره و صـــورت سرخ شـــده اش، اخم هایش را درهم کشید و به طرف او رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٦٧

دستی روی لب ماهور کشید که اشک های ماهور شدت گرفت.
نگاه هایکا دوباره به سمت مادرش چرخید.

اخم غلیظ روی پیشانی اش خبر از عصبانیتش میداد.

-مامان شما به زن من میگی فتنه؟

خانم بزرگ و ماهور هردو متعجب به هایکا خیره بودند.
ماهور احساس میکرد درست نشنیده است..
اورا همسرش خطاب کرده بود؟

-پسرم دیگه زنت نیست، آشغالایی مثل این..

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان!

فریاد هایکا بر سر مادرش اورا مانع از ادامه صحبتش کرد.

جلوتر رفت و رو به روی مادرش ایستاد.

-شما با اجازه کی دست روی زن من بلند کردی؟

-پسرم تو..

-جواب من و بده مامان! به جای اینکه بری یقه اون پسر بی ناموست و بگیری، اومدی تو خونه من، زن من و میزنی؟

این بار صدای خانم بزرگ هم بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه زنی هایکا؟ یادت رفته بیوه ناصر رو به اجبار پدرت عقد کردی؟ حالا زنم زنم میکنی؟

هایکا چشم هایش را باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

-بیوه ناصر و به اجبار حاجی عقد کردم! اما الان نه ماهور دیگه بیوه ناصره، نه هیچ اجباری توی زندگی مائه.

-هایکا هیچ میفهمی داری چی میگی؟ کسی ـ که زنم خطابش میکنی، سبحان بچم رو هوایی کرده و از راه به درش کرده.

هایکا این بار با صدای بلند خندید.

-بچت سبحان و هوایی کرده مامان؟ سبحان چقدر سریع گول میخوره نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ با عصـــبانیت به ســـمت ماهور رفت و مچ دستش را کشید.

اورا به سمت در برد.

-جای این دختر یاغی توی این خونه نیست!

هایکا بی درنگ جلو رفت و دست ماهور را از دست مادرش جدا کرد.

-مامان یه بار دیگه به زن من بی احترامی کنی بد میبینی!

پسرم پشت زنش درومده🙈😍🥲

•هایکا•

#پارت۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ با دهان باز و تای ابروی بالا رفته خیره پسرش بود.

این همان هایکا بود که روز های اول تمام خانه را بهم میریخت که چرا مجبورا بیوه برادرش را عقد کرده است؟

-هایکا تو حالت خوبه؟!متوجه حرفات هستی مادر؟

-مامان اگه حرف دیگه ای نمونده، حاجی و توی خونه منتظر نزار.

خانم بزرگ نگاه تیزی به ماهور انداخت و سپس از خانه خارج شد.
هایکا جلو رفت و در را پشت سرش بست.

به طرف ماهور چرخید و نگاهی به او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حالت خوبه؟

ماهور اما هنوز در شوک بود..
نمیتوانست باور کند که هایکا اینگونه بخاطر او رو به روی خانم بزرگ ایستاده است.

-ماهور؟

دستی که جلوی چشمش تکان میخورد او را از فکر بیرون کشید و نگاهش را به هایکا دوخت.

-بله؟

-گفتم حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تند تند سرتکان داد.

حالش خوب بود؟ نمیدانست..فقط میدانست دردسری بزرگ برای خودش و هایکا درست کرده است..

-خوبم، فکر کنم.

هایکا پلکی بر هم زد و به سمت اتاق خوابش رفت.

پوشه ای که بخاطر آن به خانه برگشته بود را برداشت و از اتاق خارج شد.

-از این به بعد من نبودم در رو روی کسی_ باز نکن، ممکنه بقیشون هم سر و کله‌اشون پیدا شه.

#پارت۶۹

ماهور به نشـــانه باشـــه سری تکان داد و به طرف اتاق خوابش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشست و دستی روی لبش کشید.

ســوزش لبش یک طرف، هضــم حرف و حرکات هایکا هم یک طرف..

اگر این مسئله را فهمیده باشند و به گوش خانواده اش هم میرسید چه؟
اصلا مردم چه میگفتند؟

عروس بیوه ای که به دنبال هردو برادر است؟
یا که دندان تیز کرده برای اموالشان؟

هردو دوستش را دو طرف سرش گذاشت و چشم هایش را بست.
افکارش داشتند دیوانه اش میکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حالت روی تخت دراز کشـــید و زانو های خودرا در شکمش جمع کرد.

تنها دلخوشیش همان حرف های هایکا بود.

هایکایی که به خوبی از او دفاع کرده بود.

با صدای در، از جایش پرید.

-هایکا؟ اونجایی؟

وقتی صدایی از هایکا دریافت نکرد، از جایش بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

بیرون رفتنش از اتاق مساوی بود با نبودن هایکا.

یعنی به شرکت بازگشته بود؟

با صدای دوباره زنگ در، از فکر درآمد.

هایکا کلید داشت، پس او نبود..

رمان بازار
romanbazar.ir

و به او قول داده بود در را دیگر روی کسی باز نکند.
این برای خودش هم بهتر بود..

تا خواست به اتاق برگردد، صدای مرد آشنایی پاهایش را شل کرد و اورا در جایش میخکوب کرد.

-ماهور اونجایی؟؟ در رو باز کن باید حرف بزنیم، باز نکنی قسم میخورم در رو میشکونم!

#پارت ۷۰

سبحان بود! عصبی تر از همیشه..
ماهور تماما برای باز کردن در دو دل بود!
از طرفی باید با سبحان حرف میزد، از طرفی ترس از هایکا در وجودش رخنه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریاد دوباره سبحان، در جایش پرید و از فکر درآمد.

-ماهور با تو نیستم؟ بشکنم درو؟

با قدم های لرزان به سمت در رفت.
هایکا که نمیفهمید.
چاره ای نداشت !

در را باز کرد و نگاه وحشتناکی به سبحان انداخت.
زیر چشمش کبود بود و روی پیشانی اش زخم.

سبحان ماهور را به دردن خانه هول داد و خودش هم وارد شد.

-برای چی نیومدی ماهور؟ برای چی من و بازی میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامی جملاتش را با صـــدای بلند فریاد میزد، اما ماهور همچنان خیره به زخم های سبحان بود.

با فشـــاری که به هردوبازویش وارد شـــد، نگاهش را به دستش انداخت.
سرش را بالا آورد و به سبحان خیره شد.

-سبحان من نمیدونم چرا اونکارو کردم از حرص بود یا چی نمیدونم، فقط این و بدون نمیخواستم کسی و بازی بدم!

سبحان با صدای بلند قهقهه زد.

-نمیخواســتی کسی_ و بازی بدی؟ ماهور دو شــب قبل از روزی که قرار بود طلاق بگیری گفتی بعد از طلاق میای پیش من!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با شدت دست های سبحان را از دور بازوهایش باز کرد و عقب تر رفت.

-گفتم میام پیشـــت حرف بزنیم، نگفتم قراره رابطه ای بینمون شـــکل بگیره! در ضـــمن دیگه طلاق هم وســـط نیست هایکا وقتی فهمید گفت دیگه طلاقم نمیده!

#پارت۷۱

-هایکا غلط کرده با تو ! ماهور این دفعه دیگه حرف حرفه منه..یا از این مرتیکه جدا میشی_ و من و انتخاب میکنی، یا اسم بیوه ناصر و آوازه شهر میکنم!

ماهور بهت زده خیره سبحان شد.

نمیتوانست حرفی که زده را هضم کند..

-داری تهدیدم میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اســـمش و تو بزار تهـدیـد، من میگم این دفعـه عقـب نمیشـینم..این دفعه تا مال من نشی_ دســت بردار نیســتم ماهور!

منتظر جوابی نماند و از خانه بیرون زد.

با رفتنش ماهور یه دســـتش را به دیوار زد تا پخش زمین نشود.

اگر ســـبحان تهدیدش را عملی میکرد، تمام خانواده ماهور سکته میکردند.

از طرفی هایکا، که دیگر راضی به طلاق دادن ماهور نبود.

و اما طرف اصلی، خودش!

نمیتوانست سبحان را به عنوان شوهرش تحمل کند..

تازه با وجود هایکا در زندگی اش کنار آمده بود.

آرام قدم برداشت و به طرف اتاقش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید چاره ای می اندیشید، یا با کسی مشورت میکرد.

تنها فرد مورد اطمینانش هم دوسـت دوران بچگی اش بود، آوا..
از روی میز، تلفنش را برداشت و شماره اش را گرفت.

چیزی نگذشت که صدای آوا پشت تلفن پیچید.
دلش برای این صدا تنگ شده بود.

-به ماهور خانم قشـــنگ من، چه عجب بابا ما دیدیم شماره شمارو روی گوشیمون.

ماهور لبخندی زد.

-سلام آواجون، حالت چطوره؟ یه زنگ نزنی بی معرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه سورپرایز دارم واست ماهور.

-چه سورپرایزی؟

-من برگشتم ایران، امروز صبح.

#پارت۷۲

لبخندی از روی خوشحالی زد.

-خیلی خوشحال شدم آوا، کی همدیگه رو ببینیم؟

-همین امروز وقت داری؟ بریم رستوران همیشگی؟

-نه یه آدرس برات میفرستم، بیا اونجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم منتظرم.

تلفن را قطع کرد و آدرس منزلش را برایش ارسال کرد.

سریع از جایش بلند شـــد و دســـتی به سر و وضـــع خانه کشید.

بعد از اینکه خیالش از تمیزی خانه راحت شـــد، به طرف آشپزخانه رفت و قیمه بادمجانی بار گذاشت.

غذای مورد علاقه آوا بود.

با اتمام کارهایش؛ دوباره به اتاقش برگشـــت و به ســـمت حمام رفت.

دوش کوتاهی گرفت تا بوی عرق را از بین ببرد.

از حمام درآمد و لباس های تازه ای تن زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله کوچکی را روی سرش پیچید که همان لحظه صـدای در آمد.

کمی خودرا مرتب کرد و به طرف در رفت.

با دیدن آوا از چشـــمی در، آن را باز کرد و با لبخند اورا در آغوش کشید.

-خوش اومدی عزیزدلم..

آوا با مهربانی گونه اس را بوسید و وارد خانه شد.

جعبه شیرینی را به دست ماهور داد و لبخندی متقابلا زد.

-قربونت برم، دلتنگت بودم..اینجا کجاست ماهور؟

ماهور جعبه شـــیرینی را به آشـــپزخانه برد و درون یخچال جای داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۳

-اینجا خونه بخت رفیقته آواجون.

آوا با صدای بلندی زیر خنده زد.
باورش نمیشد که ماهور عروس شده باشد.

-دروغ؟ کی ازدواج کردی؟ این آقای خوشبخت کیه؟

ماهور با دو لیوان چای تازه دم و ظرف شـــیرینی، به طرف پذیرایی برگشت و سینی را روی میز گذاشت.

روی مبل کنار آوا نشست و لب زد:

-این آقای خوشبخت برادرشوهرمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا رنگ نگاهش کاملا تغییر کرد.
نمیتوانست حرف دخترک را هضم کند.
برادرشوهرش؟!

ماهور که چهره متعجب آوا را دید، با صـــدای بلندی خندید.

-جریانش مفصله، میگم برات.

کمی بعد تمامی جریانات پیش آمده را برای آوا تعریف کرد.
آوا هر لحظه متعجب تر از قبل میشد.

-ماهور..چه داستانایی داشتی!

-هعی آوا، هنوزم دارم! برادرشـوهر کوچیکه دسـت از سرم برنمیداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم، در اصـــل به تو زنگ زدم که از تو مشـــورت بگیرم..

آوا تکیه اش را به مبل داد و کمی در فکر فرو رفت.
ماهور در مصیبتی بزرگ افتاده بود!

آوا بـا فکری کـه در ذهنش آمـد، رو بـه مـاهور کرد و تـا خواست حرفی بزند، صدای در خانه مانعش شد.

#پارت۷٤

ماهور از جایش بلند شد و به طرف در رفت.
آوا هم در این فرصت، شالش را روی سرش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چشمی در نگاهی انداخت که چهره هایکا را دید.
مگر او کلید نداشت؟

آرام در را باز کرد.

-سلام.

هایکا وارد خانه شـــد و قبل از دیدن آوا، رو به ماهور سرتکان داد.

-سلام، کلیدام رو توی خونه جا گذاشته بودم.

همان لحظه چرخید و با قامت آوا مواجه شد.
آوا از جایش بلند شد و کمی جلوتر آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام آقا هایکا.

هایکا ســـوالی به ماهور نیم نگاهی کرد و دوباره به دختر رو به رویش نگاه انداخت.

-سلام.

ماهور جلو آمد و دستش را به طرف آوا گرفت.

-آوا، یکی از دوست های بچگی من.

و سپس نگاهش را به هایکا دوخت و اشاره به او گفت.

-ایشون هم هایکا، برا..

همانجا ادامه حرفش را خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همسرشون!

عزیزای دلم بابت اینکه دیشب پارت نداشتیم عذرخواهی میکنم.
واقعا حال خوبی نداشتم و تا صبح بیمارستان بودم🔑👩🏻‍🦽
جبران میشه💙
مرسی از صبوریتون قشنگای من😍

#پارت۷۵

با حرف هایکا سریع به او نگاه کرد و با سر حرفش را تایید کرد.

هایکا جلوتر رفت و لبخندی به روی آوا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوش اومدید، بفرمایید بشـــینید، منم میرم شـــما راحت باشید.

گفت و بلافصله به سمت اتاقش رفت.

آوا روی مبل نشست و لبخند تحسین آمیزی زد.

-چه آدم با درک و فهمیه.

ماهور جلو رفت و روی مبل نشست.

-آره، واقعا مرد خوبیه..خیلی هوای منم داره! واســه همین میترسم آوا..من بعد مرگ ناصر سیاهی زندگیم و پر کرد.

هایکا خیلی کمکم کرد برای سرپا شدن، خیلی جاها دستم و گرفت..

سرش را پایین انداخت و گوشه شالش را به بازی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور؟!

با صـــدای آوا به او نگاه کرد و سرش را به معنای "چیه" تکان داد.

-هایکارو دوستش داری؟!

-وا این حرفا چیه دیگه؟ خب خیلی مرد خوبیه ازش که بدم نمیاد، ولی اونجوری که تو فکر میکنی هم نیست.

آوا چشـــمانش را ریز کرد که ماهور با حرص از جایش بلند شد.

-به نظرم ناهار بخوریم آواجون تو گشنته زده به سرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از تمام کردن جمله اش به طرف آشـــپزخانه رفت و وسایل را آماده کرد.

به کمک آوا روی میز چیدند و نشستند.

-ماهور نمیخوای شوهرت و صداش کنی؟ بنده خدا سرکار بوده خستش.

#پارت۷۶

-راست میگی احتمالا گشنه باشه، الان برمیگردم.

از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت.

چند تقه به در کوبید.

-آقا هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جوابی از او دریافت نکرد، دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاق شد.

هایکا خواب بود.

آرام خود را به بالای سرش رساند.

-هایکا؟ ناهار آمادست نمیخوری؟

وقتی بازهم جوابی نداد، دستش را روی قفسه سینه هایکا گذاشت و با تکان دادنش چشمان هایکا باز شد و مچ دستش توسط هایکا گرفته شد.

-هایکا منم آروم باش.

هایکا با یک حرکت ماهور را روی تخت انداخت و خودش هم روی او خیمه زد.

و ماهور باز هم نفسش بند آمده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها..یکا..چیکار میکنی؟!

لبخند مرموزی روی لب های هایکا نقش بست.

-چیکار میکنم مگه؟ نمیتونم زنم رو بغل کنم؟!

ماهور به سختی آب دهانش را قورت داد.
اصلا به این رفتارهای هایکا عادت نداشت..
انگار در این چندوقت از این رو به آن رو شده بود.

-چیزه..آوا بیرون منتظره.

#پارت۷۷

چشمان هایکا هرلحظه مرموز تر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا یکم بیرون منتظر بمونه، چی میشـــه مگه؟ اون مارو درک میکنه.

سکوت ماهور را که دید آرام آرام سرش را جلو آورد تا لبان قرمز رنگ دختر را شـکار کند که ماهور متوجه نیت او شـد و سریـع اورا از روی خود بلند کرد.

-زشته منتظر بمونه مهمون.

سری تکان داد و پا تند کرد و از اتاق خارج شد.

هایکا لبخندی زد و روی تخت نشست.

دکمه های لباســش را بشــت و تا خواســت از اتاق بیرون برود، تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن اسم "صفری،همسایه" اخم هایش را درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او این وقت روز با هایکا چه کاری داشت؟!

دکمه سبز را لمس و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

-الو؟!

-الو؟ سلام آقا هایکا خوب هستید؟

-ممنونم آقای صفری، جانم چیزی شده؟

-والا هایکا جان قصد مزاحمت یا فضولی ندارم اصلا، اما زنگ زدم یه شکایتی بکنم.

-جانم؟ چه شکایتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا جان امروز بعد از رفتن شـما یه آقایی اومد منزلتون، یکی دو سـاعتی هم تو خونه بود، بعدش با حال آشـفته از خونه رفت..راسـتش همسـایه ها برای خانمت حرف درمیارن میخوایم بدونیم کی بوده این آقا؟!

#پارت۷۸

با هر جمله ای که می شنید حالش دگرگون تر میشد..
یک مرد به خانه او آمده بود؟!

-آقای صـفری شـما اشـتباه نمیکنید؟ خانم من خونه تنها بوده.

-نه هایکا جان چه اشتباهی؟ خانم بچها دیدن اومده.

هایکا تلفن را در مشـتش فشـرد و کلافه و پی در پی نفس میکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو هایکا جان پشت خطی هنوز؟

-بلـه..حتمـا برادرش بوده، من بـاهـاش صـــحبـت میکنم میپرسم که کی بوده.

-لطف میکنی به ماهم خبر بدی؟

اخم هایش را درهم کشید و دندان روی هم سابید.

-آقای صفری! لازمه بگم به هیچکس مربوط نیست که کی خونه من رفت و آمد میکنه؟ شـــما وظیفتون خبر دادن به من بود که خیلی ممنون، بیشـــتر از این بخواید پیش برید محترمانه صحبت نمیکنم، روز خوش.

تلفن را قطع کرد و با تمام حرصش روی تخت پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر حدسش درست باشد و ماهور سبحان را به این خانه راه داده باشد، روزگارش را سیاه خواهد کرد!

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

چند تقه به در زد و در اتاق را باز کرد که ماهور و آوا در حال خوردن غذا بودند.

#پارت۷۹

لبخند نمادینی روی صورتش نشاند و به آنها نزدیک شد.

دوســـت نداشـــت درمقابل مهمان خانه اش اوقات تلخی کند..

-هایکا بیا بشین برات غذا بکشم.

اشتهایش کور شده بود و میل هیچ چیزی را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من میل ندارم زیاد، شما بخورید نوش جان.

به طرف مبل رفت و روی آن نشست.

تمام فکرش بهم ریخته بود..

ماهور گه گاهی زیر چشـــمی به هایکا نگاه میکرد و فهمیده بود او کمی پریشان است..

بعد از خوردن ناهار، به همراه آوا میز را جمع کردند و آوا کم کم خداحافظی کرد و رفت.

مشغول شستن ظرف ها بود که صدای هایکا را شنید.

-ماهور بیا اینجا.

-دوتا ظرف مونده اینارم ب..

-ماهور گفتم همین الان بیا اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریادی که هایکا کشـــید سریع شـــیر آب را بســـت و به طرف او آمد.

-هایکا چیشده؟ چرا داد میزنی؟

از جایش بلند شد و نگاه جدی اش را به دخترو دوخت.

-ماهور یه سوال میپرسم ازت، بدون تفره رفتن دروغ گفتن و دزدیدن چشـــمات جوابم رو میدی، اگه ذره ای دروغ و تردید توی چشـــمات ببینم خونه رو روی سرت خراب میکنم.

ماهور با دهانی باز خیره هایکا بود.

-باشه، بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا کمی به ماهور نزدیک تر شد.

-امروز سبحان اینجا بوده؟!

#پارت۸۰

ماهور با شنیدن اسم سبحان تمام تنش به لرزه افتاد..
از کجا فهمیده بود؟!

-چی میگی هایکا..

-ماهور یه کلمه ای جواب من و بده، آره یا نه؟

ماهور نفس عمیقی کشید و لرزش صدایش را کنترل کرد.
نباید خودش را تابلو میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه هایکا معلومه که نه سبحان اینجا چی میخواد؟!

هایکا نفس عمیقی کشید..
در چشمان ماهور دروغی نمیدید.

-پس این همسایه میگه؟!

-مگه چی میگه؟

-میگفت امروز یه آقایی اومده اینجا دو ساعت اینجا بوده.

ماهور اخم هایش را درهم کشید و گوشه شالش را چنگ زد.

-چیز..ماهان اومده بود یه سر به خواهرش بزنه، به همسایه ها چه ربطی داره که میان فضولی میکنن داداشمم نمیتونه بیاد خونه‌ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا تند تند سرتکان داد.

-من خودم حالش و گرفتم..معذرت میخوام بهت شـــک الکی کردم..

-مهم نیســـت، خدامیدونه تا کی این بی اعتمادی ادامه داره..من برم به کارم برسم.

تا خواســـت دوباره به آشـــپزخانه برگردد هایکا از بازویش گرفت.

-ماهور..ولش کن کار کردن رو، برو آماده شـــو بریم بیرون یه چرخی بزنیم یه شامی بخوریم، باشه؟

۴ پارت جبرانی خدمت نگاهای قشنگتون💙😍

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۱

ماهور با تعجب خیره هایکا شد.

این چندماهی که باهم زندگی میکردند هایکا یک بار هم از این پیشنهاد ها نداده بود.

-آخه..

-آخـه رو ولش کن دیگـه، من همش سرکـارم توام همش خونـه ای یکم به فکر خودمون باشـــیم، حتی یه برنـامه مسافرت میچینم.

ماهور لبخندی زد.

این همه توجه هایکا روی او و زندگیشــان، اورا خوشــحال میکرد.

-پس برم حاضر شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پلک روی هم فشرد و دستش را رها کرد.

-برو.

به طرف اتاق رفت و در را بست.
مانتوی خوش رنگی از کمد بیرون آورد و به همراه شـــلوار سیاهی تن زد.

شال مشکی ای هم سرش انداخت و با برداشتن تلفنش، از اتاق خارج شد.
هایکا روی مبل نشسته بود و با پایش زمین را ضرب گرفته بود.

با صـــدای درب اتاق، سرش را چرخاند و نگاهی به ماهور انداخت.
لبخند تحسین برانگیزی به روی او زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ زرد واقعا به ماهور می آمد!

از جایش بلند شد و ماهور هم خودرا به هایکا رساند.

-بریم.

سوییچ ماشین را برداشت و باهم از خانه درآمدند.
سوار ماشین شدند و هایکا ماشین را به راه انداخت.

-دوســـت داری بریم خرید یا یه جای تفریحی مثل پارک یا..؟

-فرقی نداره برای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که میدونم همه خانما عاشق خرید کردنن حالا تو هی بگو فرقی نداره، میریم پاساژ.

ماهور تکخنده ای کرد و نگاهش را از شـــیشـــه به بیرون دوخت.
کمی بعد هایکا ماشـــین را جلوی مرکز خرید بزرگی نگه داشت.

باهم از ماشین پیاده شدند و وارد پاساژ شدند.
ماهور از همان اول، سایه کسی۔ را پشت سرش احساس میکرد که گویی داشت اورا تعقیب میکرد..

#پارت۸۲

یکی دوباری پشـــت سرش را نگاه انداخت، اما هیچکس را ندید..
خیال میکرد کم کم دارد عقلش را از دست میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اصرار هایکا، چند تکه وســـایل خرید و هایکا هم بعد از خرید مفصلی برای خود بالاخره رضایت به خروج داد.

حسابی گشنه بودند و خسته.

وارد رستوران پاساژ شدند تا شام بخورند.

-ماهور من برم این خریدارو بزارم تو ماشین بیام.

ماهور سری تکان داد که هایکا با برداشتن کیسه های خرید از رستوران بیرون رفت.

-خانم چی سفارش میدین؟

صدای پیشخدمت بود.

نگاهی به او انداخت که منتظر نگاهش میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز الان همسرـم بیاد باهم سـفارش میدیم اگه مشـکلی نداره اون موقع دوباره بیاید.

-نه مشکلی نیست.

لبخندی زد و پیشخدمت دور شد.

از جایش بلند شـد و برای شـسـتن دسـت و صـورتش به سمت سرویس رفت.

نگاهی از آینه سرویس به خود انداخت.

ماهور این زندگی را دوست داشت..هایکا در هیچ چیز برای او کم نمیزاشت.

باید هرچه زودتر فکری برای سبحان میکرد.

او نه تنها به زندگی اش با هایکا لطمه میزد، بلکه آبروی ماهور را همه جا میبرد و خانواده اش را سکته میداد..

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق افکارش شده بود که دستی روی شانه اش نشست.
با نگاه کردن به آینه دیدن شخص پشت سرش نفسش بند آمد!

#پارت۸۳

سریع چرخید و آب دهانش را به سختی قورت داد.
ســـبحان با پوزخند مرموزش خیره چهره ترســـیده دخترک بود..

-سبحان تو اینجا چی میخوای؟ میخوای هایکا ببینتت؟

ســـبحان اما بیخیال تر از همیشـــه و بی توجه به نگرانی ماهور، دستش را بالا آورد و روی گونه ماهور کشید.

-چقدر این رنگ بهت میاد خوشگلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با عصبانیت دست سبحان را پس زد و اورا کمی به عقب هل داد.

-دست نزن به من سبحان، چی از جون من میخوای؟

سبحان کم کم لبخند از روی لبش پاک شد و اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست.

-من بهت میگم از این جدا شو، بعد تو کل روزت رو با این مرتیکه میچرخی ماهور؟ مثل اینکه تو نمیتونی هیچ غلطی کنی، خودم باید دست به کار شم.

عقب گرد و دستش را به دستگیره در سرویس رساند که ماهور ترسیده از بازویش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سـبحان نه توروخدا..بهم فرصـت بده، جدا میشـم..ولی اینجوری نمیشه بخدا، جفتمون و بیچاره میکنی!

دست دخترک را از روی بازویش کشید و کمی به او نزدیک تر شد.

-امیدوارم این ترسی که توی چشـــمات میبینم سر ترس از آبروت باشـه، نه ترس از دسـت دادن کسی_، چون اصـلا برات خوب نمیشه!

از او فاصله گرفت و با باز کردن در، از سرویس خارج شد.

ماهور تکیه اش را به دیوار داد و اولین قطره اشـــک از چشمانش سرازیر شد..

#پارت۸٤

چگونه این شر را از سرش باز میکرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هایکا میفهمید که به او دروغ گفته، چه بر سر او می آورد؟!

اگر هایکارا از دست میداد..

لحظه ای به خود آمد.
از دست دادن هایکا برای ماهور ترسی بزرگ شده بود؟!
سریع دست برد و اشک هایش را پاک کرد.

به خود تلقین کرد که فقط نمیخواهد زندگی اش را از دست بدهد و از رفتن آبرویش میترسد..

در آینه خود را نگاه کرد و کمی خودش را مرتب کرد.
از سرویس خارج شد و لحظه ای استرس جانش را گرفت که نکند هایکا سبحان را دیده باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با جلوتر رفتنش و دیدن هایکایی که پشتش به او بود، نفس عمیقی کشید.

به میزشـــان رســـید و صـــندلی را عقب کشـــید و روی آن نشست.

-ماهور خانم چه طولی کشید تا تشریف بیاری.

با لبخند همیشگی اش خیره ماهور بود.

ماهور هنوز رنگ و رویش پریده بود و قفسه سینه اش بالا پایین میشـــد اما برای آنکه هایکا شـــک نکند، لبخند مصنوعی ای روی صورتش نشاند.

-آ..آره، یکم حس کردم معدم بهم ریخته موندم حالم بهتر شه بعد بیام.

هایکا در ثانیه رنگ نگاهش عوض شـــد و نگران به او خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیشده؟ حالت خوب نیست؟ ببرمت دکتر؟

-نه نه الان خوبم نیازی نیست..

-چی دوست داری بخوریم؟ صبر کردم بیای بعد سفارش بدیم.

-فکر کنم دلم جوجه کباب بخواد..

بعد از سفارش و صرف غذا، به سمت خانه راه افتادند.
در تمام طول مسیر افکار ماهور درگیر بود و کلمه ای حرف نمیزد..

هایکا زیر چشمی ماهور را نگاه میکرد و متوجه حالش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور مطمئنی نمیخوای دکتر ببرمت؟ رنگ به رخســـار نداری خانمم..

ماهور با شـــنیدن کلمه آخر سریع سرش را چرخاند و پر از بهت به هایکا خیره شد.

اورا خانمم خطاب کرده بود؟!

هایکا خودش هم متعجب شـــده بود..تا به این لحظه نتوانسته بود جز ترنم به کسی خانمم بگوید!

پارتای دیشب👆تقدیم نگاه قشنگتون💙

#پارت۸۵

-نه..خوبم..استراحت کنم بهتر میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد.
هردو از خستگی با شب بخیر کوتاهی ازهم به سمت اتاق هایشان رفتند.

صبح هایکا با صدای تماس تلفنش چشمانش را باز کرد.
با دیدن اسم حاجی، سریع تماس را وصل کرد.

-سلام حاجی، صبح بخیر.

-سلام پسر، خواب بودی؟ ظهر شد مگه شرکت نمیری؟

-تازه ۸ صبحه حاجی، من ده میرم شرکت..چیزی شده حالا اول صبحی؟

-قبل اینکه بری سرکار بیا اینجا، کار فوری دارم باهات.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیره؟

-تا ببینیم خیره یا شر، برسون خودت رو.

بوق ممتد اشغال پشت تلفن پیچید و هایکا تلفن را جلوی صورتش گرفت.
بی معطلی از جایش بلند شد و به طرف حمام رفت.

دوش کوتاهی گرفت و لباس هایش را پوشید.
از اتاقش بیرون آمد و سوییچ ماشین را برداشت.

ماهور هنوز خواب بود.
بدون هیچ سر و صدای آزار دهنده ای، از خانه خارج شد.

کمی بعد ماشینش را در حیاط بزرگ خانه حاجی پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خانه شد و اولین چهره که میدید، چهره گل‌نسا بود.

-سلام آقا خوش اومدید.

-سلام نساخاتون، بابام کجاست؟

-نشیمن گاه، منتظر شما.

سری تکان داد و به سمت سالن بزرگ خانه قدم برداشت.
حاجی با همان ابهت همیشـــگی روی مبل تک نفره بزرگش نشسته بود.

هایکا لبخندی زد و جلوتر رفت.

-سلام حاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۶

حاجی حسابی فکرش درگیر بود و کلافه.
با صدای هایکا، سر بلند کرد و به او خیره شد.

-سلام پسرم خوش اومدی.

هایکا جلوتر رفت و روی مبل رو به روی حاجی نشست.

-ممنون، سریع خودم و رسوندم ببینم چیشده؟

حاجی نفس عمیقی کشید و سرتکان داد.

-عروسم چطوره؟

هایکا کمی چشمانش را ریز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقین پیدا کرده بود که موضوع راجب ماهور است..

-اونم خوبه.

حاجی نگاهی به دور و بر انداخت و از جایش بلند شد.

-شنیدم سبحان یه غلطایی کرده!

هایکا با یادآوری سبحان، دندان روی هم سابید.

-کرده حاجی، غلطای زیادی هم کرده، لقمه بزرگ تر از دهنش برمیداره.

حاجی به آرامی سر تکان داد.

-حساب اون و که میرسم، اما امروز با تو کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا جوابی نداد که حاجی ادامه داد.

-هنوز هم ماهور برات بیوه ناصره؟ و فقط بخاطر برادرت و ترحم باهاش زندگی میکنی؟!

هایکا با سوالی که حاجی پرسید کمی در فکر فرو رفت.
آیا همینگونه بود؟!
خودش جواب خودش را داد.

نه!
نمیدانست چه احساسی بود، اما محال بود بگذارد سبحان نزدیک ماهور شود.

#پارت۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

-با تو بودم هایکا، هنوز جوابی نگرفتم!

هایکا با صدای حاجی سر بلند کرد و به او خیره شد.
باید جوابی میداد که هم خودش هم حاجی را قانع کند..

-نه حاجی، ماهور و دیگه بیوه ناصر نمیدونم، اما..

-اما؟

از جایش بلند شد و مسافت اتاق را قدم میزد.

-اما هنوزم به ترنم فکر میکنم و ماهور و اندازه اون دوست ندارم.

حاجی آرام سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبیعیه، هنوز چندماه بیشـــتر نیســـت که محرم همدیگه شدید..

در جایش تکان خورد و به طرف پسرش آمد.

-قضـــیه ســـبحان رو نمیشـــه زیاد به هم زد، تف سر بالاس..ســـعی کن خودت این مســـئله رو جمع و جورش کنی..من هم بهش تذکر میدم.

هایکا نگاه جدی اش را به حاجی دوخت.

-حاجی تذکر کافی نیســـت! اگه گل پســـرت رو یه بار دیگه اطراف ماهور ببینم قســـم میخورم دســـتم به خون برادرم آلوده میشـــه..خودت میدونی تو مســـئله ناموس هیچی حالیم نمیشه!

نماند تا حاجی جوابی بدهد، پاتند کرد و از خانه بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکرد دوباره عصبی شده است..

نفس عمیقی در فضای آزاد کشید و چشمانش را بست.

با باز کردن چشــمش و دیدن فرد رو به رویش، فکش قفل شد و دندان روی هم سابید.

#پارت۸۸

ســبحان با پوزخند و تمســخر خیره برادرش هایکا بود وآرام آرام به او نزدیک میشد.

-به به داداش بزرگه، از اینورا؟!

هایکا اخم هایش را درهم کشید.

-برو اونور ســبحان، نمیخوام روزم رو با صــدای نحصــت خراب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواست از او گذر کند با حرفی که زد، سر جایش ایستاد.

-منم هروقت میخوام روزم خراب نشـــه صـــدای ماهور و گوش میدم، آرومم میکنه.

پلک هایش را روی هم فشـــار داد و ســـعی کرد بی تفاوت باشد..
قصد سبحان فقط تحریک کردن هایکا بود!

به سمت او نرخید و با تاسف سری تکان داد.

-کاش انقـدر حقیر نبودی ســـبحـان! اون موقع شـــایـد میتونستی مثل من یه زندگی خوب داشته باشی.

سبحان این بار با صدای بلندی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زندگی خوبی داری هایکا؟ یه چیز بگو حداقل قابل باور باشه.

-امشب با زنم میایم اینجا، بهت کامل نشون میدم چقدر خوشبختم.

در مقابل چهره عصبی و پریشان سبحان، به پوزخندی اکتفا کرد و از خانه بیرون رفت.

خودش دلش نمیخواست ماهور را اطراف این آدم بیاورد، اما باید اورا سر جایش می نشاند..

#پارت۸۹

کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد.

با صداهایی که از سمت آشپزخانه می آمد متوجه شد که ماهور بیدار شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف پذیرایی رفت که همان لحظه ماهور هم رو به رویش ظاهر شد.

تاپ بندی قرمز رنگ و شـــلوار جذب مشـــکی رنگی که پوشـــیده بود، دوباره آن اندام بی نقصـــش را به نمایش گذاشته بودند..

-هایکا؟ تو مگه نباید الان شرکت باشی؟

سری تکان داد و جلوتر رفت.

-چرا، ولی یه کاری پیش اومد نشد برم..

ماهور مردد سری تکان داد.

-آها..خب صبحانه خوردی؟ برات میز و بچینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا جلوتر رفت و روی مبل نشست.
دلش میخواست امروز را تا عصر در خانه استراحت کند.

-نه چیزی نمیخوام، فقط..

ماهور قبل از آنکه به آشـــپزخانه برگردد، چرخید و نگاه سوالی اش را به هایکا دوخت.

-فقط چی؟

-امشب شام میریم خونه حاجی، خبر داشته باش.

ماهور همانجا وا رفت..
خانه حاجی؟!
مگر میشـد با آن همه اتفاق که افتاده اسـت، خانه حاجی برود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چگونه باید سبحان را تحمل میکرد؟
یا رو در روی خانم بزرگ میشد؟!

جلوتر رفت و رو به روی هایکا روی مبل نشست.

-هایکا زده به سرت؟ خونه حاجی؟ یادت رفته دفعه آخر مامانت اومد اینجا چه حرفایی زد؟

#پارت۹۰

هایکا پوزخندی زد و سر تکان داد.

-نه یادم نرفته، ولی منم جوابش رو دادم..هرچی باشـــه تو عروس اون خانواده ای، تا کی باید بخاطر یه بی ناموس و طرفداری های مامانم ازش من خونه پدرم نرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی هایکا فعلا..

-ماهور نمیخوام چیزی بشـــنوم، تو خونه شـــما یاد ندادن هرچی مرد گفت بگی چشم؟!

ماهور با ابروانی بالا رفته از تعجب، به هایکا خیره شد.

-نه تو خونه ما حرف حرف مادرم بود همیشه!

هایکا یه پایش را روی آن یکی انداخت و بادی به غبغب انداخت.

-اینجا قوانین فرق داره ماهور خانم، بهتره عادت کنی دیگه بهش.

ماهور با حرص از جایش بلند شد تا به سمت اتاقش برود که با سوال هایکا در جایش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟!

-میخوام برم اتاقم.

-اجازه نگرفتی ولی برو.

ماهور با حرص بیشتری پا روی زمین کوبید و وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست.

با رفتنش هایکا با صـــدای بلندی خندید و روی مبل دراز کشید..

#پارت۹۱

جلوی درب خانه ماشین را پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با اســـترس پوشـــت لبش را می‌جوید و خیره به درب عمارت بود.

هایکا به طرفش چرخید و با دیدن شـــدت اســـترســـش آرام خندید.

-دیگه لب برات نموند ماهور خانم.

ماهور دست از جویدن لبش کشید و نفس عمیقی کشید.

- دست خودم نیست، نمیتونم یه جوری رفتار کنم انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

-اهمیت نـده مـاهور، من تورو توی این جریـان مقصرــ نمیدونم و مهم هم منم، باشه؟!

لبخندی روی لبهای ماهور نقش بست و کمی آرام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا برای او کافی بود!

تا خواستند از ماشین پیاده شوند، صدای پیامک تلفن ماهور بلند شد.

-تو برو منم میام الان.

هایکا سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

ماهور تلفنش را درآورد و با دیدن اسم سبحان، خون در رگهایش یخ بست.

با دستی لرزان پیامک را باز کرد.

" ماهور به جون خودت از در این خونه بگذری و با هایکا وارد خونه شی یه شر بدی امشب درست میکنم "

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتان ماهور به لرزه افتاد و نفس در ســـینه اش حبس شد..
احساس نفس تنگی میکرد و تند تند نفس میکشید..

هایکا با کلافگی در ماشین را باز کرد تا سر ماهور غر بزند اما با دیدن حال و روزش، نگران به طرفش رفت.

#پارت۹۲

در سمت اورا باز کرد و روی پنجه اش نشست.

-ماهور؟ حالت خوبه؟

ماهور توان کلمه ای جواب دادن به هایکا را نداشت..
فقط میدانست اگر وارد آن خانه شود، اتفاق خوشایندی برایش نمی‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور جان؟ عزیزم جواب بده دارم نگرانت میشم..

یواشکی تلفنش را قفل کرد و به هایکا خیره شد.

-هایکا؟

-جانم؟ چیشدی تو یهو؟

-میگم میشه بریم خونه؟ من واقعا حالم خوب نیست..

هایکا با نگرانی سر تکان داد.

-خونه نه، میریم دکتر.

تا خواســـت از جایش بلند شـــود و به طرف صـــندلی‌اش بازگردد، ماهور سریـع بازویش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه، دکتر نمیخوام حالم که بد نیست..

-پس چی ماهور؟

ماهور سرش را پایین انداخت.

-فقط میخوام برم خونه..

-پس همه اینا واسه در رفتن از مهمونی عمارته؟ پیاده شو ماهور!

از در ماشین فاصله گرفت و به طرف درب عمارت رفت.
ماهور پلک روی هم فشرد و با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش زبانش لال میشد و اسم خانه را نمی‌آورد!
حتی به دکتر میرفت اما وارد این خانه نمیشد..

عزیزای دلم، موافقید از این به بعد هفتگی پارت گذاشـــته بشه؟!
یعنی ۶ پارت اول هفته، و ۶ پارت اواخر هفته.
نظرتون و بهم بگید💙

#پارت۹۳

هایکا دکمه آیفون را فشـــار داد و کمی بعد درب خانه باز شد.
دستش را به طرف دخترک دراز کرد و لبخندی زد.

-بیا بریم، من کنارتم لازم نیست نگران هیچی باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور نگاهش را به دست هایکا دوخت و با تردید دستش را درون دست او گذاشت.

وارد حیاط خانه شدند که درب ورودی باز شد و نسا با استقبال خوش آمدگویی کرد.

ماهور همچنان پاهایش سست بود و کماکان میلرزید.

با چشم دور تا دور خانه را نگاه میکرد تا ببیند سبحان هست یا نه!

با ورودشان به سالن اصلی، حاجی و خانم بزرگ همچنان از جایشان بلند شد.

حاجی لبخندی زد و جلوتر آمد.

-خوش اومدی عروسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مهربانی ماهور را در آغوشـــش گرفت که ماهور هم متقابلا لبخندی زد و حاجی را بغل کرد.

خانم بزرگ لبخند نمادینی روی صورتش نشاند جلو آمد.

-خوش اومدی دخترم.

دستش را به طرف دخترک دراز کرد.
ماهور مردد نگاهی به دســـت خانم بزرگ انداخت و آن را فشرد.

-ممنونم مادر.

خانم بزرگ پسرش را هم درآغوش گرفتند و کمی بعد ماهور و هایکا در مبلی کنار هم جای گرفتند.

نسا مشغول پذیرایی از آنها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی با هایکا شروع به صـــحبت کرد و از کار و بارش میپرسید.
خـانم بزرگ هم بـا لبخنـدی مصـــنوعی، از عروســـش احوالپرسی میکرد.

همه چیز داشـــت خوب پیش میرفت که همان لحظه، صدای سبحان در سالن پیچید..

#پارت۹۴

- به به زوج خوشبخت و خانواده خوشحالمون دور هم جمع شدن!

ماهور با صـــدای او، سریع به طرفش چرخید و رنگ و رویش را باخت.
لرز عجیبی در تمام اندامش هویدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا که حالش را دید، آرام دســـتش را فشـــرد تا به او اطمینان خاطر بدهد..

نمیدانســـت که ســـبحان اورا زیر چه منگنه ای قرار داده است!

سبحان جلوتر آمد و کنار خانم بزرگ نشست.

-نسا!

کمی بعد نسا در سالن حاضر شد.

-بله آقا سبحان؟

-جعبه ای که بهت دادم رو بیار، میخوام زن داداشـــم رو سورپرایز کنم.

ماهور نفس هایش به شمارش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چـه نقشـــــه شـــومی در سر ســـبحـان بود را هیچکس نمیدانست!

نسا رفت و کمی بعد با جعبه ای برگشت.
جعبه را به دست سبحان داد و از آنها دور شد.

سبحان از جایش بلند شد و به طرف ماهور رفت.
درست رو به رویش ایستاد.

-زن داداش من نتونســتم سر عقدتون کادو بدم، گفتم الان جبران کنم.

هایکا که دیگر تحمل رفتار های اورا نداشـــت، از جایش بلند شد و رو به روی او ایستاد.

-ممنون ســـبحان، از تو به ما شر نرســـه، ما به کادوی تو نیازی نداریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آرام پلک روی هم فشرد.
این شب اصلا به خوبی پیش نمیرفت..
لعنت بر خودش که مصبب تمام اینها بود!

سبحان اخم مصلحتی کرد.

-اع خان داداش! ببین نمیزاری کدورت هارو دور بریزیما.

-سبحان گفتم که..

-هایکا !

با صـــدای حاجی که پر تحکم اســـمش را صـــدا زده بود، حرفش نصفه ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزار برادرت کادوش رو بده!

هایکا دیگر حرفی نزد و سرجایش نشست.
با باز شدن جعبه، تمام تن ماهور یخ بست و چشمانش پر شد..

#پارت۹۵

سبحان گردنبندی را در دستانش گرفت که نوشته ای رویش داشت که بهم چسبیده بود.
هایکا با دقت و سختی نوشته را خواند؛

You Are Mine
(تو مال منی)

دندان روی هم سابید و دوباره از جایش بلند شد.

چنگی به گردنبند زد و از دستان سبحان بیرون کشید.

-آخ دیدی چیشـــد ســـبحان؟ گردن ماهور به این چیزا حساسیت داره ! جز اسم شوهرش چیز دیگه ای گردنش نمیندازه.

ماهور با سخنان هایکا بیشتر میترسید که نکند سبحان را عصبی کند و اتفاق های بدتری بی افتد.

سبحان پوزخند متعجبی زد.

-واقعا؟ نمیدونستم نگفته بود!

-مگه قرار همچین چیزای شـــخصیـــ ای رو ماهور به برادرشوهرش بگه سبحان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بی جان از روی مبل بلند شـــد و از بازوی هایکا گرفت.

لبخند مصنوعی ای روی لب نشاند.

-هایکا جان کافیه..

به طرف سبحان چرخید و خیره اش شد.

-ممنون، زحمت کشیدی.

سبحان نگاهش تماما حرص بود و کینه..

این اعصبانیت را امشب یک جا بالاخره خالی میکرد!

جعبه را به دســـت ماهور داد و عقب رفت و روی مبل نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۹۶

در تمام مدت همه حواسش روی ماهور بود و زیر چشمی نگاهش میکرد.

کمی بعد با صدای نسا که میگفت " میز آمادست" همه از جا برخواستند و به طرف میز رفتند.

ماهور که دیگر اشتهایش کور شده بود و بیشتر از دو قاشق نتوانست بخورد..
میشود گفت نگاه های خیره سبحان روی او هم برای کور شدن اشتهایش بی تاثیر نبود..

بعد از صرف شام، حاجی خواست تا همه دور هم بشینند و هایکا و ماهور دیرتر به خانه شان بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به سمت سالن اصلی رفتند و روی مبل ها جای گرفتند.

حاجی از جایش بلند شد و با جعبه ای در دست، به طرف عروسش آمد.

-ما یادمون رفته بود که ماهور رو پاگشا کنیم، این رسم قدیمی ماست..

جعبه را باز کرد و سرویس کامل طلایی را جلوی ماهور گرفت.

-مبارکت باشه عروس، پر از خیر و خوشی باشه براتون.

ماهور از جایش بلند شد و لبخندی زد.

-ممنونم بابا، زحمت کشیدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست حاجی را بوسه ای زد و جعبه را از دست او گرفت.
هایکا هم لبخندی زد و به حاجی خیره شد.

-ممنون حاجی، لطف کردی.

حاجی عقب گرد کرد و به جای خود بازگشت.

-راستی من و ماهور یه خبر خوب برای همه داریم.

همه با صدای هایکا به طرف او چرخیدند و نگاهش کردند.
با جمله بعدی ای که از دهان او خارج شـد، همه را شـوک فرا گرفت.

ماهور عرق سردی روی پیشانی اش نشست..
هایکا تیر آخر را زده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۹۷

- به سرمون زده بچه دار شیم!

هایکا نگاهی به ماهور انداخت و لبخندی زد.
آرام دستانش را فشرد.
ماهور اما چیزی نمانده بود تا از حال برود..

سبحان که دیگر تحمل این وضعیت را نداشت، از جایش بلند شد و به طرف هایکا آمد.
درست رو به رویش وایساد.

ماهور با ترس خیره سبحان شد.
سبحان بارها خواست حرفی بزند، اما لحظه آخر دستش را مشت کرد و از خانه خارج شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بالاخره توانست نفس عمیقی بکشد.
حاجی با خوشحالی که در صدایش نمایان بود پرسید:

- پسرم راست میگی؟!

هایکا با این سوال حاجی، تازه فهمید چه گندی زده است.
او فقط میخواست کمی سبحان را آزار دهد، اما زیاده روی کرده بود.

به حاجی خیره شد و لبخند مصنوعی ای زد.

-هرچی خدا بخواد حاجی.

کمی بعد به خواسته ماهور هردو عزم رفتن کردند.
ماهور تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزد و بعد رسیدن هم یک راست به اتاقش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز به استراحت داشت.
امشــب به اندازه کافی اســترس و ترس به جانش رخنه کرده بودند.

لباس هایش را از تن درآورد و با آب ولرم دوشی گرفت.
با خروجش از حمام، صدای پیامک تلفنش بلند شد.

دست سمت کیفش برد و تلفن را بیرون آورد.

" میدونم امشـــب همه چیتون بازی بود، ولی به جون خودت قسم بخواد این بازی ادامه پیدا کنه دیونگیم میزنه به سرم و اون چیزایی که نباید اتفاق میوفته، تو مال منی ماهور این و توی مغزت فرو کن"

#پارت۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم فشرد و تلفن را روی تخت پرت کرد.
کافی بود، دیگر تحمل این استرس را نداشت..

باید این موضـــوع را با هایکا در جریان میگذاشـــت تا او جلوی این اتفاقات را بگیرد.

لباس هایی تنش کرد و روی تخت دراز کشید.
آرام پلک هایش را روی هم گذاشــت و چیزی نگذشــت و که خوابش برد.

صـبح با نوری که از سـمت پنجره به چشـمانش میخورد، آنهارا از هم باز کرد.
روی تخت نشست و کش و قوصی به بدنش داد.

در حال خمیازه کشـیدن بود که صـدای کوبیده شـدن در خانه را شنید.
از جایش بلند شد و سریـع در اتاق را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا در خانه نبود.
سریـع به طرف در رفت و آن را باز کرد.
رو به رویش دختری ایســـتاده بود که تا به حال اورا ندیده بود.

-جانم؟!

دخترک کمی جلوتر آمد.

-ماهور، شمایی؟

ماهور کمی چشمانش را ریز کرد.

-خودمم، چطور؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک نگاهی به سر تا پای ماهور انداخت و پوزخندی زد.
کمی بعد نم اشکی در چشمانش حلقه بست.

-پس تو همون زن خونه خراب کنی که شوهرش و فرستاد سینه قبرستون و اومد زندگی منم خراب کرد؟!

حالا نوبت ترنمِ که دخترمون و اذیت کنه🥺

#پارت۹۹

ماهور با چشمانی گشاد شده خیره دخترک رو به رویش شد.
او ترنم بود؟!
همان ترنمی که جان هایکا برایش در می‌رفت؟

لحظه ای حسادت به جانش رخنه کرد و اخمی روی پیشانی اش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه طرز حرف زدنه خانم؟!

ترنم اورا به داخل خانه هل داد.

-چه جوری حرف بزنم با تو؟ چه جوری بهت بفهمونم چه گندی به زندگی من زدی؟ اینکه شـــوهر تو مرده بود چه ربطی به من داشت؟ زندگی من‌و سیاه کردی!

ماهور دلش به حال دخترک سوخت..

اوهم مانند خودش، در این زندگی بی تقصـیر بود و فقط بر سرش آمده بود.

با لحن آرامی زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینید ترنم خانم، من حال شـــمارو میفهمم اما منم بی تقصیرم، به خدا بی تقصیرم..شوهرم مرد مجبورم کردن با برادر ناصر ازدواج کنم، مگه خواسته خودم بود؟

ترنم بغضش تبدیل به اشک شد و مانند ابر بهار میبارید.

-مگه میشـــه کسی_ رو مجبور به کاری کرد؟ تو که دیدی هایکا زن داره، چه جوری تونســـتی؟ مگه تو خودت زن نبودی..تو خودت عزیز از دســـت داده بودی چه جوری زندگی منم قبول کردی خراب کنی؟!

میدونی مردم چه جوری نگاهم میکنن؟! به چشـــم دختری که پر از ایراده! و پسر_ حاجی بیوه برادرش و بهش ترجیح داده.

#پارت۱۰۰

ماهور نمیدانست چه جوابی دهد، فقط میخواست به او بفهماند که او هم کم عذاب نکشیده است..

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیدونم چی باید بگم ولی..

ترنم وسط حرفش پرید و مانعش شد.

-فقط تورو به هرکی می‌پرســـتی از زندگی هایکا برو بیرون! اونم هنوز من‌و دوســـت داره..توروخدا یکم به هم‌جنس خودتون رحم کنید!

گفت و منتظر هیچ جوابی از ماهور نشـــد، از خانه بیرون رفت.

ماهور ماند و دنیایی پر از اندوه..

چه کسی درد اورا می‌فهمید؟!

چه کسی پشت او بود؟

احساس میکرد هیچ‌کس را ندارد..

هیچ چیزی نمیتوانست آن لحظه آرامش کند..

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از زندگی هایکا می‌رفت؟!

شاید درستش هم همین بود..او با وجودش در زندگی هایکا، هم رابطه دو برادر را بهم زده بود، و هم زندگی یک دختر را خراب کرده بود!

از جایش بلند شد و به طرف اتاق خوابش رفت.

چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و همه لباس هایش را درونش جای داد.

باید اول هایکارا ترک می‌کرد، و بعد درخواست طلاق می‌داد!

لباس های خانگی‌اش را عوض کرد و به سمت در رفت.

تمام مدت آرام اشک می‌ریخت..

کاش با هایکا، در زمان و موقعیت بهتری اشنا میشد.

در خانه را باز کرد که رو به روی هایکا قرار گرفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با تعجب خیره چمدان شد..
ماهور داشت کجا می‌رفت؟!

بنظرتون هایکا ماهور و انتخاب می‌کنه یا ترنم‌و؟!🤔

بریم پارتای جدید👇😍

#پارت۱۰۱

-ماهور خانم کجا با این عجله؟! مسافرت تشریف می‌برید؟

ماهور قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.
سعی می‌کند بغض درون صدایش را کنترل کند و آرام زمزمه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم می‌رم خونه مادرم.

هایکا ابرویی بالا می‌اندازد.

-خب بیا باهم بریم، منم هنوز دست بوس مادر زن نرفتم.

می‌خواهد عقب گرد کند که صدای ماهور مانع‌اش می‌شود.

-تنها می‌رم!

هایکا آرام سری تکان می‌دهد.

-خب حق می‌دم می‌خوای با مادرت تنها باشی، فقط اون چمدون چی می‌گه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آرام پلک روی هم می‌فشرد.

-هایکا من می‌خوام ازت طلاق بگیرم، باید خیلی وقت پیش اینکارو می‌کردیم!

هایکا با تعجبی نمایان در چهره‌اش خیره ماهور می‌شود..
این دخترک به سرش زده بود؟!

خنده متعجبی سر می‌دهد.

-شوخیت گرفته دم عصری؟!

ماهور کاملا جدی نگاهش می‌کند.

-هایکا من جدی ام، از سر راهم برو کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهد از او رد شـود که هایکا به خنده اش پایان می‌دهد و بازوی اورا لمس می‌کند.

به طرف خانه هلش می‌دهد و در را می‌بندد.

-تنهایی تصـمیم می‌گیری؟! با چادر سـفید اومدی توی این خونه با لباس سفید هم برمی‌گردی!

#پارت۱۰۲

- اون کسی که باید با لباس سفید می‌اومد و می‌رفت ترنم بود، نه من!

هایکا با شنیدن اسم ترنم، رنگ و رویش را می‌بازد..

هنوز هم شنیدن اسمش حال اورا دگرگون می‌کرد.

-الان چه ربطی به اون داره؟! من که گفتم بین من و اون همه چیز تموم شده ماهور..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بازویش را از دست مرد بیرون می‌کشد و کمی عقب می‌رود.

صدایش کمی بالا تر می‌رود.

-تموم شده؟ هایکا تموم شده؟ تو چشمای من نگاه کن بگو دیگه هیچ حسی ــ به ترنم نداری! فقط دروغ توی چشم‌هات نبینم.

خیره هایکا شد و منتظر ماند تا از او جوابی بگیرد.

هایکا اما در سکوت خیره‌اش بود..

لعنت به این دودلی، چرا نمی‌توانست همچین چیزی را به زبان بیاورد؟!

-ماهور من..

رمان بازار
romanbazar.ir

دست ماهور روی لب‌هایش قرار گرفت و اجازه حرف زدن را نداد.

-کافیه هایکا، من دیگه نمی‌خوام باعث بدبختی این خانواده باشم..

تلخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-امروز ترنم‌و دیدم، خیلی دختر خوبیه..امیدوارم خوشبخت شی باهاش!

بدون منتظر ماندن جوابی، دسته چمدان را با خود می‌کشد و از خانه خارج می‌شود..

#پارت۱۰۳

هایکا همچنان گوشه ای ایستاده بود و غرق افکارش بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای فکرش ســـمت حرف ماهور افتاد، امروز ترنم را دیده بود؟!

به خودش آمد و تازه یادش آمد که ماهور در خانه نیست..
از خانه بیرون رفت اما هرچه گشت، اورا ندید.

به خانه برگشـــت و با عصـــبانیت کتش را روی مبل پرت کرد.
چنگی به موهایش زد و همانجا نشست.

چرا هنوز نتوانسته بود ترنم را فراموش کند؟!
اما حتی اگر ترنم را دوست داشته باشد، محال است اجازه دهد ماهور از او طلاق بگیرد..

تلفنش را از جیب کتش دراورد و شماره ماهور را گرفت..
فقط بوق ممتد اشغال بود که پشت گوشی می‌پیچید..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی پیشانی اش کشید و اخم‌هایش درهم کشیده شد.
به صفحه موبایل نگاه کرد و بعد از کمی کلنجار، شماره ترنم را گرفت.

به بوق دوم نرسیده بود که صدای ترنم را شنید.

-ببین کی زنگ زده..آقای بی معرفت!

نفس عمیقی کشید.

-سلام، حالت چطوره؟!

-هرچقدر بپرسی آقا هایکا..یادی از ما کردی؟! احتمالا برای این نیست که امروز تا خونه‌ات اومدم؟

سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس درست حدس زدم!

#پارت۱۰٤

-حدس زدی؟ میخوای بگی اون زن بهت نگفت؟!

اخم های هایکا دوباره درهم‌دیگر گره خورد.

-اسم داره، ماهور!

-منم دل داشـــتم هایکا، ولی تو شـــکوندیش..منم آبرو و حیثیـت داشـــتم هـایکا ولی تو نـابودش کردی، من آدم نبودم؟!

صدای بغض کرده اش روان هایکارا به بازی گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اومدی اینجا؟

-چون هنوز دوســـتت دارم هایکا، چون میخوام تو برگردی و رابطمون درست شه.

-ترنم دیگه هیچی درست نمیشه!

-درســت میشــه هایکا، اگه من و تو بخوایم دوباره همه چی مثل اول..

-دیگه هیچی مثل اولش نیست.

با دادی که هایکا سرش کشید، حرفش نصفه ماند.

-چرا سرم داد میزنی هایکا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دوباره با همان صدای بلند، ادامه داد:

-چون بخاطر گندی که تو زدی زنم گذاشت و رفت! همش تقصـــیر خودته ترنم..با بازی خاســـتگار و ازدواج که راه انداختی اون شـــب و من و توی دردسر انداختی و بعد از اون شب دیگه قرار نیست چیزی درست بشه!

تلفن را قطع و روی میز پرت کرد.

سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

همانجا و روی همان مبل، از فرط خســـتگی به خواب عمیقی فرو رفت.

با صدای در که به آن کوبیده میشد، چشمانش را باز کرد.

با امید آنکه ماهور بازگشته، سریع از جایش بلند شد و در را باز کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با دیدن فرد رو به رویش، خشکش زد..

#پارت۱۰۵

-دخترم مگه میشـــه آخـه؟ اومـدی میگی میخوام جـدا شم..مگه زندگیتون مشکلی داره؟!

ماهور اشـــکش را با نوک انگشـــتش پاک کرد و به مادرش خیره شد.

-مشـــکل از این بزرگ تر که دارم با برادرشـــورهرم زندگی میکنم؟

-دخترم نکن اینکارو با جوونیت..عزیز دلم تو یه بار ســـیاه بخت شدی، دوباره خودت و سر زبون همه ننداز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور از جایش بلند شد و به طرف مادرش رفت.

جلویش زانو زد و قطرات اشک هایش پس از دیگری روانه گونه اش شدند..

-مامان بســه! گور بابای حرف مردم..تو برات دخترت مهم تره یا مردم؟ همون موقع هم باید. جلوی این تصـــمیم وایمیستادی! نباید میزاشتی من عروس هایکا بشم.

صنم بانو هم با دیدن حال دخترش به گریه افتاد

دستی روی صورت خیس ماهور کشید.

-دخترم دیگه کاریه که شـــده..الان طلاق گرفتن اصـــلا تصمیم درستی نیست قربونت برم.

ماهان سراســیمه وارد خانه شــد و صــدایش را در گلویش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی طلاق راهش نیســـت مامان؟ اشـــکای این دختر دل سنگ و آب میکنه تو چه جور مادری هستی؟!

به سمت ماهور آمد و اورا درآغوش کشید.

-مگه من مردم که خواهر یکی یدونم اینجوری گریه کنه؟ خودم طلاقت و میگیرم به هیچکس هم کاری نداشـــته باش.

#پارت۱۰۶

ماهور با دلداری برادرش به گریه اش پایان داد.
همین بردار برای او کافی بود..

-قربونت برم داداش..فقط تو منو درک می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان ازت نمیگذرم که داری دخترم و به راه بد می‌کشی، دســـت خواهرت و بگیر بردار ببرش سر خونـه زنـدگیش طلاقت و میگیرم چیه؟!

ماهان عصبی چنگی به موهایش زد.

-من دســت ماهور و میگیرم میبرم خونه اش، از خود هایکا هم نظرش و میپرســـم اگه ذره ای تردید توی کلامش ببینم فردا درخواست طلاق میدیم.

ماهور تند تند سر تکان داد.

-نمیخواد ماهان..اون راضیه من میدونم!

-نه من میدونم هایکا راضی نیست تو جدا بشی ازش..وگرنه انقدر به زنـدگیش نمی‌چســـبید، ماهورم کوتاه بیا از خر شیطون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان دستی روی موهای ماهور کشید.

-میریم که خیال صنم خانم راحت شه، پاشو.

با هر اجباری بود دست ماهور را گرفت و به سمت خانه اش رفتند.
وارد ساختمان شدند و ماهور با کلیدی که داشت، درب خانه را باز کرد.

هردو وارد خانه شدند که با دیدن صحنه رو به رو خشکشان زد..

یعنی ماهور چی دید؟😑

#پارت۱۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

قامت هایکا نقش بر زمین بود و از سرش خون می‌رفت..
ماهور جیغی زد و به سمت هایکا رفت.

روی زمین بالای سرش نشـــســـت، بدون توجه به آنکه خورده های شیشه پایش را زخمی می‌کند!

-هایکا؟ هایکا چشمات و باز کن..

ماهان تا به خودش آمد پا تند کرد و به سمت آنها رفت.

-چه بلایی سرش اومده این بچه؟!

ماهور که طاقت دیدن این حال اورا نداشت، سرش را روی پایش گذاشت و بغضش تبدیل به گریه شد.

-ماهان زنگ بزن اورژانس، بجنب!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان سریع تلفنش را درآورد و با اورژانس تماس گرفت.
کمی بعد ماشـــین اورژانس و آمد و هایکارا داخلش جای دادند.

با رســـیدنش به بیمارســـتان، سریع اورا به بخش بخیه و پانسمان بردند..
ماهور روی صـــندلی انتظار نشـــســـته بود و آرام اشـــک می‌ریخت.

چه کسی این بلارو سر او آورده بود؟!
تنها کسی که به ذهنش خطور می‌کرد، سبحان بود!
اگر مطمئن می‌شد که کار اوست، هرطور شده حسابش را کف دستانش می‌گذاشت.

کمی بعد از جایش بلند شد و به بخش پانسمان رفت.
دکتر بالا سر هایکا بود و هایکا هم به هوش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۰۸

اشکش را پاک کرد و لبخندی زد.
هایکا با دیدن ماهور، لبخندی روی لب هایش نشست.

-حتما باید کارم به بیمارستان بکشه که بیای پیشم؟!

ماهور آرام خندید.

-هایکا جان من بخیه زدم پانسمان هم کردم، اما یک ساعتی اینجا بمون..یه دو روزی هم سرکار نرو و فقط استراحت کن! زخمت عمیق بوده و خون‌ریزی زیادی داشتی.

-ممنون یاور، لطف کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتری که حالا فهمیده بود اســـمش یاور اســـت، از بخش بیرون رفت.

ماهور کنار هایکا روی تخت نشست.

-بهتری؟ سرت درد می‌کنه؟

هایکا در حالی که سعی می‌کرد خودش را خوب نشان دهد، لبخند بی جانی زد.

-خوبم.

-تنها من‌و آوردی بیمارستان؟

-بیمارســـتان که اورژانس آوردت، اما ماهان هم پیشـــمه، بیرون منتظره.

هایکا اخم مصلحتی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون پس، داداشت و آوردی که باهاشم برگردی بری.

ماهور خندید و چیزی نگفت که هایکا دوباره لب زد:

-شـــنیدی که دکتر چی گفت؟ من به اســـتراحت کامل نیاز دارم و نیاز به رسیدگی هم دارم.

ماهور کمی چشمش را ریز کرد.

-خب؟

-خب این یعنی تا زمانی که توی شـــناس‌نامت مهر طلاق نخورده زن منی‌و باید بهم رسیدگی کنی.

#پارت۱۰۹

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور اخم هایش را درهم کشید.

-از کی تا حالا زنی که داره طلاق میگیره باید از شـــوهرش مواظبت کنه؟!

هایکا لبخند مهربانی زد.

-اصلا من نمیخوام، خودت دلت میاد من تک و تنها با این سر زخمی درد بکشم هیشکی هم نباشه یه لیوان آب دستم بده؟!

ماهور لب گزید تا جلوی خنده اش را بگیرد.

دلش ضـــعف کرده بود برای این همـه مظلومیـت لحن صبحت هایکا..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما درجواب ســـوالش، خودش هم دلش نمی‌آمد اورا تنها بگذارد.

همین چند لحظه پیش داشـــت برای بلایی که سرش آمده بود مانند ابر بهار گریه می‌کرد..

با سوالی که در ذهنش خطور کرد سوالی خیره هایکا شد.

-هایکا؟

-جان.

-به کل یادم رفته بود..چه بلایی سرت اومده؟! چرا افتادی بودی وسط خونه و سرت شکسته بود؟

هایکا با یادآوردی اتفاق که برایش افتاده بود، اخمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر میگفت ترنم اورا به این حال انداخته اســـت، ســـوال بعدی ماهور این میشد که ترنم آنجا چکار داشته است؟

چگونه باید اورا قانع میکرد که ترنم خودسر به آنجا آمده بوده است؟

-هایکا با توام، کار سبحانه؟!

#پارت۱۱۰

با صـدای ماهور رشـته افکار هایکا پاره شـد و نگاهش را به او دوخت.
کار درستی بود اگر گردن او بی‌اندازد؟!
حداقل ماهور نسبت به او بی اعتماد نمیشد..

لبخندی مصنوعی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولش کن فکرت و درگیرش نکن، گذشت رفت.

ماهور آرام سری تکان داد.

-پس درســـت حدس زدم..کار همونه! چرا به بابات نمیگی؟اصلا شکایت کنیم ازش!

هایکا نفس عمیقی کشید..

کاش ماهور آنقدر پیله نمیشد، و او مجبور نمیشد پشت هم دروغ بگوید.

-من حقش و گذاشــتم کف دســتش ماهور دیگه کشــش ندیم..شما چرا پیچوندی؟ جواب من و ندادی.

-جواب چی؟

-نگفتی همسر عزیزم میام ازت مواظبت میکنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آرام خندید و سرش را پایین انداخت.

-میام.

-میام چی؟!

این بار ماهور سر بلند کرد و در مقابل چشـــمان بازیگوش هایکا لب زد:

-میام همسر عزیزم!

هایکا لبخندی زد و دست بالا برد.
آرام لپ دخترک را کشید..

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه به او نگفته بود ترنم آنجا بوده احســـاس بدی داشـت، اما حداقل خیالش راحت بود که شـکسـتن سرش بخاطر دعوا با ترنم و برای دفاع از ماهور و زندگی اش بوده است!

با اینکه دختر رو به رویش را هنوز دوسـت داشـت، اما اورا پس زده بود و اوهم از حرصـــش، گلدان را به طرف هایکا پرت کرده بود.

با بلند شدن صدای تماس تلفنش، از فکر بیرون امد..

#پارت۱۱۱

صدای تلفن از درون جیب هایکا می‌آمد.

تلفن را از جیب شـلوارش بیرون کشـید که اسـم ترنم روی صفحه نمایان شد.

دو دل بود که جواب بدهد یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر جواب میداد، ممکن بود به دردسر بی‌افتد..
گوشی را قفل کرد و دوباره به جیب‌اش برگرداند.

-چرا جواب ندادی؟

با صدای ماهور به او نگاهی انداخت.

-چیز مهمی نبود، از شرکته حوصلشون و ندارم.

ماهور آرام سری تکان داد که دوباره صـــدای زنگ تلفن هایکا بلند شد.
کلافه نفس عمیقی کشـــید و تلفن را درآورد، همانجا کاملا خاموشش کرد.

-یه روز بالاسرشون نباشم همین میشه دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آرام خندید.

-بنظرم بهتره بریم خونه تا کمی اســـتراحت کنی، الان به ماهان میگم کارای ترخیصت رو انجام بده.

از جایش بلند شد و از بخش بیرون رفت.

بعد از انجام کارهای بیمارستان، به کمک ماهان هایکا را به خانه بردند و ماهان هم به خانه خودشان رفت.

قرار شـــد دو ســـه روزی ماهور از هایکا مراقبت کند و بعد جریان طلاقشان را پیگیری کنند.

هایکا را روی تخت نشاند و به سمت آشپزخانه رفت.

سریعا کمی ماهی کباب کرد و به اتاق برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا یکم غذای مقوی بخور که خون ازت رفته ضـــعف نکنی.

تا هایکا خواسـت حرفی بزند، صـدای درب خانه‌شـان بلند شد..

#پارت۱۱۲

ماهور سینی غذا را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

-میرم ببینم کیه.

از اتاق گذشت و خودرا به در رساند .
هنوز خورده های شـیشـه روی زمین بود و باید آنهارا جمع میکرد.
درب خانه را باز کرد و با دیدن فرد رو به رد
ویش مات ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم آنجا چه کار داشت؟؟

ترنم هم با تعجب خیره ماهور شده بود.
با سـوالی که از ماهور پرسـید، ابروهای ماهور تا حد امکان بالا رفت.

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

-بهتره من سوال و از تو بپرسم چون اینجا خونه منه!

-هایکا کجاسـت؟ حالش چطوره؟ داشـتم از نگرانی سـکته میکردم هرچقدر هم زنگ زدم برنداشت..

ماهور با تعجب به سخنان ترنم گوش میکرد.
از چه چیزی حرف میزد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-راجب چی حرف میزنی؟!

-خـانـم مـن یـه چـیزی پـرت کـردم طـرفـش و از خـونـه رفتم..بعدش نگران شـــدم اومدم دنبالش اما نبود، گفتن بردینش بیمارستان سرایدار خونه گفت، الان خوبه؟

حال ماهور هرلحظه بیشتر از قبل دگرگون میشد..
ترنم امروز در خانه او بوده است؟!

تنها یک چیز در ذهنش تداعی میشد.
هایکا امروز به او دروغ گفته بود!

آقا هایکا ماه پشت ابر نمیمونه😒

#پارت۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به اینجایش فکر میکرد..

به قول معروف، از هر دستی بگیری از همان دست پس میگیری!

او هم به هایکا دروغ گفته بود..

اما فرق داشت.

او برای عصبانی نشدن هایکا سکوت کرده بود، اما هایکا برای چه؟!

هرچند، ماهور خودش رفته بود.

خودش اورا به ترنم سپرد و با چمدان از خانه خارج شد.

حالا چرا دلگیر بود؟

تصمیم خودش بود و باید پای آن میسوخت.

-با توام کجا سیر میکنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور از فکر بیرون امد اما از هر زمانی آشفته تر بود..
کلافه نفس میکشید و بغض سمجی چنگ به گلویش میزد!

-همینجام، هایکا خوبه..سرش و باند پیچی کردن الانم داره استراحت میکنه.

ترنم نفس عمیقی کشید.

-باشه مرسی..بهتره برم نبینتم فعلا از دستم عصبیه..

خواست برگردد اما انگار چیزی یادش افتاده باشد چرخید:

-راستی، تو مگه هایکارو ترک نکرده بودی؟

ماهور تلخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر و بم ماجرا هم خبر دار بود!
اگر هایکا اورا میخواست، چرا خواست ماهور از او مراقبت کند؟

-خواست بهش برسم تا حالش بهتر شه!

#پارت۱۱٤

ترنم نگاه بدی به ماهور انداخت و کمی بعد از ســـاختمان خارج شد.
ماهور در را بست و به طرف مبل رفت.
روی آن نشست و نفس عمیقی کشید.

-ماهور؟

با صدای هایکا سر بلند کرد و به او خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا از جات بلند شدی هایکا؟

-خوبم، کی اومده بود؟!

ماهور از جایش بلند شد و خودش را به هایکا رساند.
پوزخندی به چهره سوالی اش زد.

-همونی که این بلارو سرت اورده، نگرانت شـــده تا اینجا اومده.

هایکا رنگ و رویش را باخت.
ترنم به اینجا آمده بود؟!
وای به اشـــتباهت هایکا، حالا ماهور راجب او چه فکری میکرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور، من..

-نیاز به توضـیحت ندارم هایکا، من خودم وسـایلم و جمع کردم و رفتم و انتطارش رو داشتم که این اتفاق بی‌افته!

-ماهور ببین اصلا اونجوری که به نظر میرسه نیست!

خواســـت حرفش را ادامه دهد که ماهور ما تند کرد و به سمت اتاقش رفت.

در را بست و روی تخت نشست.

اصـلا به او چه ربطی داشـت؟! چه نسـبتی با هایکا داشـت جز زن برگه ای بودنش؟!

نه احساسی بود نه تعهدی!

با صدای در به خودش آمد و به هایکا گوش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور؟ اصلا از خودت نمیپرسی من اگه ترنم و صدا زده باشم پیشم چرا باید بزنه سرم و خورد کنه؟

#پارت۱۱۵

ماهور لحظه ای در فکر فرو رفت.

بی‌راه هم نمیگفت، ترنم چرا گلدان سمت هایکا پرت کرده بود؟

از جایش بلند شد و درب اتاق را باز کرد.

همانکه درب باز شد، هایکا با احساس ضعف شدیدی سرش گیج رفت و سریع دستش را ستون دیوار کرد تا قامتش نقش بر زمین نشود.

ماهور سریع از زیر بازوی هایکا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا خوبی؟!

هایکا بی جان سری تکان داد.
اورا کشان کشان به اتاقش برد و روی تخت نشاند.

-بشین برم یه لیوان آب بیارم واست.

تا خواست از او دور شود، دست هایکا روی بازویش قرار گرفت.

-نرو ماهور، بشین حرف بزنیم.

-هایکا رنگ و روت رو دیدی؟ عین گچ سفید شدی! باید حتما یه چیزی بخوری تا حالت بدتر نشده.

هایکا بی رمق تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست ماهور..

-هایکا ! اگه من توی این وضـعیت بودم تو به حرفم گوش میدادی؟!

هایکا کمی فکر کرد و سپس بازوی دخترک را رها کرد.

ماهور به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و چند شکلات و شربت درون ظرف گذاشت و برگشت.

دانه دانه شکلات هارا باز کرد و با دستان خودش در دهان هایکا جا داد.

در آخر هم مجبورش کرد آبمیوه را کامل بنوشد و سرانجام رضایت به نشستن کنارش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، حالا میشنوم آقا هایکا.

#پارت۱۱۶

-ماهور اونجوری که تو فکر میکنی اصـلا نیسـت، فقط تا زمانی که دارم تعریف میکنم فقط گوش بده، باشه؟

ماهور به معنای باشـــد سری تکان داد و به هایکا گوش سپرد.

-وقتی رفتی خیلی حالم گرفته شـد، زنگ زدم ترنم بد و بیراه گفتم که تو باعث شدی ماهور من‌و ترک کنه..یک ساعت بعد دیدم زنگ در و میزنن، به امید اینکه برگشـتی رفتم در رو باز کردم که دیدم ترنمه!

اینجای حرفش کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومد توی خونه و شروع کرد راجب خودمون حرف زدن، توی جمله آخرش گفت که میتونیم به رابطمون مثل قبل ادامه بدیم..

منم گفتم متاســـفم چون داشـــتم میرفتم زنم و برگردونم، اونم عصبی شد و گلدون سمتم پرت کرد!

خودش نفهمید چیکار کرده چون به سرعت از خونه بیرون رفت، اما من کم کم چشـــام ســـیاهی رفت و بعد هم که بهوش اومدم توی بیمارستان بودم..

ماهور در تمام مدت فقط سکوت کرده بود و گوش میداد.

ذره ای دروغ در چشم های هایکا نبود!

برای چند لحظه فکرش سمت خودش رفت، اگر او هم به همین راحتی حقیقت را به هایکا میگفت چه اتفاق می افتاد؟!

چقدر اشتباه کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور خانم شنیدی همرو؟

ماهور از فکر درآمد و لبخندی زد.

دلش در همان لحظه آغوش هایکارا میخواست و بی درنگ خودش را در آغوش او جای داد..

#پارت۱۱۷

هـایکـا اول کمی تعجـب کرد امـا بعـد بـه خودش آمـد و دستانش را دور بازوان ماهور حلقه کرد.

آرامشی_که از این آغوش می‌گرفت را با هیچ چیزی حاضر نبود عوض کند..

کمی بعد ماهور خودرا عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان بهتری هایکا؟

هایکا لبختدی به روی دخترک زد.

-بهترم.

ماهور آرام و لب گزید و با من من لب زد:

-هایکا..من باید یه چیزی بهت بگم.

هایکا سوالی نگاهش کرد.

-چی؟! بگو ماهور راحت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آرام سرش را پایین انداخت، میندانســت هایکا برای مخفی کردن این موضوع تا به الان حتما عصبی میشود، اما بهتر از پنهان کاری بود.

-اون روز..

با صدای زنگ تلفن هایکا حرفش نصفه ماند.

هایکا تلفنش را از کنار میز برداشـــت و نگاهی به شـــماره انداخت.
کم کم اخم‌هایش درهم تنیده شد.

-کی زنگ میزنه؟

سری تکان داد.

-زنگ نبود، پیامه..

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیام از طرف کی؟ چی گفته که عصبیت کرده؟

هایکا آرام سر بلند کرد.

-چیزی نیست، باید برم تا یه جایی!

#پارت۱۱۸

رنگ نگاه هایکا به وضوح تغییر کرده و باعث تعجب ماهور شده بود.
آرام غرید:

-کجا بری هایکا؟ دکتر گفت استراحت مطلق!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دو پایش را از تخت بیرون گذاشـــت و تا بلند شـــد چشمانش سیاهی و سرش گیج رفت..

ماهور هل زده از جایش بلند شد و زیر بازوی مرد را گرفت.

-هایکا چیکار می‌کنی؟ مگه نمیشنوی حرفم‌و؟

هایکا نگاه تیزی به ماهور انداخت.
با هایکای کمی قبل، زمین تا آسمان فرق کرده بود..

-خودم بهتر میدونم چی برام خوبه و چی نیست!

دست ماهور را از زیر بازویش رها کرد و از او گذشت..
ماهور شوکه شده خیره به رد پای او بود..

یک دفعه چه شده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعتنایی کرده بود ولی ماهور ســـمج تر از این حرف ها بود..
سریـع از اتاق گذشت و به هایکا رسید.

مشغول پیدا کردن سوییچ‌اش بود که ماهور سر راهش قرار گرفت.

-هایکا تو اصـــلا به خودت اهمیت نمیدی؟ با این حال میخوای بشینی پشت فرمون؟ لطفا بزار بعدا برو!

هایکا پوزخندی به روی دخترک زد.

-بخاطر من میترسی یا خودت؟!

#پارت۱۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور قفسه سینه اش به تب و تاب افتاد.
ناباور لب زد:

-برای خودم..چرا باید بترسم؟!

هایکا بعد از کمی مکث لبخند مهربانی زد و دســـتانش را دو طرف صورت ماهور قرار داد.

-برای اینکه میترسی شوهر به این خوبی و از دست بدی.

با حرف هایکا جا خورد و نفس عمیقی کشید.
کم کم لبخندی روی صورتش نشست.

-مسخره..هایکا لطفا یکم استراحت کن بعد میری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش ماهور زود برمیگردم، اومدم انتظار بوی قرمه سبزی توی ساختمون دارم.

منتظر جواب از ماهور نماند و خیلی زود از خانه خارج شد.
ماهور عقب رفت و روی مبل نشست..

چه پیامی برای هایکا تا این حد مهم بود؟!
نکند از طرف ترنم بود؟
ماهور نمیخواست باور کند، اما حسادت میکرد..

دلش نمیخواست آن دختر به هایکا نزدیک شود..
اصلا دلش نمیخواست طلاق بگیرد!

اما باید پای حرفی که زده بود می‌ایستاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکسی میشنوید تعجب میکرد، کسی که قصد جدایی دارد در خانه آن مرد چه میکند؟!

#پارت۱۲۰

خودش لبخندی به افکارش زد..

زندگی او و هایکا عجیب و غریب بود!

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

مواد غذایی را بیرون کشید و مشغول درست کردن شام شد..

ساعت ها گذشته بود و هیچ خبری از هایکل نبود!

باید به او زنگ میزد؟!

تصمیم گرفت کمی دیگر هم صبر کند..

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاقش رفت و دوش کوتاهی گرفت.

بعد از بیرون آمدنش، لباس های مرتبی تن زد و روی مبل نشست.

دیروقت بود و نگران هایکا شده بود..

به طرف تلفنش رفت و آن را برداشت، سریع شماره هایکا را گرفت.

هنوز بوق دوم نخورده بود که درب خانه باز شد..

هایکا با حالی پریشان وارد خانه شد.

ماهور سریع به طرفش رفت و با نگرانی لب زد:

-هایکا خوبی؟!

بوی تندی به مشام ماهور میخورد، هایکا در حال خودش نبود..

رمان بازار
romanbazar.ir

مست کرده بود؟

پوزخندی تلخ به روی ماهور زد:

-هرچه زودتر درخواست طلاق بده ماهور، دیگه نمیخوام یک لحظه هم باهات زندگی کنم!

یعنی چی‌شـــــده؟!☹ به پایان زندگی ماهور و هایکا رسیدیم؟!

من سر تو با همه بحث کردم..
جز تو با همه قهر کردم!

#پارت۱۲۱

حرف هایکا مانند آب سردی روی ماهور ریخته شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

به لکنت افتاده بود..

-یعنی..یعنی چی؟! هایکا چی میگی؟!

هایکا نگاهی به سر تا پای ماهور انداخت و از او گذشت.

به سختی خودش را به اتاق رساند و جلوی درب، به سمت ماهور چرخید.

-لعنت به همه روزایی که با تو گذشت ماهور!

همین حرف کافی بود تا بغض ماهور شـــکســـته شـــود و صورتش را خیس کند..

پاهایش به لرزه افتاد و سریع دستش را ستون دیوار کرد تا روی زمین نیوفتد.

هایکا بی توجه به حال خراب ماهور، به طرف اتاقش رفت و در را بست..

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بلایی در این چند ساعت سر هایکا آمده بود؟!

ماهور به یاد جمله آخر ماهور، روی زمین افتاد و هق زد.

-خدایا رســـم مردونگیت همینه؟! چرا دســـت از امتحان کردن من برنمیداری؟

دستش را روی صورتش کشید و اشکش را پاک کرد.
باید می‌فهمید مشکل چیست..

به طرف اتاق هایکا رفت و به ضرب در را باز کرد.

هایکا با همان لباس ها روی تخت دراز کشـــیده بود و چشمانش را بسته بود!

-هایکا پاشـــو! باید حرف بزنیم نمیتونی انقدر بی معرفت باشی..

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۲

هایکا کوچکترین تکانی نخورد..
انگاری خیلی وقت است به خواب رفته باشد..
ماهور ناامید از اتاق بیرون آمد و پشت در اتاق نشست.

سبحان حرفی زده بود؟!
ترنم برگشته بود؟!

نمیدانست..هزاران خیال در سرش بود و هیچ نمیدانست..
تا کنون کسی اینگونه به او ابراز تنفر نکرده بود.

دگر بدتر که آن آدم، هایکا باشد..
چقدر به او و زندگی با او امیدوار شده بود!
همانجا جلوی اتاق دراز کشید و به خواب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود هایکا با سر درد شدیدی از خواب بیدار شد.
دو دستش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و ماساژ داد.

-لعنتی لعنتی..

از جایش بلند شد و ترجیح داد قرصی بخورد.
درب اتاق را باز کرد و با دیدن ماهور که جلوی اتاق افتاده بود و در خودش جمع شـــده بود، اخم‌هـایش را درهم کشید..

تازه داشت دیشب به یادش می‌آمد..
اتفاقاتی که افتاده بود، حرف هایی که به ماهور زده بود..

آخ ماهور!
چه آورده بود بر سر این زندگی دلنشین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین خم شد و تکانی به بازوی ماهور داد.

-ماهور پاشو دیر وقته، دادگاه تا دو بیشتر نیست!

#پارت۱۲۳

ماهور با تکان آرامی چشمانش را از هم گشود.
لا به لای دیده تار اش، هایکایی را میدید که رو به روی او نشسته بود..

آرنج دســـتش را روی زمین گذاشـــت و تکیه به بازویش از جای بلند شد.
کمرش تیر عجیبی کشـــیـد کـه بـاعـث گرفتگی و رنجش بیشترش میشد.

سرش چرخید و نگاهش را به هایکا دوخت.
کمی پیش چه چیزی زمزمه کرده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دادگاه تعطیل میشود؟!

بی‌حال لب زد:

-هایکا معلوم هست چته؟!

هایکا سری تکان داد.

-مگه قصـــد جدایی نداشـــتی ماهور خانم؟! منم نمیخوام طولش بدیم.

ماهور هایکارا نمیفهمید، اگر ماهور را نمیخواست آن همه توضیح و اسرار برای بودن او چه بود؟!

اما کافی بود، از دیشب بیش از اندازه اش عذاب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی کمرش را ماساژ داد و از جایش بلند شد.

-باشه هایکا، میریم جدا میشیم.

هایکا یکه خورده بود..یک چیز در ذهنش مرور میشد!
آن آدم درست گفته بود، ماهور برای جدایی از هایکا هیچ مخالفتی نمیکند!

بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت و آبی در لیوان ریخت..
تمامش را سر کشید و لیوان را روی کانتر قرار داد.

به سمت اتاقش برگشت و لحظه آخر در چهارچوب در ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ماهور انداخت که هنوز مشـــغول ماســـاژ دادن شانه و کمرش بود..

#پارت۱۲٤

دخترک نگاهی به آسمان انداخت..

هوا هم مانند حال او گرفته بود! هر لحظه امکان باریدن جفتشان در هر لحظه وجود داشت!

بغض سمجی جای جای گلوی دخترک را چنگ می‌انداخت.

دستی روی صورتش کشید، حالا دیگر خیس شده بود..

روزی با اشک و آه به خانه آن مرد آمده بود، و حالا هم با چشمانی گریان از خانه او میرفت.

به هیچکس خبر نداده بود که عصرـــ امروز از هایکا جدا شده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست مستقل زندگی کند!

طبق قرار هایشـــان، هایکا خانه و اتومبیل خودش را به نام او زده بود.

ماهور با تاکسی خودش را به خانه‌اش رساند.

با انداختن کلید در قفل در و چرخش آن، درب را باز کرد و وارد خانه شد.

هایکا روی مبل نشـــســـته بود و قلاب دســـتانش را روی پیشانی نهاده بود.

نگاه ماهور به چمدان جلوی مبل افتاد.

هایکا با صدای در سر بلند کرد و به ماهور نگاه کرد.

نگاهی عمیق..

از آنهایی که هنوز قبل رفتن دلتنگی را احساس میکرد!

از آنهایی که سراسر حسرت ان نگاه را در بر گرفته بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از جایش بلند شد ، دسته چمدان را کشید و جلوتر آمد.

لبخندی به روی دخترک زد.

تا خواســـت لب باز کند، ماهور پا تند کرد و به ســـمت اتاقش رفت.

هایکا پلک روی هم فشرد و به آرامی از خانه خارج شد.

ماهور خودش را به پنجره اتاقش رســـاند تا رفتن جان از تنش را تماشا کند..

چقدر بعد رفتنت به این دلم بی حرمتی شد..

#پارت۱۲۵

هایکا سوار تاکسی شد و کمی بعد از خانه دور شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور همانجا پشت پنجره بغضش شکست و بارید..

کاش میشد این زندگی را حفظ کند..
اما هایکا نخواسته بود!
او و این زندگی را نخواسته بود.

با صدای بلندی گریه می‌کرد و از ته دل آه می‌کشید.

به خودش که نمیشد دروغ بگوید..
دل داده بود به آن مردک بی معرفت!
با نوک انگشت اشک‌هایش را پاک کرد و به سوی تخت رفت.

روی تخت دراز کشید و زانوهایش را درون شکمش جمع کرد.
چگونه در خانه ای می‌ماند که جای جایش بوی هایکارا می‌داد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن آغوش گرمش، محبت های وقت و بی وقت و بدون منتش..
حالا که هایکا دیگر نبود، چه کسیـــ وقتی حال ماهور بد میشد به او رسیدگی میکرد؟!

در دلش دگر حسرت تمام اینها باقی می‌ماند!
کمی بعد از شـــدت ناراحتی چشـــم هایش گرم شـــد و به خواب فرو رفت..

با شنیدن صدای تلفنش، آرام پلک گشود.
از روی تخت به سختی بلند شد و به سمت کیفش رفت.

تلفن را بیرون آورد که چشمش به نام سبحان افتاد!
نباید انقدر زود ماجرارا فهمیده باشد!

#پارت۱۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه رد داد و تلفن را قفل کرد.
خواست دوباره به کیفش برگرداند که باز صدای تلفن بلند شد.

با بی حوصلگی دکمه سبز را لمس کرد.
-چیه چی میخوای؟!

-به بالاخره ما صدای این خانم و شنیدیم..

صدای سرخوشش پیچید.
-سبحان اصلا حوصله ندارم، چی میخوای؟!

-میدونم چرا بی حوصله ای دلبرکم!

تای ابروی ماهور بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چگونه فهمیده بود؟!

-چی‌و میدونی؟! دست از سرم بردار..

-طلاق گرفتی خوشگلم!

ماهور نفسش بند آمد.

اصلا نمیخواست حالا حالاها کسی در جریان این موضوع قرار بگیرد!

-خود هایکا بهم گفت!

تیر آخر را زد و ماهور پس افتاد..

هایکا چگونه انقدر بی معرفت شده بود؟!

او که خوب از قصد و نیت سبحان خبر داشت، چرا به او گفته بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شــوکه شــدی نه ماهورم؟ اینم از مردی که اونقدر براش تقلا کردی..حداقل من ازت دست نکشیدم خوشگلم.

ماهور نمیتوانست هضم کند..
هایکا دو دستی اورا تقدیم سبحان کرده بود؟!
چرا انقدر دیر اورا شناخته بود..

چرا حالا که به او دل داده بود؟!

#پارت۱۲۷

کلافه روی صندلی نشست و به زمین خیره شد..
با صدای در سر بلند کرد.

-آقای جاوید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال زمزمه کرد.

-بله خانم سرافراز؟

-یه جلسه دارین امروز، کنسلش کنم؟!

-اره خانم سرافراز امروز اصلا حوصله ندارم یکم دیگه میرم خونه.

-بله آقا.

زن سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

هایکا هم بعد رفتن او بلند شـد و به سـمت خانه حاجی به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی را آنجا می‌ماند و بعد خانه ای اجاره میکرد.
کمی بعد به خانه رسید.

با چمدان وارد شـــد که همان لحظه خانم بزرگ رو به رویش قرار گرفت و با تعجب به چمدان در دســـتش نگاه کرد.

-هایکا مادر؟ خوش اومدی.

-ممنونم مامان، حاجی کجاس؟

-حاجی که..هایکا خیر باشه؟ با چمدون اومدی.

هایکا نگاه دلخوری به چمدان انداخت.

-پسرت باز برگشت مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ چشمانش برقی زد و جلوتر آمد.

-جدا شدی از اون دختره؟

هایکا به معنای "بله" سری تکان داد.

-آخ پسرـــ عزیزم..چقدر کار خوبی کردی! اون دختر بی حیا اصلا لیاقت تورو نداشت.

هایکا نگاه تیزی به خانم بزرگ انداخت.

-مامان!

#پارت۱۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم میخوای از اون زن دفاع کنی؟!

-مـامـان حتی یـه کلمـه نمیخوام بهش بی احترامی کنی، جداشدیم و تموم شد..فقط..

خانم بزرگ با کنجکاوی نگاهش کرد.

-فقط چی مادر؟!

-نمیخوام سبحان چیزی بفهمه! اصلا بهش نگید باشه؟!

-مامان جان ســبحان تو این خونه رفت و آمد داره، نمیگه چرا هایکا اومده میمونه اینجا؟

هایکا کمی فکر و بعد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگید ماهور رفته مسافرت با خانوادش، توام اصرار کردی من بیام اینجا بمونم.

خانم بزرگ پلک روی هم فشرد.

-باشه پسرم، گل‌نسا؟

کمی بعد گل نسا در سالن حاظر شد.

-سلام آقا خوش اومدین، جانم خانم؟

-چمدون هایکارو ببر توی اتاقش، براش یه ناهار خوب هم آماده کن که پسرم گرسنشه.

-چشم خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان را به بالا اتاق هایکا برد و هایکا هم به نشـــیمن‌گاه رفت و روی مبل نشست.

همانجایی که دفعه قبل با ماهور نشسته بود..
آهی کشید و کلافه تر به مبل تکیه داد.
چرا انقدر برایش سخت می‌گذشت؟

حتی بعد از جدایی از ترنم هم تا این حد احســـاس غریبانه ای نداشت!

#پارت۱۲۹

با ورود ناگهانی حاجی، سر بلند کرد و از جایش بلند شد.
بی جان لبخندی روی لب نشاند.

-سلام حاجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی با ناراحتی جلوتر آمد و به پسرش نگاه کرد.

-هایکا مادرت چی میگه؟!

هایکا تند تند سر تکان داد.

-ماشالله، آلو توی دهن این مادر ما خیس نمیخوره!

-پسر من غریبم؟

-نه حاجی این چه حرفیه، فقط سبحان نفهمه کافیه!

حاجی میرود و روی مبلی که همیشه مینشیند جای میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا پسرـــ؟ دلیلش چیه؟ دفعه قبل که اومدین مشـــکلی باهم نداشتین!

هایکا با ناراحتی سر پایین می اندازد.

-چی بگم حاجی..قسمت ماهم همین بوده.

-هایکا، بخاطر ترنم بوده؟

هایکا سریـع و با تعجب به پدرش خیره میشود.

-نه حاجی! جریان ترنم تموم شدست..

حاجی نگاه عاقل اندرسفیهی به هایکا می‌اندازد..
باورش نمیشد ترنم هیچ دخیلی نداشته باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل اینکه دختره هنوز منتظر تو مونده!

هایکا مانده بود چه جوابی بدهد، در دلش هیچ تمنای خواستن ترنم را دیگر نداشت..

#پارت۱۳۰

-اشـــتباه میکنه حاجی، از من دیگه مرد وفاداری برای ترنم در نمیاد.

حاجی نفس عمیقی میکشد.

-چندروز پیش داشــتم فکر میکردم که ما در حق این دختر خیلی بدی کردیم..ترنم دختر خوبی بود اما مجبور شـــدیم ماهور و به عقدت دربیاریم که حرفی نزنن پشتمون.

-گذشت دیگه حاجی، قسمت نبوده حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی کمی ریشش را می‌خاراند و لب میزند:

-خب دوباره بریم خاستگاری ترنم!

هایکا چشمانش از تعجب رو به گشادی میرود..
باورش نمیشد حاجی این حرف را انقدر جدی زده باشد!

از جایش بلند میشود و می ایستد.

-حاجی تو فکر کردی من مسخره دستتونم؟ این و بگیر اون و بگیر؟ من از دو قدمی ترنم رد شـــم پدرش نمیزنه توی دهنم بگه ماهور و طلاق دادی اومدی سمت دخترم؟!

این بار حاجی هم عصایش را دست میگیرد و از جایش بلند میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون کاراش با من! کافیه که دلت با ترنم باشه..

-نیست حاجی، دلم دیگه با ترنم نیست!

حاجی پلک روی هم فشار میدهد.

-باشه پسرم، هرجور تو بخوای..اما این و بدون اگه سبحان بخواد ماهور رو عقد کنه من جلوش رو نمیگیرم!

هایکا این بار دیوانه میشـــود و صـــدایش را روی سرش می اندازد.

-شماها چتونه؟ این خانواده چه بلایی سرش اومده؟ حاجی تو میخوای زن ســابق من و بگیری واســه ســبحان؟ غیرت نداری؟

حاجی عصایش را زمین میزند و جلو می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید طلاقش میدادی!

امدی خیر سرت عشق بورزی، تو به ما
به همین زندگی عادی ما، گند زدی!

#پارت۱۳۱

تکانی خورد و پشت بند جمله قبلی اش ادامه داد:

-بی غیرت اون کسیه که میدونست چشم برادرش دنبال زنشه، اما بازم فرستادش توی دهن گرگ! من از روز اول درد سبحان و میدونستم که به تو میگفتم به زنت نزدیک شو..حالا دیگه ازم نخوا جلوش رو بگیرم!

هایکا قبطه خورده خیره حاجی بود!
راست میگفت، اما ماهور خود مقصر تمام این ها بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

با دروغ هایی که به او گفته بود، او میدانســت هایکا چقدر روی دروغ حساس است!

خواست از حاجی رد شود که با صدایش ایستاد.

-تو هنوز نمیدونی با خودت چند چندی هایکا، راه زندگیت و پیدا کن!

جوابی نداد و به سمت حیاط خانه رفت.

طول مســـیر را رژه میرفت و به حرف هـای حـاجی فکر میکرد..

راست میگفت؟

شاید خیلی زود تصمیم گرفته بود..

شاید طلاق تصمیم جایزی نبود!

اما این شاید ها دیگر به هیچ کارش نمی آمدند..

رمان بازار
romanbazar.ir

آب ریخته شده از روی زمین جمع نمیشود.
غرق افکارش بود که درب بزرگ خانه باز شـــد و اتومبیل سبحان وارد شد.

میخواست سریع برود اما دیر شده بود و سبحان اورا دیده بود.

از ماشین پیاده شد و لبخند زنان به سمت هایکا آمد.

-به به داداش بزرگه! از این طرفا؟

هایکا بی حوصله چرخید و پشت به او کرد.

-حوصلتو ندارم سبحان، برو پی کارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۳۲

-نکن داداش با ما اینکارارو، نمیگی دلمون میگیره اخمت و میبینیم؟

اگر میتوانست همانجا خرخره اش را می‌جوید!
لحن صدایش به طور غیر عادی ای خوشحال بود..

آرام به طرفش چرخید.

-باز کجارو به گند کشیدی انقدر خوشحالی؟

سبحان خندید، از ته دل!

-تازه دارم یسرـــی چیزارو درســـت میکنم داداش! ناراحتی خوشحالی برادرت و میبینی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پوزخندی زد.

-برادری ما همونجا که روی ناموس داداشـــت چشـــم پیدا کردی تموم شـــد ســـبحان! اینی که جلوی من وایســـاده از صدتا دشمن بدتره.

سبحان قدمی به جلو برداشت.

-تو بلد نبودی از ناموست محافظت کنی هایکا.

گفت و از هایکا رد شد.

هایکا ماند و عالم بی خبری..

منظور سبحان از این حرف چه بود؟!

یعنی مـاهور بـه آن سرعـت بـه ســـبحـان خبر طلاقش را داده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آدمی که انقدر منتظر طلاق بوده، دلگیر بود؟!
سرش به دو دو افتاده بود و هر لحظه دلش فریاد کشـیدن را میخواست..

این چه قسمتی بود که خدا نصیب او کرده بود؟!

#پارت۱۳۳

آرام از روی تخت تکانی خورد و از جایش بلند شد.
کسلی تکراری ترین حال چند روز این دخترک شده بود..

به سختی برخواست و به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد و بلکه سرحال شود!
تمامی لباس هایش را از تنش درآورد و وارد حمام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آب سرد دوش کوتاهی گرفت و بیرون آمد.
لباس هایش را تن کرد و حوله کوچکی را روی سرش پیچید
.

به سمت آشپزخانه رفت و قهوه ای درست کرد.
گوشه مبل نشست و کمی از آن را مزه کرد..
تمامی خانه عجیب بوی دلتنگی میداد!

دلتنگ صـــدای خنده هایش، شـــوخی هایش، دلداری و کمک هایش..و حتی اخم و تخم هایش!

بغض ســـمجی که گلوی دخترک را چنگ میزد سرانجام کار خودش را کرد و از گوشه چشمش سرازیر شد..

سریع اشکش را پس زد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید یه فکری به حال روزهایش میکرد، هایکا که دیگر سراغ زندگی اش رفته بود..

بهتر بود سراغ کار یا کلاسی برود تا کمی ذهنش را مشـــغول کند.

تلفن همراهش که روی میز بود را برداشت و وارد صفحات مجازی و گشتن کلاس شد..

درحال چرخیدن بود که گوشی شروع به لرزیدن و نشـان از زنگ خوردنش میداد..

با دیدن نام هایکا، دستانش به لرزه افتاد.

چرا سعی میکرد اذیتش کند؟!

همینجوری هم فراموش کردنش سخت بود.

لحظه آخر دکمه ســـبز رنگ را لمس کرد و تلفن را جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟!

صدای نفس کشیدنش را می‌شنید.

-سلام..

#پارت۱۳٤

نفس عمیقی کشید.

-سلام.

-حالت چطوره ماهور؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش ناراحت بود، ماهور به خوبی میتوانســـت این را حس کند..

-خوبم ممنون، شما چطوری؟!

هایکا از پشت تلفن تکخنده ای کرد.

-خوبم..گفتم یه زنگ بزنم حالت و بپرســـم..تو که خوب مارو فراموش کردی.

ماهور لب های و تمام اجزای صورتش میلرزید.
اگر این مکالمه ادامه پیدا میکرد، قطع به یقین زیر گریه میزد.

-دیگه باید کنار اومد هایکا..اول و آخر این اتفاق می‌افتاد.

-درسته درسته..همه چی خوب پیش میره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خو..

با صدای کوبیده شدن در، ادامه حرف در دهانش خشک شد.

چه کسی پشت در بود؟!

کمی فکر کرد و کلافه سر تکان داد..

واقعا چه کسی میخواست باشد جز سبحان؟!

در این چندروز از هر فرصت استفاده میکرد و به آنجا می آمد!

-مثل اینکه مهمون داری، مزاحمت نمیشم.

ماهور جدی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمون نیست سبحانه، دیگه انقدر میره میاد صابخونه حساب میشه!

دخترمون عزمش و جزم کرده پسرم و دق بده😑

#پارت۱۳۵

صدای نفس های پی در پی هایکا را شنید و کمی بعد بوق اشغال در گوشش پیچید.

نباید اسم سبحان را می آورد؟!

چه اهمیتی داشت..هایکا دیگر صنمی با او نداشت!

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

پشت در ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

-منم ماهور.

-بله نمیگفتی هم میفهمیدم تویی، چیکار داری؟!

-میخوای در و باز کنی؟

ماهور نفس عمیقی کشید و آرام در را باز کرد..
سبحان با لبخند و شاخه ای گل در دستش خیره دخترک بود.

-خوشگلی این گل که به شما نمیرسه ماهور خانم، اما برگ سبزیست تحفه درویش..

ماهور مردمک در حدقه انداخت و گل را از او گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

از جلوی در کنار رفت تا سبحان وارد خانه شود.
سبحان هم بعد از ورودش در را پشت سرش بست.

-حالت چطوره؟!

ماهور بدون هیچ احساسی سر تکان داد.

-بد نیستم، قهوه میخوری؟!

-ماهور باید حرف بزنیم دو دقیقه میشینی؟

روی مبل نشـــســـت و پای راســـتش را روی آن یکی پای انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان هم رو به رویش نشست.

-خب ؟ چه حرفی قراره بزنیم آقا سبحان؟!

-ماهور..

کمی دست دست کرد و سپس لب زد:

-میخوام با خانواده بیام خاستگاریت.

#پارت۱۳۶

ماهور یکه خورده و با چشـمانی از تعجب گشـاد شـده به سبحان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میگی سبحان حواست هست؟!

-نه ماهور این حواس خیلی ســاله که پرت توعه، این قلب خیلی وقته برای تو میتپه، اصــلا شــدی همه فکر و ذکرم ماهور میتونی بفهمی حالم چیه وقتی قســمت هردو برادرم شدی ولی من نه؟!

ماهور بدون هیچ حرفی فقط خیره سبحان بود.

-ماهور من دلی دوســت دارم، خیلی بیشــتر از اون هایکا و حتی ناصر خدابیامرز..چیکار کنم دیگه که این و بفهمی؟! چیکار کنم واسه به دست آوردنت؟

ماهور عصبی از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من عروســکم که هی بین پسرــای حاجی دســت به دست شم؟! تو من و چی فرض کردی؟!

سبحان هم به تبعیت از ماهور از جایش بلند شد.

-عروسک که هستی..از خوشگلی چیزی کم نداری! اما عالم و ادم میدونن تو بخاطر اینکه آبروی حاجی نره عروس هایکا شدی، همه میدونن بین شما هیچی نیست ماهور..

-همه هرجوری میخوان فکر کنن، من زن هایکا بودم چه واقعی چه الکی!

سبحان قدمی نزدیک تر شد.

-میدونستی هایکا دوباره ترنم و برگردونده؟! قراره به زودی برن خاســتگاریش..اون زندگیش و ســاخت، تو نمیخوای بسازی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بهت زده حرف های سبحان در ذهنش تداعی میشد..
هایکا ترنم را برگردانده؟!

لعنت به هایکای بی معرفت!

-من اون زندگی خوب و واست میسازم ماهور، یه مراسمی برات بگیرم همه انگشت به دهن بمونن، من اندازه جفتمون دوست دارم!

#پارت۱۳۷

درب پارکینگ برایش باز میشود و با شتاب ماشینش وارد حیاط خانه میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع ماشـــین را پاک میکند و با هیجان و ذوق وصـــف نشدنی به سمت خانه میرود.

با رســـیدن به خانه و دیدن حاجی و خانم بزرگ، لبخند عمیقی روی صورتش می‌نشیند.
حاجی با اخمی مصلحتی به پسرش خیره میشود.

-چیشده پسر؟ چرا انقدر سرکیفی؟

سبحان جلوتر می آید.

-حاجی پاش و آستین بده بالا، بله رو گرفتم.

حاجی و خانم بزرگ هردو همزمان به یکدیگر می‌نگرند.
از چه کسی بله را گرفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا نکند اسم همان شخصی ـ را بیاورد که بر ذهنشان خطور کرده است..

خانم بزرگ فنجان چای اش را روی میز میگذارد و از جایش بلند میشود.

به سمت سبحان میرود.

-از..کی مادر؟

سبحان نفس عمیقی میکشد.

-همون که سالهاس خواب نزاشته برام، همون که تا لحظه آخر دست از خواستنش برنداشتم..

نگاهش را به حاجی میدوزد و ادامه میدهد.

-همون که دو بار قسمت برادرام شد ولی قسمت من نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی یکه خورده از جایش بلند میشود..
ماهور به او بله داده بود؟

-چی میگی پسر؟!

سبحان قدمی به سمت حاجی برمیدارد.

-حاجی میریم خاستگاری ماهور!

#پارت۱۳۸

-چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای هایکا بود که از ته ســـالن به گوشـــشـــان برخورد میکرد.

سبحان چرخید و پیروزمندانه خیره به برادرش شد.
کمی جلوتر رفت..

-خان داداش، نمیخوای برام بزرگی کنی آســـتین بالا بزنی؟ مگه همیشه نمیگفتی برای عروسیت سنگ تموم میزارم؟

هـایکـا بهـت زده بود..کلمـه ای حرف از دهـانش خـارج نمیشد..
پاهایش سست شده بود و ضربان قلبش نامنظم!

-سبحان..معلوم هست چه غلطی میکنی؟!

سبحان سرخوش میخندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از کلی سـختی از کسی_ که عاشـقش بودم بله گرفتم، حق ندارم انقدر هیجان زده باشم؟!

هایکا نمیتوانست باور کند..

گویی قلبش تکه تکه شده بود..

باورش نمیشد کارش به اینجا هم کشیده شود.

ماهور بشود زن سبحان؟!

ماهور او، بشود قسمت برادرش؟!

لعنت به تو هایکا..لعنت به تویی که دو دسـتی عروسـت را تقدیم دشمنت کردی!

-حاجی میخوام همین امشـب بریم خاسـتگاری، آخر هفته هم تالار رزرو میکنیم برای جشـــن عقد! دیگه نمیخوام طولش بدم که از دستش بدم..

هایکا عقب عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دگر جانی در تنش نمانده بود که بخواهد هوار بکشد..

مگر خودش مقصر نبود؟!

اما امان از ماهور بی معرفتش، به همین سرعت هایکارا فراموش کرده بود؟!

#پارت۱۳۹

نفس عمیقی کشید و کمی بعد از خانه بیرون آمد.

بعد از رفتن هایکا، حاجی با ماهور تماس گرفت.

-الو ماهور جان؟!

-سلام حاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام دخترم، حالت چطوره؟

-خوبم ممنون، چیزی شده؟!

-راستش دخترم میخواستم بدونم سبحان چی میگه؟!

-چیشده مگه؟!

-تو به سبحان گفتی میخوای باهاش ازدواج کنی؟!

ماهور خشکش میزند..

هرچند تعجبی نداشـــت، ســـبحان همیشـــه کار خودش را میکرد!

-حاجی من هیچ جوابی به آقا سـبحان ندادم اما شـما دیگه چرا این ســـوال و میپرسی؟! من همش چند روزه از هایکا جدا شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم..فقط خواستم از طرف تو مطمئن بشم، ببخشید مزاحمت شدم.

-خواهش میکنم، شبتون خوش.

ماهور تلفن را قطع کرد و گوشه میز کنار تخت گذاشت.

روی تخت دراز کشیده بود که صدای برهم کوبیده شدن در را شنید.

به سختی از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

-بله؟!

-منم ماهور، باز کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۰

صدای هایکا بود، عصبی و کلافه!
مطمئن بود این خبر به گوشش رسیده است.
درب را باز کرد و هایکا به سرعت وارد خانه شد.

-ماهور داری چه غلطی میکنی؟!

ماهور اخم هایش رادرهم کشید.

-من یا تویی که اینجوری اومدی خونه من سرم داد میزنی؟!

هایکا عصبی بود، حوصله این حرف هارا نداشت.
جلو رفت و دو طرف بازوی دخترک را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور فقط جواب من‌و بده!

ماهور با شدت حصار دست هایش را دور بازوانش باز کرد و عقب رفت.

-یادت رفته ما دیگه محرم نیستیم نه؟ به من دست نزن سرمم داد نکش!

هایکا پوزخندی زد.

-سبحان چی ؟ اون بهت محرمه نه؟!

ماهور نفس عمیقی کشید.

-هایکا نمیفهمم این به تو چه ربطی داره؟!ادعای غیرت نکن الکی! تو خیلی غیرت داشتی اولا بهم دست درازی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکردی، دوما زندگیت و بهم نمیزدی! هرچند تو از اول دلت با ترنم بود منم این و میدونستم ولی لعنت به این دل نفهم..

هایکا یکه خورده به عقب آمد.

-چه ربطی به ترنم داره الان؟ فعلا که تو دلت با ســـبحان بوده!

#پارت۱٤۱

ماهور اخمی کرد و عقب تر آمد..

نمیدانست باید چه جوابی به این مرد بدهد!

-اونی که اصرار داشت برای طلاق دادن من بودم؟ اونی که گفت حتی دیگه یه دقیقه هم نمیخوام تحملت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پلک روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

-انتظار داشـــتی وقتی پشـــتم پنهون کاری کردی بیام بگم عاشقتم؟!

ماهور یکه خورد.

پس درست حدس زده بود!

هایکا همه چیز را فهمیده بود..

-چیشد ماهور؟ چرا سکوت کردی؟

ماهور سر چرخاند.

-دلیلش فقط این بود که عصبی نشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پوزخندی زد.

-عصبی نشم؟ وقتی فهمیدم دروغ گفتی بهم دیونه شدم ماهور..من بخاطر تو ترنم و پس زدم، واسه اینکه این زندگی لعنتی و نگه دارم, تو چیکار کردی؟

ماهور بغض کرده سرش را پایین انداخت.

قصد او فقط این بود که هایکا ناراحت نشود..حتی اگر تصمیش غلط بوده باشد.

-هیچکاری نکردم هایکا..از چشم تو هیچی!

هایکا قدمی جلو آمد.

-یه سوال میپرسم جوابم و بده!

ماهور یوالی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای زن سبحان شی؟

#پارت۱۴۲

ماهور بهت زده خیره اش شد.
واقعا جواب این سوال را نمیدانست؟!

-ماهور جوابم و بده! فقط نگام نکن.

-من نمیخوام زن کسی بشم!

هایکا نفس عمیقی کشید.
حتی اگر دروغ گفته باشد، خیال هایکارا راحت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم به طرف در رفت.

درست لحظه آخر چرخید و به ماهور نگاهی انداخت.

-چرا اینـا برامون اتفـاق افتـاد مـاهور؟! چی تو این زنـدگی کوفتی کم گذاشتم؟ کجا اشتباه کردم که خدا یهو اینجوری مسیر زندگیم و عوض کرد ؟

ماهور فقط در سکوت به او نگاه کرد.

-یه سوال..یه سوال از خدا بدجوری خرابم کرده..

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد:

-اگه قرار بود ازم بگیرتت، چرا اصلا تورو وارد زندگیم کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و رفت.
ماهور بالاخره بغضش شکست و روی مبل نشست.

قطرات اشک از گونه اش روان شدند.
واقعا چرا؟!
چرا خدا با آنها اینکار را کرده بود؟!

سرش را میان دســتانش گرفت و با صــدای بلندی به گریه افتاد..

#پارت۱۴۳

"سه ماه بعد"

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال خراب و وضعیت داغون از سرویس بیرون آمد و به طرف تلفن موبایلش رفت که چند دقیقه بود صـــدایش قطع نمیشد.

تلفن را برداشت و با دیدن اسم آوا، سریـع جواب داد.

-جانم؟

-ماهور مردم از نگرانی..چیشد یهو قطع کردی؟

-آوا نپرس، دارم میمیرم..

-خدانکنه قربونت برم، چیشده؟

به سختی روی مبل جا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک ماهه هرروز حالت تهوع دارم اصـــلا یه دقیقه قطع نمیشه..کم کم میخوام معده و روده ام و همرو بالا بیارم.

-مسموم شدی؟

نالید:

-آخه مسمومیت یک ماه آوا؟

-نه والا..

-نمیتونم یه لقمه غذا بخورم حتی.

-دکتر رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بار روزای اول، سرم زد ولی خوب نشدم.

-ماهور؟

-هوم

#پارت۱۴۴

-یه چیزی به ذهنم میرسه..

-چی؟!

-نکنه حامله ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوالی که آوا پرسید، تلفن از دستان ماهور رها شد و به زمین افتاد.

ماهور بهت زده خیره رو به رو بود..

مگر میشد؟

امکان نداشت..حتی فکرش هم خوب نبود!

از چه کسی؟

هایکایی که ماه هاست از او خبری نیست؟

-ماهور..ماهور..

با صدا زدن های مکرر آوا تلفن را برداشت و کنار گوشش گذاشت.

-جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر چرا یهو سکته میدی آدمو؟

-آوا..

-جانم..

-اگه همچین چیزی باشه چه غلطی کنم؟

-فعلا حرص نخور، یه بیی چک میگیرم میام ببینم هستی یا نه.

اشک در چشمان ماهور حلقه زد.

-اگه باشم، خودمو میکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۵

-چرت و پرت نگو ماهور، انشـــالله که نیســـتی..الان راه میوفتم.

بعد از قطع کردن تلفن، همانجا روی مبل دراز کشـید و پی در پی اشک میریخت.

انصاف نبود اگر بچه ای همراه ماهور بدبخت میشد.
بچه ای که پدرنداشـــت، و تنها مادری داغون و افسرـــده داشت.

به دنیا آوردن همچین بچه ای، گناه بزرگی در حق اوست.

در فکر و خیال بود که درب صدا داد.
به سمت در رفت و باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا سریـع وارد خانه شد و دخترک را در آغوش کشید.

-نبینم این حالت و آخه..خوبی بهتری؟

-آوا داغونم.

-دردتو بگردم، بیا یکم بشین.

-نه نه، تست و بدم اول خیالم راحت شه.

آوا آرام پلک روی هم فشـرد از کیفش کیســه ای را بیرون کشید.

-بلدی چجوریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مامانم قبلا گفته بهم.

کیسه را گرفت و به طرف سرویس رفت..
اگر جوابش مثبت میشد، دنیا روی سرش خراب میشد!

سلام، بابت این همه نبودن و پارت نداشتن واقعاا عذر میخام💙
درگیر مشکلی بزرگ بودم و دسترسی به نوشتن نداشتم، حتما جبران میشه

#پارت۱٤٦

تست را انجام داد، وسیله را روی سینک سرویس گذاشت و با پاهایی لرزان به دیوار تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نمایان شدن تک خط، نفس آسوده ای کشید و تند تند سر چرخواند.
هیچ چیز نمیتوانست برایش به این اندازه خوشحال کننده باشد..

همین‌که حامله نبود، کافی بود!

تست را برداشت و درب سرویس را باز کرد.
آوا با نگرانی جلو آمد.

-چیشد؟

به دســـتان ماهور نگاه کرد و تســـت را از دســـتش بیرون کشید.
لبخندی زد و کمک کرد ماهور بیرون آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب دیگه خیالت راحت شـــد؟ انقدر حرص نخور، زیر چشمات و دیدی؟ کبود شده.

کلافه از او گذشت و روی مبل نشست.

-باز خداروشـکر این اسـترس تموم شـد..اگه مثبت میشـد سکته میکردم.

آوا هم جلوتر آمد و کنار ماهور روی مبل نشست.

-دور از جونت! حالا که نیستی دیگه حرص الکی نخور..

ماهور سری تکان داد و روی مبل دراز کشید.

-پاشو حاضر شو بریم خونه من، یکم بهت برسم پوست و استخون شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آوا حوصله ندارم جایی برم، تو بمون اینجا.

#پارت_۱۴۷

آوا نچی زد.

-نمیشـــه، تو که میدونی من بالشـــتم عوض شـــه خوابم نمیبره..پاشو ناز نکن انقدر.

ماهور کمی فکر کرد..
شاید بهتر بود از این تنهایی درآید..
به اندازه کافی کلافه و افسرده شده بود!

آرام از روی تخت بلند شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول، فکر کنم برام بهتر باشه.

آوا لبخندی زد و باهم به سمت اتاقش رفتند.
وسایلش را در چمدانی جمع کرد و از اتاق بیرون آمد.

-من ماشین آوردم تو برندار.

ماهور سری تکان داد و بعد از حاضر شدن،به سمت منزل آوا حرکت کردند.

در تمام مسیر تنها صدای موسیقی بود که سکوت ماشین را می‌شکست.

در طول این مدت، ماهور سعی کرده بود رابطه و دیدارش با سبحان را به صفر برساند، اما موفق نبود!

سبحان تند تند به خانه اش می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دیگر مانند گذشته، دیدن او اذیتش نمیکرد!

سبحان زیادی به او محبت میکرد و هوایش را داشت..
اما او هم نمیتوانست جای خالی هایکارا پر کند.

چرا با گذشـــت این همه مدت، هنوز هم به آن مرد بی معرفت فکر میکرد؟
مردی که تا حالا حتما اســم ترنم در شــناســنامه اش مهر شده بود..

کلافه نفس عمیقی کشید و پلک روی هم فشرد.
با فشرده شدن دستش، به طرف آوا چرخید.

-رسیدیم ماهور.

#پارت۱۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد و بعد از فشـــردن دســـتگیره در، از ماشـــین خارج شد.

به کمک آوا چمدان را داخل خانه برد و داخل اتاق خواب قرار داد.

-برو یه دوش بگیر ماهور خیلی نیازه برات.

ماهور هم این نظر را پسندید.

شدیدا نیاز به حمام و آب ولرم داشت..

بـه طرف اتـاق رفـت و لبـاس هـای تمیز بـه همراه حولـه برداشت.

به حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت.

دلش میخواسـت بیشـتر زیر دوش بماند، اما کوفتگی بدنش این اجازه را نمیداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه بی حالی و خستگی از کجا می آمد؟
انگار کوه کنده بود!

بی حوصـله از حمام درآمد و بعد از خشـک کردن خودش، لباس هایش را تنش کرد و به سمت پذیرایی رفت.

آوا رقص کنان زیر لب آهنگ میخواند و آشپزی میکرد.
ماهور لبخندی زد..

کاش او هم به اندازه آوا سرخوش و خوشحال بود!
یا حداقد دغدقه ای نداشت..

آوا چرخید و با دیدن ماهور، صدای موبایلش را کم کرد.

-عه اومدی؟ عافیت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور حوله کوچکی دور سرش پیچید و جلوتر رفت.

-مرسی عزیزم، چی درست میکنی؟

آوا نگاهی به ظرف غذا انداخت.

-خورش قیمه بادمجون، از اونا که دوست داری.

-اوم، آوا خانم غذاهای ایرانی هم بلده؟!

آوا چشمش را ریز کرد و به نشانه قهر رو گرداند.

-بله که بلده، بالاخره دنبال شـوهر ایرانیه باید غذای ایرانی هم بلد باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۹

آوا خیره، به گودی پای چشـــمان ماهور بود و ماهور عجیب اینروزها به فکر هایکا!

هایکایی که چند ماه، نه زنگ می زند نه دیگر جلوی راهش قرار می گیرفت...

-شـــوهر کردن خوب نیســـت...حداقل برای من که خوب نبود!

شکایت داشت، از عالم و آدم.. اما چه می کرد وقتی اعتماد کرد و بدون هیچ توضیحی کنار گذاشته شده بود.

-بیا...بیا بخوریم که سرد می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشـق را برداشـت و ذهنش پر کشـید، به چند ماه قبل که هایکا برای خورشـت قرمه سـبزی اش لبخندی حواله اش می کرد.

-خبری ازش نشده؟!

مشـغول خوردن و فکر کردن بود که با سـوال آوا سر بلند کرد و به چشمان منتظرش خیره شد.

-کی؟

آوا احتیاط کنان همانطور لیوان آبش را بر می داشـت نگاهش کرد.

-هایکا...

ابروانش بالا پرید و چرا از او خبری نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی بـا ترنم ازدواج کرد و همـه چیز را پشـــــت سرش گذاشت؟

حتی ناموس برادرش را؟

-نه...

آوا چیزی نگفت و ماهورهم ادامه نداد.
گلایه نکرد از دنیا و خانواده ایی که فقط برادرش به فکرش بود.

بعد از ناهار در اتاق که اوا به او داده بود، دراز کشـیده بود و موبایلش را چک می کرد که همان لحضـــه موبایل زنگ خورد و نام هایکا که روی صفحه موبایل افتاد..

#پارت۱۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر او زن نداشت؟

اصلا چرا بعد از...

بی اراده، آیکون تماس را به سمت راست فرستاد و جواب داد.

-ماهور...

کش صـــدایش و لحن غم زده اش آتش به جان ماهور انداخت.

دوســـت داشـــت بگوید جان ماهور...اما با لحن سردی جواب اش را داد.

-چیزی شده آقا هایکا؟

هایکا شریک خندهایش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد کردن به او برایش شـــیرین بود، و ماهور شـــاید با خودش کنار نیامده بود که چرا انقدر زود طلاق گرفتند...

-می شه...می شه بیای اینجا؟!

برود؟!

خانه مردی که نامحرمش بود؟!

مردی که روزی کنارش بهترین ها را تجربه کرد بود...

-شما...شما مگه زن نداری آقا هایکا اونجا نیست؟!

کنجکاو بود و به هر دری می زدز تا بفهمد هایکا هنوز ازدواج نکرده..

اما جواب هایکا دو منظور داشت و اصلا ربطی به سوالش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بیا...بیا فقط.

بعد، صدای معتمد بوق در گوش های ماهور شنید شد و موبایل از دستش افتاد.

ماهور دلش به حال هایکا می سوخت و در دو راهی سختی مانده بود.

باید، به خانه کسی می رفت که نامحرمش بود؟

#پارت۱۵۱

ایستاد و لباس هایش را پوشید، به موبایلش نگاه کرد که پیامکی از طرف هایکا برایش آمده بود.

آدرس خانه را بدون هیچ متن اضافه ایی فرستاده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا خواب بود، و ماهور با فرستادن پیامکی به او از در خانه بیرون زد و منتظر ماند تا تاکسی اینترنتی بیاید.

استرس داشت...استرس دیدن هایکا را!

تاکسی که رسید سوار شد...

تا رســـیدن، به خانه هایکا انقدر پوســـت لبش را جوید که زخمی و متورم شد...

سوختنش ماهور را به خودش آورد...

-رسیدیم.

تشـــکری کرد، و بعد از پرداخت هزینه به ســـمت آپارتمان بلندی که نمایش در آن تاریکی هنوز هم برق می زد رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیفون شماره پنج را زد و منتظر ماند...در باز شد.

با آسانسور به طبقه پنج رفت و تعلل در کارهایش و دو دلی که داشت باعث شده بود کف دستانش خیس بشود!

جلوی در واحد ایستاد که در نیمه باز اخمی میان ابروهایش نشاند...

هایکا چرا خودش نمی آمد؟!

در را بست.

داخل که شد فضا به کل تاریک بود و چشمانش در خانه گردش بود...

جلو که رفت پهلوهایش از پشت گرفته شد و تنش به دیوار برخورد کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده تازه توانست هایکای بلند قامت را جلوی خودش ببیند...

و ماهور، نفس نفس می زد و هایکا در فاصـــله کمی به او چسبیده بود...

-چیکار...می کنی؟!

در آنی هایکا با چشمانی که برق می زد لب کنار گوشش برد و ماهور بیشتر به دیوار چسبید.

-خبر نمی گیری...دارم رفع دلتنگی می کنم!

#پارت۱۵۲

تیله های مشکی رنگ هایکا برق می زد و نفس های گرمش کنار گوش ماهور لرز برتنش نشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه گفت؟
می خواست رفع دلتنگی کند؟!

-می شه، برید اونور تر...دارم اذیت می شم!

اســـترس، لحنش را پر کرده بود و چرخش نگاه هایکا روی چهره اش ماهور را قفل حرکاتش کرد...

بد نگاه می کرد...حسی ـ در چشـمانش موج می زد که ماهور از آن می ترسید.

-برم اونور؟!نه...نه...من و دیونه خودت کردی، وابســـته خانوم بودنت کردی الان می گی برو اونور؟!

چگونه به آنها باید می فهماند که او عروسک نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواهد در دستانشان بچرخد و هر دفعه که بخواهند او را داشته باشند؟!

-ما طلاق گرفتیم...نامحریم!

برای، ماهور جای تعجب داشت که پسر حاجی چطور به زن نامحرم دست می زند؟!

انگشتان اغواگر هایکا بالاتر می آمدند و بوسه ای که روی چانه قفل شده ماهور نشاند بهتش را بیشتر کرد...

-آقا هایکا...

انگشت، شصت هایکا روی لب پایینش نشست و اشتباه کرده بود که به خانه هایکا آمده بود.

حالا خودش را چطور نجات می داد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان هایکا...می دونی هر روز بهت فکر می کنم؟!

حرفی نزد...
پاهایش درد می کرد از بس ایستاده بود...

هایکا تنش را بیشتر به ماهور چسباند و دلتنگی در حرف ها و حرکاتش مشخص بود و ماهور حس گناه داشت...

-چرا انقدر زود طلاقت دادم...اشـتباه کردم که از دسـتت دادم.

ماهور و با کی بیشتر پسند میکنید؟!
Anonymous Poll
votes ۳۱۱
🔘 هایکا

رمان بازار
romanbazar.ir

🔘 سبحان

#پارت۱۵۳

قلبش، هنگ کرد و افسار عقلش را شاید به دست گرفت.

اشتباه کرده که ماهور را از دست داده؟!
پس ترنم چه؟!

-شما...شما مگه زن نداری؟!

تعجب آمیخته، در کلامش هایکا را تکان داد و سر کج کرد که قدش به ماهور برسد.

-نه...کی گفته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان گفته بود!

گفته بود که هایکا تصمیم اش را گرفته و قرار است با ترنم ازدواج کند.

باور ماهور این بود، که خیلی راحت فراموشـــش کرده و به زندگی قبلیش برگشته است.

-داری دروغ می گی...امکان نداره!

تن ماهور،توسط دستان تنومند هایکا فشرد شد.

چهره هایکا اخمی نشسته بود که ماهور را ترسانده بود.

-من کی بهت دروغ گفتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لب گزید و این مرد پشتش بود، چه زمانی که مادرش سعی می کرد آنها را جدا کند چه زمانی که ناصر مرده بود!

با اینکه حق را به هایکا داده بود نباید زود حرف سبحان را باور می کرد.
لحنش را نه شرمنده کرد نه خوشحال.

-اصلا...اصلا برای چی به من زنگ زدید؟!

هایکا هم، با سر تکان دادنی لبانش را جلو آورد و احساسات این مرد که هیچ وقت بیانش نمی کرد را نمی فهمید.

-گفتم که..زنگ زدم رفع دلتنگی کنم...الانم می خوام اون زبونت مثل چشمای خمارت برام حرف بزنه.

#پارت۱۵٤

رمان بازار
romanbazar.ir

-من...من می خوام برم.

پر بود، از احســـاس شرم و کلافگی و هایکا با نیشـــخند به ماهور خیره شـد و این دختر زیادی از احسـاسـاتش فرار می کرد.

-چطوری بعد از چند ماه شـــوهرت بودن هنوز بهم می گی آقا؟! البته...آقا دوست دارم...بگو!

ماهور چشم گشاد کرد.

لبانش توسط هایکا به اسارت درآمد و با عطش می بوسید و ماهور تقلا کرد و با مشت به شانه های و بازوهای هایکا کوباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماهور که جدا شد ماهور با خشم و دست بلند کرد روی صورت هایکا فرود آورد و سر هایکا به چپ خم شد.

ماهور از فرصت استفاده کرد، و با آنکه صدای سیلی در خانه پیچیده بود اما نترسید و از هایکا جدا شد و برای اولین بار صدایش بالا رفت.

-حق ندارین بهم دست بزنید...شما...شما از من جدا شدید.

تجربه ثابت کرده بود، هایکا زمانی که عصبی می شود رگ پیشانیش بیرون می زند و همین لحضه هم همینطور بود.

به ماهور نگاه کرد که لبه های مانتو اش را نزدیک بهم کرده بود و می لرزید.

نیشخندی زد، شرارت در کلامش می بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟چرا نمی تونم دست بزنم...نکنه من باید حرفای بقیه رو باور می کردم که توهم ازدواج کردی؟!

آب دهان ماهور به ســـختی پایین رفت و خیره به کف پاهانش با غرور و تکبر بلاخره با جان کندنی حرف عقلش را زد.

-آره...من دارم ازدواج می کنم.

#پارت۱۵۵

هایکا، حالا با غرور و بهت نگاهش می کرد.. دیگر خبری از آن چشم های خمار نبود.

ماهور تکه ای از موهایش که جلوی دیدش را گرفته بود کنار زد و از سر تا پای هایکا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد بدون شـنیدن دلیل، بی رحمانه تصـمیم گرفت که از ماهور جدا بشود.

در صـورتی که روزهای گذشـته ماهور و هایکا بهم نزدیک شـده بودند و برای لحضـه ای شـادی و عادی بودن تلاش می کردند!

-تو، می خوای ازدواج کنی؟!

سر ماهور بالا پایین شـد و لبان خشـکش را خیس کرد که نگاه هایکا با بی تفاوتی به لب های ماهور افتاد.

-تو بلای آسـمونی، کی رو می تونی مثله من دنبال خودت بکشونی ماهور؟!داری از سر لج با من ازدواج می کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور مصر- بود و همین لج هایکا را درآورد و بدون رعایت به ترس ماهور صدایش را بالا برد.

-کـی زیر پات نشسته؟!اصلا...اصلا کی گفته تو حق داری ازدواج کنی؟!

ماهور مگر خودش عقل نداشـــت که هایکا با غرور از او سوال جواب می کرد؟!

بس بود هر چقدر به پای این مرد و افکارش نشـــسـته و متتظر مانده بود.

-چرا کسی- باید زیر پام بشـینه؟!حق طبیعی منه...می خوام دوباره ازدواج کنم و طعم خوشبختی و بچشم.

ماهور توانش را داشـت از دسـت می داد و به زوزگر هزارتا صلوات سر پا ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هایکا با خشـــم و رگ های دســـت بیرون زده به طوری نگاهش می کرد که انگار برای او از فضا گفته...

-تو می خوای به من خیانـ...

#پارت۱۵٦

در اصـــل هایکا بود، که هم با ترنم می خواســـت زندگی کند هم ماهور را داشته باشد!

ماهور فقط، به ســـبحانی که هر روز زنگ می زد جواب می داد و مخالفت می کرد.

-خیانت نه...من می خوام با کسیـ که دوســـت دارم ازدواج کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدقه چشــمان هایکا سرخ تر می شــد و ماهور جان داد تا نگوید نه دروغ است...

می خواهم به من توجه کنی!

می خواهم، به تو بفهمانم که من ماهور ارزشــم بیشــتر از زنگ زدن و به خانه کشیدن است.

قدمی، جلو گذاشــت و با شــجاعت بادی به ســینه اش انداخت.

-آخرین باریه که شما رو می بینم...آقا هایکا!

بدون توجه به هایکا خشــک شــده در واحد را باز کرد و با عجله از پله ها پایین رفت.

می ترسید هایکا دنبالش بیاید و از او سوال جواب کند.

اصلا چرا دروغ گفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می خواست ازدواج کند؟

جز هایکایی که مهربان بود و تکیه گاهش... مگر کسی ــ هم می توانست در زندگی اش باشد؟!

آن موقع شب، تاکسی- به زور گیرش آمد اما تا سوار شد حس داغی که در تنش پیچیده بود را حس کرد!

بوی عطر قهوه هایکا هنوز زیر مشـــامش بود، و حتی انگشتانی که با مهارت اغواگرانه به تنش خرده بود را حس می کرد!

از تاکسی که پیاده شد به سمت خانه خودش رفت.

قلبش هنوز هم برای بهتی که در چشـــمان هایکا دیده بود نبض می زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-این وقت شب کجا بودی؟!

#پارت۱۵۷

متعجب و هراســـان برگشـــت ، اگر صـــدای نیمه بلنده ســبحان را کسی_ شــنیده باشــد، از فردا حرف های ریز و درشت هم برایش دردسر می شد!

-اینجا چیکار می کنید؟!

سبحان، از در ماشین سیاه رنگش فاصله گرفت و از سر تا پا نگاه به ماهور انداخت.

-تو تا الان کناره کی بودی که با این حال و این وقت شـــب داری می ری خونه؟!

جفت ابروهان ماهور رفت بالا...

نیمچه خشم صدای سبحان حتی به گرد پای خشم هایکا نمی رسید!

ماهور، از آبروی داشـــته اش در این محل می ترســـید و به ناچار با آرامش سعی کرد سبحان را قانع کند.

-خونه دوستم بودم آقا سبحان...شما این وقت شب اینجا چیکار می کنید؟!

سبحان با اخمی که معلوم بود قانع نشده، سر تکان داد.

پسر آخر حاجی زیادی سر و گوشش می جنبید!

-اومدم ببینم به چیزی نیاز داری یا نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبان ماهور کش آمد

یکی دم از اشتباه کرده اش می زد...
یکی می خواست ماهور را داشته باشد تا زندگی کند...

-زحمت کشیدین...شبتون بخیر.

جمله ایی دیگر برای این موقیعت پیدا نکرد...

ماهور تا برگشـــت که برود صـــدای ســـبحان که با گلایه شکایت می کرد متوقف اش کرد!

-نمی خوای این همه راه که اومدم دعوتم کنی به خونه؟!

#پارت۱۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور، به سختی آب دهانش را قورت داد.

سرد بود و تن ماهور بی اندازه این روز ها ضیعف شده بود و غذاهایی که می‌خورد برای سیستم بدنش کافی نبود!

برگشت و دو دل بود...

-دیره آقا سبحان...هم و بعدا ببینیم بهتره...

ســبحان سر خوشــانه جوابی داد که ماهور را شرم زده کرد ماز تعارفی که کرده بود.

-یعنی، می گی می خوای دعوتم کنی به خونت؟!

اخمی میان چهره ماهور نشـــســـت و نگاه جدی ای به سبحان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان وقتا این حرفا نیست آقا سبحان...

سبحان هودی تنش را صاف کرد...

-چرا سردته؟!یا می ترسی کسی. به هایکا خبر بده که داری با پسر نامحرم حرف می زنی؟!

ماهور، حس می کرد عصبی است اما نمی توانست به خوبی حرف بزند.

اصلا به سبحان چه ربطی داشت؟

-آره خسته ام...

سبحان قدمی جلو گذاشت و ماهور دندان روی هم سابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی رفت؟!
ماهور به اندازه کافی عصبی و خسته بود...

هایکا اسـترس و بغض را به اندازه کافی در وجودش نشـانده بود.

-البته خیلی دور نیســـت که به جای این خونه بریم خونه ای که حاضر کردم...اونجا می تونی راحت تر پذیرای من باشی.

#پارت۱۵۹

دمی عمیق گرفت و سـبحان با اخم اشـاره ای به ماهور کرد که برود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور صلاح دید بدون حرف و جدل و بحث از این پسرک مغرور یک دنده فاصله بگیرد.

تا زمانی که کلید انداخت داخل قفل خانه و واردش شـــد، سبحان نگاهش به ماهور بود.

مردک، انگار ماهور باید حتما به خواسته او جواب می داد!

حالا که نه گفته بود، هی با رفت و آمدنش می خواســـت ثابت کند که آدمی مطمئن و جدی است.

ماهور، عصبی به ساعت نگاه کرد و دوازده شب بود.

ماه به خوبی از پنجره نور می انداخت داخل خانه...

گشنه اش بود، و حس حالت تهوع امانش را بریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ثانی که همش سردرد داشت..

احســاس می کرد، برای این چند وقت بی خوابی و فکرهای مزخرف اینگونه ضیعف شده است!

به ســمت آشــپزخانه رفت تا غذایی بخورد و معده گرســنه اش ساکت بشود...

تا لقمه ایی پنیر در دهانش گذاشــت تمام جانش بالا امد و فقط توانست خودش را به سینک برساند...

هر چه بالا آورده بود زرد آب بود!

بدنش، داغ شـد و سردرد باعث شـد بدون خوردن یک تکه نان روی تک مبلی دراز بکشد...

پلک بســـت و حتما فردا باید کاری برای این حالت تهوع های یکهویی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۰

-برو بیرون ترنم...داری می زاری اون روی سگم بالا بیاد.

ترنم، با نگاهی معصـــوم که التماس در آن موج می زد و از هایکا می خواست به حرف هایش گوش بدهد...

-من اون روز حالم خوب نبود...اصـــلا کی گفته من با اون دختر بد حرف زدم؟!

هایکا، دکمه های پیراهن سیاه رنگش را تک به تک بست و روبـه روی آیینـه ایســـتـاده بود و ترنم در چـار چوپ در معذب...

-کسی__ نگفته...ولی من دیگه نمی خوام با دختری زندگی کنم که چند ماه نتونست دوم بیاره و زیر قولش زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم...
آه از ترنمی که هم جذاب بود هم ریاکار!

خواســـتگاری را بهم زده بود اما هنوز هم خواســـتگارهای زیادی در خانه اشان رفت و آمد داشتند.

-من هنوز هم دوســـت دارم هایکا...ما شـــیرینی خورده هم بودیم...هیچ چیز عوض نشـــده فقط تو داری ســـختش می کنی!

هایکا از آیینه فاصـــله گرفت و روبه روی ترنمی که موهان چتری سیاه رنگش جلوی چشمانش بود ایستاد.

-من یک بار ازدواج کردم و...

-ولی طلاق گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان، روی هم سابید و نباید سر حرفش می پرید...

ترنم که می دانست چقدر از این کار بدش می آید!

جدی و همراه با تشـــی که ترنم را به خودش آورد از احساساتش گفت.

-اما هنوز ماهور و می خوام!

#پارت۱۶۱

با حرف هایکا، چانه ترنم می لرزد اما هایکا مصرـ اســت در تصمیم اش!

چرا انقدر زود آنها از هم فاصله گرفتند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر جز ماهور... هایکا با کسی تا آن حد جلوتر رفته بود؟

نه...هایکا تنها ماهور را فتح کرده بود.

بکر بودن ماهور هنوز هم لذتی فروان به هایکا می داد!

-هایکا. اشـــتباه نکن اون بهت خیانت کرد...وقتی با تو ازدواج کرده بود با سبحان داش...

ادامه حرف ترنم با کوبش مشـــت هایکا روی دیوار نیمه تمام ماند و مقصر ماهورش نبود.

مقصرـــ، ســـبحان جوان و سربه هوا بود که هم ماهور را ملعمه خاص و عام کرد هم هایکا را بی اعتماد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان مانند بلدوزر آمد روی زندگی نوپا و تازه جان گرفته هایکا و ماهور!

حالا هم که ماهور دم از ازدواج می زد هایکا می خواســـت بفهمد چه کسی جرئت کرده زن او را خواستگاری کند!

-برو از اینجا ترنم...هر چی بینه من و تو بوده تموم شده!

ترنم نزدیک به هایکا شـــد ته ریش هایکا را لمس کرد و لب های ماتیک خرده اش زیادی در چشم بود!

-می دونم که این زمانی که با هم نبودیم خیلی ســـخته بود...اما بیا یه فرصت به هر دومون بده!

نگذاشت هایکا حرف بزند و ادامه داد.

-من بـه جز تو دیگـه نمی تونم انقـدر بـه مردی نزدیـک بشـــم...بوش کنم...براش دلبری کنم...وقتی می دونم دلم بهت محرمه دیگه از شرط و شروط دیگه ای برام نگو.

دندان روی هم فشـــد و ترنم با چشـــمکی فاصـــله گرقت موقع رفتن همراه با نفسه عمیقی آخرین تلاشش را کرد!

-بهت پیامک می دم جوابم و بده...برای منم شرایط سخته هایکا!

#پارت۱۶۲

آوا، فرمان ماشین را با مهارت چرخاند و میدان را دور زد...

-حالا انقدر حالت بده که می خوای آزمایش بدی؟!شـــاید مصموم شده بودی..

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...
مطمئن بود اتفاق افتاده که اینگونه حالش را بهم زده!

ماهور, موهانش را از کنار گوش هایش کنار زد و سر صبح چیزی نخورده بود.

دقیقا ساعت شش صبح آوا به ماهور زنگ زد و با گلایه و شکایت دوباره از ماهور خواست که برگردد به خانه اش!

ماهور هم برای اینکه دل آوا را نشـــکند و از تنهایی دربیاید قبول کرد...

یکی از دلایلی هم که پذیرفت برود به خانه آوا فرار از رفت و آمد های سبحان بود.

-آزمایش چی می خوای بدی حالا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا هم سر صبح زبانش خوب کار می کرد!

ماهور حتی نمی توانست زبان در دهان بچرخاند چرا که به شدت حالات تهوع داشت!

-نمی دونم...احتمالا چکاپ کلی...

-اینم مطب دکتره...رسیدیم!

کمربندش را باز کرد و از ماشـــین که پیاده شـــد هر دو به سمت ورودی مطب رفتند.

بوی سرم و آمپول و مواد شـیمیایی زیر دلش می زد و هر آن حس می کرد می خواد استفراغ کند!

-می خوایم خانم دکتر رو ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا جلو رفته بود و منشی با سر تکان دادنی گفت که بشینند و متتظر بمانند...

ماهور روی اولین صندلی نشست و به تابلو ها خیره شد.

-شرمنده آوا توهم با من اسیر شدی!

#پارت۱۶۳

آوا، سرش را تکان داد و همیشه طبع شوخی داشت و انگار هیچ وقت این دختر ناراحت نمی شد!

ماهور از همان اول کودکی آرام و ساکت بود...
همه فکر می کردنند نمی تواند حق خودش را بگیرد...

چند دقیقه که گذشـــت منشی ــ به آنها گفت که داخل بروند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با استرس جلو تر رفت در اتاق دکتر را باز کرد.

-سلام...بفرمایید.

نگاه، دکتر جوان به لب تابش بود و ماهور روی صـــندلی جلوی میز دکتر نشست و آوا دورتر ایستاد...

-مشکلتون چیه؟!

لب باز کرد و رنگ و رویش هنوز هم پریده بود...

-سردرد دارم...حالت تهوع های یه هویی...غذا نمی تونم بخورم، انگار به بوش حساسیت دارم.

دکتر سر تکان داد همانطور که خودکار را در دســـتانش می چرخاند نگاهی به ماهور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی شروع شده این علائم؟!

-چند هفته ای می شه...

دکتر مشـــغول نوشـــتن متنی روی کاغذ بود ماهور با فکر های سرش داشت دیوانه می شد...

اگر گمانی که می کرد درست باشد خودش را زنده به گور می کرد!

-تاریخ پریودت عقب نیوافتاده؟

#پارت۱٦٤

فکرش رفت به تاریخ عادت ماهانه ای که حداقل یک هفته ای از زمانش گذشته و بیشتر در خودش جمع شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا یک هفته...

بوی آمپول و صـدای گریه بچه اعصـاب و روان ماهور را آشفته تر کرد...

-ازدواج کردی عزیزم؟!

چشمانش مات ماند...ازدواج کرده بود؟

اصلا چه ربطی به ازدواج داشت؟!

ممکن بود، فشـارش افتاده باشـد یا چه می داند کم خونی داشته باشد.

-بـ...بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبان سرخ دکتر جوان بهم فشرده شد و به صندلیش راحت تر تکیه داد.

ماهور داشت جان می داد تا او حرف بزند.

اما دکتر با خیال راحت و عادی در حرف هایش تعلل می کرد...

-این علائمی که شما گفتین به احتمال پنجاه درصد نشون می ده شما باردار هستید...باز نمی شه روی احتمال گفت باید آزمایش بدید.

وا رفت...

نفسش در نمی آمد و انگار آوا حالش را بیشتر از در و دیوار این خانم دکتر فهمید که سریع سمتش آمد!

-ماهور جان...ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلاق..گرفتم!

دکتر به، ناچار سر پایین انداخت و هدف ماهور چه بود که گفت طلاق گرفته؟!

-فرق نمی کنه باید آزمایش بدید...شاید باردار نباشید!

براتون تا چهارشنبه هفته بعد پارتارو بزارم؟!
یعنی ۱۲ تا😌

#پارت۱۶۵

با شاید نباشد ماهور دلش قرص نمی شد!

فکر هایکا و گفتن به او ماهور را به حال خفگی برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن مردک مغرور و خودپســـند حرف زدن خود عذاب بود...
مخصوصا زمانی که ماهور از او دلخور بود!

-براتون نسخه می نویسم به آزمایشگاه( )برید.

دیگر نشنید دکتر و آوا چه بهم گفتند...

فقط خودش را بیرون از مطب دید و سوار ماشین آوا شد.

قطره اشکی از کنار شقیقه هایش بیرون ریخت!
حتی صدای آوا که دلنگرانش بود هم نمی شنید...

در حال و هوای خودش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با آن نگاه و ازدواجش با ترنم!

ســـبحان و خانواده و هایکا که اگر باردار می بود گریبان گیرش می شدند.

از طرفی خانواده خودش...
نگاهای اطرافیان و حرف هایشان!

خودش، و شـاید بچه ای که نه آینده ای خوب داشـت نه امنیتی که می توانست برایش باشد.

-بابا چته؟شاید باردار نباشی...

-گفت...به احتمال پنجاه درصد...اون دکتره می دونه...

آوا حرفی نزد و به رانندگی اش ادامه داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور...قلبش از شدت بهت کند نبض می زد!

-این طوری ازت آزمایش نگیرن بهتره.

#پارت۱۶۶

نمی توانست با دو به شک زندگی کند!
یه حسی به ماهور می گفت باردار است...

-نه بریم آزمایش بدم...

آوا بی حرف ماشین را راند و جلوی آزمایشگاه خصوصی نگه داشت و ماهور پیاده شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نشان دادن نسخه به مسئول پذیرش، گفت به اتاق که آخر راه رو است بروند...

دکتر دو آزمایش برایش نوشته بود که یکی چکاب کلی بود و یکی...
یکی آزمایش بارداری!

آزمایش چکاب را که انجام داد ده دقیقه ای صبر کردند که حال ماهور عوض بشود!

گرچند، فایده ای نداشت ماهور با استرس داشت خودش را می کشت...

آوا با مهربانی همراهش آمد و وارد اتاق شدند.

روی تخت نشـــست و پرســتار با روپش ســفید رنگش به سمت ماهور آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آوا چقدر دوست داشتنی بود...

وقتی می دانست دوستش اصلا وضعیت روحی خوبی ندارد!

-کی جوابش می آد؟

پرستار بعد گذاشتن سرپوش روی آمپول نگاهی به ماهور انداخت که از درد سوزش سوزن آمپول چهره اش درهم شده است.

-پنج روزه دیگه!

نفسی عمیقی کشید و از تخت پایین آمد و گرسنه اش بود و بلاخره آوا بی صبر با تشر هر دو را مهمان صبحانه ای کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که در رستوران با آنکه جلویش املت بود و بوی بدی نداشت اما ماهور اصلا میلش به غذا نرفت...

نان و چای را ترجیح داد تا آنکه جلوی این همه آدم حالش بهم بخورد.

#پارت۱۶۷

-سلام حاجی...

پدرش، با مهربانی سربلند کرد و کتاب قرآن که دستش بود را پایین گذاشت.

-سلام پسر...چه عجب!

لبخندی زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش با آنکه مسیر زندگیش را از زندگی که می خواست خیلی تغییر داده بود باز برایش مهم بود!

-درگیر بودم حاجی...

-از وقتی که از عمارت رفتی مادرت هر روز داره بیشتر نگرانت می شه!

اخمی، روی چهره هایکا نشست!

-مامان همیشه نگرانه...

حاجی اخمی کرد که روی چهره اش چین و چورک انداخت. پیر شده بود و تمام رگ های دستش بیرن زده بود!

-خیلی عوض شدی پسر...پخته تر شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نیمکتی که پدرش نشسته بود نشست.

امروز خسته شده بود و کارها بهم ریخته بود در این مدتی که نبود.

-از ماهور خبر داری بابا؟!

پدرش لبخنده محوی زد و از زیر عینک طبی اش نگاهی به هایکای انداخت که سرش پایین بود!

-نه...مادرشم تو محل سر سنگینه...چرا می پرسی بابا؟

هایکا حرفی نزد و سر پایین انداخت.

ناجوانمردی کرده بود؟!

ماهور را بد پس زده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۸

ماهور، دختری بود که بعد از مرگ ناصر بدجور زندگی و خودش را گم کرده بود!

بعد از ورود هایکا به زندگی‌اش و شرایطی که هایکا داشـــت بازهم نتوانست خودش را جمع جور کند.

هایکا که با ماهور رابطه برقرار کرد، اعتماد و قلب آن دختر را به خودش جلب کرد.

ماهور که خواســت بیشــتر در زندگی‌اش باشــد هایکا با آن زود تصمیم گیری و بودن سبحان بد اشتباهی کرد!

-دلم براش تنگ شده بابا...

شرمنده از نگاه پدرش به سنگ های باغ نگاه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش می دانست هایکا ماهور را دوست دارد.

هایکا نگاهای معصـــومانه ماهور...خانم بودنش را بدجور دوست داشت!

زیبایی ظاهری که داشـــت و صـــبری که در تک تک رفتارهایش مشخص بود.

-پس چرا طلاقش دادی؟دل اون دختر و مثـل خودت شکوندی بابا...

-نمی دونم حاجی...

حاجی حرفی نزد که همان لحضه مادرش پا به باغ گذاشت و با دیدن هایکا زود در آغوشش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خواستی بیای مادرت ببینی؟!بزرگ شدین هر کدوم یه ور رفتید...

بعد از رفتن ناصر خانواده اش به طور بدی همیشه ناراحت و جدا از هم بودند.

هایکا هم با ماهور درگیر بود که حالا ماهوری نبود...

-امشب باید اینجا باشی...می گم برات شام درست کنند.

هایکا لبخندی زد و از آغوش مادرش بیرون آمد.

دیدن سبحان برایش واقعا سخت بود با این حال قبول کرد که بماند و در کنار خانوادش باشد!

#پارت۱۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور خیره به کتلت های در حال سرخ شـــدن بود و تنها راه حواس پرتی اش برای رهایی از ترس هایش همین آشپزی بود!

اگر باردار بود چه؟!

چه غلطی می کرد با آن بچه؟

سـه، روز از وقت آزمایش گذشـته بود و تنها دو روز مانده بود به جواب...

دکمه خاموشی اجاق را زد و تابه را روی شـــعله خاموش گذاشت.

موبایلش، برای بار دهم اســـت که زنگ می خورد و ماهور حتی سمتش نمی رود برای نگاه کردن...

می دانست سبحان است!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تک صندلی نشست و آوا نبود...

ماهور هم از زمانی که از خواب بیدار شـــده یک دم با حواس پرتی هم خودش را آزار داده هم وسایل خانه را!

صـدای موبایلش دوباره در گوشـش شـنیده شـد و این بار موبایلش را برداشت...

نام سبحان روی صفحه افتاده بود و ماهور آب دهانش را به زور قورت داد!

اصـلا حسی- به این پسر- یک دنده نداشـت و نمی داند چرا او انقدر تلاش می کرد به ماهور نزدیک بشود!

آیکون را به سمت راست فرستاد و جواب اش را داد.

-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب...مادمازل یادشـــون می ره به موبایلشـــون نگاه کنن یا نمی خواند جواب من و بدن؟!

لبش را گزید، خیلی مضحکانه بود که جوابش را نمی داد؟!

-تو خونه کار داشتم!

#پارت ۱۷۰

در واقع، هم سرگرم کارهای خانه آوا بود هم فکر های منفی اش ماهور را مشغول کرده بود...

تنها چیزی که به آن فکر نمی کرد جواب دادن به ســـبحان بود!

-خونه خودت نیستی...کجایی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آه...مزخرف بود این سوال های تکراری!
این حس تعصبی که سبحان به او داشت...

-کاری باهام دارید؟!

لحنش، عاصی بود و سـبحان با تک سرفه اش انگار فهمید ماهور خوشش نمی آید که او دخالت کند در کارهایش...

-می خواستی دعوتم کنی به خونت...یادته؟!

نیشخندی زد...
مردک زیادی سرخوش و راحت بود!

گرچند او که درگیری های ماهور را نداشت...
تنها دغدغه اش حرف زدن با ماهور بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دعوتتون می کنم...ولی الان اصلا وضیعت خوبی ندارم.

-اتفاقی افتاده؟!

صـــدای کوبش چیزی از پشـــت خط آمد و ماهور عجیب حس سرگیجه داشت.

-نه...

-پس چی؟!

فوتی کشید، و بدون کنترل صدایش جواب سبحان را داد.

-من باید به شما جواب پس بدم مگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده کوتاه او و آرامش نفس های سبحان از پشت خط ماهور را به خونسردی دعوت کرد.

صبور بود...برعکس هایکا!

-نه فقط خواستم بدونی من هستم هروقت که بخوای!

#پارت۱۷۱

لبخند محوی روی لبان ماهور نقش بست...

چه با صداقت!

-ممنونم...

-کی دعوتم می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده اش دست خود ماهور نیست و سبحان هم می خندد.

این مرد چرا انقدر صبور بود؟!

-دعوت می کنم...چرا انقدر اصرار داری شما؟!

سبحان سرفه ای می کند و ماهور پشت خط صدای مادر سبحان را می شنود.

همان زنی که لایق هایکا نمی دانستش!

-چون هیچ وقت حتی تو روم نگاه نمی کنی...می خوام بیشتر باهات حرف بزنم!

ماهور، دستی به رویه میز کشید و همانطور که با انگشتانش بازی می کرد دنبال جواب مناسب گشت!

-چی می خوایید بگید شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام بگم خیلی منتظر روزی هســـتم که دســـتت و و بزاری تو دســـتم و با اطمینان بهم نگاه کنی...نه که فراری باشی از من!

تا آمد حرف بزند ســـبحان با(مراقب خودت باش) کوتاهی تماس را قطع کرد!

قلب ماهور مانند پروانه پر زد و نمی داند آن پروانه کدام ور رفت اما تنش لرزید از این لحن مطمئن!

سبحان و حرف هایش...

هایکا و سعی هایش...

ماهوری که درگیر این آزمایش لعنتی هست...

زندگی‌اش به طور عجیبی بهم پیچیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۲

(دو روز بعد)

دستانش، را داخل جیبش فرستاد و خیره به پرستار آشفته و سردرگم مانده بود.

پرســـتار بلاخره سر بالا گرفت و ماهور را جلوی خودش دید!

-اسمتون چی بود؟!

-ماهورِ...

با آهان پرستار جملش نیمه پایان ماند و پرستار یک پاکت را به سمتش گرفت...
ماهور سر تکان داد و پاکت را گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پاکت را باز نکرد که ببیند جواب را!

برایش مهم نبود؟!
چرا بود اما ترس...امان از ترس!

سمت در اتاق دکتر رفت و بازش کرد و داخل که شد دکتر با لبخندی نگاهش کرد.

لبخندی که برای ماهور معنا نداشت!

چه خوش بودند مردم!
ماهور چرا انقدر درگیر بود؟!

-سلام...ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت را به دکتر داد و خودش عقب ماند...
ننشست!

آوا کار داشت و امروز با ماهور نیامده بود!
اما، دخترک دلنگران تاکید کرده بود که حتما بعد از گرفتن پاسخ به او زنگ بزند!

-خوب...هنوز هم همون حسات و داری عزیزم؟!

نگاه به دکتر کرد و با ریشه شال بنفش رنگش ور رفت.

ای کاش نداشت...اما آن حالت تعوع عای یه هویی دست از سرش بر نمی داشت!

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۳

-مثبته عزیزم...جواب آزمایش بارداریت نود و نه نه درصد مثبته!

دستانش پایین افتادند...
حرف های دکتر در گوشش پیچید...

باردار بود؟!
کودکی که این روزها مهمانش شده بود از هایکا بود؟

از ماهور جوان و بی کس؟!

-عزیزم به شوهرت نمی خوای بگی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زد به دکتر و جواب نداد...

حتی نمی خواست خودش باور کند که باردار است!

عجیب نبود بعد از آن شـــب رابطه با هایکا باید باردار می بود اما حالا که زندگیشان به اتمام رسیده بود!

حالا نباید...

-نه...ممنونم...

نمی داند چطور خودش را بیرون از آزمایشگاه رساند...

تا به نیمکت های زرد رنگ رســید اشــکانش خود به خود پایین ریختند.

سنگ هم بود از این همه گرفتاری ترک می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر نداشت...

هایکا ازدواج کرده بود.

اصـلا، نکرده باشـد هم ماهور نمی تواند با آدم خیانتکار و دم دمی مزاج بماند!

با وجود این بچه چه می کرد؟!

چه سوال های تکراری از خودش می پرسید...

صدای زنگ موبایلش درآمد و ماهور با گرفتگی جواب داد.

#پارت۱۷٤

-جانم آوا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صـــدایش همه چیز را آشـــکار کرد و آوا فهمید که چقدر حالا نیاز به دلداری دارد.

چرا مادرش نبود؟!

چرا نبود که دختر داغ دید اش را دلداری بدهد؟!

-چیکار می خوای بکنی؟!

بعد آن همه دلداری آوا با سوالش ماهور را متوقف کرد...

-نمی دونم...الان نباید اینطوری می شد!

بغض ســـنگینی راه گلویش را بســـته بود و آوا کار داشـــت وگرنه می آمد و می گذاشـــت ماهور سر روی شـــانه هایش بگذارد و اشک بریزد!

-برو خونه...مواظب خودت باش ماهور باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه می گفتند به هم؟!
نمی توانستند کاری بکنند...

تماس، را قطع کرد و نگاهش به اطراف در گردش بود...
حتی سبحان هم با این حال قبولش نمی کرد!

بوی چمن خیس شده زیر بینی اش پیچید...
لبریز از حس بد ایستاد و در خیابان قدم زد!

-ماهور؟!ماهور...

سربرگرداند و متعجب به سبحان نگاه کرد که در گوشه ای از خیابان ماشین سیاه رنگش متوقف شده است.

-اینجا...اینجا چیکار می کنید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبان, سبحان به لبخندی محو باز شد و از ماشین که پیاده شد نگاه ماهور بالا کشیده شد.

-تو خیابون پیدات کردن...سخته!

تکانی به خودش داد و قدم به جلو گذاشت و چشمان قهوه ای رنگ سبحان با تحسین روی ماهور نشست.

-برای چی دنبالم می گشتین؟!واقعا دیگه دار...

-بابا آروم!

پرخاشگری که داشت سبحان را به اخمی واداشت و ماهور دست روی پیشانیش گذاشت.

-غریبه هم بود اینطوری باهاش حرف نمی زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون من از آدمی که اشـــتباه می کنه و جبران نمی کنه بدم میاد...شمام همون آدمی.

#پارت۱۷۵

سـبحان، با اخم جلو آمد و هودی آبی رنگ تنش را صـاف کرد.

-من کجا اشتباه کردم؟!

درست می گفت...
او کجا اشتباه کرده؟!

کجا؟!
آره دقیقا زمانب که هایکا و ماهور بهم وابسته شده بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودخواهی و غرور با اینکه می دانست برادرش حساس است سمت ماهور آمد.

حالا ماهور با جنینی در شـــکم که نمی داند چند ماهش است آواره بود!

اصـــلا اگر تا ابد در خانه آوا می ماند و این بچه را بدنیا می آورد می گفت پدرش کیست؟!

چگونه نیازهای این کودک را فراهم می کرد؟
دست تنهایی و یه تنه جور تمامی گرفتاری ها را می کشید؟!

خود کودکش می رنجید از مادر ناتوانش!

-تو...تو با اینکه من بهت می گم نمی خوام ازدواج کنم نمی خوام باهات باشم بازم پیگیری...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش...لحن درستی نبود و گلایه و بغض و شاید بی کسی در آن ترکیب شده بود.

سبحان جلو تر آمد و با تعجب نگاهی به ماهور گریان و عاصی کرد.

-چت شده؟!خوبی؟!

-نه...خوب نیستم...

-چرا؟!

ابروهانش بالا رفت...
به چه کسی دردش را می گفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید، تنها کسی_که به هایکا نمی گفت ماهور باردار است سبحان بود.

-من باردارم!

#پارت۱۷۶

نگاه ناباور و آتشین سبحان به ماهور افتاد...
حالا با دقت تر!

رگ گردنش به آنی بیرون زده بود و دستانش مشت!

حال او اینطور شده بود حال خودش چطور بود؟!

-چیه؟!تعجب داره نه؟!اومدی خیلی راحت حرفات و زدی گفتی من عاشق ماهورم ولی نفهمیدی ماهور خودش تصمیم نگرفته واسه زندگیش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش، اوج داشت و عابر پیاده شلوغ نبود و چند نفری که سر صبح از آنجا رد می شدند انقدر عجله داشتند که نگاهشان هم نمی کردند.

-من...من...

من من سبحان چه دوایی می شد برای زخم قلب ماهور؟!

-من من نکن سبحان...بگو من چیکار کنم با این بچه؟!هان؟

درسته مقصر فقط سبحان نبود.
اما نمی شد او هم بدون عذاب وجدان بگذارد...

دلش راه حلی...چاره ای برای این موقعیت می خواست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین تو ماشین...

اشاره اش، به ماشین سیاه رنگش ماهور را کلافه کرد...

-می رم خونه...

-بشین تو ماشین...حرف بزنیم.

در سمت شاگرد را برای ماهور باز کرد و ماهور قدم هایش را آرام به سمت ماشین برداشت و داخل اتاقکش نشست!

سبحان که داخل ماشین نشست و حرکت کرد ماهور تاب نیاور از این سکوت.

-کجا می ریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی خوردی؟!

مات ماند به لحن عادی سبحان...
این پسر چرا انقدر عجیب بود؟!

چقدر در رفتارش با ماهور مراعات می کرد!

-می ریم کافه...حرف می زنیم اونجا!

چه حرفی با برادر شوهرش باید می زد؟!

گرفتاری و ناله تا کی باید همراه ماهور می بود؟!
مقصر هایکاهم بود...

همان روزهای اول قرار نبود آن دو باهم رابطه ای داشـــته باشند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک برای خودش لذتش را برد برای ماهور...

دوباره با فکر این همه درد، بغضش تا بیخ گلویش آمد.

پارت های این هفته (تا پنجشنبه، ٦ بهمن) فردا کامل قرار گرفته میشن💔

#پارت۱۷۷

-با من ازدواج کن ماهور!

-چی؟!

خودش را جلوتر کشید و دست روی میز گذاشت که برق استیل ساعتش در چشمان ماهور افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با من ازدواج کن...بگو این بچه منه!

-چرا این لطف و داری در حق من و...

-گوش بده...لج بازی تو این موقعیت اصـــلا مناســـب تو بچه ات نیســـت...فکر کردی حاج بابا می زاره نوه اش با تو بمونه؟!

هان بلندی گفت و سبحان ادامه داد...

-وقتی بچه ات بدنیا بیاد ازت می گیرتش تو هم نمی تونی خودت و گم و گور کنی...به هایکام که نمی گی!

اظطراب تمام وجودش را پر کرد، هر چه آرامش داشت پر زد و رفت!

-ازدواج با تو هم راه حلش نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا هست!

پوزخندی زد و چنگال را محکم فرو کرد در بافت نرم کیک.

-از کجا می دونی به هایکا نمی گم؟!

سبحان با محبت نگاهش کرد...
طوری که ماهور شرمزده شد از این همه طعنه!

-من تورو می شناسم ماهور...این نگاهت، این لحن تنفرت از هایکا بی معنی نیست...

سر میان دستانش گرفت...
چه می کرد خدایا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اینجـا می ریم...برای آرامش تو و بچـه ات از اینجـا می ریم!

#پارت۱۷۸

متعجب به صندلی تکیه داد و فکر کرد...

برود؟!

-اینطوری تو هم باید با من...

ادامه حرفش را در ذهنش حل کرد...

یعنی‌با سبحان ازدواج می کرد و برای آرامش کودکش از این شهر می رفت؟!

-آره بریم...به من اطمینان کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بود و فکرها و استرس های زیادش!

-می خوای به خانوادت چی بگی؟!نه نمی شه...

هر دو می دانســـتند پدر ســـبحان تمام دنیا را می گردد تا سبحان را پیدا کند!

در ثانی نمی توانســـت برای زندگی خودش و کودکش که از سبحان نبود فرار کند!

این یک نوع فرار محسوب می شد...
مگر نه؟!

-من به خاطرت هر خطری می پذیرم ماهور...فقط واســـه اینکه دیگه این همه ناراحتی نداشـــته باشی بهم اطمینان کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چشمان جدی سبحان آب دهانش را قورت داد.
هایکا...

هایکا، اگر یکم مردانگی داشـــت آنطور رهایش نمی کرد و بعد برای رفع دلتنگی صدایش کند!

چرا داشت می باخت به سبحان و حرف هایش؟!

-نمی تونیم...

نه نمی شد!
با شـاید و ممکن اسـت نمی توانسـت زندگیش را بردارد و بدون خبر به کسی از این شهر برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کن ماهور...هر تصـــمیمی بگیری من هســـتم بهت اصرار نمی کنم...ولی این زندگی که قراره بســـازی هر کاری بکنی من هستم...

#پارت۱۷۹

از ماشـین پیاده شـد و سـبحان با تک بوقی از کوچه بیرون رفت.

زنگ آیفون را زد و بعد از باز کردن در داخل شد.

-چی شدی تو؟!خوبی؟

به چشمان و ابروهای رنگ شده آوا زل زد...

-چی کار بکنم آوا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله کافی بود تا اخم چهره شاد آوا را بپوشاند.

ماهور بی توان روی مبل نرمی نشست!

-چی کار می تونی بکنی؟!فکر نکنم نخوای نگهش داری...پس باید به هایکا بگی!

کلافه به آوا خیره ماند، به هایکا بگوید؟!

آن مرد با تمام نامردی، سریع و بدون حرفی طلاقش داده بود!

-به هایکا نمی گم آوا...به سبحان گفتم!

-چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا روبه رویش نشـــســـت و ماهور تک به تک کلمات و منظور های سبحان را برایش گفت!

-به این مرتیکه اعتماد نکن ماهور...از کجا معلوم فردا پس فردا بچه ات رو اذیت نکرد!

حرفی نزد که آوا میدان را به دســـت گرفت و شـــک ها و دودلی های ماهور را زیاد کرد...

-اون فقط عاشقه توه...جوونه، مثل خودت...

آرامش نداشـــت و این سرگیجه بی امان دیوانه اش کرده بود!

بی چارگی...درد...بدون تکیه گاه داشتن خفه اش می کرد!

-به هایکا نمی گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۰

بغض راه گلویش را بسته بود...

اصرار داشـــت به هایکا نگوید... چرا که اصـــلا به آن مرد خودخواه اعتماد نداشت!

کسی_ که زندگی اش را راحت تمام می کند و بعدش به فکر قبل می افتاد آدم مناسبی برای اطمینان نبود!

حیف که نمی توانســـت برود سر هایکا داد بزند تا می تواند ناسزا بگوید...

بگوید که چرا بی رسـمی کردی و ماهور را متعلق به خودت کردی و حالا اینطور آواره شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس وهم بر انگیزی در جانش نشسته بود و نیاز به آغوش گرمی داشت!

-غذا خوردی؟!

-گشنم نیست...خوابم میاد فقط...

آوا لبخند محوی زد، بوسه ای در هوا برایش فرستاد و به سمت آشپزخانه رفت.

داخل اتاق شدو روی تخت نشست و صفحه موبایلش را که باز کرد به عکس های خودش و مادرش زل زد و شالش را از دور گردنش برداشت.

-آخ مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرروی بالش گذاشت و چشمان هایکا از جلوی چشمانش کنار نمی رفت!

لحضـه ای که به او سـیلی زد و نیشـخندش را...برق که در چشمانش بود را !

یعنی این بچه به پدرش می رود؟!
اصلا پسر است یا دختر؟!

پارت های امروز و فردا ❤️👆

#پارت۱۸۱

«چند روز بعد»

بـافـت گشـــاد بنفش رنگی بـه تن زد و در آیینـه زل زد بـه چشمان خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

تیله های سـیاهش همیشــه معصـوم بودند، این کلمه را از هزار نفر شنیده بود!

مخصوصا هایکا که قربان صدقه گیسوان بلند سیاه رنگش می‌رفت و شباهتشان را تعریف می کرد.

تازه از حمام آمده بود و این چند روز عجیب دلش هوس شیرینی می کرد!

مخصوصا شیرین دانمارکی با آن بافت نرم و کنجدش...

آوا با دوستانش بیرون رفته بود و ماهور بی حوصله تصمیم گرفت که به قنادی برود!

انـدامش بهم ریخته بود این را از جلو آمـدن شـــکمش می فهمید!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمانش گود برداشته بود از پس سردرد داشت...
تا حدی با این موضوع کنار آمده بود...

فقط نمی دانست چه کند!

صـــدای زنگ آیفون خانه که آمد از خانه بیرون رفت و گوشی را برداشت و روی صفحه لمسی زد.

-سلام ماهور خانم...

صدای خندان سبحان بود و ماهور با ناباوری به سبحانی نگاه کرد که جلوی دوربین آیفون ایستاده بود.

-اینجا...اینجا چیکار می کنید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوای درو باز کنی بعد بپرسی؟!

آهانی گفت و بی حواس دکمه را لمس کرد و سریع داخل اتاق رفت...

شلوار بلندی پوشید و شال را روی سرش انداخت...

در اصلی خانه که به صدا در آمد با نفس عمیق به سمت در رفت و بازش کرد.

-به به ببین کی اینجاست...من با شیرینی که دوست داری!

#پارت۱۸۲

تکخنده ناباورش همراه شد با داخل آمدن سبحان...

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش شیرینی گرفته بود؟!
او از کجا می دانست هوس شیرینی کرده؟

-از کجا می دونستید هوس شیرینی کردم؟

ســـبحان تک کت جین ســـیاه رنگش را از تنش درآورد و با خوش رویی جعبه بزرگ شیرینی را روی عسلی گذاشت!

-شنیدم پای تلفن داشتی به دوستت می گفتی ...فکر کردم که تنهایی نری بخری.

دستانش را درهم پیچید و شرمزده سر پایین انداخت...

-نظرت چیه برم چایی بزارم باهم بخوریم؟

دهانش باز ماند، محبت ندیده نبود اما اینطور شـــگفت زده کردن زیادی غرقش کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه...خودم می زارم شما بشنید.

سـبحان با آرامش سـمت مبل ها رفت و ماهور داخل آشپزخانه شد و دکمه چایی ساز را زد!

تعلل می کرد در رفتن به سـالن و تا آماده شـدن چایی با استکان ها ور رفت...

خوشحالی وصف نشدنی در قلبش نشسته بود.

حتی خوردن آن شـیرینی ها هم دیگر انقدر برایش مهم نبود!

-نمی خوای بیای ماهور؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین قطره را هم داخل استکان ریخت و سینی را برداشت به سمت مبل ها رفت.

-شـــیرینی داغـه...بهش گـفـتـم کـنـجـد زیـاد بـریـزه، مخصوص...دوست داری؟!

با لبخندی محو سر تکان داد و نمی توانست جلوی شوقش را بگیرد.

-خیلی ممنونم...

سبحان بی حرف در شیرینی را باز کرد...چند تا از آن خوش رنگ هایش را جلوی ماهور گذاشت

بریم پارت

#پارت۱۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای گذشته بود و ماهور با لذت طعم بافت نرم شـیرینی ها را که بوی دارچینش مشـامش را پر کرده بود می چشید!

-تصمیمت و نگرفتی ماهور؟!

استکان چای را پایین آورد و سبحان دست روی زانوهانش گذاشته بود.

-دارم بهش فکر می کنم...

لبخند بی حد سبحان خوشحالش کرد...

این امیدی که در قلبش پا گرفته بود از کجا آمده بود را نمی دانست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم کادوی من هم به خودت هم به اون فسقلی...

از این بیشتر نمی توانست محبت های این مرد را ببیند!

جعبه کوچکی را به سـمتش گرفته بود و ماهور با تشـکری جعبه را از روی میز برداشت.

-این دیگه از کجا اومد؟!

-اولین کادو مال منه...خوش قدم باشه.

چشمان منتظر سبحان روی جعبه و دستان ماهور بود.
اما ماهور جعبه را باز نکرد...

سبحان که ایستاد و قصد رفتن کرد ماهور هم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی لطف کردین...

سبحان با آن نیشخند جذابش و نگاه معنا دارش ماهور را آب کرد از شرم.

-قبل‌از اینکه فکر کنی که چطور می خوای با من زندگی کنی به خودت یاد بده که بهم بگی سبحان نه آقا...لطفا!

شالش را صاف کرد چند بار سرش را تکان داد و سبحان که رفت روی مبل نشست.

قلبش پر بود از شادی و حسی وصف نشدنی...

هرچند که به این مرد زیاد نمی شد اطمینان کرد!

جعبه را باز کرد و با دیدن گردنبد چشم نظر نقره ای چشمانش برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸٤

-چیزی دیگه ای نمی خوایید؟!

سر به تکیه گاه مبل چسباند و ابرو بالا انداخت.

-حاج بابا...

صدای سبحان که آمد هایکا چشم باز نکرد!

برادرش زیادی سرخوش بود...

-خوش اومدی...کجا بودی شما تا الان آقا سبحان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان سربه هوا بود و جوان...

انگار از زندگی فقط رویا و قلبش را باور داشـــت نه دردسر هایش را!

-جای خوبی بودم...جایی که عشقم بود.

هایکا عصبی چشمانش را باز کرد و حرص در وجودش زیاد شد.
امیدوار است منظورش ماهور نباشد...

-تو چرا کلافه ای داداش؟!

چشم ریز کرد و فکش از شدت فشار دندان هایش سفت شده بود.

-سبحان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صــدای اخطار آمیز حاج بابا ســبحان را به نیشــخندی وا داشت...

همانطور که به سمت پله ها می رفت زیرکانه آتش انداخت به جان هایکا.

-شب نیستم...عشقم و دعوت کردم به شام.

.

#پارت۱۸۵

نگاه کلافه حاج بابا به هایکا افتاد و هایکا با کلافگی ایستاد و بیرون رفت...

سوار ماشینش شد و سر روی فرمان گذاشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش داشت کنده می شد...

سبحان نفهم با قلب برادرش بازی می کرد...
ماهور...ماهور چطور می خواست دل بدهد به سبحان؟!

ماشین را روشن کرد و بی هدف در خیابان چرخ زد و گوش هایش از شنید موزیک خسته شده بودند.

شاید این موزیک ها جواب قلب ماتم زده اش نبودند!

با خودش که تعارف نداشــت... بیش از حد به ماهور فکر می کرد.

-بله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای ترنم از پشـــت خط آمد و هایکا اصـــلا حوصـــله نداشت.

-دلتنگم نشدی؟!

با طعنه جواب دختری را داد که روزی ماهور را به خاطرش پس زد.

-نه.

اخمی بر چهره اش نشسته بود و بی اراده به سمت بهشت زهرا راند.

-چرا؟!یادت می ره من منتظرتم یا اصلا بهم فکر نمی کنی؟

اصرار این دختر را دوست داشت.

نه اینکه بخواهد آزارش بدهد نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می خواست به ترنم ثابت کند همه چیز نقشه دیگران نیست.

-خیلی وقته...

-اما،من هر شـــب بهت فکر می کنم بی معرفت با اینکه یادت رفت که من چه چیزایی رو تحمل کردم!

#پارت۱۸٦

تماس قطع شد و هایکا قلبش از حرف ترنم سوخت...

زیادی تند با او برخورد کرده بود و حرص ســبحان را سر او خالی کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـــین را گوشـــه ای پارک کرد و ســـمت قبر برادرش قدم برداشت.

به قبر که رســـید با لبخندی محو نگاه به عکس کدر ناصر کرد...

-چیکار کنم من با ماهور؟!

مکثی کرد و ادامه داد:

-روم نمی شـه باهات حرف بزنم اما...اما من دوسـش دارم داداش...

غرورش اجازه نمی داد برود و با ماهور حرف بزند...

-خسـته شـدم دادش...حاج بابا نزاشـت زندگیم و داشـته باشم..

رمان بازار
romanbazar.ir

تـا غروب بـا برادرش حرف زد و وقتی تمـام حرف هـایش درباره ماهور تمام شد به سمت خانه ماهور راند.

نمی توانست بگذارد که ماهور هم اشتباه او را بکند.

فکر کرده بود...تصمیم گرفته بود!

جلوی در خانه ایســـتاده بود این چندمین باری اســـت که زنگ را می زند و جواب نمی دهد...

یعنی خانه نبود؟!
یا تصویر هایکا را دیده بود و جواب نمی داد؟

کلافه به پنجره بسـته نگاه کرد و کلید خانه را داشـت و نمی خواست بی اجازه وارد بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی به موهانش زد و تکیه داد به ماشینش...

#پارت۱۸۷

-این رنگش قشنگ تره...اندام من و خوب نشون می ده.

سری برای آوا تکان داد و از روی صفحه موبایل به کاپشن آبی رنگ نگاه کرد.

دخترانه و ظریف بود و ماهور جان می‌داد برای رنگ های شاد!

-مدلای دیگشم قشنگ بود...

آوا سرگرم موبایلش جواب کوتاهی به ماهور داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داند چرا انقدر دلهره داشت!

بعد از تعریف کردن اتفاقات امروز برای آوا چقدر نظرش نسبت به گذشته تغییر کرده بود!

فکرهایش، حالا مثبت تر بود و شـــاید ســـبحان با همین حرکت ریشه اعتماد را در وجود ماهور نشاند!

البته که جز ســـبحان کسیـــ فعلا نزدیک اش نبود ماهور فقط رفتارها و محبت های او را می سنجید.

-قهوه می خوری؟!

-نه بوش و دوست ندارم...

آوا نگاهی عاصی به ماهور انداخت، او ازدواج نکرده بود نمی دانست ماهور چه حالی دارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم این هایکا مگه چقدر بخار داشـــت بهت دســـتم زد؟اینا که همشون سرشون تو یقه اشونه...جز این سبحان کوچیکه...

هایکا با ظاهرش خیلی تفاوت داشت...

مردی خوش رو و خوش صبحت بود.

وقتی با هایکا حرف می زدی ســاعت ها به کلماتش فکر می کردی!

-وقتی با من حرف می زد خیلی فرق می کرد آوا...

همین‌جمله تمام احساس ماهور را نشان داد!

همین شـیدایی و عجیب رنجش که در وجودش نسـبت به هایکا داشت چقدر فکرش را درگیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۸

-می خوای با سبحانشون چیکار کنی؟!

-فعلا که گفته فردا برای شام بریم بیرون...

آوا، ماگ قهوه اش را به دستانش چسباند و کوسن مبل را در آغوشش گرفت.

-اوه...خیلی پیش فعاله.

اوهومی گفت و موهانش را پشت گوشش فرستاد.

-خیلی دوست داره بهم نزدیک باشیم آوا چطور بگم همش می خواد اعتمادم و جلب کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچند که ماهور اعتمادش را به مردی داد که در شرایط سخت و بهرانی زندگیش کنارش بود.

مابین این دو برادر متفاوت قرار گرفتن سخت بود...

-هایکا بهتر بود یا سبحانی که واسه ات هر کاری می کنه؟!

نگاه کلافه ای به آوا کرد...

این چه سوالی بود؟!

-باشه بابا من و نخور...فهمیدم چقدر هایکاشون و دوست داشتی!

کوســـن مبل را به ســـمت آوا پرتاب کرد و آوا با خنده به سمت اتاقش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقش که رفت اول از همه به ســـمت موبایل درحال شارژش رفت و پیامک جدیدش را باز کرد.

-شب گرم بخواب...گرمت که باشه آرامشت بیشتره.

آه از این پسر...

نمی داند این پسرـــ چگونه قبول کرده بود ماهور با هایکا رابطه داشته!

اســـتیکری، برای ســـبحان فرســـتاد و همراه با موبایل به سمت تخت رفت.

#پارت۱۸۹

ماهور فکر کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانســـت هرجا برود باز ســـبحان همراهش می آید و پیدایش می کند!

نمی توانســـت با کودکش هم فرار کند و آینده ای نامعلوم برای بچه اش رقم بزند!

از قضا خودش هم هیچ پناهی نداشت...

بهترین تصمیم همین بود که با سبحان ازدواج کند!

-فردا یادت نره...

پیامکش را همین حالا فرستاده بود و ماهور هم دست به سمت کلمات کیبورد برد.

-یادم نمی ره...

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا به سـبحان می گفت که قبول کرده اسـت با او ازدواج کند.

تا چشم بست صدای پیامک دیگری آمد و ماهور بی اراده سریـع بازش کرد.

-کجایی؟!

حیرت زده به نام مخاطب نگاه کرد...

هایکا بود!

بعد چند ثانیه بعدی آمد...

-جلوی در خونه ام کجایی میگم؟!

نیم خیز شد و با اخم با متن نگاه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا درو باز نمی کنی؟!خونه نیستی؟!

#پارت۱۹۰

خیره به پیامک های هایکا مانده بود و جواب نمی داد.

چرا باید جواب کسی را می داد که زن داشت؟!

بگذار کمی او درمانده و منتظر باشد...

همانطور که ماهور نتوانست از حسش به او بگوید!

از خواب که بیدار شــد تا توانســت خودش را سرگرم کرد و توجه ای به حس درونش که کنجکاو بود نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا غروب مانند دختری بی دغدغه به خودش رســید زیبا تر از هر زمانی شده بود!

شـال نارنجی و پالتو سـیاه رنگ با طرح طلایی و آن رژ سرخ رنگ زیبا ترش کرده بود...

با خودش فکر می کرد می خواهد قدم به زندگی جدیدی بگذارد.

شاید می توانست در آن زندگی به رویاهاش برسد!

-می خوای تا دم در ماشـــینش تورو برســـونم؟!یه وقت ندزدنت!

لبخندی ز و موهانش را کنار زد و از آیینه دل کند...

یقه شـل پالتو سـینه های برجسـته شـده‌اش را بیشـتر نشـان می داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه؟!

-والا مـا تو رو هیچ وقـت اینطوری نـدیـدم...بـدبخـت سبحان!

کیف ســیاه رنگش را برداشــت و دلش می خواســت تمام ذهنش را پاک کند از گذشته اما نمی شد.

نگاه هایکا برایش پاک نشدنی بود...

دقیقا همان نقطعه ضــعف و پنهانی که ســعی در مخفی کردنش داشت!

#پارت۱۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

از آوا خداحافظی کرد و سوار ماشین سبحان شد و از همان لحضه نشستن نگاه بی حد و مرز سبحان روی چهره اش را حس می کرد!

مگر چقدر تغییر کرده بود؟!

همان ماهور بود...

-چیه؟!

این سوال باعث شد که سبحان حواسش را جمع کند و برق آن نگاه لعنتی و دل آب کن را بردارد...

-بهت گفته بودم؟!

-چی رو؟

سبحان، تعللی کرد و فرمان را با مهارت چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-که چقدر دوست دارم بخندی؟

پلک بســـت و سر کج کرد به هودی شـــیک ســـیاه رنگ سبحان خیره شد.

-خودت چی؟!

سـبحان سر تکان داد و ماهور برای اولین بار سـعی کرد کمی از خودش هیجان نشان دهد.

-خودت چی دوست داری؟!

-یعنی تا الان نفهمیدی چشم سیاه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دانست که ماهور را دوست دارد...
شوق حرف زدن با ماهور و برق تیله هایش آشکار بودند.

-طراحی و خیلی دوست دارم...مخصوصا طراحی چهره.

تنها کاری که ماهور هم دوست داشت...
طراحی با موزیک!

فکر اینکه هر لحضـــه بتواند چهره اشـــخاص را بکشـــد طاقتش را تمام می کرد...

-منم دوست دارم...

-می خوای بری آموزش ببینی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند حرصی زد و کسی_ در طراحی رو دســت ماهور نمی آمد.

-مشخصه نه...

#پارت۱۹۲

ســبحان با پرســتیژ خاص خودش حرف می زد و قلب غم زده ماهور عجیب به دلش می نشست این کل کل ها!

-امشب شادی!

با انگشـتر دسـتش ور رفت و زل زد به صـدف انگشـتان بی لاکش...

نگاه هایکا را دوست نداشت و انگار برایش کافی نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید ماهور فکر می کرد با آن تیپ و شخصیت زیاد خوب نبود و کافی نبود!

به چشمان مرد مهم زندگیش نمی آمد که انقدر راحت دل کند از او؟!

-پیاده شو عزیزم...

درب، ماشین را باز کرد و روبه رستوران بزرگی که زیبایی نور های طلاکوبش مجذوبش کرده بود ایستاد.

افراد زیادی وارد رستوران می شدند و انگار در اینجا جشن بود.

-جشنه اینجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان کنارش ایستاد و همراه با طماطینه سوئیچش را به مردی که جلوی رستوران بود داد.

-نه فکر نکنم...راحت نیستی؟!

-نه نه...

در را که برایشـــان باز کردند ماهور با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد.

جشن نبود فقط صدای آهنگ ولوم زیادی داشت!

-سلام قربان...خوش اومدین!

#پارت۱۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان جلوتر برایش صـندلی را عقب کشـید و ماهور با قدر دانی روی صندلی نشست.

میز دو نفره ای که در جای تاریکی بود و نورهای زیادی از زیر پایشـان منعکس شـده بود زیبایی این جا را دو چندان کرده بود!

موزیک، ملایم اما با صـدای زیادی درحال پخش بود و ماهور به آرامش نسبی رسیده بود!

-خوشت اومد؟!

-خیلی دوست داری من خوشحال بشم مگه نه؟!

درسته سوال چرتی بود برای سن سال ماهور...
اما برای قلب خسته ماهور با آن همه مشکلات و غم مهم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...دوست دارم!

یک چیز در قلبش می لنگید!

احساسی از این همه شادی به ماهور هشدار می داد...

-سفارشتون...

خیره به منو از بین انواع خوراک ها تنها یک چیز نظرش را جلب کرد.

-من کوفته می خورم...

ســـبحان با کنجکاوی نگاهش کرد و او هم همین غـذا را سفارش داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم کوفته...

دیگر نشـــنیـد آنهـا چـه گفتنـد و نگـاهش را بـه میزهـا و دکورهای طبیعی رستوران داد.

حسی...حسی که ناشـــناخته بود تاکیید می کرد که فعلا چیزی نگوید...

شـــکافی بین این تصـــمیم موج می زد که ماهور نمی داند از کجا پیدایش شده بود!

#پارت۱۹٤

-به نظرت دختره یا پسر؟!

همین بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دقت و نکته بینی این پسر که برایش جذاب بود!

انگار ســـبحان می دانســـت که چه چیزی ماهور را از همه بیشتر درگیر کرده است.

-نمی دونم نپرسیدم اما دوست دارم دختر باشه!

سخت بود...

بخدا که سخت بود درباره بچه خودش با مردی حرف بزند که حکم عمویش را داشت!

حیف، که هایکا با آن همه صــلابت و بزرگی ماهوری که را مال خودش کرده بود را ول کرد!

-چرا دختر؟!

-دختر که باشه باهاش احساس صمیمیت بیشتر می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد، نامحســوس ســبحان را دید و بوی عطر زیر مشامش پیچیده بود.

-آوا دوستت تازه اومده ایران مگه نه؟!

-آره آوا تنها دوستیه که از بچگی باهاش بزرگ شدم...

اعتمادی که نسبت به آوا داشت بدون توصیف بود...

آوا، همیشـــه همراهش بود و در تلاش برای خوبی ماهور قدم برمی داشت!

چندی بعد میز پر شد از غذا و ظروف و رنگ های محتلف و ماهور به وجد آمد.

نه برای غذاها...نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عمری که با این نوع تفریحات صرف نشـــده بود و همین لحضه ای که اسیرش شده بود به وجدش آورد.

#پارت۱۹۵

مشـغول خوردن بودند، ماهور و طعم ناب گوشـت و برنج تفت شـده زیر زبانش را حس می کرد و بی حسـاسـیت های بارداری در حال لذت بردن بود.

-حیف نیست؟!

سر بالا گرفت و به معنا اینکه چه می گوید و سـبحان ادامه حرفش را با خوردن آب اش شروع کرد.

-حیف نیست دیگه طراحی نکنی؟!نمی خوای بیشتر تو این حرفه حرفه ای بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه پیشنهاد عالی ای...

-فعلا که...

متوقف شد و تصمیم گرفت بگوید.
زندگی همینجا و با همین وضیعت ادامه پیدا نمی کرد!

دودلی بس بود...

باید برای زندگی تلاش می کرد...
باید، به هایکا و خانوادش می فهماند که او دختری نیســت که در دستان بقیه می چرخد!

-سبحان...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر ســبحان بالا آمد و منتظر نگاهش کرد و ماهور با لحنی مطمئن گفت هر چه که تا الان درباره اش فکر کرده بود.

-قبول می کنم که باهات ازدواج کنم اما...

هیجان و اســترس در وجودش نشــسـته بود و فشــاری به قاشق داد.

-اما شرطایی دارم که اگر قبولش نکنی این آخرین دیدار من و تو..

تهدید نکرد...

فقط این بار خواســت که بهتر و مطمئن تر زندگی و عمر و فکرش را با کسی شریک بشود.

-خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۶

قاشق را روی لبه ظرف چوپی رها کرد...

-نمی دونم بهت چطور بگم...نمی خوام برداشـــــت بدی داشته باشی ام...

-تو بگو بزار خودم تصمیم بگیرم!

ابروهانش بالا رفت و لب های رژ خورداش را بهم چسباند.
خوب شد کار را برایش سخت نکرد!

-اول اینکه هیچ جا نمی ریم...به همه هم می گیم که ازدواج کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی پر رنگ و با شوق روی لبان سحبان نشست.

ماهور به همه می فهماند که چقدر ارزش دارد و قوی است...

-بعدش جایی که برای هر دومون خوبه زندگی می کنیم...

-آها یعنی می گی دوست داری باهام زندگی کنی!

نیشخندی زد و این پسر- چرا دست از خنداندن ماهور بر نمی داشت؟!

-آره یه جورایی...ولی شرط بعدیم نمی دونم چقدر ناراحتت می کنه اما قبلش این‌و بدون که...

خیره شده به چشمان قهوه ای رنگ سبحان و تردید را کنار گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین ســبحان من به کسیــ اعتماد ندارم...یعنی انقدر بلا اومده سرم که از همه آدما ناراحتم...همش تنها شــدم...به عنوان یه دختر فعلا ازت می خوام بعد از ازدواجمون بهم دست نزنی!

گندش بزند که انقدر باید مراعات می کرد!

درز خشم و لبخند چقدر نازک بود!

-بد برداش...

تکمیل پارت های هفته ✅❤️

قشــنگا من ممکنه چندروز نتونم پارت بزارم، واســه همین اگه خودتون موافق باشــین میتوتم الان کامل پارتای هفته بعد و بزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

یا چند روز دیگه بزارم، نظرتون چیه؟+

#پارت۱۹۷

-منظورت...منظورتو فهمیدم...فقط یه چیز برام ســـوال شد!

لب گزید...

یعنی، جایی را بد گفته بود که ســـبحان انقدر بهم ریخته بود؟!

-کجا؟!

-چرا فکر کردی که من قراره تا اینکه باهات ازدواج کنم حریمت و بشکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مات ماند و دستانش خشک شد...

آخ ماهور...آخ که چقدر در حق این پسرــ جوان ناحقی کردی...

این پسر، با حرف هایش با صادق بودنش قلبت را محاصره کرده بود.

-خوب...خوب تو هم مردی دوســـت داری با زنی که می خوای ازدواج کنی راحت تر از بقیه باشی...من فقط نمی خوام فعلا تو این زمان به کسی نزدیک بشم!

آیا همین دلیلش بود؟!

همین که می گفت نمی خواهد و شکست خورده؟!

خودش را نمی توانست گول بزند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مردم...آره مردم نمی گم از حق خودم می گـذرم ولی صبر می کنم...بهت قول می دم که با من امنیت داری!

پلک بست

محبت نگاه سبحان از پا در آورده بود مقاومتش را...

-کی حاضری که عقد کنیم؟!

درسته باید عجله می کردند...

-می خوای چطور خانوادت و راضی کنی سبحان؟!

-خـانواده من تویی...من پدر مادرم و رها نمی کنم ولی به نظرم احترام می زارند و قبول می کنند که خانوادمون بزرگ تر شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۸

از پدر سبحان و مادرش می ترسید...

مخصـوصـا مادرش که آن روز بدون رحم به ماهور طعنه زده بود!

-حاج خانم راضی نمی شـه...فکر می کنه می خوام بین دوتا برا...

-آها...اینم می خواســتم بهت بگم ماهور...این بچه ماله منه هر چیزش...

گوش هایش سوت کشید از شدت مالکیت سبحان و بی اراده دستانش مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکای بی عرضـه...کسی ـ که فقط در کارش و حسـاسـیت هایش غرق بود!

-دیگه بقیش مهم نیســـت...من پدر این بچه هســـتم می مونم تا آخر عمر...بدون اینکه بهش بگیم.

همه چیز آنطور که ماهور سـبحان و تصـمیم گرفتند پیش نمی رفت!

-واسـه عقد بعد از حرف زدنم با حاج بابا و خانوادت باهم حرف می زنیم ماهور...

تظاهر نمی کرد به نگرانی...
بلکه تمام وجودش پر بود از نگرانی که در این راه نصـیبش می شد.

اگر سبحان یک موقع خسته شود و برود چه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر...اگر های زیاد ذهنش بی جواب می ماندند؟!

-اگر سیر شدی بریم...

#پارت۱۹۹

سیگار دیگری روشن کرد و دود را بیرون فرستاد ..ساعت ده شب است.

هایکا دوساعت است که بیرون از ماشین جلوی در خانه ماهور منتظر دیدن او است!

دقیقا زمانی که داخل ماشین نشست ماشین سیاه رنگ سبحان جلوی در خانه ماهور متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیران زده به ماهوری نگاه کرد که با لبخند به سـمت خانه اش می رود.

یعنی چه؟!

یعنی واقعا ماهور و سبحان قصد ازدواج کردند داشتند؟

ماهور به خودش چطور...

اه...لعنتی!

انقدر خشـم در برش گرفته بود که حواسـش نبود انگشـت دستش با آتش کم سیگار سوخته است.

آب دهانش را عصــبی پایین فرســتاد و چشــمانش خشــم داشت.

ناراحتی و ناباوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

او می خواست زندگی داشته باشد که در آن هایکا نباشد؟!

چرا فرصت نمی داد هایکا حرف هایش را بزند؟

-بهت ثابت می کنم ماهور...

در ماشـین را باز کرد و وقتی به در خانه رسـید با کلید در را آرام باز کرد و به سمت آسانسور رفت...

طبقه سه پیاده شد و آرامش نداشت و هی به خودش تشر می زد که نه ماهور اینکار نمی کند.

او نمی تواند انقدر زود هایکا و بودنش را فراموش کند...

درسـت اسـت که هایکا مدت کوتاهی کنار ماهور بود ولی دلیل نمی شـد که بعد از او درسـت در فاصـله زمانی کوتاه بخواهد ازدواج بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۰۰

کلید را آرام در قفل چرخاند و بی سرو و صـــدا وارد خانه شد.
خلاف نبود...دزد هم نبود!

-زود میام آوا...اسنپ می گیرم.

نگاه در خانه چرخاند!
تغییر آن چندانی نکرده بود...

-غذا خوردم...اسیر نگرفته بود که...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا، صدای ماهور بود که با موبایلش حرف می زد و هایکا چسبید به در ورودی...

اشتباه نکرده بود.

هیچ جوره ماهور جوابش را نمی داد و تنها راه حرف زدن با این دختر همین بود!

-ای بابا آوا...چرا انقدر بدت میاد ازش؟!

کلید را داخل جیبش فرستاد و آب دهانش را قورت داد.

آخ از ناز صدای این دختر...

چرا فکر می کرد به طوره خیلی بدی در دام این ناز و عشوه خدادادی این دختر افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا احســـاس می کرد می خواهد تا می شـــود ماهور را در آغوشش بگیرد؟!

نه که همینطور عاشق و والای این دختر شده...

او به این دختر وابسته شده بود...

خودش هم نفهمید!

وقتی به خود آمد نگاهای خاص او...لحن پر آرامشـــش برای هایکا عادت شده بود.

-باشه میام خونه حرف می زنیم!

#پارت۲۰۱

درز تاریکی بود و صدای قدم های ماهور را می شنید که می آید و هایکا اجباراً به طور ناگهانی از تیغه در بیرون آمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور متوجه اش نشـــد و هایکا با عجله آرنج دخترک را گرفت و تا ماهور به خودش بیاید در آغوش هایکا بود!

-ت...تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخند هایکا دســـت خودش نیســـت و دســـت لابه لای موهان سیاه رنگ ماهور برد.

حرام بود؟!گناه بود؟

قلبش، آرام و قرار نداشت زمانی که از این دختر دور بود...

اصلا هم حرفش درباره ازدواج را جدی نگرفته بود!

او نمی خواســـت باور کند که ماهور بدون هایکا زندگی کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای ازدواج کنی؟!

با حرفی که زد ماهور اول تعجب کرد و بعد به خود آمد و دست پا زد تا از آغوش هایکا بیرون بیاید!

زور این دختر ظریف و کلافه به دستان کشیده و تنومند هایکا نچربید و با جیغی کوتاه در جایش ماند.

هایکا تمام مدت به ماهوری نگاه کرد که زیر چشمانش گود افتاده بود لب هایش سرخ رنگ بود!

-ولم کن وگرنه جیغ می زنم!

لجاجت و آشفتگی در لحنش مشخص بود و هایکا با چشمانی مرموز نگاهش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جیغ بزن بگو شوهرم من و بغل کرده!

#پارت۲۰۲

چشـــمـان براق دخترک روی بـازوانش بود و چون در آغوشـــش بود و قدش کوتاه، روی نوک پاهانش ایســـتاده بود!

نیشخندی زد و لحنش پر شد از طعنه.

-برای من اینطور خوشگل نمی کردی! صاحبت بودم من...

سـطح بزرگی از وجودش را این خشـم و حسـادت پر کرده بود!

-مبارکه صاحبم باشه پس...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش بیشتر شد و لجباز بود...
رنجیده بود از هایکا و این از لحن و رفتارش عیان بود!

-منظورت چیه؟!

-ولم کن تا بهت بگم...

لحنش تغییر کرده بود...
زیادی نفرت داشت، زیادی مملو بود از حس منفی.

هایکا شـل نشـد و اعصـابش را دسـت حرف های بی فکر دخترک بنا نکرد.

کار و زندگیش را گرفته بود این مو بلند!

-ولت نکنم نمی گی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با من بازی نکن!

ابروهانش، بالا پرید و اینکه داشـــت از هایکا دوری می کرد جذاب نبود!

-باهات بازی نمی کنم...می خوام حرفات و بشنوم...

لب های ماهور با طنازی که هایکا را خمارتر کرد بهم چسبیدند!

#پارت۲۰۳

سرش داشت نزدیک به ماهور می شد...

ماهور هم مجذوب نگاه خاص هایکا بی حرکت مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانش، خواست دار این دختر پر جرئت بود!

دختری که جرئت کرد و سیلی زد به صورت هایکای جدی و پر غرور!

توقعش از این دختر یک ذره دو ذره نبود...
بلکه تمامش را می خواست!

حتی نفرت و مقاومتی که در برابر هایکا داشت!

لب به لب های رنگین ماهور چسباند و نبوسید.
نمی خواست او فکر کند که وسیله است برای هایکا!

لرزش تن ماهور را دید و مجبور شد بلاخره بعد از این همه آرامش آزادش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور که سریع چند قدم عقب رفت هایکا فرصـــت را غنیمت شمرد...

-اشتباه من و نکن ماهور...

ماهور با پوزخند و اسـترس نگاهش می کرد و نگاه می گرفت از هایکا!

نمی داند چرا اما احســـاس می کرد در دلش چیزی دارد که سعی می کند از هایکا مخفی کند!

-منظورت چیه؟!اصـــلا برای چی اومدی خونه من؟کلید داشتی مگه؟

-نمی خوام این حرفارو بزنم ماهور...نکن اینکارو...تو ماله منی!مال من بودی...درسته همو دوست نداشتیم ولی بهم که وابسته شده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با پوزخندی عمیق نگاه به هایکا کرد و او می دانست چقدر هایکا مردی دو دلی است!

#پارت۲۰٤

-تو وابســـته من بودی؟!تو من و خیلی راحت گذاشـــتی کنار...از کدوم وابستگی حرف می زنی؟!

دستان ماهور درهم جمع شده بود و هایکا فرصت را دید و سعی کرد توضیح دهد!

-من و تو هم و دوست داشتیم...نگو که هیچ حسی به من نداشتی ماهور؟!

ماهور اخمی کرد و هایکا مرد بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دانست این دختر دل باخته هایکا شده بود.

-داشتم...اتفاقا خیلی از آدمای دورم فرق می کردی اما...

-اما تا وقتی که به حرفم اعتماد می کردی...

آخ از این اشتباه...
خسته بود انقدر روزهایش با فکرهایش می گذشت درباره این اشتباه بی مورد!

-الانم از اینجا برو هایکا...تو برای من تموم شدی...همون موقعی که بدون حرف طلاقم دادی...اگر دوستم بودی نباید اونطور من و ول می کردی وقتی اوضاع من و می دونستی.

دختر روبه روی اش از احساسات نیمه اش می گوید و هایکا جان می دهد تا بیشتر بگوید که دوستش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا می فهمی چی می گم ماهور؟اشـــتباه کردم...تو اشـــتباه نکن...سبحان آدم خوبی نیست...

-تو هم نبودی!چرا به خودت انقدر اجازه می دی که تو مسائل من دخالت کنی هایکا؟!

چشمان هایکا قفل شده بود روی ماهور و حرفی پیدا نکرد به دختر عاصی روبه رویش بگوید.

اعتراف می کند برای اولین بار اســـت که اینطور درمانده و آواره شده!

#پارت۲۰۵

ماهور لب بهم فشـار داد و می خواسـت این مرد دسـت از سرش بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگوید از احساساتش تا ماهور بتواند برای اولین بار مطمئن باشد!

-برو از اینجا...من منتظر تو نموندم هایکا!

-یعنی چی؟!

هیجان و ترس ماهور را در بر گرفته بود و کلمات را پیدا نمی کرد.

-من می خوام با سبحان ازدواج کنم...به تصمیم خودم!

ارزش داشت دیدن این نگاه...

ماهور لذت برد از اینکه واقعیت را در چشـــمان هایکا کوباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم بهت می گم آقا هایکا...دارم برات واضح برای آخرین بار به عنوان یه آشنا می گم که سبحان و دوست دارم!

باختن یکهویی هایکا را دید...

سخت بود شنیدن این حرف ها؟!

بگوید مگر چه می شود؟

درگیری ها همه نمی شد برای ماهور باشد و هایکا تا به فکر قلبش افتاد تازه بفهمد دورش چه خبر است.

-داری لج می کنی ماهور...من تو رو می...

-نمی شناسی...نمی شناسی وقتی نمی شناختی من و طلاق دادی و برای راحت تر کردن خودت خونه ات و جدا کردی و سریع رفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور میان حرف هایکا آمد و متنفر بود کسی ــ خودش را پشیمان نشان دهد...

هایکا برایش از چه می گفت؟!

طلاقش داده بود...همین قدر راحت...آبرویش را نادیده گرفته بود و هزارتا حرف و نگاه برایش گذاشته بود!

ســـمت در رفت و بازش کرد و هنوز هم ترس در وجودش بود...

با آن قد و قامت و بازوان بزرگ هربار ماهور را در اغوشش جا می داد.

#پارت۲۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ گردن هایکا بیرون زده بود و ماهور تردید نکرد تا دوباره این مرد از شخصیت مهربانش سواستفاده کند.

به این مرد نشـــان می داد چقدر این تابه ای که زیرش را روشن کرده روغنی می شود!

-پشیمون می شی...

پیشمان می شد؟!

از رفتارش با هایکا یا ازدواج با سبحان؟!

هایکا که بیرون رفت سریع در را بســت و به در تکیه داد و نفس هایش به شدت پشت هم بیرون می آمدند!

ترسیده بود!

بدجور...تا به حال انقدر راحت پنهان کاری نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درســـت اســـت که او حق دارد بداند این کودک از خون اوسـت ولی ماهور نمی توانسـت به همین آسـانی ماهی تازه را به دستش بدهد.

همانجا کنار در سر خورد و زانو در شکمش جمع کرد.

می دانست کارش اشتباه است...

بدون مشورت، دوباره تن به وصلتی می داد که دو خانواده، دو فکر را بهم متصل می کند!

چشـمانش از شـدت ریختن قطرات اشـکش می سـوخت و قلبش سوخته بود!

آتش گرفته بود از حرف های هایکا...لج بازی نمی کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح می داد با کسی_ زندگی کند که نه براساس معرفت با او ازدواج کند بلکه براساس احساساتش ورود کند به زندگی ماهور!

بخدا که میان این دو حال فاصله ای نه چندانی نیست و نمی شود نادیده اش گرفت!

#پارت۲۰۷

-حاج بابا...

هایکا با کلافگی دست روی نان تست شده گذاشت و صدای سبحان بود که آنها را کنجکاو کرده بود.

بعد از آمدن از خانه ماهور در اتاقش چپیده بود و مقابل تخت زانو زده بود و فکر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی می خوایید برید برای من خواستگاری؟!

ســـبحان، با شـــادی و مرموزی حرف هایش را می گفت و حاج بابا تعجب نکرد.

همه می دانستند او مثلا عاشق و شیفته دخترک هست.

با خونسردی پنیر را روی نان تست شده کشید و سعی کرد واکنش بدی نشان ندهد.

-جدی نمی گیرید منو!

-آخ، تو هیچ وقت درست به ما نمی گی کیه که تو عاشقش شدی...

صـــدای مادرش بود و مادرش همیشـــه و هر زمان دلنگران بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستند هایکا چقدر زندگیش را صرفه معرفت و ماندن با آن دخترک کرده و حالا...

-ماهور مادر من...ماهور محله خودمون...

سرمادرش کج شد و دید که رنگ چهره مادرش سفید شده و حاج بابا تشرزنان سبحان را نگاه می کند.

-از کی تا الان عاشق ماهور شدی سبحان؟!قباحت داره... اسم دختر مردم نکن ورد زبونت.

غرش حاج بابا آرام بود حداقل کمتر از فریادهای بی بیان هایکا!

-آره پدره من...من با ماهورم حرف زدم...قبول کردیم که ادامه زندگیمون باهم باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ تو هنوز جوونی مادر...به چی اصرار می کنی؟!

سبحان قلدرانه چایش را مزه کرد و هایکا لب به سخن باز نکرد.

#پارت۲۰۸

نیشـــخند مرموزانه و اطمینانی که در حرف هایش بود و حرف های شـــب گذشـــته ماهور هایکا را به مرز دیوانگی برد...

-مگه می شه تو دوباره بخوای با عر...

-نه مادر من...من نمی خوام با عروس قبلیمون ازدواج کنم من می خوام با ماهور دختره آقا رحمت خدابیامرز ازدواج کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صراحت در جملات سبحان خشمش را بیشتر کرد...

هایکا برادرش را می شـــناخت...خبر داشـــت که چگونه می تواند با ناحقی و دروغ به خواسته اش برسد.

-می خوام برام برید خواســـتگاری...بدون اینکه یادتون بیاد گذشـــته چی شـــده چی نشـــده...می خوام جواب مثبت و خیلی زود بگیریم!

حاج بابا دست روی میز گذاشت و نگاه خیره و بزرگانه اش را از سبحان حرکاتش بر نمی داشت.

یکم دیگر سبحان حرف می زد هایکا با این تنش بلند می شد تا دلش می خواست می زدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور رویش می شود که مقابل او حرف از ازدواج با همسر گذشته اش بزند؟

مرتیکه...

حیف که نمی خواست برادر کشی ـ کند وگرنه برایش کاری نداشت او را حذف کند...

-اینا به عهده ماست آقا سبحان...یادم بیار که یه بار دیگه آلبوم عکسا رو بهت نشون بدم بفهمی بزرگ کیه کوچیک کیه...

حاج بابا با اخم و صلابت با سبحان حرف می زد و مادرش در حال غش کردن بود و اوضاع درستی نداشت!

این وسط تنها هایکا بود که تنها امیدش همین مخالفت پدر مادرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر نرید خواســـتگاری ماهور، خودم می رم...قید همتونم می زنم.

تکمیل پارتای هفته❤️

#پارت۲۰۹

موبایلش، را برای بار دهم اســـت که چک می کند و تماسی از سبحان دریافت نکرده و دو روز است از او خبری نشده.

خیسی پیشانیش را پاک می کند و موهانش را با برس مرتب می کند تا از این آشفتگی دربیاید.

از اتاق بیرون می آید و روی تک مبلی می نشیند.

یعنی سبحان پشیمان شده؟!

اوف...این چه فکرهای مزخرفی هست که ماهور دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین راحتی بود مگر؟
زبان در دهان چرخاند و قلبش پر تپش به سینه می کوبید.

-ماهور جان؟!کجایی؟بیا ببین چی خریدم...

ماهور ایستاد و سر برگرداند و با تعجب به آوت خندان که صندل هایش را می پوشید زل زد.

-چی خریدی؟

استرس داشت و سعی کرد در لحنش پنهان کند...

-اینها...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور، جلوی مبل ایستاد و ساک های خرید را گوشه ای گذاشت...

از ساک دستش پستانک آبی و صورتی رنگی درآورد و همراه با ذوق به ماهور نشان داد.

-این و برای کوچولو تو خریدم...آخ خاله زود بیا دیگه...

چشمانش برقی زد و آوا دست دور گردنش حلقه کرد...

-باید بچه ات به من بدی خودت بری از پیشمون باشه؟!

لبانش به خنده باز شد و فراموش کرد چقدر دلهره دارد.

#پارت۲۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش، وســـعت گرفت و تا آمد حرفی بزند صـــدای موبایلش بود که از اتاق می آمد.

آواز از او دورتر شـد و ماهور به سـمت موبایلش رفت و با دیدن نام برادرش خوشحال جواب داد.

-سلام ماهان جان.

-ماهور کجایی؟!

متعجب روی پاف کوچک میز آرایش نشست و پرسید.

-خونه آوام ماهان...

-این ماجرا خواســتگاری چیه ماهور؟مامان دق کرد از پس جواب این ور و اونور و داد...باز می خوای با همین خانواده وصلت کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش بند آمد...

پس سبحان به خانوادش گفته بود و پدرش صاف گذاشته بود کفه دست ماهان!

-می خوام باهاش ازدواج کنم ماهان...

نفسه کلافه ماهان را شنید و بچه که نبود...

خودش می توانست تصمیم بگیرد!

-می فهمی با زندگی خودت داری چیکار می کنی ماهور؟!آخه مگه می شـه هنوز دو ماه طلاق نگرفته باشی دوباره ازدواج کنی.

دستانش مشت شد و ماهان همیشه پشتش بود...

چرا انقدر عصبی و حق به جانب حرف می زد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم داداش...این دوماهی که طلاق گرفتم خودم و جمع و حور کردم دلیلی نداره پای چیزی که تموم شـــده گریه کنم!

-می دونی داری با همون خانواده وصلت می کنی ماهور؟!

دستی به ابروهانش کشید و اخمی کرد.

این سوال تکراری را چرا می پرسید هی؟!
نمی فهمید ماهور به اندازه کافی شک دارد؟

#پارت۲۱۱

-مشخصه می دونم...من دیگه بزرگ شدم داداش، بد و از خوب تشخیص می دم...چرا مخالفی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش را درک می کرد...

اگر کودکش پا به زندگیش نمی گذاشـــت ماهور هم هیچ وقت ازدواج نمی کرد.

مجبور بود...

مجبور به سـکوت و قبول کارهایی که طبق خواسـته واقعی خودش نبود!

مادرش که حتی تماس هم با او نمی گرفت...

وضیعت محله خودشان را می دانست...

آنها خانواده ســـاکت و آبروداری بودند حتی معتمد ترین افراد محله بهشان احترام می گذاشتند!

-ماهور، سـبحان جونه...نزار پشـت سرتون حرف بزنند که تو اغفالش کردی این نشد یکی دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش گشاد شد...

این حرف ها از ماهان بود؟!

رسما داشت دلخورش می کرد...

به جای اینکه از او بپرســـد چه می کند به چه نیاز دارد این حرف ها را می گفت؟!

-ماهان...دلیلی نداره به این حرفا فکر کنم...

کم آورد و قلبش مانند چه از این حرف ها ناراحت شـــده بود؟!

خدا می دانست دیگر مادرش چه ها قرار بگوید...

-چرا داره...داری پات و می زاری تو خونه ای که شـــوهر قبلیت پسرشونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۱۲

نمی داند، چه شد که تاب نیاورد و مغزش جواب این حرف را پیدا نکرد و تماس را قطع کرد.

دقیقا بعد از چند ثانیه اشکانش پشت هم پایین ریختند...

این چه اوضاع احوالی بود؟!
این چه روحی ضیعف و ناتوانی بود؟

هق هق بلندش در آمد و ماهور ظریف بود...

روحیه، پرمقاومتی نداشــت و کلافه می شــد از کش مکش های بی دلیلی و بی خود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارت در وجـدش نشـــســـتـه بود و متنفر بود از پیش داوری...

-ماهور؟ماهور چی شده؟!

آوا، سریـع وارد اتاق شـــد و پایین پای اش زانو زد و دســـت روی زانوهای ماهور گذاشت.

-چی شده عزیزم؟!

سر به چپ و راست تکان داد...

دلش نمی خواســـت حتی بگوید که ماهان و مادرش چقدر درباره اش بد فکر کرده اند!

-ماهور جان...بگو چی شده خوب؟مردم از نگرانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آوا به نظرت من دارم کاره بدی می کنم؟

آوا با کلافگی نگاهش کرد و ماهور حس دوگانه بدی داشت.

آره...او از ازدواج دوباره اش می ترسید و می دانست نباید پر پایه لجبازی زندگیش را بسازد!

اما چرا از لجبازی؟
مگر حق انتخاب نداشت؟او تحصیل کرده بود...دختری نبود که در همه زمان ها پدرش فقط برایش تصمیم بگیرد.

#پارت۲۱۳

-نه ماهور...تو داری برای آینده خودتو اون بچه می جنگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخاند و چقدر این روز ها لوس و نازک نارنجی شـــده بود!

دلش می خواست کسی نازش را بکشد.

نوازشش کند...درکش کند...بخنداندش...

از همه مهمتر این راز بزرگ را بدتند و راحل خوبی به ماهور بدهد.

-این و نمی گنـد...نمی خوام من و بـه چشـــم یـه آدم سواستفاده گر ببینند!

آوا با ابروهای درهم نگاهش می کرد و چانه ماهور لرزید از واقعیت...

سبحان ازدواج نکرده بود ماهور دوبار ازدواج کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با برادر های سبحان ازدواج کرده بود و در جامعه ایران که این تصمیم ها عادی نبود!

-ماهور قبول کن باید تحمل کنی...

قطره اشکش را از گوشه چشمانش پاک کرد و قلبش آرام نداشت!

-سبحانم چند روزه بهم زنگ نزده آوا...

-زنگ می زنه...من مطمئنم اون آدمی که برات شیرینی داغ می گیره میاره برات جونشم می زاره ماهورا!

موهانش را از صورتش کنار زد و سر بالا گرفت...

اعتماد به نفس ضیعفش کار دستش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید زود جوش می شد!

-به همشون نشون می دم ماهور کیه آوا...

#پارت۲۱٤

برای، بار اول است که خودش با سبحان تماس می گیرد.

چند ساعتی است که روی تخت نشسته و فکرهاش را یکی کرده.

دومین بوق به ســـومین نمی رســـد و ســـبحان جواب می دهد...

-سلام چشم سیاه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش ناراحت بود این لحن ســـبحان کاملا حال او را توصیف می کرد...

-سبحان به خانوادت گفتی نه؟!

-آخه دختر چرا می پرسی وقتی می دونی؟!

ماهور به خودش آمد.
بالشت را بغل کرد و درحال جوییدن ناخن هایش بود...

-نترس ماهور...

-مگه می شه؟!می ترسم مخالفتشون بزرگ تر از اون چیزی باشه که ما فکر می کنیم بشه...

-فرقی هم می کنه که مخاف باشند یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد به نفس و جدی بودنی که داشــت ماهور را حداقل کمی مطمئن می کرد.

-راســتی ماهور...این حرفا و مشــورتاشــون چند روز طول نمی کشــه چون من گفتم تو روز تولدم برام خواســتگاری کنند وگرنه قیدشون می زنم...

چشمانش گشاد و لبخند پر زد از لب هایش...
قید خانواده اش را می زد؟

-سبحان این چه حرفیه؟قید خانوادمو می زنم چیه؟

-فکر کردی من بدون تو می تونم زندگی کنم ماهور؟!

بی اراده با کنجکاوی بدون شرم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه تو عاشق چیه من شدی سبحان؟!

#پارت۲۱۵

شنید، که سبحان می خندد و ماهور به همین بودن و حرف های مطمئن سبحان زیاد از حد دلبسته بود!

شاید، فقط می خواست گوش بدهد به حرف ها و حرکت های او.

تا بتواند قلبی که ساز مخالف می زند را رام کند!

-مگه دلیل داره عاشقی؟!

لبانش غنچه شد و ماهور تا به حال عاشق نشده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه داشـت تجربه کسـب می کرد در این زندگی زود گذر بی فرصت...

-بگو دارم چیکار می کنم؟!

-حتما داری رنگه لباسای فردات و انتخاب می کنی...

صـدای خنده آرام اما پر عمق سـبحان را شـنید و ماهور از این وسر که زیاد به خود می رسید مهارتی ندیده بود.

-آعا آعا...ماهور جون؟

لبخندی زد و پلک روی هم فشرد...

احســـاس می کرد تمـام جـانش درد می کنـد و از اینترنـت خوانده بود که روز های اول بارداری درد زیادی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم برات گردنبند می سازم...

حیرت زده شد و این را از کسی نشنیده بود!
یعنی سبحان جواهر سازی بلد بود؟

-با چی می سازی؟!وای خیلی کنجکاو شدم...

-با زنجیر و یاقوت...یه بار میارمت ببینی...

اخمی بر چهره اش نشست و موبایل را بیشتر به گوشش چسباند.

-کجایی مگه؟!

#پارت۲۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسخرم نکنی...

نیم خیز شد و ملافه را دور خودش انداخت...

-وا چرا؟!

-اومدم کارگاره...چند روزی خونه نرفتم!

بهت زده شد و نتوانست حرفی بزند...

کارش، بچگانه بود اما داشـــت ســـختی برای خود می خرید که فقط خودش نمی خواست!

-چرا کارگاه سبحان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حوصـــله حرفای مامانمو نداشـــتم ماهور...دلم می خواد وقتی باهم تو خونمون زندگی می کنیم آرامش داشته باشیم نه مثل الان...

لبانش را خیس کرد و دســـتی به بافت نرم ملافه کشـــید و رنگ آبی اش به دلش نشسته بود!

-چرا کلید خونه من و نگرفتی؟!

-اصـــلا نمی خواســـتم بهت بگم...عوضـــش دارم خوش می گذرونم به من بد نمی گذاره...

در توانایی عقل و منطق ماهور نبود کارهای سبحان!

-تو هم همه چیز و بهم بگو سبحان...به من اعتماد داشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایز کوبیدن چیزی آمد و ماهور موبایل را از گوشـــش فاصله داد.

-رنگش نقره ای...آخرین مدل ســـاز و جوش آهن و نقره است...

-مواظب خودت باش سبحان!

برایش گردنبند می ساخت؟!
با دستان خودش؟

#پارت۲۱۷

لباسانش، را مرتب کرد و دستی به شال سیاه سرش کشید.

مقابل در خانه مادرش ایســـتاده بود و تعلل می کرد در در زدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خبر آمده بود!

نگاه، ســـنگین کســـبه محل و چندین زن روی ماهور بود و ماهور به سختی جلو رفت و دکمه آیفون خانه ویلایشان را زد.

-بله؟!

-منم مامان...ماهورم!

چند ثانیه طول کشید در باز بشود اما شد.

پا به داخل حیاط گذاشـــت و با دلتنگی به درخت ها گل های جوانه زده نگاه کرد.

بوی میوه های درختان مشامش را پر کرده بود.
قدم هایش را آرام آرام به سمت ساختمان کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش برای استقبال نیامده بود و ماهور تنها با پوزخندی از این نوع افکار متنفر تر شد.

اگر با شوهرش می آمد همه چیز فرق می کرد...

همیشه مادرش می گفت دختر ماله مردمه!

در خانه را باز کرد و کتونی هایش را از پایش درآورد...

نگاهش به دنبال مادرش بود و قدم هایش روی فرش طوسی رنگ پر استرس بود.

کسی را پیدا می کرد که از دیدن خانواده اش بترسد؟

مخصوصا از دیدن مادرش؟!

مادرش عقاید و افکاری داشت که ماهور برای فرار از آنها مجبور شد که زودتر از بقیه تن به ازدواج بدهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصـوصـا وقتی همه نگاه ها با حرف پدر ناصر به ماهور رفت آن دو را نشان هم کردند!

#پارت۲۱۸

-سلام مامان...

مادرش، در آشـــپزخانه بود و ماهور کیف ســـیاه رنگش را روی اپن سنگی خانه اشان گذاشت.

دلش برای، دیدن اتاق کوچک خودش یک ذره شـــد و خاطرات تکه به تک جلوی چشمانش نقش بسته بود!

حس خوبی که با دیدن خانه مادریش داشـت هیچ وقت از بین نمی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...

نگاهش نمی کرد و مشـــغول هم زدن خورشـــت قیمـه بادمجانی بود که ماهور برای مزه کردنش بی تاب شده بود.

این روزها تا خوراکی می دید دلش می خواست...

-نمی خوای من و بغل کنی مامان؟!

مـاهور، حـالا نزدیـک بـه مـادرش بود و مـادرش بـا لحن ناراحت ماهور برگشـت و درسـت اسـت چهره اش دلخور است اما...

ماهور بدون تردید و تعلل دســت دور مادرش حلقه کرد و لپ های بی رنگش را بوسید.

با آنکه، آنها بیشتر از ماهور به آبرویشان توجه می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آنکه تصـــمیماتشـــان را تن ماهور می کردند ماهور برای تنها کسانی که از خونش بودن جان می داد.

-دلم برات تنگ شده بود مامان!

-بی معرفتی دیگه...

-من خیلی خسته شده بودم مامان...

مادرش سن و سال داشت و تحربه ها کسب کرده بود! از مادرش جوابی نشنید و از آغوشش بیرون آمد.

-برو بشین الان میام...

سر سنگینی مادرش را که دید بیشتر به فکر فرو رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت های این هفته خدمت شما💙

#پارت۲۱۹

سرز تکان داد و بعد از کندن مانتو کوتاه تنش روی مبل های نرمی که پارســـال با هزارتا شـــوق خریده بودند نشست...

این خانه تنها دارایی مادرش بعد از فوت پدرش بود.

درســـته ماهور زیاد بچه نبود زمان مرگ پدرش ولی تقریبا هیچی یادش نمی آمد.

پا، روی پا انداخت و موهانش را با انگشتانش بالا فرستاد تا کمتر در چشمانش فرو بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اتمام حجت آمده بود...

انقدر صریح بود که صـــبح زود بیدار شـــد و برای آماده شدن به خانه مادرش اقدام کرد.

-تو خونه خودت چرا نیستی؟!

خانه ای که بعد از رفتن هایکا چند روزی در آن مانده بود!

چطور در خانه ای می ماند که هایکا روزهای زیادی در آن بوده و صـــدایش می کرده...نوازش می کرده!نظرش را می پرسید؟

-آوا تنها بود...خودمم تنها بودم...شما چیکار می کنید؟!

مادرش بی جواب گذاشـت سـوالش و ماهور نفسی ـ عمیق کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوان بیان خواستگاریت!

نگاه، به چشــمان مادرش انداخت تنها شــباهت مادرش و ماهور رنگ پوســتشــان بود و ماهور شــباهت زیادی به پدرش داشت!

-خودم تصمیم گرفتم...

-قبلا بیشتر با ما مشورت می کردی...

سر، پایین انداخت و کم آوا با زمزمه جواب مادرش را داد.

-قبلا نمی دونســتم بقیه فقط تصــمیم می گیرند، با بقیه اتفاقات کاری ندارند!

#پارت۲۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آب، دهانش را قورت داد و تشنه اش هم می شد...

موهانش هم بیشـــتر می ریختند و ماهور هیچ کلســـیم و مراقبتی برای سیستم بدنش نمی کرد!

-ما به صلاحت حرف می زنیم...

دست، روی مبل گذاشت و شانه هایش جلوتر آمده اند و خیره به مادرش لب زد:

-ما؟!شما و کی؟!پدر همون خانواده ای که پسرش بلد نبود به زنش اعتماد کنه؟!

گاردی که داشت مادرش را هم خشمگین کرد...
آمد بود که حرف بزنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلات را حل کند و بتواند زندگی کند.
پیشرفت کند...کودک اش را بزرگ کند!

به عنوان، یک زن از جایگاه و ارزش خودش برای مردش مطمئن تر بشود.

-کی چی؟می خوای با سبحان ازدواج کنی که چی بشه؟!

-اگر ازدواج نکنم چی می شــه؟بزار خودم بگم...حرفه مردم نمی مونه پشت سرتون مگه نه؟

مادرش، ابروهای هاشور شده اش را بالا فرستاد و شومیز تن مادرش را پارســـال ماهان برای روز مادر برایش گرفته بود به موهای تیره اش می آمد.

-ماهور داری پای حرف خودت می مونی...من باهات حرفی ندارم و نمی خوام آخرش با بچه خودم غریبه بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این یعنی به جواب خواســـتگاریشـــون جواب مثبت می دید؟!

این شک ها و رو هم ماندن خسته اش کرده بود.

چند روزی بود که درگیر مانده بود خانواده ها را رد می کردند تنها می ماند جزئیات.

-بهشـــون می گم بیان برای خواســـتگاریت ولی بدون که با سبحان و کاراش به مشکل بخوری به من ربطی نداره!

#پارت۲۲۱

راضی، از این صلح نه چندان عادی سر تکان داد...

کارش تمام شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط، برای اینکه به مادرش نشـــان بدهد خودش این بار موافق و هم نظر است با سبحان آمده بود!

فکر، نمی کند مادرش هم دوســـت داشـــته باشـــد ماهور بیشتر از این اینجا بماند!

چرا، که بدون حرفی راه آشـــپزخانه را رفت و ماهور هم مانتویش را تن زد و از خانه بیرون رفت...

دلش خانه رفتن را نمی خواست...

آوا نبود و این چند روز حســـابی درگیر کارهای اداری کارش شده بود.

قدم هایش، را آرام آرام به سمت ایستگاه تاکسی برداشت.

هر چند بار که با خودش فکر می کرد، می دید که فقط به خاطر کودکش است با سبحان ازدواج می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیلی دیگری هم داشت...

ماهور خشـــمگین تر از این حرف ها بود که بشـــیند یک گوشه ببیند بقیه زندگیشان را می کنند.

حالا، که می خواهد با ســـبحان ازدواج کند همه مخالف بودند و زمانی که می خواســـت از هایکا طلاق بگیرد همه موافق!

این چه قلبی بود که انسان ها داشتند؟!

به سمت پارک نزدیک محلشان رفت و روی نیمکت چوپی نشست و خیره به درختان فکر کرد!

نیاز به زندگی بهتری داشت...

زندگی که مبنای آن بی اعتمادی رو هوا ماندن نباشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۲۲

یک، ساعت دیگر قرار بود سبحان را ببیند و باید متظر می ماند!

چهل دقیقه گذشـــته بود و فقط بیســـت دقیقه زمان نیاز داشت که کافه ای که سبحان گفته بود برود...

ســوار ماشــین شــد و انقدر عجله داشــت که متوجه نشــد بندکتونی هایش باز است...

روبه کافه کوچک و مدرن ایستاد و خم شد تا بند کفشانش را ببندد...

-صبر کن...

سر، بالا آورد و سبحان را که دید لبخندی محو زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزار من می بندم...

زبان، در دهان چرخاند و ســبحان مقابل پاهانش زانو زد و بند کتونی های ســفیدش را که بســت ایســتاد و خیره به چشمان ماهور لب زد:

-خیلی دیر کردم؟!

-منم تازه رسیدیم...

وقتی، داخل کافه شدند ماهور روی تک صندلی چوپی پایه کوتاهی نشست و سبحان روبه رویش نشست.

-هوا چقدر سرده...

-هنوزم کارگاه می مونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان موبایلش را روی میز گذاشت و چشمانش عجیب شوق داشت.

-مارو بدبخت خودت کردی تازه می پرسی؟!

#پارت۲۲۳

-نمی خوای برگردی خونتون؟!

یقه، هودی تنش را پایین تر فرستاد و ساعت دستش همان ساعتی بود که هایکا چند وقت قبل در دستانش انداخته بود!

این دو برادر شباهت زیادی داشتند و تنها اخلاقشان باهم فرق می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا برمی گردم...تا فردا بهشون محلت داده بودم...

-منم با مادرم حرف زدم!

ابروهای سبحان بالا رفت...

کسی ـ فکر نمی کرد ماهور همیشـه کناره گیر خودش پاقدم بشود برای مسئله ای که همه مخالف بودند.

-چه کاره خوبی کردی...نصفه راه و رفتیم پس...

-بعد، از اینکه ازدواج کردیم کجا زندگی می کنیم سبحان؟!

به سختی پرسید و سبحان عقب تر رفت و دست روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرقی نمی کن...

-بریم خونه خودتون زندگی کنیم...

سر، سبحان تکان محکمی خرد و ماهور دستانش را مشت کرد.

لج کرده بود...از آن هایکایی که پشـــت حرف بزرگتر ها می نشست...

-چرا خونه ما؟!من خودم خونه می گیرم...

-می دونم...اما من ترجیح می دم فعلا تنها نمونم تو خونه...

-مادره من تو او خونه حکم اول داره ماهور...پا رو گذشــته نمی شه گذاشت که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نیست اونجا بمونیم سبحان...می خوام همه حرفا و همه شایعات تموم شه...

#پارت۲۲٤

نی، را در دهانش گذاشت و طعم ناب آبمیوه را دوست داشت.

-برای جشن چیکار کنیم؟!برنامه ای داری؟!

نه نداشت...

اصلا نمی خواست جشن بگیرد...

مهمانی، کوچک همراه عقدشان بهترین کاری بود که می توانست بکند...

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچند که با جشـن می توانسـت به همه بفهماند سـبحان چقدر او را دوست دارد.

سـبحان هم خودش به فکر ماهور بود همه چیز را برایش واضـح می گفت و ماهور قلب و عقلش کاملا با حرکات سبحان خوشحال بودند...

-جشن بگیریم؟!

-نمی خوای؟

لبخندی زد و باورش نمی شد همه چیز را بر پایه تصمیمات ماهور می گذاشت!

-از نظره من شـلوغش نکنیم سـبحان...عقدمون فقط نزدیکامون باشند بسته...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست، سبحان برای خود چه معنا می کرد اما ماهور می دانست از سر حرص دارد چه می کند.

-می ری خونه آوا؟!

-آره...فردا می رم خونه مادرم...

تا، از صندلی بلند شد نگاه خیره کسی را روی خودش حس کرد و سر که بلند کرد و کسی را ندید!

#پارت۲۲۵

مقابل درب خانه آوا منتظر بود تا او بیاید...

از یاد برده بود که کلید را بردارد...

کیفش را در دستانش انداخت و ماشین سفید رنگ آوا جلوی پاهانش متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب تشریف آوردید!

-تو یادت رفته کلیدتو برداری من و مقصر می دونی؟!

چهره اش جمع شـد و آوا با نیشـخند در خانه را باز کرد و اول ماهور وارد شد و بعد آوا...

-کجا رفته بودی؟با مامانت حرف زدی؟!

سـوار، کابین آسـانسـور شـدند و ماهور سر تکان داد و میله ای عمود آسانسور را گرفت...

-آره حرف زدم...بـه سـبحـانم گفتم می خوام تو خونـه خودشون زندگی کنیم.

آوا با تشر نگاهش کرد و راضی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

از آسانسور که پیاده شدند جلوی در خانه جعبه سیاه رنگی بود و آوا با تعجب خم شد و برداشتش...

-مال توعه؟

-نه من پستی سفارش ندادم...

آوا، در خانه را باز کرد و وقتی وارد خانه شدند دختره بی صبر سریع جعبه پست را باز کرد.

ماهور کنجکاو به سمت جعبه رفت و داخلش عروسک خرس قهوه ای رنگ بود.

-خرس برات خریدن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور، پرســـید و آوا با تعجب نگاهی به خرس نیمه بزرگ دستش انداخت...

-برای من نیست...

-خوب تو جعبه رو نگاه کن ببین توش چیه باز...

#پارت۲۲٦

مانتویش، را کند و و آوا با صـــدای بلند متن روی کاغذ را خواند.

-تا وقتی که فسقلمون بزرگ شه براش از اینا بخرم؟!

جهت، نگاهش را به آوا داد و آوا با مســخرگی رو به ماهور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا شوهرت نشده این...جمعش کن...حالم بهم خورد...

خنده ای سر داد و سمت خرس رفت...
از آوا گرفتش و بوی خوشش را عمیق نفس کشید...

-این دومین کادوشه...

-اولیش مال من بود ماهور...

آوای حسود!
الان اگر او را تایید نمی کرد تکه تکه اش می کرد!

-می برمش تو اتاق...ماله بچمه.

-بچت باید کادوی من و بغل کنه ماهور...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و پشت به آوا کرد و داخل اتاق شد.
ارزش داشت این رفتارها و محبت های زیاد سبحان!

پیامک کوتاه تشکری برای سبحان فرستاد...

-خیلی سوپرایز شدم...ممنون!

چند ثانیه نگذشته بود که جوابش را داد...

-فردا استرس نداشته باش...بسپار به من!

#پارت۲۲۷

-قبول کردند...فردا می ریم خواستگاری...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا، بالای پله ها ایستاده بود و صدای حاج بابا بود که ناراضی با سبحان حرف می زد.

موهانش را چنگ زد و داخل اتاقش شد...

داشت آتش می گرفت...
یعنی ماهور می خواست با سبحان باشد؟!

نگاهایش...لب های طنازش!

موهانش را به شدت چنگ زد...
مادرش مخالف بود و گفته بود برای خواستگاری نمی رود...

_آقا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش، برگشـــت به ســـمت خدمتکار و دخترک ریزه میزه با استرس لب زد:

-پدرتون پایین کارتون دارند...

نفسی عمیق کشید...
نمی گذاشت سبحان فکر کند دارد آزارش می دهد!

پله ها را با خونسردی پایین رفت...

-بله بابا؟!

روبه، مبل های سلطنتی آبی رنگ ایستاد و سبحان نبود و خیال هایکا راحت شد.

تصـور می کرد اگر برادرش را تا دلش می خواسـت بزند او از این همه نفهمی دست بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا می ریم خواستگاری ماهور...

پلک بسـت و قرنیه چشـمانش تکان سـختی خورد و فکش هم با این همه فکر درهم قفل شد!

#پارت۲۲۸

به ناچار سر تکان داد...

هایکا مغرور بود...نمی توانســـت ببیند درمانده اســـت و برایش دل می سوزانند!

می خواست بسپارد ببیند آنها چه می کنند!

حالا که اینطور بود و ماهور لج کرده بود به او می فهماند چقدر قدرت دارد در برابرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشبخت بشند...

مادرش، دست روی زانوهایش گذاشته بود و حاج بابا این بار با جدیت بیشتر به ادامه منظورش رسید.

-تو هم با ما بیا...داریم می ریم خواستگاری برادرت.

نیشخندی زد و سر پایین انداخت...

همین که هنوز هم در این خانه بود و گردن ســـبحان را نشکانده بود تمامه سعی اش بود.

-کار دارم...فردا شب برای قرارداد جدید باید برم کرج...

پدرش که اطمینان و تحکم صدای هایکا را شنید حرفی نزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر تو بابات یه چیز بگو...پسرم من جونه!

پوزخندی زد و دلش برای سبحان بسوزد؟!

به سبحان می فهماند مرد بودند چقدر جنم می خواهد!

-ماهور دختره خوبیه مامان!

-آخ اون فتنه با شـــما دوتا چیکار کرده...من واســـه ناصرم اینو گرفتم فکر نمی کردم انقدر حقیر باشه.

پارت های این هفته تقدیم به نگاهای زیباتون 💋💖

#پارت۲۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که به سمت دستگیره در می رود و هایکا صدایش می کند.
نمی خواهد گوش بدهد!

بخدا که اگر گوش بدهد آن رحم احساساتش رخ نشان می دهد و رسوا می شود.
جرات اینکه با او احساسی حرف بزند را ندارد.

-من به خاطر تو با ترنم ازدواج می کنم...بدون که اگر با اون ازدواج کنم رو دوش تو...

ماهور سر کج می کند، که موهانش در چشمانش می ریزد.
عطر شیرینی در فضا پیچیده و ماهور با نیمچه لبخندی به هایکا نگاه می کند.

این مرد هم عاقل بود هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هم شـــاید عاشـــق که می خواســـت به هر ترفندی او را به دست بیارد.

-مطمئنی به خاطره منه؟!

هایکا، با آن تیله های کلافه درســـت دارد با احســـاســـات ماهور بازی می کند.
آب دهانش را قورت می دهد و لبانش را غنچه می کند.

-آره...مقصر توپی که من رو قبول نکردی...اصلا حتما باید بالا سرا زورت باشه!

مقصر ماهور است؟!
ماهور که خودش یک مشکل اساسی دارد؟!

اگر این کودک نبود چه ها که نمی شد...
شاید تصمیم نمی گرفت، که با سبحان ازدواج کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ازدواج کردم هایکا...چرا قبولش نمی کنی؟!

صدای ماهور بیشتر ناله بود تا پرسش...
لحنی که هم دلسوزی دارد هم...

-پس ازدواج کن هایکا...

می گوید، و بدون نگاه کردن به هایکا سریع از ماشین پیاده می شود.

#پارت۲۳۰

قدمی برمی دارد، و دست خودش نیست اشک ریختنش.
خسته است از این جنگ روانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش که می آید می بیند مقابل پارکی است و بی حواس سد راه ماشینی.

کنار می رود تا ماشـــین برود و تا سر بالا می گیرد موبایلش زنگ می خرد.

از کیفش بیرون می آورد و با دیدن نام سـبحان لبانش را گاز می گیرد.
نمی دانست چه کند...

اگر به ســبحان راجب هایکا می گفت، شر می شــد و دقیق چیزی که مادر این دو مرد دوست داشت!
تا ماهور را اذیت کند.

در مرحله دوم که خودش دوسـت نداشـت دو برادر از بهم صدمه بزنند.
اصلا مگر هایکا مزاحم بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...

-سلام عزیزم رسیدی؟!

تند تند پلک می زند و کلافه به سر در پارک نگاه می کند.

-نرفتم خونه آوا...روبه رو پارک (.)وایستادم...

صـدای سـبحان با تعجب می آید و ماهور به سـختی قدم برمی دارد.

-چرا نرفتی عزیزم؟!چیزی شده؟!

ماهور مانتویش را صـاف می کند و تقریبا سـعی می کند در لحنش چیزی نباشد که سحبان را آزار بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه نبود...تو کی میای دنبالم؟!

#پارت۲۳۱

صـــدای، خش دار ســـبحان در گوش ماهور می پیچد و حواسش نیست!

-میام...لوکشین بفرست الان میام همونجا!

تایید کرد، و با فعلانی تماس را قطع کرد و به خیابان خیره شد.
چقدر باید، جنگ بین خودش و هایکا را تحمل می کرد؟!

واقعا ماهور داشت خودآزاری می کرد...
از همان اول تا به همین حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ربع صبر کرد و همانطور ایستاده فکر کرد.
ماشین سبحان را که آن طرف خیابان دید با قدم های آرام به سمتش رفت.

سوار که شد با استرس به چهره متعجب سبحان نگاه کرد.

-خوبی؟!

ماهور نه می توانست به سبحان بگوید نه می خواست دروغ بگوید!
پس چه می کرد؟!
لعنت به هایکا که همیشه کارش را می کرد و بعد می رفت.

-خوبم...خیلی منتظر موندی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند به لب نداشت...یا ماهور این طور فکر می کرد؟!

-نه زیاد...

سکوت کرد و سبحان که ماشین را حرکت داد، از پنجره به بیرون خیره شد.

-صورتت یه جوریه...

سبحان می دانست چطور حرف بزند که ماهور افسارش را از دست بدهد.

-کجا می ریم؟!

سبحان اخمی کرد، و ماهور با چشمانی منتظر به لب های او نگاهش کرد.

وقت توضیح دادن نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-رستوران...

#پارت۲۳۲

نگاهی، به فضای باز روبه رویش کرد...
تا به حال تهران و این فضای طبیعی را ندیده بود!

رستورانی که دکوراسیون طبیعی و منحصرش ماهورا را جذب کرده بود حواسش را هم از سبحان پرت کرده!

نگاه از گلبرگ های خوش بو که داخل شیشه دیوار مانند رستوران بود گرفت و سر پایین انداخت.

-سبحان!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشن زوم شد روی سبحان و سبحان که موبایلش را کنار گذاشـــت و منتظر خیره اش شـــد از دو دوتا چهارتا دست برداشت.

-نمی خوام اگر یه روزی منو هایکا تنها بودیم تو بخوای با حساسیت ناراحت باشی!

سبحان با اخم سر تکان داد و فکش سخت شد.

می دانست.

او فهمیده بود امروز یک اتفاق افتاده!

ماهور با جدیت و سیاست حرف هایش را آماده کرد.

-نمی خوام وقتی من و هـایکـا حرف می زنیم تو بخوای باهاش بد رفتار کنی...بزار آروم باشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان با اخم سر پایین انداخت و ماهور لبی تر کرد.

اگر همین حالا، به او می گفت ممکن بود او برود و با هایکا دعوا بگیرد.

پس بـایـد حرف هـایش را آرام آرام بـه خرد مغز این مرد عاشق بزند.

-فکر نکن چون من قبلا زندگی با اون داشـتم الانم می خوام حسرتم رو کم کنم...نه...به من اعتماد کن!

سبحان از این تعلل استرس ماهور خسته شده بود.

-چی می خوای بگی ماهور؟!

#پارت۲۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور، خونسرـدانه سر تکان داد و سـبحان با اخم به پایین نگاه کرد.

ماهور می دانست سبحان چیزی را می داند.

-ســـبحان...من اگر تورو نشـــناســـم تو من رو خوب می شناسی...می دونی دروغ نمی گم بهت.

سبحان عصبی بود، و ماهور چشم ریز کرد.

این مرد فهمیده بود، او با هایکا بوده و حالا می خواست از زبان ماهور بشنود.

البته که ماهور تا سر حد مرگ از گفتنش می ترسید!

اما باید می گفت...وگرنه او آرام نمی گرفت.

-من امروز هایکا رو دیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس های، تند سبحان را که شنید بیشتر اطمینان یافت که حرف بزند.
آبکی نبود که زندگیش...

بحث زندگی خودش، و کودکش که می شـــد باید تمام حقارت ها و جنگ و جدل ها را می پذیرفت و رفعشـان می کرد.

-خواست من رو برسونه خونه آوا...

ســـبحان که دســـت روی میز می کوبد و نگاهش می کند ماهور با اخم به صندلی می چسبد.

-چرا...چرا می خواد باز تورو ببینه؟!

لبی تر کرد و بی جان نگاه به سبحان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هر چقدر هم که اصرار کند ماهور حالا برای اوست نمی تواند واقیعت را تغییر بدهد.

-می خوای با آتیش وجود هایکا هردومون رو بسوزنی؟!

از نگاه سبحان خشم را می فهمد...

-مشخصه نه...اما نمی خوام وقتی سرم رو برگردونه کنارت ببینمش...

ماهور نیمچه لبخندی ظاهری می زند و دســـت روی میز می گذارد.
آرام کردن این مرد تنها دغدغه اش نبود.

-من تورو انتخاب کردم ســـبحان...برگردی، نباشی، بیای فرقی نمی کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۳٤

سبحان، با این حرف ماهور با تاثر نگاهش می کند.
ماهور عشـق و محبت این مرد را در تک تک رفتارش دیده بود.

فقط، حیف که ماهور با حس او نمی توانســـت ارتباط بگیرد!

-ماهور باید مراقب باشی...مراقب خودت...نمی خوام با دوجه بودن این داســـتان هر روز به فکر مخفی کردن یا گفتن باشی!

نفسه عمیقی می کشد.
خدا را شکر که این مرد زود از کوره در نمی رود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه حالا باید برای فهماند این داســتان زار زار اشــک می ریخت.

-پس بهت گفتم دیگه...

ســـبحان، هم با نفس عمیقی محکم پلک می بندد و ماهور بلاخره به صندلی می چسبد.

تمام مدت منتظر واکنش بدی از این مرد بود.

چند بعد ســـفارشـــاتشـــان را آوردند و ماهور با احســـاس ضعف و گشنگی سریـع مشغول خوردن شد.

این روزها دست و پایش خواب می رفت...

یا خون در بدنش یک جا جمع می شد و باعث کبودی!

-کی بگیم بچمون تو راه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگال را روی ظرف طرح دار گذاشت و فکر کرد.

-یک ماه دیگه یا شایدم یکم زودتر...چطور؟!

ســـبحان با لبخندی، همانطور که تکه گوشـــت را می برید خیره اش شد.

-می خوام زودتر براش وسیله بگیرم...

ماهور به شوق و ذوقی که در کلام سبحان بود خندید و سر تکان داد.
موهانش را از روی صورتش کنار زد.

صدای زنگ موبایل نگاهش را به سمت سبحان برد.

ســـبحان، با تعلل تماســـش را جواب داد و ماهور گوش سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...خوب...خودشون میارند!

صدای سبحان بلند بود و ماهور با تعجب خیره اش شد.

-مگه می شـــه بار مارو توقیف کنند؟!به چه اجازه ای...به پدرم گفتید؟!

#پارت۲۳۵

ماهور با اخم به صندلی تکیه داد.

-باشه...باشه شب حرکت می کنم!

سبحان موبایلش را روی میز پرت کرد و ماهور رغبت نکرد با این حالش از او سوال نپرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جایی می خوای بری؟!

سـبحان دسـت زیر چانه اش گذاشـته بود و متفکر و به جلو خیره بود.

-بار سـنگ نقره رو تو اصـفهان توقیف کردن...باید برم اونجا...اه!

چشمان ماهور گشاد شد...

می خواست اصفهان برود؟!

-تا اونجا باید بری؟!کی برمی گردی؟!

سبحان کلافه سر تکان داد و ناچاری در نگاهش هویدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سه روز الا چهار روز...تو رو تنها باید بزارم!

رنگ نگاه ماهور از اینکه نگرانش بود تغییر کرد و با قدر دانی جواب اش را داد.

-من خونه منتظرت می مونم تا بیای دیگه...

سبحان از آشفتگی، و تشویش می ترسید یا چه؟!
از اینکه هایکا هم در آن خانه است؟

-ولی رفتی اونجا برام حتما گز اصفهون رو بخر...

سبحان، تازه می تواند بخندد و با چشمی به ادامه غذایش بپردازد.

تا شب بیرون می چرخند و با خرید چند تیکه وسایل برمی گردند خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان تا ماشین را پارک می کند در پارکینگ باز می شود و ماشین هایکا داخل می شود.

-می شه بهش چیزی نگی؟!

سبحان با اخم و سوئیچ را برمی‌دارد سر تکان می دهد.

ماهور می داند، برای اینکه هایکا هست با این سفر مخالف است.

داخل خانه که می شوند خانم بزرگ روی مبل نشسته و تا سبحان را می بیند می ایستد.

-کجا بودید مادر؟!پدرت کارت داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان لبریز از کلافگی اسـت و ماهور با سـلامی از پله ها بالا می رود.

داخل اتاق خودشان، که می شود سریع بدون اینکه وسایل دستش را گوشه ای بزارد لباسانش را عوض می کند.

#پارت۲۳۶

دسـتی، به موهانش می کشـد و دقیقا زمانی که برس را روی میز می گذارد سبحان داخل می شود.

-باید برم حتما...

در را می بندد و ماهور با نیشـخند به این تنبل بودنش نگاه می کند.

-خیلی شلوغش کردیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان قدم برمی دارد سمت و تخت و رویش که می افتد نفسی عمیق می کشد.

ماهور با شیر پاکن آرایش را پاک می کند و انگشترش را از انگشتانش در می آورد.

-می دونی درست وقتی که دارم از شوقت دیدن تو بودنت کنارم لذت می برم دوست ندارم تنها بزارم؟!

لب می گزد و سرگردان به طرف سبحان برمی گردد.

-می خوای منم باهات بیام؟!

سبحان نیم خیز می شود، و به چهره ماهور می نگردد.

-سفر کاریه...تنها نباشی با وضعت بهتره...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرا نمی کند.

به ســـمت سرویس می رود و در را که می بندد و دســـتانش سنگ روشویی را سفت می چسبند.

خسته است!

خســـته اســـت از وانمود کردن به خوشـــحالی...به راضی بودن!

بیرون که می رود سبحان با ساکی در دست ایستاده.

-شام می خوردی بعد می رفتی...

ســـبحان جلو می آید، و جلوی چشـــمان مبهوت ماهور پیشانی اش را می بوسد.

ماهور معذب با ناراحتی سر پایین می اندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقبی دیگه؟!

تا می خواهد جواب بدهد در اتاق باز می شـــود و ماهور با استرس به فرد وارد شده نگاه می کند.

-چیزی می خوای داداش؟!

سـبحان با اخم می پرسـد و هایکا نگاه با تاثری به نزدیکی آن دو می کند و جواب می دهد.

#پارت۲۳۷

-آقا بزرگ گفته برسونمت فرودگاه سریـع بیا...

بدون حرف یدیگر از اتاق بیرون می رود و ماهور با لرزش دست جلوی سینه اش می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی مراقبی!

سر تکان می دهد و همراه با ســـبحان برای بدرقه اش می رود.

خانم بزرگ با سـفارشـاتش را یک بند در گوش سـبحان می خواند و ســـبحان که می رود ماهور سریـع داخل اتاق می شود.

می ترسید آن دو تنها باشند!

روی تخت نشست و موبایلش را برداشت.

پیامکی، برای سبحان فرستاد و با استرس پایش را تکان داد.

خفه گی باعث شد به سمت پنجره برود و بازش کند.

برق ها را خاموش کرد و نمی داند چرا اما در سکوت منتظر آمدن هایکا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست هیچ دعوایی بین آنها شکل نگیرد.

ساعت یک شب بود و ماهور هنوز هم کنار پنجره ایستاده بود.
نگران کدامشان بود؟!

با باز شدن در پارکینگ لبخندی روی لبانش شکل گرفت و پرده را انداخت.
در اتاق را باز کرد و سریع از پله ها پایین رفت.

تشنه اش شده بود و به آشپزخانه چه رسید لیوان آبی برداشت.

آنقدر عجله کرد که نفهمید چگونه آب را خرد فقط سریع دوباره وارد اتاق شد.
می ترسید هایکا را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشـسـت و بلاخره توانسـت بدون فکر و خیال چشم روی هم ببندد.

چشـــمانش گرم خواب بود و فکرانش او را به خماری می بردند که صدای جیغ فلزی پلکانش را باز کرد.

#پارت۲۳۸

بی خیال، گرم خواب شـــده بود و چشـــمانش روبه بســـته شدن می رفت که تنش محکم روی تخت کوبید شد.

صدای، جیغش میان دستان بزرگ کسی خفه شد.

با ترش چشمانش را باز کرد و تاریکی چهره اش را نشان نمی داد اما او فهمید هایکا است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بوی عطرش که با بوی بدی ترکیب شـــده بود...از سنگینی وزنش...

با ترس، تکان به خود داد که هایکا سر روی پیشـــانیش گذاشت.

لبانش، را از هم فاصـــله داد تا حرف بزند که او بیشـــتر دستانش را فشار داد.

از ترس کودکش تکان نخورد تا صدمه ای به او نرسد.

از تعجب و ترس چشـــمانش تا آخرین حد باز شـــده بود و تپش قلبش را می شنید!

-ساکت بمون...

صـــــدایش آرام بود و ماهور از تنفس آن بوی بد نفس نکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکان هایکا بسته بود و ماهور کاری نمی توانست بکند.

دستانش زیر تن او مانده بود و ناچار ساکت ماند.

-خوبه...اینطوری خوبه...اینطوری باید ساکتت...می کردم!

تعجبش زمانی به او می رسد، که هایکا انگشتانش را به سمت قفسه سینه ماهور می برد.

ماهور از سر ترس محکم سر بلند می کند و به بالشت می کوبد.
سبحان و نگاهای بی اطمیناش...
این بی حدی هایکا...

تمامی باعث می شود ماهور بتواند از زیر دستانش جیغی بزند.
اما فایده ای نداشت و ناامید بغض می شود بیخ گلویش!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۳۹

-به من...گفت...من عرضه تورو...نداشتم

گوشان، ماهور می شنود اما هیچ فهمی ندارد.

ض

-کی می فهمه...من تورو وقتی داشتم که...با خودم کنار...نیومده...بودم!

اشکش می ریزد و هایکا چشم باز می کند.

حماقت از چشمانش می بارد و ماهور بی جان است.

-می خوام...ترنم رو...با ترنم ازدواج کنم...ولی تورو داشته باشم.

صدای اشکانش در نمی آید و هایکا با بی تفاوتی به حالش دست به سمت سینه های ماهور می برد.

نوازشـــش که می کند، ماهور با تنی که درد می کند تقلا می کند.
هایکا بی حس است اما تنش داغ است.

-همش تقصیر...

ادامه حرفش را نمی زند، و ماهور سر به چپ و راست تکان می دهد.
خفگی، و حس بدی که دارد تنش را شل کرده.

انگشـــتان، هایکا ران عریانش را لمس می کند و صـــدای نیشخند مستانه او ماهور را تا سر حد مرگ می برد!

نوازشش، شعله داغ تن ماهور را بیشتر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چقدر...گفتم...بردارم دستام رو؟!

با نیشـــخند، حرف می زند و ماهور از صـــدای زمخت و مستش وحشت می کند.

-نه...نه...داد بزنی...جیغ بزنی به نفع تو نیست!

ماهور روی تخت می لرزد. و ملافه تخت از شـــدت جابه جایش تکان می خرد.

تا هایکا دستانش را برمی دارد ماهور می خواهد حیغ بکشد که لب های مرطوب او لبانش را بهم می دوزد!

#پارت۲٤۰

با آرامش او را می بوسد و ماهور...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور کپ کرده...

دیکر تقلا نمی کند، و هایکا که لب از روی لبانش بر می دارد محکم پلک می بندد...

صـــدایی از ماهور در نمی آید و بدنش از شـــدت سرما می لرزد.

هایکا نگاهش می کند و با دســتی به موهان آشــفتع ماهور می کشد.

-کی گفته من تو رو...ول کردم...چرا اجازه می دی...سبحان بگه زنشی!

اشکانش می ریزند و حریف این تن سنگین نمی شود.

دستان هایکا، سینه هایش را مچاله می کنند...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله ی دردمندش نگاه هایکا را به سمت ماهور می کشاند.

-ه...هایکا!

تا می خواهد ادامه، حرفش را کامل کند صدای خانم بزرگ درست پشت در اتاق می آید.

-هایکا مادر...کجایی؟!

هایکا با چشـــمانی متعجب به ماهور نگاه می کند و سرش داغ است.

با حیرت از روی تن ماهور کنار می رود و ماهور با غم نیم خیز می شود.

-ای بابا مشخص نیست کجا رفته این بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تعادل ندارد و می ایستد و تا می خواهد حرف بزند ماهور با پرخاشگری موهایش را چنگ می زند.

-فق...فقط...برو بیرون!

چشمان هایکا هم سرخ است هم...

حس پشیمانی در آن نیست!

-ماهور من...اینجا

تا می بیند ماهور می خواهد جیغ بکشـــد سریع قدم به عقب برمی دارد.

اشکان ماهور بی وقفه می ریزن!

از شـوکی که داشـته زبانش بنده آمده و هایکا که چشـمان شاکی اش را می بیند به سمت در می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آخر با نگاهی به عقب ماهور را کلافه می کند.
او حالا از سر وحشت روبه بیهوشی است!

-دست خودم نبود!

پارت های این هفته🌸

#پارت۲٤۱

تمام شب ماهور با ترس و بغض بیدار می ماند.
خواب به چشـــمانش نمی آمد و با وجود کارهای هایکا چطور می‌توانست تاب بیاور؟!

بغض و اشــکی که ســنگینی می کند حالش را بدتر می کند و ماهور از پس محافظت در برابر کودکش برنمی آید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر یکم بیشتر هایکا او را آزار می‌داد ممکن بود قفل دهانش باز شود؟!

محکم دســـت روی دهانش گذاشـــت و سر به اینطرف و آنطرف برد.

هایکا با این کارهایش بیشتر از چشم ماهور می افتاد.

راه درستی را برای حرف زدن انتخاب نکرده بود.

دســتی به زیر چشــمانش کشــید و خســته ســمت سرویس رفت.

آبی به صـــورتش زد و به طرف کمد لباس هایش قدم برداشت.

توانایی دیدن آن مرتیکه را داشت؟!

چرا عصبی نبود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی رفت بکوبد در صورت هایکا و داد بزند؟!
ای وای بر ماهوری که از دیشب...

حتی گفتنش هم او را نابود می کرد!
شومیز مشکی رنگی با شلوار گشاد ستش به تن زد.

صـــدا هـای زیـادی از پـایین می آمـد و مـاهور دلش نیم خواست برود.
با کرم پودر چند جایی که سرخ شـــده بودند را پوشـــاند و موهانش را بافت!

بی حوصـله یکی از عطرها را برداشـت و روی مچ دسـتش و موهانش زد.

از اتاق که بیرون رفت از بالا پله ها صـــدای دختری را می شنید که مادر سبحان دعوت به نشستنش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته پایین آمد و با نگاه کنجکاو بی حوصله ای به سالن ماتش زد.

ترنم درست روی مبل های سلطنتی نشسته بود و با غرور به اطراف نگاه می کرد.

-هایکا نیســـت مادرجون؟!من رو دعوت کرده پیداش نیست...

ماهور دســـتان لرزانش را مشـــت کرد و با ناباوری به ترنم خیره شد.

#پارت۲۴۲

تا به خودش آمد ترنم او را دیده بود و لبخندی فیک از سرتا پا خیره اش شد.

پس هایکا او را دعوت کرده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر و ذهنش تمام بهم ریخته بود و از شـــدت آزاری که حالا نصیبش شده بود بلاجبار به سمتشان قدم برداشت.

-سلام...خوش اومدی!

مادر سـبحان به طرف ماهور برگشـت و با پوزخند به رنگ و روی ماهور زل می زند.

حالش خوب نیســـت...هنوز هم فکر می کند اگر هایکا را ببیند می لرزد، می ترسد!

یا حتی فکر سـبحانی که قرار نیسـت به او بگوید چه شـده روانی اش می کند!

هایکا دیشب تا مرز سکته کردن او را برده بود.

کسی که مسته کرده و قرار بود تمامه شخصیت ماهورا با آن حال بهم بریزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...چه خوب شد تورو دیدم فعلا که هایکا نیست بیا اینجا چند دقیقه!

آب دهانش را قورت داد و با نگاهی عاری از حس درســت مقابل ترنم نشست!

خدمتکار قهوه ای برایش آورد و ماهور با تشــکر فنجان را درست گرفت.

برق چشمان ترنم ماهور را تا مرز کشتن می برد.

همان حرف همیشگی!

تو را طلاق داد!

بدون دلیل و شنیدن...حالا با بی دلیل و مقصر دانستند باز می خواهد ازدواج کند.

زندگی برای آنها آب روان بود که هربار ســنگی را برای خود برمی داشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می خوام لباس عروســـم رو انتخاب کنم اما هیچ ایده ای ندارم...

چشــمان ماهور به ترنمی اســت که درحالش تلاش اســت واسه عادی بودن!

واســه اینکه نشــان ندهد می خواهد بکوبد در سر ماهور تا بگوید پیروز شده.

-خوب مادر قبلا که انتخاب کرده بودی مادرت بهم نشون داده بود چرا اون رو نمی گیری؟!

#پارت۲۴۳

ماهور کلافه دســـتش را دور فنجان حلقه می کند و پارو پا ان اخت به صندلی تکیه می هد.

این روزها کمرش زیاد از حد درد می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه اونا از مد افتاده...

-ترنم؟!

صـدای مبهوت هایکا درسـت پشـت سر ماهور درمی آید و ترنم با اشتیاق از روی مبل بلند می شود.

چشمان مادر سبحان روی چشمانش قفل است.
نمی داند چرا این حس پیروزی و شاید لذت را می بیند.

-جوابم رو ندادی...

هایکا مبهوت است و ماهور می داند.
می داند او خودش، کرم دارد واسه بی رحمی کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان قهوه را روی جلو مبلی می گذارد و مادر ســبحان در عرض چند ثانیه آنها را به صبحانه دعوت می کند!

ماهور می ایستد و بی اعتنا به نیم نگاه نامحسوس هایکا به سمت آشپزخانه می رود.

موبایل زنگ می خورد و با دیدن نام ســـبحان لبخندی به لبش می آید!

-سلام...رسیدی؟!

سبحان با صدای گرفته و خسته ای جوابش رو می دهد و ماهور صندلی را عقب می کشد.

-آره رسیدم...تو کجایی؟!خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تکه نانی را همانطور که موبایلش را درست داشت برداشت.

بوی حلیم در مشامش پیچیده بود و ولعش را برای خردن زیاد کرده بود.

-خونه...خوبم بد نیستم!

پدر سبحان نبود و ماهور راحت تر حرف زد.

سبحان زیاد خسته بود و مشخص بود اصلا حوصله ندارد.

سوال های مکررش درباره اینکه حالش خوب است حس خوبی در قلب ماهور ایجاد کرده بود.

تماس را که قطع کرد مادر سبحان با اخمای درهم به ماهور و کاسه و مواد داخلش نگاه کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشالله انگار حامله ای دختر...

#پارت۲۴۴

با حرف مادر ســـبحان چایی در گلویش می پرد و با هول دست روی قلبش می گذارد.

نگاهش به هایکا می افتد که با اخمانی درهم ریز نگاهش می کند.
نفسش می روز از طرز این نگاه.

شک!
شکی که در چشمانش است اما به حرف تبدیل نمی شود.

-گشنم بود...

مادر ســـبحان بی اینکه حرفی بزند سر تکان می دهد و تکه نانی برمی دارد.

ماهور هم ناراحت می شود هم عصبی!

چقدر بدون سبحان بودن در این خانه سخت بود!

دیشب با وجود هایکا...مادرش.

دســـتبندش را در جایش می چرخاند و با آرامش به ادامه صبحانه اش می پردازد.

گرچنـد زیر نگـاه هـایکا و حرف هـای پر ذوق ترنم برای اشتهایی باقی نماند.

-تو هم با من میای عزیزم؟!

ماهور با خونسرـدی سر بالا می گیرد و در چشـمان مرموز و خودخواه ترنم زل می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر با آروز مردی قرار است لباس سفید بپوشد که دیشب به او را نوازش می کرد؟!

-کجا عزیزم؟!

لحنش آرام و بدون حس است.

انگار فقط می خواهد بشنود تا جواب بدهد.

ترنم که می خواهد حرف بزند مادر سبحان به پسرش نگاه می کند و می پرسد.

-همینجا می‌مونید دیگه؟!

دندان هایش روی هم سفت می شوند و هایکا خونسردانه همانطور که نان را روی میز می گذاشت جواب داد.

-آره...ترنم خودش دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی زده نمی شــود و ماهور تمام جانش با شــنیدن اینکه می مانند از بین می رود.
اگر اینجا بمانند آنها باید بروند!

با تشکری از بلند می شود و تند تند در اتاق می چپد.

تا می خواهد در را ببندد کسی با قدرت کم فشار به آن وارد می کند و ماهور یهو چند قدم عقب می رود.

-چرا اومدی اینجا؟!

#پارت۲٤٥

دست خودش نیست این لرزش و ترسیدن!
هایکا به اندازه کافی مهرش را نشان داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که می بندد با آرامش به ســـمت ماهور برمی گردد و کاهور از استرس چهره اش درهم است

-برو دیگه از اینجا...دست از سرم بردار هایکا!

تمام جمله اش آرام است و هایکا جرات می کند دوباره یک قدم نزدیک می شود.

نیم فهمد آن دو بهم محرم نیستند؟!

-من رو بابت دیشب ببخش...دست خودم نبود

قطره اشکی از چشمانش فرو می ریزد.

سرزنش از نگاهش نمایان اســـت و هایکا پشـــیمان زیادی ترحم برانگیز است.

-نمی خواست اذیتت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لبریز از غم دستی به اشکانش می کشد.

-ولی کردی...چند بار...چند بار منتظرم گذاشـــتی، چند بار از روم رد شدی!

بغضـــش سر باز کرده و ماهور دلش می خواســـت التماس کند.

او عاشق است!

عشق آتش ندارد اما حس بد زیاد...

حسی که باورت نمی شود چگونه نابودت می کند.

-چیکار کنم برات؟!

هایکا بلاخره می تواند حرف بزند و ماهور با نیشـــخندی از سرتا پایش را نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خسته شدم هایکا...ازت خسته شدم!

هایکا دست مشت می کند و با حالی خراب بی حرف اتاق را ترک می کند.
چه شجاعتی دارد برای آمدن به این اتاق!

#پارت۲٤٦

امروز روز دومی است که سبحان نیامده و ماهور در خانه تنها است.

دستی به موهان پراکنداش کشید.
مشخص نبود که چند وقته آوا کجاست!

نه خبری می داد نه زنگی می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دفعه که ماهور با او تماس می گرفت از حرف زدن سر باز می کرد.

ملافه روی تخت را صاف کرد.

با کمر دردناکش که هر لحضه دردش زیاد می شد حتی نمی توانست نیم خیز بشود.

چقدر رنگ ملافه زننده بود!

توی چشم بود و چشمان و عصابش را بهم می زد.

سمت موبایلش رفت و با گرفتن شماره سبحان کنار پنجره ایستاد.

پردهای بلند و با سادگی خودشان آرامش بیشتری به ماهور می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیق کشـــید و بوق های پشـــت هم در گوشـــش می نواختند او منتظر بود!

چشم ریز کرد و با آمدن ماشین سیاه رنگ هایکا پرده را در دستانش فشار داد.

از آن روز به بعد ندیده بودش...

اصلا کسی را در این عمارت زیاد نمی دید.

همش در این اتاق بود و به کسی کاری نداشت.

هایکا با طماطینه ماشـــنی را وســـط باغ رها کرد و یکی از خدمتکاران برایش ماشین را پارک کرد.

کار خانوادگیشان زیاد از حد پر خطر بود.

آنها با آن همه جواهرات و برندی که هر روز بزرگتر می شد پر خطر بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـبحان جواب نداد و ماهور همانطور که پنجره به بیرون خیره شد.

دلش باد بیرون را می خواست.

روپوش آبی رنگش را از کمد برداشـــت و با آرامش از اتاق بیرون رفت.

حتی دلش نمی خواست به کسی برخورد کند.

داخل ســالن کسی_ نبود و سر ظهر همیشــه خانم بزرگ و پدرسبحان خواب بودند.

به طرف درختان قطور و قدیمی رفت و از بوی برگ نارنج عمیق تنفس کرد.

چمن زیر پایش خیس بود و ماهور عجیب حالش بد بود!

#پارت۲۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر درخت با برگ های بلندی که داشـــت نشـــســـت و پاهانش را داخل شکمش جمع کرد.

امروز زیادی تنها بود و حوصله اش سر رفته.

مخصـــوصـــا وقتی صـــدای ترنم خانم بزرگ را برای راه انداختن عروسی شنیده بود!

ته دلش کسی به این همه خطا چنگ می زد.

پلک بست و سر به تنه درخت چسباند.

سکوتی که تمام ایم خانه را فرا گرفته بود ماهور را متعجب کرد.

-خوبی؟!

محکم پلک فشـــرد و یهو حسی ـــ باور نکردنی دل قلبش نشئت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز کردن چشـــمانش هایکا درســـت کنارش روی زمین نشست و ماهور متعجب سر به طرف گرفت.

از استرس مانده بود به این مرد خودخواه و بی ملاحضه وه بگوید.

-واقعا می خوای من رو اذیت کنی؟!

هایکا دســـتانش رو دور پاهان بلند حلقه کرد و سر پایین انداخت.
چند روزی بود که ندیده بودش!

حتما با ترنم دنبال کارهای عروسیش بودند.

-همیشه سر جنگ داری با من...

رمان بازار
romanbazar.ir

جا خرد از این لحن.

چشـــمان هایکا عجیب روی چشـــمان مات شـــده ماهور گشت.

-من به اندازه چند ماه زندگی کردن بهت وابســـته شـــدم بعدش...بعدش اگر اشتباهی کردم اومدم جبران کنم!

چرا فکر می کرد این حرف ها ماهور را می تواند متاثر کند؟!

او چقدر ماهور خسته را می شناخت؟!

سر کج کرد و لب روی هم فشرد.

هایکا بر خلاف همیشه اصراری برای حرف زدن نداشت!

#پارت۲٤۸

ماهور بی اراده به سـوال های ذهنش اجازه پیشـروی داد و خسته پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا می خوای یا ترنم ازدواج کنی؟!

صدای پوزخند او را شنید و با ریشه های روپوش مخملش باز کرد.

-دنیا می چرخه نه؟!همین سوال رو منم پرسیده بودم...

لحنش نفرت دارد.

ناراحتی و شـــاید دلخوری، اما ماهور نمی تواند برای این لحن کار کند.

او حالا متعلق به ســبحانی بود که همه جور پشــتش بوده است!

-نمی دونم دنیا چقدر چرخیده...اما خیلی وقته که به خواسته من نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا نیم نگاهی عاصی به ماهور انداخت.
هایکا هر زمان که منطقی با او حرف می زد عصبی می شد.

-آره می خوام ازدواج کنم خوشبخت بشم!

نیشخندی روی لبان ماهور نقش بست.
حسادتی که در قلبش موج گرفته بود را سرزنش کرد.

-جوری حرف نزن که انگار من مقصرـــم هایکا...تو خودت همه اینا رو خواستی!

هایکا تا برگشـــت به ســـمتش ماهور با نگاهی کلافه به او فهماند که نمی خواهد به حرف هایش گوش دهد.

با کمک دستانش از روی چمن های بلند شد و با قدم های آرام به طرف ساختمان رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتونی های سفیدش پاهانش را به درد آورده بود.

-کجا بودی؟!

سر بالا آورد و خیره به خانم بزرگی که وسط سالن ایستاده و طلبکار نگاهش می کند جواب داد.

-تو باغ...کاری داشتید؟!

خانم بزرگ از سرتا به ماهور خیره شـــد و ماهور معذب از این حس بد تنش را منقبض کرد.

-با این وضع؟!می دونی چند محافظ بیرونه!

آب دهانش را به زور قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی روی چهرش از بیـان بـد و منظور دار خـانم بزرگ نشست.

#پارت۲۴۹

تا آمد حرفی بزند در خانه باز شـد و صـدای متعجب خانم بزرگ او را هم به وحشت انداخت.

-سبحان؟!مادر این چه حالیه...؟!

ماهور که برگشـــت با دیدن ســـبحان زخمی و بی حال در دشتان هایکا جیغی کشید.

-سبحان...سبحان خوبی؟!چرا حرف نمی زنه...

دســتانش را روی هودی پاره شــده ســبحان گذاشــت و با وحشت به چشمان بسته اش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیارش اینجا...چی شده هایکا؟!

صـــدای پر اســـترس و نگران خانم بزرگ هایکا را وادار کرد خودش سبحان را روی مبل بزارد.

ماهور خیره به خونی که روی پیشـانی سـبحان بود اشـکش ریخت.
چشمانش بسته بود و لباسانش خاکی...

مشـــخص بود که دعوا کرده اما انگار در دعوا او بوده که بیشار از همع صدمه دیده.

هایکا با سرعت به کسی_ زنگ زد و ماهور کنار ســـبحان بیهوش نشست.

-جلوی در انداخته بودنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم پلک زد و با دلشـوره به زخم کنار چشـمان شـبحان خیره شد.

که همچین بلایی سرش آورده بود؟!

-می شه زنگ بزنید آمپولانس...داره خون می ره ازش.

ماهور شنلش را درآورد و روی پیشانی سبحان گذاشت.
بوی، خون در مشـــامش پیچیده بود و حالش را بد کرده بود!

-نمی شه ببریمش بیمارستان زنگ زدم دکتر بیاد...یکم طول می کشه.

خانم بزرگ یا خدایی گفت و ماهور با اشـک روی صـچرت سبحان دست کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هودی سیاه رنگش پاره شده بود و پشت دستانش زخمی!

-تروخدا یه کاری کنید...

هایکا با دستانی مشت شده وسط خانه نفس های عمیق می کشید.
همه مظطرب بودند و کاری از دستشان برنمی آمد.

#پارت۲۵۰

تا آمدن دکتر خانم بزرگ خانه را روی سرش گذاشت.

دکتر که آمد سریع نبض ســـبحان را چک کرد و بعدش را ماهور نتوانست ببیند.

دســـت جلوی دهانش گرفته بود و با عجله به ســـمت سرویس کنار پله می دویید.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل که شد دهانش هم باز شد.

آب را باز کرد و داخل دهانش ریخت.
با نفس های عمیق سعی کرد از این حال دربیاید.

طعم بد و استرس صورتش را سفید کرده بود و بی توجه به حالش به سمت سالن دویید.

-ضرباتش عمیق نیست...

-کی بهوش میاد؟!

صدای داد عصبانی هایکا می آید و ماهور بالا سر شبحان یم ایستد.

پارچه مبل تمام خونی شـــده بود ماهور بازهم حالش داشت بد می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا بهش آرامبخش و مسکن زدم احتمالا چند ساعته دیگه...چرا اینطوری شده؟!

خیالش راحت شد.

نفس آسوده ای کشید و هایکا کلافه دست داخل جیبش گذاشت.

چشمانش زوم بود روی سبحان و خانم بزرک با اشک درست کنارش ایستاده بود.

-نمی دونم...

دکتر نسخه ای به هایکا داد و بعد با سفارش به خانم بزرگ و تسلی دادن به سمت بیرون رفت.

کنار سبحان نشست و دستانش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر نگرانش بود که یادش رفته سبحان باید الان اصفهان می بود.

دســـتش را نوازش کرد و خانم و بزرگ و هایکا همراه دکتر بیرون رفته بودند.

خدمتکاری جوان پتویی برایش آورد و ماهور روی ســبحان انداخت.
باورش نمی شد مرد مهربان و خندانش را اینطوری ببیند!

پارت های کل هفته💔

#پارت۲۵۱

با سر صدای خانم بزرگ و حاج آقا با نگراین ایستاد و پدر سبحان با عجله به سمت پسرش می آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لبش را میان دندان هایش گرفت و با اســـترس روی تک مبلی نشست

برای چه این اتفاق برای سبحان افتاده خدا می داند!

فوتی کشید و صدای آشفته حاج آقا بیشتر حالش را بد می کرد

سبحان حتی انگشتانش هم تکان نمی داد

-برو بالا استراحت کن بابا جان

ماهور خیره به پدر سبحان جواب داد

-نه...می مونم بیدار شه!

پدر ســـبحان با قدر دانی رو گرفت به هایکا که بالا سر سبحان ایستاده بود خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با اینکه از ســـبحان رفتارهیش بدش می آمد نگران برادرش بود!

ماهور چند ســاعت خیره به ســبحان نشــســته بود و حاج هانم سپرده بود که سوپ پر ملاتی برای سبحان بپزند!

آنقدر این زن بچه هایش دوســـت دارد که حدی برایش وجود ندارد

پاهانش را عصـــبی تکان داد و چند دقیقه ای بود که پدر سبحان و هایکا داخل اتاق شده بودند

هایکا عصبی بود صدای بلندش تا همینجا می آمد

لب روی هم فشرد تا پلکان نیمه بازش را بست صدای ناله ریز سبحان را شنید

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله نیم خیز شـد و پلکان سـبحان که باز خوشـحالیش بیشتر شد

انگار از کما برگشته!

-م...ماهور

ماهور با لبخندی عمیق به ســـمت مبل رفت و با هیجان سر تکان داد

- خوبی سبحان؟!چی شده؟!

سـبحان اخمانش درهم بود و ماهور دردس که او داشـت را می فهمید.

#پارت۲۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بی اراده دســـتانش را در دســـتان ســـبحان جا داد و قلبش پر بود از نگرانی

این مرد که به او محبت نکرده بود!

همانطور که زانو زده بود خیره شده بود به سبحان آشفته

-خوبم...خیلی وقته خواب بودم؟

ماهور تا خواســت حرفی بزند صـدای بلند هایکا و پشـتش صدای خرد شدن چیزی از جای پراندش

-می گم نه...

صـــدای هایکا انقدر بلند بود که خانم بزرگ با نهایت سرعت بدون اینکه به طرف مبل ها نگاه کند دویید و به سمت اتاقشان رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خوبی؟!

ماهور با بغض سر تکان داد و جو ســـنگین خانه عجیب دلش را گرفته بود

-فعلا که تو کله پا شدی

سبحان خواست نیم خیز شود که ماهور با اخم جلویش را گرفت و با تذکر به او هشدار داد

-نشین بابا...زخمات باز می شه

صدای کوبش در اتاق لرزاندش و سعی کرد به روی خودش نیاورد

هایکا از چه چیزی باز عصبی شده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستس به چشمانش کشید و سبحان خیره به تیله های خوش رنگ ماهور نیمچه لبخندی زد

خانه گرم بود و رنگ های سنگین اش تو دل ماهور می زد
همانطپر که بوی دارو و خون حالا معده اش را بهم پیچیده بود!

سبحان دست های زخمیش را بالا آورد و روی سرش گذاشت
حالش گرفته بود و از چشمانش گرفتگی مشخص بود!

-خیلی حالت بده؟!

-سبحان...بیدار شو بکو چه غلطی کردی مرتیکه!

#پارت۲۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای هایکا ماهور متعجب خودش را کشید و هایکا که به مبل رسید با دیدن چشم های باز سبحان عصبی تر ادامه داد

-پاشو ببینم...باز ضرر زدی تو!

ماهور از لحن دستوری و قدرتی که در لحنش داشت ناراحت شد

الان وقت پرسیدن سوال و به فکر ضرر کردن بود؟!

الان که سبحان جان سالم به در برده بود؟!

-الان موقیعت خوب...

-شما برو بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

دادی که زد قلب ماهور را از جا کند و بهت زده به مقابلش خیره شد

کوشانش سرخ شد و لب روی هم فشرد

جالب اینجا بود که سبحان هم حرفی نمی زد

خانم بزرگ با دیدن چشمان باز پسرش بالا سرش ایستاد و دستوری با ماهور حرف زد

-برو بالا فعلا

ماهور بغض کرده میان این خانواده مانده بود و با حرف نزدن سبحان عصبی شد

هیچ واکنش بد نشان نداد و با آرامش ایستاد

حرصی که داشـــت از رفتار و داد هایکا باعث شـــد روی سبحان خم بشود و با لحنی نگران با او حرف بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی خواستی هستم عزیزم

لحن کشـــیده و مهربان ماهور چشـــمان ســـبحان را رویش قفل کرد و سبحان با ظاهری خسته سر تکان داد

در هر صورت او نگران سبحان بود نه کارهای دیگر

بی اعتنا به هایکا حرصی با آرامش قدم هایش را به ســـمت طبقه بالا کشاند!

لحضه آخر چشمان آتشین هایکا دلش را خنک کرد

هر چقدر حالا ســـبحان نباشـــد خودش می تواند میان این خانواده از خودش دفاع کند

#پارت۲۵٤

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای گذشـــت و ماهور با سردرد روی تخت نشسته بود

فریاد های بلند هایکا تمام خانه را پر کرده بود و ماهور با استرس پایش را تکان می داد

اشـــکانش یکی پس از دیگری روی صـــورتش می ریخت و حالش بد بود

دلکیر بود از سکوت سبحان!

ماهور در این اوضـاع و باردارىش به توجه و محبت بیشـتر نیاز داشت و حالا تو این وضیعت بیشتر عذاب می دید

برای سرگرمی از داخل کشـــوی میز کنســـول کاغذ و مدادی برداشت و پشت میز چوپی نشست

پرده های ســـیاه رنگ فضـــای اتاق را تیره کرده بود و این برایش دلنشین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصـله برگه را روی میز گذاشـت و با خلاقیت کداد را رویش کشاند

تک تک کاغذ سفید را پر کرد!

سر که بالا آورد گردن خشـک شـده اش امانش نداد و ناله اش را در آورد

به طراحی که کرده بود خیره شـد و انگشـتر نگین داری که کشیده بود زیادی زیبا بود!

لبخندی از این هنرش روی لبانش نقش بست

به دسـتور پدر سـبحان وقتی که خواسـت تعیین رشـته کند مجبور شد رشته تجربی را انتخاب کند!

اصـلا دوسـالی بود که طراحی نکرده بود و دسـت به قلم نشده بود

نفسی عیمق کشید و از پشت میز بیرون آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش رفته بود حتی دیگر صـــدای دادهای هایکا را نمی شنود
دستی به تونیک سرمه ای رنگش کشید

-سلام...خانم شام آمادست

خیره به دخترک وارد شده لبخندی زد
سر تکان داد و دخترک که رفت ماهور با تعلل دســـتی به موهانش کشید

ناراحت بود از سبحان!
انگار توجه نکردن سبحان برایش مهم بود
یا شاید هم نه

او از اینکه هایکا سرش داد زده بود ناراحت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۵۵

پله ها را آرام آرام پایین رفت و با ندیدن سبحان ابروهایش بالا رفت

داخل آشــپزخانه شــد و با حضــور ســبحان پشــت میز پوزخندی زد

نفسی_ عمیق کشــدی و پدر ســبحان با دیدنش لبخندی محو زد

-بیا بابا جان...بیا بشین

ماهور با تعلل کنار سبحان نشست و هایکا روبه رویش به شدت سرخ شده بود خانم بزرگ نگران

سبحان هم اخمانش درهم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شروع کنید...بسه دیگه

نگاه خصـمانه هایکا به پدرش افتاد و سـبحان با درد شروع کرد به خوردن

مـاهور معـذب برنج و خورشـــتی برای خودش ریخـت و خسته شروع کرد خوردن

-چیکار می کنی بابا جان؟!همه چیز خوبه؟

ماهور سر بالا گرفت و نگاه خانم بزرگ با اخم رویش بود

این زن همیشه می خواست تیکه پارش کند!

-خوبه همه چیز به سلامتی شما

بدش می امد از اینکه او را دخالت ندادند

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور همسرـــ ســـبحان بود و قرار بود از تمامی رازها و مشکلاتش بداند

نه اینکه خیلی راحت کنار گذاشته بشود
قرار بود زندگی جدیدی بسازد دیگر!

-اینا خوبن بابا...خودت رو درگیر نکن

ماهور سر تکان داد و قاشق طرح دار را دستانش چرخاند
برنج زیر زبانش خوش طعم بود ولع را برای خوردن بیشـتر کرده بود

-جشن می گیرد دیگه هایکا؟!

نگاه ماهور نامحسوس به سمت هایکا خشمگین رفت
انقدر خشمگین بود که حتی دست به غذایش نزده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب مادرت رو نمی دی باباجان؟!

-فعلا حالم خوب نیست

جو سنگین بود و ماهور ترسیده به سبحان که نیخشندی زده بود خیره شد

چه شده یعنی؟!

چه مشکلی آنها را اینطور به جان هم انداخته؟

-خالت بد نیست اداش رو درمیاری

#پارت۲۵۶

ماهور سرگردان با دســـته قاشـــق ور می رود تا یکمی از استرسش کم بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر دعوا است؟!

حتی نمی داند چه آنها را به جان هم انداخته که اینگونه سر سفره شام علنن با دشمنی هم را نگاه می کند.

-غذاتون رو بخورید...فعلا دربارش فکر نکنید.

این را حاج آقا که سدر مجلش نشسته بود گفت و سعی کرد نگاه دو برادر را کنترل کند.

خشمی که در نگاهشان بود حتی خدمتکاری که مقابل میز ایستاده بود نگران کرده.

سیر شده بود و با عصابی خراب تا خواست از سر میز بلند شود سبحان صدایش کرد

-منم میام بالا...کمکم می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور سر تکان داد و موهانش را پشت گوشش فرستاد.
نگاه حاج خانم روی پسرش بود و ماهور لعنتی فرستاد

به جایی که کمکشان کنند ادای نگرانی درمیاورند
دست زیر بازوهای سبحان گذاشت.

توان نداشت اما سبحان انگار فقط می خواست همراهش باشد.
از این مرد مردانگی زیادی دیده بود.

اینکه حالا حالش بد اســـت برای ماهور ناراحتی عمیقی ایجاد کرده بود.
دلش می خواست بپرسد چه خبره شده اما سکوت کرد.

از آشـــپزخانه خارج شـــدند و به ســـمت پله ها که رفتند سبحان پای خواب رفته اش را آرام روی اولین پله گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی؟

سبحان سر تکان داد.

تا آخرین پله ســبحان یک ذره ســنگینی اش را روی ماهور نداخت.

داخل اتاق شــدند و ماهور کمک کرد ســبحان روی تخت بشیند.

-اینو تو کشیدی؟!

#پارت۲۵۷

ماهور در را بسته و با خستگی به طرف سبحان برگشت که برگه اتود ماهور را در دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را قورت داد و مردمک هایش را با ســنگینی به طرف سبحان گرداند.

-آره من کشیدم...

ســبحان برگه را با تحســین روی خوش خواب گذاشــت و ماهور پاف آیینه کنسـول را برداشـت و روبه روی سـبحان نشست.

-خوب

ســبحان با کلافگی در چشــمان کنجکاو ماهور خیرهش د و برای طفره رفتن از جواب ها دنبال راه حل می گشت.

از چه چیزی انقدر می ترسید؟!

-یه اشتباهی شده...یعنی...یه اشتباهی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بی اراده دست مشت کرد
دلش نمی خواست سبحان جلوی هایکا کم بیاورد

همه باز بگویند پسر کوچک حاج آقا دست گل به آب داده.

-اشتباهات مربوط کاره درسته؟

سبحان طاقت نیاورد و با ناراحتی دست روی پیشانی زخمیش گذاشت.
مشخصه همین اشتباهاش دامن خودش هم گرفته.

فقط کم مانده او را از زمین محو کند

-یه سری سنگ قیمتی گم شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور اول در تجزیه این جمله ماند و بعدب ا بهت وی بلندی گفت

حالا دیگر نگرانی جایز نبود بلکه باید بر چیزی که گم شده بود تاوان هم پس بدهد سبحان.

سبحان دستانش را از روی ابروهای پر پشتش برداشت و ماهور به یقین رسید همه چیز واقعی است.

سنگ قیمتی!

سنگ هایی که ارزششان بالا تر از انسان ها بود.

-حالا می خوای چیکار کنی؟اصن مگه تو گم کردیشون؟!

#پارت۲۵۸

سبحان سر تکان داد و ماهور با دلهره ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

طول عرض اتاق را طی کرد.

پس تحقییر چشمان هایکا به خاطر همین بود.
اوفی گفت و موهانش را چنگ زد.

-چه جوری می شه پیداشون کرد؟!

ماهور با قاطیعت درباره چیزی حرف می زد که حتی نمی دانست چقدر است یا چقدر ارزش دارد.
از رفتار سبحان فهمیده بود زیاد گران قیمت است

ولی چرا پدرشـــان عکس العملی نســـبت به گم شـــدن آن سنگ های قیمتی نشان نمی داد؟!

-پیداش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با تعجب متوقف شد و دست به کمرش زد

-کی پیداش کرد؟!چقدر زود...خوب دیگه چرا ناراحتی؟

سبحان با خشم اخمی کرد و جهت نگاهش را عوض کرد.
انقدر در یک لحضه فضا سنگینی شد که ماهور ماند چه بگوید.

-هایکا همین یک ساعت قبل پیداش کرد...

ماهور زبانش از سرعت عمل هایکا قفل شد.

پوزخند صـــدا دار ســـبحان را که شـــنید خجالت زده به چشمان پر حسادت و خشمش خیره شد.

-الان بهتری دیگه...نیازی به دکتر نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبخان از تغییر این موضوع خوشحال شد.
هیچ نمی خواست از موفقیت های هایکا بگوید

آخ از ماهوری که عجیب حس خوبی داشت.
حس اینکه قلبش می تپید با شنیدن نام هایکا

-خوبم...سوغاتی برات نیاوردم اما

ماهور زبان در دهان چرخاند و با اخم جلو رفت.
مهم نبود.
همین که حالا سبحان جلویش بود و سالم برایش بس بود.

-خوابت نمیاد؟!

سبحان سر بالا پایین کرد و دست زخمیش را پایین آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش خش داشت و مشخص است که درد دارد هنوز

-چرا زیاد...

ماهور نگاهی به تخت و مبل کرد و به راحتی انگار اصـــلا مشکلی با روی مبل خوابیدن ندارد جواب داد

-اوکـیـه پـس مـن روی مـبـل می خـوابـم تـوهـم روی تخت...اعتراضم قبول نمی کنم!

#پارت۲۵۹

یک هفته تمام از آن روز که سبحان را جلوی در پیدا کرده بودند می گذرد.
یک هفته ایی که بعد از آن شب هایکا را ندیده بود.

لعنت به خودش که هنوزم به فکر هایکا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی روی چمن های خیس گذاشـــت و خیره به آســـمان شعری از موزیکی که تازه گوش کرده بود زیر لب خواند.

بعد از آن روز اوضاع این خانواده زیادی بهم ریخته بود.
تعداد دفاعت تهوع ماهورهم زیاد شده بود.

مدام فکر می کرد و تو خودش فرو می رفت.
سبحان هم درگیر بود.
صـبح ها با پدرش می رفت و شـب ها سـاعت نه خانه می آمد.

دستی به شومیز سرخ تنش کشید و سلانه به سمت داخل ساختمان رفت.
انقدر اوضاع آشفته و درگون بود که ماهور سعی می کرد از اتاق بیرون نیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا اگر می آید به کسی برنخورد.
حتی دیگر کسی- از جشــن و عروسی و خواســتگاری حرفی نمی زد.

داخل اتاق شد و با کلافگی روی تخت نشست.
آوا چند روز بود که سفر بود؟!

موهانش را با برس مرتب کرد و رژ لب مدادی را به آرامش روی لب هایش کشید.

دوباره از اتاق بیرون رفت و از این سرگردونی حرصی نفسی- عمیق کشید.

یک قدم مانده بود تا به اتاق هایکا برسد.
یک قدم به جایی که هیچ وقت ندیده بود صــاحبش چند روزی ناپدید شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط به سمت در سفید رنگ رفت و این کنجکاوی را از کجا آورد بود نمی داند.
دستگیر را پایین داد و با باز شدن در فوتی کشید.

داخل که شـــد با حجوم بوی عطر یک لحضـــه سرجایش کپ کرد.

#پارت۲۶۰

ماهور به عطر حســاســیت نداشــت اما به صــاحب عطر چرا.
آیینه و میزی اسپرت و مبل و تختی ست.

پردهای بلند حریر که نامرتب بودند و لباس هایی که هر کدام طرفی ریخته بودند.
ماهور می دانســت هایکا دوســت ندارد کسی_ وســایلش را دست بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو گذاشت و خیره به وسایل سرمه ای سر کج کرد.
با دیدن قاب کوچکی روی پاتختی بود جلوتر رفت

عکس کودکی دو پسر که کنار هم می خندیدند.

روی تخت سفتش نشست و نمی داند این دلتنگی چه بود که سراغش آمده بود امانش را برید بود.

انکار همش می خواست هایکا را ببیند.
سمت آیینه کنسول رفت و با دیدن شیشه عطر های یکیش را برداشت

با لبخندی محو روی مچ دستش از عطر زد و بعد عمیق بویید.
اشتباه کرده بود او را از خود دور کرده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فوتی از این افکار مزخرف کشید به سمت در رفت تا بیشتر از این اینجا ماندگار نشود.

در را که باز کرد با جسمی سخت برخورد کرد.

وحشت زده سر که بال آورد کسی دست روی سینه هایش گذاشت و هلش داد داخل

سر که بالا آورد با دیدن هایما و پوزخند عجیبش ماتش زد

وای ماهور

وای باز گند زدی و رو دادی دست این مرد!

حرف هایش را ردیف کرد و هایکا با خونسردی در اتاقش را بست و با اخمی درهم رو به ماهور ایستاد

-من راه اتاقم بلدم...اشتباه نیومدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لب گزید و کم مانده بود گریه کند.
این نگاه شیطان و زبان نفهم را که می دید دلش می خواست دو دستی بر سرش بکوبد.

هایکا قدمی جلو آمد که ماهور به تبیعت عقب رفت.
خودش این موقیعت را برای هایکا فراهم کرده بود.

خود احمق فضولش!

#پارت۲۶۱

آب دهانش را به زور قورت داد که نگاه هایکا به سمت لبانش رفت.

قدمی عقب رقت و سعی می کرد فکر کند که باید یه طوری این گند کاری و فضولی را بپیچاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه اتاقت رو یادت رفته...یا چی؟!

ماهور عصبی ایستاد.

بدون اینکه دیگر تکان بخورد خیره شـــد در چشـــمان پرسشگر و نفوذ پذیر هایکا

-اومدم...اینجا...چون یه کاری داشتم

هایکا ابروهانش را بالا داد و دست روی سینه اش گذاشت

هایکا منتظر بود چی را بشنود؟!

دلتنگی احمقانه اش را؟!

یا بیکاری که یهو به سراغش آمده بود.

-خوب...کارت چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لج کرد قدمب جلو گذاشـــت و موهانش را از روی چشمانش کنار زد.

این مرد هر طور شده می خواست از او حرف بکشد.

-یه کاری بود...دیگه

تمام جرئتش را جمع کرد و با سری پایین افتاده به ســـمت در رفت که همان لحضه تنش محکم به دیوار کوبیده شد.

چشمانش گشاد شد و بی اراده هیعی گفت

-اع...چیکار می کنی

هایکا سر جلو آورد که ماهور سریـع عقب کشید

تنش به دیوار چسبیده بود و حتی نمی توانست دستانش را تکان بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو عقب

هایکا چشم ریز کرد دست کنار سر ماهور گذاشت
نمی تونست اینکار باید ماهور بکند!

نمی توانســـت اینطور گیرش بیاندازد و قلب پر هیجان ماهور را هیجانی تر کند!

حداقل ماهور توان نداشت

-سعی می کنی چیکار کنی ماهور؟

ماهور اخمی کرد و بی اراده لبانش را خیس کرد
نفس هایش به نفس های هایکا برخورد می کرد و کالش را دگرگون کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام بگم می خوای تحریکم کنی اما می بینم نه...

چشــم در چشــمان گشــاد شــده ماهور گرداند و با حالت خاصی میدون رو به دست گرفت

-قصدت یه چیز دیگست

#پارت۲۶۲

ماهور از فشـــار تنش به دیوار خســـته شـــده بود و نمی دانست چطور از اینجا فرار کند.

دقیقا از شانس خوبش گیر افتاده بود.
کم مانده بود کلا خانواده یشان اینجا بیایند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی فهمم چی می گی هایکا برو کنار الان یکی میاد

هایکا بدون اینکه ذره تکان بخورد لبانش را مماس با لب های ماهور قرار داد.

عطر تنش برای ماهوری که تا همین چند دقیقه قبل مستش بود دیوانه کننده شده بود.

-منم اومد تورو اینجا دیدم...نترسیدی؟

صدایش پچ پچ کننده بود و ماهور متعجب دست روی شانه هایش گذاشت

-دیگه خیلی داری تند می ری هایکا...بروکنار

هایکا با سرگرمی نیشخندی زد و سر کنار گوش های سره شده ماهور آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیش گرفته بود؟!

گرچند هایکا و ماهور در شرایط خوبی نبودند که حالا راحت بخواهد از او بگذرد.

یا نه حتما اتفاق افتاده برای همان دارد تلافی می کند.

اوف

ماهور داشت می لرزید کم کم

-اینطوری می خوای بیا دیدن من!خوبه دوست دارم

ماهور فکش قفل شد و تن هایکا را که هل داد او از ماهور فاصله گرفت.

سریع از در بیرون رفت و تند تند به سمت اتاق خودشان قدم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور...چیزی شده؟!

با دیدن سبحان درست اول پله ها موبایل از دستش افتاد و وحشت زده نگاهش کرد.

راه رو دور سرش چرخید و فشـــارش در عرض یک ثانیه انقدر پایین آمد که دیگه حتی نمی توانست جواب بدهد.

-ماهور

پارتا تا ۲۶ ام

#پارت۲۶۳

دستان سبحان دپرش حلقه شد و اجازه افتادنش را نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خ...خوبم

ســـبحان کمکش کرد و تا اتاق بردش و نگران به چهره اش نگاه می کرد.

وای اگر سبحان می دید که از اتاق هایکا بیرون آمده.
اصلا از کجا معلوم ندیده.

گریه اش گرفته بود.
فقط خود داری می کرد تا سبحان بیشتر از این شک نکند

-معلوم چیکـار می کنی؟چرا انقـدر تنـد راه می ری آخـه دختر...

روی تخت نشست و با شرمندگی به سبحان خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا امروز زود آمده بود؟!

فوتی کشـــید و ســـبحان مقابلش ایســـتاد و از پارچ روی پاتختی لیوان آبی پر کرد.

-دیگه کم کم باید بگیم یکی مراقبت باشه

لبخندی محو زد و سبحان با خستگی آهی کشید
ماهور اما انقدر نبض قلبش تند می زد که حرکتی نمی کرد.

تو بهت بود نه؟!
تو بهت بدبختی و آوارگی که می توانســـت چند دقیقه قبل به سراغش بیاید.

-اومده بود مثلا امروز ببرمت بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور سر بالا گرفت و به چشمان نگران سبحان خیره شد.
خسته بود و می خواست خوشحالش کند!

لبی تر کرد و ملافه را در دستانش مچاله کرد تا بیتشر از این ضایع نکند خودش را.

-بریم من مشکلی ندارم

سبحان قدمی جلو آمد دو به شک سر به سمت ماهور آورد.
عمیق از بوی ماهوری دمی گرفت.

-مطمئنی دیگه؟!

ماهور با سر فهماند که مشکلی ندارد و سبحان که به سمت حمام رفت دست ریو قلبش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار اون لحضه انقدر زیاد بود که حد نداشت.

#پارت۲٦٤

-شام نیستید؟!

ســبحان همانطور که کیف ماهور را برمی داشــت خیره به خانم بزرگ که مقابل در ایستاده بود جواب داد

-نه...می ریم بیرون

خانم بزرگ حرفی نزد و با مراقب باشید به سمت آن سوی راه رو رفت.
دقیقا جایی که اتاق هایکا بود!

-آماده ای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آره ایی گفت و با ســـبحان از در خارج شـــد و تا از خانه بیرون زدند نگاهش را به سمت پنجره برد.

حس عذاب وجدان آزادش نمی کرد.

سـوار ماشـین شـدند و سـبحان با سرعت از در خانه بیرون آمد و از کوچه بیرون آمد.

صدای موزیک از استرسش کم کرد.

ماهور لبه مانتو گشاد سیاه رنگش را بهم چسباند.

-حوصلت سر نمی ره تو خونه؟آوا نیست؟

ماهور نیم نگاهی به سمت سبحان انداخت.

چرا حوصله اش زیاد سر می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نیم دانست چه کند.

امروز بعد از گشـتن باغ و اتود زدن کاری کرده بود که نزدیم بود زندگیش را نابود کند.

حس زن هایی را داشت که خیانت کارند.

نباید به اتاق هایکا می رفت؟!

چراب از داشت نسبت به هایکا کشش پیدا می کرد؟

وجود کودکش هم شد یک بهانه.

-سفره...

#پارت۲٦٥

سـبحان باشـه ای گفت و جلوی در رسـتوران بزرگی پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درماشین را برای ماهور باز کرد و ماهور با آرامش نسبی از ماشین پیاده شد.

هر دو به سمت در رستوران رفتند که در را گارسون باز کرد و ماهور بعد از وارد شـــدن حجم از گرما و بوی عطر را حس کرد.

این روزا زیاد به بو و طعم غذاها واکنش نشان می داد نه؟!

به سمت میز چهارنفره ای رفتند روی صندلی نشستند.
نگاهش در گردش بود به دیزان معمولی رستوران.

-از بعد عروسیمون نیومدیم جایی نه؟!

ماهور با حالت متفکری کیفش را ریو صـــندلی کناری گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...فکر نکنم بادم نیست.

کمی مکث کرد با سوال هایی که در ذهنش پیچید خیره شد به سبحان.

-کارتون چی شد...اون سنگای قیمتی آخرش چی شدن؟!

سبحان نفسی عمیق کشید و منو را باز کرد.

-فقط می تونم بگم دســـت و پا گیر نشـــدن سریع کارای قانونیش رو انجام داد

از هایکا چیزی نمی گفت و مشـــخص بود بعد از ان روز بیشتر نسبت بهم بد شدند.
البته که با وجود ماهور آن دو هیچ وقت باهم خوب نمی شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید دیگه فردا پس فردا بریم خرید واسه عروسی هایکا

ماهور خشکش زد.
عروسی؟!
چرا باز دوباره صدای این عروسی درآمد.

لعنتی حرصش گرفت از این همه عجله.
لبخندی زد و سر تکان داد.
با سفارش دادن کوفته خودش را از انتخاب غذا راحت کرد

گشنه اش بود زیاد.
حالا که حرص هم داشتت زیادتر گشنه اش شده بود.

-به نظرت این قشنگه یا این؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهی به سبحان درگیر انداخت و بعد به صفحه موبایل تخت بچه و وسایلش را رو به ماهور گرفته بود!

ذوق زده دســـت روی میز گذشـــات و خودش را جلوتر کشاند.

-وای...اگر پسر باشه چی؟!

سبکان اخمی کرد و سر تکان داد.
از پسر بدش می آمدد؟!

-وسایلش رو باید بخریم دیگه...من ذوق دارم واسش

ماهور متعگب خیره شد به لحن پر اشتیاق سبحان.
گارسـون غذا ها را آورد و آنها تا آخر غذایاشـن درباره اتاق بوه اسمش بحث کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شد و با لبخندی واقعی به بیرون خیره شد

#پارت۲۶۶

از روزی که بیرون رفته بودند دیگر سبحان زود خانه نیامد و ماهور هر لحضه سنگین تر می شد.

کمر درد های شـــدیدش و معده درد هایش یه لحضـــه هم آزادش نمی کردند

ماهور با خســـتگی از روی تخت نیم خیز شـــد و تیشرـــت گشادش را پایین تر کشید

با زنگ تماس موبایلش نگاهش به پاتختی کشیده شد و نام آوا را که دیدد لبخندی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلش برای آوا تنگ شده بود!
موبایلش را برداشت آیکون را به سمت راست فرستاد

-سلام عزیزم...خوبی؟!

ماهور پرسید و دست به سرش گرفت.
امان از این سردرد های یهویی و خســته کننده که جانش را می گرفت.

-خوبم ماهور تو خوبی؟!عشقم چطوری؟

ماهور لب گزید و پلکانش نیمه باز ماند از درد
تحمل نداشـــت این همه دردی که به جانش افتاده بود با مسکن آرام نمی شد

-خوبه...کی میای آوا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک دیوار ایستاد و تن داغش را به سمت حمام کشاند
راه رفتنش هم با احتیاط شده بود.

خانم بزرگ، و هایکا رفته بودند خرید عروسی و ماهور تنها بود
ساعت شش غروب بود و هوا تاریک!

-تو راهم برات سوغاتیم گرفتما البته...کی بیام ببینمت؟!

ماهور لبخندی زد و واقعا احتیاج داشت به آوا
تنها کسی که حتی از تمام احساساتش خبر داشت و کمکش می کرد آوا بود.

-خودم میام ببینمت دوست ندارم اینجا بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا فحشی. نثار مادر سبحان کرد و بعد از چند سوال دیگر تماس را قطع کرد.

ماهور با گرمای زیادی که داشــت ترجیح داد حمام برود تا راحت بشود

موبایلش را روی میز بلند دکوری گذاشت از کمد شورت و سوتینش را برداشت

خوبی این اتاق این بود که ســـبخان دیر می آمد و ماهور بدون پوشش!

داخل حمام شد و داخل وان سفید رنگ دراز کشید.

تنش را به آب سپرد و پلک های خسته اش را بست

کرختی که از بدنش می رفت حالش را بهتر کرد تا دســـت دراز کرد شامپو را بردارشت برق ها خاموش شد و جیغش در فضا پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این هم پارتای فردا و پس فردا تا ۵ فروردین پارت نداریم
میدونید که تعطیلات پارت نمیذاریم
عیدتون پیشاپیش مبارک
دوستون دارم عزیزای دلم💞😘

امیدوارم سالی که پیش رو دارین آغاز روزایی باشه که آرزو دارین 💙

عیدتون مبارک عشقام🍓😍

#فاطمه🦉

#پارت۲۶۷

شامپو روی سرامیک ها افتاد با صداش ماهور بیشتر جیغ کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حموم تاریک نگاش به سرامیک های تیره خرد

همیشه از تاریکی و تنهایی می ترسید
حالا هم داشت از استرس می لرزید

-این...این چی بود!

تکون نمی خورد و نگاش به اطراف می چرخید
قلب پر تپش تو ســـینه اش می کوبید و حالش رو بدتر می کرد

چرا برقا رفته بود؟!
لعنتی!

-ماهور؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش یه لحضه یخ کرد و قلبش از حرکت ایستاد.
انگار دنیا دور سرش چرخید.

-ماهور کجایی؟!

ماهور پاهانش را بهم چفت کرد و با قطره اشـــکی که ریو صورتش ریخت دستانش را از زیر آب بیرون کشید.

کاش برود و داخل حمام نیایید حداقل.
با باز شـــدن در حنام جیغی کشـــید و ســـایه هایکا روی سرامیک ها افتاد

نفس های او هم پشـــت هم با تندی بیرون می آمدن و خراب می شد روی قلب ماهور
از شدت شرم و ترس می لرزید

-برو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایما اما تکان نخورد با حسی عمیق ایستاد سرجایش

بالا تنه لخت ماهور جلوی دیدمانش بود می توانست او را لمس کند!
اما نرفت جلو چرا که او نمی خواست ماهور را اذیت کند.

-حولت روی می دم بهت بیا بیرون

ماهور لب گزید و سعی کرد آرام باشد اما نمی شد!
چطوری او آمده بود به این اتاق؟!

چرا دنبالش می گشت؟!
لعنتی حتما باید هایکا می آمد به اتاقش آن هم در این وضیعت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ب...باشه

هایما به سمت حوله نصب شده روی آویز رفت و به تاریکی خانه لعنتی فرستاد.

بخار حمام صورتش را خیس کرده بود؟!

جلو که رفت ماهور به خودش لرزید و هایکا با سر کج شده خیره شد به دخترک

از او می ترسید؟!

#پارت۲۶۸

برای چی ماهور از هایکا می ترسید وقتی هیچ صدمه ای به اون نرسانده بود؟!

ماهور دست دراز کرد و به سختی جلوی دیدمان نفوذ پذیر هایکا حوله را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بود با ترس و لرزش نمی تواند از وان بیرون بیاید از طرفی از تاریکی می ترسید

-برو بیرون میام خودم

هایکا با دیدن لحن شـــل و ماهور محکم پلک باز و بســـته کرد و یک قدم عقب رفت و تا پشـــت را کرد بیرون برود یادش آمد ماهور از تاریمی می ترسد

-بیرون وایسادم تا بیای

بعد تا از در خروج کرد ماهور خواســـت از وان بیرون بیاید و اما پاهای لرزانش و تن سنگینش این اجازه را نمی داد!

دســت به لبه ی ســفید وان گرفت و خم شــد اما نشــد که بیستد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فوتی کشـید و از سرما که از برهنه بودنش نصـیبش شـده بود لرزید.

به سـختی از وان بیرون امد اما پاهای خیس اجازه راه رفتن به او نمی داند و خودش را هزار بار لعنت فرستاد!

به سرامیک، سرد حمام چسـبید و آب بینی اش را بالا کشید.

حتی ذره ای نور نبود!

هایکا که دیر کردن دخترک را دید سر جلو برد به داخل خیره شد که تن ظریف ماهورا میان حوله شیری رنگ دید!

مشـخص بود نمی تواند راه برود و هایما ماند یم تواند کمکش کند یا نه!

مخصـوصـا وقتی ماهور با آن شـب به بعد از دیدنش هم فرار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیام کمکت؟!

ماهور صدای هایکا را شنید و با ترس نه ایی گفت.
چند دقیقه کذشت و ماهور تنها یک قدم برداشت

از ظهر هیچی نخورده بود و قندش پایین بود!

هایما صبر نکرد دخترم تصمیم بگیرد و با اخمای درهم وارد حمام شد که ماهور با وحشت نگاهش کرد.

-لج بازی نکن

بعد بدون اینکه به ماهور فرصت بدهد سمتش رفت و بی اعتنا به برهنه بودن ماهور نزدیکش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار می کنی هایکا؟!برو اونور...

هایما اما خیره شـــد به موهای خیس ماهور و می دانســـت قطعا تا چند دقیقه بعد بیشتر از این سرما می لرزد

-کمکت می کنم بیا بیرون

-خودم میام

#پارت۲۶۹

هایکا با اخم های درهم زل زد به پوست جمع شده ماهور. این دختر ضیعف را می شناخت

خودش جـای جـای تنش را فتح کرده بود مـالکیتش را بـه نامش زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا با وجود اینکه زن برادرش هســـت باید باور کند که متعلق به برادرش شده؟!

-داری می لرزی...تکونم که نمی خوری!

هایکا اما برخلاف ادایش مردود بود به تن دخترم دســـت بنزد و ماهور از شرم و خشم حالش بدتر شد!

-میام بخدا

هایما صـبر نکرد و دسـت زیر بازوهای ماهور گذاشـت که ماهور با ترس خودش را کشید

-ول...ولم کن

هایکا قدمی جلو رفت که ماهور بی حواس با لرزش دسـتان حوله از روی بدنش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات، به پایین خیره شد و هایکا به گردن ماهور خیره شد!

خدا لعنتش کند با این حواس پرتی و بد شانسی که همیشه داشت

هایما اما نگاهش بی اراده با ولع به سـینه ها و اندام ماهور چرخید.
از دیدن شکم برآمده ماهور ابروهایش بالا رفت

ماهور اما یم لرزید با ترس و قلبی که داشـت سـکته می کرد حتی نتوانست حرکتی کند

-هایکا...نگام نکن

عجز میان کلامش هایکا را آتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده اما انگشـــتانش نرم روی اســـتخوان ترقوه ماهور رفت

-هیع

هایکا کر نشده بود و می دانست ماهور حالا از شدت نفس های خجالتی و پر بغض در حال پس افتادن است

-اینارو چرا از من دریـغ کردی لعنتی!

ماهور با حس بدی بغض کرده سر بالا آورد

شـــاید هایما باید جملش را اصـــلاح می کرد و می گفت چرا ازت دور شدم!

اما همه اینا مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا ماهور یادش رفته ســـبحان به او اعتماد کرده و حتی ممکن است همین حالا بخواهد ماهور را خشوحال کند؟!

-بسه دیگه...بهم یه حوله بده تروخدا!

#پارت ۲۷۰

لحن ماهور هایکا رو به خودش آورد با کلافگی به ســـمت رخت کن رفت و دیگه نگاهی به ماهور نداخت

بعد خیلی عادی زیر دست های ماهور رو گرفت به سمت بیرون هدایتش کرد

ماهورهم برای اینکه فقط خلاص بشـــود از این وضـــیعت همراه هیاکا قدم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاق که شـدند هایکا با نیم نگاهی به سـمت در رفت که صدای ریز ماهور متوقفش کرد

-ممنونم

هـایمـا پوزخنـدی زد و بـدون اینکـه برگرددد بیرون رفـت و ترجیح داد مـاهور در اتـاق تـاریک بمـانـد امـا خودش کنـار ماهور نباشد

-مرتیکه

ماهور بعد از خشــک کردن خودش با نور فلش به مســت کمد رفت و بافت و شلواری برداشت

سردش بود و اتاق گرم نبود.

بعد از پوشیدن لباس ها روی تخت نشتس با یادآوری وند دقیقه قل محکم روی سرش کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

با تقه ایی که به در خرد از جا پرید و پرسید

-بله؟!

هایکا در را باز کرد و با آبیموه و بسته کیکی به سمت ماهور رفت.
ماهور با دیدن دست های پر هایکا متعجب اهمی گفت

-ممنونم

هایکا چهره گچ شـده ماهور که دیده پی به حال بدش برده بود
ترس دخترم را هم فهمیده بود.

در اصل برای خودش متاسف تر قبل بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پایین دارم برقارو چک می کنم

لحن هایما به شدت خشک و خسته بود و ماهور سر تکان داد و موهای خیسش را کنار زد

بعد از خارج شدن هایکا ماهور دیگر نگاهی به هیبت بزرگ فراخ هایکا نکرد و با لبخند بسته کیک را باز کرد.

-ای کاش!

#پارت۲۷۱

-فردا...فردا هماهنگ کردم عزیزم چند بار بهتون بگم!

گوش های ماهور از صـدای بلند خانم بزرگ پر شــده بود بعد از چند ساعت خواب تازه توانسته بود قدم بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که چند ســـاعت قبل را یادش می آورد خجول به دیپارها نگاه می کند وسعی می کند ذهنش را منحرف کند.

هیکا با تمام بدی هایی که شـــاید در حقش کرده امروز را زیاد از حد کمش کرده بود.

فقط خـدا نکنـد مـاهور و هـایکا روزی از این نزدیکی هـا ضرری ببیند.

قدم هایش آرام اســت و انگار نمی خواهد به ســالن شـلوغ برسد.

خبره ها در گوشـــش پیچیده و همه می داند که این روزها است مراسم هایکا و ترنم سر بگیرد

ماهورجانش دارد تیکه تیکه می شود و نمی تواند دم بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جنین هایکا در وجودش اســـت و به ســـختی قرار اســـت بزرگش کند و بعد پدرش قرار است ازدواج کند!

همانطور که مادرش لجبازی خودش را ندید و هم خودش هم پدرش را بدبخت کرد.
از پله ها که پایین رفت و نگاهی به مبل های سلطنتی کرد.

از نظر گذراند و با دیدن هایکا و حاج آقا که کنار هم نشستند و به تی وی خیره اند نفسی عمیق کشید.

نخواست به آنها برخورد کند وب دون اینکه به وجودشان توجه ای کند به سمت آشپزخانه رفت.

با این ماه ســـومی ماهی اســـت که باردار اســـت و این روز هاست که بیشتر تنش تغییر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عزیزم

ماهور نگاهی به زن درشت هیکل کرد و با لبخندی جوابش را داد.
خیره به باقلوا های شیرین نزدکیشان شد.

-ای وای اینا چقدر خوشکلن

زن با مهربانی خیره اش شـــد و بی حواس آب را روی زمین ریخت.
ماهور تا خواست یدونه از شیرینی ها را بردارد صدای خانم بزرگ متوقفش کرد

-اینا واسه فرداست...دست خورده نشه!

ماهور متعجب هب خانم بزرگ خیره و قلبش تو دهنش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه کس یبه او حرف می زد می ترسید؛

#پارت۲۷۲

گردن کج کرد و خیره به چشم های نامهربان مادر سبحان ابروهانش را بالا داد

چرا جوری با ماهور حرف می زد انگار ماهور قتل کرده؟!

او از پس در این خانواده دست به دست شده خسته شده بود و پس نبود انقدر توهین؟!

زنی که تا به حال با مهربانی دعوتش کرده بود به هم سخنی حالا عقب با شرمندگی به ماهور نیم نکایه یم انداهت.

واقعا از اینکه بخواهد آن باقلوا ها را بخورد بدش می آمد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...فردا...فردا چه خبره مگه؟!

مادر سـبحان با نیخشـندی مرموزانه زل زد در نگاه منتظر ماهور
چرا این زن او بدش می آمد؟!

-ترنم و مادرش اینجا دعوتن

ماهور جا خرده قدمی عقب رفت و صـدای سـبحان باعث شد دیگر در این وضیعت گیر نکند.
مادر ترنم و خودش؟!

پس آن نگاه همیهش مهربان هایکا دروغ است؟
که مجبورش کرده ازدواج کند؟

-سلام عزیزم...سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان به سمت ماهور آمد و مقابلش ایتساد و کاهور به خودش آمد.

خانم بزرگ با اخمانی درهم به غذاها سر زد و ماهور با لبخندی خیره شد به وهره خسته سبحان.

-سلام...چه زود اومدی!

سبحان نیخشندی زد دست دراز کرد و دستان ماهورا که گرفت و ماهور تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد.

-ار این به بعد با وضـــیعت تو ســـعی می کنم زودتر بیام عشقم!

ماهور هل کرده به چشمان سبحان زل زد.
ترسید از اینکه به انها بگوید حامله است!

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل باید یه ماه چند روز از ازدواجشان می گذشت.

#پارت۲۷۳

-چی شده مگه مادر؟!

ســـبحان نیم نگاهی به پشـــت ماهور انداخت و با لبخند زیرکانه ایی سعی کرد حرف بزند.

ماهور اما از استرس می لرزید.
دروغ گفتن سخت بود!
آن هم تو مقیت جدی که آنها داشتند و لو رفتنشان بد می شد!

-ماهور یه چیزایی قراره بهم بگه که دوسشون دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور خجالت زده عقب کشـــید و با وجورد هایکا و حاج آقا نگاهش را پایین کشید.

سبحان خوشحال و ماهور شرمنده!

این خانه که آمده بودند بیشتر با هایکا ارتباط داشت.

-خبر خوبت چیه بابا؟

حاج آقا با صـلابت روی صـندلی که راس میز قرار داشـت نشست و ماهور دستانش را تو هم فرستاد.

افراد حاضر منتظر وه حرفی بودند از ماهور؟!

-اینو به منم نگفته والا چند روزه می گه می خوام بهت یه چی بگم نمی گه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با تعجب به سبحان که جمع را به دست گرفته بود خیره شد.

خوب بلد بود حرف بزند و توجه ها را تســـبت به خودش جلب کند.
مخصــوصــا هایکایی که صــورشــت سرخ بود و دســتانش مشت.

همین چند ســـاعت قبل بود که کنار هم نزدیک بهم تن بودند و تن لخت ماهور در دیدمان هایکا!

چرا هر چقدر دوری می کرد نمی شد؟

ماهور صدایش می لرزید و سعی کرد با تمام توانش گند نزد در برنامه ریزی سبحان.

-می گم بهش...صبر نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای دخترانه اش حالا پر بود از ترس و ســـبحان به سمتش برگشت و با چشمکی از آشپزخانه بیرون رفت.

ماهور معذب روی صـندلی نشـسـت و دسـتانش را طبق معمول ان زیر مخفی کرد.
نگاهای ریز هایکا نوید از چه می داد؟!

ماهور هر لحظه داشـــت سرخ تر می شـــد با یاداوری چند ساعت قبل.

#پارت۲۷٤

--فردا ترنم و مادرش دعوتن اینجا حاجی کی میای؟!

نگاه ســـنگین ماهور پایین بود وب ا شـــنیدن نـام ترنم پوزخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا داشت یه سبحان خیانت می کرد؟!
چرا ســـبحان را نمی دید که ســـعی می کند این زندگی را بسازد؟!

چرا قلبش اصرار داشت هایکا حاکم است!

-جمع زنونه است...کار دارم عزیزم

ماهور هم می خواست نباشد و نبیند آنها را
نگاهای ترنم اصل خوب نبود!

-واسه جمع همه دعوت شدند...بابا برای مادرت و ماهان دعوت نامه فرستادم خواستی بهشون زنگ بزن دعوتشون کن!

ماهور خیره شد به حاج آقا که با مهربانی نگاهش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را تر کرد.

-باشه....بهشون می گم

خانم بزرگ ســـینی برنج را روی میز گذاشـــت و بخار برنج برای ماهور شد بهانه.

بهانه برای ندیدن چشمان منتظر هایکا.

-به به باز ببینید اینجا چه غذاهایی حاضره

ســبحان کنارش نشــســت و ماهور با لبخندی به تیشرـتش خیره شد.

انرژی که سبحان جدید داشت متعجبش می کرد.

اهل خانه همه خوشـــحال بودند برای ازدواج هایکا مگر نه؟!

هایما هم راضی بود نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی به ازدواج و خلاص شدن از عشق و هوس ماهور

ســـبحان ظرف مقابل ماهور را بردشـــات و با ریختن برنج دوباره سرجایش گذاشت.

-گشنت نیست عزیزم؟!

ماهور سر تکان داد و پاهانش را زیر میز بهم چسباند.

تحملش ظاق شده بودب خدا

نیم خوسات هایما ازدواج کند زور بود مگه؟!

فوتی کشـــید و قاشـــق را که برداشـــت بوی تند ترشی در مشامش پیوید و معده اش لحظه ای قاتی کرد

دست دور دهانش گذاشت و سریع به سمت سریع دوید و داد سبحان هم با دویدنش درآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل کهش د هر چه بود را بالا آورد و از سر درد و بدن درد می لرزید.
گشنه اش بود!

اما بو و شکل ترشی که در ذهنش می پیچید حالش را بد می کرد.
ای وای که خودش را لو داد.

-ماهور بیا بیرون ببینمت.

-چی شده بابا حان؟

#پارت۲۷۵

ماهور آبی به صورتش زد و نگاهی به تیله های شکرد.
ناراحت بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می لرزید و عجیب پشیمان بودند.

ازدواجش بـا ســبحـان...طلاقش بـا هـایکـا...لجبـازی هایشان...این کودک!

همه را داشت ماهور به جان می خرید.

در را باز کرد و سبحان مقابلش ایستاده بود.

-خوبی؟!

ماهور، دســت به دیوار گرفت و ســبحان زیر بازوهایش را گرفت

-بریم اتاق...حالت خوب نیست

ماهور نه بلندی گفت و از گشنگی صدای معده اش درآمد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سحبان به ناچار کمکش کرد و تا آشپزخانه کنارش بود.

بعد از رسیدن به آشپزخانه ماهور روی صندای شنشتس و حاج آقا با تریدد هیره اش بود.

هایکا نبود!
کجا رفته بود مهم نیست اما چرا رفت؟

-خوبم فقط معده ام درد می کنه

خانم بزرگ قفل شـــده بود و حتی نگاهش هم نکرد و تنها به زمین چشم‌دوخت بود.

ماهور اما تنها از بوی خوش سبحان دمی گرفت.
از این بو خوشش می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این بو که نشان عشق و گل هندی است!

تا اخر اذایش همه سکوت کردن و ماهور به ابجار سبحان در آغوش و کنارش کمک کرد تا بالا بروند

-دیگه طراحی نکردی؟!

ماهور روی تخت نشست و چراخواب را روشن کرد.

-نه امروز وقت نشد حالم زاثد خوب نبود!

#پارت۲۷۶

ماهور کلافه و بی صبر به سمت سبحان برگشت.
این مرد امروز ها نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور خانه تنها بود.

-خیلی سرت شلوغه این روزا؟!

سبحان اخمانش درهم شد.
دستی به ابروهای سیاه رنگش کشید.

-نه نیست...چطور؟حوصلت سر رفته؟!

ماهور پاهانش را باز تر کرد.
دلتنگ بود!
شاید هم منتظر اتفاق که یکم زندگیش را تغییر بدهد.

-خیلی، آوا هم نیست برم خونش!

سبحان کلافه در تیله های بی حوصله ماهور خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم بیام عزیزم این چند روز خیلی سرم شلوغه!

ماهور سرش را نامحسوس تکان داد.
در واقع دلش نمی خواست فردا در خانه باشید.

-باشه مشکلی نیست.

سبحان لبخندی شرمنده زد.
ماهور سرش را روی کوســـن ها گذاشـــت و موبایلش را برداشت.

-خوب بخوابی!

با تقه ای که به در خرد ماهور نیم خیز شد.
سبحان همانطور ایستاده به سمت در رفت و بازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام مادر باهات کار دارم...بیا بیرون!

خانم بزرگ پشت در بود و ماهور نمی توانست ببیندش. ابروهانش از لحن خانم بزرگ بالا رفت.

-باشه مامان الان میام...ماهور جان زود میام!

ماهور سر به راست تکان داد که موهان لختش روی شانه هایش افتاد.

#پارت۲۷۷

-بخدا خانم بزرگ گفته...بیدارشـــید خانم جان مهمون داریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با حرص از روی تخت بلند شد.
نمی داند چرا خانم بزرگ گفته حتما او هم بیاید پایین.

-باشه میام الان.

ظاهرش را چک کرد و با سفت کردن بند سوتینش به سمت در اتاق رفت.
از صبح تا همین حالا که زمان ناهار است بیرون نرفته.

-از همون اول باید ترنم دخترمون رو برای هایکا می گرفتیم...بچم هایکا خسته شد از پس برای ترنم تلاش کرد!

ماهور با حیرت متوقف شد.
کمی مانده بود تا به سالن دید داشته باشد.
که هایکا ترنم را می خواست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا آخه دیگه گذاشـتید با سـبحان ازدواج کنه؟!مگه نیم خواد تو جون این دوتا برادر آتیش بندازه؟

ماهور این بار قلبش را در دهانش احســـاس کرد بس که نبضش تند بود.

امکان نداشت این حرف ها پشتش باشد!

-بچم ســـبحـان معلوم نیســـت چرا این ورپریـده رو می خواد...بخدا من الانم حاضرم طلاقش بده!

خیسی چشمان ماهور دست خودش نیست.

قـدمی عقـب رفـت و بعـد تنـد تنـد بـه ســـمـت اتـاق قـدم برداشت.

مانتو و شالی سرش کرد.

با حرص بدون اینکه به صـدا کردن های خانم بزرگ توجه ای کند از در بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پول هم نداشت!
قدمانش را سست شدند و با غم به راه رفته خیره شد.

-بیا بالا!

جا خرده به سمت خیابان خلوت برگشت.
ماشین سیاه رنگ هایکا درست مقابلش بود.

-اومدم پیاده روی!

هایکا از داهل در ماشین را باز کرد.

-با این وضعت؟!نگاهت که دیگه داد می زنه

#پارت۲۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لبش را گاز گرفت.
هایکا همیشه یه جایی باید پیدایش می شد!

-خب؟!زنت منتظره، مهمون داری!

هایکا نیخشندی برای تحقییرش زد.
همانطور که به مقابلش خیره بود فرمان را ثابت کرد.

-بیام خودم بیارمت بالا یا چی؟!

ماهور معطل نکرد و داخل ماشین شد.
با راه افتادن ماشین معذب دست روی شکمش گذاشت.

تونیک کوتاهش رنگ روشن بود و مانتویش سفید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــلوارش هم کرمی رنگ بود و صـــندل هایش که دیگر افتضاح تر.

-کجا می ری؟!

صدای موزیک آرامش فضا را بیشتر کرده بود.
واقعا دیگر نمی توانست تحمل بیاورد در آن خانه!

-کجا می خواستی بری؟

ماهور دمی از عطر شیرین هایکا گرفت.
هایکا قبل ها عادت داشـت همیشـه به گردن و کنار گوش هایش عطر بزند.

-خونه آوا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا میدان را دور زد.

سکوتش ماهورا را متعجب کرده بود.

این چند وقت متوجه شـــده بود که به شـــدت درگیر و تو خودش است.

همانقدر که به او توجه می کرد به زندگیش هم توجه می کرد؟!

-پس می خواستی بری خونه اپی که مال خودت بود..آوا که خونش نیست...عجب دروغگویی شدی!

ماهور لبانش را جمع کرد.

درسته بود می خوسات برود به همان خانه.

اما حالا باید منصرف می شد.

-نه برگرد...نمی رم اونجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پوزخندی زد و بی اعتنا به ترس صـــدای ماهور به ســـمت همان خانه رفت که چند ماه قبل با ماهور در آنز ندگی می کرد!

-چرا حالت بده؟!مگه نباید خوشـــحال باشی من دارم ازدواج می کنم؟

#پارت۲۷۹

ماهور با تمسخر به سمت هایکا بشت.

این مرد همه چیز را به نفع خودش تغییر می داد.

گرچند...تیکه حرفش را دوســـت نداشـــت که می گفت ازدواج!

او ازدواج نمی کرد.

مسلما داشت هم خودش را بدبخت می کرد هم ترنم را!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا خوشحالم...چرا نباید خوشحال باشم وقتی می خوای خودت رو بدبخت کنی؟

هایکا گردن کج کرد و نیشخندش باعث شد، دندان های سفیدش میان چشمان ماهور خودنمایی کند.

این مرد بی خیال و مرموزانه داشت کارهایی می کرد که ماهور از آن بی خبر بود.

-من وقتی بدبخت سدم که عاشق تو شدم!وقتی که با طلاق دادنت گذاشتم لذت ببری از این وضعی که ساختی برام!

ماهور ما شده به نیم رخ جدی هایکا زل زد.

تند و صریح گفت و ماهور در میان این همه جدیت قفل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا

هایکا درست جلوی ساختمان کنار زد.

با تیله هایی که در به چشـــم بهم زنی به شـــدت فرق کرده بود به ماهور خیره شد.

-بریم ببینیم چقدر لذت داره!

ماهور اما سریـع دست به سمت دستگیره در برد.

با پیاده شدنش هایکا هم به او رسید و آرنجش را کشید.

-در نرو...الان وقت اینه که بهت نشـون بدم چقدر دلمب رات تنگ شـــده!چقدر بدبختی روم تاثیر گذاشـــته که با لبجازی قراره یه دختر دیگه رو خوشبخت کنم

ماهور مسخ شده به دنبال هایما کشیده شده.

توامی نداشت در برابر زور او.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنش شروع کرد بود به لرزیدن.

-چی کار می خوای بکنی...نمی خوام بیام ولم کن...زشـــته هایکا!

هایکا اما بدون رحم دستانش را کشید.

ماهور نه می توانست داد بزند نه فرار کند.

-زشتش هم بهت نشون می دم!

#پارت۲۸۰

ماهور با حس بدی خودش را عقب کشید که همان لحضه هایکا کلید را در قفل انداخت.

-بمون ببینیم کی خوشـبخت شـده...کی فرار کرده...کی دار کری می خونه اما زر می زنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور سرخ شده خودش را عقب کشید.

اســـترس به جانش نشـــســـته بود و تمام ذهنش را از کار انداخته بود.

-دیوونه اینا چیه می گی؟!

هایکا ماهور را جلوتر از خودش هل داد.

بعد از بستن در از حیاط کوچک رد شدند.

هایکا همچنان با زور و قدرت دســـتان ماهور را به دنبال خودش می کشاند.

-هی هایکا...گوش می دی؟!

هایکا اما با خونسرـــدی تن ماهور را به دنبال خودش می کشید تا این عطش را خاموش کند.

روانی شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

روانی خونسردی ها و بازی های بی معنا ماهور.
داخل خانه که شـــدند ماهور با ترس به طرف هایکا برگشت.

هایکا بدون اینکه در را قفل کند کلید را داهل جیبش گذاشت.

-حالا ببینیم کی بدبخت شده با ازدواجش!

جلو که امد ماهور یه قدم عقب رفت و دستش به مبل ها خرد.
نگاهش به هایکا بود و موقیعتش را درک نیم کرد.

انگار هایکا می خواست به او حمله کند؛

-توب از من رو یه جا گیر انداختی می خوای...می خوای!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان ماهور خیس شد.

ادامه حرفش را با حرکت هایکا فراموش کرد.

هایکا بود که کتش را در می آورد و با پوزخند دســـت به سمت دکمه های پیراهنش می برد.

-امشبم می خوام همون عوضی دیونه باشم که ازش فراری هستی!که با لبجازی هم خودت رو...هم من رو...هم دوتا آدم دیگه رو...به اینب ازی دعوت کردی!

#پارت۲۸۱

ماهور وحشت زده عقب رفت.

نمی دانست چرا دست و پایش قفل کرده.

-من کسی روب دبخت نکردم انقدر منو محکوم نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا آخرین دکمه پیراهنش هم باز کرد.
بدون این از تنش در بیاورد نزدیک ماهور ایستاده شد.

-اما من می گم من رو آواره کردی!

ماهور از لحن بد و صریح هایکا حرصی تخت ســـینه اش کوبید

هنوز هم آن لحظه ای که برای طلاق مسرـــ بود را ماهور یادش نرفته!

-اشـتباه گرفتی هر وقت خواسـتی به زندگیت نگاه کنی اول تو آیینه ببین کی جلوته!

هایکا سر کچ کرد و دســت که به ســمت تار موهای ماهور برد، ماهور دستانش را پس زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزرگی کردم که گذاشـــتم ســـبحان باهات زندگی کنه...می تونستم همون روز بندازمش زندان ولی نکردم

هایکا از حیرت ماهور اشـــتفاده کرد دو طرف پهلوهایش را دستان خود جا داد.

هر دو به شدت عصبی و بی حوصله بودند.

-تو خودت با سبحان اون کار کردی؟!

هایما نیشخندی مرموزانه زد.

ماهور را به خود نزدیک کرد و بی توجه به تکان های ریزش چانه اش را روی موهای او گذاشت.

-این خونـه شـــاهـد تـک تـک لحظـاتی بود کـه برای دیدنت...هر روز زودتر می اومدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا طوری حرف می زد که انگار ماهور مقصر است؟!

-بسه ولم کن...

ماهور به ناچار بی حرکت ماند چرا که اصلا نمی توانست در برود.

-تو مگه نمی خوای با ترنم ازدواج کنی؟بریا چی انقدر پاپیچ من می شی؟

#پارت۲۸۲

هایکا که دستانش را بالا آورد ماهور به خودش لرزید.

انقدر آرام و خونسردانه کارش را می کرد که ماهور همیشه کنترلش را به دست او می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمم نمی دونم!

ماهور کلافه، سرش را بالا گرفت.
تیله های بی قرار هایکا منتظر هر حرکتی بودند.

-من نمی خوام به ســـبحان خیانت کنم هایکا!کاری می کنی که از اینکه به چشماش نگاه می کنم شرمنده می شم.

هایکا دمی عمیق از بوی عطر ماهور گرفت.

این تن کوچک بدجور بی طابش کرده بود.

برای رهایی از این حس باید وه کار می کرد؟!

-باشه تو شرمنده باش

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور متعجب از این همه خونسرـــدی روی نوک پاهانش ایستاد.

-چی می خوای؟!کم نبود اون روی اومـدی تو اتـاق کـاری کردی کـه ازت بترســـم؟الان چرا طوری رفتار می کنی کـه انگار می خوای تا ابد من و اینجا نگه داری؟

ماهور دقیقا همان حس و فکر های هایکا را گفت.
دقیقا منظور هایکا را بیان کرده بود.

چشمان نگران و آشفته ماهور لبخندی روی لبانش آورد.

بدون هیچ حرفی لب رو لب های ماهور گذاشت.

دخترک اول متعجب کپ کرد اما بعدش با ترس و اســترس دستانش به بازوهای هایکا کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا اما برای فرار نکردن ماهور دست پشت سرش برد.
با عطش بوسید.

لب های دخترک هم شیرین بود هم پر لذت!
ماهور بی اراده پلکانش بسته شد اما آرام نگرفت

#پارت۲۸۳

هـایکـا بعـد از اینکـه دمی عمیق از وجود مـاهور گرفـت پهلوهانش را رها کرد.

-خیلی پستی

ماهور با حرص و شرم به سمت در رفت.
هایکا دستانش را در جیب شلوارش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی بری عمارت؟!

چقدر وقیح بود!
چقدر این هایکا می تپانســـت اذیتش کند تا خودش آرام بگیرد؟!

-همیطوری که من رو آوردی می بری!

لحن ماهور پر بود از دلخوری و باعث شد هایکا به حالش بخندد.

در خانه را که باز کرد و ماهور جلوار از هایکا بیرون رفت.

داخل ماشین که نشستند هایما استارت زد.
نیم نگاهی به ماهور حرصی کرد و صـــدای موزیک را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برای این دختر تنگ شده بود.

ماهور اما از ترس کودش حتی نیم توانســت یه کلام حرف بزند.

-یه کوچه قبل از عمارت من رو پیاده کن.

هایما تایید کرد.
ماهور از زیرکی این مرد در حال منفجر شدن بود.

درسـت یک کوچه مانده بود به عمارت برسـند که ماشـین سبحان جلوی ماشین هایما متوقف شد.

تمام جان ماهور به چشم بهم زندنی از بین رفت.

-وای

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان که از ماشـین پیاده شـد ماهور هم از ماشـین هایما پیاده شد.

-تو ماشین این چیکار می کنی تو؟

خشم سبحان دامن ماهور را اول گرفت.

-من...من رفته بودم بیرون...حالم خوب نبود

سـبحان قانع نشـد و در حالی که به ماهور نردیک می شـد در ماشین را بهم کوبید.

#پارت۲۸٤

-به من زنگ می زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور از جا پرید.
فکرش هم نیم کرد سبحان در این حد عصبی بشود.

-باشه سبحان اتفاق نیوفتاده که حالا

سبحان مچ دست های ماهور را کشید.
در سمت شاگرد را برایش باز کرد و ماهور که در صندلی جا گرفت محکم در را بهم کوبید.

ماهور می ترسید سبحان با هایکا دعوایش بشود.
خوبه حالا به او گفته بود که حساسیت نشان ندهد!

سبحان کن روی صندلی جا گرفت با سرعت دندنه عقب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا همانطور داخل ماشین نشسته بود و نگاهشان می کرد.

ماهور کلافه نفسی کشید.

سکوت سبحان ترساندش و دلش نیم خواست از ماهور ناراحت باشد.

-سبحان

صدای هیس بلند سبحان ساکتش کرد.

سبحان در باغ عمارت پارک کرد ماهور با ترس سریع به سمت خانه رفت.

-برای خودت می زاری جوابی هم به کسی. نمی دی سبحان هم نگران خودت می کنی

ماهور میان راه متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی!
باز گیر افتاد بوده.

-یه کاری داشتم بیرون باید انجامش می دادم.

سبحان عصبی کتش را روی مبل انداخت.
بدون اینکه خودش را کنترل کند و حواسش باشد که کجا هست سر ماهور داد زد.

-تو باید به من بگی ماهور...

ترنم با تمسخر از سرتا پایش را نگاه کرد.
ماهور هم با در ماندگی به سمت سبحان برگشت.

-این چه طرز حرف زدنه سبحان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـبحان اما بی اعتنا به لحن میان گره پایش را به مبل کوبید.

در خانه باز شد و هایکا با خونسردی داخل شد.

#پارت۲۸۵

ماهور نگران نگاهی به خشم سبحان کرد.
سبحان سعی داشت خودش را کنترل کند اما نمی توانست.

-عزیزم...سلام

ماهور با حرص پلک بست.
هایکا با خوش رویی ترنم را در آغوشش گرفت.
سبحان اما هنوز هم عصبی وسط سالن ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم بالا حرف می زنیم سبحان!

لحن با آرامش ماهور باعث شـــد ســـبحان نگاه از هایکا بگیرد.
خانم بزرگ با شرمندگی به مهمان هایش خیره بود.
اما ماهور تنها یم خواست از اینجا برود.

موهای پریشانش را کنار زد.

-برو بالا من میام...برو

ماهور با دیدن پافشـــاری ســـبحان کلافه به ســـمت پله ها قدم برداشت.
عشوه ترنم و وقاحت هایکا برایش مسئله شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاق ایستاده بود و دنبال جواب بود.
شبجان بعد از نیم ساعت هنوز هم بالا نیامده بود!

دلخوری سبحان برایش زیاد الان مهم نبود.
ماهور نمی خواست با هایکا درگیر بشود!

وسط اتاق درست روی فرش مخملی اتاق ایستاده بود.
از استرس حتی نمی توانست بزاق دهانش را قورت بدهد!

در اتاق که باز شد سریـع قدمی جلو رفت.

-سبحان

ســـحبان نیم نگاهی به ماهور انداخت و کتش را روی پاف گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من رفتـه بودم بیرون هـایکـا وقتی دیـد حـالم بـده کمکم کرد...نمی تونستم بهت زنگ بزنم که.

سبحان ابروهانش بالا رفت و قانع نشـده دسـتانش را روی پهلوهایش گذاشت.

-چرا رفتی بیرون اصـــن؟!وقتی می دونی حالت بد یم شـــه وضعت بده چرا مراقبت نمی کنی ماهور؟

#پارت۲۸٦

ماهور عصبی خیره شد به سبحان.

او که می دانست دردش چیست!

جلو رفت.

چشم ریز کرد و از سر تا پای سبحان را بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالم بد شد که شد...دلیل نمی شه تو سر من داد بزنی که سبحان!می شه؟!

سبحان اخم هایش از هم باز شد.

حالت گارد گرفته ماهور را که دید ترجیح داد از این همه خشم رها بشود.

ماهور اما هنوز هم رفتار سبحان یادش نرفته بود.

قدم هایش را آرام آرام به سمتش برداشت.

-دلیل می شــه یا نمی شــه ســبحان؟!تو اگر نگران منی باید اینطور رفتار کنی؟!فکر نمی کنم رفتارت مناسب باشه...

سبحان نفس کلافه ایی کشید.

به موهای پریشانش دست کشید.

ماهور رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش قلب نامنظش امان نمی داد.
هنوز هم از آن همه استرس دست و پایش می لرزید.

سبحان چندین نفس عمیق کشید تا آرام بشود.

-منظورم اینه که نگران کردی من رو...

ماهور با تمسخر سر کج کرد.
بالا رفتن گوشه لبانش نگاه سبحان را به سمتش کشاند.

-مگه من نگفتم ســـبحان...مگه نگفتم که برای هر حرف من با هایکا قرار نیسـت عصـبی بشی؟!اگر قول و قرارمون انقدر برات بی اهمیته...

سبحان میان جمله ماهور آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...فقط کنترلم از دست دادم.

ماهور ابروهایش بالا رفت.

به او حق می داد اما نه انقدر که بخواهد وجودش را زیر سوال ببرد.

-تو جلوی اون همه آدم سر من داد زدی ســبحان...اینو به پای از دست دادن کنترلت بزارم؟!

بچها پی وی ادمین نرید

آخر هر هفته پارت کل هفته رو میذارم براتون دیگه خیلی وقته روند وی ای پی اینه🌸

یا مُغیثَ مَنْ لامُغیثَ لَهُ🌱

اِی فَریاد رَسِ آن‌کِه فَریاد رَسی نَدارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس دعا🖤🙏🏻

#پارت۲۸۷

سبحان درمانده به ماهور خیره شد.
نگاه دخترک انقدر سنگین بود که دوام نیاورد.

-اشتباه کردم.

ماهور سر تکان داد و بی تفاوت داخل سرویس شد.
باورش نمی شد انقدر بخواهد حقیر بشود.

تا خود شب داخل اتاق ماند.
سبحان رفته بود بیرون ازش خبری نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور اما سرگرم طراحی کردن انگشتر یاقوتی بود!

عینکش را از روی چشمانش برداشت.
سر روی کاغذ گذاشت.
درد چشمانش اجازه نمی داد که دیگر اتود بزند.

ســـاعت نه بود و الان ها بود که برای شـــام صـــدایش می زدند.

قطره اشکی از گوشه چشمانش پایین ریخت.
قلبش ناآرام بود.

امان نمی داد تا تصمیم بگیرد.
در اتاق که باز شد سر بالا گرفت.
با سر انگشتانش قطرات اشک را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان با چشم دنبال ماهور گشت که روی صندلی کوتاهی پیدایش کرد.

موهایش روی صورتش ریخته بود اجازه نمی داد چهره اش را ببیند.

با لبخندی کم جان به سمت ماهور رفت.

-ماهور...

ماهور بدون اینکه نگاهی به سبحان بیاندازد سر تکان داد.
مداد را روی کاغذ بی هدف کشید.

سبحان دست گل لاله را روی میز گذاشت.
خم شد روی میز.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوای نگاهش کنی؟!

#پارت۲۸۸

ماهور بی حوصله سر برگرداند.
دســـت گل لاله سرخ رنگی مقابلش بود و بوی خوشـــش مشامش را پر کرد.

لبخندی محو زد.
دست رویشان کشید.

سبحان که توجه ماهور را دید خیره شد به دخترک.

-خوشت اومد؟!برای معذرت خواهی خوبه؟!

ماهور تیله های خسته اش را به سمت سبحان کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان صاف ایستاد.

در این چند ساعت انقدر خود را سرزنش کرده بود که برای معذرت خواهی تنها همین راه به فکرش رسیده بود.

ماهور بلاخره دهان باز کرد.

-خوبه...ممنون!

سبحان منتظر به لب های ماهور زل زد.
منتظر بود بگوید که بخشیده اش!
یا حتی کلمه ایی که این قلب بی نوایش را آرام کند.

اما ماهور سر سنگین از پشت میز بلند شد.

سبحان عقب تر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر نمون...بریم واسه غذا!

ماهور سرسنگین گفت و به سمت کمد رفت.
شومیز آبی رنگی برداشت.

تا خواست به سمت سرویس برود سبحان صدایش کرد.

-بمون...من میرم بیرون منتظرت هستم.

ماهور سر پایین انداخت.
حتی دلش نمی خواست صدایش را بشنود.

حداقل الان سبحان و شخصیت تند خویش را شناخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش را عوض کرد.

می دانســـت ترنم و پدرش مادرش هم پایین برای شـــام دعوت هستند.

پس بهتر بود قوی باشد تا ناراحت.

از در که بیرون رفت سبحان از دیوار فاصله گرفت.

-ناراحت نباش!

#پارت۲۸۹

ماهور دســـت به کمر با نگاهی از سر تاپای ســـبحان به او فهماند که اصلا حرف هایش مهم نیست.

ماهور به حدی شـخصـیتش را زیر پا دیده بود که دوسـت داشت خودش را خفه کند.

این چه زندگی نکبت باری بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آرام از پله ها پایین رفت.
به پاگرد که رسید صدای بلند حاجی را شنید.

-به به عروس...

ماهور لبخند ظاهری روی لب هایش نشاند.
سبحان کنارش قرار گرفت.

ماهور اما به ســالن نگاه کرد که هایکا درســت روبه رویش کنار ترنم نشسته بود.
سر بالا گرفته لحنش را پر کرد از خونسردی.

-چطورید؟!دیر نکردیم که؟!

حاجی با تحسین سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ با اخمانی درهم از آشپزخانه خارج شد.

-نه دیر نشده...بفرمایید...میز حاضره.

ماهور بی تفاوت به هایکا و نگاه نگرانش همراه با ســـبحان وارد آشپزخانه شد.

روی صـــندلی که نشـــســـت بوی لیمو امانی دهانش را آب انداخت.

ترشی کلمی که روبه رویش بود بدتر.

باعث شد برقی در چشمانش بشیند.

پدر مادر ترنم آدم های خوبی بودند!برخلاف دخترشان که بد مرموز بود.

سبحان ظرف ماهور را از برنج پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تشکری زیر لب کرد و با سری پایین افتاده شروع کرد به خوردن.

-حالت خوبه عزیزم؟!رنگ روت پریده بوت...

پنج دقیقه نگذشته بود که غذایشان را شروع کرده بودند.

پنج دقیقه ایی که باعث شـد صـبر مادر ترنم طاق بشـود و حرف بزند.

نیم نگاهی به مادر ترنم انداخت.

-خوبم ممنون...

خانم بزرگ با کنایه رو به مادر ترنم کرد.

-فقط نگرانیش میمونه واسه بچم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۹۰

ماهور با تمسخر به خانم بزرگ نگاه کرد.
کار خدا بود که همین حالا هر چه از دهانش در می آید را نمی گفت.

هایکا با اخم های درهم قاشق را فشرد.
از اینکه ماهور تحقیر بشود خوشش نمی آمد.

سبحان سر کج کرد و جواب مادرش را داد.

-اشتباه از من بود مامان...

ماهور با بهت به سمت سبحان برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پسرـ از غرورش می گذشـــت اما نمی خواســـت ماهور اذیت بشود.

ترنم که اوضاع را درهم دید سریـع پرسید:

-خـب...خـب کی می خواییـد بیـایـد کمـک مـا برای چیـدن خونمون؟!

ماهور نیشخندی زد.

لب های رژ خورده اش را تکان داد.

-عزیزم مـا فعلا درگیر یـه کـار دیگـه اییم...ایشـــاالله برای بعدش کمکتون می کنیم.

سبحان هم با سر تایید کرد.

حاجی دستمال را دور دهانش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا جان...

ماهور که درســـت دو صـــندلی با حاجی فاصـــله داشـــت نگاهش را به حاجی داد.

چین و چروک دور چشـــمانش عجیب این مرد را پر ابهت می ساخت.

-سبحان گفته بود که دوست داری کار کنی!

ماهور لب های با بهت از هم فاصله گرفت.
سبحان تا چه حد بود او فکر می کرد؟!

چرا این پسر را جدی نمی گرفت؟!
سبحان هم به تایید پدرش با صدای آرامی جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دوست داره...طراحی هاش عالیه...

ماهور لبخندش به ناکجاآباد رفت.

حس خوبی که در قلبش نشـــسـته بود باعث شـد با ذوق خرف بزند.

-اگر ماری باشه بشه انجامش داد که اره...مشخصه

حاجی از پشـت عینکش به هایکایی خیره شـد که با تعجب به ماهور زل زده بود.

لیوان آب را جلوی خانم بزرگ گرفت و همانطور جواب ماهور را داد.

-چرا که نه...طراح از تو بهتر می تونیم از کجا پیدا کنیم!اما باید اولش با هایکا هماهنگ کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا نگاهش را دزدید.

#پارت۲۹۱

اما ماهور با ذوق سر تکان داد.
هر طور شده باید در این کار موفق بشود.
از خانه نشستن خسته شده بود.

سبحان بی حواس دست روی دستانش گذاشت.
ماهور یک آن یخ کرد.
نامحسوس دستش را کشید.

سبحان از اینکه پدرش انقدر از این مسئله استقبال کرده راضی سر به سمت ماهور آورد.

-با طراح های شرکت توافق کردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر ترنم که از وقتی ماهور را دیده بود از این همه غرور لذت برده بود در بحث دخالت کرد.

-آفرین حاجی...مشخصه عروست رو خیلی دوست داری که می خوای موفق بشه.

ماهور تای ابرویش بالا رفت.
گاهی اوقات از اینکه کنار آنها زندگی می کرد خوشحال بود.

گاهی وقت هاهم به شدت سختش بود!
البته اگر وجود هایکا را نادیده بگیرد همه چیز خوب بود.

تا اتمام غذا خانم بزرگ حرفی نزد.
ماهور سرخوش تر از غروبی که ظهرش شـــده بود ماگ قهوه دوست داشتنیش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ساختمان بیرون آمده بود.

با رپوش آبی رنگش در برابر سرمای هوا که جانش را احاطه کرده بود قدم برمی داشت.

بخار قهوه از سرمای هوا ناپدید می شد.

تیله هایش به سمت درختان نارنج رفت.

بوی خوشـــشـــان باعث شـــد ماهور به همان ســـمت گام بردارد.

کنار درخت بلند قدی متوقف شد.

تاریکی را دوسـت داشـت!همیشـه شـبی را که ماه روشـنش کند را می پسندید.

صـــدای خنده جمعی که داخل خانه بودند تا همینجایی که ایستاده بود می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور..ماهور اینور نگاه کن!

#پارت۲۹۲

ماهور با تعجب در تاریکی به سایه ای خیره شد.
صدا صدای هایکا بود.

اما نمی دانست کجا پنهان شده!

هایکا تنش را تکان داد.
قدمی جلو گذاشت که مقابلش دیدمان ماهور قرار گرفت.

ماهور نفس عصبی کشید.
همانطور که ماگ قهوه را طوری نگه می داشـــت که روی پاهایش نریزد جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گی هایکا؟!الان برای چی اومدی اینجا؟

هایکا زل زد در تیله های ماهور.
فهمیده بود که عجیب این چند وقت ماهور عصبی است.

آرام زمزمه کرد:

-داد نزن ماهور...نگرانت شدم.

ماهور زبان در دهان چرخاند.
لب روی هم فشرد تا هر چه از دهان در می آید را به هایکا نگوید.

در یک قدمی هایکا ایستاده بود.
دمانده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا انقدر نیا نزدیک من...چرا متوجه نمی شی؟!

هایکا پوزخندی زد.
برگ درخت را که جلوی دیدش را گرفته بود کنار زد.
چشم ریز کرد.

-از کسی می ترسی مگه؟!بیام نزدیک چی می شه؟

ماهور به گوش هایش شک کرد.

هایکا بدجور به سرش زده بود که دیوانه اش کند.

ماهور به سیم آخر می رسید همه جا را آتش می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هـایکـا...ببین ظهرم بهـت گفتم دیگـه مثـل قبـل هیچی نمیشـــه، پس انتظار نداشـــته باش برای منم عادی باش وجود تو کنارم.

هایکا دست داخل جیب شلوار جینش سوق داد.
اخمی روی چهره اش نشست.

-من دنبالت نیستم ماهور...فقط خواستم ببینم سبحان...

ادامه حرفش را ناتمام گذاشت.
عصبی عقب عقب رفت.
ماهور همانطور بی حرف خیره اش شد.

با نفرت شاید...او بود که آن دو را به اینجا رسانده بود!

#پارت۲۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز می خوای بریم بیرون؟!

ماهور ملافه را از روی خودش کنار زد.
آفتاب داخل اتاق افتاده بود و گرمش شده بود.

سبحان کنار تخت ایستاده بود و نگاهش می کرد.
ماهور دستی به سرش کشید.

-نه بابا...کجا بریم؟!تو برو از کارت نزن...

سبحان کوتاه آمده عقب تر رفت.
ماهور با سردرد بدی ایستاد.

تا خواست قدم از قدم بردارد سرش گیج رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هایش درد می کرد!می ســـوخت...معده اش بهم می پیچید و باعث شد تنش سست بشود.

دست که به دیوار گرفت سبحان به طرفش برگشت.
با وحشت کمربندش را روی فرش انداخت.

-چی شد؟!

ماهور با درد لبش را میان دندانش گرفت.
سبحان دست روی شانه هایش گذاشت.

-خوبی ماهور؟!

ماهور آرام زمزمه کرد:

-نه همش...معده ام بهم می پیچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارت تنش به شدت بالا بود.

سبحان نگران کمکش کرد روی تخت بشیند.
با استرس گفت:

-صبر کن لباس بپوشمت می برمت دکتر...

ماهور لب به اعتراض باز کرد که سبحان نه بلندی گفت.
دست ریو پیشانیش گذاشت.

ســـبحان پالتو بلند فیروزه ای رنگی همراه با شـــال برایش آورد.
ماهور با وجود گرفتگی عضلاتش توانست پالتو را تن بزند.

ماهور معذب سعی مرد خودش بلند بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی توانســت...انگار تمام بدنش دســت به دســت هم داده بودند که کار نکند!

ســـبحان که تلاش دخترک را دید دســـت روی آرنجش گذاشت.

آرام تن نحیف ماهور را بلند کرد.

ماهور هر لحظه رنگ پریده تر می شد.

سبحان کمکش کرد تا پایین قدم بردارد.

خانم بزرگ همراهشان تا پله آخر با نگرانی آمد.

-بزار به علی بگم ماشین رو روشن کنه...

خانم بزرگ به سمت در رفت.

ماهور از میان دید تارش تشـــخیص داد که کسی ـــ به جز خودش و سبحان داخل خانه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی بدی...بوی بدی آزارش می داد.

#پارت۲۹٤

سبحان آرام آرام تن ماهور با خودش هم قدم کرد.
در خانه را که باز شد ماهور از سرمای هینی گفت.

سبحان اما بی حواس داد کشید:

-چی شد پس ماشین؟!

علی پر سرعت ماشین را جلوی پله های ورودی پارک کرد.
خانم بزرگ با استرس گفت:

-برای چی اینطوری شده؟!رنگ به رو نداره که این...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان بی حرف تن ماهور را روی صندلی های عقب گذاشت.
ماهور بی جان سرش را به تکیه گاه چسباند.

چشمانش نای باز ماندن نداشتن.
خانم بزرگ بعد از پوشیدن مانتو بلندی‌کنارش جای گرفت.

سبحان با سرعت از باغ خارج شد.
چندین بار نگاه سنگینش از آیینه روی ماهور افتاد.

ای کاش زنگ می زد اورژانس!
لعنتی بلندیفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

خانم بزرگ چند بار دست روی پیشانی ماهور گذاشت.
از داغیش جا خرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سریـع برو سبحان...از هوش میره الان.

طوری در وســـط محوطه بیمارســـتان پارک کرد که خانم بزرگ به جلو پرت شد.

سـبحان بدون اینکه در ماشـین را ببندد به سـمت اورژانس دوید.

چشمش که به اولیل پرستار خرد و گفت:

-سریـع بیاید اورژانسی دارم...

پرستار برگه های دستش را روی پذیرش گذاشت.
همراه با پرستار دیگری برانکارد را به بیرون هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان انقدر نگران ماهور بود که یادش رفت امروز چندمین بار است به دخترک دست می زند!
دستی زیر پای ماهور و دستی زیر گردنش گذاشت.

پرستار تخت را درست کنار ماشین نگه داشت.
سبحان تن ماهور را روی تخت گذاشت.

پرستار کمربند را در قفلش زد و اخطار داد:

-شما بمونید عقب...آروم هل بدید...

سبحان همراه با برانکارد وارد اورژانس شد.
پرستار نام دکتری را بلند داد زد.
تخت را داخل اتاقی بردند و به سبحان اجاز ورود ندادند.

-بزار منم بیام...اه لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ دستی به روسری سرش کشید.

#پارت۲۹۵

سـبحان یک سـاعت تمام با اسـترس طول عرض راه رو را طی کرد.

دستی به پشت گردنش کشید.
زیر لب هر چه از دهانش درمی آمد به خود گفت.

او که می دانست ماهور باردار است اما باز دیروز...
خانم بزرگ دست روی شانه های پسرش گذاشت.

-نگران نباش...خوبه فقط فشار اومده پایین...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرســـتار که از اتاق بیرون آمد ســـبحان سریع به ســـمتش رفت.
با نگرانی پرسید:

-ماهور خوبه؟!بهوش اومد؟

پرستار با اخم های درهمی از سرتا پای سبحان را نگاه کرد.

-آرامبخش زدیم بهشـون...برای چی انقدر فشـارشـون پایین بود؟!می دونید وقدر برای بچه خطر داره؟

سبحان قلبش یک لحظه ایست کرد.
خانم بزرگ اما به گوش های خودش شک داشت.

جلو رفت و با تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه؟!

پرستار دستی به مقنعه نامرتبش کشید.
رسمی گفت:

-نمی دونستید خانمتون بارداره؟!

سبحان نامحسوس به مادرش نگاهی کرد.
سر به بالا پایین تکان داد.

خانم بزرگ با خوشحالی دست روی دهانش گذاشت.

-تبریک میگم...اما بیشتر مراقب باشید...همسرتون فشارش خیلی پایین بود!بهشــون آرامبخش و سرم زدیم، تموم شــد می تونید ببریدشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان دست هایش کنارش افتاد.
خانم بزرگ با خوشحالی پسرش را درآغوشش گرفت.

-مبارکه...قدمش ایشالله خوب باشه!وای خدا...پدر شدی سبحان

سبحان لبخندی ظاهری زد.
الان فقط حال ماهور برایش اهمیت داشت.

#پارت۲۹۶

خانم بزرگ اولین کاری که کرد این بود که با پدر ســـبحان تماس گرفت.
سبحان منتظر پشت در ایستاده بود.

دکتر و پرستار داخل اتاق ماهور بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ با ذوق به حاجی گفت که ماهور باردار است.

ماهور دست روی چشم هایش گذاشته بود.
هنوز هم سردرد داشت.
پرستار بعد از ویتامین از اتاق بیرون رفت.

سبحان که داخل شد سریـع با لحن آرامی گفت:

-مامان فهمید...خوبی؟!

ماهور دست از روی چشم هایش برداشت.
نگاه نگرانی به سبحان انداخت.

-خوبم...دیگه وقتش بود بفهمن!

سبحان جلوتر آمد!کنار تخت ماهور ایستاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دست دست کرد اما بلاخره بعد از جان کندنی زمزمه کرد:

-بخاطر دیروز اینطوری شدی؟!

ماهور با نفس عمیقی جواب داد.

-نه...احتمالا فشارم افتاده...دیروز هم رفتم بیرون حالم بد شده بود.

لحن ماهور پر بود از خستگی.
اگر کسی به تنش کوبیده بود که آنقدر در می کرد.

سبحان تا خواست حرف بزند خانم بزرگ داخل شد.
با خوشحالی سمت عروسش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا مارو دوست داره که نوه دارمون کرد!خدای شکرت که سبحانم پدر شد...

خانم بزرگ بدون اینکه حواسش باشد ماهور با اخم نگاهش می کند گفت:

-بابات گفت باید گوسفند قربونی کنیم...

سبحان خیره به ماهوری که سعی می کرد نیم خیز بشود جواب داد.

-ماهور مرخص بشه...بعد!

#پارت۲۹۷

ماهور جلوی در بزرگ آهنی ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمتکارهای عمارت به همراه حاج آقا و خانم بزرگ برای قربانی کردن گوسفندی جلوی پاهایش منتظر بودند.

ماهور با حس بدی به سبحان تکیه داد.

سبحان نگاه خاصش را پنهان کرد که کار دست خودش ندهد.

خون که روی پاهایش ریخت با چهره ای درهم سر برگرداند.

حاج آقا جلو آمد و پیشانی ماهور را بوسید.

لبخند واقعی روی لب هایشان بدجور خودنمایی می کرد.

ماهور تشکری کرد.

تا داخل اتاق شد معده اش بهم پیچید.

دست روی دهانش گذاشت و به سمت سرویس دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را محکم بست.
آبی به صورتش زد و خیره به خودش آیینه لب زد:

-همه چیز...تموم شد!

نمی داند چرا اما انگار که حالا همه فهمیده بودند باردار است انگار حس بدی در قلبش جریان یافته بود!

دلش نمی خواست حتی قیافه هایکا را با ناامیدی ببیند.

قطره اشکی از گوشه چشمانش پایین ریخت.
در این همه بدی چطور کودکش را بزرگ می کرد؟!

با دروغ بزرگ کردن که فایده ایی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکش باید به کسی پدر می گفت که پدر واقعیش نبود.

صـدای زنگ موبایلش باعث شـد از سرزنش کردن خودش دست بردارد.

بیرون آمد و با چند قدم خودش را به تخت رساند.
چشمش که به نام آوا افتاد لبخندی زد.

-سلام...خوبی؟!

ماهور دستی دور لب هایش کشید.
آرام گفت:

-نه اصلا، تو خوبی؟!

صدای آوا پر شد از نگرانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:

-چرا؟!چته...باز اون مرتیکه اذیتت کرده؟!چرا نمی ذاری بیام بکوبم به او فک زاویه دارش؟

ماهور بعد از این همه غم دقیقا به همچین آدمی نیاز داشت.

بی فکر گفت:

-میای اینجا ببینمت؟!

#پارت۲۹۸

آوا قرار بود تا یک ساعت دیگر به عمارت بیاید.
ماهور هم دل تو دلش نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به سرش زده بود به هایکا همه چیز بگوید.

از اتاق بیرون رفت میان راه متوقف شد.
این پا آن پا کردنش از استرس بود!

دستی به کراپ تنش کشید.
باید کاری می کرد تا هایکا نفهمد که او باردار است.

توان اینکه در آن تیله های ســـیاه رنگ دروغ بگوید را نداشت.

صدای باز شدن در که آمد به میله پله چسبید.
انگشت داخل دهانش برد.
منتظر...منتظر بمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های آرام کسی که آمد با بهت سر کج کرد.

هایکا همانطور که خیره بود به صـــفحه موبایلش در حال بالا آمدن بود.

وای آرامی گفت.
تا خواست به سمت اتاق برود هایکا داخل راه رو شد.

بزاق دهانش را به سختی پایین داد.

تیله های با تعجب هایکا مقابلش بود و نمی دانســت او می داند یا نه...

-چیزی شده؟!چرا نمی ری کنار؟

هایکا دست جلوی ماهور مات شده تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...نه...بیا برو...

هایکا چشــم‌ریز کرد!نیشــخندی به حالت گیج ماهور زد و گفت:

-چی شده باز تو لکنت گرفتی؟!رنگ روتم که پریده...

ماهور به آنی چشمانش قفل تیله های براق هایکا شد.
دل اینکه به این مرد بگوید را داشت؟!

الان که بدون دعوا و نزدیکی بودند می توانست از واقیعت ها بگوید؟!

-چتونـه شـــمـا امروز؟!یکی از خوشـــحـالی داره بـال درمیـاره...حـاجی کـار رو تعطیـل می کنـه تو داری تو دنیـا خودت سیر می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۹۹

آوا قرار بود تا یک ساعت دیگر به عمارت بیاید.

ماهور هم دل تو دلش نبود!

اصلا به سرش زده بود به هایکا همه چیز بگوید.

از اتاق بیرون رفت میان راه متوقف شد.
این پا آن پا کردنش از استرس بود!

دستی به کراپ تنش کشید.

باید کاری می کرد تا هایکا نفهمد که او باردار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

توان اینکه در آن تیله های ســـیاه رنگ دروغ بگوید را نداشت.

صدای باز شدن در که آمد به میله پله چسبید.
انگشت داخل دهانش برد.

منتظر...منتظر بمون!

صدای قدم های آرام کسی که آمد با بهت سر کج کرد.

هایکا همانطور که خیره بود به صـــفحه موبایلش در حال بالا آمدن بود.

وای آرامی گفت.
تا خواست به سمت اتاق برود هایکا داخل راه رو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق دهانش را به سختی پایین داد.

تیله های با تعجب هایکا مقابلش بود و نمی دانست او می داند یا نه...

-چیزی شده؟!چرا نمی ری کنار؟

هایکا دست جلوی ماهور مات شده تکان داد.

-نه...نه...بیا برو...

هایکا چشم‌ریز کرد!نیشخندی به حالت گیج ماهور زد و گفت:

-چی شده باز تو لکنت گرفتی؟!رنگ روتم که پریده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور به آنی چشمانش قفل تیله های براق هایکا شد.
دل اینکه به این مرد بگوید را داشت؟!

الان که بدون دعوا و نزدیکی بودند می توانست از واقیعت ها بگوید؟!

-چتونه شما امروز؟!یکی از خوشحالی داره بال درمیاره...حاجی کار رو تعطیل می کنه تو داری تو دنیا خودت سیر می کنی!

ماهور محکم پلک باز بسته کرد.
قلبش آنچنان به شینه می کوبید که حتی امان نفس کشیدن هم نمی داد.

-من...ما...یعنی به خاطر من

-ماهور خانم...دوستتون اومدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۰۰

ماهور انگار بال درآورد که به سمت پله ها رفت.
هایکا با تعجب از سرتاپای دخترک را بررسی کرد!

با تاسف سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

آوا با دسته گل بزرگی کنار در سفید رنگ ایستاده بود.
تا ماهور را دید به سمتش رفت و با دلتنگی در آغوشش گرفت.

ماهور با صدای کمی کنار گوش آوا گفت:

-همه فهمیدن آوا...بیا بریم بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا مردمک هایش با نگرانی در حدقه چرخید.

دسته گل را به دختر جوانی داد.
با کنجکاوی پرسید:

-بقیشون کجان؟!

ماهور مچ دست ظریف آوا را گرفت و با خودش کشاند.

داخل اتاق که شـدن سریـع دسـت روی بینش گذاشـت و گفت:

-هایکا تو اتاقش...بلند حرف نزن!

آوا دست به کمر نگاهش کرد.
ماهور اما با احتیاط در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار دل بود دیگر!هر چقدر هم پای غرور وسـط باشـد باز ساز خودش را می زد.

آوا با تاسف گفت:

-بدبخت اومدی ور دلش؟!

ماهور سر تکان داد و بلاخره وقت کرد که درست و حسابی ماهور را ببیند.

-اتاق سبحان اینجا بود...ببخش اصلا وقت نکردم بپرسم ویزی می خوای یا نه!

آوا نیشخندی زد.

کیف سفید رنگش را روی آینه کنسول گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بابا...بگو ورا انقدر وحشی ـ شـدی!خوب فهمیده باشـن چیه مگه؟!

آوا به سمت تخت دو نفره ماهور رفت و با حالت متفکری گفت:

-کار خداســـت ســـبحان اینجا کارت رو یکسرـــه نمی کنه نه؟!آی آی بچه اصلا

#پارت۳۰۱

ماهور چی بلندی گفت.

زبان در دهان چرخاند تا هر چه از دهانش در می آید را بار آوا نکند.

آوا با سرخوشی روی تخت افتاد.

با حسرت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه تخت اینطوری می خواستم با شوهرم...روش بخوابم و باهاش تا صـــبح عشـــق بازی کنم!آخ خدا چرا یه مرد اینطوری به ما نمی دی؟!

ماهور دست رو پیشانیش گذاشت.

مدام خیس می شد از گرما!

آوا نیم‌نگاهی یه ماهور آشفته کرد.

-بگو چی شده دیگه!

ماهور جلو رفت و کنار آوا نشست.

سر پایین انداخت.

سعی می کرد بغض گلویش را پایین بفرستد اما نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا بفهمه چی؟!

آوا دست روی شانه هایش گذاشت.

-خب بفهمه چی می شه مگه؟!

ماهور نفس کلافه اش را آرام بیرون داد.

آوا نوچ بلندی گفت.
سر به چپ و راست تکان داد و با لحن زیرکی گفت:

-وای وای...تو چرا دســـت از این هایکا برنمی‌داری؟!الان ازدواج کردی...

ماهور آرام نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه می دونم!می ترسم بفهمه شک کنه...

آوا تا خواست حرفی بزنی در اتاق باز شد.
هیبت بزرگ سبحان جلوی در که نمایان شد ماهور پلک بست.

دست روی قلب تپنده اش گذاشت.

-سلام...خوش اومدید!نمی دونستم داخل اتاق دارید حرف می زنید.

ماهور ایستاد.
آوا ابروهایش از لفظ قلم حرف زدن سبحان بالا رفت.

-مشکلی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۰۲

سبحان همراه با بسته بزرگی داخل اتاق شد و در را بست.
ماهور خیره به بسته گفت:

-چیه اون؟!

سبحان نیشخندش را حفظ کرد.
این روزها به این فکر بود که بیشـــتر ماهور را خوشـــحال کند.

حتی برای سفر برنامه ریزی کرده بود!

برخلاف چند روز قبل که تصـمیم داشـت ماهور کار کند حالا می‌خواست تفریحی برای خودشان در نظر بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ی قاب عکس ها را روی میز گذاشت.
ماهور نیم نگاهی به آوای ساکت انداخت.

این دختر خیلی زود رنگ عوض می کرد!
سبحان دستی به بند ساعتش کشید تا بازش کند.
همانطور گفت:

-نمی تونم بگم...چیزی خوردید؟!بگم یه چیزی بیارن...خودمم می خوام برم حموم...

ماهور اخمی کرد.
لبانش را موشکافانه چرخاند.

آوا دوباره روی تشک نشست و راحت تر شالش را از روی سرش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان بدون اینکه حرفی بزند داخل حمام شد.

ماهور اما دلش می خواســـت بداند در آن جعبه رنگی چیست!

کنار آوا نشست و سر روی شانه هایش گذاشت.
عصاب درشت و حسابی نداشت.

این چه وضـــع زندگی کردن بود که هر جایش را می گرفت یک طرفش بیرون می زد؟!

آوا دست روی دست های ماهور گذاشت.
با صدای آرامی گفت:

-بذار بقیه بهش بگن...بلاخره باید باهاش کنار بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بدون اینکه متوجه بشود قطره اشکانش روان شدند گفت:

-من هایکا رو می شناسم...همونقدرم که میگن پسر حاجی سر به زیر همونقدر هم کله خرابه!

هیچ کس جز ماهور عمق این ماجرا متوجه نمی شد.

غرور در این احساس های مزخرف دست و پا می زد.

اصلا کی این همه خودخواه شد که به پدر کودکش نگوید بچه دار شده است؟!

#پارت۳۰۳

تا شام آوا هر چقدر با او درد دل کرد بیشتر پشیمان می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه هم همین بود.

این پشیمانی به هیچ وجه قابل جبران نبود.
بعد از رفتن آوا به سمت آن جعبه رنگی رفت.

تا خواست جعبه را باز کند در اتاق باز شد.

سبحان با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
لبخندی زد.

-می بینم که فضول شدی بانو!

ماهور لبخند مصلحتیش را به اجبار حفظ کرد.
عجیب حالش بد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش که کنار نمی آمد هیچ باید جواب هایکا ســبحان هم برای هر تصمیمش می داد.

چند قدم عقب رفت.
خیره به تیله های براق سبحان گفت:

-چرا میگی نبینمش؟!

سبحان دست به کمر نگاهش کرد.
زبان در دهانش چرخاند.

نگاه خسته ماهور متعجبش کرده بود اما نپرسید.

-دیگه سوپرایزم رو خراب نکن!الانم وقت شام عزیزم...

ماهور با حرص ادایش را در آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه کنجکاوی کار دستش می داد!

درســـت مثل آن روزی که با به اتاق رفتن هایکا گیر افتاده بود.

لباس هایش را عوض کرد.
عظر را برداشت چندین باری به گردنش زد.

بعد از پایین آمدن بوی خورشت قرمه سبزی گرسنه تر اش کرد.

#پارت۳۰٤

نگاهش را داخل سالن چرخاند.
چند دقیقه نگذشت که صدای داد بلند هایکا را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم های درهم به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

تو قاب پنجره که ایســـتاد خون روان روی سرامیک باعث شد چشم هایش با بهت در حدقه بچرخد.

کف دست هایکا به شدت برید شده بود.

خانم بزرگ با ترس جلو رفت و داد کشید:

-یه چیزی بیارید ببندم دستش رو...چته هایکا؟!

نگاه به خون نشسته هایکا به دست هایش بود.

خانم بزرگ بی اینکه حواســـش باشـــد ماهور جلوی در ایستاده گفت:

-من اگر می دونســتم که بشــونی داداشــت بچه دار شــده اینکارو می کنی نمی گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بزاق دهانش را به سختی پایین فرستاد.
صدای نفس های حرصی هایکا ترسانده بودش.

از همین موضوع می ترسید!

از اینکه هایکا همان دیوانه لجبازی بشـود که بدجور گرد و خاک به پا می کند.

هایکا با درد نگاه از زمین گرفت.
چشمش که به ماهور افتاد ابروهایش با تعجب بالا رفت.

با نفرت نگاهی به شکم ماهور انداخت.

چشم های ریز شده و آتش نگاهش باعث شد ماهور قدمی عقب برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار چیزی طلب دارد!حیف که ماهور ترســش اجازه هیچ قدمی را به او نمی داد...

هایکا بی اینکه بگذارد مادرش دستش را باند پیچی کند قدم به سمت در گذاشت.

نگاهش طوری جدی و ســـنگین بود که ماهور سر پایین انداخت.

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.

-نیایید تو اتاقم!

بعد با قدم های محکمی از کنار ماهور گذر کرد.

خانم بزرگ ماهور را که جلوی در دید لب زد:

-بیا بشین...الان غذا حاضر می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور به تایید سر تکان داد.

دست های مشت شده و پلکش که مدام می پرید وخامت اوضاعش را داد می زد.

اما بدون اینکه ظاهرش عوض بشود به سمت صندای ها رفت.

#پارت۳۰۵

سبحان تیشرتش را از تن درآورد.

عطری به گردنش زد و از آیینه نگاهش به ماهور در فکر فرو رفته افتاد.

-چی شده شما انقدر تو فکری عزیزم؟!

ماهور نیم نگاهی حواله سبحان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داند چرا تصـــویر چشـــم های پر تنفر هایکا از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت.

-خوبم...فقط یکم درگیر حرف های آوام...

سبحان به سمت ماهور برگشت.
زبان در دهان چرخاند.

-چی گفته مگه؟

سبحان روی تشک کنار ماهور نشست.

دست روی ساعت دستش گذاشت.
باقفلش ور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از سر میز شـــام به بعد همش تو خودتی!چند ســـاعت شده...

ماهور لبخندی زد.

این مرد همیشه نگرانش بود!حتی با اینکه از زندگی عاشقانه منع اش کرده بود.

-خسته شدم فقط یکم...

سبحان با محبت نگاهش کرد.
عشـــق نگاهش باعث شـــد ماهورگردن کج کند مقابل این مرد.

-تو چی؟خوبی؟

سبحان نفس پر سوزی بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر زمان که کنار ماهور می نشـــســـت ماهیچه تپنده اش محکم به سینه می کوبید.

دلش می خواست از عشقش بگوید.

بلاخره که یک روزی باید از عشقش با ماهور سهیم بشود.

-من تو عشــق تو هر روز بزرگ شــدم عزیزم!حال من هیچ وقت با تو بد نیست.

ماهور لب هایش را بهم چسباند.

#پارت۳۰۶

ماهور تا خواست حرفی بزند صدای زنگ موبایل سبحان متوقفش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهی به صفحه انداخت.
چشمش که به نام دختری افتاد گفت:

-یه خانم داره بهت زنگ می زنه!سحر...

سبحان با سرعت دست به سمت پاتختی برد.
موبایل را خاموش کرد.

-دوستمه...تازه باهم آشنا شدیم!

ماهور ابی خیال سر تکان داد!اما لحن پر اســترس ســبحان متحیرش کرده بود.

سبحان از جای برخواست.
نمی خواست درباره منشی تازه وارد شده بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روابط خودش که خبر داشت.

ماهور لب باز کرد:

-می خوای امشـــب من رو کاناپه بخوابم؟!مشـــکلی ندارم من...

سبحان بی حواس از کمد هودی نارنجی رنگ برداشت.
درحالی که می پوشید گفت:

-نه نمی خواد...تو راحت بخواب من برم بیرون کار دارم!

ماهور اخم هایش درهم تر شد.
رفتارهای عجیب سـبحان آن هم در یک دقیقه شـامه هر کسی را تیز می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان که از اتاق بیرون رفت از جای بلند شد.
سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.

سبحان با عجله سوار ماشینش شد.
ماهور نفس کلافه اش را با صدا بیرون فرستاد.

برق را خاموش کرد.
تشـــنگی امانش نداد و باعث شـــد با روپوش از اتاق بیرون برود.

ساکتی خانه آرامش بخش بود.
حداقل برای ماهوری که به شدت فکرش درگیر بود.
آرام آرام از پله هابالا رفت.

مقابل در اتاق ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشــم دوخت به در اتاق هایکا که چند ســاعت بود از آن صدایی نمی آمد.

با تاسف داخل اتاق خودش شد.

#پارت۳۰۷

بوی عطر خوشی که زیر بینی اش پیچید سر برگرداند.
صدای نفس های سنگین...

چشم های براقش بیشتر بیشتر باعث شد که بترسد.

با دیدن هایکا که درست پشتش ایستاده جیغی بلند کشید که نصفش در دست های او خفه شد.

هایکا با خشم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لال بمونی بهتره...

ماهور با چشم های خیس خیره اش شد.
هایکا گردنش را محکم از پشت گرفت.

چشم ریز کرد و پرسید:

-تو...تو با سبحان خوابید؟

ماهور کپ کرده از تقلا افتاد.
هایکا اما جدال فکر کردن به دخترک را نداد محکم به دیوار کوبیدش.

بی ملاحضه تر به موهای ماهور چنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانگی!او حالا زیر یک ســقف با کسی_ که عاشــقش بود نفس می کشید.

اما...اما ها ولی ها اتفاق به مرز جنون رساندنش.

-گفتم با ســـبحان خوابیدی یا نه؟!تو از ســـبحان حامله ای؟!

نیخشند ترسناک هایکا هر لحظه عمق می گرفت.
حتی نفس های کش دارش از حالش خبر می دادند.

ماهور دست روی دست هایکا گذاشت.
بزاق دهانش را به سختی پایی فرستاد.

از شدت شرم لب هایش بهم چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-و...واسه چی...اومدی تو اتاق ما؟!

هایکا هه بلندی گفت.

تن ماهور را محکم تر تکان داد!

حالا اصلا حرف های او برایش اهمیتی نداشت.

ماهورش باردار بود!دختری که با ورودی به زندگی هایکا گرد و خاک کرده بود حالا از کسی دیگر باردار بود؟!

مغزش گرخیده بود.

قلبش آتش گرفته بود و روحش...روحش بود که انگار قبول نمی کرد.

نزدیکی بیش از حدش ماهور را معذب کرده بود.

با لحن بدی زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوای بگی عزیزم؟!

#پارت۳۰۸

ماهور با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

از هایکا می ترسید!از هایکایی که بدجور کنترلش را از دست داده بود.

به سختی به تنش تکانی داد.

ابروهایش از کش عضـلات صـورتش بدجور درهم شـده بود.

هایکا اما دوباره زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب من بده ماهور...چیکاری کردی تو؟!

ماهور رو گرفت.

از همین مسـئله می ترسـید!جواب دروغ زمانی که حتی نمی توانست حرف بزند.

با صدای کمی لب زد:

-برو کنار هایکا...

هایکا محکم تکانی به تنش داد.

ماهور وحشــت کرده به چشــم های درشــت شــده و رگ برجسته شده گردنش نگاه کرد.

با ترس پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید درباره خصوصی ترین مسئله م به تو جواب پس بدم مگه؟!

هایکا حرصی تک خنده اش را درست جلوی چهره دخترک رها کرد.

متوجه نمی شد این سوال برای چی آنقدر کشش داده!

خوردن چند پیک مستش نکرده بود اما مغزش را گرم چرا...

همین حالا ها بود که از سر خشم فریاد بزند یا جلوی پای دخترک زانو بزند و اشک بریزد.

قلدری کردن که اولین قدمش بود.

ماهور که سکوتش را دید با احتیاط دهان باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این...این چیزی که من نمی تونم آخ

فشار بیش از حد دست های هایکا روی مچ دستش بلاخره آخش را درآورد.

هایکا با حرص نگاهش کرد.
ریمل پلک هایش حالا زیر چشمانش را سیاه کرده بودند.
دخترک چهره مناسب نداشت اما استرسش...

-من باتو شـــوخی ندارم ماهور تا نگی همینجا می مونم از سبحان می پرسم!

#پارت۳۰۹

ماهور ترسیده و بی حواس دست روی آرنج هایکا گذاشت.
نگاهش وحشت زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر انگشتانش سرد و لرزان.
هایکا بی رحمانه منتظر جواب بود.

نفرت هر لحظه در وجودش زیادتر می شد.

دخترک این مدت واقعا راه جدایی از او را با پرش طی کرده.

صدایی از ماهور نشنید.
ترجیح داد غرورش را بیشتر از این خایمال نکند.

ریشـــخند صـــدا داری مقابل تیله های ماهور روی لبانش نشست.

با تاسف سر به طرفین تکان داد.
گرمش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برات متاسفم ماهور!

نگـاه نکرد چهره مـاهوری کـه تنش همچنـان بـه دیوار چسبیده بود را.
از اتاق بیرون آمد.

میان راه از سردرد و دیدی تار متوقف شد.
لعنتی به خودش فرستاد.

قدم های شکسته اش را به سمت اتاقش برداشت.
روی تشک نشست و خیره به بطری شامپاینش نوچی کرد.

نفس های خش دارش حال خرابش را نوید می داد.
موهایش را به بالا چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تاج تخت چسبید و با صدای خش داری لب زد:

-لعنت بهت هایکا...از کی تا حالا تو شدی یه...لاشی؟!

حرصی خندید.
انگار برای ماهور تنها یک مزاحم محسوب می شد.

نه یک عشق که چند ماه کنارش زندگی می کرد.
پاهاش را با تیک عصبی تکان داد.

صدای زنگ موبایلش روی عصابش بود.
قصدی هم براب جواب دادن نداشت.

خیسی پشت گردنش و گرمای مغزش عجیب حال هوایش را تغییر داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا ها و هدف هایش همه تبدیل به نغرت شدند.
به ماهور حق نمی داد!نه دیگر انقدر که باردار بشود!

چند ساعت کلافه به در و دیوار نگاه کرد.
حتی حوصله نداست از این همه گرما بکاهد.

از جای برخواست.
تلو خوران با کمک دیوار به سمت اتاق رفت.
بوی عطرش همراه شده بود با بوی نفرت.

داخل حمام شـد و بعداز اینکه لباس هایش را از تن درآورد زیر دوش آب ایستاد.
قطرات سرد شلاق عضلاتش را نرم کردند.

-نه...نه...اینجوری نمی شه!من هایکام...بازی نمی خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۱۰

از حمام که بیرون آمد صـدای زنگ موبایلش نخسـت به سمت کاناپه راحتی کشاندش.

قدم هایش سست و بی عجله بود.
چشـمش کـه بـه نـام ترنم افتـاد اخمی روی چهره اش نشست.

موبایل را روی بی صدا گذاشت.
موهایش را با حوله خشک کرد.

تیشرت سیاه رنگ گشـادی به همراه شـلوار کتان آبی رنگ روشنی به تن کرد.

عطرش را که روی مچ دسـت هایش زد به سـاعت نیم نگاهی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت به شروع ساعت کاری مانده بود.

اما می خواست زودتر از خانه بیزون بزند.
موبایل را همراه با دستبند چرمی برداشت.

از پله ها بی صدا پایین آمد.
عمارت به آن بزرگی در سکوت کامل بود.

از پاگرد وردی که گذشـــت سرای هوای صـــبح اخمانش را کور تر کرد.

به طرف پارکینگ که قدم برداشـــت پدرش درســـت روی صندلی های راحتی درحال خواندن کتاب محبوش نگاهش کرد.

دست در جیب شلوار کتانش سوق داد.
پدرش کتاب را بی اینکه عجله ای کند روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت قدیمی اش کرد.

-زود نیست؟!

هایکا پوزخندی روی لب هایش نشست.
متنفر بود از بی تفاوتی!
محکم چلک باز بسته کرد.

-این همه سال زندگی کردم بعد از این یک سال فهمیدم تو زندگی من هر چقدر گذشته بی هدف بوده.

پدرش دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.
مرگ ناصر زندگیشان را زیرو رو کرده بود.

ملافه نازک روی پاهانش دردمند نشانش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گلایه نکن...خوشبختی برای همه ست.

هایکا زبان در دهان چرخاند.

هر چقدر فکر می کرد متوجه نمی شـــد چرا بعد از مرگ ناصر تنها خودش بود که درگیر شده بود.

-سراغ من خیلی وقته اومده!اما انتخابش زیادی به دلم نشسته.

حـاجی از هوای مرطوب و بوی برگ نـارنج عمیق نفس کشید.

-می دونم از من ناراحتی!

هایکا با چشم های بی حس و خسته ای به محاسن پدرش نگاه کرد.

#پارت۳۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو گذاشت.
از تاسف و درخواست های مکرر بی جواب متنفر بود.

از اینکه باید جور خانواده اش را می کشید.
سال ها درس خواند و کار کرد.

سال ها از درد یاقوت های تیز و براف زخمی شد.

تلاش کرد تا کمی حداقل کنی به چشم بیاید.
ناصر مه بود زندگی بر وقف مرداش بود.

کمتر به عمارت می آمد!بعد از ناصر انگار همه دســـت به دست همه داده بودند تا مرگ او را هم ببینند.

-کار دارم پدر...مواظب باشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چهره ای سنگین و بی حس از کنار پدرش گذشت.
نگاه پدرش شرمنده بود!درمانده بود.

اما فایده ای نداشت.
هایکا هر طرف زندگیش را جمع می کرد طرف دیگر با بتن چسبانی به زمین می چسبید.

سوار ماشین که شد دوباره صفحه موبایلش روشن شد.
نام ترنم لبخند محوی لبانش را زاویه دار کرد.

این دختر هر چقدر هم عصـــبی و لجوج بود حداقل از پشت خنجر نزده بود.

پایش را روی پدال گاز فشرد و از در بزرگ خانه رد شد.
صدای موزیک را زیاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد داشت مسیر زندگیش را تغییر بدهد.

درســـت مـانـند مـاهور!هـایکا این چـنـدمـاه پشـــیـمـانی و شرمندگیش را گفته بود.

اما مثل اینکه کسی باورش نداشت.

خیره به پلاک جلویی ماشین همراه موزیک زیر لب خواند.

جلوی در کارگاه ماشین را پارک کرد.

داخل که شـــد رو کلید برق همگانی را لمس کرد و کارگاه با نور دیده شد.

هیچ یک از کارگران نیامده بودند.

هایکا له سمت دفتر کوچک ریاست رفت.

لباس های کارش را که پوشـید با دسـتگاه تراش کاری داخل کارگاه انگشتر ها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعله های بزرگ حاوی یاقوت و ســـنگ های گران قیمت یاد چند سال قبل انداختش.
گذشته کمتر ناراحت می شد!کمتر عصبی می شد.

اما حالا فرق می کرد.
عشق ماهور و زندگی در گذر زمان زنیادی پیرش کرده بود.

#پارت۳۱۲

صدای دستگاه روحش را جلا داد.
برش ســـنگ گران قیمت مقابلش حس خوبی در وجودش نشانده بود.

تصویر چشم های ترسیده ماهور مقابل چشمانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که رد تیزی روی سنگ می زد حرف های ماهور هم در ذهنش بادآوری می شد.

یاقوت سرخ رنگ حالا تبدیل شد به نگین درخشان انگشتری که صاحبش را خشنود می کرد.

هابکا که سر بالا گرفت متوجه شد نیم ساعتی است مشغول شده بود.

دستگاه را خاموش کرده روی میز بزرگ گذاشت.

خرده تراش ها را از روی لباس کارش تکاند.

به سمت پارچ آب رفت!بعد از خوردن آب دوباره مشغول کار شد.

چند بعد از روی کاور و ژرنال عکس ها نگین انگشتری دیگری ساخت.

عینک را از روی چشم هایش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواست سنگی دیگر بردارد در کارگاه باز شد.
نگاه تیزش به انتها اتاق رفت.

فرهاد درحالب که کیســـه خوراکی هایش را روی میز می گذاشت با تعجل نگاهش کرد.

-چقدر زود اومدید؟!نکنه من خواب موندم؟!

هایکا دست به کمر سر به بالا انداخت.
فرهاد جلوتر آمد خیره به نگین ها در جعبه ها با اشـــتیاق گفت:

-چقدر خوب شدند!انگار اصلا تراش نخوردند.

هایکا دست به سینه به کنار میز چهار کشویی چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت این قسمت از کارگاه را زیاد دوست داشت.

تنها فرهاد مسـئول این قسـمت بود کسی ـ به اینجا رفت و آمد نداشت.

-امروز اینا رو بسـپار به من...تو می تونی بری سـنگای جدید رو بیاری!

فرهاد یاقوت آبی رنگ را داخل جعبه گذاشت.
به میز تکیه داد.

-اتفاق افتاده؟!امروز می خوایید اینجا کار کنید؟

هایکا خونسرد چند لحظه سکوت کرد.
درگیری هاب ذهنیش که زیاد می شد تنش قفل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می توانست حرف بزند نه فکر کند.
تنها در حسی ناشناخته پرت می شد و یادآوری می کرد.

ماهور ضربه سنگینی به او زده بود.
گرچند خیال واهی که داشت مقصر این همه انتظار بی جا بود.

دخترک ازدواج کرده بود!با برادرش...
هایکا چرا فکر می کرد هر اتفاق که ناگهانی در زندگیش رخ می دهد قرار اســت کمکش کند دوباره ماهور را به دســت بیارد؟!

#پارت۳۱۳

ماگ را روی میز گذشت.
فرهاد با اصرار زیاد دستگاه برش دیگری آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بعد از چند ساعت کار بی وقفه به خودش استراحت داده بود.

زمان ناهار که شد فرهاد هم برای استراحت از اتاق بیرون رفت.

قهوه انرژی اش را بازگردانده بود.
دلش می خواست بدوئد.
تصمیمی آنی اش باعث شد که بعد از چند ثانیه بایستاد.

از اتاق که بیرون رفت چند کارگر نوجوان تازه استخدام شده بالا سر دستگاها مشغول یادگیری بودند.

لباس هایش را عوض کرد.
نیم نگاهی به موبایلش انداخت!ده تماس بی پاسخ.
اصلا یادش رفته بود امروز چه برنامه ای با ترنم داشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به رگبار پیام های گلایه آمیز تند تایپ کرد:

-خارج از شهرم...فردا میام دنبالت برای کارای تالار.

موبایل را روی حالت پرواز گذاشت.
از کارگاه که بیرون آمد آفتاب و گرمایش اخمانش را درهم کرد.
عینک را زود روی چشم های گذاشت.

چندی بعد درحال چرخاند فرمان بود که آن یکی موبایل زنگ خورد.
این بار پدرش بود.

برایش مهم نبود!حداقل همین یک روز را فرصت داشت مانند نوجوان ها ناز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه مجردی خود ســـاکی از لباس ورزشی و چند خونگی برداشت.
سریـع تر از آنچه که انتظارش را داشت در جاده بود.

از اتوبان با سرعت گذر کرد.
قصـد داشــت به مجتمع تفریحی که چندی قبل آمده بود برود.

ساعت سه بود که بلاخره مقابل مجتمع ماشین را خاموش کرد.
نغس عمیقی کشید.

دسـت روی پیشـانیش گذاشـت!نبض تند و مکرر شـقیقه هایش امانش را بریده بود.
اما هنوز ادای روپا بودند را درمی آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از کلبه های تفریحی را درســت مقابل چشــمه کوچک مصنوعی اجاره کرد.
اتاق کوچکی که تخت و یخچال کوچکش تنها دغدغده هایکا بود.

روی تشــک که نشــســت بلاخره موبایل را از حالت پرواز درآورد.
متاسفانه امروز قصد جوال دادن به هیچکس را نداشت.

روی عکس پروفابل ماهور کلیک کرد.
لبخند روی لب هایش چهره اش را گرفته تر کرد.

دست دور گردن دوستش آوا انداخته بود.
موبایل را عصبی به کناری پرتاب کرد.
سکوت را دوست داشت.

تابلوی طبیعی از جنگل همین مکان توجه اش را جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست ماهور در طراحی مهارت دارد.

انگار چند ماه زندگی فقط به این دلیل بوده که قلبش دخترک را بپذیرد.
پلک هایش روی هم افتاد.

#پارت۳۱٤

-چرا جواب نمی‌ده آخه...

ماهور نگاهش را نامحسوس به خانم بزرگ داد.
دو روز بود که از هایکا خبری نشده بود.

و متاسفانه تماس هیچ کس را هم جواب نمی داد.
خسته پا رو پا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم نگران همانطور ایستاده گفت:

-یعنی ممکنه بلایی سرش اومده باشه؟!

ماهور با شــنیدن حرف او بزاق دهانش را به ســختی پایین داد.

صدایش از دهان بیرون نمی‌آمد.

صفحه دیگری از کتاب را باز کرد.

خیره به متنش که هیچ نمی فهمید به حرف های ترنم و خانم بزرگ گوش داد.

چهره اش به شدت درمانده بود.

نگران بود!می دانست هایکا دیگر نمی تواند تحمل کند.

ماهور با باردار بودنش انگار ضربه آخر را هم به این مرد زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر سبحان با چهره ای آشفته از اتاقش بیرون‌آمد.
خانم بزرگ تلفن به دست جلو رفت.

-خبری نشد؟!

شوهرش سر بالا گرفت.
بدون اینکه نگاهی به خانم بزرگ بیاندازد به ماهور خیره شد.

-ماهور جان با دوتا چایی بیا باغ...تنها!

بعد به سمت در ورودی رفت.
ماهور با تعجب سر تکان داد.
از جای برخواست و به طرف آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طول راه آنقدر فکرش درگیر بود که به صدا کردن خانم بزرگ توجه ای نکرد.

دوتا استکان چای با خرما داخل سینی گذاشت.

نگاه پخته حاج آقا همیشه وادارش می کرد جواب راست را به او بدهد.

از خانه که بیرون زد با چشم دنبال حاج آقا گشت.

روی صـــندلی های راحتی که یافتش با احتیاط از پله ها پایین رفت.

-بفرمائید...

#پارت۳۱۵

سینی را روی میز گذاشت.

نگاه حاج آقا بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به صندلی مقابلش اشاره کرد.

ماهور که متوجه شد روی صندلی نشست.
دست روی پیشانیش گذاشت.

-کاری با من دارید؟!

حاج آقا تسبیح و صلوات شمار دستش را روی میز گذاشت.
با صبوری نگاهش کرد.

نگاهش به قدری حرف داشت که ماهور تاب نگاه کرده به چشم هایش را نداشت.

-می دونی هایکا خیلی سختی کشید!تا شد هایکایی که نمی خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را به آرامی گاز گرفت.
با سر پایین افتاده به حرف های حاج آقا گوش داد.

-هایکا برای ازدواج با تو خودش رو باخت...با همه لج کرد اما نه نگفت...که اگرم می گفت حقش بود.

ماهور یادش رفته بود.
تنها کسی که بعد از مرگ ناصر پشتوانه اش بود هایکا بود.

کسی_که توانســت جمع و جورش کند و کمی به پر هایش پرواز را یاد بدهد.

-ترنم رو گذاشت کنار فکرش شد کار و زندگی تازه به دست اومدش...من هر روز با چشــم های خودم تلاشــش رو می دیدم ماهور

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تا خواســـت حرف بزند حاج آقا دســـت جلویش گرفت.

از شدت شرم زبانش به سق دهانش چسبیده بود.

-بعـد از طلاقتون بـدتر شـــد...دیگـه خودش رو جمع نکرد...می خواســت خودش رو نابود کنه!با هر چی تا اینکه تو سبحان خواستید ازدواج کنید.

نگاه ماهور بالا آمد.

گرچند که توانایی شـنیدن این حرف ها را نداشـت اما نمی داند چه چیزی وادارش کرده بود به سکوت کردن.

-می دونی برای چی قبول کردم با سبحان ازدواج کنی؟!

ماهور با تعجبی نسبی سر به طرفین تکان داد.

حاج آقا استکان چایش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به باغ و چمن هایش زمزمه کرد:

-چون من و مادرت خیلی وقته می دونیم که تو حامله ای!

#پارت۳۱۶

ماهور مات شده به حاجی نگاه کرد.
زبانش از کار افتاده بود.

این لحن و جمله آنقدر جدی بود که نتواند انکار و شـــکی در آن باشد
مادرش می دانست؟!

بزاق دهانش را به سختی پایین فرستاد.
حاج آقا ظرف چینی خرما را تکانی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دور یقه پیراهنش فرستاد و دکمه اول را باز کرد.

-فکر کردی اگر نمی دونستم از هایکا حامله ای می ذاشتم با سبحان ازدواج کنی؟!

ماهور نگاهش را درمانده بالا کشاند.

ذهنش هنگ کرده بود.

هیچ راه حلی نداشت برای حرف زدن.

-پسر من عاشق بود...تو چی؟!تو از سر لجباز زندگی خودت و این بچه رو نابود کرد؟

ماهور سر پایین انداخت!لحن سرزنش گر حاج آقا او را به خود آورد.

فکر کردن کاری را حل نمی کرد!ماهور خیلی وقت است که اشتباه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا که شـنید نابود شـد...می دونی خیلی مرده که نیومد آبروت رو ببره.

ماهور بلاخره دهان باز کرد:

-می...می خوایید بهش بگید؟!

حاج آقا سکوت کرد!ماهور با ترس سرش را بالا کشید.

نگاهش هر گونه التماسی را القا می کرد.
قلبش از ترس درد می کرد.

-نه...تو و هایکا خیلی وقته که تموم شـــدید!این بچه نمی تونه شمارو بهن برسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور قطره اشکش را آرام پاک کرد.
خیالش کمی راحت شده بود.
دست هایش را مشت شده نگه داشته بود.

-اما دیگه اذیتش نکن ماهور!اون اگر یک درصـــد بفهمه همچین بدی در حقش کردی هیچکس رو نمی بخشه.

حاج آقا از جای برخواست.
همراه با عصـــای طرح کلاســـیکش به ســـمت ســـاختمان حرکت کرد.

ماهور نگاهش را به درهای بسته بزرگ داد.
کابوس فهمیدن هایکا تا چه وقت همراهش بود؟!

نفسش بند آمد!
ســـبحان هم این چند وقت رفتارهای مشـــکوک و عجیبی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۱۷

نبود تا کمکش کند.
یا با کسی درحال حرف زدن بودی یا سرش در موبایلش!

صدای تق تق پاشنه های بلند نگاهش را از درها جدا کرد.

ترنم با قدم های محکمی به سمت آخر باغ می رفت.

کیف مارکش را بدون اینکه درش را چفت کند روی دوشش گذاشت.
ماهور تا خواست از جای بلند بشود صدای ترنم متوقفش کرد.

-تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی به چهره اش خیره شد.
ترنم دست به سینه درحالی که اخم هایش را حفظ می مرد از سرتا پای ماهور را بررسی کرد.

انگار داشت سبک سنگین می کرد برای حرف زدن.

-من چی؟!

ترنم لب های رژ خرده اش را بهم مالید.
چشم هایش را با حالت خاصی روی ماهور زوم کرده بود.

کاملا نفرت را حس می کرد.
اما بی توجه ایستاد!درحالی که سینی را برمی داشت گفت:

-مراقب باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت کرد که برود اما صدای ترنم باز متوقفش کرد.
از اینکه حرف های بقیه را گوش بدهد متنفر بود.

-تو می دونی هایکا کجاست؟!

ماهور همانطور پشت کرد زمزمه کرد:

-نه...اگر می دونستم می گفتم!

ترنم راضی نشده بوپ.
چشم دیدن این دختر را که نداشت هیچ دلش می خواست نابودش کند.

با ورود ماهور به زندگیشان هایکا و خودش نابود شدند.
عشق نم نمکشان از بین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دیگر صبر نکرد به طرف ساختمان رفت.
قطرات باران که به موهایش برخورد کردند لبخندی غمیگن زد.

نورهای طلایی رنگ ساختمان روشن شده بودند.
درهای ورودی را باز کرد.
خدمتکار جوانی سینی را از دستش گرفت.

-سبحان هم جواب نمیده...آخرش من از دست این دوتا دق می کنم!

ماهور زنگ خطر حس می کرد.
سبحان آدم رفتن و خبر ندادن نبود!مشخص نیست چرا چند وقت است آنقدر درگیر شده.

بی حرف از پله ها بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خستگی داخل حمام شد و آب گرم را باز کرد.

-کی تموم می شه!

زمزمه ناامیدش را فقط خودش شنید.
لباس هایش را درآورد و داخل وان نشست.

برخورد آب گرم پوستش را شل کرد.

#پارت۳۱۸

-چند وقتی نیستی...نگرانت شدن همه!

موبایل را از کنار گوشش فاصله داد.
از بس که سـعید برایش روضـه خوانده بود حالش بهم می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته بود که جواب هیچکس را نداده بود.
تمام مدت در همین اتاق چوبی گذرانده بود.

بعد از یک سال توانسته بود باز مانند هایکای گذشته کمی فکر کند.
کمی خوش بگذارند و فارغ از خانواده خودش نگران زندگی خودش باشد.

-بهشون نگو کجام...خودم فردا برمی گردم!

تنها برای پدرش پیامکی فرستاده بود.
خبر داده بود که ممسافرت رفته.

پدرش می دانست برای چی انقدر گرفته و ناراحت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نبود به همین راحتی فراموس کند ماهور چه غلطی کرده است

چه بلایی سر قلب و وجودش آوردند!
همه ی اتفاقات به یادش می ماند...
تماس را که قطع کرد پنجره را بست.

خیره به ماگ قهوه سیا رنگ زمزمه کرد:

-وقت بازی کردن!

ماهور باید متوجه می شد تنها کسی که در این ماجرا اشتباه کرده هایکا نیست.

دخترک فکر کرده هایکا چون فکر می کند اشـــتباه کرده است دنبالش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بلکه هایکا چون ماهور را دوست داشت برای بدست آوردنش تلاش می کرد.

تیشرت را از تن درآورد.

حداقل این یک هفته توانسته بود با خود کنار بیاید.

قرار نیست با خودمختاری گند بزند به زندگی خودش!

حالا که کسی ــ به فکر قلب او نیست ــ بهتر است اوهم دست بردار برای نجات بقیه.

تند تند برای سعید تایپ کرد:

-می تونی برام یه کاری بکنی؟!

#پارت۳۱۹

محکم ملافه را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان هنوز هم خواب بود!چند روزی بود که سرمار نمی رفت.

آنقدر عصبی و کلافه بود که نمی شد با او حرف زد.

فوتی کشید!با صدای بلندی و لحن شاکی پرسید:

-چه خبره؟!این وضع چیه سبحان؟!

سبحان پلک های بسته اش را نیمه باز گذاشت.
موهای لختش را به بالا فرستاد.

-چی کار به کار من داری ماهور؟!میدخوام بخوابم...

ماهور با چشم های ریز شده ای به تیشرت سبحان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ملافه را بیشتر به سمت خودش کشید.

-یعنی چی؟!چرا نمیری سرکار؟!

سبحان با خستگی نیم خیز شد.
نگاهش را به ساعت داد.

-نمی خوام چند وقت کار کنم...باید یه موضـــوعی رو حل کنم ماهور...اما نمی تونم بهت بگم.

ماهور ابروهایش را نمایشی بالا داد.
فهمیده بود که خبری است اما می خواست بداند خطرناک است یا نه.

با وجود اینکه ســبحان آدم خودمختاری هســت به هچی وجه نمی شد به او و کارهایش اعتماد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این موضوعی که می گی...ضرری هم داره؟!

سبحان از گرمای زیاد تیشرتش را کند.
ماهور با تعجب قدمی عقب رفت.
سبحان تیشرت سفید گشادش را بی حوصله به طرفی پرت کرد.

-برون الان ماهور...واقعا حوصله ندارم!

ماهور اما باورش نمی شد کسی که مقابلش است سبحان است.
چندی بعد سبحان دوباره روی تخت درازکش شد.

درمانده وسط اتاق راه رفت.
نمی دانست چه خبر شده که از سر صبح همه در تکاپو هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۲۰

در تراس را با آرام ترین حرکت بست.
به سمت نرده های قهوه ای رنگ قدم برداشت.

از هوای خنک پلک هایش را محکم بست.
به پایین نگاه کرد.

-می داره میاد؟!

دست روی ابروهایش گذاشت و خاراند.
نمی دانست چه خبر شده که خدمتکارهای خانه به تکاپو افتاده بودند.

نگاهش را به مرد جوانی که جعبه های شیرینی به دست داشت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق دهانش را قورت داد!
عجیب هوس شیرینی کرده بود.

به خیال اینکه قرار است شیرینی خامه ای بخورد از تراس بیرون رفت.

از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت.

-دارن میان؟!

صدای خدمتکار متوقفش کرد.
نگاهش را به دو دختر درحال تمیز کاری داد.

-نمی دونم...بخدا انقدر استرس دارم!از وقتی که آقا هایکا طلاق گرفته روزی نشده تو این خونه آرامش داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با اخم های درهمی راهش را ادامه داد.
داخل آشـــپزخانه که شـــد از قابلمه های روی اجاق گاز چشمانش گشاد شد.

صبر نکرد تا بفهمد چه خبر شده پرسید:

-کسی داره میاد؟!

نگاه پیرزن لاغری به او افتاد.
لبخند مهربانی روی لب هایش نشاند.

-چی می خوای دختر جان؟!

ماهور مردمک هایش را به لوازم درهم شده گرداند.
بوی قیمه و ماهی زیر مشامش تند می پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمون داریم؟!

پیرزن جعبه شیرینی را جابه جا کرد.
خیره به کار براق لب زد:

-آره عزیزم...مهمون داریم!

ماهور که حرف نزدن پیرزن را دید کلافه به ســـمت جعبه های شیرینی رفت.
با چشم هایی که پر شده بود از برق گفت:

-می تونم از اینا بردارم؟!

#پارت۳۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن سری تکان داد.
برگشت به سمت کانترها و مشغول شستن لوازم شد.

ماهور با اشتیاق در جعبه را باز کرد.
خیره به شیرینی خامه ای ها با ذوق لب زد:

-وای اینا همه تازه پختن!

صدای تک خنده پیرزن با صدای شیر آب قاطی شد.
ماهور یک ظرف برداشت و چند شیرینی را داخلش گذاشت.

-هنوز غذاها خاضر نشدند؟!

خانم بزرگ همراه با کیف دستی اش وارد آشپزخانه شد.
خیره به ماهور پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیرینی می خوای؟!

ماهور لبخند محوش را حفظ کرد.
به سمت خانم بزرگ برگشت و زمزمه کرد:

-آره یه چند وقتی هست که همش دلم می خواد...

حرف دیگری نزد.
تا خواست به سمت بیرون حرکت کند خانم بزرگ دست روی آرنجش گذاشت.

-صبر کن...تو برو بیرون!

چند بعد وقتی خودشان دوتا تنها شدند خانم بزرگ کامل به سمتش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا داره برمی گرده...

لب های نیمه بازش را بهم چفت کرد.
بدون هیچ واکنش هیجانی نامحسوس سر بالا پایین کرد.

خانم بزرگ درحالی که ســـعی می کرد لحنش را جدی کند گفت:

-نمی خوام آرامشش رو بهم بریزی ماهور!تو زندگی خودت رو با سبحان داشته باش هایکا هم زندگی خودش رو شروع کنه...

ماهور با پوزخندی محو ظرف را روی میز ناهارخوری گذاشت.
دست به سینه درحالی که خودش را کنترل می کرد تا حرف بدی نزند پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینـا چـه ربطی داره؟!هـایکـا خیلی وقتـه می تونـه زنـدگی خودش رو شروع کنه ولی نمی خواد!

خانم بزرگ هم با صبر کیفش را روی میز گذاشت.
صـــدای جوش آمدن آب در کتری عصـــابش را بهم ریخته بود.

-هایکا رو دیونه کردی ماهورا!پسرای من عاشق تو شدن...

جاخورده سر پایین انداخت...
اولین بار بود که خانم بزرگ بدون طعنه و رک با او حرف می زد.

-من مقصر نیســتم که راه اشــتباهی رو برای عاشــق بودن رفتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۲۲

خانم بزرگ تا دهان باز کرد که حرف بزند صـــدای مرد جوانی از جا پراندش.

-آقا هایکا اومدن...

ماهور با پوزخندی به سمت پله ها قدم برداشت.

چندی بعد در بی تفاوت ترین حالت ممکن خیره شـــد به آسمان.

عادت کرده بود که به این تراس بیاید.

برای رفع استرس هایش راه خوبی محسوب می شد.

پلک هایش را برای اینکه اشـک هایش سرازیر نشـوند چند بار باز بسته کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر درد و بغض امانش را بریده بودند.
تمام علائم ذهنیش بهم ریخته بود!

-باید بهش می گفتم...

لب هایش را روی هم فشرد.

بلاخره سد اشک هایش شکست و بغضش فوران کرد.
قلب پر حسش داشت می ترکید.

برای هایکا!هایکا تمام تلاشش را برای بدست آوردنش کرد.

اما ماهور برای چندمین بار پسش زده بود.
دست روی چشم هایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تراس که بیرون رفت مســـتقیم بدون اینکه به جایی نگاه کند داخل اتاق شد.

تا در را بست و به سمت تخت برگشت چشمش به هایکا افتاد.

جا خورده جیغ کوتاهی کرد.

به در چسبید و دست روی قلبش گذاشت.

هایکا در خونسرـــد ترین حالت ممکن قاب عکس ماهور را دستش گرفته بود.

-چند بار بهت بگم نیا توی این اتاق؟!

هـایکـا بـا پوزخنـدی ترســـنـاک قـاب عکس را روی زمین انداخت.

نگاهش را به ماهور داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ماهور زل زد به قاب عکسش!

-همین؟!همه ی حرفت همین ماهور؟!

با تعلل سر بالا گرفت.
درمانده ترین حالت ممکن پرسید:

-چی می خوای ازم؟!

هایکا از جای برخواست!دست روی پهلوهایش گذاشت.
چند قدم برداشت و تا به ماهور نزدیک شد زمزمه کرد:

-چی می خوام ازت!

#پارت۳۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور چند بار محکم پلک باز بسته کرد.

هایکا با چشم های ریز شده ای در فاصله ای نزدیک به او ایستاد.

دست روی دیوار در گذاشت.

با حالت متفکری نگاهش را روی چهره ترســـیده ماهور گرداند.

-می خوام بدونم چقدر طول می کشه تا یه زن باردار بشه!

ماهور به آنی قلبش را حس نکرد.

حس می کرد پوســتش ســیاه شــده و نفسی- برای کشــیدن ندارد.

-یعنی چی؟!

هایکا سرش را جلوتر آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تکانی به تن خودش داد اما دست های چسبیده او راه فرار نگذاشته بود.

بینی تراشیده هایکا درست روی گردنش چسبیده شد.

چند لحظه صبر نیاز بود تا ماهور از خود بی خود بشود.

-یعنی اینکه اگر اینی که تو شکمت شکل گرفته مال من باشه چی می شه؟!

ماهور هنگ کرده به لب های هایکا نگاه کرد.

تمام فکر های ذهنش از بین رفته بودند.

ترس و ترس...استرس و نابودی!

هایکا لب هایش را به گردن چسباند و بوسه ای رویش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوســـت سرخ شـــده ماهور را که دید شـــکش را جدی تر گرفت.
با لحن خشنی پرسید:

-یعنی تو به من دروگفتی؟!

فشار تن هایکا به تنش هر ثانیه بیشتر می شد.
هر دقیقه که می گذشت صورت دخترک خیس تر می شد.

-چرا ساکت شدی ماهور؟!جرفی برای گفتن نداری؟

ماهور همچنان دهانش را بسته بود.
می دانست روزی می رسد که هایکا می پرسد.

-یعنی تو واقعا می خوای باور کنم با سبحان خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور پلک هایش را محکم بست.
لب هایش از بغض می لرزید.
هایکا با نیشخندی عمیق پشت پلک هایش را بوسید.

دلش می خواست بشنود که این کودک مال اوست.
که ماهور نتوانسته با سبحان بخوابد.

-هایکا...

#پارت۳۲٤

هایکا نگاهش را دلتنگی در تیله های ماهور گرداند.

یادش است چند وقتی می شود که انقدر عمیق به کسی زل نزده.
به کسی زور نگفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کسی اهمیت نداده.

اسم این رفتار چه بود؟!

خشـونت؟!وسـواس؟!بارها از خود پرسـیده بود و جوابی نگرفته بود.

-چرا تموم نمی کنی اینکارات رو؟!

هایکا سر کج کرد که تار موهای بلند و رنگ شـده اش روی ابروهایش ریخت.

ابهتی که در این موقیتت داشـت باعث شـد ماهور کنترلش را از دست بدهد.

-هر دفعه...هر دفعه رفتارت همینه!

هایکا ابروهایش بالا تر از این نمی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال های ذهنش داشت بیشتر می شد.

ماهور داشت از جواب دادن در می رفت؟!

-چی شد؟!

ماهور نگاهش را پایین انداخت.
به فاصله ای که مابین آن دو شکل گرفته.
به صدای قلب بی امانش!

-ازت سوال پرسیدم ماهور...چرا پیچوندی؟!

ماهور با بغض رو برگرداند.
ناچار بود در این موقیعت جان بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم..مراعـات رو می کنم کـه بهـت توهین نمی کنم هایکا!یعنی چی بچه تو؟!

هایکا نفسش را از عمد در صورت او بیرون داد.
کنار گوش ماهور با لحن سوالی پچ زد:

-آهان...یعنی دروغ نگفتی؟!

ماهور جوابی نداد.
تنها سرش را از لب های داغ و مرطوب او کنار کشیده بود.

-بسه دیگه داری اذیتم می کنی!

هایکا پوزخندی روی لب هایش نشاند.
کم مانده بود آن روی دیوانه بارش بالا بیاید.
قدمی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۲۵

ماهور سریع چند قدم از در دورتر شد.
نگاهش با ترس به هایکا بود.

هایکا اما به زمین نگاه می کرد و دستانش را مشت کرده بود.

ماهور تا خواســـت حرفی بزند هایکا دســـتگیره در را پایین کشید و بیرون رفت.

حس عذاب وجدان و درماندگی راحتش نمی گذاشت.
با غم دست روی شکمش گذاشت.

درست لحظه ای که خواست روی تشک بشیند صدای موبایلش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه با چشم دنبال منبع صدا گشت.

تا موبایلش را روی میز کنسول دید به سمت رفت.

-الو...

بی ابنکه بتواند جمله اش را ادامه بدهد سبحان گفت:

-کجایی ماهور؟!

ماهور با تعجب به موبایل نگاه کرد.
بعد نگران تر از سبحان گفت:

-خونه تو اتاق..چی شده؟!تو کجایی؟

صدای نفس های عمیق سبحان گوشش را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن آرام تری پرسید:

-چی شده؟!

سبحان انگار جان حرف زدن نداشت.
تنها راهی که به ذهنش آمد را بازگو کرد:

-میام دنبالت بریم بیرون...

تماس که قطع شد ماهور بی حوصله به اتاق نگاه کرد.

به سمت کمد رفت و مانتوی کوتاهی به همراه شلوار گشادی برداشت.
لباس ها را که تن کرد صدای تک زنگ موبایلش هم درآمد.

بی حوصله بود اما نمی خواست دل سبحان را بشکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ثانی می خواســـت بداند چرا انقدر این چند روز عجیب رفتار کرده.

کیفش را برداشـــت و یکی از کارت هـای اعتبـاریش را بی حواس داخل کیف انداخت.

تند به سمت پله ها قدم برداشت.

به سـالن که رسـید حاج آقا همراه با اعصـای گران قیمتش در وردی را بست.

#پارت۳۲۶

درست لحظه ای که خواست از کنار حاج آقا بگذر دست روی دستگیره گذاشت.

ماهور نگاهش را با تعجب بالا کشاند.

پدر سبحان با ابهت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا رو دیدی؟!

ماهور با حرص زبان در دهان چرخاند.
متنفر بود از اینکه به کسی جواب بدهد.

-آره حتی باهاش حرف زدم!

لحنش باعث شد حاج آقا لبخند روی لبانش طرح کند.
دستگیره در که آزاد شد سریع بیرون رفت.

نگاهش را داخل باغ گرداند.
با قدم های تند و محکمی به ســـمت درهای بزرگ ویلا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندی بعد درست زمانی که از درها فاصله گرفت صدای بوق از سمت چپ در کوچه پیچید.

ماشین سبحان آن طرف کوچه پارک شده بود.
با ابروهای بالا رفت و عصبی دستی به پیشانیش کشید.

وقتی داخل ماشین نشست بدون فرصت گفت:

-باید برام توضیح بدی؟!

سبحان با تعجب نگاهش کرد.
اما ماهور نگاهش مستقیم به جلو بود.

-چی رو برات توضیح بدم؟!

ماهور دست هایش را زیر شالش مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها مشخص بود سبحان سرش با چیزی گرم شده.

-نمی خوای حرکت کنی؟!

سبحان نگاه خیره اش را از روی او برداشت.
با سیاستی که ماهور را به شک انداخت پرسید:

-مطمئنی حالت خوبه ماهور؟!

ماهور موهای کوتاه شده اش را جلو کشید.
از کیفش رژ لب مدادی را برداشـت و روی بافت نرم لبش کشید.

-خوبم...انگار یادت رفته این یه هفته تو بودی که نرمال نبودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه اش باعث شد سبحان سرخ بشود.
اشتباهات زیادی کرده بود.
درست از همان جشن مختلط شلوغ شدت گرفت.

#پارت۳۲۷

میدان را با سرعت کمی دور زد.
نگاهش را از آینه به پشت انداخت.
ماهور به قدری جدی بود که احســـاس می کرد به چیزی شک کرده.

می ترسید موبایلش را چک کرده باشد.
نه امکان نداشـــت...همان روز رمز موبایلش را تغییر داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین می خوام توضیح بدی...دیر میای!
حواست نیست...دلیلش چیه؟!

سبحان دستش را دور فرمان سفت تر کرد.
ماهور تیله های سیاه رنگش را به او دوخت.

-بگو سبحان...

صدای نسبتا بلندش باعث شد سبحان گوشه از خیابان ماشین را متوقف کند.

-چی بگم ماهور؟!برای چی گیر دادی؟چند وقته سرم شلوغ بوده...

ماهور آهان بلند بالایی گفت.
عصبی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان نداشت سبحان برای کار انقدر درگیر شده باشد.

-تو یه هفته قبل طوری مســـت بودی که خودت رو نمی شناختی...بعد اون شب هم که هیچی اصلا حواست نبود داری چیکار می کنی!

سبحان کلافه به بیرون نگاه کرد.

چند ثانیه سکوت باعث شد ماهور. عصبی بشود.

جدی جدی سبحان داشت چیزی را از او مخفی می کرد.

-سبحان...

ســبحان تا خواســت به ماهور نگاه کند صــدای موبایلش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را از روی داشـبورت برداشـت و نگاهی به صـفحه اش انداخت.

با دیدن نام روی صفحه رد تماس زد.

ماهور با چشـم های ریز شـده ای متاسـف سر به طرفین تکان داد.

-چند وقتیه دوستای قدیمیم اصرار دارن بریم بیرون!من به خاطر همینه که سرم شلوغه ماهور...

ماهور لب هایش را متفکر به جلو داد.

پوزخند گوشه لبانش از بین رفت.

#پارت۳۲۸

درسـت زمانی که به عمارت رسـیدند ماشـین پدر ترنم مقابلشان ظاهر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور کلافه فوتی کشید.
حوصله بحث کردن با آن دختر را نداشت.
از ماشین پیاده شد و خیره به پدر ترنم گفت:

-مشتاق دیدار!سفر خوش گذشت؟!

پدر ترنم با خوش رویی سر تکان داد.
دست به سمت در دراز کرد و اشاره کرد نخست ماهور برود.

ماهور قدم هایش را آرام آرام به سمت باغ بزرگ و سرسبز برداشت.

سبحان کمی عقب تر سرگرم موبایلش در راه بود.
ماهور به آنی متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به عقب برگرداند.

پدر ترنم بدون اینکه متوگه بشـود او ایسـتاده اسـت داخل خانه شد.

ماهور با یادآوری حرف های سبحان پوزخندی زد.

-چرا باید سرم گرم باشه وقتی توهستی؟!

-فکر کردی ازت خسته شدم؟!

من همیشه انقدر شلوغ بودم ماهور...

ماهور کیفش را در دوستش گرفت.

سبحان که نزدیکش شد سر بالا گرفت و با تعجب نگاهش کرد.

-اتفاق افتاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لبش را خیس کرد.
نگاه سـبحان پایین کشـیده شـد و بعد برای اینکه به روی خودش نیاورد چه حسی به او دست داده قدمی جلو رفت.

ماهور سرش را خم کرد.
زیر لب طوری که سبحان بشنود پچ زد:

-حواست پرت نباشه!

سبحان چشم بلند بالایی گفت.
برای اینکه ماهور حسـاس تر نشـود موبایلش را خاموش کرد.

دست پشت ماهور گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

-می بینم این فسقل بدجور اعصابت رو خط خطی کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تک خنده کوتاهی کرد.
دست روی بینی یخ کرده اش گذاشت.

-به بچه من نگو فسقل سبحان...

سبحان حرصی نیم نگاهی به او انداخت.
از همین حالا حساسیتش را می دید.
داخل خانه که شد سر بالا گرفت.

ترنم و مادرش کنار هم روبه هایکا و پدرش نشسته بودند.
گفتگویشان انقدر بالا گرفته بود که متوجه آنها نشدند.

سبحان جلو رفت و با خنده پرسید:

-به به...ببینید کی اینجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۲۹

سبحان با خوش رویی در آغوش پدر ترنم جا گرفت.
نگاه خانم بزرگ به ماهور بود.

ماهور با حفظ تمام غرورش جلو رفت.
دلش نمی خواســـت در جمعی باشـــد که به تمســـخر می گیرنش اما باید می بود.

-ماهور جان لباسات رو عوض نمی کنی؟!

ماهور موهای بیرون ریخته اش را مرتب کرد.
کیفش را روی مبل گذاشت.
با لبخندی دلربا لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نیازی نیست...باید برم بیرون!

حاج آقا با تعجب نگاهش کرد.
نیم نگاهی هم به سبحان نشسته انداخت.

اما ســـبحان آنقدر درگیر نقش بازی کرد بود که متوجه نشد.

خانم بزرگ به ساعت اشاره ای کرد.
بعد با لحنی تاسف وار که ماهور متنفر بود پرسید:

-این موقعه آخه؟!

ماهور تنها پلک باز بسته کرد.
ترجیح می داد در این ســـالن و با حضـــور این افراد جواب ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها خودش را مشغول موبایلش کرد.
در صـــفحه گفتگویش با آوا بود که صـــدای پدر ترنم به گوشش رسید.

-اینطوری که نمی شه هایکا جان!باید نامزد کنید...

ماهور درحالی که هنوز هم سرش پایین بود به حرف هایش گوش داد.

-می تونیم صیغه محرمیت بخونیم...

لحن جدی هایکا باعث شد سر بالا بگیرد.
در این مدتی که نشسته بود صدایی از او نشنیده بود.

ترنم با چهره ای سوالی به هایکا خیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا پس چرا نامزد نمی کنید؟!

خانم بزرگ ســـوالش را پرســـید و زیر زیرکی به ماهور نگاه کرد.

هایکا پارو پا انداخت.
خونسردانه استکان چایش را به لبش نزدیک کرد.

بعد به راحتی گفت:

-البته اگر ترنم راضی نباشه

ترنم سریـع میان حرف هایکا آمد.
با لحنی هل شده زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فعلا می خوام اینطوری باشـه...در اصـل تصـمیم من بود!

ابروهای ماهور بالا رفت.
نفسش درهمان سینه مانده و انگار قرار بود در نیاید.

-غذا حاضره

صـدای خدمتکار باعث شـد سـکوت سـنگین جمع تمام بشود.
خانم بزرگ با سیاست ایستاد.
ماهور نگاهی به موبایلش که روی ویپره بود نگاه کرد.

نام آوا که روی صفحه نقش بست ایستاد.

-من دیگه میرم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ۳۳۰

سبحان از جای برخواست که تا جلوی در همراهیش کند.
اما ماهور دست هایش را جلو برد.

-نه نمی خواد!

سبحان لبخند خجولی از طرز نگاه ماهور زد.
حاج آقا نیم نگاهی حواله اش کرد.
با آرامش تنها پلک زد.

ماهور با سرعت از خانه بیرون آمد و سوار ماشین آوا شد.
تمام خوشحالیش را ظاهری به آوا نشان داد.

با لحنی شاد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری خانم؟!خیلی وقته ندیدمت...

آوا فرمان را بی حوصله چرخاند.
بدون اینکه جواب ماهور را بدهد به رانندگی ادامه داد.

ماهور با تعجب به چشم های دلخور و شاکی آوا نگاه کرد.
معذب شده سرش را عقب برد.

-آوا..نمی خوای باهام حرف بزنی؟!

آوا عصبی گوشه ای ماشین را متوقف کرد.
به طرف ماهور برگشت.

-ماهور تو واقعا روانی شدی؟!چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با حریت دست هایش را پایین انداخت.
لحن آوا به قدری تند بود مه چند لحظه برای متوجه شدن حرفش فکر کرد.

-چی شده آخه؟برای چی انقدر ناراحتی؟

آوا دست از روی فرمان سیاه رنگش برداشت.
فکر هایش بهم ریخته بود.
از طرفی دیدن سبحان با آن دختر برایش تعجب آور تر.

-چطوری...چطوری ما به هایکا نگفتیم که بچه اونه!

ماهور جا خورده تنها توانست سکوت کند.
چرا این روزها همه در این مورد با او حرف می زند.

لب هایش را روی هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عضلاتش سرخ شده بودند.

-برای چی می گفتم...

زیر لب گفت اما آوا شنید.
شنید و با تاسف پرسید:

-الان که نگفتی راحتی؟!یا نه بدتره؟

ماهور دست روی پیشانیش گذاشت.
خودش هم می دانست چقدر اشتباه کرده.

اما متاســفانه این موضــوع را باید چند ماه قبل متوجه می شد نه الان.
پارچه مانتو را مچاله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بهش بگیم ماهور!هم در حق هایکا هم در حق بچت ظلم می کنیم اینطوری.

ماهور با مردمک های گشاد شده ای به آوا نگاه کرد.

زبانش بند آمده بود.

-چطوری...بگیم؟می دونی چی می شه؟بین سبحان و هایکا جنگ می شه...

آوا پوزخند معنا داری زد.

دوباره ماشین را راه انداخت و زمزمه کرد:

-بگو امروز نمی ری خونه...بمون خونه من باید حرف بزنیم!مهمه...

#پارت۳۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور موبایلش را داخل کیفش انداخت.
از ماشین پیاده شد و به سمت آسانسور رفت.

آوا چند دقیقه قبل بود که جلوتر از او رفته بود.
درگیر پیام دادن به سـبحان شـده بود و یادش رفت که آوا رفته.

سوار کابین آسانسور که شد به آیینه نگاه کرد.
لب هایش بی رنگ شده بودند.

موهایش بهم ریخته و پوسته اش سیاه!
ترکیبی از حال بد.

کتونی هایش را از پای درآورد.
در نمیه باز را هل داد به عقب و وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آوا کجایی؟!

آوا درحالی که موهایش را با کش بند می بسـت نگاهی به او انداخت.
ماهور شالش را بی حوصله روی مبل ها انداخت.

بوی قهوه لبخندی روی لب هایش نشاند.
تا روی مبل ها نشست آوا پرسید:

-می دونی اگر هایکا بفهمه اون بچه مال خودشــه چیکار می کنه؟!

ماهور پا رو پا انداخت.
دست به سینه متفکر به جلو خیره شد.

-اگرم بهش بگم کـه بـدتره...دیگـه نمی تونم جمعش کنم!مخصوصا الان که ازم متنفر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور نگفت که هایکا شک کرده!
که باید بیشتر مراقب باشد چرا که همین امروز دروغگو تر شده.

-پس باید یه کاری کنیم که شک کنه!اون که دوستت داره ماهور...پس صدمه ای به تو نمی رسه.

ماهور لب های را جمع کرد.
آنقدر فکر کرده بودند که چشم هایش خستگی را فریاد می زد.

تا خود شب یک راست باهم بحث کردند.
سرآخر نتیجه ای نگرفتند.

ماهور بخشی از اتفاقات امروز را گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با آن روی تند خویش ممکن بود همین حالا تمام نقشه هایش را بهم بریزد.

ماهور تکه پیتزا را روی جعبه گذاشت و لب زد:

-به نظرت چطوره با سبحان یه مدت بریم جایی؟!

اینطوری تا وقتی که بچه بدنیا بیاد هایکا چیزی نمی فهمه.

آوا نوشابه اش را سر کشید.

از حرص تند تند غذا می خورد.

نمی خواست به دوستش بگوید سبحان را در آن پارتی به چه حالی دیده است.

-کجا بری؟!

ماهور با یادآوری حرف های حاج آقا کلافه به جلومبلی نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق دهانش را با بغض قورت داد.

-تو چیکار کردی آوا؟بهتر شده همه چیز؟

آوا که عوض کردن موضـوع را فهمید با لحن شـوخ طبعی لب زد:

-شـیطانم انقدر مشـکل نداشـت که تو داری!کی می شـه از استرس خلاص بشیم ما.

ماهور لبخندی روی لبانش طراحی کرد.
به مچ دستم متورمش نگاه کرد.
امروز هایکا بدجور محکم فشرده بودش.

#پارت۳۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را بست و با قدم هتی خسته ای به سمت تختش رفت.

نگاهش پی پنجره بود و فکرش جای دیگری.
ماهور کجا رفته بود؟!

برای چه شب به خانه نیامده بود؟
پوزخندی به قلب بیچاره اش شد.

کی هایکا جوان و سرسخت شد عاشق و دلنگران را خدا می داند.

تا کی باید این همه نگرانی را هم تحمل کند فقط خدا می داند.

پاهایش را روی تخت گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پاتختی عطری که گذشـــته برای ماهور خریده بود را بیرون آورد.

کمی در هوا پخش کرد و بعد عمیق بوئید.
آرامش داشت این عطر.

هیچ زمان یادش نمی رفت که هر وقت ناراحت بود ماهور را در آغوش می گرفت و با همین عطر آرامشـش بیشـتر می شد.

تا روی تخت نشست تقه ای به در خرد.
چنگی به‌موهایش زد.

-بله؟!

بدون اینکه جوابی بشنود در باز شد و ترنم با دو عدد ماگ به سمتش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها تنها اومدی بالا؟!

لحن دلخور دخترک حالش را عوض کرد.
به هر حال که باید زندگیش را می ساخت.

از نو...نه با آورهای شکسته زندگی قبلیش.
موهایش را رها کرد و عطر را سرجایش گذاشت.

-چرا نمی شنی؟!

ترنم معذب نگاهش را در اتاق چرخاند.
نمی داند این بار چندم اســـت که به این اتاق می گذارد اما همیشه هیجان و شوق داشت.

هایکا نیم نگاهی به ترنم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عطر که اذیتت نمی کنه؟!

ترنم لبخند دلبرانه ای زد.
یک سال از آن زمان که می خواست با هایکا ازدواج کند می گذرد و همه چی عوض شده.

ماگ ها را روی پاتختی گذاشــت و به ســمت میز کار هایکا رفت.

-کتابم می خونی؟!

هایکا که تعجب ماهور را دید لبخند محوی زد.
با لحن خسته ای گفت:

-نه...کتابای آموزش طراحی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۳۳

ترنم با تحسین برگه های کتاب را یکی پس دیگری رد کرد.
طراحی هایکا همیشه حرف خاندان بود.

همیشـــه از طرح ظریف و ســـلطنتی جواهرات تعریف می کردند.

مداد طراحی را برداشت و در دستش چرخاند.

-خیلی وقـت می ذاری یـاد می گیری؟!یـا تمرینـاتتش خیلی سخته؟

هایکا دست به سینه تیله هایش را زوم ترنم کرد.
چند ثانیه فکر کرد و بعد با آرامش جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت زیادی گذاشتم...ولی الان برام عادت شده.

ترنم صندلی را برداشت و تا کنار تخت کشاند.
هایکا تا خواست بایستد ترنم زمزمه کرد:

-همینطوری خوبه...

ترنم موهای رنگ شده اش را مرتب کرد.

ناخون های فرنچ شده اش بسیار تو دید بود و هر وسیله ای که برمی داشت نظر هرکسی را جلب می کرد.

در کل جدیدا خیلی به نشان دادن خودش فکر می کرد.

-نمی خوای درباره این روزایی...که نبودی حرف بزنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا ماگ ها را برداشت.
ماگ طوسی رنگ را به سمت ترنم گرفت.

ابروهای قهوه ای ترنم بالا لفت از سکوت هایکا.
عادت نداشت به سردی زیاد.

هایکا همیشـــه سرد با او رفتار می کرد اما حالا رفتاری فراتر از سرد بودند داشت.

-نه...رفته بودم تفریح!

ترنم لب های رژ خورده سرخش را تکان داد و لب زد:

-یه هویی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا سری به عنوان تایید تکان داد.
قلب ترنم داشت از جایش در می آمد.
هنوز هم فکر می کرد هایکا ماهور را دوست دارد.

و این یکی از بدترین اتفاق زندگیش بود.
هایکا داشت با او بازی می کرد.
بـایـد خودش را برای چـه چیزی آمـاده می کرد خـدا می دانست.

-مشکلی نداشتی با اینکه بدون عقد بیای اینجا؟!

ترنم نگاه تیزش را بالا کشاند.
نفس هایش کوتاه شده بود.

-همـه می دونند تو زیادی می خوای خودت رو به ماهور نشون بدی...دلیلی نداره مخالفت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های هایکا روی ماگ ماند.
تیله هایش به نســـکافه درون ماگ بود و فکرش پی حرف ترنم.

حس می کرد در حق ترنم نامردی می کند.
تا خواست حرفی بنزد ترنم زمزمه کرد:

-بعد از یه مدت که شرایط برای منم بهتر شدترجیح می دم برم!

#پارت۳۳٤

هایکا پاهایش را روی زمین گذاشت.
خیرگیش به ترنم باعث شد دخترک سر پایین بیاندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج کرد و با چشم های متعجبی پرسید:

-منظورت چیه؟!کجا بری یعنی...

ترنم لبخند معنا داری زد.
از آن زمان تا به حال شاهد تغییر هایکا و احساساتش بود.

نمی خواســـت عمرش را برای مردی هدر بدهد که فکر و قلبش جای دیگری است.

-می دونم هنوز هم ماهور رو دوســـت داری...نمی خوام با این وضع باهات باشم!

هایکا دهانش قفل شده بود انگار.

تیله هایش از درک و فهم ترنم دو دو می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی تر کرد و با لحن ملایمی زمزمه کرد:

-کجا می خوای بری؟پدر و مادرت...

ترنم با پوزخند میان حرف هایکا آمد:

-برام مهم نیست...می خوام از اینجا دور بشم!
شاید رفتم شهر دوستم.

هایکا سری به عنوان تفهیم تکان داد.

برایش حال ترنم مهم نبود!
یک ذره هم به رفتن و نرفتن ترنم فکر نمی کرد.

-امشب می تونم روی تخت بخوابم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا به خودش آمد!نگاهش را به بالشت های درهم شده داد.

-آره...تو بخواب روی تخت منم یه جا پیدا می کنم!

ترنم لبخندی زد.

امروز به شدت مهربان و سر به زیر شده بود.

اصلا کسی متوجه نمی شد این دختر همان کسی است که ماهور را اذیت کرده.

ترنم موهایش را از بند کش آزاد کرد و با راحتی آن طرف تخت خوابید.

هایکا کلافه به سمت پنجره رفت.

درها را بست و بعد کلید برق را زد.

نمی دانست چرا دل نگران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من میرم بیرون کار دارم...چیزی خواستی زنگ بزن!

ترنم باشه آرامی زمزمه کرد.
هایکا کت جینش را برداشت و در را باز کرد.

تا از اتاق خارج شد صدای نوتیفکشن موبایلش بلند شد.
بدون اینکه نگاهی به موبایل بیاندازد از خانه خارج شد.

سکوت باغ و تاریکی باعث شد آرامش داشته باشد.

سوار ماشین که شد درها باز شدند و ماشین سبحان وارد باغ شد.

#پارت۳۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا آخرین کوسن را هم روی زمین انداخت.

کنار ماهور نشـــســـت و ظرف بزرگ پفک را به ســـمت خودش کشاند.

-مطمئنی می خوای بیدار بمونی؟چشات سرخ شده...

ماهور ظرف چیبس را برداشت و روی پاهایش گذاشت.
خیره به صحنه فیلم نه ای زمزمه کرد.

آوا نیشخندی زد و نیم نگاهی به موبایلش انداخت.
نمی دانست کار درستی کرده یا نه.

اما بهتر بود که به حرف دوستش فکر نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اطمینان کردند به کسی.که زخمی شده و نمی داند چه کند یکی از بدترین کارهاست.

ماهور زمانی که با سبحان ازدواج کرد خودش را گیر انداخت.

خدا کند واکنش هایکا بد نباشد.

با دیدن صحنه بوسه ای که جلویش بود جیغ کوتاهی کشید

-این چیه...بابا تو ازدواج کردی.

ماهور خنده شیطنت باری کرد.

به شوخی پشت آوا زد و با چشمک گفت:

-دختر سی سالت شد چرا حرکتی نمی زنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با دلبری دستی به گردنش کشید.
زبانی روی لب های زد.

- بذار کیس مورد نظرم رو پیدا کنم اونموقع این صحنه های سکسی رو بهت نشون میدم.

ماهور چشم هایش را تنگ کرد.

نیشـــگونی از ران پای آوا گرفت و سر به طرف تلویزیون برگرداند.

آوا با درد نگاهش را به موبایلش داد.
روشن شدن صفحه را که دید لبخندش را عمیق تر کرد.

-تخمه داریم...بریم بیارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جای برخواســـت بدون اینکه به ماهور نگاه کند تند به سمت آشپزخانه رفت.

خیره به متن پیام هایکا زیر لب خواند:

-چه حرفی؟!

با استرس به پایین نگاه کرد.
نمی دانسـت کار درسـت چیسـت اما باید به هایکا می گفت که کودک مال اوست.

-کجا موندی آوا؟!

با شنیدن صدای ماهور تردید را کنار گذاشت و تند نوشت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید درباره ماهور باهات حرف بزنم...فردا کافی شـــاپ جلوی خونم منتظرتم!

صفحه را خاموش کرد و دست روی قلبش گذاشت.

نفس عمیقی کشید.

باید به فکر کودک ماهور می بود.

ماهور نمی توانست تا آخر عمرش حق آن کودک را تنها با یک لگبازی پایمال کند!

#پارت۳۳۶

در ماشـین را بسـت خیره به آدرسی که آوا برایش فرسـتاده قدم برداشت.

امیدوار بود که حرفی برای شنیدن باشد.

جدیدا هر حرفی از ماهور می شد کنجکاو می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیکار نبود اما قلب بی امانش اجازه بی تفاوتی نمی داد.

مقابل کافی شاپ ایستاد و تماس کوتاهی با آوا گرفت.
موبایل را درون جیبش سوق داد.

داخل کافی شاپ که شد نگاهی به میز ها انداخت.
غرورش می گفت برگردد و این کش مکش ها را تما کند.

از دیشب تا به حال آنقدر فکر کرده بود حد نداشت.
خسته بود از این همه اصرار برای داشتن ماهور.

آن دختر جدیدا بی تفاوتی را برایش تمام کرده بود.

روی صندلی نشست و دست روی پیشانیش گذاشت.
عصابی برایش نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید...

نگاهی به منو انداخت و تا خواست حرف بزند آوا صندلی را عقب کشید.
خیره به دخترک خوش تیپ روبه رویش زمزمه کرد:

-یکم بعد سفارش میدیم!

آوا کیفش را روی صندلی کناری گذاشت.
لبه های مانتو سیاه رنگش را بهم نزدیک کرد.

هایکا با خونسردی به صندلی تکیه داد.
آوا به چشم های مرد مقابلش نگاه نمی کرد.

دیشب تمام شجاعتش را جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـاید داشـت زحمت و ترس های این چند ماه دوسـتش را نابود می کرد اما این کار درست بود.

پدر آن بچه هایکا بود نه سـبحانی که سرش جایی دیگر گرم است.

موهایش رنگ شده اش را کنار زد و لب زد:

-من خیلی فکر کردم...فکر کردم که بیام اینجا یه چیزی رو بهت بگم.

هایکا دست هایش را روی میز گذاشت.
تیله هایش به قدری بی تفاوت بود که آوا کمی تعلل کرد.

-ماهور...ماهور یه مسئله مهمی رو بهت نگفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۳۷

هایکا ابروهایش درهم شد.

آوا انقـدر این لحظـه را برای خودش دشـــوار می دیـد کـه دهانش خشک شده بود.

پاهایش را با تیک عصبی تکان می داد.

-چرا انقدر فس فس می کنی؟!

با حرف هایکا به خودش آمد.

می ترسید همه چیز برای ماهور بدتر بشود.

می ترسید بین خانوادها دعوا بشود.

-نباید به ماهور بگی که من بهت گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پوزخندی زد.

به جلو خم شد و دستمال کاغذی برداشت.

-چی شـده که دوسـت ماهور می خواد چیزی بگه دوسـتش نمی دونه؟!کنجکاوم کردی...

آوا درمانده به اطراف نگاه کرد.

ماهور دیروز بدجوری اشک ریخته بود.

-ماهور بهت نگفته که اون بچه برای تو!

نگاهش به پایین بود اما خیرگی نگاه هایکا را حس می کرد.

بلاخره گفته بود و انگار سنگینی از دوشش کم شده بود.

لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با تعجب چی بلندی گفت.

-چی می گی آوا؟!درست و حسابی بگو من بفهمم...

آوا سر بالا گرفت.
تیله های ســـیاه و متعجب هایکا را که دید لبخندش محو شد.

-ماهور قبل از اینکه با سبحان عقد کنه باردار بود.

دست های هایکا مشت شد.
خودش هم شک کرده بود.
اما یک چیز اینجا می لنگید!

چرا آوا باید این حرف را الان بگوید؟!
رگ گردنش باد کرده بود و درد سرش بیشتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم و حرص در آنی به وجودش تزریق شدند.

-یعنی با اینکه می دونســت از من بارداره با ســبحان ازدواج کرد؟!

آوا دست روی پیشانیش گذاشت.

ســـخت ترین قســـمت را گفته بود حالا باید گندی که زده بود را درست می کرد.

-ماهور داره اذیت می شـه هایکا!خودش هم عذاب وجدان داره...

هایکا نیشخند حقارت آمیز زد.

باورش نمی شد آوا داشت از او دفاع می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گی تو؟!

#پارت۳۳۸

آوا به سختی جلوی خودش را گرفت تا نرود.

باید می ماند و از دوستش دفاع می کرد.
باید این عشق را خیلی وقت قبل کامل می کرد.

ماهور اجازه داد تا سبحان وارد زندگیش بشود.
اما همه چیز بدتر شد.
استرس هایش!

مخصوص حالا که هایکا از لج ماهور داشت ازدواج هم می کرد.
مانند دو بچه که راهشان را گم کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور از تو حامله است...اصلا تا به حال با سبحان تو یه تخت نخوابیدن!

هایکا چشم ریز کرد.

پوزخندش فراتر از حد بود!

-نمی فهمم چی می گی ترجیح میدم برم تا به حرفات گوش بدم!

آوا متعجب به تیله های مسر هایکا نگاه کرد.

قلبش در دهانش بود.

همین مانده بود هایکا حرفایش را قبول نکند و کف دست ماهور بگذارد.

این خود خوده افتضاح بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی چند بار به میز ضربه زد و سریع گفت:

-چی رو باور نمی کنی هایکا؟!به نظرت اگر ماهور یک ماه حامله باشه انقدر زود می فهمیدید؟!

ابروهای هایکا بالا رفت.
روزی که از ماهور پرسید آن بچه مال اوست گفت نه.

یعنی ناهور عذاب وجدان نداشت.
تنها می خواست از زیر ناگفته ها در برود.

از جای برخواست و دست روی میز گذاشت.

-چرا زودتر بهم نگفتید؟!

آوا نگران ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا آن پا کردنش باعث شد هایکا کلافه تر بشود.

حس خوبی در وجودش شعله ور شده بود.

از طرفی هم خشـمش نسـبت به ماهور سـبحان هر لحظه زیادتر می شد.

-می شه به ماهور نگید؟!

هایکا تیله های را بالا کشاند.

تنها محکم پلک باز بسته کرد.

-دوســتت چقدر زرنگ شــده!نمی دونســتم انقدرم بچه ست...

#پارت۳۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمان را محکم به سمت راست چرخاند.
شیشه را پایین کشاند.

خیره پلاک ماشین جلویی ناسزایی نثار راننده کرد.

باورش نمی شد سبحان هم آنقدر عوضی باشد.
برادرش با اینکه می دونســت کسی_ که دوســش دارد از او حامله است اینکار را کرده.

محکم روی فرمان کوبید.
ماشین را با سرعت داخل پارکینگ خلوت پارک کرد.

با قدم های تندی به سمت آسانسور رفت.
زمانی که سوار کابین شد دست روی قلبش گذاشت.

هنوز هم از اینکه پدر شده ناباور است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال باید به سبحان نشان می داد که تا الان چقدر با او مهربان بوده.

گردن کج کرد.

از آسانسور که پیاده شد سینا با برگه های اداری تند به سمتش دوید.

-خوش اومدید...اینا رو باید امضا کنید.

بی توجه به سینا به سمت کارگاه رفت.

قدم هایش انقدر تند بود که سینا برای هم پا بودن با او می دوید.

عصبی زمزمه کرد:

-الان نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا با تعجب به چشم هایش نگاه کرد.

هایکا اما با تیله های برنده اش به دنبال سبحان می گشت.

-آقا فوریه...دست من نیست به خدا

موبایلش هم در حال زنگ خردن بود.

هایکا انگار اصـلا داخل این دنیا نبود که به هیچکس توجه ای نداشت.

خانم رمضـانی با چند یاقوت به سـمتش آمد اما هایکا باز هم نگاهشان نکرد.

سینا کنار میز ها با تعجب ایستاد.
کارگرها با احترام برایش ایستادند اما اصلا حواسش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کارگاه مخصوص برش رفت.

داخل که شد با دیدن سبحان که روی صندلی نشسته و موبایل به دست دارد گفت:

-برید بیرون...

سبحان نگاهش را بالا کشاند.
چشمش که به هایکا افتاد با تعجب ایستاد.

کارگرها به سمتش برگشتند.
دستگاه را روی میز گذاشتند و یکی از آنها پرسید:

-اتفاق افتاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ۳٤۰

هایکا بی توجه با اعصابی خراب میز را دور زد.
سبحان اخمی کرد.

-برید بیرون شما...

کارگرها که حرف ســبحان را شــنیدند بلاخره از اتاق بیرون رفتند.
سبحان نیم نگاهی به مشت های هایکا انداخت.

با یکی از چوب ها ور رفت.
بعد در نهایت خونسردی زمزمه کرد:

-چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا به تیله های برادرش با دقت خیره شد.
چرا زودتر نفهمیده بود این تیله ها دروغ می گویند؟!

چطور نفهمید برادرش زیادی طمع و هوس در خود دارد؟
دستی به چشن هایش کشید.

با لحنی پرخاشگر پرسید:

-ماهور رو دوست داری؟!

سبحان نگاهش را بالا کشاند.
هر زمان که حرف از ماهور می شد دست و دلش می لرزید.

گردن کج کرد و تعصبی گفت:

-این چه سوالیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا نوچی بلندی گفت.
دست های را بهم کوبید و چندبار محکم دست بهم کوبید.

خنده بلند و دیوانه وارش در اتاقک خالی می پیچید.

سبحان با تعجب مقابلش ایستاد.
کمی دورتر...
فقط کمی نیاز داشت که دست دور گردنش حلقه کند.

-سبحان...آخ...یادمه اونموقع هم با ناصر می جنگیدی!اما با من...با من...

سکوت کرد و نگاهی به‌چشم های خودخواه برادرش خیره شد.
کنترلش را از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین مشت را به شکم سبحان کوبید.
آنقدر ضربه اش سنگین بود که سبحان از درد خم شد.

-که تو فکر کردی می تونی همه چیز مال خودت باشه!

سبحان از میان نفس های سنگینش نفس عمیقی کشید.
سر بالا گرفت و با چهره ای سرخ شده گفت:

-چی می گی تو؟!

هایکا نیخشند صدا داری زد.
قدمی عقب رفت.
دست هایش را باز کرد و لب زد:

-تو فکر کردی که هستی که می تونی با من بازی کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان از درد روی زمین نشست.

پیراهنش چروک شده بود و شلوار جین تنگش اجازه خوب نفس کشیدن را نمی داد.

#پارت۳٤۱

-چته هایکا؟!

هایکا نفس های بلند و عصبیش را با صدا بیرون داد.

ماهور...ماهور در این یک سال بدجور روانیش کرده بود.

هنوز هم یک هفته نشـده بود که متوجه شـده دختری که دوسش دارد حامله است.

بدتر از آن تازه الان باید بفهمد که دخترک حامله است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را به بالا چنگ زد.
با چشم های آتشینی از سر تا پای سبحان را نگاه کرد.

-تو از کی تا الان انقدر با من بد شدی سبحان؟!

سبحان با کمک میز ایستاد.
از درد محکم پلک باز بسته کرد و زمزمه کرد:

-حرف دهنت رو بفهم...چرا انقدر دنبال زن منی؟!

ابروهای هایکا با تمسخر بالا رفت.
پوزخندزنان پرسید:

-چند ســـالته شـــما؟!گند کاریات رو جمع کردم که بهم اعتماد کنیم...اما انگار خیلی آشغالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان بلاخره از حالت نیم خیز درآمد.

تا خواســـت حرفی بزند هایکا با حرصی لگدی به میز بزرگ زد.

رگ های گردنش بیرون زده بود از خشـــم نمی توانســـت درست ببیند.

- همیشه اشتباه از من بود...

لگد محکم تری این بار زد.

به سمت در حرکت کرد و با تنه ای محکم دو طرف در باز شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کارگاه که بیرون آمد درست وسط محوطه هوار بلندی زد.
باید یه کاری می کرد.

این گند را چه جوری جمع می کرد؟!
چه جوری به ماهور درس انسان بودند می داد؟
به طرف ماشینش پا تند کرد.

تا روی صندلی نشست سبحان هراسان بیرون آمد.
بی تفاوت پایش را روی گاز فشرد.

به داخل شهر که رسید بلاخره جواب تماس های آوا را داد.

-بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا از پشت خط نفس عمیقی کشید.
هر لحظه که فکر می کرد بیشتر پشیمان می شد.

-چیکار کردید؟!

هایکا نیشخندی زد.
باید سراغ دخترک هم می رفت.
اما با برنامه ریزی...

-دیگه دخالت نکنید!ترجیح میدم کمکتون رو به حســـاب نگفتنتون بزنم...

مانیتور را لمس کرد و تماس قطع شد.
تا خود شب داخل شهر ویراژ داد و فکر کرد.

تک بوقی زد تا در باز بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و کلافه تر از همیشه به این عمارت می آمد.

جایی که هیچ وقت بدون عصـــبانیت و درماندگی واردش نشده بود.
ماشین را که پارک کرد کتش را به همراه موبایل برداشت.

داخل خانه شـــد و به اهمیت به مادرش پا روی اولین پله گذاشت.
تا به اتاقش رسید نیم نگاهی به در اتاق روبه رو انداخت.

ماهور همیشه اینجا پنهان می شد؟!

#پارت۳٤۲

ماهور خسته دست روی پیشانیش گذاشت.
از وقتی که به عمارت برگشته بود سردرد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را روی بالشت جا به جا کرد.
با تیله های خیس شده ای به روبه رو نگاه کرد.

از جای برخواست و دست روی سرش گذاشت.
بوی عود تمام عمارت را پر کرده بود.

-اهه کی اینو روشن کرده...

از تخت پایین آمد.
در آیینه نگاهی به لباس هایش انداخت.
به سمت در رفت.

قدم هایش به قدری آرام بود که چند دقیقه طول کشید تا به پایین برسد.
منبع بو را که پیدا کرد عصبی به سمتش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چوب را برداشت و از پنجره به بیرون پرت کرد.
همانجا کنار پنجره ایستاد.
نفس های عمیقی کشید.

هر لگدی که حس می کرد جانش بالا می آمد.
عصاب روان درست و حسابی هم که نداشت.
چشم هایش داشت بسته می شد.

-چی شده؟!ماهور...خوبی!

خانم بزرگ سریع به سمتش آمد.
دست روی شانه هایش گذاشت.
تکان به تن سرد دخترک داد و پرسید:

-کجات درد می کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دستش را روی شکمش فشار داد.
ضعف باغث شده بود سردش باشد.
طوری که فقط خودش بشوند زمزمه کرد:

-سردمه...

همین یک کلمه کافی بود تا خانم بزرگ نگران بشود.
یکی از خدمتکارها را صـــدا کرد و ماهور را تا مبل همراهی کرد.

لبش را روی هم فشرد.

مغزش یاری نمی کرد!می خواسـت بداند چند ماه اسـت که باردار است اما یادش نمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آشـفتگیش باعث شـده بغش فوران کند و با صـدا اشـک بریزد
خانم بزرگ با تعجب نگاهش کرد.

-ماهور چته؟!

خانم بزرگ دست دراز کرد و موبایلش را برداشت.
دختری جوان لیوان بزرگ آبمیوه را جلویش گرفت.

ماهور به آرامی دست جلو برد و لیوان را گرفت.
اما آنقدر بی حس بود که لیوان پایین افتاد و آبمیوه روی فرش ریخت.

مادر سبحان با صدای بلندی نگران گفت:

-برو یکی دیگه بیار...چرا انقدری سردی...وای خدایا!کسی خونه نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش کم کم داشتند بسته می شدند که صدای پای کسی را از پله ها شنید.

لب هایش از هم باز ماندند و سرما باعث شـــده بود تنش خیس بشود.

-چه خبره...

خانم بزرگ خیره به پسرـش اشــاره ای به ماهور کرد و لب زد:

-بـه ســـبحـان زنـگ می زنم جواب نمیـده...بـایـد ببریمش بیمارستان حالش بده.

#پارت۳۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های دخترک که بسته شد هایکا به خودش آمد.
با قدم های بلندی به سمتشان رفت.

دست زیر پای ماهور گذاشت و روی دست هایش بلندش کرد.

-اینطوری نبرش...بذار لباسا

بدون اینکه به حرف های مادرش توجه ای کند به سمت در رفت.
نیم نگاهی عجله ای به چهره دخترک انداخت.

خیسی پیشانیش و سرما تنش عجیب بود!
به ماشین که رسید عصبی داد زد:

-سوئیچ یادم رفت...یکی در اینو باز کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور را به تنش نزدیک تر کرد.
محکم دست هایش را دور تن او پیچانده بود.

مادرش به همراه لباس های ماهور به سمتشان دوید.
قفل در که باز شد ماهور را روی صندلی ها گذاشت.

سرمای تنش هر لحظه بیشتر می شد.
خشمگین لعنتی گفت.
روی صندلی نشست و روبه مادرش گفت:

-چیزی خورده؟!

خانم بزرگ سر به پایین تکان داد.
از خانه که دور شـــدند خانم بزرگ کلافه به ســـبحان زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا گوشیش خاموش آخه...

درحالی که پوزخندی روی لب هایش می نشـــاند پایش را روی گاز فشرد.
با سرعت از مابین ماشین ها رد شد.

از روی تابلو های راهنما نزدیک ترین بیمارستان را یافت.
نمی داند چقدر گذشــت که دوباره تن ماهور در آغوشــش بود.

چقدر ایستاد تا دکتر خبر از اوضاع دخترک بدهد.

درسـت زمانی به خودش آمد که مشـتی آب روی صـورتش ریخته بود و خیره به آیینه سرویس بیمارستان!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ســـاعتی می شـــد که بیرون از را رو اورژانس بود و هیچ خبری نداشت.
فعلا می خواست استرسش را کاهش بدهد.

با عصاب خراب نمی توانست خونسرد باشد.
مشتی پر از آب به صورتش پاشید.
نگرانی رهایش نمی کرد.

ماهور تنها کسی- بود که برایش انقدر می توانســت ناراخت باشد.
انقدر خودخوری کند و خودش را سرزنش کند.

گرچند این خودماهور بودکه هایکا را پس می زد.
موبایلش را از جیب درآورد.
سه تماس بی پاسخ از پدرش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم پلک باز بسته کرد و به سمت اورژانس حرکت کرد.
قدم هایش آهسته و بی رمق بود.
تا به مادرش رسید پدرش از اتاق بیرون اومد.

-فشارش پایین بود...

نیشخند مسخره ای زد.
باورش نمی شـــد به خاطر همچین مســـئله ای انقدر نگران شده بود.

دست روی پیشانیش گذاشت و بی اعصاب گفت:

-میرم خونه...

#پارت۳٤٤

رمان بازار
romanbazar.ir

پرســـتار بعد از چک کردن فشـــارش از اتاق بیرون رفت و ماهور خیره به پدر سبحان زمزمه کرد:

-ممنونم...

حاجی با مهربانی جلو آمد.

عینکش را از روی چشـــم هـایش برداشـــت و خیره بـه همسرش گفت:

-ســـبحان جواب تماســـا رو نمیده...مشـــخص نیســـت کجاست!

ماهور به تایید سر تکان داد.

از وقتی که بیدار شـــده بود ذهنش گرمایی مطلوب را حس می کرد.

شاید بهتر بود بگوید قلبش.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش گرمای کسی را هنوز در خودش داشت.

-سرمت تموم شد صدامون کن!

ماهور تنها با پلک باز بسته کردن تایید کرد.
بعد از رفتنشان نگاهی به دست هایش کرد.

نمی داند چرا یه هویی حالش بد شده بود.
شاید به خاطر فشار ها روانی بود باشد.
یا نه به خاطر فکرهای روانی بار...

سرمش که تمام شد زنگ بالای سرش را فشرد.
از روی خت پایین آمد و پالتو را از دست های خانم بزرگ گرفت.

-سبحان هنوز جواب نمیده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ نه آرامی زمزمه کرد.
حاج آقا خیلی وقت بود که داخل ماشین منتظرشان است.

بدون اینکه حواسش باشد دست های ماهور را فشار می دهد گفت:

-سرش شلوغه...بریم حاجی منتظره!

ماهور چهره اش از در مچاله شد.
اما حرفی نزد.
با قدم های آهسته به سمت در های شیشه ای رفتند.

تا روی صندلی نشست حاج آقا گفت:

-غذا نخوردی بابا جان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را معذب جمع کرد.
سر پایین انداخت و بی حوصله زمزمه کرد:

-گشنه م نمی شد.

حاجی بدون اینکه بخواهد سرزنشش کند تنها با نگاه کردن منظورش را فهماند.
ماشین که راه افتاد پلک هایش را بست.

دلش دوباره همان گرما آرامش بخش را می خواست.
بعد از رسیدن به خانه در سریع ترین حالت ممکن به اتاق رفت.

موبایلش را برداشت و با سبحان تماس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با تعجب به صفحه موبایل نگاه کرد.
ساعت دوازده شب بود سبحان هنوز خانه نیامده بود.

روی تخت نشست و پالتو را از تنش درآورد.
خیره به آباژوز ماه مانند به تاسف سر به اینور و آنور تکان داد.

بند سوتینش را صاف کرد.
قفسه سینه اش درد می کرد اما نمی خواست سوتینش را دربیاورد.

-بیام داخل؟!

صـــدای دختری جوان باعث شـــد نگاهش به در چوبی بیوافتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-بفرمایید.

دختر با سینی پر از غذا و ظرف داخل اتاق شد.
به سختی موهای بازش‌را کنترل کرد تا روی غذا نریزد.

لبخندی زد و گفت:

-می اومدم پایین...

#پارت۳٤٥

دختر بدون اینکه حتی لبخندی بزند داخل اتاق شد.
سینی را روی پاتختی گذاشت و بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور متاسف نفس عمیقی کشید.
گرسنه بود اما بیشتر نگران.

از زمانی که آمده بود سبحان جوابش را نمی داد.
خسته دست روی پیشانیش گذاشت.

بعد از برداشـت سـینی و گذاشـتن روی پاهایش شروع کرد به خوردن.
غذا را با حرص و طمع بدون اینکه مزه اش را بفهمد خورد.

چشم هایش کم کم خیس می شدند.

هیچ تلاشی نمی توانســت برای حل نگرانی ها و نارلحتیش بکند.

کاهویی دیگر داخا دهانش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم به تلویزیون روبه رویش نگاه کرد.
واقعا جدید سبحان طور دیگری رفتار می کرد.

کمی شک برانگیز بود.

سینی را که کنار گذاشت از جای برخواست.
به سمت کمد رفت و تیشرت گشادی به همراه شلوار گشادش را برداشت.

در کمد چوبی را محکم بست.
تنها راهی که می توانشت حرصش را کم کند.

لب روی هم فشرد و دست روی شکمش گذاشت.
باید مراقب می بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه اول بارداریش تمام می شـد و او هیچ پیش زمنیه ای از بدنیا آوردن فرزندش نداشت.

محکم پلک باز بسته کرد.

از اتاق که بیرون رفت نگاهی به در اتاق هایکا انداخت.

او تا بیمارستان در آغوشش گرفته بود.

لبخند محوی زد.

از پلـه هـا کـه پـایین رفـت بـا دیـدن برق هـای خـاموش و سکپت خانه متعجب به اطراف نگاه کرد.

هیچ اثری از خانم بزرگ و حاج آقا نبود.

هیچکس یعنی نگران سبحان نبود؟!

نگاهی به پارکینگ انداخت.

هنوز ماشین سبحان در باغ پارک نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هتوز زنگ نزده بود...هنوز نیامده بود!

پله ها را بی حواس و تند بالا رفت.
جلوی در اتاق خانم بزرگ ایستاد.

تقه ای به در کوبید و منتظر ماند تا بازش کند.

-بیا تو...

پوزخندی زد و دستگیره را پایین کشاند.
با دیدن جای خالی حاج آقا گفت:

-هنوز از سبحان خبری نشده نه؟!

#پارت۳٤٦

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ لوسین بدنش را روی میز گذاشت.
خیره به دست های چین و چروکش زمزمه کرد:

-رفته دنبالش..

ماهور دست روی پهلوهایش گذاشت.
با اخم های درهمی گفت:

-نمی دونید چرا انقدر دیر کرده؟!اصلا می دونید کجاست؟

خانم بزرگ موهای سفیدش را از بند کش آزاد کرد.
از روی پاف سنتی بلند شد و به سمت تخت رفت.

با لحن خسته ای لب زد:

-فعلا رفته دنبالش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با تعجب چی بلندی گفت.

خانم بزرگ ناراحت بود و حاج آقا وقتی داشت از خانه می رفت اخمالود.

با تعجب قدمی جلو رفت.

بزتق دهانش را قورت داد و با صدای ملایمی پرسید:

-چرا نگرانش نیستید؟!

خانم بزرگ بلاخره نگاهش کرد.

ملافه دست بافتش را روی سینه هایش گذاشت.

-برای چی باید نگران باشم؟!برمی گرده...

ماهور کلافه به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمون...

متوقف شد.
به سمت خانم بزرگ که برگشت گفت:

-عجیب دارید رفتار می کنید!

مادر سبحان لبخندی مرموزی زد.
چشم ریز کرد.

-اشـــتباهات زیاده...اما چرا با این حال تو تو این خونه ای من نمی فهمم...

ابروهایش بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســت به ســینه درحالی کهس عی م یکرد فحشــب نثارش نکند زمزمه کرد:

-عجبا...باز با دیدن من یادت اشتباهاتتون افتادید!

خانم بزرگ کتابش را از روی پاتختی برداشت.
پوزخندی زد و سر پایین انداخت.

ماهور بی صبر از اتاق بیرون رفت.
کنار نرده درست روی اولین پله نشست.

دست به گردنش کشید.
هم تب داشـــت هم حس می کرد دوباره فشـــارش پایین است.

لب روی هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای باز بســـته شـــدن در نگاهش را به ســـمت راه رو کشاند.

سکوت خانه عجیب آرامش داشت.

#پارت۳۴۷

-یعنی چی؟!منظورتون رو نمی فهمم!

خانم بزرگ دسته ای دیگر از سبزی ها را برداشت.
با خونسردی چاقو را روی تخته گذاشت.

-فعلا ازش خبری نیست.

ماهور تعجب به اطرافش نگاه کرد.
باورش نمی شد پنج روز است که از سبحان خبری نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از استرس به هر کجا شده بود زنگ زده بود.
به کارگاه رفته بود.
هر جایی که به فکرش می رسید.

اما هنوز خبری از سبحان نشده بود.
صندلی را محکم عقب کشید و مقابل خانم بزرگ نشست.

با لحنی پرسشگر گفت:

-می دونید کجاست؟!

خانم بزرگ بدون اینکه نگاهش کند سر به تایید تکان داد.
دست روی سرش گذاشت.
سردرد امانش را بریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پلک هایش را باز بسته کرد.
نه هیچ تماسی از سبحان دریافت کرده بود نه هیچ پیغامی.

همین نگرانش می کرد.
سـبحان با اینکه توانمند بود اما با این حال همیشـه سر به هوا شناخته می شد.

از حاج آقا هم که هر چی می پرســـید جوابی دریافت نمی کرد.

بغض بیخ گلویش نشسته بود.
سخت بود که درک کند سبحان تنهایش گذاشت.

نمی داند چرا یک وابستگی عجیبی نسبت به او داشت.
انگار ما بین آدم های غریبی ای زندگی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از جای برخواست و تا خواست به سمت خانه برود چیزی یادش آمد.

به طرف خانم بزرگ برگشت و لب زد:

-چیزی رو دارید از من مخفی می کنید؟!

خانم بزرگ نگاهش را بالا کشاند.
لب هایش را جمع کرد.

با مسخرگی از سرتا پای ماهور را بررسی کرد.
ماهور که ناامید شد بدون شنیدن جواب به سمت خانه حرکت کرد.

در راه هر چه از دهانش در می آمد را به سبحان گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پلک هایش کشید.
داخل اتاق شد و نگاهش را به وسایل داد.
پایش را هستریک به زمین می کوبید.

ناخون های بی نوایش را میان دندان هایش گرفته بود.
لبی تر کرد و به سمت موبایلش رفت.
روی شماره کلید کرد.

با شنیدن صدای مرد سریع لب زد:

-من ماهورم...همونی که دیروز اومده بودکارگاه!

#پارت۳٤۸

نامش چه بود؟!
چند ضربه به پیشانیش زد تا یادش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

محس...مسحام؟!
محسن؟!

-ببخشید من نامتون رو یادم رفته بود!

آقا محسنی تک خنده خسته اش را رها کرد.
دستگاه را خاموش کرد.
ماهور دست روی زانوهایش گذاشت.

-بله یادمه شمارو...هنوز از آقا سبحان خبری نشده!

ناامید شده به پنجره خیره شد.
الان چه می کرد؟!

با فکری که به سرش زد سریع با لحنی ملتمس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما شش روز قبل سبحان رو ندیدید؟!اصلا نمی دونید کجا بوده؟!

آقاب محسنی استکان چایش را برداشت.
کمی فکر کرد.
ماهور همچنان دلشوره داشت.

حس می کرد برای سبحان اتفاق بدی افتاده.
صورتش سرخ شده بود و نفس هایش یکی در میان.

-چرا...کارگاه بودن اون روز!بعد که آقا هایکا اومد سریع رفتن بیرون...

چشم ماهور با بهت در حدقه چرخید.
هایکا از سبحان خبر داشت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا نگفته بود؟!
با لحن لرزانی پرسید:

-یعنی هایکا و سبحان همو دیدن؟!

آقای محسنی اهمی کرد.
تنها سر سری جواب ماهور را داد:

-ببخشید من سرم شلوغ بعدا بهتون زنگ می زنم!

ماهور تا خواست حرف بزند تماس قطع شد.
مانند برق گرفته ها از جای برخواست.

موبایلش را روی تشـــک انداخت و بی فکر به ســـمت در رفت.
مقابل در اتاق او ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه در بزند دستگیره را پایین فرستاد.
تا وارد شد هایکا سرش را از داخل لب تابش بیرون آورد.

عینکش را روی پاتختی گذاشت و با تعجب گفت:

-چی شده؟!

ماهور در را محکم بهم کوبید.
با پرخاشگری لب زد:

-تو سبحان رو دیدی نه؟!

هایکا از تخت پایین آمد.
دست روی پهلو هایش گذاشت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفتی؟!برای چی باید به تو جواب پس بدم؟

#پارت۳۴۹

ماهور عصبی از سر تا پای هایکا را نگاه کرد.
قدمی جلو گذاشت.

بی ترس گفت:

-چرا رفتی دیدن سبحان؟!چرا بهم نگفتی دیدیش؟!

هایکا بی تفاوت به حرص کلام او به سمت میز کنسول رفت.
بی اینکه توجه ای به حال ماهور داشته باشد زمزمه کرد:

-برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور لب روی هم فشرد.
باورش نمی شد در این موقیعت گیر کرده باشد.

همین مانده که سبحان را هم از دست بدهد.
گرچند با سبحان هم باید حسابش را صاف می کرد.

نفس عمیقی کشید.
با شناختی که از هایکا داشت باید ملاحضه گر می بود.

-تا بهم نگی که کجاست نمیرم...

هایکا برس را روی میز گذاشت.
از آینه نیم نگاهی به ماهور انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز روز آمدن ترنم به خانه بود و هیچ برنامه ریزی نداشت.

هیچ ایده ای برای کمی عادی سازی!
نیشخند حرصی روی لب های قلوه ای رنگش نشست.

-من نمی دونم کجاست...پس...برو بیرون!

تمام تلاشش را کرد که طعنه یا نفرتی در جمله اش نباشد.
ماهور دست هایش را جمع کرد.

خسته پایش را چند بار به زمین کوبید.

-هایکا من نگرانم!سبحان برادر تو هم هست...

هایکا بی تفاوت دستبندش را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطری برداشت و خیره به مارکش زمزمه کرد:

-رابطه منو برادرم بمونه برای خودمون!

ماهور انگار قصـــد رفتن نداشـــت که متفکر به پایین نگاه کرد.
چهره اش سرخ شده بود.

لب هایش می لرزید و استرس رهایش نمی کرد.

حس می کرد مابین جمعیتی قرار گرفته که قرار اســت بلایی سرش بیاورند.

-نمی دونستی؟!

#پارت۳۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور نگاهش را بالا کشاند.
تیله هایش روی لب های هایکا ثابت ماند.

فکرش دگیر بود و متوجه نبود که اطرافش چه خبر است.
که در اتاق هایکا است.

-چی رو؟!

هایکا جلوتر آمد.
این بار برخلاف چند ماه گذشـــته طلب در آغوش گرفتن ماهور را نداشت.

این بار فقط می خواســـت کمی به غرور بی جا و تکبر این دختر تلنگر بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-که سبحان همیشه همینطوره؟!

ابروهای ماهور با استهزا بالا رفت.
قلبش در دهانش بود!

نمی توانست خودش را خونسرد و با آرامش نشان بدهد.

-چطوری بود؟!یه سوال ازت پرسیما...چرا یه جوری رفتار می کنی انگار داری یه شئ با ارزش بهم میدی؟!

هایکا که نزدیک ماهور قرار گرفت دســـتی به چانه اش کشید.

بعد از داخل جیبش فندک طوسی رنگی بیرون آورد.
صدایش را آرام کرد و دهان باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز میره بدون اینکه کسی_ ازش با خبر باشـــه...فکر کردم پدرم بهت گفته بود!

ماهور جا خورده چی بلندی گفت.
فکرش حالا بیشتر درگیر شده بود.

اصلا هم توجه ای به لحن و نگاه مرموز هایکا نداشت.

تنها درمانده زمزمه کرد:

-آخه چرا باید اینکارو بکنه!

هایکا هومی گفت.
نگاهی به اطراف انداخت و بعد با تمســخری که حرصــش خو می گرفت پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهـان...منم نمی دونم فـایـده ازدواج کردن از روی عقـل چیه!خب متاسفانه گیر کردی...من نمی تونم کمکت کنم.

ماهور تازه به خودش آمد.

با بهت به چهره پر از تمسخر هایکا نگاه کرد.

لب هایش را روی هم فشرد.

نفس هایش با صـدا و طولانی بیرون می آمدند و روح هایکا را جلا می داد.

-منظورت چیه؟!

هایکا نمایشی ابروهایش را بالا داد.

با لب هایش بازی کرد و صدایش را آرام تر لب زد:

-یعنی اینکه داری می بازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۵۱

ماهور نگاهش را با بی تفاوتی به حرف های هایکا در اتاق چرخاند.

تا جای یکه می دانست این مرد زیادی ادعا داشت.
زمان عمل هیچ وقت حضور نداشت.

پوزخندی روی لب هایش نشاند و زمزه کرد:

-فکر نکنم درباره این ازت سوال پرسیده باشم!

هایکا سرش را کمی جلو آورد.
نگاهش را در چهره دخترک با دقت گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه تا جایی که می دید هیچ اثری از پشیمانی در آن نبود.

-خیلی بی چشمو رویی!

ماهور چشم هایش را با تعجب در حدقه چرخاند.
حرف های هایکا را متوجه نمی شد.

کم کم داشت می ترسید.
تازه متوجه نزدیکی او شده بود!
خودش را عقب کشید.

-پس به پدرت گفتی که سبحان رو دیدی نه؟!

ماهور انگار سال هاست که دوید انقدر نفس نفس می زد.
هایکا گوشه چشمش را خاروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جمع کن برو...شوهرت رو نمی تونی اینجا پیدا کنی!

ماهور اخم هایش را درهم کرد.
حس خوبی از حرف های هایکا به او دست نمی داد.

عمیق دلش می خواســـت از این همه درگیری نجات پیدا کند.
اما نمی شد.

تا سبحان را نمی دید نمی توانست آرامش داشته باشد.

-حداقل بگو کجاست...می دونم تو می دونی!

هایکا کم کم روی ملایمش را از دست می داد.
حتی نمی خواست کلامی از دهان ماهور بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم...

ماهور اما هنوز هم منتظر بوپ.
حس می کرد تیزی شیشه ای درست نزدیکش است.

تا خواست دهان باز کند و بدگویی کند در اتاق باز شد.
با ترس به پشت برگشت.

چشمش که به ترنم افتاد صورتش سرخ شد.

#پارت۳۵۲

هایکا اهمی کرد و قدمی عقب رفت.
ترنک با تعجب و نگاهی خیره به ماهور در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف یک طرفه صـــورتی رنگش را از روی شـــانه اش برداشت.

لبه های مانتو سفیدش را ول کرد.

-فکر کردم تنهایی!

هایکا نگاهش را از روی ماهور برداشت.

خشک زمزمه کرد:

-مهمون ناخوندہ داشتم!

ماهور به خودش که آمد متوجه شـــد چند لحظه اســـت سکوت کرده.

نفس نصفه نیمه ای کشید.

با چشم هایش برای هایکا خط و نشان کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای سیاه رنگش را عقب راند.

ترنم شال همرنگ کیفش را از روی سرش برداشت.
با چهره ای عادی لب زد:

-کارتون تموم شد؟!

ماهور نیم نگاهی حواله هایکا کرد.
با دیدن چهره خنثی و بی منظور او پشیمان شد.

اصلا نباید با او حرف می زد.
امروز به سدت تحقیر شده بود.

از کنار ترنم گذر کرد و در را که باز کرد خانم بزرگ با سینی پری مقابل در قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا...تو این جا چیکار می کنی؟!

ماهور کلافه هر چه از دهانش در می آمد را به خودش گفت.
قیقافه درهمش باعث شد خانم بزرگ از گاردش کم کند.

هایکا دست داخل جیب شکرد و بی حوصله گفت:

-چه درهم برهمی شد امروز.

ماهور نیشخند صدا داری زد و از کنار خانم بزرگ رد شد.

حالا که کسیـــ به او جواب می دات بهتر بود خودش به تنهایی دنبال سبحان می گشت.

داخل اتاق خودش شد و در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود این بار بر روی عجله تصمیم نگیرد.

به سمت کمد رفت و در کشوییش را به چپ هل داد.
لباس هایش را به همراه ساکی بزرگ برداشت.

بعد از انداختن لباس ها و لوازمش به سراغ موبایش رفت.
تند برای آوات تایپ کرد:
-میام خونت...

#پارت۳۵۳

ساک را برداشت و از اتاق خارج شد.
الان وقت تلف کردن اصلا مناسب نبود.

باید هر چه زودتر از سبحان باخبر می شد.
از پله های پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر سبجان به همراه همسرش روی مبل ها نشسته بودند.
نیم نگاهی به آنها انداخت.

خانم بزرگ که چشـمش به ماهور و سـاک دسـتش افتاد با تعجب ایستاد.
حیرت زده پرسید

-کجا میری؟!با این وسایل...

ماهور دسته ساک را محکم کشید.
نگاهش پایین بود و حواسش جای دیگری.

می دانست اگر اینجا بماند آب از آب تکانی نمی خورد.
نمی خواست مانند زن هایی باشد که برای همسرشان کاری نمی کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید.

-خونه دوستم...می خوام اونجا بمونم یه مدت!

حاج آقا نگاهش را بالا کشید.
اخم هایش را درهم کشید و پرسید:

-برای چی میری اونجا؟!اینجا راحت نیستی...

ماهور پوزخندی زد.
صدای خنده بلند ترنم در خانه پیچیده بود.

حسش می گفت جای او اینجا نیست.
همان حسی که چند ماه قبل به او دست داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانقدر درمانده و آشفته حال بود.

-یه سری کار هست که باید انجام بدم...

دستی به پشت پلک هایش کشید.
ترنم و هایکا با لبخند از پله ها پایین آمدند.

هایکا با تعجب به ماهور ایستاده نگاه کرد.
سر کج کرد و چند لحظه به تیپ دخترک دقت کرد.

-اگر به خاطر سبحان میری

ماهور میان حرف خانم بزرگ آمد و زمزمه کرد:

-دیرم شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف نکرد تنها با قدم های مطمئنی به ســـمت درها رفت.

خانم بزرگ پشــتش درحال حرف زدن بود اما ماهور توجه ای نداشت.

می دانست ماندن در اینجا هیچ فایده ای نداشت.

حسش می گفت که این آخرین دیدارش است.

آخرین دیدارش با این آدم ها!

سوار ماشین شد و ساکش را گوشه ای گذاشت.

#پارت۳۵٤

-پس چرا اومدی اینجا؟!میدون رو خالی کردی...

لباس هایش را از روی تشک برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاور ها را تک به تک از داخل کمد درآورد.

آوا بی قرار به این ور آن طرف قدم برمی داشت.

از وقتی که به هایکا درباره همه چیز گفته بود باعث شـــده بود از ماهور خبری نداشته باشد.

می ترسید با دوستش چشم تو چشم باشد.

-ماهور نمی خوای جواب منو بدی؟!واقعا فکر کردی برای سبحان مهمه؟

ماهور با تعجب نیم نگاهی به آوا انداخت.

صورت سرخ شده و حال بدش نشان می داد چقدر کلافه است؟!

-منظورت چیه؟!مگه می شه براش مهم نباشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا پوزخند زنان روی تشک تخت نشست.
ملافه را در دستانش مشت کرد.

دلش می خواست به ماهور بگوید از سبحان دوری کند.

-اگر برایش اهمیت داشـــتی بهت می گفت حداقل کجا میره...چرا یهو میره.

ماهور نفس عمیقی کشید.
این جمله ها را چندین بار شـــب های گذشـــته با خودش تکرار کرده بود.

انگیزه پیدا کردن سبحان هنوز از دست نرفته بود.

هنوز فرصت داشت برای کمی امید داشتن.
لبی تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم هیچی نگفتن...این خودش مشکوکه آوا!

آوا اخمی روی چهره اش نشاند.
از این همه درگیری که برای ماهور پیش می آمد خسته بود.

دست روی پیشانیش گذاشت و سر خم کرد.

-یعنی می خوای خودت تک و تنها دنبالش بگردی؟!

ماهور اوهمی زیر لب گفت.
نمی خواست فرض کنند که هالویی بیش نیست.

پیراهنش را در دست گرفت و با لحن بی تفاوتی گفت:

-حموم اینوره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا سر بالا گرفت و نیمچه لبخندی زد.

سری تکان داد.

ماهور به سمت حمام رفت.

#پارت۳۵۵

آخرین نگاه هم را به دوربین ها انداخت.

درکمال پرویی امروز مقابل چشـــم های حاج آقا و هایکا به کارگاه امده بود.

نتوانست خودش را کنترل کند.

با حیا و شرم هیچ چیز حل نمی شد.

خروج ســـبحان بعد از رفتن هایکا بود و بعد از آن تنها سرعت رفتنش مشخص بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دست روی پیشانیش نبض دارش گذاشت.
نگاهی به مسئول سیستم انداخت.

با چشم های مغروریی به سمت در ها رفت.
از کارگاه که بیرون آمد مقابل ماشـــین راننده تاکسی_ هایکا درحال حرف زدن بود.

پوزخندی زد.
این مرد خودش هم نمی خواست اما باز دور اطرافش بود.

بی توجه به او اخم هایش به سمت ماشین رفت.
تا در ماشین را بست هایکا هم به سمتشان امد.

ماهور اما با اخم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرکت کنید لطفا...

راننده پایش را روی گاز فشرد و ماشین با سرعت از محوطه بیرون آمد.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به تماس های آوا انداخت.

روی شماره اش کوبید.

-جانم؟!

آوا با صدای خسته ای پوفی کشید.

ماهور همین نفسه ای درهم متوجه شد که چیزی دستگیرش نشده.

لبخند تلخی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی الان؟!بریم کافه؟

آوا تایید کرد و بعد از گفتن آدرس تماس را قطع کرد.
نمی داند چرا نسبت به آوا حسی را دریافت می کرد.

تا هر وقت از سبحان می گفت چهره اش درهم می شد.

یا می خواست پشیمانش کند از دنبال او گشتن.
موبایل را سرجای خود گذاشت و نگاهی به بیرون انداخت.

جلوی کافه که پیداه شد تک زنگی به اوا زد.

داخل کافه شـــد و بدون نگاه کردن به بقیه روی یکی از صندلی ها نشست.

-چقدر زود اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۵۶

لبخند خسته ای روی لب هایش نشاند.

انقدر فکر و ذهنش درگیر بود که از رفتار آوا چیزی نمی فهمید.
باید یه کاری می کرد.

این مخمصه جدید یهویی سر از زندگیش درآورده بود.
تا نگاهش را به اطرافش انداخت فهمید که خیلی وقت است از دنیا عقب است.

-چقدر عصبی شدی جدیدا.

آوا با دستبند نقره ای رنگش ور رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولش می خواست از هایکا بپرسد اما می ترسید.

برخلاف تمام تصوراتش آن مرد بس شاز حد خونسرد بود.

انگار اصــلا نمی داند کودکش درون شــکم ماهور رشــد می کند.

-گشنمه...

ماهور چانه اش را جمع کرد.
دستی به لب های خیسش کشید و پرسید:

-نمی خوای بدونی چی شد؟!

آوا نیشخند تمسخر آمیزی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا باید از اون بپرسم؟!انگار فامیلمه...

ماهور به تاسف سر به طرفین تکان داد.
گارسون که آمد نگاهی به منو پیش رویش انداخت.

حیف که نمی توانست کمی به خودش و هوس هایی که می کرد بها بدهد.

سبحان به او گفته بود زندگی خوبی را نصیبش می کند.

هر دو لایق کمی آرامش بودند اما انگار او حرف هایش را فراموش کرده.

تا زمانی که درون رستوران بودند آوا یک دم از سبحان و کارهایش شکایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر آخر زمانی که ماهور نگاه درمانده ای به او انداخت بی خیال شد.

سوار ماشین که شدند صدای موبایل درون اتاقک پیچید.

نگاهی به نام کارگر کارگاه انداخت.
نمی دانست جواب بدهد یانه.
امروز زیادی عصبی با او برخورد کرده بود.

-الو!

صدای مرد با خستگی درون گوشش پیچید.

-من می خوام بهتون بگم آقا سبحان کجاست...

ماهور با چشم های گشاد شده ای به روبه رو نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش به قدری سـنگین بود که از تعجب لب هایش از هم باز ماند.

سریـع با لحنی پر ذوق گفت:

-کجا بیام؟!یا می خوایید تلفنی بهم بگید حتما...

#پارت۳۵۷

آوا کنار خیابان با عجله ماشین را متوقف کرد.
نگاهش به ماهور بود و فکرش جای دیگری.

نمی داند چرا از اینکه ماهور سبحان را ببیند می ترسید.

-باشه حتما...آدرس رو بفرستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند از روی لب های ماهور کنار نمی رفت.
دروغ چرا تا حد نگران سبحان بود.

سبحان تنها کسی بود که بعد از طلاقش با هایکا توانسته بود کمی کمکش کند.

نشـــان بدهد چقدر ماهور ارزش دارد و باید چه اســـتوار باشد.

تماس را که قطع کرد روبه آوا لب زد:

-میگه باید برم کارگاه...خودم تنها باید برم!

اخم های آوا اولین حرکتی بود که بعد از اتمام حرف ماهور نمایان شد.
دستش را از روی فرمان برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چی می خواد بهت بگه؟!چرا تنها؟

ماهور هم با سردرگمی به پایین خیره شد.

خاموش و روشــن شــدن صــفحه موبایل را که دید متوجه شد آدرس برایش ارسال شده.

با لحنی بی طاقت زمزمه کرد:

-نمی دونم اما هرچی هست حتما دلیلی داره.

ماهور نمی فهمید چرا این موضوع کمی جدی شده.
رفتن یه هویی سبحان...
رفتار حاج آقا و جرف های مشکوک خانم بزرگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب انداختن عروسی هایکا و حرف های پر ضـــد و نقیضش!

همه و همه برایش مبهم و پیچیده بودند.

اما تنها چیزی که فعلا رویش تســـلط داشـــت پیدا کردن هایکا بود.

آوا ماشین را راه انداخت و لب زد:

-تنها نرو...می رسونمت.

ماهور نگاه قدر دانی به او انداخت.

دست هایش را از اظطراب درهم چلانده بود.

پلک هایش مدام می پرید و اعصاب نداشته اش را تحلیل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کارگاه که رسیدند از خلوتیش اخمی کرد.

درسته شب بود اما مطمئن است که هنوز ساعت کاری کارگر ها تمام نشده.

آوا تا خواست کمربندش را باز کند ماهور دست روی دستش گذاشت.

با لحن کلافه زمزمه کرد:

-تو نیا...بمون همینجا دیر کردم بیا داخل!بلاخره که خطرناک نیست...فقط یکم تعجب داره.

آوا با حرص زبان در دهان چرخاند.

دستی به بینی عمل شده اش کشید و با پیرسینک کنارش ور رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار داره موضوع یه قتلی رو بررسی می کنه!

#پارت۳۵۸

ماهور مانتویش را کمی پایین تر کشید.
نگاهی با تردید به ماشین انداخت.

هیچ ماشین و آدمی از اینجا رد نمی شد.
فوتی از روی حرف و اشفتگی کشید.

قدم هایش را به سمت در کارگاه برداشت.

بوی روغن و چوب که مشامش می خورد نفسش را سنگین می کرد.

برای هر دم و بازدم پلک باز بسته می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کارگاه را باز کرد و داخل شد.
فضای تاریک باعث شد همانجا کنار درها بماند.

موبایلش را روشن کرد و با آقای محسنی تماس گرفت.

چند ثانیه نگذشت که صدای موبایل آقای محسنی درون کارگاه خلوت پیچید.

با اخم قدمی جلو گذاشت و صدا بلند کرد:

-آقای محسنی؟!کجایید...

قدم هایش به سمت منبع صدا برداشته شد.
در دل هر چه از دهانش در می آمد به خود گفت.

باورش نمی شد انقدر ترسیده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای موبایل که قطع شد دوباره متوقف شد.

حس خوبی به این همه مبهمی نداشت.

تا پشیمان شد و برگشت صدای کوبیده شدند وسیله جیغ ترسانش را درآورد.

به ســـمت اتاقک کوچک و تاریکی که میان دســـتگاه تنها درش مشخص بود قدم برداشت.

چوب و چسب...انواع قلمو و سطل های پر از روغن را که روی زمین دید با تعجب به اطرافش دقت کرد.

تا به حال به این قسمت از کارگاه توجه ای نکرده بود.

فوتی از روی حرص کشید و بی توجه به سیل پیامک های آوا تقه ای به در بسته زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا محسنی خوبید؟!چرا جوابم رو نمی دید...

وحشت و درگیری باعث شد تاریکی که در اتاق بود را نبیند.
در اتاق را باز کرد و با نور موبایلش به وسایل خیره شد.

اثری از انسان در آنجا نمی دید.

متوجه نمی شـــد چرا آقا محســـنی باید او را به اینجا می خواند خودش را پنهان کند.

دســـتش که به کلید برق رســـید صـــدای قدم های فردی درست از پشتش متوقفش کرد.

بزاق دهنش را پایین فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـمت عقب که برگشـت چشـمش به سـایه بلند قامتی افتاد.

به ناچار دست روی چشم های سرخ شده اش کشید.

-این چه کاریه؟!چرا نمیاید ببینمتون؟!اگر از ســـبحان خبر ندارید بگید...

به روبه نگاه کرد که منبع سایه درحال حرکت بود.

اصـلا فکرش نرسـید که شـاید کسی_ از عمد اینکار را کرده باشد.
اما چه کسی با او دشمنی داشت؟!

#پارت۳۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هایش به همان ســمت رفت که ســایه درحال حرکت بود.
سنکوپ کلمه مناسبی برای وصف حالش بود.

-کجا دارید میرید؟!

به سختی جلوی خودش را گرفت که برنگردد.
این آخرین فرصتش بود.

احمقانه ترین حالت ممکن را داشت.
پیدا کردن سبحان عجیب شده بود.

قدمی به ســمت در ورودی که در روشــنایی مشــخص بود برداشت.

سایه آن فرد دقیقا همانجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس درحال پس افتادن بود!

مدام به اطراف خیره می شـــد تا در یک ثانیه فردا را پیدا کند.

سکوت خوفناک کارگاه و بزرگی دستگاه بیشتر به حال بدش دامن می زد.

دست هایش را مشت کرد و با صدای رسایی لب زد:

-کی هستی؟!

سر برگرداند به ســـمت ســـیاه بلند قامتی که از هیکلش مشخص بود مرد است.

ناامیدی در تمام وجودش پرسه می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای به ذهنش خطور کرد که اگر همان کسایی باشند که سبحان را اذیت کردند چه؟!

دست روی شکمش گذاشت و قدمی جلوتر رفت.
این شجاعتی که داشت تنها به خاطر سبحان بود.

صدای زنگ موبایل خودش در کارگاه پیچید.

چشم هایش به دنبال ان فرد می گشت اما تنها سایه اش مشخص بود.
ای کاش کسی بود کمکش می کرد.

انگار خوب برنامه ریزی کرده بود که کجا بایستد.
نفس کوتاهش را با صدا بیرون داد.

-چرا خودت رو نشون نمیدی؟!این مسخ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی دهانش نشست و محکم فشارش داد.

با چشـم های گشـاده شـده ای هنگ کرده به روبه رو نگاه کرد.

کف دست ان فرد محکم روی دهانش فشار وارد می کرد.

در چند ثانیه انقدر تقلا کرد که شـــالش روی شـــانه هاش افتاد.

صدای اوم اومش در کارگاه پیچیده بود.
هر چقدر تلاش کرده نتوانست برگردد و چهره اش را ببیند.

تکانی به تنش داد که نمی داند چه شـد ضربه ای درسـت به شقیقه برخورد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک های شروی هم افتادند صـــدای ســـنگین لعنتی در گوشش پیچید.

#پارت۳۶۰

کتاب قطور با جلد سفید رنگی را در دستش گرفت.
عینکش را کمی بالا تر برد.

دقیق کلمات کتاب را بررسی کرد.

بخار فنجان قهوه اش چند لحظه ای بود که تمام شـــده بود و قصد خوردنش را نداشت.

آخرین متن را هم از نظر گذراند.
در کتاب را که بست ثانیه بعد در اتاقش با شدت باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا دوسـت ماهور با نفس های بلندی و وضـع اشـفته ای وارد اتاقش شده بود.

با اخم نگاهی به او انداخت و بعد به مادرش!
ابروهایش بالا رفت و گفت:

-راهت رو گم کردی؟!

خانم بزرگ دست روی قلب بی نوایش گذاشت.
پای تند آمدن پشت این دختر یاغی را نداشت.

با نفس نفس لب زد:

-بیا برو بیرون...حاج اقا گفت خودش پیداش می کنه!

هایکا با تعجب و خونسردی نگاهی به مادرش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را درون قفسه گذاشت.

درحالی که به سمت میز کارش می رفت پرسید:

- درمورد سبحان حرفی داری؟!

آوا با چشم های ریز شده ای هایکا را بررسی کرد.
از دیشب که ماهور گم شده آرام و قرار نداشت.

دوستش درست در یک قدمی خودش ناپدید شده بود.

چشم هایش سرخ بود و وضع اش اشفته تر.
با لب هایی که می لرزید درمانده گفت:

-ماهور گم شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گردن کج کرد.
موهای فر شده اش روی پیشانیش ریخته بود.

دست درون جیبش کرد و زمزمه کرد:

-گم شده؟!

آوا تا خواست دهان باز کند خانم بزرگ با لحنی متاسف و سرسنگین گفت:

-این بـازی جـدیـد دخترســـــت...این همـه بهش گفتیم نرو...آخرش خودش بلا شد واسمون.

آوا نگاه کفری به خانم بزرگ انداخت.

از وقتی کـه بـه بردار مـاهور و مـادرش خبر داده بود هیچ واکنشی ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها ماهان با نگرانی در به در به دنبال خواهرش بود.

-دیروز کارگرتون بهش زنگ زد گفت که بیاد کارگاه درباره سبحان می خواد حرف بزنه...

آوا اشک روی گونه اش را پاک کرد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-اما وقتی رفت داخل نمی دونم چطور دیگه پیداش نیست.

#پارت۳۶۱

هایکا با خونسردی روی صندلی نشست.
پا رو پا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب من الان چیکار کنم؟!

مردمک های اوا گشاد شد.
دست روی پیشانیش گذاشت.

در اتاق بار دیگر باز شـد و ترنم با چهره ای متعجب داخل شد.

-اتفاق افتاده.

آوا قدمی جلو گذاشت.
تمام امیدش حالا هایکایی بود که حیرت انگیز خونسرد بود.

ماهور درست می گفت این خانواده عجیب رفتار می کنند.

لب روی هم فشرد و بعدی از کمی تعلل لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم چطپر پیـداش کنم...اون بـارداره!بـایـد زودتر پیداش کنیم...

هایکا پوزخند محو زد.
مشتش را زیر چانه اش گذاشت و محترمانه پرسید:

-مگه حاکی نگفت پیداش می کنه؟!

اوا دیگر داشت اشکش به راستی درمی امد.
با پرخاشگری جلوتر رفت.

-منظورت چیـه؟!یعنی نمی خوای زن بردارت رو پیـذا کنی؟!شـــما با هم مشـــکل دارید چوبش رو باید ماهور بخوره؟!

خانم بزرگ به سمت آوا رفت و محکم دستش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حدت خودت رو بدون...اومدی اینجا که کمکت کنیم!

آوا نیشخند صدا داری زد.
ماهور به راستی چطور میان انها دوام آورد.

-کمـک؟!اگر مـاهور پیـدا نکنیـد کـه آبروی خودتون میره...واسه چی منت می ذارید؟!

خانم بزرگ اخمی کرد.
صدای دخترم مقابلش خیلی بالا بود.

ترنم کیف یک طرفه اش را روی تخت انداخت.
عصبی شده نگاهی به دوست ماهور کرد.

-دوست تو گم شده شوهر من باید پیداش کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با تعجب به وقاحت این آدم های خیره شد.

تنها کسی که سخن نمی گفت هایکا بود.
بدون اینکه به آنها نگاه کند مشغول خواندن کتابش بود.

اوا با تردید لب زد:

-می دونی کجاست؟!

هایکا سر بالا گرفت.
لب به جلو داد و سر به منفی تکان!

-اقاجون خودش پیداش می کنه...

آوا ناباور میان اتاق ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناامید شده با قلبی که از ترس نگرانی تند می تپید به سمت در رفت.

#پارت۳۶۲

بعد از رفتن آوا هایکا در کمال آرامش سکوت کرد.

خانم بزرگ درمانده روی تخت نشست.
ترنم کنارش ایستاد با تعجب گفت:

-ماهور گم شده؟!یا دزدیدنش...

هایکا حتی دلش نمی خواست حرفی در این باره بشنود.
کششی به دست هایش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه مادرش جواب بدهد زمزمه کرد:

-احتمالا یه مشکلی پیش اومده...

ترنم اما بیشتر از این تعجب کرده بود.
می دانست هایکا چقدر ماهور را دوست دارد.

پس چرا نه نگران بود نه عاصی؟!

-اگر پیداش نکن که باز پدرت حرف دهن این و اون می شه!

هایکا عینکش را روی میز گذاشت.
به سمت کمد رفت.
پیراهن سفید گشاد بی طرحی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پوشیدن لباس هایش مقابل آیینه قدی ایستاد.

ســوئیچ و موبایلش را که برداشــت خدمتکار تقه ای به در باز زد.
با اجازه ای گفت و ورودی کرد.

-آقا بزرگ گفتن تو ماشین منتظرتونن!

هایکا عصبی تک خنده ای کرد.
دستی بر گردنش کشید و بی حرف به سمت پله های رفت.

به ماشــین که رســید لرزش موبایلش را درون جیبش حس کرد.
در عقب را باز کرد و کنار پدرش نشست.

چندی بعد ماشین درون خیابان درحال حرکت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نیستی؟!

نگاهش را از شیشه گرفت.
پدرش متاثر و درگیر به دست روی عصایش گذاشته بود

از این همه مشکلات ترسیده بود.
نمی خواست آخر عمری خانواده اش درگیر باشند.

هایکا زبان درهان چرخاند.

-پیدا می شه...

حاج آقا نگاه با تردیدی به پسرش انداخت.
هایکا همیشه نالان بعد از ان روز عوض شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتن سبحان نپرسیده بودو ماهور برایش مهم نبود.

خونسردانه رفتار می کرد و با ترنم سازگار بود.

-میریم شرکت؟!

حاج اقا سری به عنوان نه تکان داد.
راننده به ســـمت کارگاه حرکت می کرد و هایکا هر لحظه سکوتش بیشتر کش پیدا می کرد.

-باید دنبالش بگردی...

محکم پلک باز بسته کرد.

-باشه پیداش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۶۳

کیبور کامپیوتر را فشرد و خیره به تصاویر گفت:

-چرا فیلمای اون ساعت نیست؟!

مسئول دوربین ها با ترس به رئیسش نگاه کرد.
بعد از یکی به دو کردن با خودش گفت:

-نمی دونم چرا...من هر چقدر می گردم پیداش نمی کنم!

حاج آقا عصبی شده عصایش را به زمین کوبید.
دختری که برگه های اداری در دســـتش بود از ترس قدمی عقب رفت.

از صبح تا به حال کارگاه شلوغ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی کسی به اینجا دسترسی داشته؟!

همتی یکی از مدرک ها را برداشت.
متنش را خواند و به سمت هایکا گرفت.

-انگار که داشــته...می دونســته کی فیلمای گذشــت رو پاک می کنیم اون فیلمم پاک کرده!

هایکا نیم نگاهی به پدرش انداخت.
حاج آقا با آن همه جبروت و اخم بدجوری ته دل همه را خالی کرده بود.

برگه را از همتی گرفت و نگاهش بهش انداخت.

-از کارگاه اطراف فیلم دوربین مداربسته شون رو بگیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد تا خواست چشم بگوید تقه ای به در بسته خرد.
دو مرد هیکلی با برگه ای سفید به سمتشان امدن.

-سلام...من هادیان هستم!برای گم شدن خانوم ماهور

حاج آقا بی صبر از جای برخواست صدا بلند کرد:

-کی به شما خبر داده؟!

مرد سر پایین انداخت.
هایکا چشم ریز کرد و به سمت پدرش رفت.

-آروم باش بابا...

هادیان نگاهی انالیز گر به فضای اتاقک انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مسئول پیدا کردن عروستون هستم!دوستشون از دیشب تا به حال برگه گم شدن ایشون رو پر کرده.

حاج اقا کغری فحشی نثاری کرد.
دستی به محاسنش کشید.

-من خودم عروسم رو پیدا می کنم؟!

هادیان قدم هایش را به سمت سیستم و کامپیوتر ها برداشت.

-مگه می دونید باید چطور پیدا کنید؟!کار من اینه...

روی پخش ویدیو کلیک کرد.
خیره به تصاویری که با هم همخوانی نداشتند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتر با ما همکاری کنید...تا بیشـــتر از این گم شـــدن عروستون طول نکشه!

#پارت۳٦٤

هایکا نیم نگاهی به ساعتش انداخت.
هوا به شدت گرم بود.
سوار ماشین شد.

سیستم را روشن کرد و ماشین را حرکت داد.
چندی بعد جلوی هایپر مارکت بزرگی ماشـــین را متوقف کرد.

بعد از برداشـــتن کارت اعتباریش به ســـمت هایپر مارکت رفت.
هر نوع خوراکی را برای تنوع برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سوار ماشین شد صدای زنگ موبایل در آن پیچید.
بدون اینکه جواب بدهد به رانندگی ادامه داد.

موهایش را بالا داد.
نیشخند از روی لب هایش کنار نمی رفت.
پس ماهور گم شده بود.

اوا انقدر زرنگ بود که سریع به پلیس گزارش داده بود.

با تاسف به روبه رو نگاه کرد.
پایش را روی پدال گاز فشرد.

تک بوقی زد تا در باز بشود.
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وسایل را از پشت برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کی این چهره اش را می دید وحشت می کرد.

این هایکا را کسی هیچ وقت نمی توانست بشناسد.
روی خبیث و آرام!

از چراغ های بلند و روشن که گذر کرد پدرش با همان عصا تکیه داده به درختی نگاهش کرد.

-چرا اینجا ایستادید؟!

پدرش متفکر به سنگ ریزه های زیر پایش خیره بود.

لب های خســته و پوســت چروک شــده اش بدجور در چشم می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا...خوبی؟!

حاج آقا نگاهش را بالا کشاند.
به سمت میز و صندلی های سفید رنگ قدم برداشت.

رویش نشست و روبه هایکا گفت:

-بیا بشین...

هایکا نیم نگاهی به وسایل دستش کرد.
کیسه ها را روی زمین گذاشت.

-باز چی شده؟!

پدرش نفس عمیقی کشید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرت من ادم بدی هستم؟!

هایما اخم کمرنگی روی چهره اش نشاند.
پوزخندی زد و گفت:

-یعنی چی؟!چه اتفاقی افتاده...

پدرش چانه اش را جمع کرد.
دست هایش را مشت کرد و به هایکا دقیق نگاه کرد.

-چرا...چرا همه چیز این آخر عمری خراب شد؟!

#پارت۳۶۵

هایکا شیر آب را بست.
به حرف های پدرش که فکر می کند خسته تر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کاش کمی به خودشان وقت هضم می دادند.
زندگیشان انقدر درهم برهم شده بود کنترلش را نداشتند.

کف دستش را پر کرد از شامپو.
دستی به بدنش کشید و آخرین موهایش را شست.

چندی بعد حوله پوشیده از حمام بیرون آمد.
صـــدای زنگ موبایلش برای چندمین بار بود که در اتاق پیچیده بود.

بی حوصله تیشرت سبز رنگی به همراه شلوار جین مشکی رنگ برداشت.
بعد از پوشـیدنشـان بدون اینکه موهای را خشـک کند با برسی مرتبشان کرد.

از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش به همراه حاج آقا روی صندلی نشسته بودند.

-چی درست کردی شما!

مادرش لبخند محوی زد و ظرفی سفید رنگ مقابلش گذاشت.
تا روی صندلی نشست پدرش زمزمه کرد:

-از فردا حرف ما تو دهن هر کسی هست!

هایکا نفس کلافه ای کشید.
مشغول غذا خوردن شد.
مادرش سوالی گفت:

-جایی میری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد.
بعدی از اتمام غذا بی اینکه حرفی بزند آشـــپزخانه را ترک کرد.

سوار ماشین شد و به سمت بیرون حرکت کرد.
به خانه باغ که رسید نیم نگاهی به اطراف کرد.

ماشین را بیرون از خانه پارک کرد.
در ورودی را باز کرد با آرامش به سمت داخل حرکت کرد.

نگاهش را به سالن داد.
با دیدن سکوت خانه ابروهایش بالا رفت.

کلید را از درون جیبش بیرون آورد.
داخل قفل چرخاند و بازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را کامل باز کرد و خیره به ماهور نشسته لب زد:

-دیر کردم؟!

ماهور نگاهش را با وحشت و حرص بالا کشاند.

از دیشـــب تا به حال انقدر موهایش را چنگ کرده بود که درد می کرد.

#پارت۳٦٦

هایکا با آرامش قدمی به جلو برداشت.
ماهور نفس های حرصیش را با صدای بیرون می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی شـــد هایکا یک رزو تمام در این خانه زندایش کرده بود.

مردک مسخره!
مشخص نبود که از جانش چه می خواهد.

کم قلب و اعصابش را به بازی می گرفت.
حالا می خواست نفسش را هم بند بیارد.

-چیکار داری می کنی توو؟!

هایما دست هایش درون سینه جمع کرد.
نگاهش را به ملافه جمع شده داد.

-اینو من باید خیلی وقت قبل از تو می پرسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور پوزخندی زد.
مانند انبار باروت بود!

باید هر چه از دهانش در می آمد را به او می گفت.

اما نمی داند چرا جلوی خودش را گرفته بود.

-هی به خودم میگم چرا راحت گذاشـــتم؟!چرا هیچی بهت نگفتم...اما می دونی...

نگاهش را به ماهور داد.
روی تیله های خیسش که داد می زد چقدر ناراحت است.

-نکردم...همه ی این ســوالا شــد بلای جون خودم!خودم رو از درون خوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور از جایش بلند شد.
هنوز به آن سینی پر از خوراکی دست نزده بود.

لباس های روی مبل را برنداشته بود.
برق را روشن نکرده بود تنها با آباژور سر کرده بود.

سرش به شدت نبض می زد و هیچ نمی فهمید.

-چی می خواستی بدونی؟!پنج ماه از اون زندگی گذشته اما تو هنوز فراموشش نکردی نه؟!

اتش حرصش داشت زبانه می کشید.
داغیش باعث شد صدا بلند کند و بگوید:

-به چه جرئتی من رو آوردی اینجا؟!چی می خوای ازم هایکا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با ابروهای بالا رفته به دخترک نگاه کرد.
بدحوری اعصابش بهم ریخته بود.

هم خودش هم ماهوری که مقابلش ایستاده بود.

اشک هایش روی صورتش روانه بود.
هایکا پایش را کمی تکان داد و لب زد:

-به چه جرئتی؟!

ماهور پرخاشگر جلوتر رفت.
قندش افتاده بود همه چیز را تیر و تار می دید.

#پارت۳٦۷

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور قطره اشک هایش را با حرص پاک کرد.
هضم این همه مشکل باهم سخت بود.

بخدا که هیچ زن بارداری را ندیده بود انقدر سختی بکشد.
خوشد را بدحور در مخمصه انداخته بود.

هایکا با ان هم جبروت و اخم می توانست جواب سوال هایش را بدهد؟!

هایکا سرش را کمی کج کرد.
موهایش را کنار زد و پرسید:

-برای چی باید جرئت داشته باشم؟!مگه من همون آدم ترسو نیستم که ولت کرد؟!

ماهور عصبی دست روی پیشانیش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:

-ولم کردی؟!بعد از اینکه از هم جدا شـــدیم چرا باز کنار همیم...چرا هنوز هم همون می بینیم؟!

هایکا به ماهور نزدیک شد.

چشم هایش به شدت منظور دار بود و حرکاتش بدتر.

ماهور تنها نمی توانست معنا بدهد.

تقصـیر خودش اســت که در دام ســبحان افتاد و بعدش بدتر...

-خسـته نشـدی انقدر ناله کردی؟!به جاش راسـتش رو می گفتی...

ماهور با تعجب نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی رو باید می گفتم؟!

هایکا در فاصله ای نزدیک به ماهور ایستاد.
دست هایش را مشت کرده بود.

رگ های پیشانیش بیرون زده بود.

-باید بهم می گفتی که از من بارداری!

ماهور کپ کرده نگاهش کرد.
چند بار پلک باز و بسته کرد.

بعد از چند ثانیه تازه به خودش آمد و توانست بگوید:

-باز شروع کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دست داخل جیبش کرد.
پاکت سفید رنگی بیرون آورد و به سمت ماهور گرفت.

با لحنی عصبی لب زد:

-که دروغ گفتی!

ماهور پاکت را با استرس از دست او گرفت.
با وحشت به متن روبه رویش نگاه کرد.

-این کاغذ ثابت می کنه تو حداقل چهار ماه که حامله ای!

ماهور بزاق دهانش را با صدای پایین داد.
بینی اش را بالا کشید.

-تو...تو از کجا می دونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دست داخل جیبش کرد.
دخترک اصلا به روی خودش نمی آورد که او مقصر است.

-همین؟!همینو فقط می تونی بگی نه؟!

#پارت۳۶۸

تیله هایش به پایین سوق پیدا کردند.
نمی توانست به هایکا نگاه کند.

وحشت و استرس باعث شد دست و پایش را گم کند.
تا خواست عقب برود هایکا با خشم آرنجش را گرفت.

نگاهش را با التماس بالا کشاند.
قلبش را در دهانش حس می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست او حالا عصبی ترین فرد ممکن است.
چشم هایش و جرکاتش به شدت تند و خشن شده بود.

انقدر که متوجه این نشود استخوان دست ماهور را فشار می دهد.

از ترس نمی توانست حرف بزند.

زبانش بی حرکت مانده بود و لب هایش از هم باز ماند.
هایکا سر کنار گوشش آورد و گفت:

-تو به چه جرئتی بهم دروغ گفتی؟!برات انقدر بی اهمیت بودم...

ماهور لب باز کرد که حرف بزند اما هایکا با پرخاشـــگری انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعصاب با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

-تو حتی روز عقد هم می دونستی بچه من تو شکمته باز داشتی دروغ می گفتی!اگر...اگر من نمی فهمیدم کی می خواستی بهم بگی؟!

ماهور دهان باز کرد و با لکنت تنها گفت:

-اون...طوری نیست...که تو فکر...

هایکا تنش را محکم تکان داد.

با هوار کنار گوشش پرسید:

-چطوریه پس؟!تو چطور تونستی با سبحان ازدواج کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور پلک هایش را روی هم فشرد.
تنش سرد شده بود و چشم هایش تار می دید.

در این چند ماه چقدر خودش را برای اینکه به او نگفته سرزنش کرد.

چقدر می ترسید از روزی که او بفهمد.
حالا بدتر هم شد.
هایکا نفس نفس زنان آرنگش را رها کرد.

ماهور خیره به او زمزمه کرد:

-من ازت...عصبی بودم!

هایکا نیشخند تمسخر آمیزی زد.
از سر تا پای ماهور را نگاه کرد و قدمی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعصبی لب زد:

-پس فعلا ازم عصبی باش!

جلوی چشـــم های ناباور ماهور از در بیرون رفت و قفلش کرد.

مردمک چشم های گشاد شده اش را به دستگیره داد.

ترسیده جلو رفت و به در کوبید.

-هایکا داری چیکار می کنی؟!چرا در رو بستی؟!

#پارت۳۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چند ساعت است که پشت در نشسته.

خیره به تابلوهای نصب شده دستی به صورتش کشید.
رد اشک های خشک شده صورتش را چرب کرده بود.

از طرفی هم بیخ گلویش چیزی سنگینی خودنمایی مس کرد.

نمی دانست چرا نمی ترسد.
حس هایش اصلا قابل وصف نبود.

اصلا کسی می توانست کمکش کند؟!
فوتی از روی حرص کشید.

بی حوصله از جای برخواست و به سمت تخت رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش که نشست صدای بسته شدن دری نگاهش رابه آن سوی اتاق گرداند.

فضای بزرگش و وسایل نو شیکش زیاد از حد برای تشبیه کردن به قفس مشکل ساز می شد.

هی در وجودش کسی ــ فریاد می زد اصــلا عذاب وجدان داری؟!

به خاطر اشــتباهات ســبحان زندگیش اینطرف و آنطرف شد و بعد با خود سبحان میان گرداب گیر کرد.

البته حالا ســبحانی نبود که دوباره زندگیش را دســتخوش رفتارهایش کند.

پوزخندی به حال خودش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر یکی یک دانه مادر و پدرش این دوســـال بدجوری سنگدل و بی تفاوت شده.

به تاج تخت تکیه داد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت.

پلک هایش را بست تا کمی از درد چشم هایش کم بشود.

تا خواســـت نفس بعدی را در همان حالت بازدم کند صدای قفل در سرش را بالا آورد.

دست خودش نبود که انقدر هل زده بود.

زمانی که هایکا می رفت آرام بود.

اما وقتی می دیدش همه چیز فرق می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با آن قامت بلندش چارچوب در را پرکرد.

نگاه بی تفاوتش را به سینی غذا داد.

عجیب نبود که مانند همیشـــه با کمی خواهش در چشـــم های ماهور نگاه نمی کرد؟!

ماهور با لحنی طعنه وار گفت:

-که چی؟!برای چی در رو قفل کردی؟!

هایکا دستی به پشت گردنش کشید.
چشم های خسته اش را از روی سینی برداشت.

-فعلا کاری که بهت میگم رو انجام بده!هر وقت خواسـتم بهت می گم چرا اینجایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور سرش را کمی کج کرد
ناباوری در عمق نگاهش موج می زد و نمی توانســت حرفی بزند.

به تنش تکانی داد زمزمه کرد:

-سبحان کجاست؟!

#پارت ۳۷۰

هایکا با ابروهای بالا رفته ای نگاهش کرد.

آن پوزخند گوشـه لب های منظور پشـت تیله هایش را هر انسانی می فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس تحقیر و کوچک شماردن!
پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد.

هایکا بی اینکه جوابش را بدهد پرسید:

-می دونی چند وقت اینجا هستی؟!

ماهور محکم پلک باز بسته کرد.
سردرد افتضاح و استرس باعث حالت تهوع اش شده بود.

نفس لرزانی کشید.

-چی می گی برای خودت؟!چرا باید اینجا بمونم؟!

هایکا متفکر سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالاتش نه مانند خردسال پنج ساله بود نه مرد لجبازی که خون جلوی چمش هایش را گرفت.

آن محبت همیشگی را در کجا پنهان کرده خدا می داند.

بزاق دهانش را قورت داد دوباره لب زد

-پدرت می دونه دزدی هم بلدی؟!هم برادر خودت هم زن برادرت...

هایکا با کمی دقت در چشم های دخترک خیره شد.

شـــاید برای خودش هم هضـــم کردن این وخامت دشـــوار بود.

گوشه لبش را نمادید خارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم نظر خودت چیه؟!

ماهور خرصی از اینکه این همه دســـت به سرش می کند نگاهش را گرفت.
پاهایش را هستریک تکان داد.

هایکا در عجب که دخترک چرا طلب بخشش نمی کرد.

چرا کمی درنگاهش پشیمانی و تمنا دیده نمی شد.
حتی کلامش هم همان لفظ گذشته را داشت.

نیشخندی زد و حرصی گفت:

-باید بدونی که از این خونه من میری بیرون که براش برنامه بچینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور زبان در دهان چرخاند.
موهای نیمه بلندش راکناری زد.

-برنامه واسه چی؟!

هایکا لب های را روی هم فشرد.
با کمی درنگ قدمی به جلو گذاشت.

-نمی دونم شـاید غیر سـبحان شـاید بخوای وانمود کنی با چند مجسـمه های اینجا چقدر دوسـت داری بخوابی!یا حتی...نه به خاطر خودت میگم.

ماهور نگاه وحشت زده و گریزان ناپذیرش به روبه رو یود.

انگار کسی درگوشش ناقوس مرگ خوانده بود.
هنگ کرده به حرف هایکا گوش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟!

#پارت۳۷۱

دست هایش را روی تشک گذاشت.
محکم چند پلک باز بسته کرد زمزمه کنان لب زد:

-این چه... طرز حرف زدنه؟!

هایکا نگاه مستقیم را از روی ماهور برداشت.

برای اولین بار بی احترامی به دخترک ناراحتش نکرد.
بلکه لذت خاصی را در وجودش کاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر فراموش کرده بود زنـدگیش را بـه خـاطر او دستخوش تغییر شده؟!

این همه طرفداری و حمایت های پنهان و آشکار را چه؟!

چطور توانسته بود آن خانه و خاطراتش را فراموش کند؟!

ماهور فراموش نکرده بود او همیشــه ســعی می کرد نادیده بگیرد.

این شـــخصـــیت اصـــلی دختری بود که عاشـــقانه می پرستیدش.

وابسته رفتار و حرف هایش بود!

قدم های را جلوتر برداشت.

با لحن تمســخر آمیزی درحالی که از سرتاپای ماهور را نگاه می کرد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت برخورد؟!

هه نیخشند وارش ماهور را آتشی کرد.

از جایش برخواســـت و چندقدم را بی اینکه حســـاب کند جلو رفت.

با صدای بلندی پرسید:

-آره...تو به چه جرئتی با من اینطوری حرف می زنی؟!کی هستی مگه تو؟!جز یه مرد بی ارده!

هایکا لبش را میان دندان گرفت.

صـــدای نفس های تند تند ماهور را که می شـــنید بیشـــتر عصبی می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف مردهایی که در زمان بارداری همسرـــشـــان کمی ملایمت داشتند رفتار کرد.

-جرئت؟!ماهور...فراموش کردنی ها رو کجامی ذاری که دیگه حتی اشاره بهشون هم محروم می کنی؟!تو با بچه من با سبحان ازدواج کردی؟

ماهور دست روی کمرش گذاشت.

-ازدواج کردم که کردم...برای آینده خودم تصـــمیم گرفتم به نوچه ربطی داره؟!اصلا برای چی من رو دزدیدی؟!

هایکا تیشرت گشاد تنش را در دست هایش فشرد

-پس فعلا خفه خون بگیر وقتی بچه من بدنیا اومد می تونی بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور هر لحظه که می گذشت از تعجب تن شکرخت تر می شد.

توانش در حد یک بود و باید جلوی هایکا مقاومت می کرد. اما متاسفانه اصلا نمی شد.

هایکا روی خوشی نداشـــت که هیچ هر ثانیه منتظر حمله بود.

#پارت۳۷۲

-تو چرا اینطوری رفتار می کنی؟!اصلا کارت منطقی هست؟

هایکا نفس حرصی اش را درست مقابل ماهور بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ های سرخ رنگ چشم هایش بدجور در چشم می زد.
از همان حال خراب کن ها.

لبی تر کرد و با لحنی متاثر گفت:

-من فقط...باید با خودم کنار می اومدم!بلاخره آینده من هم بود...

هایکا این بخش از ماجرا قبول داشت.
خیلی وقت بود که متوجه شـد انسـان ها تا جایی دوسـت دارن.

بعد از آن عادت دوســت داشــتن را یاد می گیرن و بعد بی تفاوتی به دوست داشتن...
فراموش کردن هم رکن اصلی این ماجرا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس روی آینده این بچه ی من برنامه ریزی نکردی!خوبه...بهتر می تونیم باهم کنار بیایم.

ماهور وحشت زده بزاق دهانش را پایین داد.

نگاه خیره اش روی هایکا برداشته نمی شد.
منتظربود.
منتظر بود آنچیز را که نباید بشنود رابشنود.

-چرا انقدر میگی بچه ی تو؟!واسه چی لبجازی می کنی...

هایکا بیشتر از این نمی توانست خودش را کنترل کند.
واکنش همه ی حرف های ماهور شد خنده بلند و دیوانه واری.

ماهور قدمی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش از حالت های گنگ هایکا باز مانده بود.

فهمیده بود که در حالت عادی خودش نیست.
این بیشتر از همه ترساندش.

تا خواســـت حرفی بزند هایکا بلاخره از حالت نیم خیز درآمد.

دست از روی دهانش برداشت و با چشم هایی که از خنده زیادی اشکی بودند نگاهش کرد.

-وای ماهور...

قدمی جلو آمد.
ماهور کپ کرده به مقابلش نگاه می کرد.
انگار اصـــلا متوجه نبود که در چه موقیعت خطرناکی قرار دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های هایکا دریک ثانیه به سمتش برداشته شد.
قبل از اینکه واکنش نشـــان دهد موهایش در کف دســـت هایکا گرفته شد.

با حیرت دست روی موهایش گذاشت و گفت:

-چی کار می کنی!

هایکا دخترک را به سمت خودش کشاند.
سردرد مزخرف!
رگ های دستش ازکشیدن موهای او بیرون زده بودند.

با این حال باز هم ناراحت نبود.

-بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهوربه تنش تکانی داد.
صــدای نا آشــنایی که می شــنید قلبش را دردهانش آورده بود.

#پارت۳۷۳

قطرهای اشک بی ارداه صورتش راخیس کردند.

لب هایش از هم باز مانده بودند.
تنش در نزدیک ترین فاصله به هایکابود.

تیله های سیاه رنگش می لرزیدند.
هایکا نگاهش را به چهره اش داد و زمزمه کرد:

-بگو دیگه...از آینده خودت بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با نفرت از گوشه چشم به او خیره شد.
در تنش و خشم هردو کم نمی آوردند.

-بسه دیگه...پات رو بکش از زندگیم بیرون...خسته شدم
از پس بهت جواب پس دادم.

هایکا بیشتر موهایش را کشید.
دست روی ریشه موهای دردناکش گذاشت.

-فقط فراموشت نشه اون بچه مال منه...

ماهور پوزخندی زد.
با ناخون هایش به دست هایکا فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی گفته؟!اصـــلا وجودش خبر داشـــتی که الان ادعای مالکیت می کنی؟

هایکا نمی فهمید این دختر چرا انقدر رو دارد.

اصلا متوجه بود مقصر این همه خشم خودش است.

آتشی تر لب زد:

-ببخشـید؟!من دیگه نمی تونسـتم زن سـابقم می تونه هم دزدباشه هم پنهون کار.

ماهور پایش را محکم روی پای هایکا کوبید.

فایده ای نداشت.

قفل دست هایش قرار نبود باز بشود.

-دزد چیه؟!اینا چیه انداختی تو ذهنت که دهن من رو ببندی؟ولی کور خوندی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا ها بلندی گفت.

سر ماهور را با قدرت به طرف خودش برگرداند.

حالا چشـــم در چشـــم هم با نفرت و خشـــم عصـــیان گر ایستاده بودند.

با ابروهای بالا رفته ای تنها لب زد:

-پس نگو برای چی اینجایی...بگو می خوام ادا در بیارم!

لب های ماهور برای کمی نفس کشـــیدن بدون گرمای و اکسیژن انتقال دهنده هایکا نیمه باز ماندند.

تیله هایش را در صورت او گرداند.

با لبجازی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواب اینو ببینی که من رو اینجا نگه داری!

هایکا پوزخند پیرزمندانه ای زد.
سرکنار گوشش آورد که با انزجار سرش عقب تر کشید.

-می دونی پلیس بهم چی گفت؟!

کمی مکث کرد و بعد در عین خونسرد لب زد:

-امکان داره مثل شوهرشون رفته باشن تفریح؟!

#پارت۳۷٤

ماهور ناخون هایش را محکم روی دستان او کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرص و تلنگر هایی که مدام به وجودش منتقل می شـــد راهی پیدا نمی کرد.

-فکر کردی همه مثل تو زرنگ نیستن؟!

هایکا اوهومی گفت.
چشم هایش از روی ماهور برداشته نمی شد.

حوصله اش هم بیتشر از این نمی کشید.
گرچند خشمش زیاد بود.

اما برخلاف تمامی مردها او اصلا با خشونت چیزی را ثابت نمی کرد.

هایکا می خواست کمی به این دختر نشان بدهد کیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکلی نیست!وقتی پیداتم کنن نمی تونی کاری بکنی...

موهای ماهور را با قدرت رها کرد.

ماهور با چشـــم های خیسی_ و نفرتی که در آن موج کی زد نگاهش کرد.

درد ریشه موهایش هر لحظه بیشتر می شد.

-پس بمون تا پیدات کنن!

برگشت و به سمت در رفت.

تابه در رســـید نیم نگاهی به عقب انداخت و خیره به دخترک لب زد:

-تا اونموقع حداقل زنده بمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیله های خیسش را از روی او برداشت.
موهایش را با حرص بالا کشید.

هایکا که در را بست سر در تشک فرو کرد.
آن قدر جیغ زد که گلویش سوخت.

صدای هق هق اش را در میان ملافه خفه کرد.

بوی خوبی به مشامش نمی رسید چرا؟!
احساس می کرد هایکا زیاد از حد تغییر کرده.

نفس لرزانی کشید.
سر که بیرون آورد تاریکی هوا و ساعت اعصابش را خراب تر کرد.

باید از اینجا می رفت بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر تهدید های هایکا واقعا جدی باشد نابود می شد.

ای کاش آوا او را زود پیدا کند.
تنش را به سمت تاج تخت کشاند.

نمی داند چند ساعت پشت هم به در بسته خیره بود.

بلاخره بعد از چند ساعت چشم هایش روی هم افتاد.

#پارت۳۷۵

آخرین تکه سنگک را هم برش زد.
نان را داخل سبدش انداخت.

بی حوصله به سمت میز ناهارخوری رفت.
با چشم سینی را چک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانســت طبع ماهور هنوز هم مانند گذشــته اســت یا نه.
نگاهی به ساعت کرد.

نمی خواست به دخترک رو بدهد.

اما مشکل این بود که کودک خودش درون او رشد می کرد.

از همه بدتر اصلا نمی دانست باید چه کند.

تنها راهی که داشت همین خانه دور از آدم ها بود.

ســینی را برداشــت و با قدم های بلندی به ســمت ســالن رفت.
در ســـالن پله می خورد و درســـت زیر پله های بالایی اتاقی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل جایی که ذهن هیچکس به آن نمی رسید.

البته تصمیم نداشت تا آخر عمر ماهور را اینجا نگه دارد.
قفل در راکه باز کرد با چشم هایش دنبال ماهور گشت.

داخل که شد سینی را روی میز آرایش گذاشت.

نیم نگاهی به غذای دست نخورده آن طرف تخت کرد.

مانند بچه های کوچک رفتار می کرد.
این دختر زندگیش را هم جدی نگرفته بود.

اصلا برایش مهم نبود که با بچه خودش چه می کند.

به اصلاح دوست داشت بچه ای را از پدرش دور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به خاطر اشتباهات گذشته!

لبه تخت نشست.
ماهور به به نیم رخ در میان ملافه خواب بود.

نفس کلافه ای کشید.

تا شـب برنمی گشـت و نمی دانسـت چقدر می تواند دوام بیاورد.

دست به سمت کاغذ و خودکار برد.

-امشب دیر میام...غذات روی میز آرایش هست!
تو اون گوشی هم شـــمار من هســـت می تونی بهش زنگ بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را سرجایش گذاشت.

برخلاف همیشه نه لبخندی نه احساس راحتی می کرد.

#پارت۳۷۶

در اتاق را بست و بدون تعلل به سمت پله های بالا رفت.

از دیشـــب تا به حال مادرش انقدر زنگ زده که کلافه اش کرده.
از خانه که بیرون آمد موبایلش را بلاخره چک کرد.

اصلا نخوابیده بود.
تمام مدت روی طراحی جدید وقت گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شد و با سرعت به سمت کارگاه رفت.

یک ســاعت بعد درســت وقتی که جلوی کارگاه توقف کرد ماشین پلیس زیر نگاهش آمد.

پوزخندی زد و بعد از برداشـتن کیف پولش از ماشـین پیاده شد.
با خونسردی به سمت پدرش قدم برداشت.

هادیان با اخم های درهمی به تبلت در دستش خیره بود.
سرباز کنارش با دقت هایکا را نگاه کرد.

-خبری نشده؟!

هادیان با عجله سر بالا آورد.
مرد مقابلش را بعد از چند ســاعت گشــتن به دنبالش می دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا سوال های زیادی داشت که جواب هایش مهم بود.

-از دیشب تا به حال موبایلتون رو جواب ندادید...

داریوش نگاهش را از پسرش گرفت.

کلافگی و درمانده بودن از نگاهش مشخص بود.

در این گرما به دنبال عروس باردارش بود.

مادر ماهور از دیشـــب تا به حال عمارتش را روی سرش گذاشته بود.
سر کج کرد و با لحنی پرسی گفت:

-سوالی داشتید؟!کمکی می تونم بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هادیان پوزخند مشکوکش را از روی هایکا برداشت.
تبلت را مقابلش گرفت.

-این دوربین یکی از کارگاهایی که یکم دورتر از اینجاست...می شه بهم بگید این ساعت چرا ماشینتون اینجا بود؟!

هایکا نگاهش را به تلبت داد.
نفس پر اطمینانی کشید.

-من تا نیمه شب اینجا اون روز کار کردم...ساعت نه، نه و نیم رفتم.

هادیان سری تکان داد.
نمی دانست چرا انقدر به این مشکوک تر از همه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـما ازبرادرتون خبر دارید؟!اون دفعه گفتید رفته یه شـهر دیگه...

#پارت۳۷۷

هایکا دست داخل جیب شلوارش گذاشت.
انگشت های کشیده اش را آن زیر مشت کرده بود.

از کنایه گفتن متنفر بود.
ولی انگار باید یکمی به خودش صبر هدیه می داد.

پوزخندی بی تفاوت زد و گفت:

-بابا احتملا بهتون گفته که به خاطر یه سری مشـــکلات رفته یه شهر دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هادیان تبلت دستش را به سرباز کنارش داد.
عینک آفتابی اش را برداشت.

سوالی لب زد:

-یعنی ممکن عروســـتون هم به همین دلیل رفته باشـــه یه شهر دیگه؟!

هایکا دستی به موهای لختش کشید و به بالا فرستادشان.

-نه این ممکن نیست!

ابروهای هادیان بالا رفت.
هایکا انگار یاد گرفته بود که لحنش را مطمئن تر از همیشـه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی؟!

هایکا نگاهی به پشت انداخت.
کارگرهای زیادی ایستاده بودند.

-احتملا براش اتفاق افتاده...من نمی دونم چرا اومده اینجا ولی انگار کارگری که بهش زنگ زده می دونه.

هادیان سری تکان داد.
بدون اینکه لحنش تغییر کند به سمت حاجی برگشت.

-احتمال داره برای چند تا ســـوال به خونتون بیایم...اگر تا اونموقع خبری از شد بهمون خبر بدید.

بعد همراه با سرباز به سمت ماشینشان رفت.
نفس آسوده ای کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش عینکش را برداشت و خیره به هایکا لب زد:

-یعنی کجاست؟!

سرش را پایین انداخت.
چند ثانیه نگذشت که دوباره گفت:

-دیشب کجا بودی؟!

سرش را بالا آورد.
دســت از داخل جیبش برداشــت و درحالی که موبایلش را در دستانش گرفته گفت:

-خونـه علی!میرم داخـل فکر نکنم امروز بتونیـد اینجـا بمونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه فرصـــت بدهد پدرش حرف بزند به ســـمت کارگاه رفت.
کارگرها با عجله سرجای خودشان برگشتن.

با دقت به وسایلش نگاه کرد.
صدای دستگاه های که می آمد روحش را جلا می داد.

انگار همه چیز بر وقف مرادش بود.

#پارت۳۷۸

درســـت لحظه ای که لباس کار را از تنش درآورد صـــدای زنگ موبایل در اتاقک کوچک پیچید.

بی اینکه نگاهی به موبایلش کند لباس را سرجایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی که سوار ماشین نشده بود موبایل را چک نکرد.

خیره به پلاک ماشین روبه رویی لعنتی گفت.

از خستگی نمی دانست به کجا پناه ببرد.
چندی بعد درست مقابل ویلا توقف کرد.

شب شده بود و بیشتر از یکی دوساعت فرصت نداشت که در آنجا بماند.

اگر هر شب یک جایی بند می شد به او هم شک می کردند.

بعدی از پارک کردن ماشین با کیسه های خرید به سمت خانه رفت.
با کنجکاوی به سکوت خانه گوش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را روی هم فشرد.
نمی دانست کاری که می کند درست است یا نه...

اما تا وقتی که قلب آتش گرفته اش آرام بگیرد قصـد ندارد ماهور را به خانه خودش برگرداند.

وسـایل را که سرجایش گذاشـت با قدم های آهسـته ای به سمت اتاق رفت.

کلید را داخل در چرخاند و تا در باز کرد سـایه ای وسـیله ای سـنگین که به سـمتش پرت می شـد باعث شـد جاخالی بدهد.

-چیکار می کنی؟!

صدای دادش همزمان شد با افتادن آن شی فلزی.
با مردمک های گشاد شده ای برگشت به طرف ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با نفس های تند تند به او خیره شد.

-این وحشی بازیا چیه؟!

ماهور موهای پریشانش را کناری زد.
با چشم های وحشی شده ای لب زد:

-کدوم گوری بودی؟!

هایکا بدون اینکه در را ببندد جلوتر رفت.

-مشکلی داری؟!

ماهور هه بلندی گفت.
از صبح تا الان از سردرد خفه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تز فکر های مزخرف خسته شده بود.

-بـه نظر خودت چی؟!اصـــلا می فهمی داری چیکـار می کنی؟هم من رو به دردسر می اندازی هم خودت رو...

هایکا خونسردانه نگاهی به ماهور کرد.

لباس های پریشـــان و صـــورت سرخش بدجوری به چشـــم میزد.

#پارت۳۷۹

هایکا بی اینکه به غرغر های او توجه ای کند نگاهش به سمت سینی رفت.

خوب بود حداقل سر این مسائل لج هم را در نمی آوردند.

-بیا بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش به قدری خونسرد و بی تفاوت بود که ماهور احساس کرد هر لحظه تهی تر از قبل می شود.

نفس عمیقی برای خالی کردن این همه حجم سنگین کشید.
از صبح تا به حال شوک رفتارهای هایکا را به جان خریده بود.

خسته بعد از رفتن هایکا همراه با نفس های یکی در میان از اتاق بیرون آمد.
نگاهش با تعجب به جایی بود که این چند روز در آن سپری کرده بود.

مردک اصلا برایش نبود که با احساسات او وه غلطی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها انگار می دانست باید کاری را انجام بدهد.
خیره به لوستر بزرگ و لوزی مانند قدم برداشت.

چندی بعد با دیدن پله های زیادی که به طبقه بالا می خورد ابروهایش بالا رفت.
اولین سوال این بود که کجاست؟!

دستی به لباس تنش کشید.
با دیدن هایکا که روی مبل های راحتی نشـــســـته دوباره آتشش شعله ور شد.

-نمی خوای به من جواب بدی؟!

هایکا پلک هایش را بست.
امروز از پس کار کرده بود نتوانست که کمی استراحت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دخترک هم قصد نداشت بگذارد کمی آرامش داشته باشد.

-تصمیمی نگرفتم!

ماهور اخم هایش بیشتر درهم شد.
بخدا که یک نفر باید کلمات او را معنا می کرد.

-درست حرفبزن ببینم!برای چی می خوای من اینجا بمونم؟

هایکا پلک هایش را از هم باز کرد.
با تعجب به دخترک نگاه کرد.

-چه عجب از فاز دیشـــبت اومدی بیرون!مثل اینکه اون اتاق بیشتر وادارت کرد که فکر کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دست هایش را درون سینه جمع کرد.
حلقه چشم هایش می سوخت.

امروز منطقی با خودش حرف زده بود.
درسته که باید اشتباهش را جبران کند.

#پارت۳۸۰

-یادت نره...قصـد ندارم اینجا بمونم!فقط می خوام بدونم برای چی من رو آوردی اینجا...

هایکا لب هایش را روی هم فشرد.
صورتش سرخ شده بود.

دست هایش بیش از حد گرم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اینکه قرار است از خستگی بیهوش بشود.

-بیا بشین...

ماهور صبرش داشت کم کم به صبر می آمد.
همین که قبول کرده بود از هایکت طلب بخش کنند خیلی بود.

خیلی روی خودش کار کرده بود.

به ناچار روی مبلی مقابلش نشست.
پا رو پا انداخت و با چهره ای عبوس خیره شد به او

-نمی دونم برای چی آوردمت اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله را انقدر بی حس و منظور گفت که ماهور با تعجب چی کوتاهی گفت.

دست هایش داشتند شل تر می شدند

نگاهش بی تاب تر.

انگار اصلا هم را نمی شناختند.

دو تا غریبه که سرجنگ داشتند.

-ترو هرچی می پرستی انقدر چرت و پرت نگو!

هایکا با پلک های روی هم افتاده ای اوهومی گفت.

اصلا برایش حرف زدن ملاک نبود.

خسته دست روی پیشانیش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بگو...من امروز خسته ام...چی شد که تصمیم گرفتی اشتباهت رو قبول کنی.

بزاق دهانش را سخت پایین داد.

تیله های دو دو زنش رو ته ریش کوتاه مرد مقابلش در رفت آمد بودند.

نور آباژور ها در چشم می زد.

تاریکی قسمتی از خانه فضا را دارک کرده بود.

آدم مقابلش خونسرد ترین فرد ممکن بود.

خودش هم انگار چاقویی اســـت با رد های خونین که نمی داند چه کسی را زخمی کرده.

-فکر کن این مجازاتته...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با تعجب نگاهش کرد.
قلبش پر تپش به سینه اش ضربه می زد.

-من اینجا نمی مونم!

هایکا پا رو پا انداخت.
این بار نگاهش دیگر معنا داشت.
آن پوزخند گوشه لبش هم منظور به خصوصی داشت.

-بیا یکم جذابش کنیم!

#پارت۳۸۱

ماهور چشم ریز کرد.
سکوت بهترین فرصت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل می توانست کمی به خودش آرامش بدهد.

در این چند روز کامل به او ثابت شـــده بود که هایما تغییر کرده.
ترسناک شده!

حرف هایش رفتارهایش!
مشـــخصـــا آن چیزی که در ذهنش اســـت مانند گذشـــته نیست.

-چی رو می خوای جذاب کنی؟!

هایکا انگشت اشاره اش را روی لب هایش کشید

کمی به پایین خیره شد.
از چهره دخترک کاملا مشخص بود چقدر گرخیده است

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی به او می داد.

قرار نیســـت یادش برود این دختر چقدر درحقش نامردی کرده.

-نمی دونم...تو حتما می دونی چقدر کارت اشتباه بوده!

پس حتما باید بفهمی به تبیعت اون مجازاتت سنگینه.

ماهور نگاه خیره اش را برداشت.

کم کم داشت حلقه اشک در چشم هایش نقش می بست.

به دلش می ماند اگر حرف هایی که در ذهنش می پرواند را نگوید.

-تو نباید مجازات بشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا زیر چشمی به ماهور خیره شد.
پوزخندی زد و با لحنی طعنه وار زمزمه کرد:

-واسه چی؟!

ابروهای دخترک بالا رفت.
پارچه لباس انقدر مچاله شده بود از رنگو رو رفته بود.

-تو اگرر کاری نمی کردی که من

هایکا دست جلو برد.
اجازاه نداد ماهور حرفش را تمام کند.

با جذبه روبه ماهور لب زد:

-آره این من قبلن زیاد دست به کار نمی شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ناشی باشی بد تو دردسر میری.

ماهور به تاشف سر به طرفین تکان داد.

باورش نمی شد.
به خدا که باورش نمی شد این آدم انقدر وقیح باشد.

بوی عطر هایکا در خانه پیچیده بود حالش را بد می کرد.
همین که تمام دنیا به جانش افتاده بود بدتر نمی شد.

با نفرت رو گرفت و از جای برخواست.

-من به جز اینجا موندن کاری نمی کنم!خواســـته دیگه ای نداشته باش...

#پارت۳۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاق پا تند کرد.
ای کاش هیچ وقت این مرد را نمی دید.

ای کاش قلبش هیچ وقت او را قبول نمی کرد.

-من امشب برنمی گردم...پس...

میان راه ایستاد.
به سمتش برگشت با لحنی پر تحقیر گفت:

-خب که چی؟!نیستی که نیستی...

هایکا هم از جا برخواست.
با قدم های عادی به سمتش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به موهای نیمه بلند ماهور زمزمه کرد:

-ولی از فردا اینجا می مونم...امیدوارم زیاد سختش نکنی!

چشم هایش ریز شد.
اما چیزی نگفت.
می دانست مرد مقابلش قرار نیست کمی به خوشد بیاید.

دزدیدنش یک ور.
تهدید کردنش هم به یک طرف!

به در اتاق که رسید با یاداپری اینکه لباس نداره لب زد

-من لباس می خوام...وسایل شخصی!

هایکا دست پشت گردنش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را کمی بهم ریخت و با تعجب گفت:

-چی باید برات بخرم؟!

ماهور نیشخندی زد.
دست به کمر با حرص از سرتا پای هایکا را نگاه کرد.

-لباس!فقط مثل تیپ خودت نباشه لطفا...اسیر نیستم!

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.
حسی در چشم های ماهور موج می زد.

حسی که اصلا برایش خوب نبود.
تا خواست دهان باز کند ماهور بی توجه داخل اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشـــســـــت و خیره به کف پاهایش لعنتی ای گفت.

ای کاش کمی دلش آرام باشد.

صدای قفل شدن در را که شنید پوزخندی زد.

به راستی که تا کی باید اینجا می ماند؟!

از این بدتر؟!

تا وقتی که هایکا از باغ بیرون رفت لب پنجره نشـسـته بود با خودش حرف می زد.

برای بچه اش از غم هایش می گفت.

کجا بود؟!چه می کرد؟!آینده اش چه می شد؟!

قصـد هایما چه بود؟!سـبحان کجا بود؟!کسی ـ به دنبالش هست؟!

چقدر دیگر باید اینجا می ماند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوال ها مدام در سرش می پیچید.
به سمت کشوها رفت.
خیره به وسایلش نفس عمیقی کشید.

حداقل شبیه کارگاهای متروکه نبود.
تنها مشکلی این در قفل شده بود.

اما قرار نبود به معنای آن چشم ها بها بدهد.
مطمئن است هایکا قصد خوبی ندارد.

#پارت۳۸۳

-حالا می خوای چیکار کنی؟!

هایکا سرش گرم به دید زدن موبایلش بود.
صفحه اینستاگرامش را مدام چک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش با چهره ای درهم مقابل مادر ماهور نشسته بود.

-یعنی شما از پسر خودتون هم خبری ندارید؟!

آوا نامحسوس به حرکات هایکا نگاه می کرد.

نمی داند چرا انقدر حس بدی نسبت به رفتار خونسردانه اش داشت.

شاید خودش اشتباه کرده بود به هایکا گفت که ماهور از او حامله است.

بعد از آن اتفاق های عجیب غریب افتاد.

-این همه ماهور بهتون گفت حداقل بگید سبحان کجاست!

حتی الانم نمی گید...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ با چهره ای برزخی به آوا خیره بود.
در این میان ترنم و هایکا تنها سکوت گرده بودند.

-این مسئله خونوادگیه عزیزم!

مادر ماهور با خشم دست روی زانوهایش کوبید.
نگاهی به خانم بزرگ انداخت.

-از ماهول نزدیک تر به شما؟!این چه حرفیه می زنی؟

خانم بزرگ با درماندگی به شوهرش خیره شد.
هایکا پا رو پا انداخت.
قلوپی از چایش را خورد.

خیره به آخرین مدل موبایل را خاموش کرد.
از جای برخواست رو به پدرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید برم!

حاجی سر بالا گرفت.
عینکش را از روی چشم هایش برداشت.
کناری گذاشت.

عصایش را از گوشه ی مبل برداشت.
این روزها زانوهایش بیشتر درد می کردند.

-باشه برو...

هایکا بدون اینکه به جمعیت نگاهی کند به سمت در رفت.
باید یم رفت خرید می کرد تا دیگر ماهور غر نزدند.

نمی خواست به دخترک رو بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری بهتر می توانست به او بفهماند باید چه کند.

فکر های ذهنش باعث شدند لبخندی بزند.
سوار ماشین شد و با سرعت از کوچه خارج شد.

آوا با چهره ای عصبی تند به سمت ماشینش رفت.
می خواست هایکا تعقیب کند.

تا خواست در ماشین را باز کند کسی از پشت آرنجش را کشید.

#پارت۳۸٤

اخمی کرد و به عقب برگشت.
خیره به ترنم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا دستم رو گرفتی؟!بکش عقب...

ترنم نیشخندی منظور دار زد.
دست دخترک را رها کرد.

موهای رنگ شده اش را عقب راند.
خیره به لباس های درهم دوست ماهور گفت:

-می خواستی هایکا رو تعقیب کنی؟!

ابروهای آوا بالا رفت.
دستش از روی ماشین برداشت.
با لحنی متعصب زمزمه کرد:

-باید به تو جواب بدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم لب روی هم فشرد.
نمی دانست چرا آمده بود تا جلوی دوست ماهور را بگیرد.

اما نمی خواست هایکا گیر بیوافتد.
تنها می خواست کمی همه از درگیری خلاص بشوند.

-واقعا می خواستی تعقیبش کنی؟!واسه چی آخه...
بهش شک داری؟!

آوا شالش را عقب تر فرستاد.
گمان می کرد این دختر چیزی می داند.

اما بدون اینکه لحنش سوالی باشد با جذبه فگت:

-وقتم رو نگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا در ماشین را باز کرد ترنم با صدای ملایمی لب زد:

-هایکا دوستت رو ندزدیده!من اون شب منتظرش بودم.

آوا داغ کرده دست داخل جیب شلوارش کرد.
از وقتی که ماهور گم شدن بود اعصاب نداشت.

مدام در رفت و آمد بود.
می دانست ماهور از پس خودش برنمی آید.

از طرفی اگر هایکا دزدیده باشدش مقصر می شد.
چرا که او ماهور را لو داده بود.

-خب که چی؟!انتظار داری باور کنم؟!
اصلا هایکا عاشقه تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم نیشخندی زد.

قدمی عقب رفت.

اشاره ای به ماشین آوا کرد و بعد با طعنه پچ زد:

-تو هیچ وقت نمی تونی هایکا رو گیر بندازی!تا خودش بخواد...حداقل منو ماهور خوب می دونیم!

آوا زبان در دهان چرخاند.

روی صندلی نشست بدون اینکه به ترنم توجه ای کند از باغ خارج شد.

بی هدف در خیابان چرخید.

ای کاش حداقل کمی سرنخ داشت.

می ترسید واقعا این موضوع ربطی به هایکا نداشته باشد.

#پارت۳۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

غلتی روی تخت خورد.
چسم هایش را باز کرد و به ساعت خیره شد.

دیشـــب انقـدر دیر خوابیـده بود کـه امروز تـا خود ظهر خوابدیه بود.
خیره به سینی خوراکی ها دست دراز کرد.

بسته پاستیل را برداشت.
باورش نمی شد هایکا همچین چیزی را برایش بخرد.

دست روی قلب پر تپش گذاشت.
نمی داند تا چقدر بود که با وسایل خودش را سرگرم کرد.

با شنیدن صدای باز بسته شدن در به سمت پنجره رفت.
مطمئن بود که امروز هم قرار است باهم بحث کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچند همیشه وقتی از خواب بیدار می شد انرژی نداشت.

روی کاناپه جلوی تخت نشست.

خوبی این تخت این بود که دو نفره بود و نیازی نداشـــت دور و اطرافش کوسن بگذارد.

آخرین پاستیل را که در دهانش گذاشت در اتاق باز شد.

هایکا همراه با کیسه های خرید داخل اتاق شد.

-حداقل داری میای داخل یه خبر بده!

هایکا نفسش را بی حوصله بیرون داد.

آخرین کیسه را جلوی در گذاشت.

-حمام داخل راه رو...می تونی بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف اضافه دیگری از در خارج شد.
ماهور لب هایش بی هدف باز بسته شدند.

به سمت کیسه وسایل رفت و بدون اینکه به هیچکدامشان نگاه کند از داخل شلوار و تیشرتی برداشت.

حوله ای که داخل ساک جدا بود را برداشت.
با قدم های محکمی از اتاق خارج شد.

حمام را که پیدا کرد با چشم های پر اشتیاق به سمتش رفت.
اصلا نگاه نکرد ببیند هایکا کجاست.

لباس ها را به رختکن آویزان کرد.
آب گرم را باز کرد و از پیچیدن بخار در حمام لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بعد از سال ها بود که حمام آمده.
هر چه از دهانش درآمد به هایکا گفت.

مردک هر چقدر همه جلوی پایش زانو می زدند باز هم برای ماهور نفرت انگیز بود.
با دل سیر شامپو را روی سرش ریخت.

می خواســـت ببیند تا کی هایکا می توانســـت اینگا نگه اش دارد.
اصلا باید بپرسد هدفش چیست.
فکر کرده بود ماهور با نمی دونم نمی دونم فریب می خورد.

حوله را دور تنش پیچید.
با بخاری که در حمام پیچیده بود نمی توانســـت لباس بپوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حمام که خارج شد با چشم به دنبال هایکا گشت.
با ندیدنش زود از راه رو تاریک دور شد.

داخل اتاق که شد با دیدن وسایل روی تخت متوقف شد.

لباس هایی که هایکا خریده بود از کوچک بزرگ روی تخت بودند.
خیره به لباس خواب های سرخ و سیاه دهان باز بسته کرد.

ست لباس زیر ها درست جلوی چشمانش بود.
با تعجب نگاهش را به وسایل داد.

#پارت۳۸٦

تا خواســـت قدمی به جلو بردارد دســـتی دور کمرش حلقه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کپ کرده به روبه خیره شد.

بزاق دهانش را پایین فرستاد
با لکنت زمزمه کرد:

-چی...کار...می کنی؟!

هایکا نفس عمیقی از بوی موهای دخترک کشید.
لبخند شیطنت باری زد.
خیره به سرشانه برهنه ماهور گفت:

-بغلت کردم...

ماهور تکان به تن خودش داد.
وحشت زده دست روی دست های هایکا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بیشتر دستش را فشرد.
بینی اش را که به سرشـــانه دخترک چســـباند ماهور به آنی لرزید.

تنش قفل کرد.
هایکا پوزخندی زد و با صدای صافی زمزمه کرد:

-فکر می کردم واقعا شدی مال یکی دیگه!

ماهور محکم پلک باز بسته کرد.
هایکا یکی از دست هایش را بالا آورد.

-یادت اون روزی که مست بودم؟!

ماهور لب هایش را روی هم فشرد.
لمس پوستش توسط هایکا باعث شده بود داغ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را بهم فشرد.

هایکا موهای خیس ماهور را کنار زد.
با انگشت روی سرشانه و پوست برنزه دخترک کشید.

پایین تر رفت و به گودی کمر ماهور رسید.

-باورم نمی شـد دلم می خواسـت هر جور شـده بدسـت بیارم!

لحن هایکا به شدت خش دار بود.
ماهور از ترس زبانش می لرزید.

با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن...

هایکا نیشخندی زد.

آن یکی دستش به قدری با قدرت روی شکم دخترک ثابت مانده بود که ماهور با وجود تلاش های بی پایانش نتوانست بازش کند.

لبی تر کرد و کنار گوش ماهور لب زد:

-اون روز خودم رو خیلی سرزنش کردم ولی حالا که فکر می کنم میبینم کار بدی نکردم!

ماهور نالان تکانی به خود داد.

هایکا بدون اینکه زحمتی به خود بدهد دخترک را ثابت نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونی بهم دست بزنی!

لحن ماهور پر بود از نفرت و ترس!

#پارت۳۸۷

هایکا هومی گفت.
احساس لذت و سرخوشی داشت.

انگارچیزی که مدت های برای شدویده بود راب ه او داده بودند.
نیاز داشت تا مدت ها این آغوش را داشته باشد.

با اینکه ماهور ناراضی بود اما باز دوســـت نداشـــت حلقه دستانش را باز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟!حالا که سبحان نیست بخوای پزش رو بدی!

ماهور پلک بست.

باورش نمی شــد برای چندمین بار اســت که انی را تکرار می کرد.

اما باز هم باورش نمی شد.

هایکا دست به سمت گره حوله برد.

لباس ها از دستش روی زمین افتادند.

پوست سردش بیشتر از همیشه رخ نشان می دادند.

-چیکار داری می کنی؟!

هایکا با تیله های براق به روبه رو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذهنش و قلبش تمام وجودش در طلب دیدن دخترکب ود.

می خواســـت ببیند مادر بچه اش در این زمان چه شـــکلی شده.

-الان مادر بچمی...

ماهور با بغض تروخدایی گفت.
استرس و ترس هر لحظه به وجودش غلبه می کرد.

-نمی تونی از این...از این استفاده کنی!منو اذیت نکن...

هایکا به هیچ وجه قصد اذیت کردنش را نداشت.
امان از این که نمی توانست منظورش را بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کس یمی توانست حسش را به زبان بگوید؟!
چنان دلش رفته بود که یادش نیســـت چقدر ســـاده لوح بوده.

حالا یک عاشق پر از اشتیاق بود.
یک فرصت دیده!
گره حوله را بدون هیچ تلاشی باز کرد.

ماهور دست روی پارچه گذاشت تا پایین نیوافتد.
با صدای بلند گفت:

-لختم...لباس نپوشیدم!

هایکا ینشخند صدا داری زد.
از نیم رخ به دخترک نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش سفید شده بود و رنگ چهره اش صد برابر بدتر.

-اشکال نداره!بذار عادت کنیم...اگر جدا نمی شیدم همه چیز بهتر بود.

ماهور سری به طرفین تکان داد.

با قلب پر تپش زمزمه کرد:

-حالا که جدا شدیم...چند ماه گذشته!

هایکا بی توجه به حرف او چشمش به ست سوتین بنفش رنگی افتاد.

با شوق لب زد:

-باید اینا رو بپوشی!شنیدم رنگ شاد بچه هم خوشحال می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۸۸

ماهور پاهایش در حال سست شدند بودن.

چیزی نمانده بود روی زمین آوار بشود.
نگاه داغ و سنگین هایکت از رویش کنار نمی رفت.

هایکا با تفریح دست به سمت انگشت های دخترک که اجازه نمی داد حوله بیوافتد برد.

-نمی خوای ولش کنی؟!

ماهور سری به طرفین تکان داد.
اشک هایش مدام روی صورتش خودنمایی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش داشت بهم می خورد.

-بذار برم...

هایکا نوچی بلندی گفت.
با لذت انشگت های بی توان دخترک را کنار زد.

آن یکی دست ماهور را که کنار زد حوله روی زمین افتاد.
صدای نه بلند ماهور همراه سست شدن پایش یکی شد.

پوزخندی زد و بیشتر دست هایش را فشرد.
قصد نداشت دخترک را ول کند.

نه اصلا در ذهنش از دست دادن این موقیعت نبود.
بیشتر از این نمی توانست ماهور را اهلی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ترسی همه بگن زن برادرش رو دید می زنه؟!
یا نه...

مکثی کرد و تن ماهور را بیشتر بالا کشاند.
چشم های دخترک درحال بسته شدن بود.

ماهور دلش می خواست بیهوش بشود تا بلکه این وقاحت تمام بشود.

-می ترسی بگن خودش کرم داشته؟!

سکوت کرده بود!تنها صدای اشک هایش در اتاق پیچیده بود.
هایکا با لذت انگشت روی قفسه سینه اش کشید.

-دستت رو بردار عوضی!دست نزن بهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا هه محکمی گفت.
باید عوضی می بود تا آدم حسابش کنند.

ماهور با دست هایش حرکات او را متوقف کرد.

-اما خوب چرا این آدما نمی دونن تو قبل از اینکه واســـه سبحان بشی مال من بودی؟!
خودتم نمی دونی؟!

حس ماهور غیر قابل توصیف بود.
نبض تمام بدنش درحال رخ نشان دادن بود.

رطوبت پوستش از بین رفته بود.
به غلط کردن افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی ماهور؟!بگو هر چی تو اون زبونته!

هایکا دوباره دست های گرمش را روی قفسه سینه دخترک تکان داد.

#پارت۳۸۹

یک شعف بی پایان تمامش را پر کرده بود.
تکان نمی خورد.

خیره به ملافه تخت زمزمه کرد:

-حالم داره بهم می خوره...

هایکا بیشتر تن دخترک را به خوذش چسباند.
راه فراری برایش نذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یک سال تازه آن طور که می خواست در آغوشش گرفته بود مگر می گذاشت جایی برود؟!

-نه دیگه دروغ نگو!بگو مال کی بودی؟!

ماهور دیوانه بار نفس پر شتابی بیرون می دهد.
معده اش می جوشید.

در هنگ بود که چرا در این موقعیت گیر کرده.

از گلویش صدای خفیفی بیرون آمد.
هایکا لب به سمت گردنش برد.

ماهور با حس داغی لب های هایکا اشکی دیگر ریخت.
دندان هایش روی هم فشرده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که تنبیه ت اینه!

هایکا این بار سینه های یخ شده اش را مورد هدف قرار می دهد.

ماساژی که به آنها می دهد تمام انرژی ماهور را می گیرد.
لعنتی به همه ی اندامش نگاه می کرد.

-چرا یادت رفت فقط من بودم که بهت دســـت زدم؟!این برات مهم نبود؟!

انگار همه چیز برای ماهور درحال خرد شدن است.
قلبش...مغزش...تنش...

هایکا رهایش نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـینه هایش را ماسـاژ می دهد و بی خیال به شرم ماهور زمزمه می کند:

-من خیلی تحقیق کردم!وقتی شـنیدم بابا شـدم قید اینکه سرزنشـت کنم رو زدم ولی نشـد...آخه تو اصـلا به روی خودت نمی آورد.

ماهور سرازیری چیزی را در خودش حس می کرد.

خون بود یا چه؟!

با لحن مظلومی لب زد

-غلط کردم...مگه اینو نمی خوای بشونی؟!

هایکا اخمی کرد.

لب از روی شاهرگ دخترک برمی دارد.

حس اینکه تمام تن ماهور می لرزید ناامیدش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسناک نبود.
اصلا!هایکا به خیلی چیزهای دیگری فکر می کرد.

ماهور هنوز نفهمیده بود پا روی دم چه کسی گذاشته بود.

-شنیدم قبل از اینکه به بچه شیر بدی باید سینه هات رو ماساژ بدی!این بده...تو که جز من کسی رو نداری.

مردمک های ماهور به سمت بالا می رود اما باز هم خبری از بیهوش شدن نیست.

آن دختر مغرور و پر سر صدا کجا این جوجه لرزان کجا.

-نمی خوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.
هیچ وقت نگاه پیروزمندانه سبحان یادش نمی رفت.

#پارت۳۹۰

هایکا دست روی شکم برآمده اش کشید.
این بار سکوت کرد.

به ماهور اجازه داد خودش را جمع کند.
وقت لوس بازی نبود.

باید زجری که هایکا کشـیده را تا اسـتخوان هایش حس می کرد.

-ولم کن...ولم کن...هایکا ولم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند بچه های کوچک یک چیز را تکرار می کرد.
خیره به موهای خشک شده ماهور زمزمه کرد

-موهاتم خشک شد...چرا انقدر گریه می کنی؟!

ماهور خم شده سر پایین انداخت.
هایکا با لذت و شاید حرص خاصی دست به سمت پایینه تن دخترک بود.

رانش را میان دست هایش فشرد.
با چشم های ریز شده ای گفت:

-درک می کنی دیگه؟!

ماهور چند بار سر بالا پایین کرد.
صدای هق هق بلندش در خانه پیچیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بی توجه کف دســـت هایش را با حرص روی اندام دخترک کشید.
نه لذتی نه اشتیاق تنخا می خواست ماهور را اذیت کند.

ماهور با کمر درد بلاخره توانست صاف شود.

-گو خوردم!نباید از طلاق می گرفتم...
نباید با سبحان ازدواج می کردم.
درکت می کنم.

هایکا نگاهی به ساعت کرد.
در این ده دقیقه حس خوبی نصیبش شده بود.

دســـتش را از روی پایین تنه ماهور که برداشـــت نفس دخترک بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی به چهره سرخش نگاه کرد.

- از اون ست رو بپوش! گفتم من از امشب اینجام؟!

ماهور با عجله سر بالا پایین کرد.
هایکا با دیدن ترس ماهور بیشتر عصبی شد.

حال عصب های مغزش انگار از کار افتادن که با خشونت چنگی به ران پای ماهور زد و داد کشید:

-آره؟!

ماهور گوش تیز کرده حالا با صـــدای بلند و کش داری می گوید:

-آره فهمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بلاخره قفل دستش را شل می کند.
ماهور با عجله خم شد حوله را از روی زمین برداشت.

هایکا همراه با نیشخندی اتاق را ترک کرد.
در را بست و پشت قفل کرد.

ماهور با رفتن هایکا سست شده روی زمین نشست.
دست روی دهانش گذاشت.

#پارت۳۹۱

چند ساعتی می شد که گوشه ای از اتاق کنار تخت نشسته بود.
سرش را روی زانوهایش گذاشته بود اشک می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هضم چند ساعت قبل اصلا آسان نبود.
نفس های لرزانش با حس داغی دست های هایکا هماهنگ بود.

چشم هایش را محکم بست.
از حرص نمی دانست چه کند!

نباید آن لحظه هنگ می کرد.
اما نمی داند چرا قفل کرده بود.

اتاق غرق در تاریکی بود و قصـــد نداشـــت تکان به خودش بدهد.

اشک هایش بند آمدند.

سردردش خفیف شدند اما هنوز هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را کناری زد.

از جای برخواست و با حرص تیشرت و شلوار را پوشید.
لباس ها را از روی تخت کنار زد.

ملافه را تا سرش بالا کشید و سر روی کوسن گذاشت.
باید کاری می کرد تا از نفرتش کم بشود؟!

نبض شقیقه اش محکم و بی وقفه می زد.
در خواب و بیداری بود که صدای باز بسته شدن در باعث شد وحشت زد نیم خیز بشود.

ملافه را کنار زد و خیره به هایکا بزاق دهانش را پایین داد.

-شام نخورده می خواستی بخوابی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عادی و خونسردانه اش را که شنید اخمی کرد.
رو گرفت و در سکوت به کتابخانه کوچک زل زد.

-اینطوری که هم فشار می افته هم واسه بوه خطرناکه...

بازهم حرفی نزد.
رگ های دستش یکی درمیان بریون زده بودن.

هایکا به طرف تخت رفت.
سینی را روی پاتختی گذاشت و خیره به نگاه نامحسوس ماهور نیمچه لبخندی زد.

-چیه؟!نمی خوری؟

ماهور گرمای ساطع شده در درونش را تا گلویش حس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خورم...

هایکا هومی گفت.
با چشم های منتظری به دخترک خیره شد.

قدمی عقب رفت و تا تک مبل راحتی را دید لبخند زنانب ه سمتش رفت.
تا رویش نشست لب زد:

-سرد می شه...

ماهور با اخطار بعدی هایکا تازه به خودش آمد.
قطره اشکی طرف راستی صورتش ریخت و با سر انشگت پاکش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف غذا را برداشت و خیره به دانه های برنج پچ زد:

-برو بیرون...

هایکا با خونسردی درحال چک کردن ساعتش بود.
حرف ماهور به گوشش که رسید به سقف خیره شد.

#پارت۳۹۲

آه عمیقی کشید.
با انگشت روی دسته مبل ضرب گرفت.

حتی به حرف ماهور هم توجه ای نکرد.
ماهور از روی حرص انقدر تند غذا را خورد که چند بار به سرفه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی سینی را روی پاتختی گذاشت.
از سرمای اتاق بیشتر ملافه را روی سرش کشید.

هایکا که تکان خوردن های ماهور را دید نیشخندی زد.

این دختر همیشه در خواب هم چفتک می انداخت.
از جای برخواست و به سمت سینی قدم برداشت.

در حالی که سینی را برمی داشت آباژور هم خاموش کرد.

در اتاق را که بست خیره به ظرف غذا سری به طرفین تکان داد.

بعد از گذاشتی سینی روی کانتر موبایلش را از جیب بیرون آورد.
خیره به ردیف تماس های از دست رفته نفسی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل نشست و پایش را روی جلو مبلی گذاشت.

تا نیمه های شب مشغول دیدن فیلم بود.
چشم های دردناکش را به سمت اتاق برگرداند.

از جای برخواست.
به ســـمت اتاق رفت و در را که باز کرد با حجمی از گرما مواجه شد.
اخمی کرد.

ماهور لابه لای ملافه خودش را پیچانده بود.

فکر نمی کرد این اتاق انقدر سرد باشد که او اینطور خودش را مخفی کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ خاموش‌بود و تنها روزنه نور از لوستر بالا راه رو ساطع می شد.
در اتاق را بست و کلید را داخل جیبش گذاشت.
به سمت تخت رفت.

سر روی کوسن گذاشت و بدون اینکه توجه ای به ملافه کند چشم بست.
تکانی به تنش داد.
دست هایش را باز کرد و همراه نفس عمیقی چشم باز کرد.

خیره به آفتابی که درون اتاق افتاده اخمی کرد.
موهای بلندش را کنار زد.

روزها را در این خانه گذراندن هم سخت بود.
زیر شکمش به شدت درد می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برگشت به جسم سفتی برخورد کرد.
اخم هایش درهم شد.

نیم خیز شد و با دیدن هایکا چشم هایش گشاد شد.
از تعجب دست روی دهانش گذاشت.

باز هم او بود که شگفت زده اش کرده.

-اینجا چرا خوابیدی؟!

#پارت۳۹۳

هایکا بی اینکه به هیکل بزرگش تکانی بدهد هومی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک های بسته اش و چهره ای که پف کرده بود نشان می داد خیلی وقت است خواب بوده.

ماهور مانند برق گرفته ها از جای برخواست.

موهای فر شده اش را کنار زد.

باورش نمی شد این مرد انقدر بی پروا شده باشد.

بی اینکه از او بپرسد برای خودش هر غلطی می خواست می کرد.

در این دوران سخت بارداریش تاوان می گرفت!

مرتیکه نمی فهمید باید ماهور را راحت بگذارد.

با قدم های محکمی به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض بیخ گلیوش سنگین تر هی بالا پایین می شد.
از عطری که به مشامش خورده بود متنفر بود.

نزدیک بود بزند زیر گریه!
نمی خواست با هایکا باشد.

نمی خواســـت دوباره زندگیش را به دســـت همچین مردی بسپارد.

-این درو چرا قفل کردی؟!هایکا با توما!

هایکا دوباره تکانی به خود داد.
اما بی خیال بیدار نشده.
با عصبانیت به سمتش رفت.

کوسن را از تخت برداشت و با حرص روی شکمش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیدارشـو ببینم...فکر کردی چون اینجا موندم می تونی هر غلطی بکنی؟!

هایکا چشم که باز کرد خیره به ماهور لب زد

-چی میگی اول صبح؟!

ماهور حدقه چشمانش گشاد شده بود.
سرخی پوستش هر ثانیه بیشتر.

فکرش را هم نمی کرد هایکا انقدر بخواهد آزارش بدهد.

-اول صبح؟!واسه چی اینجا خوابید؟

با نیم خیز دشن هایما قدمی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که هنوز هم کوسن دستش بود زمزمه کرد:

-می دونی نمی خوام کنارت باشم باز اینجایی؟!
واسه چی؟
وقتی باهم نسبتی نداریم واسه چی انقدر بهم نزدیک می شی؟!

هایکا اخمی سنگین روی صورتش نشست.
دستی به ته ریشش کشید.

فکرش را هم نمی کرد روزی با ماهور انقدر بحث کند.
گرچند این دختر یه دنده و لجباز حرفی را نمی فهمید.

-الان چته؟!

صبور بودن هم حدی داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد می خواست حرصش را دربیاورد.
نیم فهمید برای بچه خودش ضرر داره!

ماهور مانند بچه ها پای روی زمین کوبید:

-نمی خوام...نمی خوام کنارم بخوابی!
نمی خوام تا وقتی که اینجام حتی یه ثانیه هم لمسم کنی!

#پارت۳۹٤

هایکا عصبی از کوبش حرف های او خیره اش شد.

اخم هایش و چینی که کنار چشمانش افتاده بود وضیعتش را به خوبی نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم تر حرف بزن!چه خبرته؟!

ماهور جاخورده سکوت کرد.
قلبش محکم به سینه اش می کوبید.

حجوم خون را به صورتش حس می کرد.
ای کاش انقدر عصبی نمی شد.
هایکا دستی به موهایش کشید.

یک پایش را روی زمین گذاشت و دست هایش را پشت روی تشک گذاشت.
حالا شانه های پهن اش درست مقابل ماهور بود.

-برای چی نباید اینجا بخوابم؟!

ماهور کوسن را روی زمین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی آفتاب زیبا و دوری که داشــتند نتوانســته بود آرامش کند.

از دیروز تا به حال انقدر از هایکا متنفر شـــده بود که حد نداشت.

امروز هم که خلق و خوی درسـت و حسـابی برایش نمانده بود.

-برای اینکه من دوست ندارم!

هایکا پوزخندی زد.

امروز او هم اعصـاب درسـت و حسـابی نداشـت که با تاز های دخترک کوتاه بیاید.

ابروهایش بالا رفت.

سر کج کرد که موهای سیاه رنگش روی پیشانی ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

-کی گفته تو می تونی اینجا امر و نهی کنی؟!
اینجا مگه خونه پدر شوهرته؟!شوهرتم مگه؟!

ماهور هنگ کرده هایی شل گفت.
هایکا از جای برخواست.

کشی به دست هایش داد و همراه با نفس عمیقی نگاهی به ماهور کرد.

ماهور سر بالا گرفت.
بزاقش را پایین داد و درحالی که ناخون های را به کف دستش می فشرد پرسید:

-اگر نسبتی با من نداری پس بذار من برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا قدمی جلو آمد.

بی تفاوت به ســـخنرانی های مزخرف دخترک نیم نگاهی به او انداخت.

-شوهرتم...متاسفانه طلاقت دادم!

پس تا وقتی که بچه ام بدنیا بیا بتونم لمســـش کنم تحمل کن!

ماهور عصیان کرده با چشم های درنده ای نگاهش کرد.

بغضش کار دستش داد.

وقار و نجابتی که همیشه داشت را از دست داد.

با حرص داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عصبیم نکن...نزدیکم نشو!
این بچه مال منه...

هایکا با نگرانی به چهره سرخش نگاه کرد.
تا قدمی جلو آمد ماهور جیغ کشید:

-بسه

هایکا دست دراز مرد مچ دستش را بگیرد.
اما ماهور پرخاشگرانه عقب رفت.

#پارت۳۹۵

هایکا تا خواست حرفی بزند ماهور با خشم گفت:

-برو بیرون...تنهام بذار!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمت در گرفت.
هایکا با اخم های درهمی به ناچار بیرون رفت.

در را که بست صدای جیغ بلند ماهور در گوشش پیچید.

کلافه به سمت سالن رفت.
روی مبل نشست.
تا خواســـت موهایش را چنگ بزند صـــدای موبایلش در گوشش پیچید.

عصبی از جیبش بیرون آورد.

خیره به نام پدرش روی آیکون فشرد.
رد تماس زد.
به سمت اشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بود ماهور ممکن اســت از فشــارعصــبی بیهوش بشود.
خیره به درب یخچال جلو رفت.

بی حوصله تمام سینی را از خوراکی های مقوی پر کرد.
همراه با سینی پری به سمت اتاق قدم برداشت.

تقه ای به در زد.
منتظر ماند دخترک جواب بدهد اما صدایی نشنید.

دستش روی دستگیره بی حرکت ماند.
چند ثانیه با خودش فکر کرد.
همیشه این تعلل ها کمکش می کرد.

با صدای خش داری لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سینی رو گذاشتم پشت در...بیا بردار!

سینی را روی زمین گذاشت.
به سمت سالن رفت.

چندی بعد در باز شـــد و هایکا بعد از بســـته شـــدن در به سمتش رفت.

کلید را داخل قفل در چرخاند.
با قدم های سنگینی به سمت اتاق طبقه بالا رفت.

خیره به وسـایلی که روی هم تلنبار شـده بود نف سـکلافه ای کشید.

امروز باید یک سر به کارگاه می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ برنامه ای واسه تنها گذاشتن ماهور نداشت.

به سمت حمام قدم برداشت.
قطرات آب روی عضلات ورزیده اش پایین می افتادند.

اما هر لحظه فکرش پیش ماهور بود.
دخترک بدجوری عاصی شده!
پوزخندی زد.

ماهور چطور می توانست با سبحانی که دوست ندارد ازدواج کند؟!

حوله را دور خودش پیچید.
با خشک کردن تنش به سمت کمدش رفت.

تیشرت گشاد یاسی رنگی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــلوار ســـیاه جینی پوشـــید و بعد از برس کشـــیدن به موهایش سوئیچش را برداشت.

مقابل در اتاق ماهور ایستاد.
بی اینکه به حرف عقلش گوش بدهد داخل اتاق شد.

ماهور روبه روی پنجره تکیه داده به تخت نشسته بود.

-چند ســاعت دیگه برمی گردم!هر چی خواســتی زنگ بزن بهم بگو.

#پارت۳۹۶

خیره به آخرین پیام بلاخره از ماشین پیاده شد.
نیم ساعتی می شد که مشغول خواندن پیام های ترنم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـمت در کارگاه که رفت با صـــدای بوق با تعجب ایستاد.
به عقب نگاهی مرد و با دیدن ماشـین پدرش دسـت داخل جیبش فرستاد.

راننده با احترام در را برای پدرش باز کرد.
هایکا خیره به جلال و جبروت پدرش پوزخندی زد.

-چی شده امروز اومدید اینجا؟!

داریوش خیره به پسرک قدبلندش لب زد:

-باهات حرف دارم...

هایکا انگشت روی پیشانیش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بود پدرش می خواهد درباره ماهور حرف بزند.

با خونسردی منتظر ماند تا پدرش نزدیکش بشود.

-پلیسا چیزی پیدا نکردن...انگار خوبی جایی قایمش کردی!

اخمی روی چهره هایکا نشست.
چانه اش جمع شد.

-چیکار کردم؟!

حاجی دست از روی عصایش برنمی داشت.
اززز پیشـــب تا به حال با شـــک و گمان هایی که به ذهنش رسیده بود روانی برایش نماند.

از روی مادر ماهور خجالت می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند بار بهت گفتم بدون اینکه به من کاری نکن؟!
حرف سرت نمی شه بچه؟

هایکا بی حوصله پلک باز بسته کرد.
می دانست بلاخره پدرش می فهمد و هیچ استرسی نداشت.

جایی در زندگیش باید حداقل کمی شجاعت می داشت.
گرچند همیشـــه این تصـــمیم های بقیه بود که زندگیش را زیر رو می کرد.

-برای چی این حرف رو می زنی؟!
باز گشتی رسیدی به من؟

داریوش با عصبانیت دست روی شانه پسرش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ردیف دندان های ســـفید هایکا روی هم قرار گرفته بود و محکم روی هم می فشردش.

انگار کسی چاقو گذاشت روی گردنش!
انتظار حرف گوش کنی هم داشت...
تازه توانسته بود باز ماهور ارتباط بگیرد.

محال بود بگذارد از دستش در برود.

-بذار ماهور برگرده...من خودم

هایکا دست جلوی پدرش گرفت.
اولین بار بود که لحنش پر بود از بی احترامی.

-من برای زندگیم خودم تصمیم می گیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به پدرش به سمت کارگاه قدم برداشت.
انقدر هوا گرم بود نمی توانست تحمل کند.

خیره به سنگ قیمتی جدید گفت:

-کی قراره روش کار کنه؟!
طرحش رو بهم نشون بده...

آقای محســـنی با نگاهی نامحســـوس به مرد مقابلش به سمت برگه های طراحی رفت.
درحالی که به سمت هایکا می آمد لب زد:

-اینا طرح دستیه...روی مانیتور ادیت شده گذاشتن!

#پارت۳۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکش را از روی چشم هایش برداشت.
با مداد روی تیزه سنگ خطاطی کرد.
نگین چند سانتی را در دست هایش گرفت.

با دقت زیر نور چراغ به اطرافش خیره شد.
با دیدن بلندی که طرف راستش داشت عصبی لندید:

-دقت کنید چی کار می کنید!این یه طرفش بلندتر...

محسنی با چهره ای استرس وار به سمتش آمد.
محکم لبش را گاز گرفت.

این کار فردا باید در جشن برندهای سال آمده می شد.
هیچکس هم جز هایکا نمی توانست به خوبی تیزه هایش را مساوی برش بدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا نمی شه خودتون درستش کنید؟!
من سه ساعته دارم روش کار می کنم...

هایکا نیم نگاهی به ساعت انداخت.
خستگی اگازه نفس کشید نمی داد.

سری تکان داد و به سمت سنگ رفت.
خیره به اندازه اش میان فلز های نگهدارنده گذاشت.

با ظریف کاری روی یک طرف اش را خط انداخت.
تا خواست آن یکی طرف را هم ببیند صدای باز شدن در به گوشش رسید.

نگاهش را بالا کشاند.
با دیدن هادیان مسئول پروند ماهور اخمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه دوباره مشغول شد به کار کردن.

این کار اگر تا فردا حاضر می شـــد یکی از بهترین ســـبک انگشترهای شرکتشان محسوب می شد.

-فکر می کردم امروز اینجا نیستید...

هایکا بدون اینکه نگاهی به آن مرد بیاندازد پرسید:

-برای چی؟!

هادیان تبلتش را روی میز بزرگ گذاشت.

باید این پرونده را حل می کرد تا دوباره ترفیع مقام می گرفت.

از طرفی تمام مشکلات این خانواده عجیب غریب بود.

نمی خواست موضوع به این مهمی را به دوستش بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشـــب خونه نرفته بودید!از زمانی که ماهور همسر_ برادرتون گم شده این دومین باره...

هایکا با خونسردی ظاهری درحالی که تمام سعی اش را می کرد علامتی در صورتش نشان ندهد زمزمه کرد:

-برای من این جور مسائل عادیه...

هادیان هومی گفت.
از همه بیشتر به این مرد شک داشت.
اینکه شوهر قبلیه آن زن گمشده بود تعجب برانگیز بود.

خودش راه حل مناسبی برای این پرونده محسوب می شد.
مخصوصا که رفتارهای این مرد زیادی شک برانگیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما شنیدید می دونید من شوهر ماهور بودم!
احتملا اومدید بپرسید ولی باز میگم من خبری ندارم.

#پارت۳۹۸

هادیان چهره سخت گرفته خودش را عقب کشاند.
سری به عنوان تفیهم تکان داد.

این مرد ادم نرمالی بود که از جنایات بیرون از این کارگاه خبری نداشت اما به طوری رفتار می کرد که مشخص بود چیزی را می داند و نمی خواهد بگوید.

-درسته...برای همین اومدم اینجا!

هایکا یک بار دیگر با دقت سنگ ظریف را بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالش که بابت پســـتی بلندی هایش راحت شـــد کنار گذاشت.

-چرا دنبالشـون نمی گردید؟!انگار تنها کسی ـ که دل خودش از همسر برادرتون نداره شمایید.

هایکا نگاهش را به مرد بلند قامت داد.

بی تفاوت به حضـور او از قفسـه پشـت یکی از چکش ها را برداشت.

-برای چی باید دنبالش بگردم؟!

هادیان نامحسوس نیم نگاهی به او انداخت.

دستی به گلویش کشید.

با لحنی عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنیدم زیادی عاشقشون بودید!

قلب هایکا مدام درد می گرفت.

مدام دوســـت داشـــت فرار کند اما بی خیال فکر های مزخرفش لب زد:

-عاشـــق شـــدن به معنی این نیســـت که همیشـــه همجا دنبالش باشم...

هادیان هر چقدر فکر می کرد به جز این مرد به هیچ سر نخ دیگری نمی رسید.

پسرــ کوچک ابن خانواده برای انجام کارهایش به خارج از کشور رفته بود.

دوست ماهور گفته بود که از سبحان خبری ندارند.

مادر و پدرشان به سختی درباره سبحان حرف می زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تنها کسی ــ که باید دنبالش می گشـــت عروس این خانواده نبود.

-اما شـما خیلی خونسرـدید آقای جاوید!حس می کنم اصلا براتون مهم نیست یا چیزی رو می دونید...

هایکا کمرش را صاف کرد.

صدای موزیک را کم تر از حد معمول کرد.

-بگردید دنبالش...پیداش که کردید می تونید همه ی این سوالا رو ازش بپرسید.

هادیان بی حوصله به اطرافش نگاه کرد.

در پانزده دقیقه حرف زدن هیچ جوابی دریافت نکرده بود.

-پس اگر خبری شد به ما بگید...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا سری تکان داد.
در عین خونسردی دوباره مشغو شد به ادامه کارش.

با تمام شدن فلز توانست سر بالا بگیرد.
چیزی نمانده بود که از ظهر بگذرد.
باید می رفت خانه تا برای ماهور ناهار حاضر می کرد.

دستی به موهایش کشید.
به سمت در بزرگ کارگاه رفت.

سوار ماشین که شد خیره به موبایلش اخمی کرد.
چندی بعد در خیابان با سرعتی زیادی لایی می کشید.

به در خانه که رسید نیم نگاهی به پشتش کرد.
هیچکسی نبود!
البته که باید خانه را عوض می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانســت به این همه شـک و گمان بیشـتر از این دامن بزند.
ماشــین را که پارک کرد به قدم های آرامی به ســمت خانه رفت.

داخل سالن شد.

#پارت۳۹۹

نگاهش را به در بسته اتاق داد.
بی حوصله به سمت آشپزخانه رفت.

گرمای خانه بیش از حد بود.
لب هایش را روی هم چسباند.
تا خواســت از یخچال غذای آماده را بردارد موبایلش زنگ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به نام ترنم داد!

اخمی کرد.
دست روی آیکون لغزید اما بی درنگ جواب داد.

-اتفاق افتاده؟!

ترنم با عجله گوشه حیاط ایستاد.
نیم نگاهی با اســـترس به اطرافش انداهت و بعد سریع گفت:

-پدرت گفت این روزا کجا میری...دارن میان جایی که هستی!

هایکا با چشم های گشاد شده ای به مقابلش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی بلندی گفت.

تماس را قطع کرد.
با قدم های بلندی به سمت در اتاق رفت.

در را که باز کرد ماهور با تعجب نگاهش کرد.
کنار تخت روی زمین نشسته بود.

بادی به گلو انداخت و زمزمه کرد:

-بیا بیرون...

ماهور با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.
دندان روی هم فشرد و گفت:

-اینجا راحتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا عصبی با قدم های بلندی به سمتش رفت.
نباید استرس و ترسش را نشان می داد.

از دست دادن ماهور یعنی از بین رفتن تمام سختی هایی که کشیده بود.

-بیا بیرون بهت میگم...

آرتج دست دخترک را محکم گرفت و به سمت بالا کشید.
ماهور با صدای بلندی گفت:

-چته؟!نمی خوام بیام بیرون...

هایکا بی توجه به حرف های او کشیدش بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهار کردنش سـخت نبود اما می ترسـید به کودش آسـیب بزند.

ماهور تکانی به تنش که توسط هایکا کشیده می شد داد.

-چرا ولم نمی کنی؟!باز چرا گیر دادی به من؟

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.

شانه های دخترک این بار زیر دستانش فشرده شد.
تنش را به سمت در بیرون هل داد.

ماهور با تعجب به در نگاه کرد.
کورسو امیدی ته قلبش نشئت گرفت.

هایکا با چهره ای برزخی در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به استخر بزرگی که بود زمزمه کرد:

-صبر کن...کجا داری می بری منو؟!

هایکا هر لحظه گوش هایش سرخ می شد.
به سمت پشت خانه دخترک را هل داد.

مرتیکه فکر کرده بود می تواند تمام زحمت هایش را به باد بدهد.
کودکش را به دست سبحان نمی سپارد.

ماهور با دیدن دریچه ای که قفل زوار درفته ای داشـــت اخم هایش بیش از قبل درهم شد.

تا خواست جرف بزند هایکا به جلو هلش داد.
خم شد قفل دریچه را با عصبانیت باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور که چشمش به پله ها افتاد با ترس گفت:

-این چیه؟!

قدمی عقب رفت.
دست هایش را با اظطراب مشت کرد و به هایکا نگاه کرد.

-واسه چی منو آوردی اینجا؟!

#پارت ٤٠٠

هایکا دستی به پیشانی خیسش کشید.
حیف که زمان نداشت والا...

ماهور با مردمک های دو دو زنی به او خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را سبزه ها عقب می رفتند و هایکا جلو می امد.

-چرا حرف نمی زنی هایکا؟!

هایکا دست روی کمرش گذاشت.

-باید چند ساعتی بری اینجا!

ماهور چی بلندی گفت.
همیشه از جاهای تاریک و تنگ می ترسید.
واسه چی باید می رفت اینجا؟!

نکنه هایکا لو رفته؟؟
نکنه...تا موضـــوع را فهمید نگاهش سریع روی هایکا قفل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا او چند قدم مانده به ماهور برسد.

تن پر تپش ماهور با ترس عقب رفت.
نگاهش با التماس به هایکا افتاد و با بغض گفت:

-باز می خوای چیکار کنی؟

هایکا بی حرف تنها دستش را به سمت آن دریچه کشید.

-زود میارمت بیرون...

ماهور عصبی شده دستش را کنار زد.
حس اینکه در انجا خفه می شود از ترس لرزاندش.

هایکا با چشـــم هایش داشـــت دســـتور می داد که هر چه زودتر به آنجا برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک را به سمت دریچه هل داد.
ماهور که روی اولین پله قرار گرفت با ترس داد زد:

-تروخدا یکی کمک کنه!

هایکا با لب هایی که روی هم می فشـــدش ماهور را به سمت آن یکی پله هل داد.
ماهور با دیدن تاریکی پله ها به سمت هایکا برگشت.

-من نمیرم داخل از اونجا می ترسم...

هایکا با رگ گردن باد کرده ای نگاهش کرد.
ماهور اما بی توجه پیراهن مرد را مچاله کرده بود.

-فعلا ساکت باش ماهور...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور داشت دیوانه می شد.

باورش نمی شد هایکا در این حد روانی باشد.

ماهور با پاهای لرزانی که راه فرار نداشتند قدم هایش را به سمت پایین کشاند.

به آخرین پله که رسیدن با دیدن دریچه بزرگ قطره اشک از چشمانش پایین ریخت.

هایما دریچه را باز کرد.

نیم نگاهی به چهره ترســـان ماهور انداخت و با اطمینان گفت:

-حواسم هست اینجایی...

لب های ماهور لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با بی رحمی به سمت داخل هلش داد.

در را بست و قفلش را جلوی چشمان ماهور فشرد.

بی نگاه به دخترک به سمت بالا رفت و
ندی بعد دریچه بسته شد.
همان ذره نوری هم که داخل می تابید از بین رفت.

با ترس به اطرافش نگاه کرد.
#پارت۴۰۱

هایکا به تندی داخل اتاق شد.
با عجله اطراف و وسایل را سرجایس برگرداند.

خیره به وسایل ماهور اخمی کرد.
همه را داخل ساکی بزرگی انداخت و بالای کمد پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه ها به تندی می گذشت.

بزاق دهانش را قورت داد.
ظرف ها را داخل سینک پرتاب کرد.

خیره به ملافه روی تخت مرتبش کرد.

با دقت به اطرافش نگاه کرد و با ندیدن هیچ اشـــتباهی به سمت سالن رفت.

درســت لحظه ای که خم شــد و کیف پولش را برداشــت صدای زنگ خانه به صدا درآمد.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.
تمام تنش از استرس به حرکت درآمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بپرسد کیست در را باز کرد.

از خانه خارج شـــد و با اخم به ســـه نفری که داخل حیاط بودند نگاه کرد.

-شما اینجا چیکار می کنید؟!

هادیان با کنجکاوی به باغ نگاه کرد.

هر لحظه از خود می پرســـید چرا یک مرد مجرد همچین خانه ای در این مکان دارد.

از همان دور جواب هایکا را با صدای بلند داد:

-اومدم ببینم چرا چند روز مدام از خونه میرید بیرون...

هایکا دست هایش را در دسینه حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کردم صبح جوابتون رو دادم!

هادیان خیره به دو دستیارش اشاره کرد که خانه را بگرددند.

-منم گفتم تحقیقات ادامه داره!فکر نمی کنید عدم همکاریتون شک برانگیزه؟!

حالا نزدیک به هایکا ایستاده بود.

با اخم های درهم و جدی قدمی دیگر جلو آمد.
از ظهر تا به حال که حرف های هایکا را شنیده بود شک هایش بیشتر شد.

می دانست کار این مرد می لنگد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی باید بیاید خونه من رو بگردید؟!

هادیان دست داخل جیبش انداخت.
خیره به هایکا لب زد:

-چون کارتون شـــک برانگیزه...این برای من که مســـئول پرونده هستم مهمه!

هایکا آهانی زیر لب گفت.
با خونسردی نسبی زمزمه کرد:

-من داخلم...

#پارت۴۰۲

هایکا از استرس محکم پاهایش را روی زمین می فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نرفته بودند!
گردششان حتی تا داخل خانه هم تمام نشده بود

موهایش را رو به بالا چنگ زد.
باید یک غلطی می کرد تا ماهور را از آن زیر زمین بیرون بیارد.

اما هیچ کاری نمی توانست کند.
از جای برخواست
هادیان نگاهش را به او داد.

با اخم های درهمی از بالا تا پایین او برسی کرد.

-همه جا رو گشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را روی هم فشرد.
خوب کاری کرد که تمام مدت به خوبی از خانه مراقبت کرد.

نگاهش روی دستان خالی افراد سرگرد ماند.
بی تفاوت به حضور آنها لب زد:

-کی بهتون گفت من اینجام؟!

هادیان نگاهش را پایین داد.
با اخمی های درهمی درحال بررسی فکرهای بی جواب خودش بود.

هایکا بی طاقت جلوتر رفت.
به نزدیکی آشپزخانه که رسید هادیان نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما برای کامل کردن تحقیقات باید با خانواده گمشـــده ارتباط داشته باشیم!

هایکا پوزخند محوی زد.

خوب...خوبه که به هایکا از همه بیشتر شک داشتند.

آن دو نفر مشکوک له اطرافشان نگاه می کردند.

انگار ماهور را می خواستند از زیر پارکت ها پیدا کنند.

لب هایش را گاز گرفت.

می دانســـت اگر کمی بیشـــتر اینجا بمانند ماهور در آن زیر زمین دوام نمی آورد.

استرس باعث شد که تمام تنش خیس بشود.

با زنگ خوردن موبایل هادیان نگاه پر از معنایش را از روی هایکا برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون برای همکاریتون!

سری به عنوان تایید تکان داد.
دستی به پشت گردنش کشید.

درســت زمانی که انها از در خروجی بیرون رفتند به ســمت باغ دوید.

با نفس نفس قفل در را باز کرد.
موبایل را از جیبش بیرون آورد و چراغش را روشن کرد.

می ترسید ماهور از ترس بیهوش شده باشد.
که البته ترسش هم عملی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت ماهوری که یک گوشه نشسته بودو پلک هایش بسته بود دوید.

دخترک را تکانی داد اما کارگشاه نبود.

با ابروهای درهمی دست زیر پاهایش و گردنش گذاشت و درآغوشش او را به سمت خانه برد.

-ماهور؟!چرا بیدار نمی شی...

دخترک را که روی تخت گذاشت به ظرف آشپزخانه حرکت کرد.

در راه روی شماره علی را لمس کرد و روی گوشش گذاشت.

-الو...هایکا؟!

#پارت۴۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با عجله آبیموه را از یخچال بیرون آورد.

-علی زودی بدون اینکه کسی بفهمه بیا ویلا!

بی تفاوت به سوال های او تماس را قطع کرد.
نگاهش روی شکلات متوقف شد.

مشتی از انها داخل سینی انداخت به طرف اتاق رفت

از حرص و کلافگی دست و پای شرا گم کرده بود.
ماهور انقدر بنیه ضـیعفی داشـت که حتی نمی توانسـت چند دقیقه در جایی دوام بیاورد!

این لوس بازی ها برای هایکا معنایی نداشت.
دست روی شانه هایش گذاشت و نیم خیزش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور...یه لحظه چشمات رو باز کن اینو بخور!

چند ثانیه صبر کرد.

از دخترک که جوابی دریافت نکرد ذره ای از آبمیوه را داخل دهانش ریخت.

امیدوار بودکه فقط فشار افتاده باشد.

ذره ای دیگر داخل دهانش ریخت و بعد از اینکه لیوان را روی پاتختی گذاشت او را در آغوش گرغت.

ای کاش هر چه زودتر بیدار بشود.

اینطور هایکا زودتر از هر وقتی می توانست تصمیم بگیرد.

باید از اینجا می رفتند اما نمی دانست به کدام خانه

موهای ماهور را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرش را به جان خرید و چند لحظه در ســـکوت پلک بست.

دستی به پوست دخترک کشید و خیره به پلک های بلند و بسته اش زمزمه کرد:

-من اشتباه نمی کنم!

سر ماهور را روی کوسن گذاشت و ملافه را تا سینه هایش بالا آورد.
تا جایی که می دانست این روزها بیشتر سردش بود.

دستی به پیشانیش کشید.
در اتاق را بست و روی یکی از مبل ها بی حوصله نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندی بعد بدون اینکه به خودش زحمتی بدهد علی با دسته کلیدهایش وارد خانه شد.
نیم خیز شده لب زد:

-بیهوش شده...هنوزم بیدار نیست...

علی با مردمک های گشاد شده ای نگاهش کرد.

-مگه من دکترم؟!واسه چی نگفتی؟

هایکا موهایش را به بالا چنگ زد.
نگاهش با درماندگی به رفیق چندین ساله اش قفل شد.

-نمی دونم چیکار کنم!

علی با چانه ای سفت شده به سمت اتاق رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا هم پشتش قدم برداشت.

در را که باز کرد با دیدن ماهور که می خواهد نیم خیز بشود تنها لب زد:

-ماهور؟!

ماهور موهای پریشانش را عقب راند.
با چشم های سرخ شده ای به هایکا نگاه کرد.

بغض بیخ گلویش هر لحظه سنگین می شد.
در ان گرما و تاریکی خوابیده بود!
از او احمق تر وجود نداشت.

-خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٠٤

علی با چشم های شرمگینی سلام کرد.
سرش را پایین انداخت و گوشه ای ایستاد

ماهور با چشم هایی که کم مانده اشک هایش سرازیر بشود خیره شد به هایکا.

هایکا ولی بی توجه به نازی که دخترک داشت جلو رفت.
کنار تخت ایستاد و خم شد.

ماهور با حرکت هایکا خودش را عقب کشید.
انقدر نزدیک شـــده بود که عطر و نفس های داغش به صورتش برخورد می کرد.

-از عقبم می تونی حرف بزنی هایکا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا نگاهش را با دقت در صورت او گرداند.

بی اراده دشت جلو برد و روی پیشانیش گذاشت که ماهور از حرص ملافه را مچاله کرد.

حیف که نمی خواســـت با جیغ داد هایکا را از اتاق بیرون کند.

اصلا توان حرف زدن نداشت.

هنوز تو بهت چند ساعت قبل بود!

علی تکانی به تن خودش داد و با طعنه گفت:

-چیکار می کنی؟!

هایکا خیالش بابت دخترک راحت شـــد بلاخره توانســـت نفس راحتی بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت و دست هایش را پشتش حلقه کرد.

خیره به علی زمزمه کرد

-دیگه بیدار شد...تو می خوای برو!

علی با حرص نگاهش کرد.

بعد از اینکه با چشـــم هایش هر چه از دهانش در می آمد به هایکا گفت به سمت ماهور رفت.

خیره به لب صورت رنگ پریده دخترک لب زد:

-من علی دوست هایکام...

ماهور سر پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کرد بغضش هر لحظه سنگین تر می شود.

مانند بی کس و کارها در دست های هایکا داشت جان می داد.
کم مانده بود در آن زیر زمین بمیرد.

هایکا دست روی چانه اش گذاشت.
با دقت به مقابلش خیره شده بود!

دقیقا یک ساعت قبل از ترس جان ماهور داشت سکته می کرد.

اما حالا با دیدن چشم باز دخترم به قدری آرامش داشت که نمی توانست خونسردیش را پنهان کند.

ماهور با بغض موهایش را کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی قدمی دیگر به جلو برداشت و گفت:

-من پرستارم...اگر درد داری بهم بگید!

ماهور نگاهش را با درد بالا آورد.
زانوهایش را در شکمش حلقه کرد و تنها لب زد:

-کمکم کنید از اینجا برم!

#پارت۴۰۵

هایکا با ابروهای درهمی سری به طرفین تکان داد.
اخم هایش جدی شدن صورتش را به خوبی نشان می داد.

لب روی هم فشرد تا حرفی نزند.
پوزخند گوشه لبش به خوبی منظورش را می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی با آشفتگی به دوستش نگاه کرد

شانه های پهن هایکا به خوبی جلوی چشمانش بود.

-می گه می خواد بره...ترسیده هایکا!

هایکا دستی به موهایش کشید.
ماهور با درماندگی به مردی که نامش علی بود خیره شـــده بود.

قلبش مانند عقربه های ســـاعت هنگ کرد هر لحظه به یک طرف حمله می کرد.
بزاق دهانش را پایین داد و گفت:

-من فقط می خوام از اینجا برم!دیگه چیزی نمی خوام....

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا کلافه نفس عمیقی کشید.

علی میان دو راهی ایستاده بود.

نمی توانســت پا روی وجدانش بذارد و این دختر را با هایکا تنها بگذارد.

از طرفی ترس چشــمان این دختر به قدری ســنگین بود که خودش هم از هایکا ترسیده بود.

هایکا بی صبر زمزمه کرد:

-برو بیرون...

ماهور نگاهش را وحشت زده به مرد داد.

اصلا پاهای توان نداشت که بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه تا به حال با آن مرد فرار کرده بود.

مطمئن بود هایکا بدتر از اینها را از خودش نشان می دهد.

-نه نرید...من دیگه نمی تونم اینجا بمونم!

هایکا قدمی جلو رفت.
بی توجه به ماهور که با صدای بلند حرف می زد گفت:

-چیکار می کنی؟!گفتم بیای ببینی چشـــه، دیگه حالش خوبه می تونی بری!

علی این میان گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از رفیق چندین ســـاله اش ترســـیده بود هم از رفتار و آشفتگی این دختر.

نیم نگاهی به چشم های خیس ماهور انداخت.
دست هایش را مشت کرد.

بی حرف از با قدم های سنگینی از اتاق بیرون رفت.
هایکا هم پشتش اتاق را ترک کرد.

ماهور ماند و ناامیدی که بیخ گلویش چسبیده بود.

با نفس های سنگینی به پنجره نگاه کرد.
محکم پلک باز بســـته کرد و با سردرد ســـعی کرد تصـــمیم بگیرد.

حتی یک دقیقه هم نمی توانست در اینجا بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه نگذشـــت که در اتاق دوباره باز شـــد و این بار هایکا داخل شد.

هایکا دستش را به کلید برق رساند و خاموشش کرد.

ماهور با وحشت به هایکایی که حالا در تاریکی ایستاده بود نگاه کرد.

#پارت٤٠٦

چند ثانیه نگذشت که با صدای وحشت زده پرسید:

-پاسه چی اومدی اینجا؟!

هایکا بی خیال حرف ماهور به دست هایش کشی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خستگی نفس عمیقی کشید.

فردا باید برای جای جدید فکر می کرد.
سراغ پدرش هم باید می رفت!

فردا روزی بود که باز هم باید درگیری و وقت تلف کشیدن می کشید.

ماهور پاهایش را بیشتر جمع کرد.

ته دلش را کسی چنگ می زد.
از ترس و استرس حتی یک کلکه از دهانش در نمی آمد.

هایکا جدیدا غیر قابل پیشبینی بود.

قدم های آهسته اش را به سمت تخت برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نزدیکی تخت که رسـید خیره به چشـم های دخترک لب زد:

-خیلی ترسیدی؟!

ماهور بزاق دهانش را آرام پایین داد.

عصبی بود...اما نمی توانست از همین حالا با او بحث کند.

فکرش را هم می کرد نمی توانست هایکا را درک کند!
به هیچ وجه خق را به او نمی داد.

حتی همین حالا که به اجبار در این ویلا مانده بود.

هایکا روی تشک نشست.
پلک باز بسته کرد زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکلی نداری؟!هنوز هم می ترسی؟

ماهور نگاهش را به سمت او کشاند.
چشم های تیز و اشک آلودش زیادی سنگین شده بود

نفس کلافه ای کشید.

-اگر بلایی سر بچه ام میومد چی؟!

هایکا نیشخندی زد.
سر پایین انداخت و به قفل دست هایش نگاه کرد.

درســت مثل ماهوری که فکر می کرد او تغییر کرده خودش هم فهمیده بود که از ان مرد شوخ چقدر دور شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی را زیادی جدی دنبال می کرد و از هایکای باصبر اثری باقی نمانده بود.

-مجبور بودم...

ماهور هه طعنه داری گفت.

تار موهای چسبیده به پیشانیش را عقب راند.

با حرص زمزمه کرد:

-یعنی وقتی که مجبور بشیـــ بدون اینکه فکر کنی یه کاری انجام میدی که نمی دونی تهش چیه؟!

هایکا نگاهش را بالا کشاند.

خسـته بود!امروز به قدر زیادی در گرفتاری دسـت و پنجه نرم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۰۷

لحظه ای نگاه پر از شرمندگی هایکا باعث شـد از گاردی که دارد پایین بیاد.

می دانسـت اگر کمی این داسـتان را کش بدهد باعث دعوا می شود.
همینطوری هم کم از رفتار های خشـــونت آمیز هایکا نمی ترسید

خیره به انگشت های کشیده اش گفت

-من نمی دونم چرا با این رفتارات می خوای همه ویژ رو بدتر کنی!

هایکا نگاهش را بالا کشید.
دستی به موهای پریشانش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کاش می شد که ماهور سکوت کند.
کم روی اعصای نداشته اش راه برود

نفس کلافه ای کشید و لب زد:

-فردا حرف بزنیم!

ماهور پوزخندش عمیق تر شد.
باورش نمی شد این مرد انقدر بی ملاحضه باشد.

-نه بابا اونموقعی حرف بزنیم که کار از کار گذشته نه؟!
با جون بچه من بازی نکن هایکا...

مردمک چشم های هایکا بالا پایین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش که بود دوست داشت همین حالا انقدر خودش را کتک بزند که گوشه ای بمیرد.

حتی فکر اینکه ممکنِ بلایی سر ماهور بچه اش بیاد دیوانه اش می کرد.

از جای برخواست و به سمت پنجره رفت.

ماهور درحالی که هنوز هم نگاهش به جای خالی او بود قطره اشکش را پاک کرد.

عطر هایکا در بینی اش پیچیده بود و نفســـش را ســـخت کرده بود!

سر روی کوسن گذاشت.

چندی بعد درحالی که فکرهای مختلفش به سرش حجوم می آوردند پلک بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه توان جواب دادن به سوال های ذهنش را نداشت اما بازهم فکر کرد.

اگر این همه نگرانی و پنهان کاری به خاطر عشـــق بود پس چرا الان انقدر عصبانیست؟!

برای چه باز هم هایکا را در سختی قرار می دهد؟!

هایکا دست روی چانه اش گذاشت.

نگاهش رابه تاریکی داده بود اما تصویر خاطراتش را می دید.

حالا در بدترین حالت ممکن خود قرار گرفته بود.

اگر ماهور واقعا از دستش خسته بشود چه؟!

با اینکه می خواســت تا زمانی که کودکش بدنیا می آید او را اینگا نگه دارد اما باز هم تردید داشت.

می دانست ماهور هیچ وقت مانند قبل دوسش ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا...حالا بدتر از قبل تردید داشت!

به سـمت دخترک برگشـت و با دیدن پلک های بسـته اش لبخند محوی زد.

گاهی تتها با نگاه کردن به ماهور باعث می شـــد تمام ناامیدی هایش از بین برود.

#پارت۴۰۸

از جای بلند شد.

به سـمت در اتاق رفت و تا دسـتگیره را پایین کشـید در باز شد.

اخمی روی صورتش نشست.

فکر نمی کرد هایکا یادش رفته باشد در را قفل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید.

درحالی که موهای نامرتبش را با دست مرتب می کرد نگاهی به سالن کرد

با شنیدن صدایی از آشپزخانه به آن سمت رفت.
ویلای بزرگی بود.

اما حالا که فکر می کرد متوجه می شـــد که هایکا خیلی چیز ها را به او نگفته.

دقیقا کنار قاب در ایستاد.

هایکا با مهارت کارد را در دســـتش چرخاند و روی تخته گذاشت.

نگاهش را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش که به ماهور افتاد با صدای آهسته ای پرسید:

-امروز اینجا صبحانه بخوریم!

پلک باز بسته کرد.
واقعا دیدن چهره خونسردش کفریش می کرد.

انگار نه انگار که از ماهور معذرت خواهی نکرده.

دست هایش را در سینه حلقه کرد.
مردمک چشم هایش روی فنجان های چای رفت و گفت:

-از سبحان خبری نشده؟!

دســـت های هایکا بی توجه با سرعت درحال خرد کردن گوجه فرنگی ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تر از قبل با دسته تابه مواد داخلش را تکان داد

ماهور چند ثانیه به حرکاتش نگاه کرد.
بزاق دهانش را پایین داد.

ازگرسنگی به سمت تابه رفت.
نگاهش با تعجب به مواد داخلش افتاد.

تا خواست دست به سمت یکی از سوسیس ها ببرد هایکا با صدای تندی متوقفش کرد

-داغِ می سوزی...بشین الان می ریزمش داخل ظرف!

ماهور با حرص زبان در دهان چرخاند.
نمی داند چرا یک ثانیه وسوسه غذا هوش از سرش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشست و تکه نانی داخل دهانش انداخت.
هایکا آخرین تف را هم به مواد داد و گاز را خاموش کرد.

موهایش را پشت گوشش فرستاد.

-آشپزی رو از کجا یاد گرفتی؟!

نگاه هایکا روی دخترک نشست.
لبی تر کرد و زمزمه کنان گفت:

-غذا پختن رو دوست دارم...

سری تکان داد و خیره به ظرف پر از مواد مقابلش گفت:

-اما از روغن زیاد استفاده می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا اخمی کرد

با دقت به روغن داخل ظرف خیره شد.

-مواد همیشه روغن رو داخل ظرف پس میده...

ماهور نیشخندی زد!تکه ای سوسیش و سیب زمینی ها را داخل نان ریخت.

#پارت۴۰۹

نگاهش را به آفتابی که داخل اتاق هم می تابید داد

از وقتی که داخل اتاق شده بود مدام به در و دیوار نگاه می کرد.

هایکا درســـت چند متر انطرف تر درحالی که روی مبل لم داده بود استراحت می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه با نک موهایش ور رفت.
از جای برخواست و به سمت در اتاق رفت

حتی نگاه کردن تلویزیون هم از این کلافگی می توانست بیرون بکشدش.

به سمت مبل ها رفت و نیم نگاهی به هایکا انداخت.

چشم های بسته و موهای درهمش نشان می داد که زیادی خسته است.

مشخص بود که دیروز نخوابیده
صبح که بیدار شده بود دید که چشم هایش سرخ است.

روی تک مبلی نشست.
بی توجه به هایکا خیره شد به تلویزیون.

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم جذابی نبود اما بهتر از سکوت بود!

چندی بهد درست زمانی که فیلم به اوجش رسید هایکا پلم از هم باز کرد.

نیم نگاهی به دخترک تنداخت.
با ضدای خش داری گفت:

-چرا بیدارم نکردی؟!

ماهور تخس نگاهش کرد.
دست به سینه به مبل تکیه داده بود!

هایکا دستی به ته ریشش کشید.
موبایل را برداشت و خیره به ساعت اخمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کششی به عضلاتش داد.
درحالی که نیم خیز می شد گفت:

-میرم حموم میام بعد باید باهم حرف بزنیم!

ماهور بی خیال او به ادامه فیلم نگاه کرد
نیم ساعت تمام چشم از روی صفحه تلویزیون برنداشت.

کم کم چشـم هایش درحال بسـته شـدن بود که با صـدای زنگ موبایل به آنی صاف نشست.

نگاهش را به مبل داد.

موبایل هایکا دقیقا آنطرف تر روی مبل افتاد بود.
زبانش را گاز گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به اتاق ها انداخت.
با تردید به سمت موبایل رفت.

تا برداشتش چشمش به نام ترنم افتاد.
با استرس به اطرافش نگاه کرد.

آیکون را به سمت راست چرخاند.
موبایل را کنار گوشش گذاشت و تند گفت:

-من ماهورم...

#پارت۴۱۰

ماهور به امید اینکه صدایش را نشنیده دوباره زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنم من ماهورم کسی ــ هســـــت اونجا گوشی رو بهش بدی؟!

تا خواســـت حرف دیگری بزند صـــدای خانم بزرگ در گوشش پیچید.
کور سوی امیدی در دلش نشست.

به طرف دیوار رفت تا هایکا نبیندش.
حالا که این فرصت گیرش آمده بود نباید از دست می داد.

بغضی بیخ گلویش سنگینی می کرد.

ترنم بعد از سکوت چند ثانیه ای گفت:

-کی هستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور زبان باز کرد که حرف بزند اما صـــدای خانم بزرگ متوقفش کرد.

-هایکاست؟!چی میگی ترنم جان؟

ماهور پلک باز بسته کرد.
کم مانده بود از خوشحالی اشک بریزد.

دسـت هایش عرق کرده بود و موبایل را به زور نگه داشـته بود.
ترنم با صدای ضعیفی گفت:

-اره خانم بزرگ هایکاست...

ماهور جاخورده به موبایل نگاه کرد.
صدای کوبیدن قلبش هر لحظه زیاد تر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باور ش نمی شد ترنم نگفت که ماهور پشت خط است.

-چی می گی ترنم؟چرا گوشی رو نمیدی به خانم بزرگ؟

ترنم نفس عمیقی از پشت تلفن کشید.
ماهور دهان بازکرد که با صـدای بلندتر حرف بزند اما دیر شده بود

صدای بوق در گوشش پیچید.
متعجب به صفحه خاموش شده خیره شد.

لب هایش از هم باز ماند.
برگشـــت که موبایل را سرجایش بذارد اما با دیدن هایما درست پشتش جیغ بلندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل از دستش افتاد.

دست روی قلبش گذاشت و وحشت زده به چهره او نگاه کرد!

اخم های درهم و موهای خیسش به خوبی تصویر وحشتناکی از او ساخت.

لب روی هم فشرد.

چشم هایش پایین رفت و روی گره حوله قفل شد.

هایکا خم شد و موبایل را درست از جلوی پاهایش برداشت.

-دروغگو!

#پارت۴۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

با رنگ و رویی پریده قدمی عقب رفت.
کلمات را گم کرده بود.

توک بینی سرد شده اش را به طرفین تکان داد.

-خانوادت...خبر دارن نه؟!

هایکا با خونسردی موبایل را داخل جیب حوله انداخت

فرض اینکه دخترک ممکن بود با پدرش حرف زده بزند تا مرز جنون می بردش.
نفس عمیقی کشید.

گرچند امروز به خوبی باز هم خطر را حس کرده بود.

تیله های براقش را به سمت گردن خیس ماهور کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخند گفت:

-فکر می کردم خوبی حالیت کردم!

ماهور دست هایش را مشت کرد.
نگاه ترستنش را پایین کشانده بود.

هایکا را شناخته بود!هر بار که خشمگین می شد دیگر هیچ چیز جلوی چشمانش نبود.

قدم جلو آمده هایکا باعث شد با استرس نگاهش کند.
نگاه تخس و بی پرده اش صورتش را سرخ کرد.

قدم های ریزی که به سمت عقب می رفت هیچ فایده ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر حال در همین خانه و کنار همین آدم قرار بود گیر بیوافتد.
اما باز هم ترس نمی گذاشت یک جا ثابت بماند.

هر لحظه یاداور چند روز قبل و حرکات گســـتاخانه هایکا می افتد.

حس انگشـــتان او روی بدنش که یادش آمد سریع سر بالا گرفت.
با لحن پشیمانی زمزمه کرد:

-دستِ خودم نبود...

هایکا گردن کج کرد و با دقت نگاهش کرد.
به خوبی اعتمادی که به ماهور نداشـــت خودش را نشـــان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمد موبایلش را روی مبل گذاشته بود.

مگر می شـود یادش برو این دختر چقدر دوسـت دارد از او دور بشود!

گامی دیگر که جلو آمد ماهور هل شـــده خودش را عقب کشید که متاسفانه پایش به چوب مبل گیر کرد.

با افتادنش روی مبل نیشـــخندی روی لب های هایکا نشست.
چقدر اینجور موقیعت را دوست داشت.

گاهی بد نبود با دخترم موش گربه بازی کند.
ماهور ناباور به جایی که نشسته بود نگاه کرد.

سکوت هایکا انقدر وهم برانگیز بود که ماهور با عجله لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از من چی انتظار داری؟نمی خوای قبول کنم اینجا بمونم.

#پارت۴۱۲

هایکا به لرزیدن بدن ماهور نیم نگاهی انداخت.
سایه قامت بلندش روی دخترک افتاده بود.

ماهور نگاهی به اطراف کرد.
سیبک گلوی هایکا بالا پایین شد.
روی دخترک خم شـــد و دســـت هـایش را دو طرف او گذاشت.

موقیعت را که خوب دید با بدجنسی زمزمه کرد:

-چرا ازت انتظار دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با گوش های سرخ شده ای مظلومانه نگاهش ککرد

طولی نکشید که نگاه مظلومش مد نظر هایکا قرار گرفت.

-چرا باید از یه خطا کار گذشت؟!
وقتی هنوز هم از کارش پشیمون نیست؟به نظرت؟

ماهور نفس های کوتاه شده اش را درست جلوی صورت او بیرون می داد.
دندان روی هم می فشرد.

-تو هم دیشب...جونمون رو به خطر انداختی!

هایکا نگاهش را پایین کشید.
درست روی شکمی که کم کم برآمده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم کودکش را به چشم می دید؛
این فکر همیشه خوشحالش می کرد!

مردمک هایش بالا آمد و روی لب های ماهور گیر کرد.

ای کاش کمی فضا عاقشانه تر بود.

مطمئن است که دخترک از شدت وحشت حالش بد شده!
سرش را کمی جلوتر برد.

تیله های ماهور روی لب های او قفل شد.
از گرما کم مانده بود پس بیوافتد.

-باز...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه حرفش ناتمام ماند...
هایکا لب هایش را با عطش بوسید.

با زورگویی دســت پشــت گردنش گذاشــت و راه فرارش را بست.
پلک های بسـته هایکا نشـان می داد که درحال لذت برد ن است.

ماهور اما با تقلا دو دستش را روی حوله او گذاشته بود.
هایکا با ولع لب های دخترک را بوسید.

با دست دیگرش گونه های برآمده ماهور را نوازش کرد.

#پارت۴۱۳

ماهور با خشونت مشتی به شانه او زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هایکا ذره ای عقب نرفت.

بلکه لب های مرطوب را محکم روی لب های او فشرد.
این بار نمی خواست عقب نشینی کند.

سر که عقب برد ماهور از بین نفس هایش با تنفر گفت:

-بکش عقب خودتو!

هایکا سرش را کمی خم کرد.
با دیدن چشم های خمار ماهور با لذت زمزمه کرد:

-من حوصـــله ام سر رفتـه...تو هم کـه دیر یـا زود دوران سـختت شروع می شـه!نظرت چیه یکم خودمون رو سرگرم کنیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور حیرت زده چی از دهانش بیرون آمد.
با تعلل سر به طرفین تکان داد

تا دســت هایش را روی مبل گذاشــت تا بلند بشــود هایکا روی بدنش بیشتر خم شد.

پاهای کشیده اش را با بدجنسی روی پاهای او گذاشت.

-آخرش دیوونه می شــم از دســتت...نمی فهمی می گم نمی خوام نزدیکم بشی؟!

هایکا زبان در دهان چرخاند.
به خوبی هورمون های بیدار شـــده ماهور را تحریک کرده بود.

وضع خودش هم بدتر از همیشه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نیست این بار خودشان را تحریم کند!
می خواست یک دل سیر با دخترک بازی کند.

شاید اگر به اوج می رسیدند آرامتر می شدند.

لبخندی به روی چهره حرصی ماهور زد و کنار گوشش لب زد:

-اما من الان می خوامت...

نفس ماهور همانجا کنار گوش او قطع شد.
تپش های قلبش باعث شد سنکوپ کند.

هایکا بی وقفه با انگشت موهای او را کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی تصـــور اینکه تن ماهور زیر تنش بلرزد تحریکش می کرد.
شوهرش نبود اما عاشق معشوقه اش که بود!

ماهور هم بلاخره زبان دومتریش را کوتاه می کرد.

آن یکی دستش را پایین تر برد و به کش شلوارش رساند.
از عطر دخترک نفس کشید و زمزمه کرد:

-می خوام آروم شی!کمتر منو از خودت دور کن...

ماهور مردمک های لرزانش را بالا کشید.

تا خواست دهان باز کند هایکا کش شلوار را پایین کشید

عضلات سنگین هایکا بدجوری خودنمایی می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هورمون هایش را بیدار کذده بودند.

اما نمی خواست به این رابطه ادامه بدهد.

#پارت٤١٤

-می خوام برم اتاق...

هایکا بی توجه به صدای آهسته او نیم خیز شد.
ماهور انگار راه فرار را دید که سریع خواست بلند بشود.

هایکا بی تفاوت به تقلاهای بی پایان او چشـــمش به پایین تنه او افتاد.
زبان روی لبش کشید.

-هنوز هم دست نخورده است نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوال هایکا ماهور خجالت زده پاهایش را بهم فشرد.
نمی دانست چطور فرار کند.

هایکا دوباره نگاهش کرد و با لب های خیسی گفت:

-شب شده!

نگاه ماهور تازه به تاریکی افتاد
بازق دهانش را قورت داد.
دست دست کردن هایکا داشت عذابش می داد.

انگار از عمد می خواست بترساندش.
هایکا به دست هایش کششی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ترســـان ماهور بدجوری تحریکش می کرد که کمی با دخترک بازی کند.

موبایل را از جیبش درآورد.

نگاه ماهور هم درست زمانی که موبایل را روی میز گذاشت همراهش شد.

دسـت به سـمت گره حوله که برد دخترک با لحنی درمانده زمزمه کرد:

-من نمی خوام!

هایکا گره حوله را باز کرد.

در آنی حوله را روی زمین انداخت و برهنه مقابل ماهور نشست.

ماهور با لب های بهم فشرده ای به پایین نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی آرنج دخترک گذاشت و روبه پایین کشیدش.

-آروم باش...مثل قبلا...فقط می خوام بهت نزدیک بشم!

ماهور پلک هایش را بیشتر بهم فشرد.
انگشـــتان هایکا کش شـــلوارش را پایین تر دادن و بی اراده جیغی از دهانش بیرون آمد.

انقدر غیر منتظره شلوار را پایین کشید که تمام تنش لرزید.

هایکا دستی به ران برهنه ماهور کشید.
حتی از هم دور هم نبض زدن پایین تنه دخترک را می دید.

لبخندش را حفظ کرد و دوباره روی تن ماهور ســـایه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار به جای لب هایش صورت او را بوسید.
ماهور که چشـم باز کرد درسـت روی پیشـانیش را خیس کرد.

دسـت هایش با سریع ترین حرکت به سـمت تیشرـت او رفت.

-سخت نیست...باهام همراه شو!

ماهور بی توجه با دست هایش تیشرت را نگه داشته بود.
هایکا با صبر بار دیگر بوسیدش.

این بار لاله گوش هایش را به بازی گرفت.
شیطنت بار گازی از لاله گوشش گرفت و زمزمه کرد:

-آخرش که باید آه ناله کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۱۵

دست هایش را نوازش بار از زیر تیشرت رد کرد.
عضلات منقبض شده ماهور بدجوری به خنده وا داشته بودش.

تا به کاپ سوتین رسید ماهور آشفته پچ زد:

-می خوای بهم تجاوز کنی؟!چطوری می تونی؟

هایکا بی حوصله پلک بست.
نفس بلندش را بیرون داد.
می دانست تنها راه آرام کردن ماهور همین است.

که دوباره بفهمد مال اوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

که دیگر میانش نه حدی است نه مرزی برای جدایی...

با خشــونت کاپ ســوتین را پایین کشــید که از حرکت تند قفل سوتین باز شد

تیشرت را این بار بی هیچ ملایمتی از تنش درآورد.
حتی نیم نگاهی هم به تیله های او نیانداخت.

تنها پنج دقیقه نیاز داشت تا صدای آه ناله ماهور بشنود.

چشمش که به سینه های بلورین او افتاد سر جلو برد.
زبان روی نوک سینه اش کشید و گفت:

-دست رو بنداز پایین...

لحن صریحش ماهور را رام نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلکه وحشتی تر این بار موهایش را چنگ زد.

پوزخندی زده زبان دیگری روی سینه او کشید.
بدون هیچ رحمی گاز محکی از سینه او گرفت.

ماهور با درد تنش را از روی مبل بلند کرد.

هایکا کوسن ها را یکی یکی روی زمین انداخت.
تازه اوج لذتش شروع می شد.

این بدن چندین ماه از تو دور شده بود!

ماهور زبانش را گاز گرفت.
دست هایش که روی سینه هایش نشست هایکا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای درهمش را عقب داد.
اشاره ای به پایین تنه خودش کرد و لب زد:

-یکم مونده!

صدای پر از پیروزی هایکا باعث شد باحرص به تشن تکانی بدهد.
او ولی انگار روی مبل نشسته که تکان نمی خورد.

کف دست هایش را روی لباس زیر ماهور گذاشت.

می خواست تک تک حرکاتش را ماهور حس کند.
اینطوی متوجه می شد با اعتماد او بازی نکند.

لبه های لباس زیر را گرفت و با قدرت پایین کشیدش.
نیشگونی از ران بهم چسبیده ماهور گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دین پایین تنه دخترک لحنش پر از لذت شد:

-الان وقتشه...

#پارت٤١٦

هایکا بیشتر از پاهای دخترک فاصله گرفت.
ماهور نگاهش به پایین بود.

درست جایی که هایکا نشسته بود.
هایکا کف دست سردش را روی پایین تنه او کشید.

-ماهور بازش من دیگه نمی خوام خودن بازش کنم...

ماهور بی حرکت و با استرس به پایین خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواســـت هایما را التماس کند صـــدای زنگ موبایل متوقفش کرد.

نگاه هایکا به سمت موبایل رفت.

با دیدن نام پدرش با طعنه گفت:

-حاج بابا زیادی تورو دوست داره انگار...

ماهور با شـــنیدن نام حاج آقا تند نگاهش را به ســـمت موبایل کشاند.

درســت لحظه ای که دســت دراز کرد موبایل را در دســت گرفت هایکا پاهایش را از هم باز کرد

بی خیال موبایل در دست ماهور بی پروا به سفیدی پوست ماهور خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای درهوا فرستاد و با لذت گفت:

-می خوامش...داره هر لحظه دیونه ام می کنه!

بعد نگاهش را در عین خونسردی به ماهور داد.

درحالی که با آرامش بین پای ماهور قرار می گرفت حرف زد

-می دونی چرا می گم جوابش رو بـده!چون قرار تـا چنـد لحظه دیگه صدای آه نالت رو براش بفرستیم...

می خوام بدونه که ماهور و هایکا هم رو عاشـــقانه می پرستند.

صدای زنگ موبایل قطع نمی شد

تیله های وحشـت زده ماهور درسـت میان پاهایش گشـاد شده اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا درست در نزدیک ترین حالت به او نوازشش می کرد.

بار دیگر صدای موبایل بلند شد.

هایکا حماقت ماهورا که دید دوباره مغز دخترک را تحت تاثیر قرار داد

-می خوام بدونه پسرش سبحان رو بازی دادی...اونموقع جز من کسی برات نمی مونه...

پلک روی هم فشرد و بی توجه به بغض باد کرده میون گلویش گفت:

-من رو اینجوری اذیت نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش گرم بود!برخلاف حرف هایش نبض تند پایین تنه اش هایکا را به وجد می آورد.

هایکا موبایل را از دستش کشید.

نیم نگاهی به دخترک انداخت و دیوانه وار تلفن رو جواب داد.

موبایا را روی اسپیکر گذاشت.

-کجایی هایکا؟!

#پارت٤١٧

همزمان با صدای پدرش صدای جیغ ماهور هم نصفه و نیمه بیرون آمد.

هایکا دست روی لب های دخترک فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را داخترک تکان داد و با صدای بلندی لب زد:

-کاری داری بابا؟!

پلک های نیمه بســـته ماهور را که دید با لذت خوش را تکان داد.

پدرش با تعجب گفت:

-چیکار می کنی؟!

هایکا با ضربه ای ناله اش درآمد.

بار دیگر خودش را داخل دخترک تکان داد و با بدجنسیـــ زمزمه کرد:

-الان کار دارم بابا مهمونیم اومدم خونه حرف می زنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش منطقی باشه ایی گفت.

چند ی بعد درست لحظه ای که تماس قطع شد دست از روی لب هایش برداشت.

ماهور نفس زنان تنها توانست پلک باز کند.

لدت و درد به جانش نفوذ کرده بودند نفسش را بند آوردند.

هایکا سر روی پیشانی او گذاشت و محتاط ضربه ای دیگرش را زد.

پاهای خم شد ماهور را صاف کرده و آهسته لب زد:

-هنوزم تنگی دختر!چرا حرف نمی زنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با درد لبش را گاز گرفت.

هایکا بعد از چند ثانیه ضربات آرام اما پر عمقش را در جان دخترک امتحان کرد.

صـــدای ناله های ماهور همزمان با تقلاهای ریز درشـــت باعث شد هایکا مچ دستان دخترک را بگیرد.

بالا سرش قفل کرد.
گوش های ماهور از لذت سرخ شده بودند.

خیره به تن دخترک زبان روی لبش کشید.
ماهور متوجه توقفش شد و پلک باز کرد.

او بر خلاف دست های سردش تن داغی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تن سنگینش را روی ماهور چرخاند.

با حرکات او هر لحظه پایین تنه اش می سوخت.
جیغ و ناله هایش پشت هم سالن را پر می کردند.

هایکا سـینه های او را فشرـد و با ضربه ای دیگر دخترک به اوج رسید.

خودش هم بعد از چند دقیقه آرام گرفت.

پیشانی روی پیشانی ماهور گذاشت.
با لب های خیسی زمزمه کرد:

-بلاخره تموم شد!

صدای سرفه ماهور باعث شد نگاهش را بالا بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۱۸

از روی تن ماهور بلند شد.
حوله را با پا عقب داد.

درست لحظه ای که دست زیر پای دخترک گذاشت ماهور لب زد:

-می خوام برم حموم!

هایکا نفس عمیقی کشید
به تایید سر تکان داد و دخترک را تا حمام برد.

کف پاهای ماهور که سرامیک سرد حمام را لمس مرد دست دور تنش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا به سمت دوش رفت.
آب گرم را باز کرد و منتظر ماند تا بخار درحمام بپیچد.

-می تونی تنها دوش بگیری؟!

ماهور با شرم سری تکان داد.
موهایش دورش ریخته بود و سینه هایش را پوشانده بود.

هایکا به سمت دَر رفت و درهمان گفت:

-لباسات رو می ذارم رو تخت!

ماهور در سکوت پشت به او ایستاد.
در که بسته شد پاهایش سست شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین نشست و خیره به سرامیک ها دستی به صورتش کشید.

هنوز هم تنش نبض می زد.

حس انگشتان هایکا درست روی پوستش باعث شد پلک روی هم فشار دهد.

دست هایش را دورش حلقه کرد.

هنوز هم در بهت رابطه ای که داشت بود.

دست روی شکمش گذاشت.

با کلافگی به سمت دوش رفت و زیر آب ایستاد.

دســـت به ســـمت شـــامپو درزا کرد و بی حوصـــله روی موهایش ریخت.

نفس های درهمش هر لحظه بیشتر رخ نشان می دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش را با وسواس که شست شیر آب را بست.

به سمت حوله نصب شده روی رختکن رفت.
دور خودش پیچید و با آهسته ترین حرکت از حمام بیرون رفت.

با دیدن اتاق خالی نفس راحتی کشید.
تند به سمت لباس های روی تخت رفت.

با دیدن لباس زیر ها لبش را گاز گرفت.
هایکا واقعا زیادی به مرزهایش نزدیک شده بود.

کراپ آبی رنگ را به همراه شلوار گشاد سیاه رنگ را تن کرد.
موهایش را با حوله خشک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تشک نشست.
نفسی چاق کرد و بیرونش که داد در باز شد.

-گشنت نیست؟!

عیدتون مبارک 💋💝

#پارت۴۱۹

نیم نگاهی به هایکا انداخت.
بی حوصله سری به بالا تکان داد.

هایکا اما با جدیت نگاهش کرد.
ماهور طوری که به روی خودش نمی آورد!

اما داشت از درون خودش را تکه پاره می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید داد و بیداد می کرد اما نمی گذاشت که هایکا بازهم مرز را رد کند.

-ولی رنگ پریده!بعد از یک ســـاعت قبل فگر نکنم حالی هم داشته باشی.

با صــدای تمســخر آمیز هایکا عصــبی حوله را در دســت هایش مچاله کرد.

نفسی چاق کرده با پرخاشگری جواب داد:

-اینکه بری بیرون سختِ؟!

هایکا متاسف نگاهش کرد

دختر مقابلش انگار نه انگار که قرار است مادر بشود.

دقیقا منتظر بود که بقیه فقط نازش را بکشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره در را بالا کشاند.
ماهور درحالی که مدام لب هایش را می جویید روی تخت نسشت.

شام نخورده بدون اینکه موهایش را خشک کند خوابید.

با صـدای بسـته شـدن در پلک های سـنگینش از هم باز شد.
دستی به لب های خشکش کشید.

از سرما ملافه را تا گردن بالا کشیده بود.
نیم خیز شده به اطراف نگاه کرد.

پاهایش کف را که حس کردند تازه فهمیده سر صبح است.
نفس عمیقی کشید و به دست هایش کشی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت دستگیره رفت و درکمال تعجب در باز شد.

پس هایکا خانه بود.
انگشت های یخ کرده اش را درهم چلاند.

با چشم دنبال هایکا گشت اما پیدایش نکرد.
با تعجب به آشپزخانه خیره شد.

از گشنگی تند به سمت تخم مرغ آب پز شده رفت.
به دنبال هایکا بود اما نمی دانست چرا پیدایش نمی کند.

به سمت طبقه بالا قدم برداشت.

با دیدن اتاق خالی بیشتر از قبل دلش خنک شد.
به آرامش نیاز داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یکی از مبل ها نشست.
تلویزیون را روشن کرد.

با دیدن خاموش روشن شدن صفحه موبایل نیم خیز شد.

مجبور بوداین وضع را تحمل کند؟!
در قرن بیستم زندانی شده بود.

خیره به متن پیام هایکا پوزخندی زد:

-امکان داره نیام...مراقب باش!

#پارت۴۲۰

خیره به ساعتش پله ها را یکی به یکی رد کرد.
مطئمن بود امروز با اعصابی خراب از خانه بیرون می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا در را باز کرد صدای داد تمام شد.

نگاهش روی آوا دوست ماهور قفل شد.
با ابروهای بالا رفته دست داخل جیبش فرستاد.

این دختر زیادی از حدش نگذشته بود؟

پوزخندی زده با اخم های درهمی گفت:

-باز چی شده؟!

آوا با تعجب نگاهش کرد.
از سر تا پایش را یک دور بررسی کرده با لحنی شاکی لب زد:

-انگار خبر نداری برادرت نیست همسرش هم گم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه گم نشده دزدیده شده!

هایکا با آرامش قدمی جلو رفت.
خانم بزرگ عصبی به اطرافش نگاه کرد

برادر ماهور با حرص و عصـــبانیت درحالی تماس گرفتن بود.
شوهرش هم با خونسردی روی مبل نشسته بود.

این میان مادر ماهور تنها حالی شبیه به او داشت.
نگران و خسته!

هایکا دستی به موهای کوتاه جلویش کشید.
سر کج کرد و پرسید:

-در این بار ما باید جواب تورو بدیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر ماهور تحمل نکرد.

از جای بلند شـد و درحالی که روسریش را جلو می کشـید با لحنی نگران گفت:

-هایکا من بهت اعتماد دارم اگر می دونی ماهور کجاســـت بگو!بچم حامله است.

هایکا عصـبی شـده سـوئیچ را با حرص روی کنسـول پرت کرد.

پدرش با تعجب نیم نگاهی به پسرش انداخت.

در بد مخمصه ای گیر کرده بود.

پسرش برای بار چندم تهدیدش کرد.

برای بار چندم گفته بود که آبرویش را می برد.

آوا پوزخند زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار دزد فقط لباســـش رو عوض می کنه انقدر مهارت نداره!

هایکا محکم پلک باز بسته کرد.

دوســـت ماهور مانند خودش نبود که هیچ رومخ تر هم بود.

نمی داند چرا باید به آنها جواب می داد.

تنها با تمسخر لب زد:

-نیازی نیست بهتون جواب بدم!از اونجایی هم که مشتاق نیستم اینجا ببینمت رفع زحمت می کنم.

#پارت۴۲۱

خیره به متن روی کاغذ عینکش را بالا پایین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت شده بود که از اتاق بیرون نیامده.

نفس کلافه ای کشید.

هنوز هم از ماهور پیامی دریافت نکرده بود!

خیره به کلمه انگلیسی اخمی کرد.
نمی داند چه کسی ــ انقدر بی دقت این متن را آماده کرده بود.

از جا بلند شد و به سمت تخت رفت.

سر که روی کوسن گذاشت تقه ای به در خورد.
بی حوصله پلک بست.

چند ثانیه طول نکشید که صدای باز شدن در آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از روی چشم هایش برنداشت.

-بیداری هایکا؟!

هایکا با شـنیدن صـدای مادرش بلاخره دسـت از بازیگری برداشت.

نیم خیز شده نگاهی به مادرش انداخت.

-چیزی شده؟!

خانم بزرگ با ناامیدی به پسرش نگاه کرد.
خیلی وثت بود که درست و حسابی هایکا را ندیده.

درست بعد از اتفاقی که برای سبحان افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای سفیدش کشید.
انگشتر نقره ای که دستش بود انگشت های کشیده اش را نشان می داد.

هایکا به احترام تا خواست بایستد مادرش گفت:

-باید باهم حرف می زدیم ولی دیر شد!

هایکا پلک باز بسته کرد زمزمه کرد:

-درباره ماهور؟!

خانم بزرگ صندلی را عقب کشید.
نیم نگاهی به پسرش انداخت.

از وقتی که یادش است هایکا همیشه عاقل تر از بقیه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام کنار ناصر ظاهر می شد و خودی نشان می داد.

می شد گفت فرزندش زیادی منحصر به فرد بود.
بعد از مرگ ناصرش زندگی برای همه طور دیگری شد.

انگار فقط قرار بود بگذرد!
نه رنگ بوی شادی نه رنگ بوی محبت.
تنها از خود گذشتگی.

-نه درباره خودت، انگار خوشـــت نمیاد با مادرت حرف بزنی!

#پارت۴۲۲

هایکا با شنیدن گلایه مادرش لبخند محوی زد.
با بند ساعتش ور رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست بود که از مادرش دور شده بود.
اما هایکا فقط از مادرش دور نشده بود.

بعد از مرگ ناصر و آمدن ماهور به کل زندگیش را از دست داد.

وارد بحرانی شـــد که هنوز هم درک کردنش را کنترل نکرده بود.
موهایش را به بالا داد.

با ارامش ایستاد.
پشت مادرش ایستاد و دست روی شانه هایش گذاشت

-نگرانی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم بزرگ مردمک های چشمانش تکان سختی خورد.
همیشه برای اینکه هایکا سختی می کشد می نالید.

اما این روزها که فکر می کند می بیند پسرش تنهایی مشکلات را تحمل می کردِ!

-این درست نیست که چیزی رو پنهون کنی!شاید بقیه نفهمن ولی من و پدرت خوب می دونیم.

لب هایکا به بالا کش پیدا کرد.
مادرش را می شناخت.

به قدری از ماهور متنفر شده بود که هر چقدر هم از خوبی دخترک می گفت فایده ای نداشت.

سر کنار گوش مادرش برد.
شقیقه اش را بوسید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه پنهون کردن دیر شده!

خانوم بزرگ از حرص ایستاد.
دست روی کمرش گذاشت و به سمت هایکا برگشت.

خیره به چشم های پر از معنا هایکا زمزمه کرد:

-کی گفتـه می تونی بـا اون دختر زنـدگی کنی؟!اصـــلا فکر سبحان رو کردی؟اگر برگرده چی؟

هایکا سخت بزاق دهانش را پایین داد.

دست داخل جیب شلوارش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قدری آرامش داشــت که انگار اصــلا برای این مرد هیچ چیز مشکل سازی نیست.

مادرش قدمی نزدیک شد.
از بوی عطرش بیشتر آرامش گرفت.
پلک باز و بسته کرد و لب زد:

-چرا باید اشتباهش رو ببخشمش؟!

خانوم بزرگ با شرمندگی سر پایین انداخت.
فکرش را هم نمی کرد یک روزی پســر هایش اینطور باهم دشمن بشوند.

سبحان بزرگ تر ناحقی را در حق برادرش کرده بود.

-نبخش اما نمی تونی چشـــم پوشی کنی؟!بخدا دیگه توان جنگ تو اون رو ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۲۳

هایکا با تاسف سر پایین انداخت.

می دانست آخر این بحث به این جا می رسد.
دست از جیبش بیرون آورد.

-خسته ام...

خانوم بزرگ دست هایش را درهم چلاند.
درحالی که بغضش را پایین می داد گفت:

-شام حاضرِ...

سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش با کمری خمیده به سمت در رفت.

می دانست می خواهد حرف بزند اما متاسفانه قرار نیست هایکا کسی را ببخشد.
قرار نیست باز هم فرصت را از دست بدهد.

دستی به چشم های سرخش کشید.
امروز نمی توانست به ویلا برود.

این موضوع حالا از همه بیشتر نگرانش می کرد.
به سمت پنجره رفت.
تاریکی‌هوا آرامشش را بیشتر کرد.

حالا که بعد از اتفاق دیشب دور از ماهور است بیشتر دلش می خواد به او فکر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور انگار برایش جاذبه خارق العاده ای بود که همتایش نیست

چند دقیقه بعد در حالی که هنوز هم بحر تعریف کردن از دخترک بود از اتاق بیرون رفت.
گرما باعث شد تیشرتش را عوض کند.

پله ها را یکی درمیان قدم گذاشت.

صدای مادرش که سعی می کرد مادر ماهور را دلداری بدهد نیخشند را روی لبش آورد.

یادش نمی رود زمانی که ماهور و او طلاق گرفتند هیچکس پیدایش نشد.

درست برخلاف الان که پر بود از آدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آشپزخانه رفت.
با ندیدن آوا نفس راحتی کشید!

آوا خیای زبان درازی می کرد.

روی صندلی نشست و نیم نگاهی به پدرش انداخت.
طوری گرفته بود که انگار کسی مرده!

پوزخندی زد.

پدرش همیشه برای آنها سخت ترین چیز ممکن را در نظر می گرفت.

درحال خوردن غذا بودن که آوات نگاهی به مادرش انداخت.
جای خالی سبحان و ناصر در چشم می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشم هایش لرزید اما حرفی نزد.

تا خواست صندلی را عقب بکشد صدای باز و بستن شدن درخانه همه نگاهای متعجب را به سمت بیرون کشاند.

با ابروهای بالا رفته به سمت سالن رفت.

-کی اومد؟!

#پارت۴۲۴

قبل از هایکا مادرش به جلوی در رسید.
موهایش را به بالا داد.

زبان به دندان زد!چشم ریز کرده به مقابل خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه طول کشـــید تا دوباره صـــدای نگران مادرش کنجکاوش کرد

-خانوم بزرگ...

خدمتکار با دلنگرانی دست مادرش را گرفت.
هایکا کلافه جلو رفت.

تا خواست دهان باز کند پدرش گفت:

-چی شده دختر؟!

خدمتکار به عقب برگشت.
نگاه نگرانش مابین هایکا در گردش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا...آقا سبحان برگشتن!

چشم های هایکا به آنی گشاد شد.
دست روی کمر گذاشت و منتظر ماند...

چهره سامان که جلوی دیدش قرار گرفت قدمی جلو آمد

خانوم بزرگ با صدای ترسیده گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟!

سبحان با اخم های درهمی به مادرش نگاه کرد.
هنوز کسی به او نگفته بود که ماهور دزدیده شده!

هایکا نیشخندی روی لب نشاند.
پس برادرش برای اولین بار احساس مسئولیت کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

جرئت کرده بود و به جای فرار به خانه برگشت.

سبحان خیره به پدرش با لحن پرسشی بدی لب زد:

-ماهور کجاست؟!

حاج آقا عصایش را بی حوصله به زمین کوبید.
چشم های نگرانش پشت اخم های درهمش مخفی ماند.

از یک طرف پلیس هایی که دنیال پسرـش بودن و از طرفی دشمنی برادر ها!

نفسش را با صدای بیرون داد و با صلابت گفت:

-جواب مادرت رو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن محکم پدرش باعث شـــد به ســـمت خانوم بزرگ برگردد.
ساکش را روی زمین گذاشت.

هایکا در حالی که از حرص و خشم نزدیک به منفجر شدن بود سری تکان داد.
حالا که ســبحان برگشــته به هیچ عنوان نمی گذاشــت که نزدیک به ماهور بشود.

حتی با وجود اینکه ممکن بود به خانواده صدمه ای برسد.

هر وقت بچه اش بدنیا آمد ماهور را نشان می داد.

#پارت۴۲۵

زبان به دندان زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبجان با حالتی گرفته و سر خمیده زمزمه کرد:

-ماهور کجاست مامان؟!زن من باردارِ....

خانوم بزرگ با حرف های سبجان بیشتر رنگش پرید.
از طرفی صدای گریه مادر ماهور همگی را آشفته تر کرد.

البته به جز هایکا سخت شدِ.

خانوم بزرگ دست روی آرنج پسرش گذاشت.
با صدای بغض داری تنها توانست بگوید:

-برای چی برگشتی؟!برای چی الان برگشتی؟
نمی دونی ممکن بگیرنت؟

سبجان نگاهش را با ناامیدی از مادرش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار بود که انقدر برای کسی نگران شده بود.

ماهور نه می دانست او کجا رفته نه چی به حال شده.

مطمئن بود که نگران است!

هایکا پوزخندی‌با آرامش زد.
حاج آقا کلافه شده و بی صبر با صدای خشمگینی گفت:

-تو نمی خوای بزرگی شی نه؟عقل نداری؟

سبحان به سمت پدرش برگشت.
با عجله وسایلش را جمع کرده بود!

یادش رفته بود یادگاری ماهور را لردارد و این بیشتر عصبیش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحال حاضر تنها به ماهور فکر می کرد.

حتی ضرایط بد خودش را درک نمی کرد.

-چرا به من نگفتید ماهور گمشده؟!

هایکا خسته شده راهش را کج کرد.
نیم قدمی به پدرش ایستاد.

با لحنی آهسته و محکم زمزمه کرد:

-جمع کردنش فایده ای نداره!

حاج آقا با تاسف سرش را پایین انداخت.
عینـک گردش ممکن بود روی زمین بیوافتـد امـا توجهی نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا با قدم های محکمی بی توجه به بقیه پله ها را بالا رفت.

داخل اتاق که شد تند به سمت موبایل رفت.
لب میان دندان گرفت.

هنوز هم از ماهور پیامی دریافت نکرده بود.
صدای داد و کوبیدن وسایل بعد از رفتنش بیشتر شد.

اما او تنها کسی بود که با ارامش نشسته بود.

منتظر بود همه بخوابند و برود!
این تنها راه اطلاع از دخترک بود.

#پارت٤٢٦

رمان بازار
romanbazar.ir

پا رو پا انداخت.
دیگذ خسته شده بود از این بحث!

مدام به سرش می زد که از اتاق بیرون برود.

اما صبوریش باعث شده بود خودش کلافه بشود.
دوباره صفحه موبایل را روشن کرد.

صدای قلبش را از استرس می شنید.

پاهایش را تکانی داد.
به سمت سوئیشرتش رفت.

کلافه را روی سرش انداخت و زیپش را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پنجره رفت.
میان راه متوقف شد!
تیله هایش به سمت در رفت.

تند به سمتش رفت و قفلش کرد.
کلید برق را خاموش کرد.

از سکوت نسبی خانه استفاده کرد.

خیره به ارتفاع زمین و پنجره اتاقش بی حوصله نفس عمیقی کشید.

دستی به موهای زیر کلاهش کشید.

پاهایش را بیرون حصار داد.
چند ثانیه طول نکشید که روی زمین فرود آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتانی های سفیدش را نگاهی کرد.

از در پشتی که خارج شد نفسش را آسوده بیرون داد.
قدم هایش را به سمت تاکسی های سر کوچه برداشت.

سوار ماشین که شد تیله هایش به سمت عقب رفت.

جلوی درخانه پیاده شد.
درسته رفتارش بیش از حد مشکوک بود اما مجبور بود.

بزاق دهانش را قورت داد و در را باز کرد.
چشمش که به تاریکی افتاد لب هایش از هم باز ماند.

ماهور بیش از حد تنبل شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن که شد تیله هایش روی مبل ها رفت.
زبان در دهان چرخاند.

-ماهور کجایی؟!

دستی به چشم هایش کشید.
طولی نکشید که داخل اتاق شد.
با دیدن ماهور روی تخت لبش به بالا کش پیدا کرد.

با دیدن دختر لبخندی زد.
دست از جیبش درآورد.

جلوتر رفت و لبه ی تخت نشست.

#پارت۴۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به موهای بهم ریخته اش انداخت.
آرامشش بیش تر از قبل شد.

درست چند ماه بود که این حس را نداشت.

دستی به پیشانیش گذاشت.
طوری خوابیده بود که انگار خیلی خسته است.

به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند.
سوئیشرت را از تن کند.

یادآوری اتفاقات دیروز بیشتر از قبل هیجان زده اش کرد.

ویزی نمانده بود که خانه را عوض کند.
فقط تنها مشـــکلش ماهوری بود که از هیچ چیز خبری نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیشرت را از تن کند.

به سمت تخت رفت و آنطرف ماهور دراز کشید.

پاهایش را باز تر کرد و به سمت دخترک چرخید.
فکر نمی کرد خواب ماهور سنگین باشد.

سخت نگاهش را از او گرفت.
بازویش را زیر سر ماهور گذاشت و نزدیک تر شد.

این آرامش را به هیچ وجه نمی خواست از دست بدهد.

از عطر خواست ماهور دم عمیقی گرفت.
نوازش های بی اراده اش که شروع شد ماهور تکانی به تنش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما باید حرف بزنیم، اما نمی تونیم!

همیشه زمانی که ماهور حرف میزد عصبی نشان می داد.

این تنها وسیله ای بود که ماهور از هایکا بترسد.
بوسه ای روی شقیقه اش نشاند.

دست روی شکمش گذاشت و پلک بست.

حتی اگر کسی ـ هم شـک می کرد به هیچ عنوان ماهور را به کسی نشان نمی داد.

حتی اگر به ضرر خودش هم باشد!

تکانی به تن خودش داد.

دستی به موهایش کشید و پلک باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حس خفگی کم مانده بود به سرفه بیوافتد.

فشاری که روی پاهایش بود بیشتر حالش را بد کرد.

می خواست نیم خیز بشود که نگاهش به هایکا افتاد.

با تعجب به قفل دست هایش خیره شد.
حرصی محکم به بازویش ضربه زد.

-چیکار می کنی تو؟خفه شدم من...

هایکا ریز تکان خورد اما چشم باز نکرد.
ماهور این بار با شدت بیشتر ضربه زد به بازویش.

نگاهش را به مژه های بلندش داد و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واســـه چی انقـدر نزدیکی می شی؟!چرا همش بـه من می چسبی؟

#پارت۴۲۸

هایکا پاهایش را بیشتر دور دخترک فشار داد.
خیلی وقت نبود که خوابیده.

اما انگار قرار اسـت با سر و صـداهای معترض ماهور بیدار بشود.

سرش را به سمت ساعت برگرداند.
حدسش درست بود پس زمان زیادی نیست که چشم روی هم گذاشته.

به طرف ماهور برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای خشداری لب زد:

-چرا انقدر بلند حرف می زنی؟!

ماهور با چشــم های درشــت شــده ای به حرفش واکنش نشان داد.

هایکا اما زیاد تر از دیشب عصبی بود.

انگار واکنش آمدن سبحان را حالا درک می کند.
اخمی کرده زمزمه کرد:

-واسه چی ادا میای؟!

لحن جدیش باعث شد ماهور یک لحظه بترسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســت و پا گم کرده فراموش کرد در چه موقیعتی اســت و گفت:

-خب داشتم از گرما کلافه می شدم!

هایکا با چشم های بسته ای مغرورانه اوهومی گفت.

می دانســت ماهور همین حالا هســت که دوباره شروع کند به غر زدن.

پس با با حرکتی تعجب برانگیز از او دور شد.

به پشت برگشت.
ماهور اینبار تعجبش را به زبان آورد:

-چیزی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا بی اینکه جوابش را بدهد ملافه را روی سرش کشید.
باید با کمی فکر کردن به افکاراش سامان بدهد.

آمدن سبحان مصادف شد با پیش افتادن برنامه هایش!
این یعنی زحمت و تلاش زیاد.

ماهور از روی تخت پایین آمد.
به سمت کمد رفت و قبل از اینکه وارد سرویس بشود لباس برداشت.

قدمی به سمت سرویس برداشت و نیم نگاهی به هایکا انداخت.

اصلا متوجه نشده بود که اوبرگشته!
امکان ندارد در خواب متوجه او بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی تر کرد و بعد از عوض کردن لباس هایش از سرویس بیرون آمد.

درحالی که به طرف میز کنسول می رفت زمزمه کرد:

-فقط حرص و خستگیش رو با خودش حمل می کنه!

موهایش را مرتب کرده به سمت هایکا برگشت.

تا خواســـت دهان باز کند و بنالد دیشـــب چرا باز کنارش خوابیده متوقف شد.

کلافه شد دستگیره در را پایین کشید.

باز که نشد بیشتر از چند ثانیه قبل حرصش درآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال کلید اتاق را زیررو کرد.

#پارت۴۲۹

با صدای بلندی گفت:

-می شه بگی کلید کجاست؟گشنمه...

هایکا بی حوصله از زیر ملافه سرش را بیرون آورد.
نیم نگاهی به پاتختی انداخت.

-داخل کشوست...

ماهور لب هایش به بالا کش پیدا کرد.
موهایش را کنار زد و خم شد کلید را بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطر هایکا باعث شد اخمی کند.

بزاق دهانش را قورت داد و به سختی زمزمه کرد:

-عطرت رو عوض کن حالم رو بهم می زنه!

هایکا با تعجب تیله هایش را روی او قفل کرد.
اما ماهور تند از هایکا دور شد.

پا که از اتاق بیرون گذاشت نفس عمیقی کشید.

مطمئن آخرسر از دست هایکا بلایی سر بچه اش می آید.
درگیر درست کردن وسایل صبحانه بود که هایکا در قاب در ظاهر شد.

با چهره ای اخم الود به نان های بریده شده نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بزاق دهانش را پایین داد و پرسید:

-از مادرم و آوا خبر داری؟!

هایکا نیشخندی زد!
به سمت قیچی رفت و نان دیگری برداشت.

به تندی خرداش کرد و در همان حالت زمزمه کرد:

-دنبالت میگردن...

ماهور نگاهش را بی ذوق به هایکا داد.
لحن او باعث شد لحظه ای قلبش بلرزد.

پر از تمسخر و تحقیر!
با صورتی سرخ شده برگشت به طرف کتری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چای می خوری؟!

هایکا نیم نگاهی به ساعت انداخت.
زیاد زمان نداشـت و مشـخص بود انروز بیشـتر از هر وقتی سرش شلوغ می شود.

-نه

آخرین برش را هم به نان زد.
صندلی را عقب کشید و رویش که نشست لب زد:

-تو خونه حوصلت سر میره؟!

ماهور استکان چای را روی میز گذاشت.
قلبش باز برای اینکه قرار است تنها بشود گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه بزرگی بود و او بیشتر ساعات را تنها!
حتی کسی نبود کمی هم صبحتش بشود.

#پارت ۴۳۰

ماهور جرعه ای چای را خورد.
انگار سال هاست که چیزی نخورده.

به طور معده اش خالی بود که طعم بد دهانش آزارش می داد.
نان را برداشت و مردمک به سمت هایکا چرخاند

اما وقتی خواســـت حرف بزند نگاهش روی مچ سرخ هایکا قفل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستت، اتفاق افتاده؟!

هایکا تازه نگاهش پی مچ دست دردناکش رفت.

انقدر دیشـــب هل شـــده بود که یادش رفت به خاظر اون پرواز طلایی درد دارد.

بزاق دهانش را پایین داد و دپباره تکرار کرد:

-می تونی طراحی هایی که می خوام رو بکشی؟!

بابد براشون وقت بذاری!

ماهور ذوق زده سر تکان داد.

مشتاق به دهان هایکا نگاه کرد که ادامه بدهد پلی او چیزی نگفت.

نیشخندی زد و زمزم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب نمی خوای بگی چیکار کنم؟!

هایکا نگاه جدیش را روی تیله های پر از شـــوق ماهور کشاند.
لب روی هم فشرد.

باید موضوعاتی که در ذهنش پرسه می زد را کنار می زد.
اما نمی توانست

بعد از دیشب ترس بودن سبحان و کارهایش بیشتر شده بود
حالا علنا باید وارد بازی می شد.

باید ماهور را حاضر می کرد اما هنوز وقتش نشـــده بود تا دخترک هم رنگ خودش بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم نگفته بودی به طراجی علاقه داری؟!

ماهوذ چای را قورت نداده سرفه ای کرد.
دست جلوی دهانش گذاشت.
متعگب به لحن پر از گلایه هایکا گوش داد:

-فکر می کردم اون زمانی که می خواســـتی ازدواجمون ادامه داشته باشه قرارِ یکم بیشتر راحت باشی!

ماهور چانه بالا داد.
اهمی کرد و پرسید:

-واسه چی اینا رو می پرسی؟!

هایکا آرنج روی میز گذاشت.
با طعنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام بدونم چقدر از روی عمد می خواستی بچه ام رو مخفی کنی؟!از روی سیاست از روی علاقه به دروغ گفتن!

ماهور با چشم های ناباوری به او خیره شد.

لب روی هم فشرد.

بغضش به آنی از حرف های واقعیت بار هایکا بیشتر شد.

قلبش که هیچ، غوغا به پا کرده بود.

موهایش را کنار زد و با چشـــم های گریزانی به پایین خیره شد.

واقیعت همین بود.

واقعا بچه هایکا را مخفی کرده بود آن هم از روی عمد و خودخواهی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفا چیه؟!

هایکا صندلی را عقب کشید و ایستاد.
با چشم های ریز شده ای دقیق به ماهور خیره بود.

فکر نمی کرد این دختر همان کسی باشد که عاشقش بوده باشد.

-دونستن بعضی چیز واقعا آدم رو اذیت می کنه ماهور!

#پارت۴۳۱

با دقت مداد را روی کاغذ جهت داد.
نگاهش دقیق طرح مقابلش را هدفمند شده بود.

دستی به چشم های خسته اش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که هایکا طرح ها را نشـــانش داده بود ذوق زده می خواست تمامش را تکمیل کند.

روی فایل یکی از انگشتر های یاقوت نگه داشت.
فرم و نوار ظریفش کلافگی را در جانش نشاند.

هایکا بی خیال تر از هر وقت درحال نگاه کردن به موبایلش بود!

گلو صاف کرد و با چشم های کلافه ای نگاه به هایکا کرده گفت:

-یکیش خیلی سختِ!

هایکا موبایل را کنار گذاشت.
مقابلش روی یکی از مبل های دو نفره نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در بـدترین حـالـت ممکن پـاهـایش را روی جلو مبلی خودش را درزا جهت گرفته بود.

اضلا مشخص نبود این مرد سی و چند سال اش است!
موهای سیاه رنگش را بالا داد و بی تفاوت جواب داد

-نه اینکه همشون رو کشیدی و راحت بودِ!

ماهور با چشم های ریز شده ای خیره اش شد.
مداد را روی کاغذ پرت کرد.

مغرورانه به هایکا اشاره کرد

-من از سخت ترینش شروع می کنم، خوبه بلد نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا پوزخندی روی لب نشاند.
موبایلش را روی مبل گذاشت و از جای برخواست.

به سـمت ماهور رفت و کنارش روی دسـته مبل یک نفره نشست.

-آره می دونم همیشـه دوسـت داری همه چیز رو سـخت ترش کنی!

ماهور حرصی دست روی طرحش گذاشت.
با حالت سرتقانه سر بالا گرفته لب زد:

-داری روی اعصابم راه میری؟!اشتباه کردم ازت پرسیدم.

هایکا تیله هایش به سمت ماهور برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچند که طراحی دخترک را دیده بود اما با این حال نمس خواست به روی خودش بیاورد که چقدر طرح طبیعی بود!

-خیلی بد شده که می ترسی نشون بدی؟!

ماهور فوتی از روی حرصش کشید.

جواب عای سر بالا و طعنه های تمام نشـــدنی هایکا گاهی اوقات درمانده اش می کرد.

وســایلش را جمع کرد و تا خواســت بایســتد هایکا دســت روی شانه اش گذاشت.

-تو اتاق گرم نیست مگه؟!

#پارت۴۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تیله هایش را چرخاند.
بوی عطر سرد و رایحه دار هایکا نفسش را تازه کرده بود.

البته مشخص بود عطرش را خودش انتخاب نکرده!
شـخصـیت بیش از حد غیر منطقی هایکا اصـلا شـبیه به تعریفاتش نبود.

دست روی کاغذ گذاشت و زمزمه کرد:

-حداقل یکی نیست که روی اعصابم باشه!تو اتاقم نیا...

هایکا ابرو بالا داد.
با حالت خاصی انگشـت هایش را تکان داد و گردن دخترک رفت.

کمی خم تر شـد و کنار گوش ماهور که صـورتش هر ثانیه سذخ تر می شد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بری؟!

ماهور آرامشش را که از دست هیچ با استرسی که از ترس در دلش نشسته بود لب روی هم فشرد.

-ببینم طرحتو، می خوام کمکت کنم!

ماهور با مردمک های لرزانی چند ثانیه بی حرکت به وسایلش نگاه کرد.

اصلا حرکات هایکا را درک نمی کرد.

مردک متوجه نبود که ماهور در دوران سختی است.

ماهور فقط دوست داشت بداند که چه کسی_ به هایکا گفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیری های ذهنش باعث شد یادش برود که هایکا درحال نگاه کردنش است.

بزاق دهانش را پایین داد.

انگشتان ظریفش کاغذ را بالا آوردند!

کاغذ را از دستش گرفت.

با چشم های ریز شده اش به فلز کاری دورش خیره شد.

-اینجا روی یک ، یک و نیم سانت باید بیشتر فاصله بدی!

به خاطر همین نمی تونی باقیش رو بکشی.

ماهور کنجکاو شده از جا بلند شد.

به رد دست های هایکا که رسید چشمش به حلقه انگشتر که نازم تر بود افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد شده ای کاغذ را از هایکا گرفت.

-من نقاشــیم خوب نیســت اما از بچگی فلز و نقره دســتم بودِ!

ماهور گردن کج کرد.

لب به جلو داد و مقابل چشــم های منتظر هایکا که کم کم معنا دار می شد وسایلش را جمع کرد.

-نقاشی!

ماهور از شــیطنت های ریز درشــت هایکا کم کم داشــت دیوانه می شد.

بی حرف به سمت اتاق رفت.

روی تخت نشست و دوباره شروع کرد به طراحی کردن.

این بار وقتی سذش را بالا آورد غروب شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این چند ساعت خبری از هایکا نشده بود.

با عضلاتی گرفته به سمت در اتاق رفت.
داخل سالن که شد با دیدن هایکا ابروهایش بالا رفت.

دست به سینه خیره اش شد.
او پشتش به ماهور بود و نمی دید که ماهور آمده.

هایکا داشت پدر می شد هنوز درحال بازی کردن بود.

به تاسف سر به طرفین تکان داد.

#پارت۴۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور که داخل آشپزخانه شد صدای هایکا از هیجان باز کردن در خانه پیچید.

نیشخندی روی لب های خشک شده اش نشست.

در یخچال را باز کرد.

با دیدن شیرینی های ردیف شده تردید کرده چند دقیقه نگاهشان کرد.

درحال برسی یکی از بسته ها بود که دوباره صدای هایکا از جا پراندش.

عصبی شده نیم نگاهی به سالن انداخت.

انقدر غرق بازی کردن بود که اصلا حواسش به اطراف بود.

پلک باز و بسته کرد!

بی حوصله ظرف شیرینی ها را بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به در کرده با دستگاه قهوه ساز ور رفت.

قبل ها اصلا یادش نبود که هایکا انقدر ثروتمند است!
تا چشم باز کرد فرصت نشد با هایکا بیشتر آشنا بشود.

هایکا مدام خودش را مشتاق نشان می داد اما درگیری های زندگیشان آنها را زود از هم جدا کرد!

آب جوش را که از کتری داخل ماگ طوسی رنگ ریخت صدای پا باعث شد دست نگه دارد.
به عقب برگشت.

هایکا با دیدن دخترک در اشپزخانه مشتاق شده گفت:

-چیکار می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور سر به جلو برگرداند و به ادامه مارش مشغول شد.

انگشت های لرزانش چندین بار پودر را روی صفحه تمیز کانتر ریخت.

کلافه شده به بسته تنگش نگاه کرد.

کمی دیگر از پودر را داخل ماگ ریخت و بی حوصله بسته را گوشه ای گذاشت.

با حس گرمای وجود هایکا متوقف شده نیم رخ شد.

-چی می خوای؟!

هایکا یک قدم نزدیک تر شد که باعث شد ماهور به کانتر بچسبد.

دست های تنومد و گرمش دور کمر ماهور پیچیده شد و در نزدیک ترین فاصله به دخترک ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ اســـترس و عجله ای تن ماهور را کمی عقب کشید.

خیره به شیرینی های ردیف شده پرسید:

-گشنته؟!

ماهور با شرم رو گرفت و سر تکان داد.

می دانســـت نمی تواند جلوی لمس های بیش از حد هایکا را بگیرد.

چرا که این لمس ها به جز حس بد حس متضـــادی هم داشت!

حس گرم و امنیتی که داشت مخفیش می کرد.

در این دوران بیشتر از هر وقتی نسبت به لمس ها و نوازش ها واکنش نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٣٤

دست هایش را روی لبه کانتر گذاشت و پرسیده:

-چی می خوای هایکا؟!

هایکا سر روی شانه دخترک گذاشت.

دلش هوس بیرون کردن کرده بود اما نمی دونست می تواند در بیرون ماهور را کنترل کند.

خیلی بچگانه بود که بخواهد او را تهدید کند.
این دختر با اینکه باردار بود به هیچ وجه لوس نشده بود!

سیبک گلویش تکان خورد و خیره به بخار قهوه زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادتِ خونه خودمون که بودیم بهم گفتی دوســـت داری وقتی بارونِ قدم بزنی؟!

ماهور پلک هایش پرید.

با یاداوری آن روز که مقابل هایکا نشسته بود و برای اولین بار مست کرده بود خجالت زده شد.

-واسه چی میگی؟!تو که نمی خوای من از اینجا برم!

هایکا پوزخندی روی لبش نشست.

بیشتر کمر ماهور را فشرد.

این دختر فراموش کرده که او هایکاست!

یکی از دستانش جهتش را عوض کرد.

به پایین رفت و روی ران دخترک متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا

تکان هول شده ماهور باعث شد با آرامش بگوید:

-بیا شرط ببندیم ماهور!

ماهور عصبی شده سرش را پایین کشاند.
تنها حواسش روی دست درحال تکان هایکا بود.

هایکا که پایین تنه دخترک رســید درســت همانجا متوقف شد.
ماهور لرزیده با صدای معترضی گفت:

-اذیتم نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا چانه از روی شانه اش برداشت.
نفسش را لرزان بیرون داد و بیشتر پاهایش را بهم فشرد.

هایکا نیشخندش عمیق تر شد.
هر بار که یادش می آید ماهور با ســـبحان تنها در آن اتاق چقدر خوشحال و راضی بوده عصبی می شد.

این یادواری ها درســـت زمانی اتفاق می افتاد که ماهور پسش می زد.

جوری رفتار می کرد انگار می خواهد به او صدمه بزند.
آنها زن و شوهر بودند و کودکشان در راه بود!

تنها همین دلیل کافی بود که بگوید اگر هنوز هم اینجاســت به خاطر عشق و وابستگیشان است!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دست روی دست هایکا گذاشت و تا خواست پایین بکشدش هایکا با یک حرکت به پشت برگرداندش!

خیره به تیله لرزیده دخترک زمزمه کرد:

-تنهـایی!منم وقتی تنهـام فرار می کنم تو چی می تونی فرار کنی؟!

ماهور بغض کرده به اطرافش نگاه کرد.
این هایکا همیشه وقتی عصبی می شد گوشش نمی شنید!

#پارت۴۳۵

چند ثانیه نگذشت که هایکا همراه نفس طولانی از دخترک فاصله گرفت.

نگاهش را از ماهور جدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که به سمت در آشپزخانه می رفت گفت:

-راحت باش!

ماهور عصبی نفسش را پر صدا بیرون کشید.
دستی به موهایش کشید به بالا دادشان!

صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

نه به هیچ وجه نمی توانست این لمس ها را تحمل کند.
هایکا باعث می شد بخواهد با درونش بجنگد.

هنوز هم بوی عطر هایکا درون مشامش بود.

بزاث دهانش را پایین داد و سر روی مچ دستش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقا نمی خواست هایکا ناراحت باشد
این باعث می شـــد که حتی با خودش هم دعوای درســـت حسابی راه بیاندازد.

پلم باز و بسـته کرده به سـمت شـیرینی های بخت برگشـته برگشت.
نگاهی به طرحشان کرد.

یکی از ظرف ها را برداشـت و بدون اینکه حواسـش باشـد آب جوش سرد شده به دوباره داخل ماگ ریخت.

داخل اتاق که شد نگاهی به کاغذهایش کرد.
خوب بود که حداقل می توانست سرگرم بشود.

مچ دستش را تابی داد و دوباره شروع کرد به طراحی کردن.

تیله هایش که خیس شدند بلاخره سر بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه غرق در سکوت بود و اثری از هایکا مشخص نبود!

ازجا بلند شـــد درحال یکی به دو کردن خودش بود که در اتاق باز شد.
هایکا همراه با کتابی داخل اتاق شد.

بی اینکه نگاهی به ماهور کند به سمت میز کنسول رفت

-گشنت نیست؟!

هایکا سر بالا گرفت و نگاهش کرد.
با حالت خونسردی سر به طرفین تکان داد.

-نه می خوام بخوابم!

ماهور باشه ای کوتاهی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش را جمع کرد روی پاتختی گذاشت.

درحالی که به سمت سرویس می رفت زمزمه کرد:

-طراحی حاضرِ!

هایکا به سمت تخت رفت.
همانطور که بالا تنه اش برهنه بود روی تشک دراز کشید.

ماهور که از سرویس بیرون آمد نگاهی به هایکا کرد.
خسته شده از این وضیعت دستی به پیشانیش کشید.

روی تخت کنارش دراز کشید.
بی اینکه حواسش باشد چه می گوید زمزمه کرد:

-می شه بیام بغلت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٣٦

لقمه ای در دهانش گذاشت.
سوییچ را برداشت به سمت حیاط قدم برداشت.

تا خواست از باغ بگذرد ماهور تند از اتاق بیرون آمد.

هایکا میان سنگ ریزهای از حرکت ایستاد.
حتی یادش رفته بود در خانه را قفل کند.

دستی به موهایش کشید.
هوای سرد باعث شـــد نگران ماهور بشـــود و به ســـمتش برود.

-چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور اصلا به صورتش نگاه نکرده بود.
تنها ازتخت پایین آمده بود و کاغذ طراحی را برداشته بود.

-این همه من زحمت کشیدم هایکا!

هایکا نگاهش با تعجب روی طراحی نشست.
لب به بالا داد و به سمت ماهور رفت.

-حواسم نبود!

ماهور لبش را به گوشه اش جمع کرد.
خیره به ظاهر هایکا که خیلی شیک بود اخمی کرد.

دست به سینه با حالت اخم واری زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا میری؟!

هایکا سر کج کرد و با تعجب به ماهور نگاه کرد.
کاغذ را پایین آورد و گفت:

-چرا می پرسی؟!میرم شرکت بابا

ماهور این بار مسخره بار ابروهایش بالا رفت.

قدمی جلو آمد و پرسید:

-منظورم اینه که جای خاصیه انقدر تیپ خاصی زدی؟!

هایکا نیشخندی زد.
باورش نمی شد ماهور حسودی کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین باری نبود که از این دختر اینطور واکنش می دید اما بازهم برایش جای تعجب داشت.

زبان در دهان چرخاند.

لب به جلو داد و زمزمه کرد

-اره جلســـه مهمیه باید مرتب حاضر بشـــم!اما تو چرا می پرسی؟!

ماهور باشه ای زیر لب گفت.

دست هایش را دور خودش حلقه کرد.

از وقتی که چشم باز کرده بود سردرد داشت.

-کی برمی گردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دوباره متوقف شد.
دست داخل جیبش کرد و با لحن کلافه ای جواب داد:

-احتمالا تا شب سرکارم!

#پارت۴۳۷

گوشه شقیقه اش را خاراند.
درست مقابل در خانه بود که متوقف شده بود.

از دیشب تا به حال مدام به وضعیتی که سبحان برگشته فکذ می کرد.

برادرش کم دردسر نداشت.
زبان در دهان چرخاند داخل خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برادر ماهور با اخم های درهمی از جا بلند شد.
خیره هایکا گفت:

-به شما هم زنگ زدن؟!

هایکا نفسی چاق کرده سر تکان داد.

از وقتی کـه مـاهور در عمـارت نبود خود هم کم و بیش یادش به اینجا می افتاد.

ماهور یک طرف پیچاندن پلیس و خانواده اش یک طرف!
پدرش با صلابت از پله ها پایین آمد.

خیره به هایکا قدمی دیگر برداشت.

مادرش با خستگی از آشپزخانه بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایما تمام مدت اینکه پدرش به مبل ها برســـد ســـکوت کرده دست به جیب بود

روی یکی از مبل های سلطنتی نشست.

-دیشب کی رفتی؟!

هایکا پوزخندی زد.

دست هایش دسته های مبل را فشردند.

هر وقت که پدرش را می دید انگار کسی ـ حرفای ناگفته اش را می گفت.

-فکر کنم نیازی به این ســوالا نباشــه به اندازه کافی سرمون گرم شده بگید باید برای بعد از این چیکار کنیم!

ماهان هم با نگاه نگرانش زل زده به حاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی که رازهای زیادی می دانست و نمی گفت.
از وقتی که سبحان برگشت همه نگرام تر شدند.

کسی نمی توانست اتفاقاتی که افتاده را درک کند.

سبحان برای بار چندم اشتباه کرده بود!
این بار به کل خانواده را درگیر کرده بود.

حتی اگر حاجی هم با آن همه اعتبار پا پیش می گذاشـــت نمی توانست حلش کند.

-من خیلی وقتِ که دنبال یاقوتای کم شـــده ام اما انگار اصلا از اول نبودند!

هایکا تا خواست دهان باز کند صدای دمپایی های سبحان متوقفش کرد.
حرصی سر پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی با جدیت گفت:

-به سـبحان گفتم خودش هم بگرده اینطوری راحت تر می تونید پیداشون کنید!

#پارت۴۳۸

هایکا اهمی کرد.
دستی به گلوی متورمش کشید.

نزدیک بود بازهم اعصاب نداشته ای تحریک بشود.

سبحان دقیق مقابلش روی یکی از مبل ها نشست.

خیره به بردارش پوزخندش را وسیع تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سبحان از بچگی بیشتر از ناصر وقت می گذراند.

همیشـــه به خاطر بچه بازی های برادرش مجبور بود از حق خودش بگذرد.

پدر و مادرش اصلا توجه ای به اینجور مسائل نداشتن.

ناصر همیشه سعی می کرد پدر مادرش را راضی کند و شبیه آنها رفتار کند!

سبحان خواست هایش را در قالب های مختلف به خورد خانواده می داد!

هایکا هم همیشه باید پا سوز برادرهایش می شد.

کارهاس ســـبحان را جمع می کرد و از کارهای نکرده ناصر تجربه بدست می آورد.

پا رو پا گذاشت و با طعنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب حالا که تشریف آوردی به فکر بعدشم هستی؟؛

سبحان عصبی پلک رو هم گذاشت.

از وقتی که شـــنیده بود ماهور گم شـــده خواب خوراک نداشت.

به هیچ وجه نتوانســـت این دوری را تحمل کند و با نگرانی به تهران آمد.

تمام شکش به برادر خودش بود.

اما با رفتارهای های هایکا درمانده تر شده بود.

موهای پریشانش را به بالا داد جواب داد:

-می تونم دنبال یاقوتای گم شـــده بگردم اما ماهور واجب ترِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گردنش را به چپ و راست چرخاند.
نگاه خاص پدرش را که متوجه شد بدون اینکه نگاهش کند از جا بلند شد.

-خب حرف که از زن تو می شـــه دیگه مشـــکلی برای من نیست!

تا خواســـت برگردد و به ســـمت در برود صـــدای پدرش درخانه پیچید.

-چرا هر وقت که حرف از ماهور می شه فرار می کنی؟!
عروسـمون گم شـده هر کی یکم غیرت داشـته باشـه تا الان باید پیداش می کرد!

هایکا به سمت پدرش برگشت.
دست هایش را روی تاج مبل گذاشت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوهرش هنوز هست، برادر و پدر شوهرشم هست!

پدرش دستی به محاسن مرتبش کشید.
اتفاقا برخلاف خانواده پدرش تنها کسی_ بود که آرامش در چشم هایش موج می زد.

هایکا نیم نگاهی به مادرش که سکوت کرده بود انداخت.

-تا کی ما باید درگیر سبحان و کاراش بشیم؟!
واقعیت که بگیم بعدش باز باید سکوت کنیم؟

خانم بزرگ سرش را بالا گرفت.
شرمنده به پسرش نگاه کرد.

#پارت۴۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان عصبی به برادرش نگاه کرد.
دست مشت کرده از جا بلند شد

حتی یادش نمی آید چه وقتی با هایکا درســـت و ســـحابی حرف زده باشد!

بعد از مرگ ناصر تمام احساساتشان نابود شد.

حالا بدتر از هر وقتی احســـاس بدی نســـبت به برادرش داشت.

-مشـخصِ که به کمکت نیازی نیسـت داداش!زن خودم رو باید پیدا کنم که مسئولیتش با خودمِ.

هایکا با چشم های ریز شده ای از سرتا پای سبحان را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره کمی لبخند روی لبش آمد.
اما لبخندی که از روی تنفر و تمسخر زیاد بود.

برادرش برخلاف خودش اصلا وجدان نداشت.
پس هایکا چه؟!تمام مدت با دروغ هایش زجر کشـــیدن برادرش را دید برایش مهم نبود؟

قدمی به سمت سبحان برداشت با خونسردی گفت:

-پس موفق باشی!

حاجی با استرسی پنهان به پسرهایش خیره بود.

خانم بزرگ با نگاه به شـــوهرش التماس می کرد که حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان بدجوری حالش بد شده بود.

شـــب بیداری های مادرش باعث شـــد که بیشـــتر از قبل دنبال ماهور بگردد.

بارها دوربین ها و کامیون های انبارهای اطراف گشته بود.

رگ گردن کلفت شده سبحان نشان می داد عصبی است.

حاجی با جدیت عصایش را روی زمین کوبید.

اژن بار او بود که ایستاد وارد میدون جنگ ساکت دوبرادر شد.

-شـما دیگه وقاحتم گذاشـتید کنار!من هنوز زنده ام خودم می دونم کی چی بگم از کی چی بخوام...

خانم بزرگ هم به تابیعت از جمع ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که دســت هایش را درهم چلانده بود و با انگشــتر طلای دستش ور می رفت گفت

-یخدا آخر از دست شما دق می کنم میمیرم!

هایکا نگاشه را به سمت مادرش برگرداند.
کلافه قدم برداشته اش را جبران کرد.

سبحان با حالت درمانده و صدای گرفته ای پرسید

-دنبال زن خودم یکی دیگه باید بگردِ؟!

حاجی نگاهش پر از خشمش را به سبحان داد.
دست هایش محکم عصا را فشرد.
بعد با لحنی محکم جواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی دنبال یاقوتا بگردی؟!

سبحان متعجب پدرش را نگاه کرد.
دست هایش را پایین درهم قفل کرده بود.

هنوز هم جای زخم رویشان خودنمایی می کرد.

-آره می تونم!

#پارت ٤٤٠

هایکا بزاق دهانش را پایین داد.
بی حوصله مستقیم به پدرش خیره شد.

بلاخره باید یک روزی این جواب و سوالا تمام می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سی چند ساله اش شده بود و باز هم دستورات پدرش را انجام می داد.

گوشه لبش را نمایشی خاروند.

سبحان تنها کاری که می توانست بکند این بود که همه ویز را خراب کند.
بدون اینکه حتی مسئولیتش را بپذیرد.

از گرمای بیش از حد خانه پالتوی تنش را درآورد.

-پس سرت به کار خود گرم بشه هر وقت تونستی این موضوع رو سریع حل کنی به برادرتم کمک می کنی!

سبحان تا خواست لب به اعتراض باز کند هایکا پرخاشگرانه پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-این یعنی چی؟!

حاجی بی حرف به سمت اتاقش رفت.
چند ثانیه طول نکشـــید که هایکا هم به دنبالش قدم برداشت.

تنها کاری که نمی توانشــت کند همین گشــتن دنبال ماهور بود.

اصـــلا مگر می توانســـت وانمود کند که ماهور پیدا نمی شود؟!
در را پشتش که بست خیره به پدرش لب زد:

-مشـــکلتون با من چیه؟!کی می خواید این بارایی که روی شونه من می ذارید رو بردارید؟

پدرش خونسردانه روی صندلی راکیش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به عقیث دستش جواب داد

-فکر کنم تو سالن خوب جوابت رو دادم!
اون دختر هم امانت دوستمهِ هم نوه من‌رو باردارِ.

هایکا با ابروهای بالا رفته ای به سخنرانی پدرش گوش داد.
تنها چیزی که کم داشت همین بود.

محکم موهایش را به بالا داد

-خسته نشدید انقدر من رو دور خودتون به عنوان محافظ نگه می دارید؟بهتر نیست به پسرتون یاد بدید شبیه کسی که شما دوست دارید بشه؟

پدرش تیله هایش را به سمت هایکا برگرداند.
دست به سمت قاب عکس های روی پاتختی برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلندی و صبر تمام شده ای گفت

-من یه پسرم رو از دست دادم هایکا!
این لوس بازیا رو بذار کنار کاری که بهت می گم رو انجام بده!

هایکا سرش را پایین انداخت.
بیشتر از این نمی توانست جلوس پدرش مقاومت کند
از اتاق که بیرون آمد چشمش به سبحان شاکی افتاد.

یک قدم به سمتش آمد و از زیر دندان هایش گفت

-بهترِ منظورش رو گرفته باشی دادش بزرگِ!

#پارت۴۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را بی حوصله بهم کوبید.
همراه با کیسه های بزرگ وسایل کلید داخل قفل انداخت.

قدم هایش را به سمت در خانه برداشت تا به سالن رسید نگاهش را چرخاند.
باز هم خبری از ماهور نبود!

داخل آشپزخانه شد و وسایل را روی کانترها گذاشت.

نفس عمیقی کشـــید و همراه با قدم های ســـنگینی به در اتاق ماهور رسید.
حتی صدایی هم از داخل نمی آمد.

تیشرتش را صاف کرده دستگیره در را یهو پایین کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز شد با تعجب به ماهور خیره شد.
روی زمین درســـت جایی که حتی فرش فانتزی نبود دراز کشیده بود.

مدام مداد های طراحی را تغییر می داد و زیرلب حرف می زد.
هایکا متاسف دست روی دهانش گذاشت.

قدمی جلو گذاشته با صدای خشداری پرسید:

-جا بهتر نبود؟!

ماهور ترسیده از حال و هوای خود بیرون آمد.
نگاهش را همانطور که با عجله نیم خیز می شد بالا کشاند.

هایکا کلافه دست دور دهانش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دخترک گفت:

-یعنی انقدر حوصلت سر می رفت؟!

ماهور موهای بافته شده اش را عقب داد.
دست روی شکم دردناکش گذاشت با خستگی زمزمه کرد:

-دو روز نیومدی!

هایکا شرمنده تر از هر وقتی نگاهش را چند ثانیه به ماهور داد.
از چهره اش مشـــخص بود که حتی حال نداشـــت حرف بزند.

نگران پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-غذا خوردی؟!

ماهور هم بی حوصله سر تکان داد.
بعد خیره به کاغذ های مچاله شـــده نفس کلافه اش را پر صدا بیرون داد.

-بیا بیرون یه چیزایی خریدم!

ماهور بی حرف مشغول جمع کردن وسایلش شد.
هایکا دوباره به آشپزخانه برگشت.
وسایل را از داخل کیسه های بیرون آورد.

مشـــغول دیدن مارک و تاریخ یکی از شـــیرها بود که ماهور داخل شد.

#پارت۴۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله به سمت یکی از ترشک ها آمد.
با دیدن آلوهای بسته بندی شده بی محلت بسته را باز کرد.

هایکا که از شیر بدبخت دست کشید ماهور مشغلو خوردن آلو ها شد.
چند ثانیه با چشم هایش دقیق وسایل را نگاه کرد.

سوالی گفت:

-احتمالا هفته دیگه وقت دکتر دارم!

هایکا تیله هایش لرزید.
بی فکر به سمت سینک برگشت.
خیره به ظرف غذا ابروهایش بالا رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه نشـد که ماهور هم به او ملحق شـد وسـایل را داخل یخچال گذاشت.

بعد در سکوت به سمت سالن رفت.

زیر باد اسپلیت پا رو پا انداخت.

اما هایکا با حرص و خشـــمی جوانه زده در حال خرد کردن سبزی های معطر بود.

خیره به گوشت چرخ کرده درون ظرف گفت:

-ماهور بیا!

ماهور درحالب که دسـت دور لب هایش می کشـید تا اثری از آلو ها باقی نماند پا روی پادری گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی سبزی ها باعث شد بیشتر معده اش گرسنه بشود.

بزاق دهانش را پایین داد و زمزمه کرد:

-چی درست می کنی؟!

هایکا دست هایش را که شست موهایش را باز مچ دست بالا داد.
ماهور نوشیدنی موهیتو را از یخچال بیرون اورد.

هایکا نیم نگاهی به دختر انداخت مشـــغول ورز دادن به گوشت شد.
پودر را که داخل ظرف ریخت ماهور نتوانســـت جلوی کنجکاویش را بگیرد.

با لحنی مشتاق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوبیده درست می کنی؟!

هایکا اوهومی زیر لب گفت.

چندی بعد بی تفاوت به خیرگی ماهور سیخ ها را داغ کرد.
زبان در دهان چرخاند.

مدام تصـویر چهره پدرش و سـبحان جلوی چشـمانش می آمد.
حرفایی که زده‌بودند و به معنای تهدید بی شوخی بود!

هایکاچقدر دیگر باید دست پا می زد را خدا می دانست.
بی حواس بار دیگر سیخ را روی شعله گذاشت

ماهور ترسیده به رفتارش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دید سیخ سیاه شد به سمت هایکا رفت و هلش داد به عقب.

هایکا با صدای افتادن سیخ روی زمین به خودش آمد.

-چته؟!

#پارت۴۴۳

هایکا با خشم تار موهایش را به بالا راند.
عصبی لگدی به در یخچال کوبید.

ماهور با مردمک های گشاد شده ای به رفتارش نگاه کرد.

شعله گاز را کم کرده به سمت هایکا رفت.
دست روی شانه های پهنش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟!

هایکا دست به جیب روی نوک پا چرخید.
با چشم های ریز شده ای به ماهور خیره شد.

این دختر برخلاف تمام تلاش هایی که برایش می کرد عادی زندگیش را می کرد.
شـــاید اگر کمی ماهور را هم رام می کرد می شـــد که افســـار زندگیش را هم به دست بگیرد.

با صدای خشداری و عصبی گفت:

-می دونی اگر بخوام بچه ام رو ازت بگیرم راحت می تونم اینکارو بکنم؟!

ماهور شوکه شده سر بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباوری در چشم های موج زد و دست هایش کنارش افتاد.

باز هم حرفای ترســناک و تهدید گرای هایکا شروع شــده بود.

قدمی عقب رفت مات شده پرسید:

-این از کجا اومد؟!

هایکا پلک باز بسته کرده.
دست روی رگ گردن باد کرده اش گذاشت.
به سختی داشت جلوی خودش را می گرفت.

قلبش یـک طرف دخترک را بهـانـه می کرد و بـا دیـدنش آرامش می گرفت.
عقلش با وجود مشــکلات فکر درســت حســابی برایش نگذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دست هایش را داخل سینه جمع کرد.

دروغ نمی گفت که ترسیده است.

بلکه هایکا هر وقت که تهدید می کرد تا ماهور را وادار به انجام کارهایش نمی کرد دست برنمی داشت.

پوزخندی روی لب هایش نشست با کنایه گفت:

-باز تهدیدای تو شروع شـــد؟!کی می خوای دســـت از سرم برداری؟

هایکا نیشخندی زد.

همین مانده ماهور با سبحان رودر رو بشود.

آن زمان بود که دخترک یاغی لجباز از دستش سر می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـاید نمی توانسـتند به آن زمان برگردند اما نمی خواسـت بچه اش در دسـتان سـبحان بزرگ بشـود آن هم وقتی خودش حضور دارد.

قدمی به ماهور نزدیک شد و لب زد:

-این منم که مدام از طرف هر کی دارم تهدید می شم!
مگه چه بلایی سرت اومده که شاکی هم هستی؟!
می دونی اگر به همه می گفتمو شـکایت می کردم الان کجا بودی؟!

ماهور یک طرف لب هایش بالا رفت.
لجباز تر به هایکا نزدیک شد و فاصله را به صفر رساند.

رو به لب های نیمه بازش با جرعت گفت:

-بذار کنار اینارو!هر کاری می خوای بکن منم راحت بذار...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور به عقب برگشت که برود.
اما هایکا عصبی و بی شوخی آرنجش را محکم گرفت.

#پارت٤٤٤

خیره به درخت های بلند نفس عمیقی کشید.
باورش نمی شد هایکا یک هو دستش را آزاد کند.

اما ماهور انگار از بند ازاد شده به سمت باغ پرواز کرد.

هنوز هم داخل خانه نرفته چون می ترسید باز با هایکا روبه رو بشود.
ای کاش خانه نمی آمد تا انقدر ماهور کلافه نشود.

بغضش را به اجبار پایین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته دستی به پیشانیش کشیده سر به عقب برگرداند.
هایکا درحالی که با ذغال ور می رفت نیم نگاهی به ماهور انداخت.

با دیدن هایکا انقدر شـــوکه شـــده بود که چشـــم هایش گشاده شده بود.

هل شده به مقابلش خیره شد.
یعنی تمام این مدت به ماهور نگاه می کرد و در باغ بود؟!

از جا بلند شـد و درحالی که سر پایین انداخته به سـمت در خانه رفت.

دست هایش را دور هم پیچاند تا از سرمایش کم بشود.
تا خواست از کنار هایکا رد بشود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا میری؟!

متوقف شـده درحالی که دسـت داخل جیبش می فرسـتاد نیم نگاهی به هایکا انداخت.
بوی کوبیدها بدجوری گرسنه اش می کرد.

اما با این حال نخواست در انجا بماند.

با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

-حوصلت رو ندارم!

هایکا پوزخندی روی لب نشاند.
دخترک همیشه سرتق و بدخلق بود.

طوری که انگار اگر کمی فقط کمی غرورش را کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد انگار چی می شد.

دستی به موهایش کشید و لب زد:

-غذا الان حاضر می شه لباس بپوش بیا اینجا غذا بخوریم!

ماهور لبی تر کرد.
با چشم های کنجکاوی به هایکا خیره شد.

عجیب بود که این روزها بیشـــتر می خواســـت با ماهور باشد.

یا شـــاید بهتر بود بگوید شـــاید متوجه نبود که هایکا انقدر دوست دارد با او باشد.

در سکوت به سمت ساختمان حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاق که شد نگاهی به لباس های مرتب انداخت.

هنوز هم نصف آنها را درست و حسابی ندیده بود.
روپوش آبی رنگی را برداشت.

تا خواست به سمت بیرون ساختمان برود صدای موبایل باعث شد شوکه شده بایستد.

#پارت٤٤٥

به سمت آشپزخانه پا تند کرد

نگاهش روی صفحه روشن موبایل قفل شد.
با ترس به در اشپزخانه قفل شد.
اگر هایکا می آمد باز هم کارش زار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه روی صفحه را لمس کرد

اما با دیدن قفل موبایل پشیمان شد.
خیسی زیر چانه اش بدجوری در چشم می زد.

انگار تا به حال هیچ زمان از استرس کاری نکرده بود.

به سمت در سالن رفت.
ای کاش کمی هایکا فرصت فکر کردن می داد

انقدر ماهور را می ترساند تا او به هیچ چیز فکر نکند.

داخل باغ که شد نگاهش را به هایکا داد.
درحالی که با شـــوق داشـــت کوبیده ها را روی نان می گذاشت این پا آن پا کنان سیخ گوجه ها را تکان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت هایکا رفت و کنار منقل ایستاد.

دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.
نزدیک سیخ کوبیده ها شد با اشتیاق ذره ای از گوشت را کند.

گوشت طعم دار که زیر دندانش رفت از لذت پلک بست.

نگاه سنگین پر شوق هایکا روی دخترک نشست.
لبختدی روی لب نشاند.

بعد با لحنی عادی که اصـــلا مشـــخص نبود برایش مهم است گفت:

-یعنی انقدر خوشمزست که خوشت اومده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش عمیق از بوی گوشت ها نفس کشید.
گوشت با لیمو سبزی معطر طعم دار شده بود.
ماهور اوهومی زیر لب زمزمه کرد.

بعد دوباره تیکه گوشتی از سیخ بیرون کشید.

درحالی که داخل دهانش می انداخت لب زد:

-خیلی وقته می تونی کوبیده درست کنی؟!
ماهان اصلا بلد نبود...

هایکا آنطرف گوجه را روی آتش گذاشت.
با دقت سیخ ها را روی نان ها گذاشت تا کثیف نشود.
انقدر که او وسواس داشت ماهور نداشت.

پلک روی هم گذاشت و تکیه داد به درخت زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ناصر یاد گرفتم...

ماهور چشم های خودکار باز شدن.
معذب شده سر پایین انداخت و سیخ را روی نان گذاشت.

از وقتی که با هایکا زندگی می کرد و اشـــنا شـــد ناصر را فراموش کرد.
اصـــلا یادش رفت با مردی که یک هفته بیشـــتر نبود می شناخت ازدواج می کرد.

ناصر را که نمی شـــناخت هیچ ســـبحان را هم فقط در مراسم و تحویل نذری های خانم بزرگ می دید.

اشک در چشم هایش نشست.
سر پایین انداخت به سمت نیمکت رفت.
با اینکه سرد بود اما او در آتش دست و پا می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٤٦

باورش نمی شـــد مادرش انقدر او را راحت پیشـــکش بچه های حاجی کند.

بعد از مرگ مادرش هر چه رفقیش می گفت را قبول می کرد.
بغضش هر لحظه وسیع ترشد.

اصـــلا حس می کرد که خانواده دوســـت پدرش زیاد از حد برایش قانون محدویت گذاشته بودند.
تا وقتی که با ناصر بود هزارتا محدویت داشت.

ان هم وقتی یک هفته باهم اشنا شده بودند.
حتی برای آزمایش هم که رفته بودن ناصر بداخلاقی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ناصر با وجود سبحان بیشتر از قبل آزار دید.
او مدام سر راه زندگی ماهور و خواســـته های خودش می آمد.

قطره اشکش را با دست پاک کرد.

کلافه به سمت هایکا برگشت که با تعجب نگاهش می کرد.
دست روی زانوهای دردناکش گذاشت.

با صدای خشداری گفت:

-خوشحالم، حداقل الان...

هایما نگاهش را با دقت به صورت دخترک داد.
دست هایش بی حرکت کنار بدنش ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور بی حواس به مقابلش لب زد

-اونموقع هیچی از خودمو بقیه نمی دونســـتم اما الان یاد گرفتم تاوان اشتباه خودم رو بدونم!
همونقدر که بقیه ضرر رسوندن حقم رو بگیرم.

هایکا قدمی نزدیک به ماهور شد.
سر کج کرد و نگران پرسید:

-دیگه من که حرفی نزدم چرا گریه می کنی؟!

ماهور سر بالا گرفت.
سیبک گلویش سخت تکان خورد.
ای کاش می توانست مانند قدیم با هایکا حرف بزند.

به سختی زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش تا وقتی که بچه ام بدنیا نیاد کاری به مارت ندارم!مختاری تا اونموقع هر کاری کنی جز صدمه رسوندن به بچه...

هایکا اخمی حرده جلوی پاهایش دخترک زانو زد.
انگار برخلاف ماهور سختش نبود که مانند قدیم باشد.

تنها با ورژنی جدید و کمی خشن تر!
تا حداقا بتوانند خودشان را جمع کنند.

-آره تا وقتی که خودمون رو جمع نکردیم بیا هم رو درک کنیم!

دست روی دست های مشت شده ماهور گذاشت.
به سمت لبش برد و بوسه رویشان نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسی وصف نشدنی گفت:

-من می دونم برات ســـختِ اعتراف کنی کـه چقـدر بهم اعتمـاد داریم امـا اینو بـدون من حتی الانم می تونم بگم تو چشـــات انقدر همه چیز شـــفاف هســـت که بفهم کوتاه اومدنات فقط به خاطر بچه و خطاهات نیست!

#پارت۴۴۷

ماهور به تایید برای اینکه ارام بشود تند سر تکان‌داد.

درســته باید بعد از مدت ها کمی تنها کمی به کسی_ اعتماد می کرد.
به سبحان اعتماد کردن سخت بود اما حداقل کنی آرامش داشت.

تفسش را به سختی بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به زیر چشم هایش کشید.

همراه با لبخندی نیمه گفت:

-گوجه هات سوخت!

هایکا تازه به خودش آمد.
ایستاد و تند به سمت منقل پاتند کرد.
یک طرف گوجه ها سوخته بود.

کلافه نگاهش را به ماهور داد که به سختی اشک هایش را پاک می کرد.
نمی داند چرا هر وقت اشـــک هایش را می دید دســـت و پایش را گم می کرد.

بلاخره توانســـته بودند بعد از مدت ها مانند آدم با هم حرف بزنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل کمی آرامش قاطی مشکلاتشان شده بود.

نمی داند به خاطر بودنشـــان با هم بود یا نه اما هر چه که می گذشت حسش نسبت به ماهور قوی تر می شد.

درســـت همانند زمانی که در آن کلبه چوبی به ماهور گفت دوسش دارد.

بلاخره توانست بود مردی با فهم درک بشود.
حداقل به خاطر قانون های پدرش زندگی نمی کرد.

به دنبال عشق و ارامش خودش می رفت.
ماهور تنها کسیـــ بود که با لبخندش آرامش می گرفت با گریه اش دست پایش را گم می کرد.

انقدر نوازش کردن ماهور و رابطه با او برایش جذاب بود که به دیگل مسائل فکر نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته اگر مشکلات مربوط به دختر به هایکا فشار نمی آورد.

گوجه ها را بی حوصله داخل ظرف انداخت.

به سمت نیمکت رفت تا رویش نشست با لحنی پر از تظاهر گفت

-متاسفانه باید سوختش رو بخوری!

ماهور نیشخندی زده سر پایین انداخت.

نگاهش روی کوبیده ها برق می زد.

بعد از خوردن غذا با وجود اصرار های هایکا ظرف ها را تا نیمه شست.

به سختی روی صندلی نشست.

درد شکمش از سر شب شروع شده بود و هنوز توجه ای به آن نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دید چشم هایش تار تر شده بود.
احساس می کرد از خستگی رو به موت هست.
با شنیدن صدای هایکا سر بالا گرفت.

خیره به او زمزمه کرد:

-کمکم کن برم اتاق!

هایکا با اخم های درهمی آرنج دخترک را گرفت.
به ســـمت اتاقش بذچرد در حالی که ماهور ملافه را روی خودش می کشید گفت:

-اگر حالت بده بریم دکتر؟!

ماهور سر به بالا تکان داد.
دست روی سرش گذاشت و با صدای خشداری گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-غذا زیاد خوردم نمی تونم تکون بخورم.

هایکا نیشخندی روی لب نشاند.
ملافه را تا روی سینه دخترک کشاند.

#پارت۴۴۸

نمی نگاهی به موبایل انداخت.
بیشـــتر به یاقوت دقت کرد و این بار پســـتی انطرفش را با دشتگاه تراش زد.

انقدر کارش حساس بود که به سختی توانست تشخیص بدهد.

سرش را نامحسوس به سمت در شیشه ای داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش از وقتی که وارد کارگاه شـــده به تک تک کارگرها سر زده.

حالا که نوبت هایکا شـــده بود هایکا اخم کرده به کارش ادامه می داد.
هنوز هم در این هفته نه مادرش را دیده بود نه برادرش را.

از اینکه هنوز هم درگیر پیدا کردن ماهور بودن خوشـــحال بود.

ای کاش کمی سختی کشیدن های درغگوهای اشنا زندگیش راضیش می کرد
اما نه برخلاف قلب و عقلش تمام وجودش می خواســـت این داستان تمام بشود.

یاقوت را درجایش گذاشت.
آن یکی سنگ را در دست گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش نزدیکش شد با وجود عینکش سریع گفت

-طرف راستش سوراخ عمیق داره!

هایکا سری تکان داد خیره به رنگش پرسید:

-کی سفارش داده؟!

حاجی عصایش را گوشه ای گذاشت.
چشم ریز کرده به کار کردن وسواسی هایکا خیره شد.
به تاسف سری تکان داد.

با وجود دستیارهایش با نرمال ترین لحن دهان باز کرد

-می خوام فردا تو شرکت باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا متعجب نگاه از سنگ گرفت.
پدرش با دست های لرزانی سنگ را از او گرفت.
با مهارت دستگاه را روی سنگ کشید.

هایکا نفسش را کلافه بیرون داد

بی حواس به دستیار که نگاهش را به او داده بود گفت

-باز چی شده که می خوایید منو درگیر کنید؟!

حاجی دستی به محاسنش کشید.
نگاهش را با معنا به هایکا سرتق داد

دستی به شانه های پسرش کشید

از وقتی که یادش است هایکا درگیر کار کردن یاد گرفتن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید وقتش بود یکمی به او ریاست هم یاد می داد.

-می خوام سهاماتون رو تقسیم کنم!وقتشه یکم استراحت کنم پسر...

.

#پارت۴۴۹

نگاهش را به باغ خلوت داد.

هنوز هم خبری از هایکا نشــده بود و می ترســید باز هم در این خانه تنها بماند.

فوتی از روی حرص کشید.

پرده را پایین انداخت و به ســـمت مبل های اســـپرت قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواســت روی مبل بشــیند صــدای بوق که آمد باعث شد همانطور نیم خیز بماند.

کم مانده بود از درد شکمش اشکش درآید.

نیم نگاهی به در انداخت.

درحالی که هنوز هم درد داشـــت به ســـختی روی مبل نشست.

از صــبح تا به حال نشــده بود که یک ثانیه هم این درد از بین برود.

کلافه منتظر ماند تا هایکا داخل بشود.

اما برخلاف انتظارتش که بی صــبرش کرده بود هایکا داهل نیامد.

فوتی از روی حرص کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـمت اتاق حرکت کرد و به تخت که رســـید دوباره نگاهش را امیدوار به اطراف داد.
انگار او قصد نداشت حتی از ماشین پیاده بشود.

اما صدا هایی که می آمد پس از کجا بود خدا می داند.
حتی در خانه هم قفل بود و نمی توانست کمک بخواهد.

می ترسید در این اوضاع جنینش آسیب ببیند.
از استرس مدام با پاهایش روی زمین ضرب می گرفت.

چند ثانیه نگذشت که با لحنی ناتوان زمزمه کرد:

-کجاست...چرا نمیاد...دردش داره زیاد می شه!

خیسی شقیقه اش را پاک کرد و جلوی پاتختی نشست.
کمر درد هم به این همه مشکلات اضافه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض بیخ گلویش باعث شـــد با صـــدای بلندی زیر گریه بزند.

در این خانه کوفتی که از قَضـــا تنها هم بود هیچ دارویی برای آرام کردن این درد نداشت.
زبان تر کرد و ملافه را چنگ زد.

بینی اش را بالا کشـــید و از شـــدت بی انرژی بودن پلک هایش روی هم فرود آمدند.

بلاخره توانش سـست تر شـد و توانسـت کمی حس آزادی کند.
تا لحظه ای که به صـورتش چند سـیلی آرام ولی پر از زور نخورده بود همان حس خوب را داشت.

بدون فکر در خواب بیداری دست و پا می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش روی هوا بود و دست گرم کسی زیر گردنش.

انقدر تند تند می رفت که صدای نفس هایش را می شنید.

با برخورد باد خنکی به پوست صورتش لای پلک هایش را باز کرد.

#پارت ۴۵۰

خیره به دست های گرمی که مدام کف دستش را می فشرد زمزمه کرد:

-من هنوز درد دارم.

هایکا کلافه نگاهش را به پرستار داد

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نیم ســـاعت نشـــده بود که به خانه آمده و بعد از اینکه مشـغول تعمیر ماشـین شـد برای بردن روغن داخل خانه شده بود.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

پرسـتار با دقت سرم را چک کرد و بعد درجالی که سـوزنش را داخل ظرف فلزی می انداخت روبه ماهور پرسید:

-فشـــار زیادی روی خودت میاری؟!وســـیله جابه جا می کنی؟

ماهور سرش را به طرفین تکان داد.

انگار هنوز هم متوجه نشده که در جایی امن هست.

پرستار نیم نگاهی به فشار خون دخترک کرد.

از وقتی که به اینجا امده نگرانیش بیشتر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کرد او هســت که مقصرـ تنهایی و خســتگی ماهور شده.

اگر به خواســته های خودش اهمیت نمی داد می توانســت مراقب ماهور باشد؟!

اگر تصـمیم گرفتن را بدون تهدید و اجبار به ماهور واگذارد می کرد می توانست به دخترک اعتماد کند؟!

پرستار که از اتاق بیرون رفت قدمی جلو آمد.

خیره به ملافه سفید رنگ لب زد

-خیلی درد داشتی؟!

ماهور بزاق بی طعم دهانش را پایین داد.

گرمش بود و به همین دلیل با حرکتی آرام ملافه را کنار زد.

هایکا دست های دخترک را رها کرد و موبایلش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید تمام آنچه که سینا می گفت درست است.
او نباید برای یک زندگی که هیچکس نمی خواهدش تلاش کند

با فکر اینکه ماهور از او ناراحت است به سمت دربرگشت.

-من میرم استراحت کن!

به در که رسید نفسش را با صدا بیرون داد.
هنوز دستگیره را پایین نکشیده بود که با تصمیمی ناامیدی زمزمه کرد:

-امشب آخرین شبیه که اینجایی!

ماهور اخمی رو صورتش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که دهانش باز نمی شد بگوید هایکا بمان.
نگاهش را با دقت به قامت بلند هایکا داد.

او بی اینکه نگاهش کند در را باز کرد و بیرون رفت.

دست روی شکمش گذاشت.
با حس اینکه جنینش سالم است نیمچه لبخندی زد.

#پارت۴۵۱

تا خود صبح بیرون از بیمارستان روی نیمکت درحال فکر کردن بود.
آخرین سیگارش را هم در دستانش مچاله کرد.

از حرف های پدرش و جنگی که مابین ســـبحان و خودش ایجاد شده بود خسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید عقب می کشـید و نمی گذاشـت بقیه تمام زندگیشـان نابود بشود.

انگار رفتارهای هایکا بود که زندگی آن ها را می ساخت.
اگر کمی به فکر خودش می بود همه چیز نابود می شد.

اخمی روی چهره اش نشست.
تا خواست نگاهی به ساعت کند کسی کنارش نشست.

بی توجه دست داخل جیبش کرد.
با حس سنگینی نگاه دخترک سر به طرفش برگردان.

چشـــمش که به ترنم افتاد متعجب تنش را به ســـمت اوبرگرداند.

ترنم با چهره ای نگران از بالا تا پایین صورتش را کاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی که ور بود از مهربانی و دلتنگی پرسید:

-اگر من یادم بره در حقت لطف کردم تو هم نباید یادت بیاد؟!

کردمک در حدقه چرخاند

با ابروهای بالا رفته به لباس های زمســـتانی دخترک نگاه کرد

هنوز هم همانطور مغرور و خوش پوش بود.

با اینکه تنها دو هفته می شـــد او را ندیده اما انگار خیلی وقت است که یادش رفته ترنم چه سبکی دارد.

موهایش را به بالا داد و با صدای خشداری گفت

-از کجا فهمیدی اینجام؟!چرا اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم دست داخل جیبش کرد

با اینکه هوا سرد بود و فضـــای ماشـــین زیادی خفه تمام شب را مقابل در همین بیمارستان مانده بود.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و با طعنه زمزمه کرد:

-ناراحتی خودت رو سر من درنیارا!

هایکا پوزخندی زد.

می دانســت تمام اشــتباهاتش را گردن یکی دیگر بندازد هم مشکلی حل نمی شود.

همه دوســت داشــتند او به تنهایی بار همه چیز را به دوش بکشد.

دست روی زانوهایش گذاشت.

درحالی که می ایستاد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشین آوردی که برگردی خونه؟!

ترنم با چشم های تیز شده ای نگاهش کرد.
به تبیعت از او ایستاد و تا خواست دهان باز کند هایکا بی تفاوت با چهره ای گرفته به سمت در های بزرگ رفت.

نگاهش را به ساختمان بلند بیمارستان داد.

خیلی وقت بود که یادش رفته چه احساسی نسبت به هایکا داشته.
تنها برای حمایت از کسی که چندین بار زندگی را برای او سخت کرده بود آمده بود.

#پارت۴۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به پنجره داده بود و بدون اینکه یک لحظه از فکر کردن دست بردارد پلک زد.

هنوز هم نفهمیده بود که هایکا چه گفته.
یادش است که گفت تمام شده اما چه!
خسته پلک بست تا کمی بخوابد.

اما با باز شدن در تند پلک هایش باز شد.
برای دیدن هایکا به قدری ذوق زده شد که نیم خیز شد

اما چشمش به ترنمی افتاد که با پوزخند در اتاق را می بندد.
اخمی روی چهره رنگ پریده اش نشست.

همین مانده بود که این دختر را هم ببیند.
آن روز که تماس گرفته بود تا خبر بدهد خانه هایکاســـت ترنم با وقاحت تمام لاپوشانی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی‌به کوسن چسبید.
گلویش را صاف کرد و پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

ترنم دست هایش را از جیب پالتو بلند درآورد.
نیم نگاهی به تمسخر به اتاق انداخت.
به سمت‌پنجره رفت و بازش کرد.

با اینکه هوا سرد بود و ممکن بود برای ماهور ضرر داشــته باشد اما بازش کرد.

ماهور با تعجب به حرکاتش نگاه کرد.
ملافه را بالا کشید لبی تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست امکان ندارد هایکا گفته باشد این دختر به اینجا بیاید.

سر کج کرد و تا خواست دهان باز کند ترنم لب زد:

-اون زمانی که‌تو شده بودی زن هایکا و من رو کنار گذاشته بودن می دونی برای چی اومدم بهت نشـــون بدم لیاقت نداری؟!

ماهور ثانیه ای گوش هایش از حرف ترنم سرخ شد.

با دست های مشت شده ای نگاهش را به دخترک داد.

ترنم به سمتش برگشت و با صدای رسایی اما پر از غرور گفت

-چون واقعا تو لیاقت حسی که هایکا داره رو نداری!

اصلا مشخص نیست که از هایکا چه انتظاری داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دهانش باز مانده بود
کپ کرده با صدایی که خشداری بود زمزمه کرد:

-اینا به تو چه ربطی داره؟!

ترنم دندان روی هم سابید.
از این دختر که فکر می کرد می تواند همه چیز در زندگی حل کند متنفر بود.
هم هایکا را ازار می داد هم زندگی کسانی که ترنم سال ها با انها بزرگ شده و دوسشان دارد.

خانواده ای که هیچ وقت نفهمید چطور باید به ترنم توجه کند.
قدمی جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره از نظر تو زندگیت به هیچکسی_ ربطی نداره اما با این وجود حال روز بقیه‌رو خراب می کنی!

#پارت۴۵۳

ماهور نفسش را ارام بیرون داد.

خودش کم دردسر داشــت حالا زخم زبان این دختر که نمی داند از کجا فهمیده اینجاست را باید می شنید.

رو برگرداند و به سمت دیوار برگشت.

همین که خواست سر روی کوسن بگذارد ترنم به سمتش آمد.

چهره ای به قدری ســـخت و ناراحت بود که لحظه ای ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـیبک گلویش تکان خورد و خیرخ به دختری که یک ذره مانده بود به او حمله کند گفت:

-واقعا دلم نمی خواد باهات بحث کنم...

درضمن زندگی من فقط به خودم ربط داره!

ترنم پوزخندی روی لبش نشاند.

چهره درمانده هایکا را یادش نمی رفت.

به قدری ناامید بود که‌کم مانده از این زندکی دست بکشد.

او کسی‌ـــ که ســـال کنارش زندگی کرده بزرگ شـــده را می شناخت.

هایکا درســت مانند زمانی که در کودکی طعم ســخت اجبار را چشید شده بود.

انگار کسی دست دور گلوی آن مرد حلقه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که نهص دایی می شنید و نه دست برمی داشت.
نه خفه اش می کرد نه کی گذاشت بخوابد!

حالا که چشـمش به ماهور بود تمام غرورش را برداشـته تا به اینجا بیاید باید به این دختر ثابت می کرد که تنها او نیست که حق دارد.

می دانست جنین در شکم این زن مال هایکاست.

و این بدترین مســـئله ممکن بود که هایکا با وحود خیانتی که در حقش شده منطقی رفتار کرده.

حتی اگر رفتار بدی هم انجام داده با صـبر و کمی تند خویی بود.

هایکا سال ارزو داشت از معشوقه اش بچه دار بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اینکه ماهور به‌او نگفته که پدر کودکش اوســـت یعنی اوج بدبختی.

آن روزی که هایکا فهمیده‌بود بچه اش از ماهور اســـت را یادش است.

با تمام تلاشی که داشـت اشـک نریزد اما با این حال جلوی پاهای ترنم زانو زده بود.

عصبی مچ دست ماهور را گرفت.

با تمسخر داد کشید:

-زندگی هایکا و اون بچه که مادرش خیانت کارِ چی؟!
اونا هم بهت ربطی نداره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور سرخ شد دستش را کشید.
عصبی زانوهایش را جمع کرد و با لب های لرزانی گفت:

-تو دلت واسه هایکا می سوزه یا باز اومدی آتیش بزنی؟!

#پارت٤٥٤

ترنم ریشخندش را عمیق در چشم های ماهورفرو کرد.
موهای رنگ شده اش را کنار زد.

قدمی عقب رفت و خیره به سـوییچ هایکا که مشـخص بود بی حواس رهایش کرده پرسید:

-با هایکا رابط داشتی نه؟!

ماهور چشم گشاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شـــدت شرم و حرص بی حواس موهایش را نامحســـوس کشید

همین مانده بود این دختر بفهمد که مابین هایکا او چه خبرست.

ترســـیده با لحنی که مشـــخص بود بدجور ســـعی می کند استوار باشد زمزمه کرد:

-این چه حرفیه؟!

ترنم دست به کمر نگاهش کرد.
از رفتارهایکا می فهمید که بدجوری دلش می خواهد ماهور را داشته باشد و نمی تواند.

امرور باید به داد کسی که سال ها برایش تلاش کرده برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اینکه می دانست ممکن است ماهور عصبی بشود لب زد:

-پس تو هم دلت می خواســـته نه؟!آخه اونموقعی که زن سبحان شدی بدجوری هایکا رو گذاشتی کنار...

ماهور تا خواســـت دهان باز کند که هر چه از دهانش درمیاید بگوید ترنم دست جلویش گرفت.

طوری داشـــت آتش می گرفت که انگار خواهر پنهانی هایکاست.

یا نه معشـــوقه ای که کنار گذاشـــته شـــده و دلش برای عشقش‌می سوزد.

کلافه موهایش را به بالا راند.

هوای سرد باعث شده شکم دردش بیشتر بشود.

یا نمی داند به خاطر فشار روانی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم با لب های خیسی که مدام از روی استرس می سوخت گفت:

-بذار بهت بگم چرا هایکا می‌خواد کنارت باشـــه آخه هنور نفهمیدی...بهت بلند بگم نه؟!

ماهوذرز از دیوانگی دخترک مقابلش به قدری تعجب کرده بود که نمی توانست حرف بزند.

قلبش به قدری تند می زد که صدایش‌می شنید.
نمی داندچرا دوست داشت حرف های این دختر را بشنود.

انگار کسی باید به جز آوا این ها برایش می گفت.
باید می شنید تا تصمیم می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ســـبحان طلاق بگیر و ســـعی کن بعدش قلب هایکا رو بدست بیاری!

با چشم های گشاد شده ای نگاهش کرد.

لب هایش به عنوان نیشـخند باز شـد و با ته مانده توانش لب زد:

-تو کی هستی؟!تو چی می خوای از زندگی هایکاکه دلسوزیش رو می کنی هان؟!

ترنم مردمک در حدقه چرخاند

با وجود اینکه برای بار چندم اســـتم موبایلش در جیب می لرزد جواب داد:

-اگر دخالت نکنم می خوای تا وقتی که بچت رو ازت بگیرن هایکا رو اذیت کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۵۵

قدم هایش را آرام جلوتر از هایکا برداشت.
حتی نمی خواست به حرف های ترنم ذره ای فکر کند.

سر آخر وقتی ترنم رفت به قدری حساس و پر استرس شد که اشکش درآمد.

هایکا در ماشین را برایش باز کرد و منتظر ماند سوار بشود

نیم نگاهی به چهره گرفته اش انداخت.
تا روی صندای نشست او با اعصابی خراب در را محکم بست.

با خوردن در آن هم محکم با ترس از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش های از پس که استرس داشت داغ شده بود.
به عادت پاهایش را به کف ماشین ضرب می زد.

تا هایکا سوار شد نگاهش کرد

ای کاش کمی او حرف می زد تا ماهور از تشویش بیرو بیاید.

اما انگار قصد نداشت این قفل را بردارد.
خسته به صندلی تکیه داد.
می دانســـت اگر یک کلام بگوید که منظورش از حرفی که داخل اتاق زده چیست تمام فکرش بهم می ریزد.

صدای موسیقی فضای ماشین را پر کرده بود.

ماهور تمام حواسش را می خواست به ماشین ها و بیرون داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه ماشین را پایین آورد.

بعد از چند هفته در خانه ماندن بلاخره می توانســـت کمی بیرون از آن خانه فکر کند.

لبی تر کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-چی شده که قیافت این شکلیه؟!

چند ثانیه منتظر ماند که حرف بزند اما خبری نبود.
نگاهی به هایکا انداخت.
با دقت به پلاک ماشین جلویی نگاه می کرد.

حتی یادش رفته بود که ماهور داخل ماشــین نشـــسته و صداش درآمده.
فوتی از روی حرص کشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پیچیدن در خیابانی نگاهی به تابلوهای آشنا داد.

هایکا فرمان را چرخاند و میدان را دور زد.
ماهور دست به سمت سیستم برد و صفحه اش را لمس کرد

صدای موزیک که کم شد دوباره تمام عجزش را جمع کرد و گفت:

- می شـــه بگی منظورت از اون حرف داخل اتاق چی بود؟!

هایکا نیم نگاهی از گوشه چشم به او انداخت.
پا روی پدال گذگاز گذاشت و لب زد:

-برت می گردون جایی که دوست داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور کپ کرد چی بلندی گفت.
حتی فکرش را هم نمی کرد هایکا بخواهد او را به خانه برگرداند.

#پارت٤٥٦

موضوع را که فهمید ببشتر از قبل به حرف های ترنم فکر کرد.

حالا می فهمد چرا امروز صبح هایکا انقدر غمگین بود.
نگاهش به در خانه افتاد.
خانه ای که چند هفته است به آنجا فکر می کند.

پلک باز و بسته کرد و روبه هایکا با لحن اشفته ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چیکار می کنی؟!اگر یکی تورو ببینه چی؟

هایکا دستش روی فرمان سفت شد.
ای کاش می شد قید تمام چراها و تهدید ها را بزند.

ازامروز به بعد را باید طور می گذراند که انگار قبل هیچ اتفاقی‌نیوافتاده.
نیم نگاهی به چهره ماهور انداخت و گفت:

-این همه زور می زد که بری خب پیاده شو!

ماهور ناباور چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد.
ته قلبش کسی داشت فریاد می زد که نرود.

اما با نگاه مصمم هایکا مجبور شد که دست به سمت دستگیره ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواست در را باز کند زمزمه کرد:

-نمی گم تو خونه تو بودم...

هایکا پوزخندی روی لب نشاند.
این دختر هنوز نفهمیده بود قصدش چیست.
ماهور که از ماشین پیاده شد پا روی پدال گاز گذاشت

به سرعت در خیابان رانندگی کرد و بی حواس از ماشـین ها سبقت می گرفت.

حتی نمی خواست به قرار امروز در شرکت پدرش برود.

نمی داند ورا پدرش فکر می کرد که او تشـــنه پول و ثروت شده!
که با نابود کردن سبحان دار و ندارش را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز کسی ــ نفهمیده بود که او ذره ای برای این قلبش تلاش می کند؟!

به ویلا که رسید بدون اینکه در های ماشین را ببند داخل شد.

نگاهش را به مبل ها داد.

دقیقا همین جابود که بعد از مدت ها به آرامش رسید.

عصبی موهایش را رو به بالا چنگ زد.

از این به بعدباید تنها نگران کودکش می شد.

نه ماهوری که تنها با لجبازی و نفهمی می خواست فقط زندگیش رابگذراند.

بوی عطر ماهور هنوز هم روی تنش مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکوت خانه و کلافگی خودش باعث شـد برای بار چندم یکی دیگر از پاکت های سیگار را باز کند.

گردن کج کرد و خیره به تیشرت ماهور که روی مبل افتاده بود نیشخندی زد.

ماهور...ماهور بود که همیشه می گفت نه.

پس چرل برای کسی که نمی خواهدش تلاش کند؟!

لبی تر کرد و دود سیگار را عمیق بیرون داد.

صدای زنگ موبایل نگاهش را به مقابلش داد.

وکیل شرکت بود که از صبح تا به حال می خواست هایکا را راضی کند.

فقط در عجب بود که پدرش چطور سـبحان را نشـان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشانیش کشید و به سمت حمام قدم برداشت.

#پارت۴۵۷

نگاهش را به خانم بزرگ داد.
به طور آشفته و عجیبی به ماهور زل زده بود.
هنوز به مادرش خبر ندادند که او برگشته.

با وجود اینکه نمی داند مابین ترنم و هایکا چه گذشـــته اما ترنم هنوز در این خانه رفت و آمد داشت.

دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

انقدری فکرش درگیر رفتار و حرف های تلخ هایکا بود که بقیه برایش مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر به آن ها می گفت که برای چه این چند هفته نبوده باورش نمی کردند.

یکی از خدمتکارها نزدیک خانم بزرگ شـــده و درگوشـــش چیزی گفت.

ماهور کلافه از جا بلند شد.

خانم بزرگ که حرکتش دید با اخم های درهمی پرسید:

-الان حالت خوبه حرف بزنی؟!

ماهور پوزخندی روی لبش نشاند.

مطمئن بود بین این همه آدم که مسئول بود به آنها بگوید برای چه نبوده این زن آخرین نفر بود.

دستی به موهای چربش کشید و رو به بالا دادشان.

درحالی که به سمت اتاق می رفت با صدای کمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج آقا اومدن بهشون میگم!

خانم بزرگ ناباور به چهره بی تفاوت ماهور نگاه کرد.
به خودش آمد و به سمت موبایلش رفت.

این دختر آبرویشان را کف دستش داشت می سابید.
حتی متوجه نبود که در چه خانه ای زندگی می کند و با چه خانواده ای وصلت کرده.

هر چقدر با شوهرهش تماس گرفت کسی جواب نداد.

ماهور تا وارد اتاق شد نگاهش را بین وسایل جابه جا کرد.
نمی دانست سبحان کجاست و هیچکس به او نمی گفت برای چه نبودِ.

سبحان هم انگار اصلا برایش مهم نبود که ماهور منتظرش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم سابیده و به سمت حمام رفت.
تا لباس هایش را از کمد برداشت نگاهش به تخت افتاد.

اتاق مرتب بود اما وسایلش جابه جا شده بود و این نشان می داد کسی در اینجا بوده.
پشت پلکانش را محکم ماساژ داد.

داخل حمام که شد با پاهای ناتوانی به سمت‌وان رفت.

می دانست که حالا اصلا زمان وقت تلف کردن نیست اما برای اینکه کمی آرام بشود چند ساعت داخل حمام ماند.

نفسش را بیرون داد و درحالی که دست دراز می کرد یکی از شامپوها را بردار تقه ای به در خورد.

فوتی کشید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟!

#پارت۴۵۸

صدای آوا را که شنیدن هیجان زده از وان بیرون آمد.
با لحنی که مشتاق بودن از آن می بارید گفت:

-الان میام یه چند لحظه صبر کن!

چندی بعد درحالی که حوله را دور خودش پیچانده بود از حمام بیرون رفت.
با چشـم به دنبال آوا گشـت که درسـت جلوی میز آرایش دیدش.

تند به سمتش رفت و تا دست روی شانه اش گذاشت آوا به سمتش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های شاکی و ریز شده ای پرسید:

-کجابودی؟!

ماهور لبخندی زد.
از همه بیشــتر دلتنگ آوایی بود که بعد از برگشــتنش همه جوره پشتش بود.
قطرات آب روی سرشانه هایش می ریختند و اصلا متوجه نبود که هوا سرد است.

چشم هایش را چرخاند و زمزمه کرد:

-می دونم نگرانم بودی ولی حالم خوبه...

آوا بی طاقت ماهور را در آغوشش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت نشـــده بود که فهمید هایکا با تمام حرص و عصبانیتش ماهور را در جایی که کسی نمی‌داند زندانی کرده.

حتی فکر اینکه دوســتش چقدر فشــار روانی در این مدت داشته عذاب وجدانش را بیشتر می کرد.

نگاهش را در تیله های خیس ماهور گرداند.

باید یک روزی بلاخره به ماهور می گفت که مقضر خودش است.

از ماهور که جدا شد به سمت کیفش رفت و گفت:

-هایکا تهدیت کرده مگه نه؟!

ماهور لب هایش را بهم چسباند.

باید به کسی‌ـــ می گفت که تمام این مدت کنار هایکا زندگی می کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی شوهر سابقش مانند شوهرهای واقعی رفتار کرده و با او رابط داشته؟!

کلاقه به سمت تخت رفت.

آوا هم با چهره ای که نگرانی در آن موج کی زد به سمتش برگشت.

با برگه ای سفید رنگ به سمتش آمد و لب زد:

-این برگه گمشدنت بود که پدرش سبحان پر کرده!

باید به پلیس هم بگی که چه اتفاق افتاده...

ماهور با تعجب برگه را گرفت.

یعنی انقدر نگران شده بودند که حتی پای پلیس هم وسط کشیدند؟!

از این خانواده بیعد بود که به جای نگران بودن برای سبحان برای او دلسوزی کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه را کنار گذاشـــت و همانطور که به طرف آوا برمی گشت لب زد:

-مامان هم باهات اومده؟!می دونه من این مدت کجا بودم؟

آوا سری به طرفین‌تکان داد.

ماهور که خیالش راحت شـــد تازه توانســـت نفس راحتی بکشد.

باید کمی فکر می کرد که چطور حرف بزند.

#پارت۴۵۹

تند تند موهایش را با حوله خشک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازوقتی که خدمتکار کفته بود که‌پلیس ها آمدند با اســترس دور خودش می چرخید.

شومیز سیاه رنگی برداشت و به همراه شلوار بلند برداشت.

با اینکه‌وزن‌ســنگینش وضـیعت را ســخت می کرد اما مانند دختری عادی داشت حرکت می کرد

آوا به ناچار پایین رفته بود تا کمی‌وقت بخرد.

هر چه که اتفاق افتاده بود را برای ماهور گفته بود.

البته که درباره سبحان چیزی نشنیده بود.

یعنی قرار نیست برگردد.

شـال را روی سرش گذاشـت و نیم‌نگاهی به دسـت های‌ورم کرده اش کرد.

حتی اگر به دروغ هم می گفت که‌گمشـده کسی‌ـ باورش نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـمت پله ها رفت و تا روی آخرین پله را پا گذاشـــت نگاهش به دو مرد هیکلی افتاد.

طوری ریش و سیبل داشتند که انگار کسی از عزای خانواده شان مرده.

لب روی هم مالید و به سمت مبل ها رفت.

آوا با سیاست به سمتش آمد و درحالی که کمکش می کرد که به طرف مبل برود زیر لب گفت:

-اینا خیلی دقیقا مراقب حرفات باش.

ماهور اوهومی گفت و روی یک از مبل ها نشست.

نگاه یکی از مردها به شکم برآمده اش افتاد.

خانم بزرگ باسینی شربت به سمتشان آمد.

با لحنی مسالمت آمیزی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداروشکر خدا جواب دعاها و نگرانی هام رو داد، ماهور جان سالم برگشت خونه!

ماهور خجالت زده سر پایین انداخت.

نگاه خیره یکی از مردها رویش بدجوری معذبش کرده بود.

از همین حالا دست و پاهای شرا گم کرده بود.

به قول ترنم که حالا مرموزانه‌ســکوت کرده بود نباید هایکا را مقصر نشان می داد.

بزاق دهانش را سخت‌پایین داد.

منتظر بود آنها حرفی بزند اما انگار منتظر کسی بودند.

تا آوا خواست دهان بازکند در خانه با شدت بازشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش که به سبحان افتاد نگاهش رنگ باخت.
سبحان اما بی توجه به هر چیزی به سمتش دوید.

ماهور به اجبار ایستاد و در آغوش سبحان رفت.

سبحان با صدایی که‌پر بود از خوشحالی و دلواپسی. زمزمه کرد:

-بلاخره دیدمت...کجا بودی ماهور؟!

از سبحان فاصله گرفت.
با اخم نگاهی به چهره نرمالش کرد.
تا جایی که می داند این مرد به او بدهکار تر از این حرف ها بود.

بدون اینکه بگوید رفته بودو حالا بدون توضـــیح مقابلش ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس دســت های نوازش وار ســبحان که روی صـورتش بود سر عقب برد.
لحنش پر شد از سردی و لب زد:

-می خوام بشینم!

سبحان با ابروهای بالا رفته ای تند سر تکان داد.
کنارش روی مبل سه نفر نشست.
حاج آقا با نگاهی کنجکاو به دخترک خیره بود.

#پارت۴۶۰

دست هایش را در هم چلاند تا کمتر بلرزد.
گوش هایش از شدت استرس سرخ شده بودند.
زبان در دهان چرخید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسـفم که نگرانتون کردم اما من تا به خودم‌اومدم دیدم که پشت کارخونه دارم می دوئم...

سبحان با تعجب نگاهش کرد

یعنی چی که می دوئد؟!

نگران شده یکی از بازوهای ماهور را گرفت و تند گفت:

-آسیبی دیدی؟!

ماهور پوزخندی روی لب نشاند.

دستش را از دست های قدرتمند سبحان بیرون آورد.

با لحنی سرد زمزمه کرد:

-گفتم که خوبم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان تیله هایش لرزید.
نمی دانست چرا دخترک انقدر نسبت به او سرد شده.
شاید به خاطر اینکه این مدت فشار روانی زیاد داشته.

ماهور لبی تر کرد و با لحنی که سعی داشت تمامش واقعی باشد گفت:

-یه نفر که حتی نتونستم چهره اش رو ببینم دنبالم دویید منم برخلاف جهت کارخونه دوئیدم...

هادیان لیوان شربت را روی‌میز گذاشت.
با چهره سخت شده نگاهش به دخترک داد.
کاملا از این لحن مشخص بود که دروغ می گوید.

به سمت ساعت برگشت وبعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسر بزرگتون اینجا نیست؟!

خانم بزرگ هل شده به سمت موبایلش رفت.
حتی یادش رفته بود به هایکا خبر بدهد که ماهور برگشته.

ترنم به سمت خانم بزگر رفت و با صدای رسایی لب زد:

-من خودم بهش زنگ می زنم!

ماهور محکم‌پلک باز و بسته کرد و سر پایین انداخت.
هادیان با خونسردی تمام‌پا رو پا انداخته بود.

انگار مجرم را پیدا کرده زود و قراست تحویلش‌بدهد.

-مشکلی نیست اگر نمی تونید الا توضیح بدهد به هر حال برای پرسیدن سوال نیومده بودیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اســـیی هم ندیدو اونطور که ما فکر می کردیم گروگان گیری نبوده..

ماهور با چشم های شگفت زده ای نگاهش کرد.
کم مانده بود از خوشحالی بخنند.
تنها می‌خواست پلیس ها بروند.
از آنجا به بعدش راحت تر بود.

-چهره اش رو ندیدی ماهور؟!نمی‌دونی واســـه چی دنبالت کرده بود؟

ماهور با حرص دندان روی هم سابید.
می دانست الان وقت این حرفا نیست اما تن صدایش بالا رفت و جواب داد:

-بهتر نیست به جای تو من سوال بپرسم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان سکوت کرده نگاهش کرد.
کلافه دستی به پیشانیش کشید.
آوا محکم از پشت نیشگونی از کمرش گرفت.

-خب ما امشب میایم برای تکمیل اطلاعات تا تحقیقاتمون شروع بشه.

.

#پارت۴۶۱

نگاهش روی ملافه های تمیز رفت.
چند ثانیه نگذشت که صدای باز شدن در نگاهش را به طرف خروجی داد.

بی اینکه حرفی بزند به قد و قامت سبحان نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی زانوهایش گذاشت.
با آرامش به سمت کمد رفت.
درحالی که لباس های مرتبش را نگاهی می حرد با طعنه گفت:

-چی‌شده از ور دل خانوادت جدا شدی؟!

سبحان کلافه به سمت تخت رفت.
درمانده میان اتاق ایستاد و با چهره ای ناراضی زمزمه کرد:

-خانواده؟!تو جز خانواده من نیستی مگه؟
می دونم دلخوری اما قرار نیس...

ماهور با ابروهای بالا رفته ای به سمت سبحان برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منبع صدایی که بدجوری هم رخ نشان می داد از مردی بود که چند هفته نبود؟!

با صدای بلندی میان حرف سبحان امد و پرسید:

-چطور شـد که من شـدم دلخور؟!تا وقتی که نبودی همه چیز عادی بودو الان که برگشـــتی قرار نیســـت از کارایی که نگفتی و کردی بهم بکی؟!یا انتظار نداری بپرسم؟

سـبحان از ردیف سـوال های ماهور هنگ کرده دسـت به کمر ایستاد.
لحن پر از کنایه اهور باعث شد ته دلش خالی تر بشود.

حالا که پدرش کم کم مشـــکلات دزدی های یاقوت ها را حل کرده بود می‌توانست حواسش به ماهور باشد!

سر کج کرد و با صدای آرامش بخشی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور قرار نیست یکم صبر کنیم تا به خودمون بیایم؟!
اینطوری نیست که بخوام مخفی کنم پیش‌داوری نکن!

ماهور کاملا به سمت سبحان برگشت.
روزی که با سبحان قرار گذاشته بود را یادش است.

به ســـبحان گفته بود اگر می خواهی طوری رفتار کنی که نتواند تحملش کند همانجا و همان لحظه می گذارد و می رود.

پلک باز و بسته کرد و پوزخندی زد.
قدمی جلو گذاشت.

-سبحان متوجه هستی که جلو روت کسی ـ هست که تاره برگشـــته و وقتی تو نبودی درگیر چیزی بوده که کنارش نه شــوهرش بوده نه کسی ـ که اگر هم بود فایده ای نداشــت

رمان بازار
romanbazar.ir

چون متاســـفانه قرار بود تو همون مشـــکل تورو خب بفهمم...

نفس راحتی بعد از اتمام حرفش گفت.

با چشم های ریز شده ای جلوی تیله های بی قرار سبحان گفت:

-سبحان...روز اولی که قبول کردم باهات قرار بذارم بعد از اون همه ســـختی دوتا چیز بود که ازت خواســـتم بچه ام و زندگی خودم!

سبحان سری تکان داد.

تا خواست دهان باز کند ماهور دست جلویش گرفت.

#پارت۴۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان از اینکه در این بحث ممکن بود ماهور را ناراحت کند کلافه شده بود.

نفسش را پر صدا بیرون داد

با صدای منطقی جواب داد:

-برای من مشـــکل پیش اومد بود ماهور این حرفا چیه آخه؟!چرا باید از تو چیزی رو پنهون کنم؟

ماهور نگاهش را پایین انداخت.

انقدر فکر های درهمی در ذهنش می گذشـت که حتی نمی توانست حالا درست و حسابی با سبحان بحث کند.

تنها با پوزخندی سنگین به سمت‌کمد رفت.

تصـــمیمش را داشـــت حداقل بعد از حرف های امروز به‌پلیس ها این خانه را ترک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه شاید بهتر بود بگوید حالا که همه چیز را هایکا می داند و اتفاقات میانشان سنگین است بهتر است سبحان را ترک کند.

این‌مرد شاید به حرف خودش عاشقانه ماهورا را می ورسید اما حرف ها و کارهای نگفته ای داشـــت که ماهور برایش هزارتا سوال داشت.

پوزخندش‌وسیع تر شد و تنها نیم پا چرخید و با چشم های مشکوک شده ای گفت:

-فقط یـه چیز رو بهم بگو...بـه خـاطر راوبط خودمو و خودت فکر نکردی که آزادی و دختری رو کنارت داری که از دنیا فارِغ؟!

چشـم های سـبحان به تعجب نشـسـت اما بعدش رنگ شرم هم در آن نقش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـبحان درســـت مانند ماهور جوان بود و هزارتا خیال عاشقانه و هوس های سنگین و پر از حس داشت.

ماهور به تاسف از جواب ندان سبحان سری تکان داد.

می دانست بلاخره جایی که این موضوع می لنگید مشخص می شود.

انتظاری هم نمی شـد از مردی داشـت که با هزارتا مشـکل پنهان کاری ماهور را قبول کرده.

دسـتش روی دسـتگیره در نشـسـت و با لحنی جدی زمزمه کرد:

-امشب بعد از دیدن کارگاهایی که میان از این خونه میرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بهتر باشه بهت بگم که می خوام‌تورو امشب برای یه مدت ترک کنم...بابت این تصـــمیمم هم خیلی وقته فکر کردم و عصبی هم نیستم پس هیچ حرفی برام معنا نداره!

سبحان با قلبی که پر تپش شده بود به سمت ماهور رفت.
آرنجش را گرفت و با اخم های درهمی ناباور لب زد:

-یعنی ترک می کنم؟!تو زن منی چطوری می خوای با بچه ای که حمل می کنی تنها بدون من زندگی کنی؟

ماهور با حالت مسخرواری نیشخند زد.
دستش‌را پس کشید و به تمسخر گفت:

-می دونم فکر کردی که مثل خواهر و برادر زندگی می کنیم و تنها تو این اتاق کنارهمیم یا بعد از ازدواج گذشـــتن زمان تب و اشتیاقت از بین رفت جاش رو حسرت گرفت اما اینو

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می دونســـتی که وقتی می گی زن من باید بهش اعتماد داشته باشی!

سیبک گلوی سبحان تکانی خورد.

این لحن جدی و محکم ماهور دست پایش را بسته بود.

از طرفی با وجود مشکلاتی که داشت حتی نمی توانست در چشمهای ماهور نگاه کند.

ماهور پلک باز و بســـته کرد و از حرف زدن مداوم نفس طولانی کشید.

ســـبحان نگاهش را گرفت و تنها زمانی که با نامیدی پس از چند دقیقه نگاه کردن پی در پی به ماهور و جواب نگرفتن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچ وقت دســـت از دوســـت داشـــتن تو برنداشـــتم ماهور!

پس به حس من شـــک نکن و فقط یکم زمان بده تا برات همه چی رو توضیح بدم...

#پارت۴۶۳

ماهور نتوانست بگوید نمی تواند.

چرا که هم سبحان رفته بود همه نمی توانست جلوی لحن پر از ناامیدی سبحان جدی باشد.

بلاجبار و درمانده کنار در باز کمد زانو زد.

قطره اشـکی از چشـم هایش پایین ریخت و راه را برای بقیه باز کرد.

نگاه سوالی مادرش را یادش نمی رفت.

حاج آق که انگار همه چیز را می داند تنها سکوت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی فوتی کشید و بی ملاحضه سر به دیوار کوبید.
تیله هایش به هر طرفی می رفت تا تصـویر چشـم هایی که مقابلش هستند را فراموش کند.

دســـت روی زانویش گذاشـــت و تا خواســـت پلک ببند صدای باز در اتاق نگاهش رابه چپ کشاند.

دختر جوانی که حدس می زند در همین چند هفته کارش را در این خانه شروع کرده قدم داخل اتاق گذاشت.
با چهره ای سپالی به ماهور آشفته نگاه کرد.

ماهور چند ثانیه ماند تا حرف بزند و او که‌چیزی نگفت متاسف زمزمه کرد:

-چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک هل شده تازه خودش امد.
لب میان دندان کرفت و با صدایی که پر از ناز بود گفت:

-خـانم بزرگ گرفتن کـه حـاج آقـا تو اتـاق کـار منتظرتون هستن!

ماهور با پوزخندی رو گرفت.
بی خیال به اینکه چقدر ممکن اســـت حاج آقا ناراحت بشود تا خواست دهان باز کند دخترک سریـع لب زد:

-مادرتون هم هستن...

ماهور محکم ولک باز و بسته کرد.
ازوقتی که پا در این خانه گذاشــته حتی نتوانســته بود یک ثانیه هم تنها بماند.

نفسش را پر صدا بیرون داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو خســـته بود و نمی تونه بیاد هر وقت که از خواب بیدار شد میاد...

دختر با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد

نگاه مرموزش را از ماهور گرفت و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.
ماهور به سختی توانست جلوی بغضش را بگیرد.
دست روی شکمش گذاشت که برآمدکیش مشخص بود.

در ماهای پایانی بود که اصلا هم وضع خوبی نداشت.

عصبی موهایش را به بالا چنگ زد و دودل به در بسته نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی حالا نمی خواســـت جواب ســـوال های بزرگ تر این خانه را بدهد.

از این خانواده دلگیر بود.

چرا که همه زمانی که می گفتند از ســبحان خبری ندارند می دانستند کجاست و ماهور را غریبه می دانستند.

با قدم های ســسـتی به ســمت تخت رفت و روی تشــک خودش را پرت کرد

نگاه پر از ســـوال و درماندگس هایکا را که یادش می آید بغضش می گیرد.

با اشـــتباه خودش مردی که هزاربار برایش تلاش کرد را نادیده گرفت و از دست داد.

محکن روی پیشانیش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک که بســـت با دیدن چشـــم های هایکا قلبش پر تپش شد.

#پارت٤٦٤

موهایش را آرامش در کش بند بســـت و نگاهش را در آینه به چشم های داد.

با وجود اینکه از زمانی که قرار بود به اتاق حاج آقا برود چند ساعت می گذشت هنوز مادرش در این خانه بود.

برخلاف مهر و محبتی که داشت حتما در حال گوش دادن به حرف حاج آقا بود.
بدون اینکه خبر داشـــت باشـــد واقعا سر تک دخترش چه آمد.

یا حالا در آن اتاق تنها است!

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا ان پا کنان بلاخره تصـمیم گرفت که به سـمت اتاق حاج آقا برود.

سرش سنگین بود و هنوز آرام نگرفته بود.

کسی از هایکا خبر نداشت و مثل اینکه هرچقدر ترنم زنگ می زد جواب نمی داد.
لب هایش به بالا کش پیدا کرد و مقابل در اتاق ایستاد.

صـدای خنده و حرف زدن خانم بزرگ به همراه مادرش به گوشش رسید.

حتما همه ی آنها خوشـحال هسـتند که بدون اینکه آبروریزی بشود و کسی خبردار بشود عروسشان برگشته.
انگار نه انگا احسـاس دارند و باید کمی نگران حس بقیه باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که به سمت دستگیره در رفت نگاه سوالی ترنم که روی آخرین پله طبقه دوم ایستاده بود را دید.

چندی نگذشت که با چشم تو چشم شدنشان ترم ابروهایش بالا رفت به تمسخر چشم ریز کرد

این دختر چرا انقدر نگران هایکابود با اینکه او بی توجه به احساسات ترنم‌با ماهور عشق بازی می کرد؟!

نفسش را بی صدا بیرون داد و دستگیره را پایین کشید.

با باز شدن در و ورود ماهور در اتاق صدای خنده تمام شد.

خانم بزرگ از روی صندلی های سلطنتی مبل مانند بلند شد و با نگاهی مثلا نگران به ماهور نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور با وجود قلب پر تپشـــش و صـــورت بی روحش تمام سعی اش را کرد که خونسرد باشد.

می دانســـت کلامی بگوید که این خانواده شـــک کنند همه چیز به ضرر خوش می شد.

حاج آقا با صلابت نگاهش کرد و همراه صدای کلفت شده ای گفت:

-بیا تو دخترم چرا اونجا ایستادی؟!

ماهور نگاهش را بالا آورد.

چشـم تو چشـم شـدن با مادرش که پر از سرزنش خیره اش بود تمام وجودش را حرصی کرد.
دستذهایش را مشت کرد و با لحنی محکم زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام تنها باهاتون حرف بزنم...

حاج آقا ابروهایش بالا رفت.

خانم بزرگ که بدحوری به غرورش برخورده بود با لحنی متعجب گفت:

-وا ماهور جان من و مادر این همه منتظرت بودیم تا استراحت کنی...چیزی شده که نمی تونی به ما بگی؟!

مادر ماهور با وجودی که هر بار جلوی رفیق شـــوهر خدابیامرزش استرس می گرفت سریع لب زد:

-مگه میشه چیزی روی از خانم این‌خونه پنهون کرد؟!

حتما ماهور می خواد یکم‌جلوی پدرش درد دل کنه...

ماهور در سکوت تنها به حاج آقا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ بی اینکه انگار حرف ماهور را شنیده باشد روی مبل نشست.

#پارت٤٦٥

حاج آقا بی اینکه به نگاه دلخور زنش توجه ای کند زمزمه کرد:

-لطفا منو دخترم رو تنها بذارید، سر میز شام میایم پایین...

خانم بزرگ با تعجب نگاهش را میان شوهرش ماهور داد

ماهوذ تمام تلاشـــش را می کرد تا نگوید که به جرئت به او تکیه می نداخت؟!

با تمام‌وجودش دلش می خواســـت فریاد بزند این چه بوه بزرگ کردنی است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی انقدر سرش گرم و سنگین است که نمی تواند با بارهای دوشش راهی برود یکی انقدر دردسر می ساخت که خودش را هم نمی توانست جمع کند.

نمی داندچند لحظه گذشت که با وجود ناز و اداهای خانم بزرگ اتاق کار حاج آقا خالی شد.
نگاهش را بالا پایین به میز سلطنتی و قدیمی حاج آقا داد.

چون به‌قدری فاخر بود که حتی با وجود وسایل قدیمی و درهمیش شیک بودنش از بین نرفته بود.

انگشتانش را درهم پیچاند.

نمی دانست باید چه حرفی بزند اما تنها چیزی که اطلاغ داشت این بود که بزرگ این خانواده می دانست پسرهایش چه کرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عطر گل بای پیچیده شده در اتاق دمی عمیقی کشید

حاج آقا با صـــبر نگاهی به عروســـش کرد و بعد با لحنی شرمنده لب زد:

-متاسفم نمی دونستم هایکاکدوم خونه برده تورو...

دســـت های ماهور با گفتن حرف حاج آقا از شـــدت شرم مشت شد.

داریوش همراه با چهره ای درهم شـده دوباره شروع کرد به دلجویی:

-بابت کارایی که هایکا حرده و اتفاقایی که افتاده شرمندتم نمی دونستم انقدر خطرکانه شده...

ماهور تیله هایش بالغ آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درســـت حس بچگانه از این اتفاقات داشـــت اما نمی توانست قید ورسیدن سوال هایش را بزند.

-از کجا فهمیدید که من تو خونه هایکا بودم؟!

داریوش خودکارش را برداشت.

عینکش به قدری بخار کرده بود که تصویر ماهور را تار می دید.
لبی تر کرد و پرسید:

-می خوای به‌پلیسا بگی که هایکا تورو دزدیده بود؟!

ماهور نیشخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از خواب بیدار شده بود تمام صورتش‌ورم کرده بود.
حالا انگار کسی با سوزن زدن بادهار ا خالی می کرد.

خیره به پدرش این خانه زمزمه کرد:

-اینکه به من اعتماد نداشــتید و نگفتید برای چی ســبحان نیســت و کجاســت به یه طرف، اما انقدر دســت پیش گرفتن و نگران بودن برای پسراتون قابل تحمل نیست!

#پارت٤٦٦

داریوش نمی دانست از شر این نگاه پر سوال خلاص بشود.

به خاطر درگیری هایی که با هایکا و ســبحان داشــت عروسش را فراموش کرده بود.
از طرفی ماهور حامله هم بود و اولین نوه اش راحمل می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شد به سمت مبل های جلوی میزش رفت.
خیره به ماهور زمزمه کرد:

-من بابت تمام اتفاقات ازت عذر می خوام اما نمی تونی به خاطر همه ی اینا از پسرای من انتقام بگیری درسته؟!
مطمئنم نمی خوای؟

ماهورفوتی از روی حرص کشید.

با اینکه الان اگر مادرش بود و هزار بار تذکر می داد که چقدر بی ادبانه رفتار می کند می خواست همین یک بار را از زیر فرمان های اهالی این خانه در برود

پوزخندی روی لب نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا فکر کردید برای من ســـبحان مهمه؟!بعد از ناصر و ازدواج من با هایکا این ســـبحان بود که مابین بدون اینکه کسی روش کنترل داشته باشه جنگ می نداخت...

داریوش سرش را غمگین پایین انداخت.

می دانست هر چقدر هم حرف بزند فایده ای ندارد.

ماهور انگشـت هایش را بهم متصـل کرد و با لحنی خسـته لب زد:

-فکر می کردم وقتی متوجه شـدید که هایکا منو دزدیده یکم بیشتر تلاش می کردید اما انقدر درگیر سبحان بودید که منو فراموش کردید!

داریوش دست روی زانوهای دردناکش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم شرمنده پسرش هایکا بود و هم باید از این دختر که نوه اش را باردار بود معذرت خواهی می کرد.

ماهور قدمی عقب رفت و نگاهش را به اطراف داد.

در واقعا انقدر حالش بد بود و سـینه اش پر حرف که نمی دانست از کجا شروع کند.

تا خواست دهان باز کند و حرفی بزند تقه ای به در خورد.

داریوش کلافه نیم تنه اش را چرخاند و لب زد:

-بله؟!

چندی نگذشـت که در باز شـد و چهره هایکا جلوی چشـم های ماهور شکل گرفت.

اخمی روی چهره اش نشست.

تند سر به طرف مقابلش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه طرفی از قلبش خواســـتدار دیدار این مرد باز هم نمی خواست قبول کند که چقدر به او وابسته شده.

داریوش با تعجب ایستاد.

و هایکا بی تفاوت به خضـور مادرش آن هم درسـت پشـت در وارد اتاق شد.

دسـتگیره را رها کرد و با نگاهی بی حوصـله به پدرش زمزمع کرد:

-ترنم زنگ زد گفت که پلیس می خواد منو ببینه!

داریوش با متوجه شــدن اینکه پسرـش حتی در خلوت هم هیچ چیز را به روی خودش نمی آورد خشمگین جلورفت.

با غضب نگاهش را در تلیه های هایکا گرداند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقته به جای این دختر خودم بگم دزد خونه ام تو بودی!

هایکا با سنگینی سر پایین انداخت.

#پارت٤٦٧

داریوش درست لحظه ای که خواست دست بلند کند و روی صورت پسرش بکوبد ماهور محترمانه لب زد:

-من گفتم برای بخشیدن کسی. باهاتون حرف نمی زنم اما برای اینکه به خاطر من می خواید کاری کنید بدون الان خیلی دیرِ...

هایکا با ابروهای بالا رفته به ماهور نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر اصـــلا یادش رفته بود که چندین ماه پنهانی از او زندگی کرده و درباره باردار بودنش نگفته؟!

به جز اینکه ماهور را می دزدید و قلبش را به هر طور بدست می آورد چه کار می توانست بکند؟!

چرا کسی طرفش را نمی گرفت خدا می دانست.

داریوش قدمی عقب رفت و نفس عمیقی کشید.

دستی به چشم هایش کشید و با پوزخندی لب زد:

-برو خدات رو شـــکر کن عروســـمون نمی خواد به کسی_ چیزی بگه!وگرنه به جای ســـبحان باید از این به بعد تورو جمع می کردم...

هایکا بی خیال حرف های پدرش تنها با نگاه کردن به وسایل اتاق خودش را آرام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا آن پا کنان سری به‌طرفین چرخاند.

پس هر چقدر هم در ملایمت بودن را می گرفت کسی ــ گوش نمی داد.

لبی تر کرد و با صدای خشداری گفت:

-نیازی نیســت به کسی ـ حرف نزنه چون بلاخره کارمون به دادگاه می کشه...

با حرف هایکا طولی نکشـــید که ماهور شـــتاب زده به سمتش برگشت.

تیله هایش به دنبال کمی ملایمت بود اما هایکا با جدی ترین لحن ممکن دوباره دهان باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از وقتی که فهمیدم شما هم می دونستید عروستون بچه منو باردارِ و گذاشتید با سبحان ازدواج کنه تصمیم رو گرفتم که دیگه بی توجه به همه کس بچه هام رو خودم بزرگ کنم!

ماهور با مردمک های گشاد شده ای چی بلندی گفت.

بزاق دهانش را به سختی پایین داد و زمزمه کرد:

-چی...می گی هایکا؟!

هایکا خونسردانه دست داخل جیب شلوار جینش کرد.

درسته که‌وضع و اوضاع خوبی نداشت اما جنگی که شروع کرده بود زیادی قدرت می خواست.

باید پدرش و برادرش می جنگید و از یک طرف قلبش را سنگ می کرد و التماس های این دختر را نادیده می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

داریوش با ابروهای بالا رفته کامل به سمت ماهور برگشت و بی تفاوت به هایکا گفت:

-نگران نباش دخترم یادت باشه همیشه من پشتت هستم!

هایکا دستی به موهای مرتب شده اش کشید.

با اینکه از امروزبه بعد می خواست که دیگر سراغ این خانه نیاید با تماس ترنم مجبور شد

شاید گاهی اوقات درگیر کردن خانواده ای که هیچ احترام و ارزشی برایش نمی گذاشت باید کمی‌بی رحم می شد.

-می خوام از عروستون بابت مخفی کردن باردارش شکایت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٦٨

ماهور ناباور سر به طرفین تکان داد.

باورش نمی شـــد با اینهمه بلایی که هایکا سرس درآورد باز می خواهد از او شکایت کند.

می دانست قدرت این را داشت که بچه اش را از او بگیرد.

با این حال چرا انقدر زبان نفهمی درآورد و با لجبازی کتر خودش را به اینجا رساند؟!

قطره اشکی روی گونه اش‌چکید و با بدختی پرسید:

-تو می خوای بچه ام رو ازم بگیری هایکا؟!

می خوای با این حرفت به کجا برسی؟

هایکا به بینی اش چینی انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

درســته که می خواســت بچه اش را خودش بزرگ کند اما نمی دانست چه تصمیمی به نفع کودکش است!

با بی تفاوتی به اشک و التماس نگاه ماهور سر تکان داد.

داریوش عصبی شده اخم هایش درهم رفت.

انقدر جدی جدی داشــت ماهور را تهدید می کرد که زبان خودش هم قاصر بود.

این‌چه امتحانی بود که یک سال درگیرش شده بود؟!

ماهور که حرارت نگاه هایکا را دید به سختی جلو آمد.

دست های هایکا را گرفت و بی اینکه روی صدایش کنترل داشت باشد گفت:

-چی می گی هایکا؟!یعنی چی می خوای مادر رو از بوه اش جدا کنی؟حتما یه زن میگیری به جای من آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیل سوال های ماهور باعث شد که هایکا عصبی بشود

چشم ریز کرده به چشم های بارانیش خیره شد.
دقیق به کسی ـ نگاه کرد که تا امروز صبح بدجوری از هایکا شاکی بود.

اما حالا دیگر آن شـــاکی بودن و حرص در چشـــم هایش نبود.
دســت هایش را کنار کشــید و بی رحم تر از چند ثانیه قبل گفت:

-دیگه سعی نکن واسه چیزی که من چند هفته براش تلاش کردم زجه بزنی که من دیگه‌ناامید شدم...

ماهور با چشم های‌مات شده تنها کاری که داشت زل زدن به هایکا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

داریوش دست روی پیشانیش گذاشت.

یا صاحب صبر که اینحور بی طاقتش کرده بود!

ای کاش می توانست به همسرش هم همین موضوعات را بگوید.

درمانده تر از چند ثانیه قبل به سمت هایکا برگشت.

خیره به پسرکش با صدایی پر از ملایمت پرسید:

-می خوای این‌اواخر زندگیم ناراحتی تو و سبحان رو داشته باشم؟!خدا کم منو با مرگ پسرم امتحان کرد که تو الان اینکارو می کنی؟!

هایکا نمی خواست حرمت و عزت پدرش را بشکند.

اما باید جایی هم یادش باشد که درحال حاضر خودش هم پدر شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلویش تکانی خورد.
قدمی عقب رفت و خیره به پدرش زمزمه کرد:

-موقع شام میبینمتون!

#پارت۴۶۹

ملافه را از روی‌خودش کنار زد.
نگاهش روی سبحانی رفت که با خونسردی درحال بستن دکمه کتش بود.

دیشب با اینکه کارگاه در اتاق حاج آقا آن همه سوال از او پرسیده بود سبحان پیدایش نشد.
نیشخندی زد و موهایش را به عقب راند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر هم برای خودش خیال بافی می کرد نمی توانست ازواقعیتی که‌در وجودش بود دست بردارد.

هیچ وقت سبحان رو دست نداشت وتنها برای اذیت کردن هایکا پا به زندگی او گذاشت.

پا که روی فرش گذاشت سبحان نگاهش از آینه به ماهور افتاد.

با صدایی مردانه لب زد:

-امروز یکم دیر میام اما بعدش برای شام تو یه رستوران میز رزو می کنم و می فرستم بیان دنبالت!

ماهور بی تفاوت گردن به طرفین چرخاند.

هر چقدر هم به وجود سبحان بی اعتنایی می کرد باید جایی حالش را می گرفت.

سبحان بدجوری دست پیش را می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی تر کرد و از کنارش تا گذر کرد باز صـــدایش در اتاق پیچید:

-چیه بازم تو قیافه ای؟!

ماهور میان راه ایستاد.

نفســـش را باص بر بیرون داد و برای اینکه بیشـــتر از این بحث ادامه پیدا نکند به سمت سبحان برگشت.

باچشم هایی پر از تمسخر پرسید:

-به تو...ربطی داره؟!

سبحان اخمی کرد.

کف دســـتش را روی میز کنســـول گذاشـــت و به نیم رخ سمت ماهور برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن‌بود دیرش بشود اما با این حال می خواست با ماهور هم حرف بزند!

ماهور نیشخندی به تاسف روی لبانش جلوی چشم های او زد.
اگر به لجبازی و تیکه انداختن بودکه ماهور بیشـــتر وقت داشت!

ســـبحان یادش رفته بود که چقدر برای‌وحود ماهور کنار التماس کرده!
حالا که می خواســـت به در نفهمیدن بزند بهتر بود ماهور کار را یک سرع می کرد.

اینطوری نه او را مسخره می کرد نه خودش را بازیچه پسری که پر هوس بود و در سرش هزارتا آرزو بی هدف!

به‌سمت کمد رفت و درش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان عینک آفتابی اش را از روی میز برداشت و با لحنی خودار گفت:

-پس شب می بینمت...

ماهور دستش روی رگال ماند.

حالا که باید درباره جدایشـــان حرف می زد بهتر نبودکه حداقل یکمی سبحان را به خودش بیارد؟!

-نه منتظر نباش!

#پارت۴۷۰

ســـبحان اما به حدی کارش برایش مهم بود که از یاد برده بود تا قبل از برگشت ماهور چقدر نگرانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر به این که تا شـب ماهور حوصـله اش سر می رود و درخواستش را قبول می کند بدون حرف از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

ماهور با حرص شـومیز خردلی رنگی که انتخاب کرده بود را روی تخت انداخت.

تا کی قرار بود به اشـتباه کردن ادامه بدهد خودش هم نمی دانسـت اما این را خوب می دانسـت که تلاش کردن برای ساختن یک زندگی خوب با سبحان بی مورد است.

ماهور ذهن و قلبش پیش هایکا جا مانده بود خیلی تلاش کرده بود کـه او را فراموش کنـد و بـه رفتـار هـای خوب سـبحان دل خوش کند اما همان هایکا که گاهی عصـبی و خشن می شد را به او ترجیح می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شومیز را به تن زد و جلوی آینه رفت باید چند دست لباس برای خودش می خرید کم کم شکمش برآمده میشد و دیگر لباس های قبلی سایزش نمیشد.

با یادآوری بچه ای که نیمی از وجودش متعلق به هایکا بود لبخندی روی لبش نشست حرف های دیشب هایکا نگران و ناراحتش کرده بود اما می دانست که روی حرف داریوش جاوید می تواند حساب کند و او اجازه نمی دهد هایکا بچه را از ماهور بگیرد.

دلش خوش بود که حداقل فرزندش یک پدر درستکار دارد نه پدری که فقط خرابکاری بلد است و مدام از زیر کارهای که کرده در می رود.

شال مشکی اش را روی سرش انداخت قصد داشت از امروز محکم جلوی این خانواده بایستد و حقش را از زندگی بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آرام پله ها را پایین رفت می خواســت مراقبت هـایش را هم بیشـــتر کنـد این روزهـا درد کمرش امـانش را بریـده بود و می ترســـیـد اگر مراعـات نکنـد اتفـاق برای فرزندش بیفتد.

بالاخره به پله ی آخر رســید نفســش را محکم بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت.

برخلاف انتظارش با کسی۔ رو به رو شـد که اصـلا انتظارش را نداشت.

هایکا درسـت مقابلش پشـت میز ناهارخوری نشـسـته بود و مشغول خوردن صبحانه بود.

مگر دیشـــب نگفته بود که دیگر پایش را در این خانه نمی گذارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس اینجا چه می کرد؟

لب تر کرد تا ســـوالی که به ذهنش آمده بود را بپرســـد اما هایکا با حرفی زد مانعش شد.

#پارت۴۷۱

-دیشب می خواستم واسه همیشه از این خونه برم اما یادم اومد که بچه ی من فعلا تو شکم توئه.

ماهور متعجب به هایکا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بزند.

-از اونجا که تو اصـلا آدم قابل اعتمادی نیسـتی و الان می دونی که بعد از به دنیا اومدن این بچه رو ازت می گیرم ترسیدم که یه وقت بخوای بلایی سرش بیاری واسه همین

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح دادم تا به دنیا اومدن بچه اینجا بمونم و مواظب باشم که اشتباهی نکنی.

ماهور لحظه به گوش هایش شـک کرد می فهمید که هایکا به خاطر رفتار های او تلخ شـــده اما فکرش را هم نمی توانست بکند که در مورد او چنین فکری می کند.

واقعا هایکا با خودش فکر می کرد که ماهور حاضر اســـت به بچه ی خودش آسـیب بزند ان هم به خاطر تهدیدهای او؟

با چشـم های ریز شـده به هایکا نگاه کرد و با جسـارتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده لب زد.

-من اون بچه رو به تو نمیدم به خاطر تو هم حاضر نیستم بچه ام رو از دست بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کتری و قوری رفت و استکان چای برای خودش ریخت با اعتماد به نفس کامل درست مقابل هایکا نشست و مشغول مزه مزه کردن چایش شد.

این ماهور جدید برای خودش هم غریبه بود اما عجیب رفتارهایش را دوست داشت و به دلش می نشست.

خداراشکر کرد که خبری از خانم بزرگ نبود نمی دانست مقابل او هم می تواند انقدر قوی باشد یا روحیه اش را از دست می داد.

با رفتاری که دیشب با او کرده بود خوب می دانست قرار نیست روی خوشی به ماهور نشان دهد برای همین دوست نداشت حتی با او چشم تو چشم شود.

دلش برای برادرش تنگ شده بود او تنها حامی او در این مدت بود که پای تمام اشتباهات ماهور ایستاده بود و همیشه پشتش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه اش را که خورد استکان را درون سینک گذاشت و بقیه ی کار ها را به خدمتکار سپرد.

روی مبل نشست و شماره ی ماهان را گرفت

بوق اول به دوم نرسیده صدای دلخور ماهان در گوشش پیچید.

-چه عجب خواهرمون از ما یادش اومد پارسال دوست امسال آشنا ماهور خانوم معلوم هست تو کجایی؟

اصلا دلش نمی خواست ماهان از دستش ناراحت باشد باید دل برادرش را هر طور که شده به دست می آورد.

می دانست که احتمالا برای بیرون رفتنش باید به هزار نفر جواب پس بدهد پس با صدای آرامی گفت:

-میشه بیای پیشم ماهان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷۲

صـــدای پای هایکا را شـــنیدم حتی برایم کمترین اهمیتی نداشت که او صدای حرف زدن من را می شنود.

سکوت ماهان که طولانی شد دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماهان چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم یا نه؟

ماهان که انگار تازه به خودش آمده بود بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشه میام عزیزم تا یه ساعت دیگه اونجام.

می دونم که اونجا کسی_ دوسـت نداره من بیام پیشـت اما من به خاطر تو انجامش میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی موبایلم را قطع کردم و از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مستقیم وارد اتاقم شدم و مشغول آرایش کردن شدم دلم می خواست صورتم از این بی روحی در بیاید و برادرم که بعد از مدت ها قرار بود من را ببیند با قیافه ی شاداب ببیند.

آماده که شدم با لبخند به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم بی نظیر شده بودم کاش وقتی با هایکا زیر یک سقف زندگی می کردم انقدر به خودم می رسیدم شاید اگر این کار را می کردم هیچ وقت کارمان به اینجا نمی کشید.

پوزخندی به افکار خودم زدم یادم رفته بود که هایکا بی دلیل مرا رها کرده بود و بدون هیچ توضیحی طلاقم داده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قصـد داشـتم در مورد تصـمیماتم با ماهان صـحبت کنم برادرم تنها کسی- بود که می توانسـتم با او مشـورت کنم و مطمئن باشم که قضاوتم نمی کند.

در اتاق زده شد و بعد از اجازه دادم همان دختر جوان وارد اتاق شد.

-ماهور خانم برادرتون به دیدنتون اومدن تشـریف بیارید پایین.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-تو برو الان منم میام دعوتشـون کن تو بالکن بشـینن می خوام با هم خلوت کنیم دور از بقیه.

جمله ی آخرم را با تاکید فراوان گفتم که دختر به همه بفهماند می خواهم چند دقیقه با برادرم تنها باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر از اتاق بیرون رفت، برای بار آخر خودم را در آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

این روزها پایین رفتن از پله ها واقعا برایم سخت شده بود و طبقه ی بالا زندگی کردن برایم زجرآور بود.

#پارت۴۷۳

آرام آرام پله ها را پایین رفتم باید همین روز ها برای سونوگرافی می رفتم و احتمالا متوجه می‌شدم که جنسیت بچه چیست.

به بالکن که رسیدم ماهان را روی صندلی دیدم وقتی متوجه حضورم شد از جایش بلند شد با چشم هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برق می زد نگاهم کرد تا خواستم حرفی بزنم آغوشش را باز کرد و من با اشتیاق به آغوش تنها برادرم پناه بردم.

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی معلوم هست این مدت کجا بودی؟

داشت به من می گفت فسقلی؟

-ماهان چی داری میگی آخه؟

من دارم مامان میشم و قراره یه فسقلی به دنیا بیارم اون وقت تو هنوز به من میگی بچه ام!

لپم را کشید.

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی بازم واسه ما یه دختر کوچولویی حالا بشین بگو ببینم چی شده که خواستی منو ببینی اونم انقدر فوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش ماهان اول این که دلم خیلی برات تنگ شده بود اما حق با توئه من واســـه این زنگ نزدم به تو می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

ماهان سوالی نگاهم کرد انگار منتظر بود که حرفم را بزنم.

گفتنش خیلی برایم سخت بود اما به هر حال باید حرفم را شروع می کردم.

چندین بار انگشـــت های دســـتم را در هم پیچیدم و کمی فکر کردم که صحبتم را از کجا شروع کنم و بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمدم.

-ماهان من یه تصـــمیمی برای زندگیم گرفتم که فعلا نمی تونم جز تو با کسی در میون بزارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب ماهان چند برابر شـــد این مدت کم کارهای عجیب و غریب از من ندیده بود و حق داشت بترسد.

بیشتر از این منتظرش نگذاشتم.

-من و ســـبحان نمی تونیم با هم یه زندگی خوب داشـــته باشیم ماهان.

نفس راحتی کشـیدم حرف اصلی ام را زده بودم تازه سرم را بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم.

-چی داری میگی ماهور؟

مگه مردم مسخره ی دست توأن با سه تا برادر نامزد کردی و با هیچ کدومشـــون نموندی آخه ما چجوری به مردم بفهمونیم که ســه تا شـوهر تو مشـکل داشـتن و ایراد از تو نبوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷۴

باورم نمیشد که این حرف ها را از زبان ماهان می شنوم.

چه به سر برادر همیشـــه مهربانم آمده بود که این گونه بی فکر حرف میزد و دلم را می شکست؟

بغض عمیقی که در گلویم نشسته بود هیچ جوره پایین نمی رفت از هر کسی- در این دنیا توقع شـنیدن این حرف ها را داشتم به جز ماهان.

انگـار خودش هم فهمیـد زیـاده روی کرده کـه شروع بـه درسـت کردن حرفش کرد اما دیگر کار از کار گذشـته بود و حرفی که نباید را زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین ماهور باور کن من منظور بدی نداشـــتم اما خواهر من خوبه که آدم قبل از هر انتخابی که می کنه یکم فکر کنه بعدش تصـــمیم بگیره نه این که هر کاری به ذهنش رســـید رو انجام بده و وقتی کار از کار گذشـــت بهش فکر کنه.

همین حرفش کافی بود که مهر سکوتم مقابلش بشکند حق نداشت در این قضایا من را مقصر بداند من فقط یک بار اشـتباه مرتکب شـده بودم و حالا داشـتم خیلی بیشـتر از اشتباهم جواب پس می دادم.

صـدایم کمی از حالت معمول بالاتر رفت خیالم راحت بود که در بالکن بسته است و صدا داخل خانه نمی رود.

-چرا شماها سعی دارید همه چیز رو بندازید گردن من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه من انتخاب کردم که زن ناصر بشـــم؟ منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-نه من انتخاب نکردم مامان انتخاب کرد و خانم بزرگ و حاج آقا هم مریضی_ پسر_شــون رو پنهون کردن کدوم اینا تقصیر من بود؟

قطره اشــکی از گوشــه چشــمم پایین افتاد دیگر کم آورده بودم و نمی توانستم تظاهر به قوی بودن کنم.

-اینو چی؟ حتما اینو یادته که هنوز عزادار شوهرم بودم که منو نشــوندن پای ســفره عقد با برادرشــوهری که خودش نامزد داشت.

ماهان ناباور به من خیره شـــده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد انگار داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد و برای خودش نتیجه گیری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم را از روی صورتم پس زدم و با صدایی که کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-من حتی حق انتخاب نداشتم و بهم اجازه داده نشد برای جدا شدن از هایکا تصمیم بگیرم.

به این قسمت حرفم که رسید ماهان بین صحبتم پرید و گفت:

-یعنی چی که اجازه داده نشد مگه تو خودت نخواستی که از هایکا جدا بشی؟

بگو ببینم ماهور چیزی هست که ما نمی دونیم؟

#پارت۴۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی‌ــ حرف ها را نباید می زدم اما در عصـــبانیت آدم متوجه حرف هایش نمی شد.

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارمون با هایکا این بود که بعد از یه مدت جداشـــیم و اون بره پیش ترنم.

ماهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا می خوای از سبحان جدا بشی؟

بالاخره رسـیده بودیم سر اصـل مطلب سـبحانی که دقیقا انتخاب خودم بود و باید این اشتباه را گردن می گرفتم.

-به نظرم من و سبحان از دوتا دنیای متفاوتیم.

سـبحان آدم بی خیالیه، مخفی کاری هاش زیاده،یهو بی خبر میزاره و میره و از همه مهم تر خیلی خرابکاری انجام میده

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی تونم با همچین آدم بی مســـئولیتی زیر یه ســـقف زندگی کنم.

-اما ماهور تو الان وضعیتت فرق می کنه وقتی می خواستی از هایکا جدا بشی بچه ای در کار نبود اما حالا تو داری بچه دار میشی به نظرت می تونی از پس بچه بر بیای؟

اصـــلا فکر می کنی ســـبحان اجازه میده وقتی بچه اش تو وجودته ازش جدا بشی؟

باید حرف می زدم و حقیقت را می گفتم حالا که تقریبا همه خبردار بودن ماهان هم باید می فهمید که پدر بچه ی من سبحان نیست.

-وضـعیتم فرقی نکرده ماهان من وقتی از هایکا جدا شـدم باردار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه در بیاید به من نگاه کرد چندین بار لبانش باز و بسته شد تا حرفی بزند اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم می خواستم به ماهان فرصت بدهم تا حرفم را هضم کند برای همین من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزدم.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد خودش را جلو کشید و با حس و حال عجیبی که داشت گفت:

-یعنی می خوای بگی تو با این که می دونستی بارداری و بچه مال هایکاست با سبحان ازدواج کردی؟

من آدمی نبودم که اشتباهم را گردن نگیرم برای همین سرم را تکان دادم و آرام بله ای گفتم.

-تو چیکار کردی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شـد و بی اختیار مشـغول راه رفتن شـد مدام زیر لب با خودش این جمله را تکرار می کرد.

«تو چیکار کردی ماهور»

#پارت٤٧٦

حق داشـت شـوکه شـود حق برادری که همیشـه پشـتم بود این نبود کـه آخر از همـه این جریـان را بفهمـد امـا انقـدر ماجرا پیش آمده بود که نتوانســته بودم زودتر جریان را با او در میام بگذارم.

هر چند از اول هم قرار نبود به جز من و آوا و ســبحان کسی از ماجرای با خبر شود اما هیچ چیز طبق برنامه های ما پیش نرفت و کسی که نباید می فهمید متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

-چطور تونستی این کار رو بکنی ماهور؟

اصـــلا با خودت فکر نکردی که نمیشـــه چنین چیزی رو مخفی کرد؟

یا این که فکر نکردی اگه هایکا جریان رو بفهمه چه حالی میشه و چیکار می کنه؟

سرم را تکان دادم احتمالا نمی دانســـت که هایکا از جریان باخبر شده برای همین گفتم:

-هایکا فهمیده ماهان.

من واســه این که بچه ام بدون پدر بزرگ نشــه با ســبحان ازدواج کردم فکر می کردم هایکا آدم بی مسئولیتیه که بدون این که نظر منو بخواد ازم جدا شـــده واســـه همین ترجیح دادم پدر بچه ام یکی مثل سبحان باشه اما اشتباه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان از جایش بلند شد عصبانیت را به وضوح از چشم های برادرم می خواندم.

می دانستم چقدر دلش می خواهد که سرم داد بزند اما مراعات حالم را می کند بالاخره به حرف آمد و گفت:

-تا اینجا هرکاری که کردی پشتت بودم همیشه کنارت بودم و نزاشتم کسی به خاطر تصمیمات سززنشت کنه اما این کارت خیلی بد بود ماهور.

من نمی تونم با این مخفی کاریت کنار بیام تو حق نداشتی در مورد این موضوع خودت تنهایی تصمیم بگیری باید به هایکا می گفتی که بچه مال اونه.

مطمئنم الانم که فهمیده اونی که بهش جریان رو گفته تو نبودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

درسـت فهمیده بود هایکا از روی برگه ی آزمایشـم متوجه شده بود و من همچنان سعی داشتم موضوع را از او مخفی کنم.

مثل خودش از جایم بلند شـدم با چشـم هایی که دودو می زد به او خیره شدم و گفتم:

-این حرفات یعنی از این به بعد دیگه کنارم نیستی؟

یعنی می خوای بگی دیگه تو هر شرایطی یه پشـــت و پناه ندارم که خیالم راحت باشه هیچ وقت قضاوتم نمی کنه؟

#پارت۴۷۷

با بی رحمی تمام به چشـــم هایم زل زد و حرف هایش را گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نداری... خواهری که من همیشـــه کنارش بودم آدم مخفی کاری کردن نبود.

آدم دروغ گفتن هم نبود،خواهر من اصـلا آدم خودخواهی نبود و وقتی می خواســـت کاری رو انجـام بـده فقط بـه خودش فکر نمی کرد.همیشه براش بقیه هم مهم بودن.

این آدمی که الان رو به روی منه اصـــلا شـــبیه خواهر من نیســـت انگار یه آدم دیگـه اســـت کـه من اصـــلا نمی شناسمش.

حرفایش را زد و بدون توجه به حال خراب من فاصـــله گرفت و از عمارت بیرون رفت روی صـــندلی افتادم،تنها شده بودم.

هایکا زبانم را نمی فهمید و به من حق نمی داد ماهان به حرف هایم گوش نمی داد و می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان برای صـحبت کردن با من وقت نداشـت و از زیر حرف زدن در می رفت من بین این همه آدمی که رفتارشـان با من عوض شده بود باید چکار می کردم؟

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها اشک بریزم اما من به خودم قول داده بودم که قوی باشم.

حتی قبل از آمدن ماهان هم می دانسـتم که ممکن اسـت چنین اتفاق بیفتد و خودم را برایش آماده کرده بودم اما هضـم کردن این موضـوع خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود.

از سرمای هوا به خودم لرزیدم اما قصد برگشتن به خانه را نداشـتم هوای خانه انقدر گرفته بود که احسـاس خفگی به من دست می داد.

طبق معمول در بـاغ شروع بـه راه رفتن کردم و زیر همـان درخت همیشگی نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از رطوبت خاک لباسم نمناک شد اما اهمیتی ندادم نهایتا سرما می خوردم دیگر.

امروز در عمارت خبری از ترنم نبود هر لحظه منتظر بودم سر و کله اش پیدا شود اما انگار امروز قصد آمدن نداشت.

به نظرم او عجیب ترین زن دنیا بود خودش آمده بود به خانه و با من حرف زده بود که بی خیال هایکا شوم.

خودش وقتی من هایکا را ترک کرده بودم به او حمله کرده بود.

چند روز قبل اما وقتی به او گفته بودم که من پیش هایکا هستم به کسی_ چیزی نگفته بود حتی وقتی من را دید هم از دستم عصبانی نبود و کاملا عادی رفتار می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم این وســـط یک مشـــکل وجود داشـــت که مانع ازدواج هایکا و ترنم میشــد و خیلی دلم می خواســت بدانم که آن مشکل چیست.

#پارت۴۷۸

هایکا

پشت پنجره جایی که دیدی نداشت ایستاده بودم صدای ناواضحی به گوشم می رسید اما همین هم خوب بود.

همین که ماهور می خواست در بالکن و دور از چشم بقیه با ماهان حرف بزند یعنی حرف های مهمی برای زدن داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این طور نمیشد دستم را جلو برمد و لای پنجره را کمی باز کردم.

حرف هایی که می شـــنیدم را باور نمی کردم یعنی به همین زودی عمر زندگی مشترک ماهور و سبحان تمام شده بود؟

پنجره را بســـتم هر چه که باید را شـــنیده بودم با حالی که بعد از مدت ها خوش شـــده بود به ســـمت پله ها رفتم و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

خانم بزرگ که از آشـــپزخانه شـــاهد کار های هایکا بود شستش خبردار شد که ماهور دوباره دارد نقشه ی جدیدی می کشد.

از وقتی ناصر مرده بود اصـلا نتوانسـته بود حس خوبی به این دختر داشته باشد به نظرش او یک آدم اشتباه بود که زندگی تمام فرزندانش را خراب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخوش وارد اتاقم شـــدم با فکر این که می توانم دوباره ماهور را به دسـت آورم لبخند عمیقی روی لبم نشـسـت تا قبل از شـــنیدن حرف های ماهور فکر می کردم که ماهور سبحان را دوست دارد و می خواهد زندگی اش را ادامه دهد اما حالا همه چیز فرق کرده بود.

قصـــد نداشـــتم به این راحتی ماهور را ببخشـــم اما نمی توانستم در خلوت هم تظاهر به جدی بودن کنم.

نیاز داشـتم این خوشـحالی ام را با کسی- در میان بگذارم و چه کسی— بهتر از علی که از تمام ماجراهای من و ماهور خبر داشت.

خیلی زود با علی قرار گذاشـتم لباس های شـیکی به تن زدم و از پله ها پایین رفتم ماهور را دیدم که کز کرده روی مبل نشـسـته بود و پتویی را دور تنش پیچیده بود احتمالا دوباره زیر درخت نشسته بود و سرما خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بی تاب بود که جلو بروم و او را در آغوش بکشـــم تا گرم شود اما منطقم چنین اجازه ای را نمی داد.

به زور جلوی خودم را گرفتم و ســـعی کردو دوباره همان هایکا خبیث چند دقیقه قبل باشـم با صـدای بلندی که به گوش ماهور برسد گفتم:

-مامان من با ترنم قرار دارم واســه ناهار برنمی گردم شــاید شب هم با هم رفتیم خونه ی من در جریان باش که نگران نشی.

#پارت۴۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماهور نیم نگاهی انداختم ناباور به من خیره شـده بود تا به حال چندین بار ترنم در اتاق من مانده بود اما انگار ماهور توقع نداشت این اتفاق دوباره تکرار شود.

نیشخندی زدم و از خانه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و موزیک شادی پلی کردم به زودی روزهای خوب ما هم می رسید.

شاید روزی از همین روز ها ماهور را کنار خودم می نشاندم و در شهر می چرخیدیم.

با یادآوری این که هنوز جنســیت بچه را نمی دانیم ذوقم چند برابر شـــد این بچه هر چه که بود برای من فرقی نمی کرد مهم این بود که پا قدم خیری داشت و قرار بود مسبب برگشت من و ماهور به زندگی قبلمان باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به کافه ای که با علی قرار گذاشـــته بودم رســـیدم طبق معمول علی زودتر از من رسـیده بود و پشـت یکی از میز ها نشسته بود.

رو به رویش نشستم که بدون مقدمه گفت:

-امروز زیادی خوشحالی اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

لبخند بزرگی زدم به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

-ماهور می خواد از سبحان جدا بشه.

چای که در نبود من سـفارش داده بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد بعد از چند سرفه بالاخره نفســـش جا آمد و متعجب گفت:

-چی میگی هایکا؟ یعنی چی که می خواد از سبحان جدا بشه نکنه تو کاری کردی که زندگیشون خراب بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم را در هم کشـــیدم درســـت بود که من ماهور را دوست داشتم و دلم نمی خواست با سبحان باشد اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که در زندگی شخصی آن ها دخالت کنم و کاری کنم که با هم مشکل دار شوند.

-لازم نبود من کاری بکنم ماهور تازه فهمیده ســـبحان چجور آدمیه.

علی خودش را جلو کشید و گفت:

-خب این کجاش خوبه؟ نکنه می خوای دوباره....

بقیه ی حرفش را خورد اما من با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:

-اره علی می خوام دوباره باهاش ازدواج کنم ماهور از اول هم مال من بود اما ســـبحان اونو ازم گرفت اون الان بچه ی من تو شـــکمشـــه همین می تونه یه دلیل واســـه شروع دوباره باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما هایکا ممکنه ماهور قبولت نکنه یادت که نرفته دفعه ی قبل باهاش چیکار کردی.

#پارت۴۸۰

چشـــم هایم را ریز کردم و به علی نگاه کردم ماهور بعد از جدا شـدن از سـبحان انتخاب دیگری نداشـت دوبار مهر طلاق در شناسنامه اش خورده شده بود و از همه مهم تر یک بچه داشت.

این ها چیز هایی بود که در ذهنم می گذشـت اما در جواب علی گفتم:

-یه نقشـــه هایی براش دارم نگران نباش نمی تونه بهم نه بگه.

بعد از کمی صحبت با علی راه افتادم و سمت کارگاه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان دوباره مشـغول کار شـده بود اما امروز در کارگاه نبود به نظرم بدجور مشکوک بود و معلوم بود سرش جایی گرم است.

تا خود شـب وقتم را در کارگاه گذراندم و خودم را مشـغول کردم قصد برگشت به خانه را نداشتم برای همین کارم که تمام شد شماره ی ترنم را گرفتم.

بوق اول به دوم نرسـیده صـدایش در گوشـم پیچید این روزها در دسـترس ترین و رازدار ترین فرد زندگی من ترنم شده بود.

هر چند تا حد زیادی خودش در جدایی من و ماهور نقش داشـت اما حالا داشـت تمام تلاشـش را می کرد تا من به خواسته ام برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که بدون حرف مانده ام و ترنم را پشت خط منتظر گذاشته ام.

-وقت داری بیام دنبالت باید در مورد یه موضـوعی باهات حرف بزنم.

-راســتش یکم سرما خوردم و حالم خوب نیســت اگه مهم نیست بزارش واسه یه وقت دیگه هایکا.

مصر لب زدم.

-اگـه مهم نبود بهـت زنـگ نمی زدم حـالا کـه بـه آخرش رســیده بود نمی توانســت جا بزند من به حضــورش کنار خودم نیاز داشتم.

-باشــه آماده میشــم بیا دنبالم فقط بگو قراره کجا بریم که لباس مناسب بپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میریم خونه ی من تا چند دقیقه دیگه اونجام آماده باش.

حرفم را زدم و گوشی را قطع کردم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه ی حاج جلال رفتم.

نمی دانســـتم این بار بعد از به هم زدن نامزدی چطور باید در چشـم های این زن و مرد نگاه می کردم اما نمی توانسـتم به خاطر آن ها پا روی عشق خودم بگذارم.

یک بار به خاطر حرف دیگران عشـقم را کنار گذاشـتم و تا همین حالا داشـــتم نتیجه اش را می دیدم برای همین قرار نبود یک اشتباه را دوباره تکرار کنم.

#پارت۴۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم ساعت ده شب بود و هنوز هایکا و سبحان به خانه برنگشته بودند.

از کارم پشیمان نبودم قرار نبود زندگی ام با سبحان ادامه دار شود برای همین بهتر بود از همین امشب بحث جدایی را شروع می کردم.

تنها چیزی که این وسط نگرانم کرده بود نبود هایکا بود می ترسیدم دوباره با سبحان دعوا کرده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و خودم را به کنار پنجره رساندم پرده را کنار زدم و به امید دیدن ماشین هایکا به حیاط خیره شدم اما خبری نبود.

یک لحظه یاد حرف امروزش افتادم و با حرص پرده را کشیدم.

با ترنم قرار داشـــت و به خانه اش رفته بود احتمالا آن ها الان مشـــغول عشـــق بازی بودند و من احمق اینجا انقدر نگرانش بودم!

دوباره روی تخت نشستم چرا نمی توانستم فکر هایکا را از سرم بیرون کنم؟

تا کی قرار بود نگرانش شـــود و وقتی میبینمش تپش قلب بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصــلا نمی توانســتم قبول کنم که او به زودی مال زنی به جز من می شــود انگار توقع داشــتم تا آخر عمرش تنهایی را به جان بخرد اما کسی را جایگزین من نکند.

روی تخت دراز کشــیدم باید برای مراقبت های بارداری و معاینه به دکتر می رفتم اما این روز ها کسی ـ را نداشــتم که همراهم باشد.

با صدای ماشین از فکر بیرون آمدم و روی تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سبحان محکم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن من روی تخت عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد.

دســتش را مشــت کرد و کف دســت دیگرش کوبید دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور می دونی منو یه ساعته تو رستوران کاشکی؟می دونی من دلم هزار راه رفت و گفتم شـــاید اتفاقی واســـت افتاده باشه اون وقت تو با خیال راحت روی تخت خوابیدی!

از استرس پوست لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

-من که بهت گفتم نمیام اما تو هیچ وقت من و حرفام رو جدی نگرفتی.

با چشم های متعجب نگاهم کرد و گفت:

-به جای معذرت خواهی داری میگی بهم گفتی که نمیای آخه این چه حرفیه که تو می زنی ماهور؟

معلوم هست چت شده چرا رفتارت با من اینجوری شده آخه؟

#پارت۴۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا نمی دانست دلیل این رفتارم چیست؟

سکوتم که طولانی شد دوباره داد زد.

-ماهور دارم با تو حرف می زنم تو دردت چیه دختر؟

از جایم بلند شـــدم بس بود هر چقدر مقابل این برادرها سـکوت کرده بودم درسـت رو به رویش ایسـتادم و با تمام جسارتی که جمع کرده بودم با دستم به سینه اش کوبیدم.

-درد و مشـــکل من تویی ســـبحان...تویی که نمی دونم از صـبح تا شـب کجا میری با کی معاشرت می کنی و حتی چرا یهو غیبت میزنه.

دسـتش را روی شـقیقه هایش گذاشـت معلوم بود او هم حال و حوصله ای برای کش دادن این بحث نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند ثانیه به تیله های پر از اشکم خیره شد و گفت:

-ماهور بس کن انقدر این ســـوال های تکراری رو از من نپرس چرا متوجه نمیشی اگه می خواستم جواب بدم همون دفعه ی اول جوابت رو می دادم وقتی سکوت می کنم یعنی نمیخوام در موردش حرف بزنم.

بـه خـدا تو داری منو از خودت زده می کنی چرا الان کـه هستم بهم روی خوش نشون نمیدی؟

با چه رویی توقع داشت به او روی خوش نشان دهم وقتی تمام زندگی اش را از من مخفی می کرد؟

-یادمه قبل از این که ازدواج کنم خیلی بیشـتر از این ناز می کردم و بهت روی خوش نشـــون نمی دادم اما اون وقتا با تموم وجودت نازمو می خریدی و خسته نمی شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشـــست انگار خودش هم حرف هایی که زده بودم را قبول داشت و جوابی پیدا نمی کرد که با آن ساکتم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.

-ماهور چرا متوجه نمیشی درد من چیه؟

تو الان زن منی؟ به هم محرمیم اما من حق ندارم لمســت کنم.

چی واسه یه مرد می تونه از این آزاردهنده تر باشه؟

حتی دختر هم نیســـتی که بگم از رابطه می ترسی تو قبلا با داداشم بودی حتی حاصل این رابطه ها الان تو شکمته.

باورم نمیشـــد این حرف ها را داشـــتم از زبان ســـبحان می شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر حتی ذره ای برای این جدایی تردید داشـــتم از بین رفت و مطمئن شدم که باید از سبحان جدا شوم.

#پارت۴۸۳

وقتی سکوتم را دید بیشتر به خودش جرات داد و گفت:

-من از این وضـعیت خسـته شـدم آخه مگه میشـه آدم به زن خودش نتونه دست بزنه.

دســـتم را بالا بردم و بدون این که به عواقبش فکر کنم محکم توی صورتش کوبیدم.

چنـد ثـانیـه مـاتش برد و فقط خیره نگـاهم کرد امـا بعـد ابروهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور حواست هست چه غلطی کردی؟

فکر می کنی چون چیزی بهت نمیگم می تونی هر کاری که دلت می خواد بکنی؟

این را گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من بماند از اتاق بیرون رفت.

با صدای محکم به هم خوردن در از جا پریدم.

اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود را با نوک انگشتم پاک کردم حتی فکرش را هم نمی کردم سبحان چنین آدمی باشد و به خاطر نیازهایش بی خیال من شود.

به در بسته ی اتاق نگاهی کردم و نیشخندی زدم که همان لحظه در اتاق باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد.

-دختره ی عفریته تو از جون ما چی می خوای؟

چرا پسرامو ول نمی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی زاری راحت زندگیمون رو بکنیم برو گمشو از زندگی ما بیرون بزار ما هم رنگ آرامش رو ببینیم.

با نفرت نگاهی به من انداخت خواست سمتم خیز بردارد اما بین راه پشیمان شد و گفت:

-حیف که بچه ی پسرم تو شکمته وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم.

حرفایش را زد و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش تازه به خودم آمدم چرا مقابل این زن سکوت کرده بودم؟

تا کی باید احترامش را نگه می داشتم و حرفی نمی زدم؟

اصلا چرا وقتی خودم خانه داشتم باید این خفت را تحمل می کردم و در اینجا زندگی ام را می گذراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک تصـــمیم آنی تمام وســـایلم را داخل چمدان ریختم این بار دیگر قصـــد برگشـــت نداشـــتم برای همین با دقت همه چیز را جمع کردم.

می رفتم و تمام می کردم این زندگی که هر روزش برایم پر از تنش و استرس بود.

لباس های دم دســـتی پوشـــیدم و چمدان را دنبال خودم کشاندم به سختی از پله ها پایین رفتم که با حاج آقا رو به رو شدم.

#پارت٤٨٤

-کجا میخوای بری دخترم؟

این مردحسابش با بقیه ی افراد این خانواده فرق می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که بارها به خاطر من بین پسرـانش جنگ پیش آمده بود اما تا به حال با من بد رفتاری نکرده بود و به نظرم احترام گذاشتن به او از واجبات بود.

-حاج آقا می‌خوام برم بســـه دیگه هر چقدر اینجا موندم و تحمل کردم میرم تا هم شما راحت بشید هم من.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بشــین تعریف کن ببینم چی شــده که این وقت شــب چمدونت رو جمع کردی و می خوای بری خواســـتم به حرفش گوش کنم اما با شـــنیدن صـــدای خانم بزرگ بی خیال شدم.

-این حاج آقای ســـاده ی ما رو باش فکر می کنه این دختر به این راحتی بی خیال ما میشـــه از اون پسرـــم خونه و ماشــینش رو گرفت معلوم نیســت از این یکی می خواد چی رو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ثانیه ای که در این خانه می ماندم خیانت به خودم بود برای همین نفس عمیقی کشیدم دستم را از دست حاج آقا بیرون آوردم و گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم ســبحان که برگشــت از خودش بپرسید همه چیز رو بهتون میگه.

منتظر نماندم دســته ی چمدان را گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

حتی نمی دانستم این وقت شب چطور و با چه کسی- می خواهم به خانه بروم تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که از این خانه فرار کنم.

خواستم از در حیاط بیرون برم که دستم از پشت کشیده شــد برگشــتم و دوباره حاج آقا را دیدم تا به حال ندیده بودم که این پیرمرد برای کاری انقدر اصرار کند چرا انقدر نگرانم بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج آقا اجازه بده برم باور کن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه من و بچه اذیت میشیم ،خانم بزرگ و هایکا هم از بودنمون ناراحتن ســـبحانم که جوری رفتار می کنه انگار من اصلا وجود ندارم.

-وقتی دوســـت نداری بمونی مجبورت نمی کنم اما غیرتم اجازه نمیده که عروسم این وقت شب تنها بره بیرون.

بیا بریم بشـــین تو ماشـــین هر جا می خوای می رســـونمت خوبیت نداره با اون شـــکم بالا اومده تو خیابونا راه بری اونم این وقت شب.

#پارت۴۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواســـت این پیرمرد برایم تعیین و تکلیف کند اما خودم هم خوب می دانستم که بیرون رفتنم این وقت شب خطرناک اســـت برای همین بی خیال لجبازی شـــدم و همراهش سوار ماشین شدم.

ماشـــینی که هایکا به نامم زده بود هنوز هم در پارکینگ خانه بود اما چون رانندگی بلد نبودم نمی توانســـتم از آن استفاده کنم.

باید در اولین فرصـــت می رفتم و گواهینامه می گرفتم بعد ها با این بچه قطعا این طرف و آن طرف رفتن با تاکسی ـــ برایم خیلی سخت میشد.

-میری خونه ی خودت دخترم؟

دلم می خواســـت داد بزنم و بگویم که من دیگر دخترت نیستم و نمی خواهم باشم چون از هیچ کدام از پسرانت خیر ندیدم اما تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته بودم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم وقتی فکر می کردم هایکا الان همراه ترنم در خانه اش تنهاســـت راه نفسم بسته میشد و انگار اکسیژن برای تنفس کم می آوردم.

تمام راه را ســـکوت کرد بالاخره در خانه ماشـــین را نگه داشت و گفت:

-نمی خوای دلیل این کارت رو بگی آخه سبحان هم با حال خراب از خونه بیرون رفت؟

چرا همیشـــه باید کارهای ســـخت را من انجام می دادم؟ اصلا مگر وقتی سبحان غیبش زده بود کسی به من توضیح داده بود که حالا من بخواهم توضـــیحی بدهم و خودم را اذیت کنم؟

-خودش میاد و بهتون میگه...

در عقب را باز کردم و بدون توجه به وضعیتی که داشتم چمدان را بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون که منو رســوندین ببخشــید نمی تونم تعارف کنم بیاید داخل چون می خوام تنها باشم.

بـدون این کـه منتظر حرفی دیگر بمـانم کلیـدم را از زیـپ جلوی چمدان برداشتم و در را باز کردم.

با آسانسور به بالا رفتم و در خانه را باز کردم.

هوای سرد که به بدنم خورد تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد آمدن به این خانه اشــتباه محض بود وقتی این همه مدت کسیـــ در آن زندگی نمی کرد و از همه مهم تر انقدر سرد بود.

دستم را سمت کلید برق بردم و روشن کردم.

از تنهایی نمی ترسیدم شب های زیادی را در این خانه تنها به صبح رسانده بودم و به این تنهایی عادت داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٨٦

مستقیم سمت اتاق رفتم و چمدانم را باز کردم از بین انبوه لباس ها بافت جلو بازی را برداشـــتم و روی همان لباس هایم پوشیدم اما فایده ای نداشت.

خواســـتم شـــوفاژ ها و بخاری ها را روشـــن کنم اما موفق نشـدم این کارها کار من نبود به ناچار موبایلم را برداشـتم و شماره ی آوا را گرفتم این خانه امشب گرم شدنی نبود بهتر بود امشب را در خانه ی او سپری می کردم.

چندین بار با او تماس گرفتم اما هیچ جوابی دریافت نکردم احساس می کردم هر لحظه خانه سردتر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف هایی که آن روز ماهان زده بود اصـــلا دلم نمی خواســـت دوباره چیزی از او بخواهم برای همین به او هم زنگ نزدم.

قصـــد برگشـــت به خانه ی جاوید ها را هم نداشـــتم تنها کسی که به ذهنم رسید هایکا بود.

شاید من را دوست نداشت اما من داشتم فرزندش را در وجودم می پروراندم و اگر تا صـــبح در این خانه می ماندم قطعا اتفاق خوبی برای من و این بچه نمی افتاد.

فراموش نکرده بودم که امشـــب همراه ترنم به خانه اش رفته اما می خواستم شانسم را امتحان کنم چیزی ته دلم می گفت که هایکا فرزندش را به ترنم ترجیح می دهد و می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــماره اش را گرفتم و موبایل را کنار گوشـــم گرفتم یک بوق....دو بوق و .... جوابی دریافت نکردم و تماس را قطع کردم.

چرا امشب هیچکس در دسترس نبود؟

با حرص موبایلم را روی مبل پرت کردم و با صـدای بلندی زار زدم.

برای همه ی زن ها دوران بارداری پر از آرامش بود و مدام در حال اســـتراحت بودند اما برای من همه چیز برعکس بود.

این دوره پر تنش ترین دوره ی زنـدگی من بود و حتی یـک روزش را با آرامش سپری نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سرمای زیاد دندان هایم به هم برخورد می کرد و صـدای ریزی در فضای خانه ایجاد می کرد.

مطمئن بودم که با این وضـــعیت سرما می خورم اما حتی حاضر نبودم بلند شوم و برای خودم پتو بیاورم.

وقتی یک نفر را نداشـتم که این وقت شـب به دادم برسـد این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟

پاهایم را تا حد امکان در شـکمم جمع کردم و اشـک ریختم می خواســـتم با گریه کردن کمی از آشـــوب دلم بکاهم اما فایده ای نداشت.

#پارت۴۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم اول می خواستم جواب ندهم اما انقدر از سرمای هوا داشتم اذیت می‌شدم که بلند شدم و موبایلم را برداشتم.

با دیدن اسم هایکا یه لحظه نفسم بند آمد بازم او قرار بود به دادم برسد!

اما چرا دفعه ی اول جواب نداده بود؟ یعنی با ترنم مشغول کاری بود که دفعه ی اول جواب نداده بود و حالا که کارش تمام شده بود داشت زنگ می زد؟

انقدرگوشی را در دستم نگه داشتم که لرزشی کرد و قطع شد چشم هایم را با درد بستم قطعا بی خیالم میشد و دوباره تماس نمی گرفت.

خواستم به سمت اتاق بروم و پتویی برای خودم بیاورم که دوباره گوشی زنگ خورد این بار بدون مکث تماس را وصل کردم من باید به فکر این بچه می بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور واسه چی باز خونه رو ول کردی و اومدی بیرون؟

چرا این بچه بازی ها رو تموم نمی کنی؟
آخه نصف شب وقت رفتن به خونه ای که یه مدت توش نبودی؟

به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه باش تو چرا انقدر بی مسئولیتی؟

بدون این که فرصـــت حرف زدن به من بدهد تمام حرف هـایش را زد و بعـد گوشی را قطع کرد زنـگ زده بود کـه سرزنشم کند؟

مگر او آدم مسـئولیت پذیری بود؟ یادش رفته بود درسـت روز بعد از این که با هم رابطه داشـــتیم دوباره سراغ ترنم رفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال به سمت اتاق رفتم قرار نبود کسی به دادم برسد و باید خودم به فکر خودم می افتادم.

در کمد را باز کردم و دوتا پتو بیرون آوردم انقدر هوا سرد بود که با یک پتو نمیشد سر کرد.

به سختی بلندشان کردم و تا روی کاناپه بردم.

دراز کشیدم و پتو ها را درست تا زیر گردنم بالا کشیدم.

به پهلو دراز کشیدم و سعی کردم با جمع کردن بدنم کمی خودم را گرم کنم چشمانم را بستم تمایل زیادی به خوابیدن داشتم اما در این هوا خوابیدن کمی سخت بود.

کم کم چشمانم داشت گرم می شد که صدای بالا آمدن یه نفر از پله ها را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تصور این که یکی از همسایه هاست دوباره پلک تایم را روی هم گذاشتم که صدای چرخیدن کلید در بلند شد و بلافاصله در خانه باز شد.

#پارت۴۸۸

ترسیده از جا بلند شدم که با قیافه ی برزخی هایکا رو به رو شدم.

نفس های عمیق می کشید و معلوم بود تمام راه را با عجله آمده و خودش را به اینجا رسانده.

فکر می کردم الان سراغ من می آید و اذیتم می کند اما اول سمت شوفاژ ها رفت و روشنشغن کرد بخاری اتاق خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

را هم روشـــن کرد و بعد با دوتا پتوی دیگر از اتاق بیرون امد.

کنارم نشست و گفت:

-ماهور یکم به فکر این بچه باشه می دونی اگه مریض بشی. و بخوای دارو بخوری چقدر برای این بچه بده؟

انقدر سردم بود که به زور حرف هایش را می شـــنیدم و اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم.

سـکوتم که طولانی شـد دسـتش را به پیشـانی ام رسـاند و نگران لب زد:

-خوبی ماهور چرا حرف نمی زنی؟

دلم می خواسـت ناز کنم حالا که نگرانم شـده بود بد نبود اگر کمی خودم را لوس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه الکی کردم و پتو را بیشـتر روی خودم کشـیدم که من رو چرخاند و از پشت محکم بغلم کرد.

-می خوای بریم دکتر ماهور؟ انگار حالت خوب نیست.

سرم را به طرفین تکان دادم من فقط همین آغوش را می خواستم....همین نزدیک بودن به همدیگر را می خواستم.

حتی دیگر برایم مهم نبود که هایکا از خانه اش آمده و ترنم هم کنارش بوده.

اهمیتی هم نداشـــت که هنوز زن ســـبحان بودم و هایکا نامحرم بود فقط می خواســـتم کمی در این آغوش آرامش بگیرم چیزی که مدت ها بود از آن بی نصیب مانده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دستش را نوازش وار روی سرم کشید انگار حسابی نگرانش کرده بودم.

حدس این که حاج آقا به هایکا خبر داده چیز سختی نبود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:
-ماهور حرف بزن داری دیوونه ام می‌کنی بگو حالت بهتره!

از اول هم حالم بد نبود کمی سرما می خوردم که با آمدن هایکا حل شده بود بیشتر از این ناز کردن برای هایکا اشتباه بود چون او صبر و حوصله ی زیادی نداشت.

#پارت۴۸۹

کمی فاصله گرفتم از نگاه کردن به چشم های هایکا می ترسیدم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم ممنون که اومدی..

بدون توجه به حرفم دوباره ابروهایش را در هم کشـــید از این زاویه دید خوبی نداشتم و فقط می توانستم زیر چشمی نگاهش کنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

اینطور حرف زدن برایم سخت بود اما ترجیح دادم با هایکا مخالفت نکنم.

-واســه ی دوباره چمدونت رو جمع کردی و از خونه زدی بیرون؟

لبم را گاز گرفتم دلم می خواســت درســت جوابش را بدهم اما انقدر دلم پر بود که بی اراده زیر گریه زدم و نتوانســـتم حرفی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا چند ثانیه متعجب نگاهم کرد اما وقتی دید چقدر حالم بد است دوباره من را به آغوش کشید.

این مرد داشت با دل من چه می کرد؟

اصـــلا چرا مثل روزهایی که من را در خانه زندانی کرده بود بدرفتاری نمی کرد؟

چرا من با لمس شـــدنم توســـط او حس خوبی می گرفتم و اصلا احساس بدی نداشتم.

این ها سوالاتی بود که در ذهنم می چرخید و من ترجیح می دادم به جای پیدا کردن جوابشان از لحظه لذت ببرم.

روی سرم بوسه ای زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اروم باش ماهور من کنارتم...اصـــلا قول میدم دیگه ازت سوالی نپرسم فقط بگو اگه کار سبحانه برم گردنشو بشکنم که تو رو با این وضعیت به این حال و روز انداخته.

مشـکل من سـبحان نبود مشـکل من تمام آدم هایی بود که اطرافم بودند و درکم نمی کردند.

دیگر توان بحث و دعوا را نداشـــتم دلم نمی خواســـت مشـــکلی برای هایکا پیش بیاید برای همین مچ دســـتش را گرفتم و گفتم:

-می خوام ازش جدا بشم.

ابرویش بالا پرید و تعجب کرد فکر می کردم از رفتار ها و کارهای ســـبحان به این نتیجه رســـیده باشـــد که زندگی ما دوامی ندارد اما مثل این که اصـــلا حواســـش به زندگی ما نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکوتش طولانی شـد و من نمی دانسـتم این سـکوت می تواند معنی خوبی داشته باشد یا معنی بد.

#پارت۴۹۰

انقدر حرف نزد که نگران شـدم دسـتم را مقابل صـورتش تکان دادم و گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

بالاخره به خودش امد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

-چرا باهاش ازدواج کردی؟

از این سوال خسته بودم حالم به هم می خورد از آدم هایی که فقط قصـد تخریبم را داشـتند من هم آدم بودم و می توانستم اشتباه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کردم بچه ام با داشـتن پدری مثل اون خوشـبخت تر میشه چون تو یه آدم بی مسئولیت بودی.

معلوم بود حرفم به مزاقش خوش نیامد که گره ابروهایش کور شد.

-لازمه یادت بیارم تو چه کارا که تو این بارداریت نکردی اولیش مخفی کردن بارداریت از منی بود که پدر واقعی این بچه بودم.

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:
-مثلا اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟

بی خیال ترنم می شدی و دوباره برمی گشتی با من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لابد وقتی بچه به دنیا اومد و من و اون بچه رو به خودت امیدوار کردی دوباره فیلت یاد هندســـتون می کرد و برمی گشتی پیش ترنم آره؟

آخه یه بار این کار رو کردی ســابقه ات خرابه واســه همین دارم میگم.

هایکا متعجب به من نگاه کرد خواست حرفی بزند اما انگار حرف مناسبی برای زدن پیدا نمی کرد که دهانش را چند بار باز و بسته کرد و در نهایت هیچ حرفی نزد.

-چرا حرف نمی زنی؟ شـــاید تو ندونی اما من می دونم که دلیل این حرف نزدن چیه تو خودت می دونی اشتباه کردی و حرفی واسه گفتن ن....

با قرار گرفتن لب هایش روی لبانم مهر ســـکوت زد با عطش خاصی از من کام می گرفت و غرق لذت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا توقع چنین رفتاری را نداشتم برای همین شوک شده بودم و نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

چشــمانم را بســتم و ســعی کردم من هم از موقعیت پیش آمده لذت ببرم.

می خواســتم یک بار هم که شــده به جای عقلم به ندای قلبم گوش دهم و شرمنده ی او نشوم.

بالاخره از من جدا شـــد در چشـــمانم نگاه کرد و در کمال صداقت گفت:

-ماهور من اشــتباه کردم... فکر می کردم ترنم رو دوســت دارم اما...

#پارت۴۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه ی حرفش را خورد مشـــغول تجزیه و تحلیل حرفش بودم که از جایش بلند شد.

-زنگ می زنم غذا ســفارش میدم حدس می زنم وقتی با این وضعیت از خونه اومدی بیرون حتما شام هم نخوردی.

رسـما داشـت از حرف زدن فرار می کرد با خودم فکر کردم که ادامه ی حرفش چه چیزی می توانست باشد.

مثلا می توانســت بگوید که فکر می کردم ترنم رو دوســت داشتم اما اشتباه می کردم من تو رو دوست داشتم و وقتی از دستت دادم این رو فهمیدم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم اگر من را دوســـت داشت که بی حرف طلاقم نمی داد.

ســعی کردم ذهنم را از هایکا و حرف هایش خالی کنم برای همین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای من جوجه سفارش بده لطفا از کباب بدم میاد.

سرش را تکان داد و همراه موبایلش به اتاق رفت.

خیلی دلم می خواست بدانم چرا برای تماس با رستوران به اتاق رفته بود احتمالا قرار بود با کس دیگری هم حرف بزند و آن فرد کسی جز ترنم نبود.

احتمالا او را در وضعیت بدی ول کرده بود و به کمک من آمده بود حالا می خواست بابت رفتارش عذرخواهی کند و سر فرصت از دلش در بیاورد.

وقتی ماندنش در اتاق طولانی شد به این قطعیت رسیدم که حدسم درست بوده نمی دانم چرا بدون این که اختیاری روی خودم داشته باشم اشک هایم روی صورتم روان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز به خاطر توجه کردن هایکا به ترنم اشک بریزم.

قرار بود بعد از ازدواجش چطور با این موضوع کنار بیایم؟

یک لحظه با خودم فکر کردم یعنی هایکا هم وقتی من داشتم ازدواج می کردم چنین حالی داشت که انقدر مخالفت می کرد؟

محال بود...هایکا هیچ وقت علاقه ای به من نداشت وگرنه از من جدا نمیشد تا به ترنم برسد.

-ماهورا! چی شده چرا باز داری گریه می کنی؟

چه باید می گفتم؟

می گفتم این قلب هنوز هم برای تو می تپد و به خاطر حرف زدن تو و معشوقه ات به گریه افتاده ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-درد دارم هایکا کمرم خیلی درد می کنه.

این تنها بهانه بود که آن لحظه به ذهنم رسـید و توانسـتم بگویم.

#پارت۴۹۲

نگران به سمتم آمد کمکم کرد دراز بکشم و گفت:
-پاشـــو ببرمت دکتر ماهور امشـــب اصـــلا حالت خوب نیست.

به خاطر این که دروغم رو نشـــود چینی به بینی ام دادم و آرام تکانی خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا بریم دکتر الان دکتر زنان پیدا نمیشـــه که دکتر های عمومی هم تو این زمینه زیاد سر رشته ندارن.

با نگرانی نگاهم کرد نمی‌دانســـتم این نگاه های سرشـــار از احساس را باور کنم یا رابطه اش با ترنم.

-مطمئنی می تونی تا فردا صبر کنی؟

یه وقت اتفاقی واسه خودت یا بچه نیفته.

نگران من و سلامتی من بود؟

شـوک شـده نگاهش کردم انگار خودش هم تازه فهمید که چه حرفی زده هول شده گفت:

-خب ســـلامتی تو هم مهمه دیگه اگه تو حالت بد باشـــه بچه هم اذیت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه می شد اگر این حرفا ها را نمی زد و اجازه می داد من دلم را خوش کنم که او نگران من شده!

چشـــم هـایم را بســـتم و ســـعی کردم دیگر گریـه نکنم احســاســات در چشــمانش موج می زد اما خودش اســت علاقه را تکذیب می کرد.

دستش را نوازش وار روی صورتم کشید این کارها را هم به خاطر بچه انجام می داد؟

انگار ذهنم را خواند که گفت:

-یه جا خوندم که بچه تحت تاثیر احساسات مادرش قرار می گیره.

باید به زن باردار توجه بشه و بهش محبت کنی تا این حال خوبش به نوزاد هم سرایت کنه واسه همین دارم این کارا رو انجام میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه ی کافی این مدت تو زندگیت مشکل داشتی و بچه ام رو نا آروم کردی.

جوری حرف می زد انگار این بچه فقط بچه ی او بود و من به فکرش نبودم اما من به همین هم راضی بودم اگر قرار بود به بهانه ی بچه هم من را نوازش کند خوب بود.

آرام سرم را تکان دادم من زن بودم و متوجه می شـــدم که پشت تمام کارهایش احساسی نهفته است اما نمی فهمیدم اگر من را دوست دارد ترنم این وسط چه می گوید!

یعنی او هم قرار اســـت در حالی که دلش پیش من مانده برود و با ترنم ازدواج کند؟

مگر عاقبت این کار را در زندگی من نمی‌بیند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹۳

هایکا

وقتی از بابا شـــنیدم که ماهور دوباره خانه را ترک کرده در سریع ترین زمان ممکن ترنم را به خانه اش رســـاندم و به سمت خانه ی ماهور رفتم.

دعا دعا می کردم که ان جا نباشد و به خانه ی دوسش آوا رفته باشـــد اما او بی فکر تر از چیزی بود که من فکر می کردم.

وقتی به خانه رســـیدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود و هنوز هم از سرما به خودش می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حرص این چند وقتم را سرش خالی کردم و بعد سعی کردم خانه را گرم کنم.

حدس این که دوباره با سبحان دعوا کرده زیاد برایم سخت نبود و البته وقتی خودش گفت به این قطعیت رسیدم که چقدر ماهور برای سبحان حیف بوده.

دلم برای ماهور می سوخت در دوران بارداری اش خیلی مصیبت کشیده بود و به نظرم وقتش بود یک زندگی خوب را تجربه کند اما می دانستم اگر الان به او پیشنهاد ازدواج دوباره بدهم عصبانی می شود.

ماهور ادمی بود که باید با بی توجهی به سمت خودم می کشاندمش از قصد برای زنگ زدن و سفارش غذا به اتاق رفتم تا فکر کند با ترنم حرف می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حسودی کردن هایش را دوست داشتم الان داشت دقیقا حال من را روزی که شنیده بودم قصد ازدواج با سبحان را دارد درک می کرد.

از اتاق که بیرون آمدم دیدم که گریه می کند در مورد هورمون های بارداری شنیده بودم و می دانستم اگر در موقعیت دیگری بود قطعا سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد اما حالا این توانایی را نداشت.

درد کمرش را بهانه کرد اما من می دانستم درد اصلی اش چیست برای همین اصرار زیادی برای رفتن به دکتر نکردم.

به نظرم حقش بود کمی مورد توجه قرار بگیرد برای همین مشغول نوازشش شدم و برای این که فکر بدی پیش خودش نکند گفتم که تمام این ها برای بچه است اما حقیقت این بود که خودم بیشتر از او به لمس بدنش نیاز داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنه ی عطر تنش بودم و اگر می دانستم همراهم می شود همین امشب دوباره به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

حتی اگر می خواست هم دیگر اجازه نمی دادم به زندگی اش با سبحان ادامه دهد.

او لیاقت داشتن زنی مثل ماهور را نداشت.

#پارت۴۹۴

کم کم چشم هایش گرم شد و در همان حالت خوابش برد.

دلم می خواســـت کنارش بخوابم و تا صـــبح در آغوشـــم بگیرمش اما نمی شد باید محتاطانه رفتار می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شـدم و از خانه بیرون رفتم تا وقتی غذا رسـید تحویل بگیرم و مزاحم خواب ماهور نشوم.

از پله ها پایین رفتم و در پارکینگ را باز گذاشـــتم که همان لحظه پیک رسید و غذا ها را تحویل گرفتم.

گرسـنه خوابیدن برایش خوب نبود اما دلم نمی آمد به این زودی بیدارش کنم آرام وارد خانه شـدم غذا ها را روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم.

احتمالا قرار بود ماهور از این به بعد در این خانه زندگی کند.

نمی توانســـتم تنهایش بگذارم برای همین احتمالا مجبور بودم بچه را بهانه کنم و اینجا بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این که کنارش باشم و لمسش نکنم برایم سخت بود اما چاره ی دیگری نداشتم.

امیدوار بودم دوستش قبول کند و کنارش بماند تا من نقشه هایم را بهتر عملی کنم.

خودم می دانستم که کارهایم خودخواهی است و نباید ترنم را وارد این بازی ها کنم اما او خودش قبول کرده بود به من کمک کند و قول داده بود که تا آخرش کنارم هست.

روی تخت دراز کشیدم تختی که روی هم با ماهور یکی شده بودم.
چشم هایم را بستم و به آن شب خاطره انگیز فکر کردم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم روزی حسرت آن شب و رابطه ای که فقط برای خالی کردن حرصم بود را بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر این که به زودی ماهور برای خودم می شـــود و هر وقت بخواهم می توانم عطر تنش را نفس بکشـم لبخندی روی لبم نشست.

شماره ی ترنم را گرفتم باید ادامه ی حرف هایم را به او می زدم وقتی پدرم زنگ زده بود و گفته بود که ماهور از خانه رفته حرف هایمان نصـــفه و نیمه مانده بود و نتوانســـته بودم کل نقشه ام را به ترنم بگویم.

بوق اول به دوم نرسیده گرفته اش در گوشم پیچید چقدر بی فکر بودم که توجهی به مریض بودنش نکرده بودم و با او تماس گرفته بودم.

سرفه ای کرد و من شرمنده گفتم:

-ببخشید من یادم رفته بود که مریضی.

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز عجیبی نیست می دونم که این روزا همه ی حواست پیش ماهوره.

با حسادت خاصی این جمله را گفت اما من توجهی به این حسادت نکردم.

#پارت۴۹۵

الان باید تمرکزم را روی موضوعات مهم تری می گذاشتم.

-ترنم ماهور خونه رو ول کرده و برگشته خونه ی خودش می خواد از سبحان جدا بشه.

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خوبه دیگه تو هم به مراد دلت میرسی برو بهش پیشنهاد ازدواج بده.

با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم فاصله دادم چرا این کار را کرده بود؟

متوجه حس ترنم به خودم می شدم من هم عاشق بودم و خوب می دانستم چه دردی دارد عاشق کسی ـ باشی که سهم دیگری است اما من بدون کمک او نمی توانستم نقشه هایم را پیش ببرم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر پیش بروم ماهور خودش پا پیش می گذارد و می خواهد که زندگیمان را دوباره شروع کنیم.

به نظرم هردوی ما اشتباه کرده بودیم و تا وقتی که ماهور به این موضوع پی نمی برد نمی شد دوباره با هم زیر یک سقف زندگی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم اگر ترنم دیگر کمکم نمی کرد کارم سخت می شد و باید دوباره نقشه ی دیگری می کشیدم.

حدود نیم ساعت فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف های غذا را در قابلمه ای خالی کردم و گرمشان کردم.

حالا نوبت بیدار کردن ماهور بود او خواب سبکی داشت و عجیب بود که تا به حال با این سر و صداها بیدار نشده بود.

کنارش روی مبل نشستم هوای خانه کاملا گرم شده بود برای همین پتو را از روی بدنش کمی پایین کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عرق کرده بود، موهـایش بـه گردن و پیشـــانی اش چسبیده بود و از او یک دختر بانمک ساخته بود.

همین کارم کافی بود که تکانی بخورد آرام لای پلک هایش را باز کرد و با دیدن من بالای سرش ترسـیده چشـم هایش را باز کرد و روی مبل نشست.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-چـه خبرتـه مـاهور مگـه جن دیـدی کـه اینجوری از جـات میپری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:

-ببخشــید اصــلا یادم نبود تو چه موقعیتی ام و تو اینجایی یهو ترسیدم.

#پارت٤٩٦

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتار های خوب از ماهور بعید بود درســـته که مدت کمی کنار هم زندگی کرده بودیم اما من خوب می دانســـتم این رفتارهایش به خاطر این اســـت که من کنارش بمانم و جایی نروم.

فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان گفتم:

-غذا گرفتم بیا بخور انقدر به خودت گرســـنگی نده برای بچه بده.

از قصـــد هربار روی بچه تاکید می کردم تا فکر کند که او برای من اهمیتی ندارد.

از جایش بلند شـــد و ســـمت آشـــپزخانه آمد میز را خیلی سریع آماده کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست رو به روی من نشست کاش کمی فاصله می گرفت یعنی نمی دانست چقدر برایم سخت است که به من نزدیک باشد اما مال من نباشد؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را مشغول غذا خوردن کنم اما تمام حواسم روی حرکت های ماهور بود.

کمی غذای برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

کمی از غذایش را که خورد انگار چیزی یادش آمد که دست از غذا خوردن برداشت و به من نگاه کرد.

سنگینی نگاهش را که حس کردم سرم را بالا آوردم و با او چشم تو چشم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا می دونم که من و تو از هم جدا شـــدیم اما این بچه یه چیز مشترک بین من و توئه.

راســـتش من تـا حـالا هیچ دکتری نرفتم و بـه جز همون آزمایش اولیه آزمایش و سونوگرافی دیگه ای هم نگرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکر نمی کردم تا این حد نسبت به بچه بی تفاوت باشد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-من فکر می کردم ســبحان پدر خوبی برای بچه ام میشــه قبل از این که باهاش عقد کنم برای بچه وســیله می خرید و می گفت بریم براش ســیســمونی بخریم اما از وقتی عقد کردیم همه چیز عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش طولانی شد و من که می خواستم بیشتر از این در مورد سبحان حرف نزند فرصت را غنیمت شمردم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-اونم حق داشـته بچه مال خودش نبوده که به فکر باشـه خودم همه جوره به خاطر بچه کنارتم.

وقت دکتر میگیرم همین فردا بریم واســـه معاینه و کارهای دیگه.

#پارت۴۹۷

لبخنـدی زد امـا خیلی زود لبخنـدش را جمع و جور کرد احساس می کردم هنوز هم حرفش ادامه دارد اما از گفتنش می ترسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و گفتم:
-حرفتو بزن ماهور.

کمی دست دست کرد اما بالاخره گفت:
-هایکا کمکم کن از ســبحان جدا بشــم باور کن این آخرین چیزیه که ازت می خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:
-یعنی اگه کمکت کنم از ســبحان جدا بشی_ وقتی بچه به دنیا اومد تحویل من میدیش؟

به وضــوح پریدن رنگش را احســاس کردم مطمئن بودم به این راحتی بی خیال بچه نمی شــود هر چند من قصــد نداشــتم بچه را از مادرش جدا کنم و می خواســتم دوباره خانواده ی خودمان را بسازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشـــــه در اون مورد بعـدا حرف بزنیم؟ من فعلا تموم تمرکزم رو اینه که از ســـبحان جدا بشـــم می‌خوام هر چه زودتر اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

-می خوای ازش جدا بشی_ که دوباره با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟

دســـت خودم نبود که نیش و کنایه می زدم اگر ماهور برای ازدواج مجـددش عجلـه نمی کرد حـالا برای بـار دوم مهر طلاق به شناسنامه اش نمی خورد.

چشم هایش اشکی شد زیاده روی کرده بودم برای همین با گفتن این جمله بحث را تمام کردم.

-کمکت می کنم...برات وکیل می گیرم که خودت زیاد درگیر نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کسری از ثانیه با قدردانی نگاهم کرد اما من با کمال بی رحمی سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام خواست وسایل را جمع و جور کند اما این اجازه را به او ندادم.

به اندازه‌ی کافی آن بچه به خاطر استرس ها ی ماهور تخت فشار بود و نمی خواستم با کار کردن و خم و راست شدن همه چیز را بدتر کند.

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و میز را تمیز کردم.

باید کارهایم را انجام می دادم اما لپ تاپم همراهم نبود.

نمی توانستم این وقت شب ماهور را اینجا بگذارم و بروم دنبال لپ تاپ برای همین بی خیال کار شدم و گفتم:

-طرح جدیدی نکشیدی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹۸

از ســـوالم تعجب کرد اما خیلی زود ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من با کمک سبحان تونستم تو دم و دستگاه شما صاحب کار بشم.

دیگه نمی خوام هیچ جوره منت اون مرد روی سرم باشـــه واسه همین دیگه برای شما کار نمی کنم.

باورم نمیشـد این حرف ها را دارم از زبان ماهور می شـنوم از طراحی هایی که می کرد کاملا مشـخص بود چقدر این کار را دوست دارم و به آن علاقه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنارش نشستم شاید بد نبود اگر فقط کمی با او بهتر رفتار می کردم.

-تو می تونی از طرف من واسه کارگاهمون کار کنی من واقعا طرح هایی که می کشیدی رو دوست داشتم از طرفی به نظرم بد نیست که تو خونه و هر وقت تونستی کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه.

درست بود که من در خانواده ی مرفهی به دنیا آمده بودم و نیازی به کار کردن همسرم نبود اما به شدت از زنانی که استقلال مالی داشتند خوشم می آمد.

به نظرم چنین زنانی اعتماد به نفس زیادی داشتند و نمیشد راحت کنارشان گذاشت.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

-اما من دوست ندارم دیگه سبحان رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم که اگه دوباره ببینمش بازم شروع می کنه یه بهونه آوردن و سعی می کنه دوباره منو خام خودش کنه.

دلم نمی خواســت به هیچ وجه بی خیال شــود بیکار بودن برای ماهور اصلا خوب نبود.

بیماری بیش از حد باعث می شـــد فکر و خیال کند اما اگر سرش را به طراحی هایش گرم می کرد کمتر فکر و خیال می کرد.

-ماهور تو قرار نیســت بیای کارگاه اصــلا حتی لازم نیســت بگی که با ما داری همکاری می کنی.

تو طرح ها رو بکش و تحویل من بده اگه ایرادی هم بود خودم بهت میگم حقوقتم خودم بهت میدم و لازم نیســت به خاطرش به کسی_ جواب پس بدی یا با کسی_ رو به رو بشی خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شـــد و به فکر فرو رفت بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشـــه کار می کنم اما با همین شرایطی که گفتی اما یه زحمت دیگه هم برات دارم.

می دونم پرروئیه اما به جز تو کس دیگه ای نمی تونه این کار رو برام انجام بده.

#پارت۴۹۹

سوالی نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم درخواستش از من چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام این خونه رو برام بفروشی و یه خونه ی دیگه برام بخری.

فقط می خوام این موضوع بین خودمون بمونه یعنی آدرس خونه ی جدیدمو کسی بلد نباشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکرش را نمی کردم انقدر تصمیمش قطعی باشد که حتی نخواهد سبحان را ببیند.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست همه چیز دقیقا داشت طبق خواسته ی من پیش می رفت اگر در این خانه می ماند قطعا سبحان سراغش می آمد اما اگر خانه اش را عوض می کرد خیالم راحت بود که دیگر مزاحمش نمی شود.

-فروختن اینجا یکم زمان میره اما اگه می خوای سبحان نیاد سراغت می تونی بری و یه مدت خونه ی من بمونی آدرس اونجا رو به جز ترنم کسی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

احســاس کردم با آوردن اســم ترنم عصــبی شــد و دندان هایش را به هم فشــار داد اما من با کمال خونسرـدی برای این که بیشتر حرصش دهم گفتم:

-نگران نباش به ترنم میگم که سراغت نیاد تا راحت باشی خودمم بهت سر می زنم که اگه کم و کسرـی داشــتی برات تهیه کنم.

تیز نگاهم کرد نگاهش پر از حرف بود اما زبانش به جای زدن آن حرف ها حرف های دیگری را بازگو می کرد.

-من تو خونه ی تو نمی مونم.

دلم نمی خواد زنـدگی تو و ترنم رو بـه هم بزنم هیچ زنی خوشش نمیاد که نامزدش یا شوهرش به یه زن دیگه خوبی یا محبت کنه.

نیشخندی زدم داشت از این بازی خوشم می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنم به من مثل چشماش اعتماد داره اصلا هم از این که به تو کمک می کنم ناراحت نمیشه.

اون دختر با درکیه می دونه که من تموم این کارا رو به خاطر بچه ی خودم انجام میدم نه تو.

این بار نوبت او بود با چشـــم های بدجنس نگاهم کرد و گفت:

-این ترنم خانم ندیده وقتی منو می بینی چجوری دســـت و پات شل میشه.

خبر نداره که تو تموم مدتی که منو تو اون خونه زندانی کرده بودی مدام بهم دســـت می زدی و بارها تلاش کردی بهم نزدیک بشی وگرنه اعتمادش رو بهت از دست می داد.

به نفعم بود بیشتر از این حس حسادتش را قلقلک ندهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۰

به نظر می رســـید اگر کمی دیگر به این بحث ادامه دهم بازنده ی این میدان خودم هستم.

-بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم تو میای خونه ی من و منم هر وقت که تونستم بهت سر می زنم.

سـعی می کنم خیلی زود کارای طلاقت رو پیش ببرم و خونه ات رو بفروشم تا بتونی بری و یه جا راحت زندگی کنی.

با رضـــایت نگاهم کرد و لبخندی زد که همان لحظه در خانه زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

با فکر این که ممکن است آوا دم در باشد سوالی با ماهور نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی متعجب او فهمیدم که او هم بی خبر است.

از جا بلند شدم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

با دیدن سبحان نزدیک بود از عصبانیت دود از سرم بلند شود با چه رویی به اینجا آمده بود؟

اصلا چرا بابا هم به من خبر داده بود و هم به سبحان؟

نمی فهمیدم دلیل این کارهای خانواده ام چه می توانست باشد اما اصلا کار خوبی نکرده بودند.

صدایم را صاف کردم و بدون این که در را باز کنم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ســبحان از اینجا برو بیشــتر از این اجازه نمیدم ماهور رو اذیت کنی داری کاری می کنی به بچه ام آسیب وارد بشه.

با صدای کشداری که نشان از مستی اش می داد گفت:

-تو خر کی هستی که می خوای نزاری من زنمو ببینم؟

نفســم را کلافه بیرون دادم و ســعی کردم خودم را آرام کنم اگر می خواســتم می توانســتم همین الان در را باز کنم و ســبحان را چنان بزنم که همه چیز را از یاد ببرم اما مراعات ماهور را می کردم.

به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم خودش را جمع کرده بود و گوشه ی مبل نشسته بود معلوم بود حسابی ترسیده و رنگ به رو نداشت.

بدون توجه به در زدن های ســبحان به ســمتش رفتم و کنارش نشستم نگاهش را حتی لحظه ای از در ورودی نمی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا فکر می کرد سبحان با آن وضعیت زور این را دارد که در بشکند؟

دستش را آرام در دستم گرفتم و نوازش کردم.

-اروم باش ماهور...بچه گناه داره من اجازه نمیدم سبحان دیگه بهت نزدیک بشه نگران نباش.

بالاخره نگاهش سمت من کشیده شد چشم هایش دودو می زد و به شدت نگران بود.

#پارت۱۰۵

دیگر نمی خواستم اجازه دهم هیچکس آزارش دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم اذیتش کرده بودم اما به نظرم کافی بود انگار در چشم هایش چیزی داشـــت که وادارم می کرد دســـت از اذیت کردنش بردارم و کمکش کنم.

بی هیچ حرفی فقط با نگاه سـعی داشـت به من بفهماند که چقدر به کمکم احتیاج دارد.

غرق نگاهش بود که صـــدای پرت شـــدن چیزی از بیرون آمد.

ماهور دسـتش را جلوی دهانش گذاشـت و من سراسـیمه سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

باورم نمیشد....

چطور ممکن بود که این بلا سر سبحان بیاید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر شـــوک شـــده بودم که حتی توانایی تکان خوردن هم نداشـــتم با بیرون آمدم همســـایه ها و جیغ و داد اطرافیان بالاخره به خودم آمدم.

ســـبحان از روی پله ها افتاده بود و خون از سرش جاری شده بود به جای این که به سمت او بروم برگشتم و داخل خانه را نگاه کردم.

ماهور هنوز هم کز کرده روی مبل نشـسـته بود و دسـتش مقابل دهانش بود انگار بدون این که ببیند فهمیده بود ماجرا از چه قرار است.

-زنگ بزنید آمبولانس داره از سرش خون میاد....

یکی از همســـایه ها این حرف را زده بود و من مطمئن بودم که به گوش ماهور هم رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهای لرزان به سمت سبحان رفتم و جسم بی جانش را در آغوش گرفتم.

خیلی به من بد کرده بود اما هنوز هم برادرم بود احساس می کردم با دیدن او در این وضعیت قلبم درد گرفته.

وقتی آمبولانس رسید سبحان را دست آنان سپردم و وارد خانه شدم.

ماهور به زمین زل زده بود و تنش می لرزید.

چه داشت به سر عزیزانم می آمد؟

با عجله خودم را به او رساندم محکم در آغوشم گرفتم و گفتم:

-سردته ماهور؟ می خوای بازم برات پتو بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد است سکوتش بیشتر من را می ترساند.

تکان آرامی به بدنش دادم.

-خوبی ماهورا! چیزی شده چرا حرف نمی زنی؟
باز هم جوابم شد سکوت ...

#پارت۵۰۲

نگران شدم نمی توانستم همین طور بی تفاوت باشم.

عصبی و با صدایی که پر از نگرانی بود گفتم:
-ماهور یه حرفی بزن تو رو خدا داری منو می ترسونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســتم را زیر گردن و پایش گذاشــتم و از روی مبل بلندش کردم.

با دیدن خون روی مبل ترســـیده به ماهور نگاه کردم یعنی اتفاق برای بچه افتاده بود؟

-ماهور درد داری؟ واسه چی خونریزی کردی عزیزم؟

انقدر هول شـــده بودم که فراموش کردم باید از ماهور فاصله بگیرم و بی اراده به او گفته بودم عزیزم.

سراســـیمه از خانه بیرون رفتم انقدر سریع پله ها را پایین رفتم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

ماهوری که هم چنان حرف نمی زد و فقط به یک جا خیره شـده بود را روی صـندلی عقب ماشـین گذاشـتم و سـمت بیمارستان حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستم سبحان را کدام بیمارستان برده اند.

عجیب بود که کسی- برای پرسیدن سوال به خانه نیامده بود احتمالا همسایه ها گفته بودند که خودش از روی پله ها افتاده.

بی خیال سبحان شدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

حال سبحان الان کمترین اهمیتی نداشت کسی که ماهور را به این روز انداخته بود سبحان بود و من نمی دانستم اگر بلایی سر بچه ام بیاید با او چه رفتاری می کنم.

بعد از ده دقیقه که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم می ترسیدم بلند کردن ماهور باعث آسیب به او شود برای همین سریع به اورژانس بیمارستان مراجعه کردم و خواستم که ماهور را با برانکارد به داخل ببرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونریزی داره لطفا مراقب باشید آخه بارداره.

ماهور را داخل اتاق بردند و من هم که اجازه ی ورود نداشتم ناچار دم در شروع به راه رفتن کردم.

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:

-همراه خانم ماهور دهقانی شما هستید؟

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:

-بله منم اتفاق برای ماهور یا بچه افتاده؟

-خونسردی خودتون رو حفظ کنید ایشون شوک بزرگی بهشون وارد شده من در جریان جزئیات نیستم فعلا این دارو ها رو تهیه کنید دکتر که بیرون اومد می تونید سوال هاتون رو بپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۳

سرم را تکان دادم بیش از این اصرار کردن فایده ای نداشت.

خواســتم بروم و دارو ها را بگیرم که پرســتار صــدایم زد و گفت:

-اقا شما همسر خانم دهقانی هستین؟

دلم می خواســـت بگویم بله اما می ترســـیدم ماهور این موضوع را انکار کند برای همین به سختی لب زدم.

-برادرشوهرشونم....

سرش را تکان داد و گفت:

-همسرشون رو خبردار کنید شاید لازم بشه بچه رو سقط کنیم به رضایت ایشون نیاز داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون منتظر ماندن وارد اتاق شـــد و من ماندم و رویاهایی که برای فرزندم داشتم.

با پاهای لرزان ســـمت داروخانه رفتم پرســـتار گفته بود ممکن اســـت و این یعنی هنوزم امیدی به زنده ماندنش بود.

دارو ها را گرفتم و از در اتاق به پرستار تحویل دادم صورت غرق خواب ماهور را برای یک لحظه دیدم و دلم لرزید.

همین قدر که ســبحان را مقصر ـ می دانســتم خودم را هم مقصر ـ می دانســتم اگر من از ماهور جدا نمی شــدم هیچ وقت این روزها را تجربه نمی کردیم.

به شـدت از کارهایی که کرده بودم پشـیمان بودم انقدر راه رفته بودم که پاهایم درد گرفته بود و مجبور شـــدم روی صندلی بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم قول دادم که اگر ماهور خوب شـــود حتی یک لحظه هم آزارش ندهم و هر کاری که او خواســت با انجام دهم حق آن دختر این نبود که انقدر اذیت شود.

قطره اشـکی که سـمجانه از گوشـه ی چشـمم پایین افتاد را کنار زدم و در دلم شروع به دعا کردم.

ســبحان الان احتمالا در بیمارســتان بود انقدر با عجله از خـانـه بیرون آمـده بودم کـه حتی موبـایلم را هم همراهم نیاورده بودم.

پدر آن بچه من بودم اما احتمالا من اجاره ی امضـــا را نداشتم و این کار را سبحان باید انجام می داد.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد با هول به ســـمتش رفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر حالشون چطوره؟

-اروم باشید آقا خداروشکر خطر رفع شده مادر خونریزی زیادی داشـــتن اما به بچه اســـیبی وارد نشـــده و نیازی به سقط نیست.

نفس راحتی کشیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود.

#پارت۵۰٤

تازه یادم افتاد که حال ماهور را نپرسیده ام و حتی دکتر هم فقط در مورد حال بچه گفته بود.

-حال ماهور چطوره؟ برای اون که مشکلی پیش نیومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش آقا من وظیفه ندارم به شما توضیحی بدم میشه بگید همسر این خانوم بیان من باهاشون صحبت کنم؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم همسر اون من بودم، پدر اون بچه من بودم همیشـــه هم من می ماندم اما برخلاف چیزایی که در ذهنم می گذشت گفتم:

-همسرشون آسیب دیدن الان تو بیمارستانن.

متاسف سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-این خانوم خودش می دونه درسته؟

نمی فهمیدم چرا دکتر داشـــت این ســـوال ها را از من می پرسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره متوجه شد واسه همین حالش بد شد البته من خودمم نمی دونم که داداشم الان تو چه وضعیتیه من وظیفه ی خودم دونستم که ماهور و بچه رو نجات بدم اونو با آمبولانس بردن.

-بسیار خوب من نمی خوام اذیتتون کنم واسه همین به شما میگم جریان چیه فقط اگه حال برادرتون خوب بود بگید حتما به بیمارستان مراجعه کنن چون باهاشون حرف دارم بفرمایید تو اتاق من منم الان خدمتتون می رسم.

دلم شور می زد و نگران بودم به اتاقی که اشاره کرده بود رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم می خواست داد و بیداد کنم و با این کار وادارش کنم که زودتر حرف بزند اما این کار اصلا منطقی نبود.

من نسبت صمیمانه ای با ماهور نداشتم و ممکن بود با این کار از بیمارستان بیرونم کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواســـت ریســـک کنم و در چنین موقعیتی کنار ماهور نباشـــم برای همین همه چیز را درون خودم نگه داشتم و فقط هر ثانیه ناخن هایم را در گوشت کف دستم فشار می دادم تا جلوی خشمم گرفته شود.

بالاخره دکتر آمد پشت میزش نشست و بعد از بررسی چند برکه به حرف آمد.

-به بیمارتون شوک خیلی بدی وارد شده.

احتمالا اون لحظه که اون اتفاق برای همسرـــش افتاده خیلی ترسیده و باعث این خونریزی شده.

#پارت۵۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بـه دکتر نگـاه کردم معلوم بود هنوز حرفش تمـام نشده و در اصل حرف اصلی اش را نزده.

کمی است دست و آن دست کرد و گفت:

-باید چند روزی رو تو بیمارســـتان بمونه و تحت مراقبت باشه.

فردا دکتر متخصـــص میاد و معاینه اش می کنه متاســـفانه فکر کنم به خاطر شـوکی که بهش وارد شـده برای یه مدت قدرت تکلمش رو از دست داده.

بقیه ی حرف های دکتر را نشـنیدم باورم نمیشـد به خاطر اتفاق که برای ســبحان افتاده بود ماهور نمی توانســت تا مدتی حذف بزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی این بار هم تقصـیر او بود که به ماهور آسـیب وارد شده بود.

ناباور به دکتر نگاه کردم لب هایش در حال تکان خوردن بود اما انگار هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد.

-اقای محترم.....آقا باشمام حواستون کجاست؟

دکتر با تکان دادن دسـتش جلوی صـورتم من را از شـوک بیرون آورد.

-اقـای محترم حـالتون خوبـه؟ من فکر نمی کردم انقـدر شوکه بشید وگرنه اینجوری بهتون نمی گفتم.

باید با خانواده و همسرش هم صحبت کنم و کارایی که باید انجام بدن رو بهشون بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی نیاز به مراقبت دارن یه سهل انگاری کوچیک ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه برای ایشون و بچه ی تو شکمشون.

کدام اتفاق بدتر ممکن بود پیش بیاید؟

به لطف سبحان ماهور دیگر نمی توانست حرف بزند حتی فکر به این که قرار نیست تا مدت ها صدای زیبایش را بشنود هم دیوانه اش می کرد.

ماهور نباید در این وضعیت فشار و استرس را تحمل می کرد اما مگر می شد یک نفر ناگهان تکلمش را از دست بدهد و نگران نباشد؟

-خانم دکتر کی برمی گرده به وضعیت عادیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای درمانش باید چیکار کنیم؟ اصـــلا چیکار کنیم که حالش زودتر خوب بشه.

دست خودم نبود که اشک هایم روی صورتم جاری شد بابت تمام آزار و اذیت هایم پشـــیمان بودم اما کاری از دستم بر نمی آمد که انجام دهم.

-اروم باشـــید آقا من که گفتم فردا باید متخصـــص بیاد و نظرش رو بگه شـــما فقط خانواده اش رو هماهنگ کنید بیان اینجا تا جریان رو بهشون توضیح بدیم.

#پارت۵۰۶

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانواده ی این زن منم...داداشم حالش خوب نیست و خانواده اش هم طردش کردن لطفاً هر مشکلی که دارین به خودم بگین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببینید آقا باید باهاش صحبت کنید در مورد هر چیزی که به نظرتون دلش می خواد که حرف بزنه.

شاید یه شوک دیگه واسه برگشتن قدرت تکلمش خوب باشه اما ما نمی خوایم ریسک کنیم چون ایشون بارداره و ممکنه به جنین آسیب برسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خانم دکتر من نمی خوام که همچین ریسکی رو قبول کنم شما راه دیگه ای رو پیشنهاد نمیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر از جایش بلند شـــد و بدون توجه به من خواســـت از اتاق بیرون برود که لحظه ی آخر مکثی کرد و گفت:

-امشـب به کمک شـما احتیاجی نیسـت می تونید که برید و فردا بیاین با دکترش حرف بزنید.

حتی منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق بیرون رفت.

نمی شد بیشتر از این در اتاق دکتر بمانم برای همین از اتاق بیرون رفتم.

دلم طاقت نمی آورد که به خانه بروم باید کنار ماهور می ماندم تا اگر چیزی احتیاج داشت برایش فراهم کنم.

-ببخشید خانم پرستار من می تونم ماهور رو ببینم؟

-اقا شـــما نســـبتی با این خانم ندارید من نمی تونم چنین اجازه ای رو بهتون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من همسر سابقشون هستم الان بچه ی من تو شکمشه و می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه و بچه سالمه.

با چشـــم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد بیچاره حق داشت تعجب کند از یک طرف گفته بودم برادر شوهرش هستم و از طرف دیگر می گفتم که همسر سابقش هستم و بچه ی من در شکم اوست.

گیج سری تکان داد و گفت:

-مشـــکلی نداره چون حالش خوبه می تونید چند دقیقه ببینیدش اما سریع بیاید بیرون.

بدون معطلی وارد اتاق ماهور شـــدم مثل فرشـــته ها روی تخت خوابیده بود و چشم هایش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تختش روی صندلی نشستم و دستم را در دستش گرفتم.

-عزیزم بیدارشو دیگه بلندشو با من حرف بزن.

#پارت۵۰۷

هیچ حرکتی نکرد احتمالا به خاطر داروهایی که مصرف کرده بود خوابش برده بود.

وقتی خیالم راحت شد که خواب است و متوجه حرف هایم نمی شود نشستم و یک دل سیر با او درد و دل کردم.

از روزهایی که کنارم نبود و حال خوبی نداشتم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دلتنگی های وقت و بی وقتم گفتم و در آخر با گفتن این که چقدر دوستش دارم از اتاق بیرون رفتم.

-اقا من به شما نمی تونم اجازه بدم بیمار رو ترخیص کنید.

-یعنی چی خانوم محترم دارم میگم داداشـــم حالش خوب نیســت نمیتونه واســه ترخیص بیاد مریضـمونم که حالش خوبه چرا باید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه؟

-اقا شـــما چرا متوجه قانون نمیشـــید اگه همسرــ یا خانوادشـون نیسـتن باید خودشـون رضـایت نامه رو امضا کنن و بعد ببرینشون.

برگه را گرفتم و به اتاق ماهور بردم مثل افسرــده ها روی تخت خودش را جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه را جلویش گذاشتم و گفتم:
-ماهمر برای مرخص کردنت لازمه که امضاش کنی.

انگار غم عالم را در دلش داشــت نمی خواســتم قبول کنم که این حجم از ناراحتی به خاطر سبحان باشد.

بی حرف برگه را امضا زد و دوباره روی تخت گذاشت.

برگه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مشغول انجام کارهای مرخص کردنش بودم و مـدام حرف هـای دکتر در ذهنم مرور می شد.

-شـوک خیلی بدی به این خانم وارد شـده انقدر این شـوک بزرگ بوده کـه من تعجـب می کنم چجوری بچـه ســـالم مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم این اتفاق نیفته اما ممکنه ایشــون قدرت تکلمش رو برای همیشه از دست بده.

باورم نمیشد که چنین اتفاق برای ماهور من افتاده باشد.

ســوال های زیادی از دکتر پرســیدم و در نهایت گفت تنها چیزی که می تواند حالش را خوب کند یک شـــوک دیگر است که فعلا برایش خوب نیست.

-باهاش در مورد خاطرات خوبش حرف بزنید و وادارش کنید صحبت کنه.

مثلا قســمت هیجان انگیز خاطره ســکوت کنید تا شــاید اشتیاق پیدا کنه صحبت کنه.

از دکترها هم می تونید کمک بگیرید برای این کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۸

-اقا با شمام می تونید مریضتون رو ببرید.

از فکر بیرون آمدم و برای زنی که این حرف را زده بود سر تکان دادم.

دوباره به اتاق ماهور برگشتم عجیب بود که حتی گریه هم نمی کرد انگار در یک خلأ بود و هیچ احســـاسی درونش وجود نداشت.

کمک کردم از روی تخت بلند شود.

نمی توانسـت حرف بزند اما حرف های دکتر را شـنیده بود که گفته بود کوچک ترین فشـــاری اگر به او وارد شـــود

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن اســت برای بچه خیلی بد باشــد و منجر به ســقط شود.

دکتر گفته بود احتمالا کمر و دلش هنوز هم درد کند اما ماهور بعد از حرف دکتر هیچ واکنشی نشان نداده بود.

تا رسیدن به ماشین دستش را گرفتم و کمکش کردم.

برخلاف همیشــه ماهور مانعم نشــد انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود و قرار نبود با چیزی مخالفت کند.

پشت ماشین نشستم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم ماهور بی حرف به جلو خیره شـــده و بود و فقط خدا می داند چقدر آن لحظه دلم تنگ شـــده بود برای وقتی که برخلاف میلش عمل می کردم و ســـعی می کرد جلویم را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید باید سر راه می رفت و موبایل هایمان را بر می داشتم.

از دیشب تا به حال هیچکس از ما خبر نداشت و احتمالا نگران شده بودند.

به در خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بی اراده در را قفل کردم نمی خواستم به هیچ قیمتی دیگر ماهور را از دست بدهم.

به اندازه‌ی کافی به سبحان زمان داده بودم اما او تنها کاری که کرد این بود که روح ماهور را آسیب دیده تر کند و باعث این مشکل بزرگ شود.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان ماهور که تقریبا مرتب بود بســـتم و دنبال خودم کشـــیدم هر دو موبایل را هم برداشـــتم و بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم از خانه بیرون رفتم.

ممکن بود ماهور از این که در ماشـین قفل اسـت بترسـد و این برای بچه منع شده بود.

حدسـم کاملا اشـتباه بود ماهور آرام روی صـندلی نشـسـته بود و حتی کم ترین تلاشی برای بیرون رفتن نمی کرد.

#پارت۵۰۹

نفس آســـوده ای کشـــیدم و چمدان را صـــندلی عقب گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش را به دســتش دادم و همین طور که ماشــین را به حرکت در می آوردم مشغول چک کردن موبایلم شدم.

صـدتا میس کال داشـتم که همه از طرف مامان،بابا و ترنم بود.

حدس این که می خواســتند از وضــعیت ســبحان خبردارم کنند سخت نبود.

با بلایی که سر ماهور آورده بود حتی چشــم دیدنش را هم نداشــتم اما باید زنگ می زدم تا بیش از این خانواده ام را نگران نکنم.

از بین این ســه نفر ترنم از همه منطقی تر بود اما دوســت نداشــتم ماهور اذیت شــود برای همین شــماره ی بابا را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اول به دوم نرسیده صدای خسته اش در گوشم پیچید.

-هایکا معلوم هست تو از دیشب تا حالا کجایی؟

اصلا می دونی چی به روز داداشت اومده چرا گوشیتو جواب نمیدی آخه پسر!

پوزخندی زدم وقتی صدای گریه و ناله نمی آمد یعنی سبحان هنوز هم زنده بود و به نظرم برای او همین هم زیاد بود.

-اقاجون سبحان چی شده میشه بگید بهم؟

با این حرفم ماهور بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت و به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده دستم مشت شد چرا هنوز هم روی سبحان حساس بود و نمی خواست بلایی سرش بیاید؟

-بیا بیمارستان هایکا سبحان اصلا حالش خوب نیست رفته تو کما معلوم نیست...

ادامه ی حرفش را خورد ته دلم چیزی لرزید من هیچ وقت راضی به مرگ برادرم نبودم.

به اندازه ی کافی سر مرگ امیرعلی به مشکل خورده بودیم و اذیت شده بودیم این خانواده ی غمزده قطعا طاقت یک داغ دیگر را نداشت.

نمی توانستم ماهور را در این وضعیت رها کنم و بروم بردن او به بیمارستان هم کلا کار اشتباهی بود برای همین بدون تعارف گفتم:

-ماهور حالش خوب نیست آقاجون نیاز به مراقبت داره نمی تونم تنهاش بزارم بازم ازتون خبر می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ول کن اون دختره رو مامانت حق داشـــت می گفت این دختر نحسه پسر اولمون رو ازمون گرفت اینم از دومی..

#پارت۵۱۰

باورم نمیشد آقاجون همیشه پشت ماهور بود و اجازه نمی داد مامان بدش را بگوید اما حالا خودش داشـــت به این خرافات گوش می داد.

-اقاجون میشه درست صحبت کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه نکنه الان کنارته می ترسی بهش بربخوره اتفاقا من می خوام بهش بربخوره شاید اینجوری پاشو از زندگی ما کشید بیرون و گذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره.

بدون توجه به حرف آقاجون برگشـــتم و به ماهور نگاه کردم ناباور به من خیره شـــده بود و منتظر بود تا جواب من را بشنود.

نمی توانستم از خودم ناامیدش کنم او در این وضعیت و با این حال به جز من کسی را نداشت برای همین بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.

در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی ســـلامتی ماهور و فرزندم برایم مهم نبود اگر بلایی سر سبحان می آمد نتیجه ی کارها و سهل انگاری های خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی هم قبل از نامزد کردن با ماهور مریض بود پس مقصر_ هیچ کدام از این اتفاقات ماهور نبود و او فقط این وسط قربانی شده بود.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم خواست مانعم شود و چندین بار لب تکان داد تا حرفی بزند اما موفق نشد.

به گفته ی دکتر این تلاش ها می توانســـت کمکش کند و باید هر جور که شده وادارش می کردیم که صحبت کند.

-ماهور نگران نباش من کنارتم باشه؟

اجازه نمیدم هیچکس به تو و بچمون آسیب بزنه.

دوباره لب زد و من فهمیدم که سراغ سبحان را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم چرا در این وضعیت باید به فکر سبحان باشد اما به نظرم باید جوابش را می دادم و سعی می کردم آرامش کنم برای همین گفتم:

-سبحان حالش خوبه عزیزم لازم نیست نگران باشی باشه تو روی حال خوب خودت تمرکز کن اون هیچیش نمیشه.

مطمئن بودم حرف های آقاجون را شـــنیده و فهمیده که سبحان در کما است.

بی صدا به بیرون خیره شد و اشک ریخت.

با هر قطره اشـــکی که از چشـــم هایش پایین می افتاد قلبم مچاله می شـــد اما نمی توانســـتم مانع ریزش اشـــک هایش شوم.

#پارت۵۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم اگر غم و ناراحتی اش را با گریه تخلیه می کرد خیلی بهتر از این بود که در دلش نگه دارد.

دستش هنوز هم در دستم بود آرام فشردمش و گفتم:

-ماهور من و تو با همدیگه از پس اینم بر میایم.

من می دونم که تو هنوزم منو دوســت داری منم نتونســتم تو رو از یاد ببرم و بهت علاقه دارم.

برگشت و به من نگاه کرد.

چشــم هایش هنوز هم لبریز از اشــک بود اما منتظر بود تا ادامه ی حرف هایم را بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما مشـــکلات زیادی رو گذروندیم مطمئنم ازاینم گذر می کنیم.

سبحان حالش خوب میشه تو هم دوباره مثل قبل میشی.

من خودم کارای طلاقت رو انجام میدم تا از ســبحان جدا بشی_ کوچولومون هم به ســلامتی به دنیا میاد و زندگی هر دومون رو شیرین تر می کنه.

ازهمه چیز حرف زده بودم به جز مورد اصـــلی که ازدواج مجدد من و ماهور بود.

واقعیت این بود که از گفتن این موضوع می ترسیدم ماهور به اندازه ی کافی فشـــار تحمل می کرد و نباید از طرف من هم عصـــبی می شـــد برای همین ترجیح دادم در مورد این موضوع در موقعیت بهتری با او صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار داشـــت با چشـــم هایش می خواســـت که بیشـــتر مطمئنش کنم برای همین آرام چشـــم هـایش را روی هم گذاشتم و گفتم:

-بهت قول میدم همه چیز رو درســـت کنم ماهور تو فقط سعی کن حالت خوب باشه.

سرش را تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد آرام دستش را از بین دستم بیرون اورد.

به نظرم نباید مجبورش می کردم کاری که دوســـت ندارد را انجام دهد برای همین بیشتر از این اصرار نکردم و حواسم را جمع رانندگی ام کردم.

بالاخره به خانه ام رسیدیم.

ماهور باز هم هیچ واکنشی ـ نشـان داد انگار دیگر هیچ چیز نه متعجبش می کرد و نه عصبانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـــین را در حیاط پارک کردم و بعد از برداشـــتن چمدان ماهور کمکش کردم که وارد خانه شویم.

همین که اجازه می داد کمکش کنم و لجبازی نمی کرد یک نکته ی مثبت بود.

به در خانه که رسـیدیم دسـتم را رها کرد و خودش با کمک گرفتن از دیوار سمت پذیرایی رفت.

#پارت۵۱۲

روی مبل تک نفره ای نشـسـت و دوباره به رو به رو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشـــت نگرانم می کرد علاوه بر بند آمدن زبانش انگار روحش هم به شـــدت آســـیب دیده بود که چنین واکنش هایی نشان می داد.

ماهور هیچ وقت آدم منزوی شـدن و یک گوشـه نشـسـتن نبود.

آرام و ســـاکت بود اما به وقتش حرف می زد و هیچ وقت عادت نداشـــت تنها و دور از بقیه بنشـــیند و فکر و خیال کند.

همیشـــه وقتی کسی ـــ در خانه بود ترجیح می داد پیش او بماند اما حالا درسـت شـده بود شـبیه اولین روزهایی که با هم ازدواج کرده بودیم با این تفاوت که هم خودش را به من نشان نمی داد و هم حرف نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش رفتم حال او خوب نبود که این رفتار ها را نشان می داد اما من باید کمک می کردم که به حالت عادی اش برگردد.

دستم را پشت کمرش گذاشتم که بدنش لرزید نگاه خالی از حسی به من انداخت و بعد کمی فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشـــیدم باید خونسرـــدی خودم را حفظ می کردم اما این اصلا کار راحتی نبود.

دوباره به او نزدیک شـدم و این بار محکم جوری که نتواند از دستم فرار کند کمرش را گرفت.

-ماهورجان یکم آروم باش همه چیز درســـت میشـــه من بهت قول میدم اصلا تو مگه نمی خواستی ای سبحان جدا بشی پس چرا انقدر حالش برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاهم کرد انگار سعی داشت با نگاهش چیزی رو به من بفهماند اما من متوجه نمی شدم.

قبل از این هم با حرف ها و رفتارهایش متوجه منظورش نمی شـدم حالا که دیگر نمی توانسـت حرف بزند همه چیز بدتر می شد.

انگار از فهمیدن من ناامید شد که نگاهش را گرفت.

از جا بلند شـدم باید صـبحانه خوب و مقوی برایش آماده می کردم.

در این خانه تقریبا هیچ چیزی پیدا نمی شد در این وضعیت تنها گذاشتن ماهور اشتباه محض بود.

نگاهی به سـاعت که ۹ صـبح را نشـان می داد انداختم و شماره ی آوا را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم تنها کسی که می توانست ماهور را از این وضعیت خارج کند و حالش را حداقل کمی بهتر کند آوا بود.

#پارت۵۱۳

شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادن شدم.

تقریبا داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای گرفته اش در گوشی پیچید.

-مرتیکه واسه چی سر صبح به من زنگ زدی کم اون دختر بیچاره رو آزار دادی حالا نوبت منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفســـم را کلافه بیرون دادم واقعا این دختر چه فکری با خودش می کرد که این طور با من حرف می زد؟

الان وقت بد حرف زدن با او نبود به کمکش نیاز داشــتم و اگر نمی آمد خیلی بد می شد برای همین گفتم:

-ماهور حالش بده آوا زود خودتو برســـون خونه ی من و آدرس را سریـع گفتم.

منتظر حرفی از جـانـب او نمـانـدم و گوشی را قطع کردم اینجوری خیلی زودتر خودش را می رساند.

متوجـه نگاه خیره ی مـاهور روی خودم شـــدم حتمـا بـا خودش فکر می کرد که من شماره ی آوا را از کجا آورده ام.

نیشـــخندی زدم خبر نداشـــت که نجات دادن زندگی من و مـاهور کار آوا بود من فکر می کردم مـاهور من را فراموش کرده و با سبحان وارد رابطه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر می کردم بچه ی او را در شکمش دارد اما آوا کمک کرده بود از این بی خبری بیرون بیایم.

چندین بار موبایلم زنگ خورد اما توجهی نکردم حتی گوشی ماهور هم زنگ خورد او فقط نگاهش کرد و حتی خم نشد تا ببیند چه کسی با تو تماس گرفته.

هر چند فایده ای هم نداشت در حال حاضر او نمی توانست حرف بزند.

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه آوا می رسد برای همین دوباره پیش ماهور برگشتم.

-آوا که اومد پیشت من میرم بیرون یکم برای خونه خرید کنم اینجا هیچی پیدا نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور حواست باشه خودتو اذیت نکنی تو الان یه مادری باید بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر بچمون باشی.

سبحان هم از این چیزا براش زیاد پیش اومده نگران نباش خوب میشه.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود به من نگاه کرد لب هایش را از هم فاصله داد تا حرفی بزند اما فقط اصوات نامفهومی از گلویش خارج شد.

انگار هیچ کلمه ای را به یاد نمی آورد که به زبان بیاورد.

ناگهان نگاهش به موبایلش افتاد و با عجله او را از روی میز برداشت.

متوجه کارهایش نمی شدم که مشغول تایپ شد و گوشی را سمت من گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱۴

برو بیمارستان از سبحان خبر بگیر.
پس این مدت سعی داشت این را به من بفهماند.

خودم خوب می دانستم که با رفتنم به بیمارستان اتفاق های خوبی نمی افتد اما نمیشد از سبحان بی خبر بمانم.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:
-آوا که اومد میرم وسایل صبحونه میخرم میارم تو صبحونه بخور بعدش میرم پیش سبحان.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود خیلی نگران است و دلش می خواهد همین الان بروم اما چنین چیزی امکان نداشـــت الان اصـــلا وقت مناسبی برای این کار نبود.

مطمئن بودم اگر من می رفتم ماهور لب به صبحانه نمی زد و اصـــلا دلم نمی خواســـت ضـــعف کند برای همین روی تصـــمیمم ماندم و حتی نگاه های مظلومانه ی ماهور هم نتوانست تحت تاثیر قرارم دهد.

بالاخره آوا رسـید چندین بار پشـت سر هم زنگ در را زد و این یعنی به شدت نگرانش کرده بودم.

همین که در ورودی را باز کردم محکم سیلی به صورتم زد.

ناباور دسـتم را روی صـورتم گذاشـتم به چه حقی این کار را انجام داده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرفی بزنم به سمت ماهور پرواز کرد سرش را بین دست هایش گرفت و گفت:

-ماهور عزیزم حالت خوبه؟

این دیوونه منو یه جوری ترسوند گفتم خدایی نکرده بلایی سر خودت یا بچه اومده.

امروز تمام حد و مرز ها را رد کرده بود اما فعلا نمی توانستم حرفی بزنم.

انگار هنوز متوجه حال ماهور نشده بود که تکانش داد و گفت:

-ماهور خوشگلم چرا چیزی نمیگی؟

ماهور دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد و فقط یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا انگار تازه فهمید منظور من چه چیزی بوده به ســـمتم آمد و با لحن توبیخ گرانه ای گفت:

-چیکارش کردی لعنتی؟

چرا تو و خانواده ی نحســت دســت از سر این دختر برنمی دارین؟

باید حتما بکشینش که خیالتون راحت بشه؟

داشــت زیاده روی می کرد متوجه نمی شــد که حال من به خاطر وضعیت ماهور بدتر از همه است!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدم.

#پارت۵۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور فارغ از دنیا بود و حتی به ما نگاه هم نمی کرد.

انگار می دانست ته این دعوا و بحث های ما چیزی نیست.

به اتاق که رسیدیم دستش را آزاد کردم دوباره می خواست به صورتم سیلی بزند که این بار مانعش شدم.

-فکر نکن چون یه بار اجازه دادم از روی ترس و عصبانیت یه کاری رو انجام بدی بازم می تونی تکرارش کنی.

محکم دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بگو ببینم چه غلطی کردی ماهور چش شده؟

-من کاری نکردم خودش دیشـــب از خونه زده بیرون گفت که می خواد از سبحان جدا بشه منم اومدم کمکش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:

-تو الان باید درگیر عروسیتون باشی نه این که بیفتی دنبال کارای ماهور.

فکر می کردم وقتی بهت بگم بچه ی تو توی شکمشه سعی می کنی دوباره به دستش بیاری اما تو فقط آزارش دادی الانم برو پیش همسر آینده ات خودم پیش دوستم هستم.

مثل خودش پوزخند زدم.

-دیشب که حالش بد بود کجا بودی؟ چندین بار بهت زنگ زده بود چون تو این خونه داشت از سرما یخ می زد اما تو پیدات نبود در ضمن زندگی شخصی۔ من به تو ربطی نداره.

بدون توجه به حرفم دوباره حالت تهاجمی گرفت و گفت:

-چرا ماهور حرف نمی زنه هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را روی هم گذاشـتم گفتنش سـخت بود اما باید متوجه می شد که می توانست مراقبش باشد.

-یه شـوکی بهش وارد شـده قدرت تکلمش رو برای یه مدت از دست داده؟

آوا چند ثانیه ناباور به من خیره شـد و در نهایت با صـدای بلندی داد زد.

-چیی؟ چی داری میگی هایکا؟ کدوم شـوک آخه ماهور که حالش خوب بود.

نفسی گرفتم مجبور بودم تمام ماجرا را تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سبحان دیشب مست اومد در خونه تهدید کرد که درو باز کنیم ماهور هم خیلی ترسید واسه همین من درو باز نکردم اونم وقتی داشت برمی گشت از روی پله ها افتاد.

-ماهور دید که چه بلایی سرش اومده؟

-ندید اما با صدای جیغ و داد بقیه فهمید که از سرش خون میاد ترسید و به خونریزی افتاد زبونشم بند اومد.

#پارت٥١٦

آوا دستش را روی دهانش گذاشت حق داشت متعجب شود.

-یعنی الان اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسف سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

آوا که تازه به خودش آمده بود گفت:

-خب تو الان واســه چی اینجایی؟ برو دنبال زندگیت فقط بگو بهم دکتر چی گفت و باید چیکار کنم.

-یکم پیشش باش من برم مواد بخرم که صبحونه بخور در ضــمن من و ترنم قصــد ازدواج نداشــتیم همه ی اینا به خاطر این بود که دوباره ماهور رو به دست بیارم.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

-اره الانم داره نتیجه ی دوسـت داشـتن تو رو میبینه که یه بار مهر طلاق خورده تو شـناسـنامه اش و دومیش هم داره می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با آوا فایده ای نداشـــت وقتی خود ماهور به بودن من راضی بود نظر آوا کمترین اهمیتی نداشت.

-حواســت بهش باشــه و بهش رســیدگی کن تو کارای دیگه هم به نظرم دخالت نکن و صبر کن خودم حلش کنم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت:

-هایکا میشـــه یه لحظه صـــبر کنی من باید یه چیزی بهت بگم.

متوقف شــدم لحنش اصــلا شــبیه چند دقیقه قبل نبود و معلوم بود قصد بازخواست کردنم را ندارد.

برگشتم و در نهایت جدیت گفتم:

-چی می خوای بگی بجنب داره تایم داروهای ماهور می گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشـتان دسـتش شروع به بازی کرد و این یعنی موضـوع انقدر مهم بود که گفتنش برای او سخت بود.

-گفتم زودباش آوا من وقت اضافه ندارم.

-من ســـبحان رو توی یه مهمونی با یه دختر دیدم حتی تو اتاق هم رفتن و با هم بودن چون من صداشون رو شنیدم.

با چشـم هایی که کم مانده بود از کاسـه بیرون بزند نگاهش کردم.

سبحان در دورانی که متاهل بود چنین غلطی کرده بود!

می دانسـتم آدم عوضی اسـت اما فکرش را نمی کردم وقتی انقدر ادعای عاشقی می کند به ماهور خیانت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم شـاید آوا به خاطر تنفری که نسـبت به خانواده ی ما داشـــت این حرف را می زند اما با نشـــان دادن چند عکس از سبحان در بغل دختر جوونی رنگم پرید.

#پارت۵۱۷

دلم می خواســت ادعا کنم که این عکس ها قدیمی اســت اما کت و شلواری که سبحان برای عقدش با ماهور خریده بود توی تنش نشـــان می داد که همه چیز مربوط به همین تازگی است.

-کی اینو دیدی؟ به ماهور که چیزی نگفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو شـــب قبل از این که به تو خبر بدم بچه ی تو شـــکم ماهور مال توئه.

قبلش فکر می کردم ســـبحان دوســـش داره و می تونه پدر خوبی برای بچه بشـــه واســـه همین گفتم که بهت چیزی نگیم اما بعد از اون شب نتونستم آروم بگیرم.

بارها می خواســـتم به ماهور بگم اما دلم نیومد ناراحتش کنم واسـه همین موضـوع رو به تو گفتم تا شـاید کاری کنی اما تو هم اونو از دست اون حیوون هوسباز نجات ندادی.

لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:

-من اصلا فکر نمی کردم...

بین حرفم پرید و اجازه نداد جمله ام را تکمیل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره تو فکر نمی کنم فقط بلدی ادعای عاشـــقی کنی اما وقتی نوبت عمل می رسه جا می زنی.

اجازه نمی دادم قضاوتم کند برای همین بلند شدم و بدون هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم.

سـوار ماشـین شـدم و به سرعت سـمت بیمارسـتان رفتم عطش درونم اجـازه نمی داد فکر کنم و عواقـب کـارم را بسنجم.

دلم می خواســـت همین الان دندان های ســـبحان را در دهانش خورد کنم تا دیگر ماهور را نرنجاند.

من خودم هم قبلا این کار را انجام داده بودم اما عقد ما کاملا اجباری بود و تعهدی به هم نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند من رابطه ای با کســـب نداشـــتم و فقط با ترنم صـحبت می کردم و قرار می گذاشـتم نه این که بغلش کنم، ببوسمش و حتی با او رابطه ی جنسی داشته باشم.

با سرعت بیشتری حرکت کردم به علی زنگ زدم و خواهش کردم مواد غذایی بخرد و به خانه ببرد.

طبق معمول بی چون و چرا قبول کرد با این که پرسـتار بود اما همیشـــه برای من در دســـترس ترین آدم دنیا بود و باید یک روز تمام لطف هایی که در حقم کرده بود را جبران می کردم.

بالاخره به بیمارسـتان رسـیدم انقدر عجله داشـتم که حتی یادم نماند در ماشین را قفل کرده ام یا نه.

خواســتم از پذیرش در مورد ســبحان ســوال کنم که بابا و مامان و ترنم را در راهروی بیمارستان دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱۸

با عجله به سمتشان رفتم و با صدایی که بلند شدنش دست خودم نبود داد زدم.

-اون حروم زاده کجاست؟

مامان با دست روی صورتش کوبید و ترنم ناباور به من نگاه کرد که بابا با تحکم گفت:

-هایکا بریم بیرون با هم حرف بزنیم وضعیت مادرت خوب نیست.

پرستارها به سمتم آمدند و خواستند ساکتم کنند که بابا معذرت خواهی کرد و مسئله را حل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آتشی- که در وجودم روشن شده بود این داد و بیداد کردن ها چیزی نبود فقط باید استخوان های سبحان را خرد می کردم تا آرام شوم.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی افتاد و شروع به گریه کرد ترنم به سمتش رفت تا آرامش کند اما هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود.

فقط می خواستم عامل ناراحتی ماهور را از روی زمین بردارم.

بابا انگار متوجه عصبانیتم شد که بازویم را گرفت و من را از بیمارستان بیرون برد.

در محوطه هولم داد و گفت:

-حالا بگو ببینم دردت چیه که اینجوری اومدی بیمارستان رو روی سرت گذاشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دردم اون بی نـاموس بی همـه چیزه کـه الان روی تخـت خوابیده خدا بهش رحم کرده که الان تو این حاله چون اگه سـالم بود خودم با دسـتای خودم خفه اش می کردم و این لکه ی ننگ رو از زندگیمون پاک می کردم.

بابا طاقتش را از دست داد و با تحکم گفت:

-هایکا خفه شو نمی‌بینی مادرت تو چه حالیه؟

وضـــعیت داداشـــت رو نمی بینی که اومدی اینجا داری عربده میکشی؟

باز اون دختره پرت کرده که داری اینجوری تو روی خانواده ات می ایستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرف برای تازه کردن داغ دلم کافی بود انگار یادم رفته بود مردی که مقابلم ایستاده پدرم است که ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-چی داری میگی واســـه خودت حاجی؟ ماهور اگه زبون داشـــت این حرفا رو بزنه که الان با یه بچه تو شـــکم وضعیتش این نبود.

دستش مشت شد و این یعنی او هم داشت عصبی می شد.

زانوهایم خم شــد و گویا خبری از مرد در ابهت چند دقیقه قبل در این جسم نبود.

#پارت۵۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن این حرف انقدر سـخت بود که باید هزار بار جان می دادم اما باید می گفتم تا بدانند دلم از چه سـوخته که الان به اینجا آمده ام.

-ماهور زبونش گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

هقی زدم تمام این مدت اشک نریخته بودم و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده بودم تا خودم را خالی کنم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و ادامه دادم.

-به خاطر همین بی همه چیز نگران شـد و ترسـید زبونش گرفت تازه ممکن بود بچه هم از دست بره.

بابا معلوم بود اصـلا انتظار شـنیدن چنین حرف هایی را نداشت که متعجب به من نگاه کرد و در آخر گفت:

-یعنی الان نمی تونه هیچ حرفی بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما زیاد موفق نبودم از دیشب تا به حال کم مصیبت نکشیده بودم و حالا حق داشتم زیر بار این همه مشکل نتوانم کمر راست کنم.

دستم را روی سنگ فرش های محوطه گذاشتم و از جا بلند شدم.

-می دونی وقتی ماهور داشت تو خونه به سبحان و آینده اش با اون فکر می کرد این عوضی کجا بود؟

منتظر جوابی نماندم و خودم جواب دادم.

-تو مهمونی های شبونه داشت زن های دیگه رو بغلش می کرد.

دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفم تمام نشـده بود که صـورتم سـوخت و به یک طرف متمایل شد.

ضرب دست پدرم را تا به حال نچشیده بودم ناباور دستم را روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم تا پشیمانی اش را ببینم اما او نگاهی کرد و گفت:

-حرف دهنتو بفهم الانم برو همون جایی که از دیشـــب تا حالا بودی تا قید اون دختر رو هم نزدی نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

قطعا آخرین چیزی که می توانســـتم به آن فکر کنم همین واکنش پدرم بود.

بیش از این منتظر نماند و وارد بیمارســتان شــد پوزخندی زدم و راه افتادم تا بروم که صدای ترنم متوقفم کرد.

-هایکا صبر کن باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تنها چیزی که می خواستم آرامش بود برای همین دلم نمی خواست با حرف زدن بیش از این حال خودم را بد کنم.

-الان وقتش نیست ترنم.

-من حتی وقتی وقتش نبود هم کنارت بودم هایکا به نظرم می تونم الان ازت توضیح بخوام.

#پارت۵۲۰

حق با ترنم بود این دختر در روز های سخت کنارم بود و داشت کمک می کرد آن طور که می خواهم به ماهور برسم برای همین روی نیمکتی که کمی جلوتر بود نشستم که دنبالم آمد و کنارم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی به زبان آوردن این موضـــوع هم برای من ســـخت و سنگین بود.

-وقتی سـبحان از پله ها افتاد ماهور خیلی ترسـید و زبونش بند اومد.

ابروهای ترنم از تعجب بالا پرید می دانســتم که اصــلا دل خوشی از ماهور ندارد اما هیچ وقت راضی به رنجیدنش نبود.

-یعنی چی هـایکا؟ یعنی کلا حرف نمی زنـه یـا بـا من من صحبت می کنه؟

نگاه غمگینی به ترنم انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلا حرف نمیزنه ترنم...حالش اصــلا خوب نیســت حتی واکنش هم نشـــون نمیده فقط به یه جا زل زده و گاهی اشک می ریزه.

سرم را بین دستانم گرفتم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

-اروم باش هایکا درســت میشــه نگران نباش حالش خوب میشــه فقط لازمه یه مدت باهاش کار کنید و تحت درمان باشه.

حرف های پدرم را نشنیده بود که انقدر خونسرد این حرف ها را می زد.

رسـما پدرم گفته بود که حق رفتن به کارگاه یا خانه آن ها را ندارم و این برای من واقعا سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من کارم را دوست داشتم و در آن مهارت داشتم دلم نمی خواست حالا که سبحان هم نیست کارگاه بی صاحب بماند اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

انگار ترنم فهمید که موضوع فقط این نیست که خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-هایکا مطمئنی مشکلت فقط همینیه که گفتی؟

سرم را تکان دادم مشکلاتم یکی دو تا نبود اما اگر در موردش با کسب حرف نمی زدم حالم بدتر می شد برای همین زبان باز کردم.

-بابام طردم کرد گفت تا وقتی بی خیال ماهور نشم حق ندارم طرف خودشون و کارگاه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم ناباور به من خیره شـد او هم مثل خودم تعجب کرده بود از پدرم چنین حرف هایی بعید بود اما مثل این که کما رفتن ســبحان زیادی برایش ســنگین بود که چنین کاری را انجام داده بود.

#پارت۵۲۱

-هایکا تو ماهور رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرم را تکان دادم حاضر نبودم حتی یک لحظه او را در این وضعیت تنها بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آوا پیشـشـه خودش خواهش کرد بیام و از سـبحان سر بزنم با این که این بی شرف بهش خیانت می کرده اما اون بازم نگران حالشه.

-منم باهات میام هایکا می خوام ببینمش نگرانشـــم من دوست ندارم برای ماهور اتفاق بیفته.

نگاه سردی بـه او انـداختم روزی برای این دختر جـان می دادم اما حالا به جز یک دوســـت وفادار که همیشـــه کنار بود هیچ حس دیگری به او نداشتم.

گفتنش سـخت بود او می خواسـت لطف کند اما به نظرم لازم نبود.

-ترنم ماهور تو رو ببینه بیشتر عصبانی میشه ممکنه دوباره حالش بد بشـه دکتر گفت که اسـترس و فشـار براش سـمه ممکنه این دفعه بچه رو از دست بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم ترنم از این حرفم ناراحت شد اما در این شرایط مجبور بودم بیشـــتر از هرکس دیگری صـــلاح ماهور را در نظر بگیرم.

او و فرزندم تنها کســـانی بودند که در این دنیا برای من مانده بودند و من حاضر نبودم دیگر به هیچ قیمتی آن ها را دست بدهم.

از جایم بلند شـــدم باید به خانه می رفتم آوا دختر سر به هوایی بود و نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم.

-باشـــه نمیام اما اگه کاری داشـــتی حتما بهم بگو هایکا می دونی که اگه کمکی از دستم بربیاد دریـغ نمی کنم.

سرم را تکان دادم و از او تشـــکر کردم کار من با ترنم تمام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دیگر مال خودم بود فقط باید زودتر کارهای طلاقش را جلو می بردم ممکن بود با به هوش آمدن سبحان همه چیز تغییر کند و روند طلاق دیرتر طی شود.

سوار ماشینم شدم و به سرعت سمت خانه حرکت کردم این رانندگی بی ملاحظه یک روز کار دستم می داد اما دست خودم نبود دلم بی طاقت بود و می خواستم که زودتر به خانه برسم.

در راه چند نوع مغزیجات مقوی هم خریدم تا ماهور بخورد در این مدت به جای اضافه وزن حس می کردم وزنش کاهش پیدا کرده.

کمی شکمش جلو آمده بود اما بازوها و پاهایش به شدت لاغر شده بود و معلوم بود سو تغذیه دارد.

#پارت۵۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتم را کمی کمتر کردم اگر اتفاق برای من می افتاد ماهور بیش از این اذیت می شد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خانه رسیدم در را باز کردم و وارد خانه شدم که آوا دم در سراغم آمد و گفت:

-چی شد هایکا چرا خودت برنگشتی است دوستت کی بود که اومد خونه و وسیله اورد؟

توضیح دادن به کسی۔ را اصلا دوست نداشتم اما مجبور بودم با یک نفر حرف بزنم تا کمی دلم آرام بگیرد.

-حرفاتو که شنیدم عصبی شدم رفتم بیمارستان.

برای اولین بار آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا ماهور نیاز داره یکی کنارش باشـــه رفتی بیمارســـتان چیکار کنی آخه اون داداشـــت که تو کماســـت می خوای چیکارش کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از این به بعد همش پیشـشـم خودم تا آخرش کنارشـم هم طلاقشـــو از اون مرتیکه ی بی ناموس می گیرم هم واســـه بهبودش هر کاری لازم باشـه انجام میدم بابام رسـما از کار بیکارم کرده و گفتـه دیگـه نمی تونم برم کارگاه اینجوری همش می تونم پیش ماهور باشم.

-داری چی میگی بابات چرا همچین کاری رو کرد؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم ماهور کجاســـت دلم نمی خواست از این موضوع بویی ببر.

آوا انگار متوجه شد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور خوابش برده جواب منو بده هایکا واسه چی بابات گفت نمی تونی دیگه بری کارگاه؟

صدایم را کمی پایین تر از حد معمول اوردم.

-گفت باید قید ماهور رو بزنم...

حرف های خانم بزرگ روش تاثیر گذاشته میگه این دختر شومه نمی دونم چرا از این طرف به ماجرا نمی کنه شاید خانواده ی ما شومه که انقدر بلا سر این دختر بیچاره اومده.

آوا خیلی زحمت کشیدی دیگه می تونی بری باز اگه کاری داشتم و می خواستم برم بیرون خبرت می کنم بیای پیش ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم به پرســـتار توجه نمی کنه وگرنه براش یه پرســـتار تمام وقت می گرفتم که تموم کاراش رو انجام بده و اون استراحت کنه.

-من هایکا این کار رو نکن نباید احساس کنه هیچ کاری نمی تونه انجام بده خودت کنارش باش البته اگه ترنم رو بی خیال شدی.

#پارت۵۲۳

عصبی شدم دلم نمی خواست به آوا اجازه دهم که پایش را از گلیمش بیشتر دراز کند

-من ماهور رو دوست دارم آوا همه ی کارام با ترنم ی بازی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ترنم می خواد کمک کنه که رابطه‌ی من و ماهور بهتر بشه.

مطمئنم که ماهور هم منو دوســـت داره و سر لجبازی با ســـبحان ازدواج کرده تو هم اگه می خوای دوســـت خوبی واسش باشی بهتره به جای این حرفا کمک کنی که رابطمون خوب بشه.

آوا سرش را تکان داد.

-من میرم خونه تو که زنگ زدی عجله ای اومدم هیچی با خودم نیاوردم.

کارامو چند ساعتی انجام میدم شب دوباره بر می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دوست داشتم بعد از این مدت با ماهور تنها باشم اما به نظرم حضور آوا می توانست درمان ماهور را سریع تر کند برای همین سر تکان دادم و گفتم:

-باشه بیا به نظرم ماهور بهت نیاز داره هنوز با من راحت نیست.

با این که اون عوضی باهاش این کار رو کرده اما چون اسمش تو شناسنامه ی اونه احساس تعهد می کنه و اجازه نمیده من کمکش کنم یا لمسش کتم.

آوا دستم را گرفت سعی داشت با این کار احساسش را به من انتقال دهد و بیشتر روی من تاثیر بگذارد.

-ببین هایکا اون هنوز نمی دونه سبحان باهاش چیکار کرده و بهش خیانت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آدم با اعتقادیه بهش حق بده که ازت دوری کنه من خودم شـــب باهاش حرف می زنم و موضـــوع رو یه جوری بهش میگم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد.

-شاید براش سخت باشه و چند روزی اذیت بشه اما لازمه بدونه تا کامل از سبحان دل بکنه.

من حس می کنم اون هنوزم به زندگی قبلش امید داره و با خودش فکر می کنه ممکنه که بخواد به اوت زندگی برگرده واسه همین با تو اینجوری رفتار می کنه.

شـاید حق با آوا بود باید کاری می کردیم ماهور از سـبحان بیزار شود.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای ماهور نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواست دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام ادر ارتباط باشد.

نمی خواستم دیگر هیچ زخم زبانی بشنود و اذیت شود.

#پارت۵۲۴

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شب در موردش حرف می زنیم باید بیشتر به این موضوع فکر کنم نمی خوام ریسک کنم و کاری کنم که ماهور اذیت بشه.

آوا هم قبول کرد و وسایلش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقبش باش هایکا نزار حالش از اینی که هســـت بدتر بشه.

سرم را تکان دادم مگر می توانستم مراقبش نباشم او از هر کسی_ در این دنیا برای من با ارزش تر بود و از این به بعد می خواستم با تمام توان مراقب او و فرزندمان باشم.

آوا رفت و من به ســـمت اتاق رفتم ماهور رویی تخت خوابیده بود آرام کنارش نشـسـتم و تمام تلاشـم را کردم تا بیدارش نکنم.

به صـورت غرق خوابش نگاه کردم معصـوم بودن حتی از نگاهش هم پیدا بود.

بی‌اراده دســـتم را جلو بردم و نوازش وار روی صـــورتش کشـیدم یعنی می شـد یک روز همه چیز درسـت شـود و من و ماهور و فرزندمان زندگی خوب و آرامی را تجربه کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها آرزویی که در آن لحظه داشـــتم همین بود دیگر کار نکردن در کارگاه برایم اهمیت نداشـــت من می خواســـتم خانواده ام را حفظ کنم و حاضر بودم به خاطر این کار از هر چیزی بگذرم.

مثل این که قرص ها بیش از حد روی او تاثیر گذاشـته بود که با لمس من بیدار نشد.

کنارش دراز کشیدم و دنبال یک وکیل خوبی گشتم مطمئن بودم بابا و مامان بیشـــتر از هرکس دیگری با این جدایی موافق هستند و مانعم نمی شوند.

بعد از نیم ســاعت گشــتن بالاخره شــماره ی یکی از وکیل های موفق را پیدا کردم.

ازجایم بلند شـــدم و از اتاق بیرون رفتم تا مبادا ماهور با صدایم ازخواب بیدار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پذیرایی که رسیدم شماره را گرفتم و مشغول حرف زدن با منشی_ شدم برای فردا وقت گرفتم باید به آوا می گفتم فردا چند ساعتی پیش ماهور بماند تا من کارهایش را پیش ببرم.

تلفن را که قطع کردم برگشتم تا پیش ماهور بروم که دیدم درست پشت سرم ایستاده.

نگاهش پر از نگرانی بود.

#پارت۵۲۵

به نظرم حق داشت قرار بود برای دفعه ی دوم مهر طلاق به شناسنامه اش بخورد و از این می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دیگر خانواده اش را هم از دست داده بود و حمایت آن ها را نداشت که پشتش گرم باشد.

جلو رفتم و دستانش را بین دستانم گرفتم باید مطمئنش می کردم حق با آوا بود باید می فهمید سبحان چه آدمی بوده تا برای همیشه دل می کند و برای تصمیمش مصمم می شد.

ترجیح دادم این موضوع را آوا به او بگوید دوست نداشتم عامل خبر بد باشم برای همین گفتم:

-ماهور عزیزم تو اشتباه نمی کنی.

سبحان به درد تو نمی خوره اون یه آدم اشتباه بود که تو توی زندگیت راهش دادی و بهش حالا هم که فهمیدی اشتباه کردی می خوای از زندگیت بیرونش کنی.

نگران نباش من تا تهش پیشتم قرار نیست بعد از طلاقت تنها بمونی عشق من.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو و بچمون رو سر من جا دارین خودم هر کاری که لازم باشه رو براتون انجام میدم.

تنهات نمی زارم ماهور بهت قول میدم که از این به بعد روزای خوبی رو با هم تجربه می کنیم و قرار نیســـت دیگه سختی بکشی.

هیچ حرکتی نکرد و فقط چشم هایش اشکی شد.

نمی دانســـتم دلیل این رفتارش چیســـت اما این که می خواست گریه کنه من را ناراحت می کرد.

دستش را گرفتم و با هم روی مبل نشستیم دستم را دور بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش که خودش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و گفتم:

-ماهور چرا ازم فرار می کنی؟

ببین دیگـه ترنمی وجود نـداره بهتره بگم از وقتی تو وارد زندگیم شـدی دیگه ترنم برام معنی نداره فقط حضـور تو توی زندگیم مهمه.

می دونم اشتباه کردم که تو رو ول کردم اما به منم حق بده وقتی فهمیدم سـبحان اومده خونه ناراحت شـدم و نفهمیدم چیکار کردم.

باور کن از اون روز زندگی خودمم جهنم شـد و بیشـتر از تو بهم سخت گذشت اما الان که به دستت آوردم نمی خوام دیگه از دستت بدم.

سـبحان که سـهله هرکی دیگه هم بیاد دیگه نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه عشق زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۲۶

بی هیچ حسی نگاهم کرد.

آوا می گفت تمام این مدت من را دوســـت داشـــته اما از نگاهش چنین چیزی معلوم نبود.

به نظرم نباید من را مقصر اتفاقی که پیش آمده می دانست من فقط برای کمک به او آمده بودم و اسـت سـبحان بود که با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر می کردم اگر من اینجا نبودم همه چیز بدتر می شـــد و ممکن بود به خاطر ترس زیاد ماهور و کارهای احمقانه ی سبحان بلایی سر بچه بیاید.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و وادارش کردم روی مبل دراز بکشد.

نیاز به استراحت داشت به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده بود و کار کرده بود حالا وقت استراحتش بود.

مقاومت نمی کرد و در مقابل تمام کار های من خنثی و بی حس بود.

دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم من چطور توانسته بودم این همه مدت از این عروسک دور باشم و او را لمس نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم چشـم هایش را روی هم گذاشـت و باز خوابش برد اثر قرص ها بود که انقدر می خوابید.

وقتی خیالم از بابتش راحت شـد کوسـن مبل را زیر سرش گذاشتم.

سـمت اتاق رفتم و پتوپی نازکی برداشـتم هوای خانه گرم بود اما می ترسـیدم در خواب لرز کند برای همین پتو را روی بدنش انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

نمی خواسـتم برای ناهار هم از بیرون غذا سـفارش دهم باید برای ماهور غذای مقوی درست می کردم.

نایلون ها را یکی یکی باز کردم و مواد داخلش را نگاه کردم هر چیزی که برای درسـت کردن غذا لازم بود را علی تهیه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر وقت زیادی داشـــتم برای همین یه تکه گوشـــت برداشتم و با وسواس مزه دارش کردم و اجازه دادم حسابی بپزد.

تمام مواد غذایی را جا به جا کردم و کارم که تمام شـــد از آشپزخانه بیرون رفتم.

شـــماره ی علی را گرفتم و با هزار مکافات شـــماره کارتش را گرفتم و هزینه ی وسایل را برایش واریز کردم.

کته هم درست کردم و کمی ماست و خیار هم آماده کردم رسما کدبانو شده بودم.

#پارت۵۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز مثل یک کابوس بود تصـــمیم گرفتم خانه را ترک کنم و به خانه ی خودم آمدم، حضـــور هایکا کنارم اتفاق که برای سبحان افتاد و از دست دادن قدرت تکلمم.

حرف های هایکا باعث شده بود ذهنم به هم بریزد.

فکر می کردم این حرف ها را برای دلخوشی من می زند اما مگر میشد دروغ بگوید!

دلم نمی خواســـت داد بزنم و بگویم که من هم هیچ وقت نتوانســـتم او را فراموش کنم و مهرش را از دلم بیرون کنم اما نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز همسر- سـبحان بودم و احسـاس متعهد بودن می کردم.

هایکا قبل از این جریانات قول داده بود که کارهای جدایی من و سـبحان را انجام دهد اما با وضـعیتی که سـبحان داشت بعید می دانستم بتواند کاری انجام دهد.

از تک تک کلماتش صـداقت می بارید از طرفی می توانسـتم به او حق بدهم چون فهمیده بود سـبحان به خانه مان رفت و آمد می کند عصـبانی شـده بود اما به نظرم می توانست اول حرف هایم را بشنود و بعد برای طلاق اقدام کند.

این تصـمیم عجولانه اش را نمی توانسـتم قبول کنم حتی بعد از آن هم به رابطه اش با ترنم ادامه داده بود و اصـلا من را امیدوار نکرده بود که با سبحان ازدواج نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی پایش گذاشـــت و انقدر نوازش کرد که دوباره خوابم برد.

چشـــم هایم را که باز کردم هایکا را در حال آشـــپزی دیدم دلم نمی خواســـت متوجه من شـــود برای همین بی صـــدا همان جا ماندم و مشغول تماشایش شدم.

داشت با دقت فراوان آشپزی می کرد وقتی این چیزها را می دیدم بیشـتر مطمئن می شـدم که هایکا واقعا به من علاقه دارد.

دلم می خواسـت در مورد سـبحان از او سـوال بپرس اما از شنیدن واقعیت می ترسیدم.

اگر بلایی سر ســـبحان می آمد زندگی من و هایکا هم به شدت تحت تأثیر قرار می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم همین حالا هم پدر و مادر هایکا با ازدواج مجددمان مخالفت می کنند اما اگر بلایی سر ســـبحان می آمد وضعیت خیلی بدتر از حالا می شد.

امیدوار بودم که اتفاق برایش نیفتد با این که در حق من ظلم کرده بود اما من بدش را نمی خواستم.

#پارت۵۲۸

بعد از چند دقیقه هایکا از آشپزخانه بیرون آمد.

متوجه من که شد آمد کنارم نشست و گفت:

-حالت بهتره عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می توانســـتم به او بفهمانم که دل من جنبه ی این همه صمیمی شدن را ندارد.

سر تکان دادم هنوز مات و مبهوت بودم و دلم می خواست بی حرف فقط به یک جا خیره شـــوم اما نمی خواســـتم بیخودی هایکا را نگران کنم.

باید در مورد وضـــعیت ســـبحان با او حرف می زدم اما چطور؟

واقعا ســـخت بود که حتی توان گفتن یک کلمه را هم نداشتم.

دوباره دســـت به دامن موبایلم شـــدم هایکا گفته بود برای درمان کمکم می کند اما باید خودم هم می خواســـتم که روالش سریع تر طی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی بیمارستان؟ سبحان حالش چطور بود؟

گوشی را ســـمت هایکا گرفتم نمی دانم تصـــور من بود یا واقعا هایکا با خواندن متن اخم کرد.

-سبحان تموم شد ماهور...

دیگه نمی خوام در مورد ســـبحان و خانواده ی من حرفی بزنی من دیگه با اونا نســبتی ندارم شــب آوا میاد و هر چی که لازمه بدونی رو بهت میگه.

با کنجکاوی به هایکا نگاه کردم ماهور قرار بود چه چیزی را به من بگوید؟

با عصـــبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم هر چه تلاش می کردم آواهای نامفهوم از حنجره ام خارج می شــد و نمی توانستم حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز داشـــتم که با هایکا مســـتقیم و رو در رو حرف بزنم دوباره تلاش کردم اما موفق نشدم.

دست خودم نبود که چشم هایم اشکی شد و شروع به گریه کردم.

اگر تا آخر عمر نمی توانستم حرف بزنم باید چه می کردم؟

یعنی قرار نبود هیچ وقت قربان صـــدقه ی فرزندم بروم یا این که به او چیزی یاد بدهم و با او صحبت کنم؟

این ها فکر هایی بود که در سرم می گذشـــت اما من نمی خواستم با این فکر ها ناامید شوم.

من باید خوب می شدم و به زندگی ام ادامه می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گفته بود من را دوســـت دارد و از اول هم دوســـت داشته چطور می توانستم چنین چیزی را نادیده بگیرم!

#پارت۵۲۹

اشک های روی صورتم را پاک کردم.

هایکا به من نزدیک تر شد و گفت:

-ماهور زودتر خوب شــو دلم تنگ شــده واســه وقتایی که ازت تعریف می کردم و تو ذوق می کردی.

دلم می خواد صــدای خوشــگلت رو وقتی داری با بچمون حرف می زنی بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا تو مگه دوست نداری که با بچمون صحبت کنی چرا پس تلاش نمی کنی؟

می دانستم که تمام این حرف ها را از روی دلسوزی می زند و هدفش این اســت به هر قیمتی که شــده من را به حرف بیاورد.

دوباره تلاش کردم اما بار هم نتیجه همان شـــد اما این بار برعکس دفعه ی قبل خودم را نباختم.

دوباره ادامه دادم انقدر این کار را تکرار کردم که گلویم درد گرفت.

هایکا با لبخند نگاهم کرد می فهمیدم چقدر به خاطر این وضـعیت ناراحت اسـت اما سـعی داشـت روحیه ی من را حفظ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی سرم کشید.

-افرین قربونت بشـــم همینجوری ادامه بدی مطمئنم زود زود خوب میشی.

پوزخندی زدم اگر وقتی با هم زن و شـــوهر بودیم هم این حرف ها را به من می زد شـــاید هیچ وقت کارمان به جدایی نمی کشید.

هایکای جدید را بیشـــتر دوســـت داشـــتم، هایکایی که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می خواهد بجنگد و وقتی به دستش می آورد ساده تر دستش ندهد.

هایکا به آشـــپزخانه رفت تا از غذا سر بزند و من فکرم سمت حرفی رفت که قرار بود شب آوا به من بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال پیش نیامده بود که هایکا در خورد خانواده اش این طور صحبت کند یعنی چه که نسبتی با آن ها نداشت!

ذهنش به شدت درگیر شده بود حرف های پدرش را پشت گوشی شـنیده بودم اما فکرش را نمی کردم همه چیز انقدر جدی باشد.

کمرم را کمی بالا گرفتم و صاف کردم.

از دراز کشـیدن زیاد خسـته شـده بودم و دلم می خواسـت کمی قدم بزنم برای همین بدون سر و صدا در ورودی را باز کردم و وارد حیاط شدم.

آرام شروع به قدم برداشتن کردم به خاطر خونریزی دیشب هنوز هم درد داشتم.

#پارت ۵۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را برداشتم که در ورودی به شـدت باز شـد و قامت هایکا با نگرانی که در چهره اش بود در چهارچوب در ظاهر شد.

برگشـتم و به هایکا نگاه کردم دلم می خواسـت بپرسـم چه چیزی شده اما باز هم تلاش هایم بی فایده بود.

انگار هایکا متوجه منظورم شد که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-فکر کردم رفتی ماهور...

خیلی ترسیدم دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم تلاش کردم اما در نهایت هایکا توانسـت لب خوانی کند و متوجه منظورم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم منم کارم تموم شد بیا با هم قدم بزنیم.

نمی خواستم و نمی توانستم پیشنهادش را رد کنم با خودم و دلم که تعارف نداشتم من این مرد را دوست داشتم و بودنش کنارم به من احساس امنیت می داد.

با حرف هایی که در مورد ترنم زده بود مطمئن شده بودم که نباید حس هایم را سرکوب کنم چون همه چیز بین ما دو طرفه است.

دستم را گرفت و با هم مشغول قدم زدن در حیاط خانه شدیم.

-ماهور بیا در مورد بچمون با هم صحبت کنیم فکر کنم اینجوری بیشتر تحریک بشی که بخوای حرف بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را آرام تکان دادم من هم خیلی دوست داشتم در مورد بچه با هم صحبت کنیم منتظر به هایکا نگاه کردم تا شروع کند.

-من که میگم تو این خونه بمونیم این خونه برای ما می تونه یه شروع جدید باشه و بچمون هم اینجا بزرگ بشه.

به نظرم خونه ی قبلی یاداور خاطرات تلخ و بد ماست و ما چون قراره یه شروع دوباره داشته باشیم باید یه جای دیگه شروع به زندگی کنیم.

من هنوز از سبحان جدا نشده بودم و نمی توانستم فکر کنم که دوباره با هایکا ازدواج کنم.

سعی کردم صدایی از حنجره ام بیرون بیاید اما موفق نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره لب زدم:نمی دونم هایکا...

هایکا که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند گفت:

-خب باشـــه بیا در مورد این بچمون صـــحبت کنیم مثلا بگیم اگه بچمون دختر باشـــه کی خوایم اســـمش رو چی بزاریم!

کمی فکر کردم تا به حال زیاد به این موضـــوع فکر نکرده بودم.

#پارت۵۳۱

به نظرم اگر دختر بود باید اســـمی انتخاب می کردیم که به اسم من بخورد و اگر پسر بودی اسمی که به هایکا شباهت داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین تمام اسم هایی که به ذهنم می رسید به نظرم ماهلین از همه زیباتر بود.

با فکر دختری زیبارو که نامش ماهلین اســـت ذوق زده دهان باز کردم و زمزمه کردم ماهلین.

تنها یک حرف از دهانم خارج شـــد و بعد دوباره بی صـــدا لب زدم.

هایکا خوش حال به من نگاه کرد و گفت:

-وای ماهور عزیزم حرف زدی بالاخره.

این حجم از شوق و ذوق برای یک حرف زیادی بود.

جلویم ایستاد و مانع راه رفتنم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور دوباره تلاش کن عزیزم بگو ببینم می خوای اســـم دخترمون رو چی بزاریم.

تلاشش را دوست داشتم.

داشـت هر کاری برای بهتر شـدن من می کرد و این تلاشـش واقعا برای من ارزشمند بود.

چشـم هام اشکی شـده بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم اما لب هایش را تر کردم و دوباره تلاش کردم.

باز هم هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

باید به خاطر هایکا و تمام تلاش هایش بیشـــتر تمرین می کردم اما حالا دیگر نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنجره ام انقدر که به آن فشـــار آورده بودم می ســـوخت برای همین دست هایکا را گرفتم و لب زدم.

-گلوم می سوزه بزار واسه یه وقت دیگه.

هایکا که متوجه شـد حالم واقعا بد اسـت دوباره کنارم قرار گرفت، دســـتم را در دســـتش گرفت و همین طور که راه افتاد گفت:

-ماهلین خیلی اسم قشنگیه خدا کنه صورتش مثل صورت مامانش شبیه ماه باشه.

مـاهور نمی دونی چقـدر ذوق دارم کـه ببینمش و تو بغلم بگیرمش واســـت ســـونو بعدی که بریم جنســـیتش هم مشـخص میشـه و احتمالا بشـه که صـدای قلبشـو گوش بدیم.

به شـدت پشـیمان بودم که چرا از روز اول در مورد بچه به هایکا چیزی نگفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان هیچ وقت در مورد بچه با این شـوق و ذوق حرف نزده بود.

البته که حق داشت او عموی این بچه بود نه پدرش و نمی توانست این همه احساس داشته باشد.

#پارت۵۳۲

دوباره لب زدم و گفتم:
-تو دوست داری اگه پسر بود اسمش رو چی بزاریم؟

هایکا کمی برایش سـخت بود که لب خوانی کند اما بالاخره موفق شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش ماهور من خیلی دوست دارم بچمون دختر باشه دلم می خواد یکی دیگه شبیه تو رو داشته باشم.

انقدر عشـــق دختر دارم که تا حالا فکر نکردم که بچمون ممکنه پسر باشه و چه اسمی باید براش انتخاب کنیم.

از حرف هایکا تعجب کردم فکر می کردم پسرــ دوســـت داشته باشد اما مثل این که من اشتباه می کردم.

کمی دیگر با هم هم صـحبت کردیم و بعد هایکا پیشـنهاد داد داخل برویم چون نگران غذایی که آماده کرده بود.

وارد خانه شـدیم و هایکا بعد از این که خیالش راحت شـد من روی مبل نشستم سمت آشپزخانه رفت.

این روز ها توجهش به من بیش از حد زیاد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه برای ناهار صدایم زد میز پر زرق و برق آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و با لذت به غذاهایی که آماده کرده بود نگاه کردم.

کمی برنج برای خودم کشیدم که هایکا گوشت ها را در ظرفم گذاشت.

-ماهور می خوام کلشو بخوری شدی پوست و استخون اون بچه هم گناه داره باید تو تغذیه ی خوب داشته باشی تا اونم رشد کنه هر چی این مدت به خودت سخت گرفتی کافیه از این به بعد خودم هستم و بهت می رسم می خوام کاری کنم وقتی بچمون به دنیا اومد چهار کیلو باشه.

با تصور بچه ی تپلی که هایکا حرفش را می زد خنده ام گرفت و مشغول خوردن غذا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم فکرم را از سبحان منحرف کنم وقتی هایکا می گفت شب برایم توضیح می دهد توضیح می داد و می فهمیدم که چه گندی زده که هایکا اطمینان دارد بعد از فهمیدنش از آن دل می کنم و دیگر حتی به متعهد بودنم فکر نمی کنم.

غذا بی نظیر شده بود طعم فوق العاده خاصی داشت و بسیار خوشمزه شده بود.

اصلا از هایکا انتظار نداشتم که انقدر آشپز ماهر و کار درستی باشد.

مثل این که هنوز خیلی چیز ها بود که در مورد هایکا نمی دانستم و باید در اینده کشفشان می کردم.

#پارت۵۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواســت همراه هایکا از خانه بیرون بروم اما می دانستم که چنین چیزی را قبول نمی کند.

هایکا به شدت آدم حساسی بود و تا برای معاینه ی دوباره به دکتر نمی رفتم و از وضــعیت ســلامتی خودم و بچه مطمئن نمی شد محال بود من را به دکتر ببرد.

هنوز هم از تنها بودن با هایکا می ترسیدم او در همین خانه من را زندانی کرده بود و اجازه نمی داد به خانه برگردم.

در همین خانه لمســم کرده بود و کاری کرده بود که خام شوم و با او وارد رابطه شوم.

سرم را به طرفین تکان دادم قرار نبود دیگر آن اتفاق ها تکرار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گفته بود آمده تا بماند و این یعنی قرار نبود کاری کند که من از او بترسم یا این که فاصله بگیرم.

تا عصر تنها بودیم با هم فیلم تماشا کردیم و خوراکی خوردیم.

البته خوراکی که چه عرض کنم تنقلات سالمی که هایکا پیشنهاد داده بود و تاکید می کرد که برای رشد بچه لازم است.

تمام مدت سر من را روی پای خودش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.

این لمس کردن هایش برایم دلنشین بود این که بوسه هایش روی گونه و پیشانی و سرم می نشست و پیشروی نمی کرد یعنی به خاطر هوس به من نزدیک نشده بود و این بار بحث عشق وسط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر فیلم بود که زنگ خانه به صـــدا در آمد فکر کردم که آوا آمده و بالاخره قرار است موضوع سبحان را بفهمم.

هایکا بالشی‌ـــ زیر سرم گذاشـــت و از جایش بلند شـــد به آیفون که رسید ابروهایش را در هم کشید و در را باز کرد.

دلم می خواسـت بپرسـم چه کسی- بود اما صـدایم در نمی آمد و هایکا هم بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت.

خیلی کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چه کسی. این وقت شـــب به اینجا آمده برای همین از جایم بلند شدم.

مطمئن بودم آوا نیســـت چون اگر آوا بود هـایکا انقـدر عصبانی نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در ورودی که رســـیدم آرام بازش کردم و به بیرون نگاه کردم.

باورم نمیشـــد که باز هم ترنم به اینجا آمده بود مگر هایکا نگفته بود که همه چیز بازی بوده پس چرا تمامش نمی کرد؟

#پارت۵۳٤

خودم را جلوتر کشیدم تا حرف هایشان را بشنوم اما فایده ای نداشت.

نزدیک در حیاط بودند و فاصله تا اینجا انقدر زیاد بود که صدا به گوش من نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم برای همین دستم را از در گرفتم دلم نمی خواست دوباره از حال بروم.

تا همین حالا هم به اندازه ی کافی خودم را ضـعیف نشـان داده بودم و نیاز نبود از این بیشتر خودم را کوچک کنم.

چند دقیقه صـبر کردم هنوز هم می خواسـتم باور کنم که حرف های هایکا راسـت بوده اما اگر حقیقت را گفته بود چرا حرف زدنشان انقدر داشت طول می کشید!

بالاخره هایکا به سمت خانه آمد در ورودی را آرام بستم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

نباید می فهمید پیگیرش بودم و متوجه شـدم که ترنم سراغش آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر واقعا من را دوست داشت دلیلی نداشت چیزی را از من مخفی کند و خودش همه چیز را می گفت.

وارد خانه که شد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور من یکم کار دارم میرم تو اتاقم انجامشون بدم تو هم استراحت کن اگه چیزی هم لازم داشتی در اتاقمو بزن بیام بهت بدم.

حس عجیب و خیلی بدی داشتم مگر ممکن بود ناگهان یادش بیاید کار دارد اصلا چرا در مورد ترنم و حرف هایی که زده چیزی نگفته بود!

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و دستی رو شکمم کشیدم.

خیلی دلم می خواست جنسیت این بچه را بدانم برای خرید تک تک وسایلش ذوق داشتم اما با کاری که الان هایکا کرده بود کمی از ذوق و شوقم را از دست داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با هایکا صـــحبت می کردم اما با لب خوانی و نوشـــتن نمی شد.

از جایم بلند شـــدم امروز به اندازه ی کافی اســـتراحت کرده بودم به نظرم اســـتراحت زیاد هم باعث کســـل شـــدنم می شد.

شروع به تمرین کردم.

در اینترنت دنبال روش درمان بیماری ام گشـــتم و تک تک کارهایی که نوشته شده بود را انجام دادم.

با این که هنوز یک روز از این اتفاق گذشـــته بود اما به من به اندازه ی چند سال سخت گذشته بود.

#پارت۵۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

قصد نداشتم تا آمدن آوا از اتاق بیرون بروم.

نمی توانستم در چشم های ماهور نگاه کنم من به او گفته بودم همه چیز یک بازی بوده و خیلی وقت است چیزی بین من و ترنم نیست اما انگار این موضوع از دید من این طور بود و ترنم چنین فکری نمی کرد.

حرف های چند دقیقه قبلش در ذهنم اکو شد.

-هایکا من این مدت خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم و دوستت نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام با خودم مرور کردم که تو یه نفر دیگه رو دوســـت داری و اونو به من ترجیح میدی اما نتونستم.

من نمی تونم تو رو فراموش کنم...نمی تونم تو رو نخوام.

می دونم بچه ات الان تو شکم ماهوره اما خودت وضعیتش رو ببین تا حالا سه تا شوهر کرده و آخرشم در به دره.

لال شـده و تازه اگه بخوای بری طرفش و بی خیالش نشی- خانواده ات رو هم از دســت میدی به نظرت ارزشــش رو داره!

من همه ی این ها را می دانســـتم و با این حال ماهور را انتخاب کرده بودم اما نمی دانم در حرف های ترنم چه بود که دوباره من را به فکر انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من برای رسیدن به این جایگاه در کارم خیلی زحمت کشیده بودم.

دلیل اصلی محبوبیت کارگاه ما کارهایی بود که من زده بودم و حالا اگر می خواستم قید همه چیز را بزنم تمام تلاش هایم به باد می رفت و کل اموال و شهرتی که من باعث جمع آوری اش شده بودم به سبحان بی لیاقت می رسید.

بابا می دانست من چقدر کارم را دوست دارم و از قصد با من این کار را کرده بود که تحت فشار قرار بگیرم.

روی تختم دراز کشیدم دیگر خبری از قاطعیت چند دقیقه قبلم برای دوست داشتن ماهور نبود.

ترنم توانسته بود با چند جمله واقعیت را جلوی چشم هایم بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدون حمایت پدرم و آن کارگاه هیچ بودم.

تنها چیزی که داشتم همین خانه و ماشینم بود که به نظرم حتی برای خوشـــبخت کردن خودم و ماهور هم کافی نبود چه برســـد به این که بخواهم با آن فرزندمان را هم خوشبخت کنم.

وقتی یاد چشـــم های ماهور می افتادم که بعد از فهمیدن حقیقت چگونه می درخشید دلم می لرزید.

#پارت۵۳۶

کار من بی نظیر بود و می توانســـتم در یک کارگاه دیگر مشغول کار شوم اما باید همه چیز را از نو شروع می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـمیم واقعا سـختی بود گذشـتن از ماهور برای من مثل کابوس بود.

مـدت زیـادی این را تجربه کرده بودم و فهمیـده بودم من نمی توانم مدت زیادی از او دور بمانم.

حتی همین حالا هم با این که همسرــ برادرم بود باز هم به او نزدیک می شدم.

تا یکی دو ساعت از اتاق بیرون نیامدم و فکر کردم.

نمی توانسـتم به نتیجه برسـم بین دو راهی خیلی سـختی گیر کرده بودم.

من آدمی نبودم کـه از آن همـه تلاشی کـه برای کارم کرده بودم دسـت بکشـم اما ماهور و بچه مان هم جایگاه ویژه ای برای من داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم عجیب بود که چه طور ماهور از ظهر تا به حال سراغم نیامده اما انگار تازه به یاد آوردم که او در چه موقعیت است و تلاشش را می کند تا از من فاصله بگیرد.

با این فکر سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فین فینی از روی مبل می شنیدم.

کل خانه در تاریکی فرو رفته بود و ماهور حتی چراغ ها را روشن نکرده بود.

به سمت کلید برق رفتم و وقتی روشن کردم روی مبل کنار ماهور نشستم.

چشم هایش از گریه کردن زیاد سرخ شده بود دستی زیر چشم های پف کرده اش کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده ماهور واسه چی گریه می کنی دختر خوب!

انگار منتظر همین حرف بود که گریه ی تقریبا بی صـدایش تبدیل به هق هق شد.

ماهور نمی توانسـت حرف بزند برای همین سـوال پرسـیدن من هیچ فایده ای نداشت.

دسـت هایم را از هم فاصـله دادم و خواسـتم در آغوشـم بگیرمش که خودش را عقب کشید.

با چشـــم های متعجب نگاهش کردم فکر می کردم با بغل کردنم کنار آمده چون از دیروز تا به حال بارها این کار را انجام داده بودم.

-ماهور واسه چی از من فاصله میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که بهت گفتم به فکر تعهدت به ســـبحان نباش اون این چیزا حالیش نمیشه.

#پارت۵۳۷

ماهور دوباره خودش را عقب کشید.

اصلا دلیل این کارهایش را درک نمی کردم اما نمی خواستم اذیتش کنم.

بیخیال خودم را عقب کشیدم که دوباره صدای زنگ بلند شد.

این بار دیگر آوا بود کلید را زدم و قبل از این که آوا وارد خانه شود بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...ماهور حالش خوبه!
سرم را تکان دادم.

-نمی دونم چرا داره ازم فاصـله می گیره آوا میشـه خواهش کنم تو امشب پیشش بمونی من باید برم جایی.

می خوام همین امشـب که من نیسـتم قضـیه ی سـبحان رو بهش بگی.

آوا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-کجا می خوای بری این وقت شـب؟ اصـلا مگه نگفتی از این به بعد همش پیش ماهور می مونی و مراقبشی. حالا چی شـــد کـه می خوای ولش کنی و بری اونم وقتی کـه چنین موضوع مهمی رو می خوام بهش بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم را در هم کشـــیدم امروز به اندازه ی کافی عصـــبی بودم و دلیلی نمی دیدم برای یک غریبه علت کارهایم را توضیح دهم.

-اگه پیشـــش نمی مونی زنگ بزنم یکی از دوســـتام بیاد پیشش.

آوا تیز نگاهم کرد، انگار می خواست با این نگاه بفهمد دلیل رفتار هایم چیست.

-می مونم اما اگه فردا برنگردی ماهور رو برمی دارم و می برم خونه ی خودم.

تو مثل این که هنوزم قدرشـو نمی دونی که تو این وضعیت می خوای ولش کنی و بری.

منتظر حرفی از جانب من نماند و وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آوا حق می دادم در مورد من این طور فکر کند او که خبر نداشت چه چیزهایی بر من گذشته.

داخل رفتم وسایلم را برداشتم و بدون نگاه کردن به ماهور از خانه بیرون رفتم.

می دانستم اگر صورتش را ببینم ممکن است پای رفتنم سست شود.

سوار ماشین شدم و سمت کارگاه حرکت کردم.

من ماهور و بچه مان را می خواستم اما حاضر نبودم کار و موقعیتم را از دست بدهم باید کاری می کردم که هر دو را با هم داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در کارگاه که رسیدم بوق زدم و منتظر ماندم که در را باز کنند اما نگهبان دم در آمد.

#پارت۵۳۸

با ابروهای در هم به نگهبان نگاه کردم به چه حقی داشت من را منتظر می گذاشت!

خودش را با من رساند که شیشه ی ماشین را پایین دادم.

-ببخشید آقا هایکا اما گفتن اجازه ی ورود بهتون ندم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم می دانستم حرف پدرم حرف است اما فکر نمی کردم به این سرعت قصد عملی کردن کارش را داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به حسابت میرسم مردک.

-اما آقا هایکا شـما که می دونید پدرتون شـوخی نداره و اگه اطاعت نکنیم اخراج میشیم.

توجهی به حرف های آن مرد نکردم دنده عقب گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حدس این که به خاطر ته تغاریشان ٢٤ ساعته بیمارستان باشند کار سختی نبود.

تصـــمیمم را گرفته بودم من ماهور را دوســـت داشـــتم اما بدون حمایت پدرم نمی توانســـتم آینده ی خوبی را برای او رقم بزنم برای همین باید یک مدت از او فاصله می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در بیمارستان که رسیدم ماشین را پارک کردم و خواستم داخل محوطه ی بیمارســتان بروم که ترنم سر راهم ســبز شد.

پوزخندی که روی لبش بود داشت عصبی ام می کرد.

-چی شـــد آقای جاوید باز که اومدی بیمارســتان تو که دیشب می گفتی به خاطر ماهور از همه چیزت می گذری.

حق داشـــت من را مســـخره کند آدمی که ثبات رفتاری نداشت مستحق تمسخر بود.

-باید با بابام حرف بزنم.

-بعید می دونم بعد از حرفایی که دیشـــب بهش زدم دلش بخواد باهات صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر عصبی بودم که مچ دستش را محکم گرفتم و فشار دادم.

دنبال خودم کشیدمش و وقتی بین ماشین ها رسیدیم به ماشین تکیه اش دادم.

روی صورتش خم شدم و با صدای آرام اما پر از خشمی گفتم:
-چرا گم نمیشی از زندگی من بیرون!

نفس کم آورده بود اما با کمال پررویی جواب داد.

-خانواده ات می خوان که باشم.

#پارت۵۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم.

-می خوان تو رو واسه پسرشون که تو کماست بگیرن؟

فشـار دسـتم را کمتر کردم که نفسی ـ گرفت در چشـم هایم زل زد و با وقاحت گفت:

-من مثل اون دختره ذلیل نیسـتم که بین داداش ها دسـت به دست بشم.

من تو رو....

با سیلی که به صورتش زدم صورتش به یک طرف متمایل شد و حرف در دهانش ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم این ســـیلی را باید خیلی وقت پیش می زدم مثلا وقتی که با آمدنش به خانه و حرف زدن به ماهور کاری کرد ماهور از من دست بکشد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و ناباور به من خیره شد.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-اکه فقط یک بار دیگه دهن کثیفت رو باز کنی و در مورد ماهور چرت و پرت بگی خودم دهنتو گل میگیرم تا دیگه نتونی حرف بزنی.

فکر می کردم حالا که زهر دستم را چشیده سکوت می کند اما انگار امروز قصد داشت من را به جنون بکشاند.

-فعلا که دهن ماهور جونت گل گرفته شده بگو ببینم الان چه جوری باهات حرف می زنه با اشاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را به یقه ی لباســـش رســـاندم و چندین بار محکم کمرش با به ماشـین کوبیدم هیچ چیزی در آن لحظه محکم تر از این نبود که حد این دختر را نشانش دهم.

وقتی از درد صورتش مچاله شد مثل یک اشـغال همان جا رهایش کردم و وارد بیمارستان شدم.

از فضـــای اینجا بیزار بود دیروز که از اینجا رفته بودم فکر نمی کردم که دوباره برگردم اما حالا دوباره اینجا بودم و بدتر از همه این که قرار بود ابراز پشـیمانی کنم بابت کسی- که از انتخابش حتی یک درصد هم پشیمان نبودم.

خودم را به سالن رساندم و باز هم بابا و مامان را در راهرو دیدم.

انگار کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و فقط سلامت سبحان بود که برایشان اهمیت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا زودتر از خانم بزرگ من را دید و ابرو در هم کشید.

این رفتار از پدر من که همیشــه اشــتباهات بزرگ را هم می بخشید بعید بود.

-اینجا چیکار می کنی هایکا! تو انتخابت رو کردی دیشـــبم که حرف هاتو به ترنم زدی نمی فهمم اومدی اینجا که چی بشه.

#پارت ٥٤٠

پوزخندی زدم از کی تا حالا ترنم خبرکش حاج جاوید شــده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خانم بزرگ و رنگ پریده اش انداختم هر که نمی دانست من خوب می دانستم که چقدر جانش وصل جان ته تغاری اش است برای همین صلاح ندیدم آن جا با پدرم صحبت کنم.

-بریم بیرون حرف بزنیم اینجا پیش خانم بزرگ نمیشه.

انگار خودش هم از وضـــعیت خانم بزرگ خبر داشـــت که همراهم آمد و وقتی به محوطه رسیدیم گفت:

-هایکا تو دیروز تکلیفت رو با ما روشـــن کردی الان اینجا چیکار می کنی!

-چرا گفتین منو تو کارگاه راه ندن!

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

-توقع نـداری کـه از خـانواده بکنی و بری بـه اون دختره بچسبی اون وقت تو دم و دستگاه منم کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل اجازه می دادین یه روز بگذره بعد این کارها رو انجام می دادین اصلا حواستون هست من پسرتونم خجالت نکشیدید وقتی به کارگرا و نگهبان ها گفتین منو داخل راه ندن؟

-خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم بین پسرام دست به دست می شد.

خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم زن پسر کوچیکم بود و بچه ی پسر دیگه ام توی شکمش بود.

حتی خجالت رو باید الان بکشم که تو شدی آقا بالا سر زن داداشت که شوهرش تو کماست.

برو بچه من خیلی وقته که خجالت رو گذاشتم کنار و ابرو و حیثیتم رو دادم دست شما تا باهاش بازی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش کردم و گفتم:
-می خوام برگردم سرکارم اون دم و دستگاه بدون آقا بالا سر چرخش نمی چرخه.

-سبحان هوشیاریش زیاد شده ایشالله سرپا میشه خودش همه چیز رو دست می گیره نگران نباش.

با چشم های ریز شده به پدرم نگاه کردم واقعا می خواست کارگاه را دست سبحان بسپارد؟

-حاجی سبحان این کاره نیست من نمی خوام زحمات این چند سالم به باد فنا بره باید خودم بالا سر کار باشم شما که بهتر می دونی کار منو کسی نمی تونه انجام بده.

-نگران نباش به اندازه ی کافی کارگاه ما محبوبیت داره بدون تو هم چرخش می چرخه و کارمون راه میفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من باید برگردم.

#پارت۵٤۱

-شرط دارم هایکا...با حرف هایی که دیروز زدی نباید حتی باهات حرف می زدم اما الان می خوام برات یه شرط بزارم که اگه قبول کنی می تونی برگردی کارگاه و به کارت ادامه بدی.

خواستم حرفی بزنم که بابا اجازه نداد و گفت:

-اما اگه قبول نکردی و رفتی دیگه بدون نه ما رو داری و نه حمایت و پشتوانه ی مالیمون رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع چنین پیشنهادی را داشتم اما امیدوار بودم خواسته ی معقولی از من داشته باشند هر چند خودم بهتر از بقیه می دانستم که چه خواسته ای دارند و خودم را آماده کرده بودم.

-باید اون دختر رو ول کنی بچه هم داره که داشته باشه تو با یه آدم درست ازدواج می کنی و بچه دار میشی- بزار بچه اش هم برای خودش بمونه.

باورم نمیشد که پدرم داشت در مورد بچه ی من این طور حرف می زد مگر اسباب بازی بود که قبلی را دور بیندازم و سراغ یک جدید بروم.

خواستم مخالفت کنم که انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه حتی یه کلمه رو حرفم حرف بزنی هایکا پیشـــنهادم از بین میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش رسما لال شدم گذشتن از ماهور برای من خیلی سخت بود اما گذشتن از کارم غیر ممکن بود.

دلم نمی خواست نتیجه ی سال ها کار کردنم را سبحان ببیند برای همین باید برای مدتی هم که شده از ماهور فاصله می گرفتم.

تمام این مدت کنارش بودم و به خاطر سبحان نمی توانستم به او نزدیک شوم و حالا که سبحان مانع نبود پدرم شروع کرده بود.

ناچار سرم را بالا آوردم و گفتم:

-قبوله فقط باید برم خونه وسایلم رو بردارم و بعد بیام.

-اون دختر رو از خونه ات بیرون کن لازم نیست وسایلت رو برداری و بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما آخه...

-همین که گفتم هایکا اون دختر خودش به لطف تو خونه دار شـــده و نیازی به خونه ی تو نداره بیرونش کن و بعد بیا.

لعنت به ترنم که امارم را کامل به بالا داده بود و می دانست که ماهور در خانه ی من است.

بیشتر از این منتظر نماند و دوباره وارد بیمارستان شد.

#پارت۵٤۲

درمانده روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باید به ماهور چه می گفتم!

هنوز به طور کامل نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و باز می خواستم ترکش کنم.

-چی شده هایکا واسه چی باز دست به دامن بابات شدی!

دندان قروچه ای کردم از دست عالم و آدم شاکی بودم و می توانستم تمام این عصبانیتم را سر ترنم خالی کنم.

-برو گمشو داخل کاری به کار من نداشته باش به اندازه ی کافی عصبانی هستم تو چرا نمی فهمی من تو رو نمی خوام!

پشت چشمی نازک کرد و با همان حال آشفته از مقابلم گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به درک که نمی خوای کاری می کنم که به دســـت و پام بیفتی و التماسم کنی تا نگاهت کنم.

پوزخندی زدم و در دلم گفتم به همین خیال باش اما خبر نداشتم که چه سرنوشت شومی در انتظارم است.

ترنم داخل رفت و من به سختی از روی نیمکت بلند شدم.

تمام وســایلم در خانه بود و بابا گفته بود که باید ماهور را از خانه بیرون کنم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه حرکت کردم در راه شماره ی آوا را گرفتم می خواستم بفهمم که موضوع سبحان را به ماهور گفته یا نه.

خوب می دانستم که اگر ماهور این جریان را فهمیده باشد الان نیاز دارد که من کنارش باشم اما نمی توانستم بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند بوق صدای آوا در گوشم پیچید.
-بهش گفتم هـایکا...زود بیـا خونـه حـالش اصـــلا خوب نیست حتی منو هم تو اتاق راه نمیده.

-اوا من یه مشـکلی برام پیش اومده باید برات توضـیح بدم تو اگه بتونی چند روزی پیش ماهور بمونی ممنونت میشم.

-چی داری میگی هایکا!

تو واسه چی ثبات شخصیتی نداری هر روز یه چیز میگی؟

دیروز به من میگی می خوای همیشـــه پیش ماهور بمونی و از کنارش تکون نخوری اون وقت الان میگی چند روز نمی تونی بیای اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام مشـــکل پیش اومده آوا شـــما هم نمی تونید اونجا بمونید.

#پارت۵۴۳

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را از گوشم فاصله دهم.

-چی داری میگی هایکا دیوونه شدی!

می خوای مـاهور رو از خونـه ات بیرون کنی خـب تو کـه عرضـــه نداشـــتی چند روز تو خونه ات نگهش داری غلط کردی برداشتیش اوردیش خونه ی خودت.

عصـبی بودم و دلم می خواســت جوابش را بدهم اما حالا وقتش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا حق داشـــت من یک آدم بزدل بودم که به خاطر پول حتی عشقم را هم فروخته بودم.

سکوتم که طولانی شد نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-چند ســاعتی بیرون بمون تا ما وســایلمون رو جمع کنید و بریم بعدش بیا خونه ات دیگه هم سراغ ماهور نیا.

منتظر جوابم نماند و گوشی را قطع کرد مات و مبهوت به گوشی نگاه کردم توقع چنین رفتاری را از آوا نداشــتم وقتی او تا این حد عصبی شده بود پس واکنش ماهور چه بود!

چند ســاعتی در شــهر چرخیدم حقیقت این بود که خودم هم روی نگاه کردن به چهره ی ماهور را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که می دانستم این مدت حسابی دلم برایش تنگ می شود اما انقدر شرمنده بودم که حاضر بودم این دلتنگی را به دوش بکشم اما با او رو به رو نشوم.

بعد از چند ساعت به خانه برگشتم، به خانه ی خالی نگاه کردم آوا جوری همه جا را مرتب کرده بود چه انگار اصلا اینجا نبوده اند.

پوزخندی به چهره ی خودم در آینه زدم باز هم تنها شده بودم.

روی مبل نشستم و سرم را بالای مبل قرار دادم چه فکر ها که پیش خودم نمی کردم اما هیچ چیز شبیه خواسته های من پیش نرفته بود.

با صدای پیامک موبایلم به خودم آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از زندگی ماهور واسه همیشه گورتو گم کن من بهش گفتم که تو یه آدم ترســـو و بزدلی و حاضر نشـــدی از مال و اموالت به خاطر اون بگذری پس بیشـــتر از این عذابش نده.

چندین بار پیامش را خواندم آوا از کجا فهمیده بود که من به خاطر مال و اموال بی خیال ماهور شده بودم؟

تنها یک فکر به ذهنم می رسید و آن این بود که ترنم به آن ها خبر داده باشد.

#پارت٥٤٤

دسـت مشـت شـده ام را روی مبل کوبیدم به حسـاب این زن باید می رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدا زیاد در کارهای من دخالت می کرد و سعی داشت زندگی ام را خراب کند.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

تخت هنوز هم بوی عطر ماهور را می داد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بغض جا خوش کرده در گلویم ترکید و اشک هایم روی صورتم جاری شد.

باورم نمیشد منی که به خاطر مهم ترین مسائل زندگی ام تا به حال اشک نریخته بودم حالا داشتم به خاطر ماهور گریه می کردم.

بالشتش را به بینی ام نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هایم را روی هم گذاشـــتم این چند روزی که کنارم بود چنان آرامشی ـ داشـتم که هیچ وقت در طول زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و حالا مثل یک آدم سرگردان دوباره دنبال همان آرامش بودم.

انقدر همان جا ماندم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدن خســـته ام دادم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

نام پدرم روی صـفحه روشـن و خاموش می شـد پوزخندی زدم حتما می خواسـت مطمئن شـود که ماهور را از خانه ام بیرون کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-سلام بالا کاری داشتین.

-خودت کارمو بهتر می دونی پسر. نگو که نتونستی اون دختر رو از خونه ات بیرون بندازی که خودم میام و این کار رو انجام میدم.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دونستم این دختر چه هیزم تری به خانواده ام فروخته که در موردش این طور صحبت می کنند.

اگر کسی__ او را بدبخت کرده بود این خانواده بودند و او واقعا در این مسائل کمترین تقصیری نداشت.

-هایکا کجا رفتی! صدامو می شنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله بابا بیرونش کردم نگران نباشید.

-خوبه فقط امیدوارم وعده وعید الکی بهش نداده باشی چون قرار نیست دیگه پیش اون دختر برگردی ایشالله به زودی عروسیتو برگزار می کنیم که از فکر اون دختر بیرون بیای.

#پارت۵٤۵

متوجه حرف های بابا نمی شدم داشت در مورد کدام عروسی حرف می زد!

-بابا کدوم عروسی من که گفتم با ترنم داشتم نقش بازی می کردم که دل ماهور رو به دست بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه ما مسخره ی دست شما شدیم که هر روز یه تصمیم جدید می گیرید!

من با خانواده ی ترنم هم حرف زدم دوبار اسم روی دخترشون گذاشتیم باید این ازدواج هر جوری که شده سر بگیره.

الانم که تو قرار نیست برگردی پیش ماهور پس ترنم برات بهترین گزینه است.

-اما بابا من....

-حرف نباش پسر- به اندازه ی کافی بهتون اجازه ی تصمیم گیری دادم و شما هم نشون دادین که اصلا از پس تصمیمات بزرگ بر نمیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگه من تصـــمیم می گیرم و میگم که چیکار بکنید و چیکار نکنید.

حالا وقت مخالفت کردن نبود من دل عشـقم را شـکسـته بودم تا کارم را از دســت ندهم و حالا نمی توانســتم با یک لجبازی به بخت خودم لگد بزنم برای همین باشـــه ای گفتم.

-امشب بیا خونه باید در مورد یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.

ممکنه حال ســبحان یه مدت بد باشــه قرار نیســت ما به خاطر اون کار و زندگیمون رو تعطیل کنیم.

با این یه مورد به شــدت موافق بودم ســبحان اگه به اون حال و روز افتاده بود حقش بود و قرار نبود به خاطر اون ما زندگیمون رو مختل کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه میام.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد با حال خراب به موبایل نگاه کردم این ازدواج دیگر از کجا در آمده بود!

باید کاری می کردم که ترنم از خانواده ام فاصله بگیرد مطمئن بودم که این حرف ها را ام در سر پدرم جا داده و اصرار به این ازدواج دارد.

قبلا گفته بود که سر عقل آمده و می خواهد کمک کند که به ماهور برسم اما حالا نظرش عوض شده بود.

تنها امیدی که داشتم حال بد سبحان بود.

با وضعیتی که سبحان داشت نمی توانستیم مراسم و عروسی راه بیندازیم و امیدوار بودم که تا یک مدت به هوش نیاید تا من بتوانم کارهایم را انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٥٤٦

تا خود شب ذهنم مشغول بود.

بالاخره ســاعت ۷ طاقت نیاوردم و با همان لباس هایی که به خانه آمده بودم و عوضشان نکرده بودم از خانه بیرون رفتم.

به در خانه رسیده بودم اما برای داخل رفتن تردید داشتم.

با یادآوری بچه و آینده ای که باید برایش می ســاختم قدم هایم را سمت ساختمان برداشتم و زنگ را زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بدون هیچ حرفی باز شـــد و من پا به خانه ای گذاشـــتم که هیچ وقت فکر نمی کردم با صـــاحبانش انقدر دشـــمن شوم.

حیاط بزرگ را طی کردم و وارد خانه شدم.

خبری از خانم بزرگ نبود و تنها پدرم روی مبل نشسته بود و داشت مطالعه می کرد.

سلام آرامی که خودم هم به زور شنیدن زمزمه کردم و روی تک مبل یک نفره جا گرفتم.

جوابم را با سر داده بود و حتی سرش را هم بالا نگرفته بود.

فکر می کردم امشب حرف های مهمی قرار است بینمان رد و بدل شـود اما به نظر می رسـید نتیجه چیزی جز بحث و دعوا نخواهد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه نفســم را کلافه بیرون دادم و خواســتم حرفی بزنم که بالاخره کتاب را کنار گذاشت.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به من نگاه کرد.

-خوش اومدی پسرم مثل همیشه سرافرازم کردی.

نمیگم ناصر پسر بدی بود اما همیشه تو عاقل ترین بچه ام بودی ســبحان هم که می دونی به خاطر لوس بار آوردن مادرت هنوز سرش باد داره.

پوزخندی زدم همه ی این تعریف ها به خاطر این بود که حاضر شــده بودم بی خیال ماهور شــوم و به این خانواده پشت نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم اگر الان به جای این خانه کنار ماهور بودم پیش چشمشان ناخلف ترین اولادشان بودم.

-در مورد چی قرار بود صحبت کنیم.

آرام خندید انگار متوجه بی طاقتی ام شـــد و فهمید که چقدر این جو و فضا برایم حال به هم زن و مسخره است.

-مثل این که واسـه رفتن خیلی عجله داری پسر. یادت رفته اینجا خونه ی توئه جایی قرار نیســـت بری فرصـــت زیاده برای حرف زدن.

#پارت۵۴۷

رســـما داشـــت می گفت که حق بیرون رفتن از این خانه را ندارم و باید امشب را اینجا بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بیش از حد مراعاتشان را می کردم اما نمی خواستم فکر کنند می خواهم بیرون بروم و خودم را به ماهور برسانم برای همین خودم را به بی خیالی زدم.

من یک عمر در این خانه زندگی کرده بودم و تنها مشکلم این اواخر سبحان بود که حالا او هم نبود.

با صدای پاشنه ی کفشی- برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

این دختر اینجا چکار داشت چرا از دیروز تا به حال هر جا که می رفتم سر و کله ی او هم پیدا می شد ابروهایم را در هم کشیدم و از ترنم رو گرفتم.

-باباجان خوش اومدی بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صـدای آرام سـلامی گفت و بعد از تشـکر روی مبل کنار من نشست.

دلم می خواسـت این فاصـله را بیشـتر کنم اما جلوی چشـم پدرم نمی شد باید دندان روی جگر می گذاشتم.

-خب حالا که ترنم هم اومد می تونیم حرفامون رو شروع کنیم.

بگید ببینم شما مگه قرار نبود با هم عروسی کنید چی شده که الان با هم مثل کارد و پنیر شـــدین و این همه از هم فاصله می گیرین!

خواسـتم جواب دهم اما دسـتش را بالا آورد و به سـکوت دعوتم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـما قبلا از هم جدا شـدین و فهمیدین که بدون هم نمی تونین این بار هم که تموم کارا انجام شـــده پس من اجازه نمیدم که جدا بشین.

من اجازه ام دست کسی نبود به حدی بزرگ شده بودم که خودم برای خودم تصـــمیم بگیرم اصـــلا حالا که فکر می کردم مسـبب تمام بدبختی های من همین پدرم بود که من را مجبور به ازدواج با ماهور کرد و وارد بهشـــتم کرد بعد خودش حالا می خواســـت که از بهشـــت بیرون بیایم و به جهنم بروم.

-اقاجون من همین الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم فقط هایکا داره هر روز بهونه میاره واســه این که منو بپیچونه و بره دنبال ماهور.

به ترنم که این حرف ها را زده بود نگاه کردم حقیقتا مار در آستین پرورش داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت همه چیزم را به او می گفتم چون فکر می کردم می خواهد به من کمک کند اما حالا داشـــت به نفع خودش از چیزهایی که می دانست استفاده می کرد.

#پارت۵۴۸

بابا نگاه بدی به من انداخت معلوم بود که منتظر توضیح است.

اصــلا فکرش را هم نمی کردم امشــب و در این وضــعیت بحث ازدواج پیش کشـــیده شـــود برای همین هیچ حرفی آماده نکرده بودم.

سرفه ی مصــلحتی کردم و با این کار کمی وقت برای خودم خریدم تا فکر کنم و حرفی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش آقاجون من فکر می کنم با وضعیتی که سبحان داره اصلا الان وقت خوبی واسه زدن این حرف ها نیست.

ترنم خودش را وسط انداخت و بین حرفم پرید.

-میبینید آقاجون همیشه همین بوده تا حرف ازدواج میشه یه بهونه میاره الانم چیزی به جز حال سبحان رو پیدا نکرده که بهونه اش کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی ســبحان حالش خوب بود که با هم ســگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شـدن داداش های نمونه.

به نظرم ســکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسـته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شـــادی داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

#پارت۵۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیدا هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش های نمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم ســکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شـــادی داریم.

می تونید مراسـم عقد رو برگزار کنید و محرم بشـید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشـــه بعدش واســـه مراســـم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیدا هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ۵۵۰

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم:
-بابا اون مادر بچه ی منه.

با تحکم به چشم هایم نگاه کرد و تیر خلاص رو زد.

-من نوه ای که از رگ و ریشــه ی اون دختر هرزه اســت رو نمی خوام بچه می خوای زودتر با ترنم ازدواج کنید و بچه دار بشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم از این که داشت در مورد بچه ام اینجوری حرف می زد خونم به جوش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده بود که آقاجون داشت به ماهور لقب هرزه رو می داد مگه اون دختر بیچاره چه خطایی کرده بود که مستحق این حرف ها بود!

در این مورد با کسی ــ شـــوخی نداشـــتم من حتی اگر می توانســـتم قید ماهور را بزنم به هیچ وجه نمی توانســـتم بیخیال بچه شوم.

-اقاجون ببخشـید تا الان هر چی که گفتید گفتم چشـم اما از من نخواین قید جیگر گوشه ام رو بزنم.

اون بچه بخشی. از گوشت و خون کنه من نمی تونم به این راحتی از بچه ام بگذرم.

گفتین با ماهور نباشـــم گفتم چشـــم اما من بچه ام رو می خوام و بعد از به دنیا اومدنش می خوام که پیشم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم نگاه عجیبی به من انداخت انگار توقع نداشـــت حالا که به اصـطلاح از ماهور گذشـته بودم سـنگ بچه ام را به سینه بزنم.

خواســـت حرفی بزنـد کـه دوبـاره ترنم خودش را وســـط انداخت.

-من با بچه ی هایکا مشـــکلی ندارم می تونه اونو بیاره پیش خودمون.

من مثل بچـه ی خودم بزرگش می کنم و براش مـادری می کنم.

دندان قروچه ای کردم همین مانده بود که مادر بچه ام زن حیله گری مثل او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید وقتی مادر به آن خوبی داشـــت زن دیگری او را بزرگ می کرد؟

پدرم سرفه ای کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

-در این موارد خودتون بعدا با هم صـحبت کنید چون من نمی خوام دخالت کنم اگه ترنم با بچه مشکل نداشته باشه منم ندارم فقط هر چه زودتر باید مراســم عقد رو برگزار کنیم خوب نیست بیشتر از این باهم غریبه بمونید حداقل یه محرمیتی بینتون باشه خیالمون راحته.

نیشـــخندی زدم انگار نه انگار که من گفته بودم به زمان احتیاج دارم.#پارت۴۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب می خواستم واسه همیشه از این خونه برم اما یادم اومد که بچه ی من فعلا تو شکم توئه.

ماهور متعجب به هایکا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بزند.

-از اونجا که تو اصـلا آدم قابل اعتمادی نیسـتی و الان می دونی که بعد از به دنیا اومدن این بچه رو ازت می گیرم ترسیدم که یه وقت بخوای بلایی سرش بیاری واسه همین ترجیح دادم تا به دنیا اومدن بچه اینجا بمونم و مواظب باشم که اشتباهی نکنی.

ماهور لحظه به گوش هایش شـک کرد می فهمید که هایکا به خاطر رفتار های او تلخ شـــده اما فکرش را هم نمی توانست بکند که در مورد او چنین فکری می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا هایکا با خودش فکر می کرد که ماهور حاضر اســـت به بچه ی خودش آسـیب بزند ان هم به خاطر تهدیدهای او؟

با چشــم های ریز شــده به هایکا نگاه کرد و با جســارتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده لب زد.

-من اون بچه رو به تو نمیدم به خاطر تو هم حاضر نیستم بچه ام رو از دست بدم.

به سـمت کتری و قوری رفت و اسـتکان چای برای خودش ریخت با اعتماد به نفس کامل درست مقابل هایکا نشست و مشغول مزه مزه کردن چایش شد.

این ماهور جدید برای خودش هم غریبه بود اما عجیب رفتارهایش را دوست داشت و به دلش می نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداراشـکر کرد که خبری از خانم بزرگ نبود نمی دانسـت مقابل او هم می تواند انقدر قوی باشـد یا روحیه اش را از دست می داد.

با رفتاری که دیشـب با او کرده بود خوب می دانسـت قرار نیسـت روی خوشی به ماهور نشـان دهد برای همین دوست نداشت حتی با او چشم تو چشم شود.

دلش برای برادرش تنگ شـده بود او تنها حامی او در این مدت بود که پای تمام اشـتباهات ماهور ایسـتاده بود و همیشه پشتش بود.

صبحانه اش را که خورد استکان را درون سینک گذاشت و بقیه ی کار ها را به خدمتکار سپرد.

روی مبل نشست و شماره ی ماهان را گرفت

بوق اول به دوم نرسیده صدای دلخور ماهان در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب خواهرمون از ما یادش اومد پارسال دوست امسال آشنا ماهور خانوم معلوم هست تو کجایی؟

اصلا دلش نمی خواست ماهان از دستش ناراحت باشد باید دل برادرش را هر طور که شده به دست می آورد.

می دانست که احتمالا برای بیرون رفتنش باید به هزار نفر جواب پس بدهد پس با صدای آرامی گفت:

-میشه بیای پیشم ماهان؟

#پارت۴۷۲

صدای پای هایکا را شنیدم حتی برایم کمترین اهمیتی نداشت که او صدای حرف زدن من را می شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ماهان که طولانی شد دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماهان چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم یا نه؟

ماهان که انگار تازه به خودش آمده بود بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشه میام عزیزم تا یه ساعت دیگه اونجام.

می دونم که اونجا کسی ـ دوســت نداره من بیام پیشــت اما من به خاطر تو انجامش میدم.

با خوشحالی موبایلم را قطع کردم و از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مستقیم وارد اتاقم شدم و مشغول آرایش کردن شدم دلم می خواســت صــورتم از این بی روحی در بیاید و برادرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدت ها قرار بود من را ببیند با قیافه ی شـــاداب ببیند.

آماده که شـــدم با لبخند به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم بی نظیر شـده بودم کاش وقتی با هایکا زیر یک سـقف زندگی می کردم انقدر به خودم می رسـیدم شـاید اگر این کار را می کردم هیچ وقت کارمان به اینجا نمی کشید.

پوزخندی به افکار خودم زدم یادم رفته بود که هایکا بی دلیل مرا رها کرده بود و بدون هیچ توضـــیحی طلاقم داده بود؟

قصـد داشـتم در مورد تصـمیماتم با ماهان صـحبت کنم برادرم تنها کسی- بود که می توانسـتم با او مشـورت کنم و مطمئن باشم که قضاوتم نمی کند.

در اتاق زده شد و بعد از اجازه دادم همان دختر جوان وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور خانم برادرتون به دیدنتون اومدن تشـــیف بیارید پایین.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-تو برو الان منم میام دعوتشـــون کن تو بالکن بشـــینن می خوام با هم خلوت کنیم دور از بقیه.

جمله ی آخرم را با تاکید فراوان گفتم که دختر به همه بفهماند می خواهم چند دقیقه با برادرم تنها باشم.

دختر از اتاق بیرون رفت، برای بار آخر خودم را در آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

این روزها پایین رفتن از پله ها واقعا برایم سخت شده بود و طبقه ی بالا زندگی کردن برایم زجرآور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷۳

آرام آرام پله ها را پایین رفتم باید همین روز ها برای سونوگرافی می رفتم و احتمالا متوجه می‌شدم که جنسیت بچه چیست.

به بالکن که رسیدم ماهان را روی صندلی دیدم وقتی متوجه حضورم شد از جایش بلند شد با چشم هایی که برق می زد نگاهم کرد تا خواستم حرفی بزنم آغوشش را باز کرد و من با اشتیاق به آغوش تنها برادرم پناه بردم.

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی معلوم هست این مدت کجا بودی؟

داشت به من می گفت فسقلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان چی داری میگی آخه؟

من دارم مامان میشـــم و قراره یه فســـقلی به دنیا بیارم اون وقت تو هنوز به من میگی بچه ام!

لپم را کشید.

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی ـــ بازم واســـــه ما یه دختر کوچولویی حالا بشین بگو ببینم چی شده که خواستی منو ببینی اونم انقدر فوری!

-راستش ماهان اول این که دلم خیلی برات تنگ شده بود اما حق با توئه من واســـــه این زنگ نزدم به تو می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

ماهان سوالی نگاهم کرد انگار منتظر بود که حرفم را بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش خیلی برایم سخت بود اما به هر حال باید حرفم را شروع می کردم.

چندین بار انگشـــت های دســـتم را در هم پیچیدم و کمی فکر کردم که صـحبتم را از کجا شروع کنم و بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمدم.

-ماهان من یه تصـــمیمی برای زندگیم گرفتم که فعلا نمی تونم جز تو با کسی در میون بزارم.

تعجب ماهان چند برابر شـــد این مدت کم کارهای عجیب و غریب از من ندیده بود و حق داشت بترسد.

بیشتر از این منتظرش نگذاشتم.

-من و ســـبحان نمی تونیم با هم یه زندگی خوب داشـــته باشیم ماهان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم حرف اصلی ام را زده بودم تازه سرم را بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم.

-چی داری میگی ماهور؟

مگه مردم مسخره ی دست توأن با سه تا برادر نامزد کردی و با هیچ کدومشـــون نموندی آخه ما چجوری به مردم بفهمونیم که ســه تا شــوهر تو مشــکل داشــتن و ایراد از تو نبوده؟

#پارت٤٧٤

باورم نمیشد که این حرف ها را از زبان ماهان می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه به سر برادر همیشـــه مهربانم آمده بود که این گونه بی فکر حرف میزد و دلم را می شکست؟

بغض عمیقی که در گلویم نشسته بود هیچ جوره پایین نمی رفت از هر کسی- در این دنیا توقع شـنیدن این حرف ها را داشتم به جز ماهان.

انگـار خودش هم فهمیـد زیـاده روی کرده کـه شروع بـه درسـت کردن حرفش کرد اما دیگر کار از کار گذشـته بود و حرفی که نباید را زده بود.

-ببین ماهور باور کن من منظور بدی نداشـــتم اما خواهر من خوبه که آدم قبل از هر انتخابی که می کنه یکم فکر کنه بعدش تصـــمیم بگیره نه این که هر کاری به ذهنش رســـید رو انجام بده و وقتی کار از کار گذشـــت بهش فکر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرفش کافی بود که مهر سکوتم مقابلش بشکند حق نداشت در این قضایا من را مقصر بداند من فقط یک بار اشتباه مرتکب شده بودم و حالا داشتم خیلی بیشتر از اشتباهم جواب پس می دادم.

صدایم کمی از حالت معمول بالاتر رفت خیالم راحت بود که در بالکن بسته است و صدا داخل خانه نمی رود.

-چرا شماها سعی دارید همه چیز رو بندازید گردن من؟

مگه من انتخاب کردم که زن ناصر بشم؟ منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-نه من انتخاب نکردم مامان انتخاب کرد و خانم بزرگ و حاج آقا هم مریضی پسرشون رو پنهون کردن کدوم اینا تقصیر من بود؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد دیگر کم آورده بودم و نمی توانستم تظاهر به قوی بودن کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو چی؟ حتما اینو یادته که هنوز عزادار شوهرم بودم که منو نشــوندن پای ســفره عقد با برادرشــوهری که خودش نامزد داشت.

ماهان ناباور به من خیره شـــده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد انگار داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد و برای خودش نتیجه گیری می کرد.

اشکم را از روی صورتم پس زدم و با صدایی که کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-من حتی حق انتخاب نداشتم و بهم اجازه داده نشد برای جدا شدن از هایکا تصمیم بگیرم.

به این قسـمت حرفم که رسـید ماهان بین صـحبتم پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی که اجازه داده نشـد مگه تو خودت نخواسـتی که از هایکا جدا بشی؟

بگو ببینم ماهور چیزی هست که ما نمی دونیم؟

#پارت۴۷۵

بعضی‌ــ حرف ها را نباید می زدم اما در عصـــبانیت آدم متوجه حرف هایش نمی شد.

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارمون با هایکا این بود که بعد از یه مدت جداشـــیم و اون بره پیش ترنم.

ماهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا می خوای از سبحان جدا بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره رسـیده بودیم سر اصـل مطلب سـبحانی که دقیقا انتخاب خودم بود و باید این اشتباه را گردن می گرفتم.

-به نظرم من و سبحان از دوتا دنیای متفاوتیم.

سـبحان آدم بی خیالیه، مخفی کاری هاش زیاده،یهو بی خبر میزاره و میره و از همه مهم تر خیلی خرابکاری انجام میده من نمی تونم با همچین آدم بی مسـئولیتی زیر یه سـقف زندگی کنم.

-اما ماهور تو الان وضعیتت فرق می کنه وقتی می خواستی از هایکا جدا بشی بچه ای در کار نبود اما حالا تو داری بچه دار میشی به نظرت می تونی از پس بچه بر بیای؟

اصـلا فکر می کنی سـبحان اجازه میده وقتی بچه اش تو وجودته ازش جدا بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید حرف می زدم و حقیقت را می گفتم حالا که تقریبا همه خبردار بودن ماهان هم باید می فهمید که پدر بچه ی من سبحان نیست.

-وضـعیتم فرقی نکرده ماهان من وقتی از هایکا جدا شـدم باردار بودم.

با چشـم هایی که کم مانده بود از کاسـه در بیاید به من نگاه کرد چندین بار لبانش باز و بسته شد تا حرفی بزند اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم می خواستم به ماهان فرصت بدهم تا حرفم را هضم کند برای همین من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزدم.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد خودش را جلو کشـید و با حس و حال عجیبی که داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی می خوای بگی تو با این که می دونستی بارداری و بچه مال هایکاست با سبحان ازدواج کردی؟

من آدمی نبودم که اشـتباهم را گردن نگیرم برای همین سرم را تکان دادم و آرام بله ای گفتم.

-تو چیکار کردی ماهور؟

از جایش بلند شـد و بی اختیار مشـغول راه رفتن شـد مدام زیر لب با خودش این جمله را تکرار می کرد.

«تو چیکار کردی ماهور»

#پارت٤٧٦

حق داشـت شـوکه شـود حق برادری که همیشـه پشـتم بود این نبود کـه آخر از همـه این جریـان را بفهمـد امـا انقـدر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرا پیش آمده بود که نتوانســـته بودم زودتر جریان را با او در میام بگذارم.

هر چند از اول هم قرار نبود به جز من و آوا و ســـبحان کسی از ماجرای با خبر شود اما هیچ چیز طبق برنامه های ما پیش نرفت و کسی که نباید می فهمید متوجه شد.

ماهان نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

-چطور تونستی این کار رو بکنی ماهور؟

اصـــلا با خودت فکر نکردی که نمیشـــه چنین چیزی رو مخفی کرد؟

یا این که فکر نکردی اگه هایکا جریان رو بفهمه چه حالی میشه و چیکار می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم احتمالا نمی دانســـت که هایکا از جریان باخبر شده برای همین گفتم:

-هایکا فهمیده ماهان.

من واســه این که بچه ام بدون پدر بزرگ نشــه با ســبحان ازدواج کردم فکر می کردم هایکا آدم بی مسئولیتیه که بدون این که نظر منو بخواد ازم جدا شــده واســه همین ترجیح دادم پدر بچه ام یکی مثل سبحان باشه اما اشتباه می کردم.

ماهان از جایش بلند شد عصبانیت را به وضوح از چشم های برادرم می خواندم.

می دانســـتم چقدر دلش می خواهد که سرم داد بزند اما مراعات حالم را می کند بالاخره به حرف آمد و گفت:

-تا اینجا هرکاری که کردی پشـــتت بودم همیشـــه کنارت بودم و نزاشتم کسی به خاطر تصمیمات سرزنشت کنه اما این کارت خیلی بد بود ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی تونم با این مخفی کاریت کنار بیام تو حق نداشـــتی در مورد این موضـوع خودت تنهایی تصـمیم بگیری باید به هایکا می گفتی که بچه مال اونه.

مطمئنم الانم که فهمیده اونی که بهش جریان رو گفته تو نبودی.

درسـت فهمیده بود هایکا از روی برگه ی آزمایشـم متوجه شده بود و من همچنان سعی داشتم موضوع را از او مخفی کنم.

مثل خودش از جایم بلند شـدم با چشـم هایی که دودو می زد به او خیره شدم و گفتم:

-این حرفات یعنی از این به بعد دیگه کنارم نیستی؟

یعنی می خوای بگی دیگه تو هر شرایطی یه پشـــت و پناه ندارم که خیالم راحت باشه هیچ وقت قضاوتم نمی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷۷

با بی رحمی تمام به چشـــم هایم زل زد و حرف هایش را گفت:

-نه نداری... خواهری که من همیشـــه کنارش بودم آدم مخفی کاری کردن نبود.

آدم دروغ گفتن هم نبود،خواهر من اصلا آدم خودخواهی نبود و وقتی می خواســـت کاری رو انجام بده فقط به خودش فکر نمی کرد.همیشه براش بقیه هم مهم بودن.

این آدمی که الان رو به روی منه اصـــلا شـــبیه خواهر من نیســـت انگار یه آدم دیگه اســـت که من اصـــلا نمی شناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفایش را زد و بدون توجه به حال خراب من فاصـــله گرفت و از عمارت بیرون رفت روی صـــندلی افتادم،تنها شده بودم.

هایکا زبانم را نمی فهمید و به من حق نمی داد ماهان به حرف هایم گوش نمی داد و می رفت.

ســبحان برای صـحبت کردن با من وقت نداشــت و از زیر حرف زدن در می رفت من بین این همه آدمی که رفتارشــان با من عوض شده بود باید چکار می کردم؟

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها اشک بریزم اما من به خودم قول داده بودم که قوی باشم.

حتی قبل از آمدن ماهان هم می دانســتم که ممکن اســت چنین اتفاق بیفتد و خودم را برایش آماده کرده بودم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هضـــم کردن این موضـــوع خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود.

از سرمای هوا به خودم لرزیدم اما قصد برگشتن به خانه را نداشـتم هوای خانه انقدر گرفته بود که احسـاس خفگی به من دست می داد.

طبق معمول در بـاغ شروع بـه راه رفتن کردم و زیر همـان درخت همیشگی نشستم.

از رطوبت خاک لباسـم نمناک شـد اما اهمیتی ندادم نهایتا سرما می خوردم دیگر.

امروز در عمارت خبری از ترنم نبود هر لحظه منتظر بودم سر و کله اش پیدا شود اما انگار امروز قصد آمدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم او عجیب ترین زن دنیا بود خودش آمده بود به خانه و با من حرف زده بود که بی خیال هایکا شوم.

خودش وقتی من هایکا را ترک کرده بودم به او حمله کرده بود.

چند روز قبل اما وقتی به او گفته بودم که من پیش هایکا هستم به کسی_ چیزی نگفته بود حتی وقتی من را دید هم از دستم عصبانی نبود و کاملا عادی رفتار می کرد.

به نظرم این وسط یک مشکل وجود داشت که مانع ازدواج هایکا و ترنم میشد و خیلی دلم می خواست بدانم که آن مشکل چیست.

#پارت۴۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

پشت پنجره جایی که دیدی نداشت ایستاده بودم صدای ناواضحی به گوشم می رسید اما همین هم خوب بود.

همین که ماهور می خواست در بالکن و دور از چشم بقیه با ماهان حرف بزند یعنی حرف های مهمی برای زدن داشت.

این طور نمیشد دستم را جلو برمد و لای پنجره را کمی باز کردم.

حرف هایی که می شـــنیدم را باور نمی کردم یعنی به همین زودی عمر زندگی مشترک ماهور و سبحان تمام شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را بســـتم هر چه که باید را شـــنیده بودم با حالی که بعد از مدت ها خوش شـــده بود به ســـمت پله ها رفتم و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

خانم بزرگ که از آشـــپزخانه شـــاهد کار های هایکا بود شستش خبردار شد که ماهور دوباره دارد نقشه ی جدیدی می کشد.

از وقتی ناصر مرده بود اصـلا نتوانسـته بود حس خوبی به این دختر داشـته باشـد به نظرش او یک آدم اشـتباه بود که زندگی تمام فرزندانش را خراب کرده بود.

سرخوش وارد اتاقم شـــدم با فکر این که می توانم دوباره ماهور را به دسـت آورم لبخند عمیقی روی لبم نشـسـت تا قبل از شـــنیدن حرف های ماهور فکر می کردم که ماهور سبحان را دوست دارد و می خواهد زندگی اش را ادامه دهد اما حالا همه چیز فرق کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصـــد نداشـــتم به این راحتی ماهور را ببخشـــم اما نمی توانستم در خلوت هم تظاهر به جدی بودن کنم.

نیاز داشـتم این خوشـحالی ام را با کسی- در میان بگذارم و چه کسی— بهتر از علی که از تمام ماجراهای من و ماهور خبر داشت.

خیلی زود با علی قرار گذاشـتم لباس های شـیکی به تن زدم و از پله ها پایین رفتم ماهور را دیدم که کز کرده روی مبل نشسـته بود و پتویی را دور تنش پیچیده بود احتمالا دوباره زیر درخت نشسته بود و سرما خورده بود.

قلبم بی تاب بود که جلو بروم و او را در آغوش بکشـــم تا گرم شود اما منطقم چنین اجازه ای را نمی داد.

به زور جلوی خودم را گرفتم و ســـعی کردو دوباره همان هایکا خبیث چند دقیقه قبل باشـم با صـدای بلندی که به گوش ماهور برسد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من با ترنم قرار دارم واسه ناهار برنمی گردم شاید شب هم با هم رفتیم خونه ی من در جریان باش که نگران نشی.

#پارت۴۷۹

به ماهور نیم نگاهی انداختم ناباور به من خیره شده بود تا به حال چندین بار ترنم در اتاق من مانده بود اما انگار ماهور توقع نداشت این اتفاق دوباره تکرار شود.

نیشخندی زدم و از خانه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و موزیک شادی پلی کردم به زودی روزهای خوب ما هم می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید روزی از همین روز ها ماهور را کنار خودم می نشاندم و در شهر می چرخیدیم.

با یادآوری این که هنوز جنســـیت بچه را نمی دانیم ذوقم چند برابر شـــد این بچه هر چه که بود برای من فرقی نمی کرد مهم این بود که پا قدم خیری داشت و قرار بود مسبب برگشت من و ماهور به زندگی قبلمان باشد.

بالاخره به کافه ای که با علی قرار گذاشـــته بودم رســـیدم طبق معمول علی زودتر از من رســیده بود و پشــت یکی از میز ها نشسته بود.

رو به رویش نشستم که بدون مقدمه گفت:

-امروز زیادی خوشحالی اتفاق افتاده که من خبر ندارم؟

لبخند بزرگی زدم به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور می خواد از سبحان جدا بشه.

چای که در نبود من سفارش داده بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد بعد از چند سرفه بالاخره نفسش جا آمد و متعجب گفت:

-چی میگی هایکا؟ یعنی چی که می خواد از سبحان جدا بشه نکنه تو کاری کردی که زندگیشون خراب بشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم درست بود که من ماهور را دوست داشتم و دلم نمی خواست با سبحان باشد اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که در زندگی شخصی آن ها دخالت کنم و کاری کنم که با هم مشکل دار شوند.

-لازم نبود من کاری بکنم ماهور تازه فهمیده سبحان چجور آدمیه.

علی خودش را جلو کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب این کجاش خوبه؟ نکنه می خوای دوباره....

بقیه ی حرفش را خورد اما من با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:
-اره علی می خوام دوباره باهاش ازدواج کنم ماهور از اول هم مال من بود اما ســـبحان اونو ازم گرفت اون الان بچه ی من تو شـــکمشـــه همین می تونه یه دلیل واســـه شروع دوباره باشه.

-اما هایکا ممکنه ماهور قبولت نکنه یادت که نرفته دفعه ی قبل باهاش چیکار کردی.

#پارت ۴۸۰

چشـــم هایم را ریز کردم و به علی نگاه کردم ماهور بعد از جدا شـدن از سـبحان انتخاب دیگری نداشـت دوبار مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

طلاق در شناسنامه اش خورده شده بود و از همه مهم تر یک بچه داشت.

این ها چیز هایی بود که در ذهنم می گذشت اما در جواب علی گفتم:

-یه نقشه هایی براش دارم نگران نباش نمی تونه بهم نه بگه.

بعد از کمی صحبت با علی راه افتادم و سمت کارگاه رفتم.

سبحان دوباره مشغول کار شده بود اما امروز در کارگاه نبود به نظرم بدجور مشکوک بود و معلوم بود سرش جایی گرم است.

تا خود شب وقتم را در کارگاه گذراندم و خودم را مشغول کردم قصد برگشت به خانه را نداشتم برای همین کارم که تمام شد شماره ی ترنم را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید این روزها در دسترس ترین و رازدار ترین فرد زندگی من ترنم شده بود.

هر چند تا حد زیادی خودش در جدایی من و ماهور نقش داشت اما حالا داشت تمام تلاشش را می کرد تا من به خواسته ام برسم.

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که بدون حرف مانده ام و ترنم را پشت خط منتظر گذاشته ام.

-وقت داری بیام دنبالت باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

-راستش یکم سرما خوردم و حالم خوب نیست اگه مهم نیست بزارش واسه یه وقت دیگه هایکا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصر لب زدم.

-اگـه مهم نبود بهـت زنـگ نمی زدم حـالا کـه بـه آخرش رســیده بود نمی توانســت جا بزند من به حضــورش کنار خودم نیاز داشتم.

-باشــه آماده میشــم بیا دنبالم فقط بگو قراره کجا بریم که لباس مناسب بپوشم.

-میریم خونه ی من تا چند دقیقه دیگه اونجام آماده باش.

حرفم را زدم و گوشی را قطع کردم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه ی حاج جلال رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانســتم این بار بعد از به هم زدن نامزدی چطور باید در چشـم های این زن و مرد نگاه می کردم اما نمی توانسـتم به خاطر آن ها پا روی عشق خودم بگذارم.

یک بار به خاطر حرف دیگران عشـقم را کنار گذاشـتم و تا همین حالا داشـــتم نتیجه اش را می دیدم برای همین قرار نبود یک اشتباه را دوباره تکرار کنم.

#پارت۴۸۱

ماهور

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم سـاعت ده شـب بود و هنوز هایکا و سبحان به خانه برنگشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کارم پشـــیمان نبودم قرار نبود زندگی ام با ســـبحان ادامه دار شـود برای همین بهتر بود از همین امشـب بحث جدایی را شروع می کردم.

تنها چیزی که این وسـط نگرانم کرده بود نبود هایکا بود می ترسیدم دوباره با سبحان دعوا کرده باشند.

از جایم بلند شـدم و خودم را به کنار پنجره رسـاندم پرده را کنار زدم و به امید دیدن ماشـین هایکا به حیاط خیره شـدم اما خبری نبود.

یـک لحظـه یـاد حرف امروزش افتـادم و بـا حرص پرده را کشیدم.

با ترنم قرار داشـــت و به خانه اش رفته بود احتمالا آن ها الان مشـــغول عشـــق بازی بودند و من احمق اینجا انقدر نگرانش بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره روی تخت نشستم چرا نمی توانستم فکر هایکا را از سرم بیرون کنم؟

تا کی قرار بود نگرانش شـــود و وقتی میبینمش تپش قلب بگیرم؟

اصــلا نمی توانســتم قبول کنم که او به زودی مال زنی به جز من می شــود انگار توقع داشــتم تا آخر عمرش تنهایی را به جان بخرد اما کسی را جایگزین من نکند.

روی تخت دراز کشــیدم باید برای مراقبت های بارداری و معاینه به دکتر می رفتم اما این روز ها کسی_ را نداشــتم که همراهم باشد.

با صدای ماشین از فکر بیرون آمدم و روی تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سبحان محکم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من روی تخت عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد.

دستش را مشت کرد و کف دست دیگرش کوبید دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ماهور می دونی منو یه ساعته تو رستوران کاشکی؟می دونی من دلم هزار راه رفت و گفتم شاید اتفاقی واست افتاده باشه اون وقت تو با خیال راحت روی تخت خوابیدی!

از استرس پوست لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

-من که بهت گفتم نمیام اما تو هیچ وقت من و حرفام رو جدی نگرفتی.

با چشم های متعجب نگاهم کرد و گفت:

-به جای معذرت خواهی داری میگی بهم گفتی که نمیای آخه این چه حرفیه که تو می زنی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم هست چت شده چرا رفتارت با من اینجوری شده آخه؟

#پارت۴۸۲

واقعا نمی دانست دلیل این رفتارم چیست؟

سکوتم که طولانی شد دوباره داد زد.

-ماهور دارم با تو حرف می زنم تو دردت چیه دختر؟

از جایم بلند شـــدم بس بود هر چقدر مقابل این برادرها سکوت کرده بودم درست رو به رویش ایستادم و با تمام جسارتی که جمع کرده بودم با دستم به سینه اش کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درد و مشـــکل من تویی ســـبحان...تویی که نمی دونم از صـبح تا شــب کجا میری با کی معاشرت می کنی و حتی چرا یهو غیبت میزنه.

دســتش را روی شــقیقه هایش گذاشــت معلوم بود او هم حال و حوصله ای برای کش دادن این بحث نداشت.

بعد از چند ثانیه به تیله های پر از اشکم خیره شد و گفت:

-ماهور بس کن انقدر این ســـوال های تکراری رو از من نپرس چرا متوجه نمیشی اگه می خواستم جواب بدم همون دفعه ی اول جوابت رو می دادم وقتی سکوت می کنم یعنی نمیخوام در موردش حرف بزنم.

بـه خـدا تو داری منو از خودت زده می کنی چرا الان کـه هستم بهم روی خوش نشون نمیدی؟

با چه رویی توقع داشت به او روی خوش نشان دهم وقتی تمام زندگی اش را از من مخفی می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادمه قبل از این که ازدواج کنم خیلی بیشـتر از این ناز می کردم و بهت روی خوش نشـــون نمی دادم اما اون وقتا با تموم وجودت نازمو می خریدی و خسته نمی شدی.

روی تخت نشـــسـت انگار خودش هم حرف هایی که زده بودم را قبول داشت و جوابی پیدا نمی کرد که با آن ساکتم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.

-ماهور چرا متوجه نمیشی درد من چیه؟

تو الان زن منی؟ به هم محرمیم اما من حق ندارم لمســت کنم.

چی واسه یه مرد می تونه از این آزاردهنده تر باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دختر هم نیســـتی که بگم از رابطه می ترسی تو قبلا با داداشم بودی حتی حاصل این رابطه ها الان تو شکمته.

باورم نمیشـــد این حرف ها را داشـــتم از زبان ســـبحان می شنیدم.

اگر حتی ذره ای برای این جدایی تردید داشـــتم از بین رفت و مطمئن شدم که باید از سبحان جدا شوم.

#پارت۴۸۳

وقتی سکوتم را دید بیشتر به خودش جرات داد و گفت:

-من از این وضـعیت خسـته شـدم آخه مگه میشـه آدم به زن خودش نتونه دست بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را بالا بردم و بدون این که به عواقبش فکر کنم محکم توی صورتش کوبیدم.

چند ثانیه ماتش برد و فقط خیره نگاهم کرد اما بعد ابروهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

-ماهور حواست هست چه غلطی کردی؟

فکر می کنی چون چیزی بهت نمیگم می تونی هر کاری که دلت می خواد بکنی؟

این را گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من بماند از اتاق بیرون رفت.

با صدای محکم به هم خوردن در از جا پریدم.

اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود را با نوک انگشـــتم پاک کردم حتی فکرش را هم نمی کردم ســـبحان چنین آدمی باشد و به خاطر نیازهایش بی خیال من شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در بسته ی اتاق نگاهی کردم و نیشخندی زدم که همان لحظه در اتاق باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد.

-دختره ی عفریته تو از جون ما چی می خوای؟
چرا پسرامو ول نمی کنی؟

چرا نمی زاری راحت زندگیمون رو بکنیم برو گمشو از زندگی ما بیرون بزار ما هم رنگ آرامش رو ببینیم.

با نفرت نگاهی به من انداخت خواست سمتم خیز بردارد اما بین راه پشیمان شد و گفت:
-حیف که بچه ی پسرم تو شکمته وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم.

حرفایش را زد و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش تازه به خودم آمدم چرا مقابل این زن سکوت کرده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کی باید احترامش را نگه می داشتم و حرفی نمی زدم؟

اصلا چرا وقتی خودم خانه داشتم باید این خفت را تحمل می کردم و در اینجا زندگی ام را می گذراندم.

در یک تصـــمیم آنی تمام وســـایلم را داخل چمدان ریختم این بار دیگر قصـــد برگشـــت نداشـــتم برای همین با دقت همه چیز را جمع کردم.

می رفتم و تمام می کردم این زندگی که هر روزش برایم پر از تنش و استرس بود.

لباس های دم دســـتی پوشـــیدم و چمدان را دنبال خودم کشاندم به سختی از پله ها پایین رفتم که با حاج آقا رو به رو شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٨٤

-کجا میخوای بری دخترم؟

این مردحسابش با بقیه ی افراد این خانواده فرق می کرد.

با این که بارها به خاطر من بین پسرانش جنگ پیش آمده بود اما تا به حال با من بد رفتاری نکرده بود و به نظرم احترام گذاشتن به او از واجبات بود.

-حاج آقا می‌خوام برم بســـه دیگه هر چقدر اینجا موندم و تحمل کردم میرم تا هم شما راحت بشید هم من.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بشـــین تعریف کن ببینم چی شـــده که این وقت شـــب چمدونت رو جمع کردی و می خوای بری خواســـتم به

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش گوش کنم اما با شـــنیدن صـــدای خانم بزرگ بی خیال شدم.

-این حاج آقای ســـاده ی ما رو باش فکر می کنه این دختر به این راحتی بی خیال ما میشـــه از اون پسرـــم خونه و ماشـــینش رو گرفت معلوم نیســـت از این یکی می خواد چی رو بگیره.

هر ثانیه ای که در این خانه می ماندم خیانت به خودم بود برای همین نفس عمیقی کشیدم دستم را از دست حاج آقا بیرون آوردم و گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم ســـبحان که برگشـــت از خودش بپرسید همه چیز رو بهتون میگه.

منتظر نماندم دســـته ی چمدان را گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستم این وقت شب چطور و با چه کسی- می خواهم به خانه بروم تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که از این خانه فرار کنم.

خواستم از در حیاط بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد برگشتم و دوباره حاج آقا را دیدم تا به حال ندیده بودم که این پیرمرد برای کاری انقدر اصرار کند چرا انقدر نگرانم بود؟

-حاج آقا اجازه بده برم باور کن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه من و بچه اذیت میشیم ،خانم بزرگ و هایکا هم از بودنمون ناراحتن سبحانم که جوری رفتار می کنه انگار من اصلا وجود ندارم.

-وقتی دوست نداری بمونی مجبورت نمی کنم اما غیرتم اجازه نمیده که عروسم این وقت شب تنها بره بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا بریم بشـــین تو ماشـــین هر جا می خوای می رســـونمت خوبیت نداره با اون شـــکم بالا اومده تو خیابونا راه بری اونم این وقت شب.

#پارت۴۸۵

دلم نمی خواســـت این پیرمرد برایم تعیین و تکلیف کند اما خودم هم خوب می دانستم که بیرون رفتنم این وقت شب خطرناک اســـت برای همین بی خیال لجبازی شـــدم و همراهش سوار ماشین شدم.

ماشـــینی که هایکا به نامم زده بود هنوز هم در پارکینگ خانه بود اما چون رانندگی بلد نبودم نمی توانســـتم از آن استفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید در اولین فرصـــت می رفتم و گواهینامه می گرفتم بعد ها با این بچه قطعا این طرف و آن طرف رفتن با تاکسی ـــ برایم خیلی سخت میشد.

-میری خونه ی خودت دخترم؟

دلم می خواســـت داد بزنم و بگویم که من دیگر دخترت نیستم و نمی خواهم باشم چون از هیچ کدام از پسرانت خیر ندیدم اما تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

خسته بودم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم وقتی فکر می کردم هایکا الان همراه ترنم در خانه اش تنهاســـت راه نفسم بسته میشد و انگار اکسیژن برای تنفس کم می آوردم.

تمام راه را ســـکوت کرد بالاخره در خانه ماشـــین را نگه داشت و گفت:

-نمی خوای دلیل این کارت رو بگی آخه سبحان هم با حال خراب از خونه بیرون رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همیشـــه باید کارهای ســـخت را من انجام می دادم؟ اصلا مگر وقتی سبحان غیبش زده بود کسی به من توضیح داده بود که حالا من بخواهم توضـــیحی بدهم و خودم را اذیت کنم؟

-خودش میاد و بهتون میگه...

در عقب را باز کردم و بدون توجه به وضـعیتی که داشـتم چمدان را بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

-ممنون که منو رســـوندین ببخشـــید نمی تونم تعارف کنم بیاید داخل چون می خوام تنها باشم.

بـدون این کـه منتظر حرفی دیگر بمـانم کلیـدم را از زیـپ جلوی چمدان برداشتم و در را باز کردم.

با آسانسور به بالا رفتم و در خانه را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای سرد که به بدنم خورد تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد آمدن به این خانه اشـــتباه محض بود وقتی این همه مدت کسیـــ در آن زندگی نمی‌کرد و از همه مهم تر انقدر سرد بود.

دستم را سمت کلید برق بردم و روشن کردم.

از تنهایی نمی ترسیدم شب های زیادی را در این خانه تنها به صبح رسانده بودم و به این تنهایی عادت داشتم.

#پارت٤٨٦

مستقیم سمت اتاق رفتم و چمدانم را باز کردم از بین انبوه لباس ها بافت جلو بازی را برداشـــتم و روی همان لباس هایم پوشیدم اما فایده ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواســتم شــوفاژ ها و بخاری ها را روشــن کنم اما موفق نشـدم این کارها کار من نبود به ناچار موبایلم را برداشـتم و شماره ی آوا را گرفتم این خانه امشب گرم شدنی نبود بهتر بود امشب را در خانه ی او سپری می کردم.

چندین بار با او تماس گرفتم اما هیچ جوابی دریافت نکردم احساس می کردم هر لحظه خانه سردتر می شود.

با حرف هایی که آن روز ماهان زده بود اصــلا دلم نمی خواســت دوباره چیزی از او بخواهم برای همین به او هم زنگ نزدم.

قصــد برگشــت به خانه ی جاوید ها را هم نداشــتم تنها کسی که به ذهنم رسید هایکا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـاید من را دوسـت نداشـت اما من داشـتم فرزندش را در وجودم می پروراندم و اگر تا صـــبح در این خانه می ماندم قطعا اتفاق خوبی برای من و این بچه نمی افتاد.

فراموش نکرده بودم که امشـــب همراه ترنم به خانه اش رفته اما می خواسـتم شـانسـم را امتحان کنم چیزی ته دلم می گفت که هایکا فرزندش را به ترنم ترجیح می دهد و می آید.

شـــماره اش را گرفتم و موبایل را کنار گوشـــم گرفتم یک بوق....دو بوق و .... جوابی دریافت نکردم و تماس را قطع کردم.

چرا امشب هیچکس در دسترس نبود؟

با حرص موبایلم را روی مبل پرت کردم و با صـدای بلندی زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همه ی زن ها دوران بارداری پر از آرامش بود و مدام در حال اســـتراحت بودند اما برای من همه چیز برعکس بود.

این دوره پر تنش ترین دوره ی زنـدگی من بود و حتی یـک روزش را با آرامش سپری نکرده بودم.

از سرمای زیاد دندان هایم به هم برخورد می کرد و صــدای ریزی در فضای خانه ایجاد می کرد.

مطمئن بودم که با این وضـــعیت سرما می خورم اما حتی حاضر نبودم بلند شوم و برای خودم پتو بیاورم.

وقتی یک نفر را نداشـتم که این وقت شـب به دادم برسـد این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را تا حد امکان در شکمم جمع کردم و اشک ریختم می خواستم با گریه کردن کمی از آشوب دلم بکاهم اما فایده ای نداشت.

#پارت۴۸۷

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم اول می خواستم جواب ندهم اما انقدر از سرمای هوا داشتم اذیت می‌شدم که بلند شدم و موبایلم را برداشتم.

با دیدن اسم هایکا یه لحظه نفسم بند آمد بازم او قرار بود به دادم برسد!

اما چرا دفعه ی اول جواب نداده بود؟ یعنی با ترنم مشغول کاری بود که دفعه ی اول جواب نداده بود و حالا که کارش تمام شده بود داشت زنگ می زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدرگوشی را در دســتم نگه داشــتم که لرزشی کرد و قطع شــد چشــم هایم را با درد بســتم قطعا بی خیالم میشــد و دوباره تماس نمی گرفت.

خواستم به سمت اتاق بروم و پتویی برای خودم بیاورم که دوباره گوشی زنگ خورد این بار بدون مکث تماس را وصل کردم من باید به فکر این بچه می بودم.

-ماهور واسه چی باز خونه رو ول کردی و اومدی بیرون؟

چرا این بچه بازی ها رو تموم نمی کنی؟
آخه نصف شب وقت رفتن به خونه ای که یه مدت توش نبودی؟

به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه باش تو چرا انقدر بی مسئولیتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که فرصـــت حرف زدن به من بدهد تمام حرف هـایش را زد و بعـد گوشی را قطع کرد زنـگ زده بود کـه سرزنشم کند؟

مگر او آدم مسـئولیت پذیری بود؟ یادش رفته بود درسـت روز بعد از این که با هم رابطه داشـــتیم دوباره سراغ ترنم رفته بود؟

بیخیال به سمت اتاق رفتم قرار نبود کسی. به دادم برسد و باید خودم به فکر خودم می افتادم.

در کمد را باز کردم و دوتا پتو بیرون آوردم انقدر هوا سرد بود که با یک پتو نمیشد سر کرد.

به سختی بلندشان کردم و تا روی کاناپه بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیدم و پتو ها را درست تا زیر گردنم بالا کشیدم.

به پهلو دراز کشـیدم و سـعی کردم با جمع کردن بدنم کمی خودم را گرم کنم چشـمانم را بسـتم تمایل زیادی به خوابیدن داشتم اما در این هوا خوابیدن کمی سخت بود.

کم کم چشمانم داشت گرم می شد که صدای بالا آمدن یه نفر از پله ها را شنیدم.

با تصور این که یکی از همسایه هاست دوباره پلک تایم را روی هم گذاشتم که صدای چرخیدن کلید در بلند شد و بلافاصله در خانه باز شد.

#پارت۴۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

ترســیده از جا بلند شــدم که با قیافه ی برزخی هایکا رو به رو شدم.

نفس های عمیق می کشید و معلوم بود تمام راه را با عجله آمده و خودش را به اینجا رسانده.

فکر می کردم الان سراغ من می آید و اذیتم می کند اما اول سمت شوفاژ ها رفت و روشنشغن کرد بخاری اتاق خواب را هم روشـــن کرد و بعد با دوتا پتوی دیگر از اتاق بیرون امد.

کنارم نشست و گفت:

-ماهور یکم به فکر این بچه باشه می دونی اگه مریض بشی. و بخوای دارو بخوری چقدر برای این بچه بده؟

انقدر سردم بود که به زور حرف هایش را می شـــنیدم و اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکوتم که طولانی شـد دسـتش را به پیشـانی ام رسـاند و نگران لب زد:

-خوبی ماهور چرا حرف نمی زنی؟

دلم می خواسـت ناز کنم حالا که نگرانم شـده بود بد نبود اگر کمی خودم را لوس می کردم.

سرفه الکی کردم و پتو را بیشـتر روی خودم کشـیدم که من رو چرخاند و از پشت محکم بغلم کرد.

-می خوای بریم دکتر ماهور؟ انگار حالت خوب نیست.

سرم را بـه طرفین تکان دادم من فقط همین آغوش را می خواستم....همین نزدیک بودن به همدیگر را می خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دیگر برایم مهم نبود که هایکا از خانه اش آمده و ترنم هم کنارش بوده.

اهمیتی هم نداشـــت که هنوز زن ســـبحان بودم و هایکا نامحرم بود فقط می خواســـتم کمی در این آغوش آرامش بگیرم چیزی که مدت ها بود از آن بی نصیب مانده بودم.

هایکا دســتش را نوازش وار روی سرم کشــید انگار حســابی نگرانش کرده بودم.

حدس این که حاج آقا به هایکا خبر داده چیز سختی نبود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:
-ماهور حرف بزن داری دیوونه ام می‌کنی بگو حالت بهتره!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اول هم حالم بد نبود کمی سرما می خوردم که با آمدن هایکا حل شده بود بیشتر از این ناز کردن برای هایکا اشتباه بود چون او صبر و حوصله ی زیادی نداشت.

#پارت۴۸۹

کمی فاصـــله گرفتم از نگاه کردن به چشـــم های هایکا می ترسیدم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام لب زدم.

-خوبم ممنون که اومدی..

بدون توجه به حرفم دوباره ابروهایش را در هم کشـــید از این زاویه دید خوبی نداشتم و فقط می توانستم زیر چشمی نگاهش کنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور حرف زدن برایم سخت بود اما ترجیح دادم با هایکا مخالفت نکنم.

-واســه ی دوباره چمدونت رو جمع کردی و از خونه زدی بیرون؟

لبم را گاز گرفتم دلم می خواســت درســت جوابش را بدهم اما انقدر دلم پر بود که بی اراده زیر گریه زدم و نتوانســتم حرفی بزنم.

هایکا چند ثانیه متعجب نگاهم کرد اما وقتی دید چقدر حالم بد است دوباره من را به آغوش کشید.

این مرد داشت با دل من چه می کرد؟

اصــلا چرا مثل روزهایی که من را در خانه زندانی کرده بود بدرفتاری نمی کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا من با لمس شـــدنم توســـط او حس خوبی می گرفتم و اصلا احساس بدی نداشتم.

این ها سوالاتی بود که در ذهنم می چرخید و من ترجیح می دادم به جای پیدا کردن جوابشان از لحظه لذت ببرم.

روی سرم بوسه ای زد و گفت:

-اروم باش ماهور من کنارتم...اصـــلا قول میدم دیگه ازت سوالی نپرسم فقط بگو اگه کار سبحانه برم گردنشو بشکنم که تو رو با این وضعیت به این حال و روز انداخته.

مشـکل من سـبحان نبود مشـکل من تمام آدم هایی بود که اطرافم بودند و درکم نمی کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر توان بحث و دعوا را نداشـــتم دلم نمی خواســـت مشـــکلی برای هایکا پیش بیاید برای همین مچ دســـتش را گرفتم و گفتم:

-می خوام ازش جدا بشم.

ابرویش بالا پرید و تعجب کرد فکر می کردم از رفتار ها و کارهای ســبحان به این نتیجه رســیده باشــد که زندگی ما دوامی ندارد اما مثل این که اصــلا حواســش به زندگی ما نبود.

ســکوتش طولانی شــد و من نمی دانســتم این ســکوت می تواند معنی خوبی داشته باشد یا معنی بد.

#پارت۴۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر حرف نزد که نگران شـدم دسـتم را مقابل صـورتش تکان دادم و گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

بالاخره به خودش امد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

-چرا باهاش ازدواج کردی؟

از این سوال خسته بودم حالم به هم می خورد از آدم هایی که فقط قصـد تخریبم را داشـتند من هم آدم بودم و می توانستم اشتباه کنم.

-فکر می کردم بچه ام با داشـتن پدری مثل اون خوشـبخت تر میشه چون تو یه آدم بی مسئولیت بودی.

معلوم بود حرفم به مزاقش خوش نیامد که گره ابروهایش کور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازمه یادت بیارم تو چه کارا که تو این بارداریت نکردی اولیش مخفی کردن بارداریت از منی بود که پدر واقعی این بچه بودم.

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:

-مثلا اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟

بی خیال ترنم می شدی و دوباره برمی گشتی با من؟

لابد وقتی بچه به دنیا اومد و من و اون بچه رو به خودت امیدوار کردی دوباره فیلت یاد هندســـتون می کرد و برمی گشتی پیش ترنم آره؟

آخه یه بار این کار رو کردی ســابقه ات خرابه واســه همین دارم میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا متعجب به من نگاه کرد خواست حرفی بزند اما انگار حرف مناسبی برای زدن پیدا نمی کرد که دهانش را چند بار باز و بسته کرد و در نهایت هیچ حرفی نزد.

-چرا حرف نمی زنی؟ شـــاید تو ندونی اما من می دونم که دلیل این حرف نزدن چیه تو خودت می دونی اشتباه کردی و حرفی واسه گفتن ن....

با قرار گرفتن لب هایش روی لبانم مهر ســـکوت زد با عطش خاصی از من کام می گرفت و غرق لذت شده بود.

اصلا توقع چنین رفتاری را نداشتم برای همین شوک شده بودم و نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

چشــمانم را بســتم و ســعی کردم من هم از موقعیت پیش آمده لذت ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواســـتم یک بار هم که شـــده به جای عقلم به ندای قلبم گوش دهم و شرمنده ی او نشوم.

بالاخره از من جدا شـــد در چشـــمانم نگاه کرد و در کمال صداقت گفت:

-ماهور من اشـــتباه کردم... فکر می کردم ترنم رو دوســـت دارم اما...

#پارت۴۹۱

ادامه ی حرفش را خورد مشـــغول تجزیه و تحلیل حرفش بودم که از جایش بلند شد.

-زنگ می زنم غذا ســـفارش میدم حدس می زنم وقتی با این وضعیت از خونه اومدی بیرون حتما شام هم نخوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسـما داشـت از حرف زدن فرار می کرد با خودم فکر کردم که ادامه ی حرفش چه چیزی می توانست باشد.

مثلا می توانسـت بگوید که فکر می کردم ترنم رو دوسـت داشتم اما اشتباه می کردم من تو رو دوست داشتم و وقتی از دستت دادم این رو فهمیدم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم اگر من را دوسـت داشت که بی حرف طلاقم نمی داد.

سـعی کردم ذهنم را از هایکا و حرف هایش خالی کنم برای همین گفتم:

-برای من جوجه سفارش بده لطفا از کباب بدم میاد.

سرش را تکان داد و همراه موبایلش به اتاق رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواست بدانم چرا برای تماس با رستوران به اتاق رفته بود احتمالا قرار بود با کس دیگری هم حرف بزند و آن فرد کسی جز ترنم نبود.

احتمالا او را در وضعیت بدی ول کرده بود و به کمک من آمده بود حالا می خواست بابت رفتارش عذرخواهی کند و سر فرصت از دلش در بیاورد.

وقتی ماندنش در اتاق طولانی شد به این قطعیت رسیدم که حدسم درست بوده نمی دانم چرا بدون این که اختیاری روی خودم داشته باشم اشک هایم روی صورتم روان شد.

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز به خاطر توجه کردن هایکا به ترنم اشک بریزم.

قرار بود بعد از ازدواجش چطور با این موضوع کنار بیایم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه با خودم فکر کردم یعنی هایکا هم وقتی من داشتم ازدواج می کردم چنین حالی داشت که انقدر مخالفت می کرد؟

محال بود...هایکا هیچ وقت علاقه ای به من نداشت وگرنه از من جدا نمیشد تا به ترنم برسد.

-ماهورا! چی شده چرا باز داری گریه می کنی؟

چه باید می گفتم؟

می گفتم این قلب هنوز هم برای تو می تپد و به خاطر حرف زدن تو و معشوقه ات به گریه افتاده ام؟

-درد دارم هایکا کمرم خیلی درد می کنه.

این تنها بهانه بود که آن لحظه به ذهنم رسید و توانستم بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹۲

نگران به سمتم آمد کمکم کرد دراز بکشم و گفت:
-پاشـــو ببرمت دکتر ماهور امشـــب اصـــلا حالت خوب نیست.

به خاطر این که دروغم رو نشـــود چینی به بینی ام دادم و آرام تکانی خوردم.

-فردا بریم دکتر الان دکتر زنان پیدا نمیشـــه که دکتر های عمومی هم تو این زمینه زیاد سر رشته ندارن.

با نگرانی نگاهم کرد نمی‌دانســـتم این نگاه های سرشـــار از احساس را باور کنم یا رابطه اش با ترنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی می تونی تا فردا صبر کنی؟

یه وقت اتفاقی واسه خودت یا بچه نیفته.

نگران من و سلامتی من بود؟

شـوک شـده نگاهش کردم انگار خودش هم تازه فهمید که چه حرفی زده هول شده گفت:

-خب سـلامتی تو هم مهمه دیگه اگه تو حالت بد باشـه بچه هم اذیت میشه.

چه می شد اگر این حرفا ها را نمی زد و اجازه می داد من دلم را خوش کنم که او نگران من شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هـایم را بســـتم و ســـعی کردم دیگر گریـه نکنم احســاســات در چشــمانش موج می زد اما خودش اســت علاقه را تکذیب می کرد.

دستش را نوازش وار روی صورتم کشید این کارها را هم به خاطر بچه انجام می داد؟

انگار ذهنم را خواند که گفت:

-یه جا خوندم که بچه تحت تاثیر احسـاسـات مادرش قرار می گیره.

باید به زن باردار توجه بشـه و بهش محبت کنی تا این حال خوبش به نوزاد هم سرایت کنه واسه همین دارم این کارا رو انجام میدم.

به اندازه ی کافی این مدت تو زندگیت مشکل داشتی و بچه ام رو نا آروم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری حرف می زد انگار این بچه فقط بچه ی او بود و من به فکرش نبودم اما من به همین هم راضی بودم اگر قرار بود به بهانه ی بچه هم من را نوازش کند خوب بود.

آرام سرم را تکان دادم من زن بودم و متوجه می شـــدم که پشت تمام کارهایش احساسی نهفته است اما نمی فهمیدم اگر من را دوست دارد ترنم این وسط چه می گوید!

یعنی او هم قرار اســـت در حالی که دلش پیش من مانده برود و با ترنم ازدواج کند؟

مگر عاقبت این کار را در زندگی من نمی‌بیند؟

#پارت۴۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

وقتی از بابا شـــنیدم که ماهور دوباره خانه را ترک کرده در سریع ترین زمان ممکن ترنم را به خانه اش رســـاندم و به سمت خانه ی ماهور رفتم.

دعا دعا می کردم که ان جا نباشد و به خانه ی دوسش آوا رفته باشـــد اما او بی فکر تر از چیزی بود که من فکر می کردم.

وقتی به خانه رســـیدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود و هنوز هم از سرما به خودش می لرزید.

تمام حرص این چند وقتم را سرش خالی کردم و بعد ســـعی کردم خانه را گرم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس این که دوباره با سبحان دعوا کرده زیاد برایم سخت نبود و البته وقتی خودش گفت به این قطعیت رسیدم که چقدر ماهور برای سبحان حیف بوده.

دلم برای ماهور می سوخت در دوران بارداری اش خیلی مصیبت کشیده بود و به نظرم وقتش بود یک زندگی خوب را تجربه کند اما می دانستم اگر الان به او پیشنهاد ازدواج دوباره بدهم عصبانی می شود.

ماهور ادمی بود که باید با بی توجهی به سمت خودم می کشاندمش از قصد برای زنگ زدن و سفارش غذا به اتاق رفتم تا فکر کند با ترنم حرف می زنم.

این حسودی کردن هایش را دوست داشتم الان داشت دقیقا حال من را روزی که شنیده بودم قصد ازدواج با سبحان را دارد درک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق که بیرون آمدم دیدم که گریه می کند در مورد هورمون های بارداری شـــنیده بودم و می دانســـتم اگر در موقعیت دیگری بود قطعا ســعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد اما حالا این توانایی را نداشت.

درد کمرش را بهانه کرد اما من می دانســـتم درد اصـــلی اش چیست برای همین اصرار زیادی برای رفتن به دکتر نکردم.

به نظرم حقش بود کمی مورد توجه قرار بگیرد برای همین مشـــغول نوازشـــش شـــدم و برای این که فکر بدی پیش خودش نکند گفتم که تمام این ها برای بچه اســـت اما حقیقت این بود که خودم بیشـــتر از او به لمس بدنش نیاز داشتم.

تشنه ی عطر تنش بودم و اگر می دانستم همراهم می شود همین امشب دوباره به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر می خواست هم دیگر اجازه نمی دادم به زندگی اش با سبحان ادامه دهد.

او لیاقت داشتن زنی مثل ماهور را نداشت.

#پارت۴۹۴

کم کم چشم هایش گرم شد و در همان حالت خوابش برد.

دلم می خواســـت کنارش بخوابم و تا صـــبح در آغوشـــم بگیرمش اما نمی شد باید محتاطانه رفتار می کردم.

از جایم بلند شـدم و از خانه بیرون رفتم تا وقتی غذا رسـید تحویل بگیرم و مزاحم خواب ماهور نشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها پایین رفتم و در پارکینگ را باز گذاشـــتم که همان لحظه پیک رسید و غذا ها را تحویل گرفتم.

گرسنه خوابیدن برایش خوب نبود اما دلم نمی آمد به این زودی بیدارش کنم آرام وارد خانه شـدم غذا ها را روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم.

احتمالا قرار بود ماهور از این به بعد در این خانه زندگی کند.

نمی توانســـتم تنهایش بگذارم برای همین احتمالا مجبور بودم بچه را بهانه کنم و اینجا بمانم.

این که کنارش باشـم و لمسـش نکنم برایم سـخت بود اما چاره ی دیگری نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم دوســـتش قبول کند و کنارش بماند تا من نقشه هایم را بهتر عملی کنم.

خودم می دانستم که کارهایم خودخواهی است و نباید ترنم را وارد این بازی ها کنم اما او خودش قبول کرده بود به من کمک کند و قول داده بود که تا آخرش کنارم هست.

روی تخت دراز کشـــیدم تختی که روی هم با ماهور یکی شده بودم.
چشم هایم را بستم و به آن شب خاطره انگیز فکر کردم.

اصــلا فکرش را هم نمی کردم روزی حسرــت آن شــب و رابطه ای که فقط برای خالی کردن حرصم بود را بخورم.

با فکر این که به زودی ماهور برای خودم می شـــود و هر وقت بخواهم می توانم عطر تنش را نفس بکشــم لبخندی روی لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی ترنم را گرفتم باید ادامه ی حرف هایم را به او می زدم وقتی پدرم زنگ زده بود و گفته بود که ماهور از خانه رفته حرف هایمان نصـــفه و نیمه مانده بود و نتوانســـته بودم کل نقشه ام را به ترنم بگویم.

بوق اول به دوم نرسیده گرفته اش در گوشم پیچید چقدر بی فکر بودم که توجهی به مریض بودنش نکرده بودم و با او تماس گرفته بودم.

سرفه ای کرد و من شرمنده گفتم:

-ببخشید من یادم رفته بود که مریضی.

خندید و گفت:

-چیز عجیبی نیسـت می دونم که این روزا همه ی حواسـت پیش ماهوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسـادت خاصی این جمله را گفت اما من توجهی به این حسادت نکردم.

#پارت۴۹۵

الان باید تمرکزم را روی موضوعات مهم تری می گذاشتم.

-ترنم ماهور خونه رو ول کرده و برگشــته خونه ی خودش می خواد از سبحان جدا بشه.

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و گفت:

-خـب خوبـه دیگـه تو هم بـه مراد دلـت میرسی برو بهش پیشنهاد ازدواج بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم فاصله دادم چرا این کار را کرده بود؟

متوجه حس ترنم به خودم می شدم من هم عاشق بودم و خوب می دانستم چه دردی دارد عاشق کسی ـ باشی که سهم دیگری است اما من بدون کمک او نمی توانستم نقشه هایم را پیش ببرم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر پیش بروم ماهور خودش پا پیش می گذارد و می خواهد که زندگیمان را دوباره شروع کنیم.

به نظرم هردوی ما اشتباه کرده بودیم و تا وقتی که ماهور به این موضوع پی نمی برد نمی شد دوباره با هم زیر یک سقف زندگی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم اگر ترنم دیگر کمکم نمی کرد کارم سخت می شد و باید دوباره نقشه ی دیگری می کشیدم.

حدود نیم ساعت فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف های غذا را در قابلمه ای خالی کردم و گرمشان کردم.

حالا نوبت بیدار کردن ماهور بود او خواب سبکی داشت و عجیب بود که تا به حال با این سر و صداها بیدار نشده بود.

کنارش روی مبل نشستم هوای خانه کاملا گرم شده بود برای همین پتو را از روی بدنش کمی پایین کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عرق کرده بود، موهـایش بـه گردن و پیشـــــانی اش چسبیده بود و از او یک دختر بانمک ساخته بود.

همین کارم کافی بود که تکانی بخورد آرام لای پلک هایش را باز کرد و با دیدن من بالای سرش ترسـیده چشـم هایش را باز کرد و روی مبل نشست.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-چـه خبرتـه مـاهور مگـه جن دیـدی کـه اینجوری از جـات میپری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:

-ببخشـید اصـلا یادم نبود تو چه موقعیتی ام و تو اینجایی یهو ترسیدم.

#پارت۴۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتار های خوب از ماهور بعید بود درســـته که مدت کمی کنار هم زندگی کرده بودیم اما من خوب می دانســـتم این رفتارهایش به خاطر این اســـت که من کنارش بمانم و جایی نروم.

فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان گفتم:

-غذا گرفتم بیا بخور انقدر به خودت گرســـنگی نده برای بچه بده.

از قصـــد هربار روی بچه تاکید می کردم تا فکر کند که او برای من اهمیتی ندارد.

از جایش بلند شـــد و ســـمت آشـــپزخانه آمد میز را خیلی سریـع آماده کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست رو به روی من نشست کاش کمی فاصله می گرفت یعنی نمی دانست چقدر برایم سخت است که به من نزدیک باشد اما مال من نباشد؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را مشغول غذا خوردن کنم اما تمام حواسم روی حرکت های ماهور بود.

کمی غذای برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

کمی از غذایش را که خورد انگار چیزی یادش آمد که دست از غذا خوردن برداشت و به من نگاه کرد.

سنگینی نگاهش را که حس کردم سرم را بالا آوردم و با او چشم تو چشم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا می دونم که من و تو از هم جدا شـــدیم اما این بچه یه چیز مشترک بین من و توئه.

راســـتش من تـا حـالا هیچ دکتری نرفتم و بـه جز همون آزمایش اولیه آزمایش و سونوگرافی دیگه ای هم نگرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکر نمی کردم تا این حد نسبت به بچه بی تفاوت باشد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-من فکر می کردم ســبحان پدر خوبی برای بچه ام میشــه قبل از این که باهاش عقد کنم برای بچه وســیله می خرید و می گفت بریم براش ســیســمونی بخریم اما از وقتی عقد کردیم همه چیز عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش طولانی شد و من که می خواستم بیشتر از این در مورد سبحان حرف نزند فرصت را غنیمت شمردم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-اونم حق داشـته بچه مال خودش نبوده که به فکر باشـه خودم همه جوره به خاطر بچه کنارتم.

وقت دکتر میگیرم همین فردا بریم واســـه معاینه و کارهای دیگه.

#پارت۴۹۷

لبخنـدی زد امـا خیلی زود لبخنـدش را جمع و جور کرد احساس می کردم هنوز هم حرفش ادامه دارد اما از گفتنش می ترسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و گفتم:

-حرفتو بزن ماهور.

کمی دست دست کرد اما بالاخره گفت:

-هایکا کمکم کن از ســبحان جدا بشــم باور کن این آخرین چیزیه که ازت می خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:

-یعنی اگه کمکت کنم از ســبحان جدا بشی_ وقتی بچه به دنیا اومد تحویل من میدیش؟

به وضــوح پریدن رنگش را احســاس کردم مطمئن بودم به این راحتی بی خیال بچه نمی شــود هر چند من قصــد نداشــتم بچه را از مادرش جدا کنم و می خواســتم دوباره خانواده ی خودمان را بسازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشـــــه در اون مورد بعـدا حرف بزنیم؟ من فعلا تموم تمرکزم رو اینه که از ســـبحان جدا بشـــم می‌خوام هر چه زودتر اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

-می خوای ازش جدا بشی_ که دوباره با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟

دســـت خودم نبود که نیش و کنایه می زدم اگر ماهور برای ازدواج مجـددش عجلـه نمی کرد حـالا برای بـار دوم مهر طلاق به شناسنامه اش نمی خورد.

چشم هایش اشکی شد زیاده روی کرده بودم برای همین با گفتن این جمله بحث را تمام کردم.

-کمکت می کنم...برات وکیل می گیرم که خودت زیاد درگیر نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کسر ـــی از ثانیه با قدردانی نگاهم کرد اما من با کمال بی رحمی سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام خواست وسایل را جمع و جور کند اما این اجازه را به او ندادم.

به اندازه‌ی کافی آن بچه به خاطر اســـترس ها ی ماهور تخت فشار بود و نمی خواستم با کار کردن و خم و راست شدن همه چیز را بدتر کند.

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و میز را تمیز کردم.

باید کارهایم را انجام می دادم اما لپ تاپم همراهم نبود.

نمی توانستم این وقت شب ماهور را اینجا بگذارم و بروم دنبال لپ تاپ برای همین بی خیال کار شدم و گفتم:

-طرح جدیدی نکشیدی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹۸

از ســـوالم تعجب کرد اما خیلی زود ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من با کمک سبحان تونستم تو دم و دستگاه شما صاحب کار بشم.

دیگه نمی خوام هیچ جوره منت اون مرد روی سرم باشـــه واسه همین دیگه برای شما کار نمی کنم.

باورم نمیشـد این حرف ها را دارم از زبان ماهور می شـنوم از طراحی هایی که می کرد کاملا مشـخص بود چقدر این کار را دوست دارم و به آن علاقه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنارش نشستم شاید بد نبود اگر فقط کمی با او بهتر رفتار می کردم.

-تو می تونی از طرف من واسه کارگاهمون کار کنی من واقعا طرح هایی که می کشیدی رو دوست داشتم از طرفی به نظرم بد نیست که تو خونه و هر وقت تونستی کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه.

درست بود که من در خانواده ی مرفهی به دنیا آمده بودم و نیازی به کار کردن همسرم نبود اما به شدت از زنانی که استقلال مالی داشتند خوشم می آمد.

به نظرم چنین زنانی اعتماد به نفس زیادی داشتند و نمیشد راحت کنارشان گذاشت.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

-اما من دوست ندارم دیگه سبحان رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم که اگه دوباره ببینمش بازم شروع می کنه یه بهونه آوردن و سعی می کنه دوباره منو خام خودش کنه.

دلم نمی خواســت به هیچ وجه بی خیال شــود بیکار بودن برای ماهور اصلا خوب نبود.

بیماری بیش از حد باعث می شـــد فکر و خیال کند اما اگر سرش را به طراحی هایش گرم می کرد کمتر فکر و خیال می کرد.

-ماهور تو قرار نیســت بیای کارگاه اصــلا حتی لازم نیســت بگی که با ما داری همکاری می کنی.

تو طرح ها رو بکش و تحویل من بده اگه ایرادی هم بود خودم بهت میگم حقوقتم خودم بهت میدم و لازم نیســت به خاطرش به کسی_ جواب پس بدی یا با کسی_ رو به رو بشی خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شـــد و به فکر فرو رفت
بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشـــه کار می کنم اما با همین شرایطی که گفتی اما یه زحمت دیگه هم برات دارم.

می دونم پرروئیه اما به جز تو کس دیگه ای نمی تونه این کار رو برام انجام بده.

#پارت۴۹۹

سوالی نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم درخواستش از من چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام این خونه رو برام بفروشی و یه خونه ی دیگه برام بخری.

فقط می خوام این موضوع بین خودمون بمونه یعنی آدرس خونه ی جدیدمو کسی بلد نباشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکرش را نمی کردم انقدر تصمیمش قطعی باشد که حتی نخواهد سبحان را ببیند.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست همه چیز دقیقا داشت طبق خواسته ی من پیش می رفت اگر در این خانه می ماند قطعا سبحان سراغش می آمد اما اگر خانه اش را عوض می کرد خیالم راحت بود که دیگر مزاحمش نمی شود.

-فروختن اینجا یکم زمان میره اما اگه می خوای سبحان نیاد سراغت می تونی بری و یه مدت خونه ی من بمونی آدرس اونجا رو به جز ترنم کسی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

احســاس کردم با آوردن اســم ترنم عصــبی شــد و دندان هایش را به هم فشــار داد اما من با کمال خونسرـدی برای این که بیشتر حرصش دهم گفتم:

-نگران نباش به ترنم میگم که سراغت نیاد تا راحت باشی خودمم بهت سر می زنم که اگه کم و کسرـی داشــتی برات تهیه کنم.

تیز نگاهم کرد نگاهش پر از حرف بود اما زبانش به جای زدن آن حرف ها حرف های دیگری را بازگو می کرد.

-من تو خونه ی تو نمی مونم.

دلم نمی خواد زنـدگی تو و ترنم رو بـه هم بزنم هیچ زنی خوشش نمیاد که نامزدش یا شوهرش به یه زن دیگه خوبی یا محبت کنه.

نیشخندی زدم داشت از این بازی خوشم می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنم به من مثل چشماش اعتماد داره اصلا هم از این که به تو کمک می کنم ناراحت نمیشه.

اون دختر با درکیه می دونه که من تموم این کارا رو به خاطر بچه ی خودم انجام میدم نه تو.

این بار نوبت او بود با چشـــم های بدجنس نگاهم کرد و گفت:

-این ترنم خانم ندیده وقتی منو می بینی چجوری دســـت و پات شل میشه.

خبر نداره که تو تموم مدتی که منو تو اون خونه زندانی کرده بودی مدام بهم دســـت می زدی و بارها تلاش کردی بهم نزدیک بشی وگرنه اعتمادش رو بهت از دست می داد.

به نفعم بود بیشتر از این حس حسادتش را قلقلک ندهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۰

به نظر می رســـید اگر کمی دیگر به این بحث ادامه دهم بازنده ی این میدان خودم هستم.

-بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم تو میای خونه ی من و منم هر وقت که تونستم بهت سر می زنم.

سـعی می کنم خیلی زود کارای طلاقت رو پیش ببرم و خونه ات رو بفروشم تا بتونی بری و یه جا راحت زندگی کنی.

با رضـــایت نگاهم کرد و لبخندی زد که همان لحظه در خانه زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

با فکر این که ممکن است آوا دم در باشد سوالی با ماهور نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی متعجب او فهمیدم که او هم بی خبر است.

از جا بلند شدم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

با دیدن سبحان نزدیک بود از عصبانیت دود از سرم بلند شود با چه رویی به اینجا آمده بود؟

اصلا چرا بابا هم به من خبر داده بود و هم به سبحان؟

نمی فهمیدم دلیل این کارهای خانواده ام چه می توانست باشد اما اصلا کار خوبی نکرده بودند.

صدایم را صاف کردم و بدون این که در را باز کنم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ســبحان از اینجا برو بیشــتر از این اجازه نمیدم ماهور رو اذیت کنی داری کاری می کنی به بچه ام آسیب وارد بشه.

با صدای کشداری که نشان از مستی اش می داد گفت:

-تو خر کی هستی که می خوای نزاری من زنمو ببینم؟

نفســم را کلافه بیرون دادم و ســعی کردم خودم را آرام کنم اگر می خواســتم می توانســتم همین الان در را باز کنم و ســبحان را چنان بزنم که همه چیز را از یاد ببرم اما مراعات ماهور را می کردم.

به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم خودش را جمع کرده بود و گوشه ی مبل نشسته بود معلوم بود حسابی ترسیده و رنگ به رو نداشت.

بدون توجه به در زدن های ســبحان به ســمتش رفتم و کنارش نشستم نگاهش را حتی لحظه ای از در ورودی نمی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا فکر می کرد سبحان با آن وضعیت زور این را دارد که در بشکند؟

دستش را آرام در دستم گرفتم و نوازش کردم.

-اروم باش ماهور...بچه گناه داره من اجازه نمیدم سبحان دیگه بهت نزدیک بشه نگران نباش.

بالاخره نگاهش سمت من کشیده شد چشم هایش دودو می زد و به شدت نگران بود.

#پارت۱۰۵

دیگر نمی خواستم اجازه دهم هیچکس آزارش دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم اذیتش کرده بودم اما به نظرم کافی بود انگار در چشم هایش چیزی داشـــت که وادارم می کرد دســـت از اذیت کردنش بردارم و کمکش کنم.

بی هیچ حرفی فقط با نگاه سـعی داشـت به من بفهماند که چقدر به کمکم احتیاج دارد.

غرق نگاهش بود که صـــدای پرت شـــدن چیزی از بیرون آمد.

ماهور دسـتش را جلوی دهانش گذاشـت و من سراسـیمه سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

باورم نمیشد....

چطور ممکن بود که این بلا سر سبحان بیاید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر شـــوک شـــده بودم که حتی توانایی تکان خوردن هم نداشـــتم با بیرون آمدم همســـایه ها و جیغ و داد اطرافیان بالاخره به خودم آمدم.

ســـبحان از روی پله ها افتاده بود و خون از سرش جاری شده بود به جای این که به سمت او بروم برگشتم و داخل خانه را نگاه کردم.

ماهور هنوز هم کز کرده روی مبل نشـسـته بود و دسـتش مقابل دهانش بود انگار بدون این که ببیند فهمیده بود ماجرا از چه قرار است.

-زنگ بزنید آمبولانس داره از سرش خون میاد....

یکی از همســـایه ها این حرف را زده بود و من مطمئن بودم که به گوش ماهور هم رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهای لرزان به سمت سبحان رفتم و جسم بی جانش را در آغوش گرفتم.

خیلی به من بد کرده بود اما هنوز هم برادرم بود احساس می کردم با دیدن او در این وضعیت قلبم درد گرفته.

وقتی آمبولانس رسید سبحان را دست آنان سپردم و وارد خانه شدم.

ماهور به زمین زل زده بود و تنش می لرزید.

چه داشت به سر عزیزانم می آمد؟

با عجله خودم را به او رساندم محکم در آغوشم گرفتم و گفتم:

-سردته ماهور؟ می خوای بازم برات پتو بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد است سکوتش بیشتر من را می ترساند.

تکان آرامی به بدنش دادم.

-خوبی ماهورا! چیزی شده چرا حرف نمی زنی؟
باز هم جوابم شد سکوت ...

#پارت۵۰۲

نگران شدم نمی توانستم همین طور بی تفاوت باشم.

عصبی و با صدایی که پر از نگرانی بود گفتم:
-ماهور یه حرفی بزن تو رو خدا داری منو می ترسونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســتم را زیر گردن و پایش گذاشــتم و از روی مبل بلندش کردم.

با دیدن خون روی مبل ترســـیده به ماهور نگاه کردم یعنی اتفاق برای بچه افتاده بود؟

-ماهور درد داری؟ واسه چی خونریزی کردی عزیزم؟

انقدر هول شـــده بودم که فراموش کردم باید از ماهور فاصله بگیرم و بی اراده به او گفته بودم عزیزم.

سراســـیمه از خانه بیرون رفتم انقدر سریع پله ها را پایین رفتم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

ماهوری که هم چنان حرف نمی زد و فقط به یک جا خیره شـده بود را روی صـندلی عقب ماشـین گذاشـتم و سـمت بیمارستان حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستم سبحان را کدام بیمارستان برده اند.

عجیب بود که کسی- برای پرسیدن سوال به خانه نیامده بود احتمالا همسایه ها گفته بودند که خودش از روی پله ها افتاده.

بی خیال سبحان شدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

حال سبحان الان کمترین اهمیتی نداشت کسی که ماهور را به این روز انداخته بود سبحان بود و من نمی دانستم اگر بلایی سر بچه ام بیاید با او چه رفتاری می کنم.

بعد از ده دقیقه که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم می ترسیدم بلند کردن ماهور باعث آسیب به او شود برای همین سریع به اورژانس بیمارستان مراجعه کردم و خواستم که ماهور را با برانکارد به داخل ببرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونریزی داره لطفا مراقب باشید آخه بارداره.

ماهور را داخل اتاق بردند و من هم که اجازه ی ورود نداشتم ناچار دم در شروع به راه رفتن کردم.

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:

-همراه خانم ماهور دهقانی شما هستید؟

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:

-بله منم اتفاق برای ماهور یا بچه افتاده؟

-خونسردی خودتون رو حفظ کنید ایشون شوک بزرگی بهشون وارد شده من در جریان جزئیات نیستم فعلا این دارو ها رو تهیه کنید دکتر که بیرون اومد می تونید سوال هاتون رو بپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۳

سرم را تکان دادم بیش از این اصرار کردن فایده ای نداشت.

خواســتم بروم و دارو ها را بگیرم که پرســتار صــدایم زد و گفت:

-اقا شما همسر خانم دهقانی هستین؟

دلم می خواســـت بگویم بله اما می ترســـیدم ماهور این موضوع را انکار کند برای همین به سختی لب زدم.

-برادرشوهرشونم....

سرش را تکان داد و گفت:

-همسرشون رو خبردار کنید شاید لازم بشه بچه رو سقط کنیم به رضایت ایشون نیاز داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون منتظر ماندن وارد اتاق شـــد و من ماندم و رویاهایی که برای فرزندم داشتم.

با پاهای لرزان ســـمت داروخانه رفتم پرســـتار گفته بود ممکن اســـت و این یعنی هنوزم امیدی به زنده ماندنش بود.

دارو ها را گرفتم و از در اتاق به پرستار تحویل دادم صورت غرق خواب ماهور را برای یک لحظه دیدم و دلم لرزید.

همین قدر که ســبحان را مقصر ـ می دانســتم خودم را هم مقصر ـ می دانســتم اگر من از ماهور جدا نمی شــدم هیچ وقت این روزها را تجربه نمی کردیم.

به شـدت از کارهایی که کرده بودم پشـیمان بودم انقدر راه رفته بودم که پاهایم درد گرفته بود و مجبور شـــدم روی صندلی بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم قول دادم که اگر ماهور خوب شـــود حتی یک لحظه هم آزارش ندهم و هر کاری که او خواســت با انجام دهم حق آن دختر این نبود که انقدر اذیت شود.

قطره اشـکی که سـمجانه از گوشـه ی چشـمم پایین افتاد را کنار زدم و در دلم شروع به دعا کردم.

ســبحان الان احتمالا در بیمارســتان بود انقدر با عجله از خـانـه بیرون آمـده بودم کـه حتی موبـایلم را هم همراهم نیاورده بودم.

پدر آن بچه من بودم اما احتمالا من اجاره ی امضـــا را نداشتم و این کار را سبحان باید انجام می داد.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد با هول به ســـمتش رفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر حالشون چطوره؟

-اروم باشید آقا خداروشکر خطر رفع شده مادر خونریزی زیادی داشـــتن اما به بچه اســـیی وارد نشـــده و نیازی به سقط نیست.

نفس راحتی کشیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود.

#پارت۵۰٤

تازه یادم افتاد که حال ماهور را نپرسیده ام و حتی دکتر هم فقط در مورد حال بچه گفته بود.

-حال ماهور چطوره؟ برای اون که مشکلی پیش نیومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش آقا من وظیفه ندارم به شما توضیحی بدم میشه بگید همسر این خانوم بیان من باهاشون صحبت کنم؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم همسر اون من بودم، پدر اون بچه من بودم همیشـــه هم من می ماندم اما برخلاف چیزایی که در ذهنم می گذشت گفتم:

-همسرشون آسیب دیدن الان تو بیمارستانن.

متاسف سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-این خانوم خودش می دونه درسته؟

نمی فهمیدم چرا دکتر داشـــت این ســـوال ها را از من می پرسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره متوجه شد واسه همین حالش بد شد البته من خودمم نمی دونم که داداشم الان تو چه وضعیتیه من وظیفه ی خودم دونستم که ماهور و بچه رو نجات بدم اونو با آمبولانس بردن.

-بسیار خوب من نمی خوام اذیتتون کنم واسه همین به شما میگم جریان چیه فقط اگه حال برادرتون خوب بود بگید حتما به بیمارستان مراجعه کنن چون باهاشون حرف دارم بفرمایید تو اتاق من منم الان خدمتتون می رسم.

دلم شور می زد و نگران بودم به اتاقی که اشاره کرده بود رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم می خواست داد و بیداد کنم و با این کار وادارش کنم که زودتر حرف بزند اما این کار اصلا منطقی نبود.

من نسبت صمیمانه ای با ماهور نداشتم و ممکن بود با این کار از بیمارستان بیرونم کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواســـت ریســـک کنم و در چنین موقعیتی کنار ماهور نباشـــم برای همین همه چیز را درون خودم نگه داشتم و فقط هر ثانیه ناخن هایم را در گوشت کف دستم فشار می دادم تا جلوی خشمم گرفته شود.

بالاخره دکتر آمد پشت میزش نشست و بعد از بررسی چند برکه به حرف آمد.

-به بیمارتون شوک خیلی بدی وارد شده.

احتمالا اون لحظه که اون اتفاق برای همسرـــش افتاده خیلی ترسیده و باعث این خونریزی شده.

#پارت۵۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بـه دکتر نگـاه کردم معلوم بود هنوز حرفش تمـام نشده و در اصل حرف اصلی اش را نزده.

کمی است دست و آن دست کرد و گفت:

-باید چند روزی رو تو بیمارســـتان بمونه و تحت مراقبت باشه.

فردا دکتر متخصـــص میاد و معاینه اش می کنه متاســـفانه فکر کنم به خاطر شـوکی که بهش وارد شـده برای یه مدت قدرت تکلمش رو از دست داده.

بقیه ی حرف های دکتر را نشـنیدم باورم نمیشـد به خاطر اتفاقی که برای ســبحان افتاده بود ماهور نمی توانســت تا مدتی حذف بزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی این بار هم تقصـیر او بود که به ماهور آسـیب وارد شده بود.

ناباور به دکتر نگاه کردم لب هایش در حال تکان خوردن بود اما انگار هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد.

-اقای محترم.....آقا باشمام حواستون کجاست؟

دکتر با تکان دادن دسـتش جلوی صـورتم من را از شـوک بیرون آورد.

-اقـای محترم حـالتون خوبـه؟ من فکر نمی کردم انقـدر شوکه بشید وگرنه اینجوری بهتون نمی گفتم.

باید با خانواده و همسرش هم صحبت کنم و کارایی که باید انجام بدن رو بهشون بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی نیاز به مراقبت دارن یه سهل انگاری کوچیک ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه برای ایشون و بچه ی تو شکمشون.

کدام اتفاق بدتر ممکن بود پیش بیاید؟

به لطف سبحان ماهور دیگر نمی توانست حرف بزند حتی فکر به این که قرار نیست تا مدت ها صدای زیبایش را بشنود هم دیوانه اش می کرد.

ماهور نباید در این وضعیت فشار و استرس را تحمل می کرد اما مگر می شد یک نفر ناگهان تکلمش را از دست بدهد و نگران نباشد؟

-خانم دکتر کی برمی گرده به وضعیت عادیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای درمانش باید چیکار کنیم؟ اصـــلا چیکار کنیم که حالش زودتر خوب بشه.

دست خودم نبود که اشک هایم روی صورتم جاری شد بابت تمام آزار و اذیت هایم پشـــیمان بودم اما کاری از دستم بر نمی آمد که انجام دهم.

-اروم باشـــید آقا من که گفتم فردا باید متخصـــص بیاد و نظرش رو بگه شـــما فقط خانواده اش رو هماهنگ کنید بیان اینجا تا جریان رو بهشون توضیح بدیم.

#پارت۵۰۶

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانواده ی این زن منم...داداشـم حالش خوب نیسـت و خانواده اش هم طردش کردن لطفاً هر مشکلی که دارین به خودم بگین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببینید آقا باید باهاش صحبت کنید در مورد هر چیزی که به نظرتون دلش می خواد که حرف بزنه.

شـاید یه شـوک دیگه واسـه برگشـتن قدرت تکلمش خوب باشـه اما ما نمی خوایم ریسـک کنیم چون ایشـون بارداره و ممکنه به جنین آسیب برسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خانم دکتر من نمی خوام که همچین ریسـکی رو قبول کنم شما راه دیگه ای رو پیشنهاد نمیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر از جایش بلند شـــد و بدون توجه به من خواســـت از اتاق بیرون برود که لحظه ی آخر مکثی کرد و گفت:

-امشـب به کمک شـما احتیاجی نیسـت می تونید که برید و فردا بیاین با دکترش حرف بزنید.

حتی منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق بیرون رفت.

نمی شد بیشتر از این در اتاق دکتر بمانم برای همین از اتاق بیرون رفتم.

دلم طاقت نمی آورد که به خانه بروم باید کنار ماهور می ماندم تا اگر چیزی احتیاج داشت برایش فراهم کنم.

-ببخشید خانم پرستار من می تونم ماهور رو ببینم؟

-اقا شـــما نســـبتی با این خانم ندارید من نمی تونم چنین اجازه ای رو بهتون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من همسر سابقشون هستم الان بچه ی من تو شکمشه و می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه و بچه سالمه.

با چشـــم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد بیچاره حق داشت تعجب کند از یک طرف گفته بودم برادر شوهرش هستم و از طرف دیگر می گفتم که همسر سابقش هستم و بچه ی من در شکم اوست.

گیج سری تکان داد و گفت:

-مشـــکلی نداره چون حالش خوبه می تونید چند دقیقه ببینیدش اما سریع بیاید بیرون.

بدون معطلی وارد اتاق ماهور شـــدم مثل فرشـــته ها روی تخت خوابیده بود و چشم هایش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تختش روی صندلی نشستم و دستم را در دستش گرفتم.

-عزیزم بیدارشو دیگه بلندشو با من حرف بزن.

#پارت۵۰۷

هیچ حرکتی نکرد احتمالا به خاطر داروهایی که مصرف کرده بود خوابش برده بود.

وقتی خیالم راحت شد که خواب است و متوجه حرف هایم نمی شود نشستم و یک دل سیر با او درد و دل کردم.

از روزهایی که کنارم نبود و حال خوبی نداشتم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دلتنگی های وقت و بی وقتم گفتم و در آخر با گفتن این که چقدر دوستش دارم از اتاق بیرون رفتم.

-اقا من به شما نمی تونم اجازه بدم بیمار رو ترخیص کنید.

-یعنی چی خانوم محترم دارم میگم داداشـــم حالش خوب نیســت نمیتونه واســه ترخیص بیاد مریضـمونم که حالش خوبه چرا باید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه؟

-اقا شـــما چرا متوجه قانون نمیشـــید اگه همسرـــ یا خانوادشـون نیسـتن باید خودشـون رضـایت نامه رو امضـا کنن و بعد ببرینشون.

برگه را گرفتم و به اتاق ماهور بردم مثل افسرـــده ها روی تخت خودش را جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه را جلویش گذاشتم و گفتم:
-ماهمر برای مرخص کردنت لازمه که امضاش کنی.

انگار غم عالم را در دلش داشــت نمی خواســتم قبول کنم که این حجم از ناراحتی به خاطر سبحان باشد.

بی حرف برگه را امضا زد و دوباره روی تخت گذاشت.

برگه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مشغول انجام کارهای مرخص کردنش بودم و مـدام حرف هـای دکتر در ذهنم مرور می شد.

-شـوک خیلی بدی به این خانم وارد شـده انقدر این شـوک بزرگ بوده کـه من تعجـب می کنم چجوری بچـه ســـالم مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم این اتفاق نیفته اما ممکنه ایشــون قدرت تکلمش رو برای همیشه از دست بده.

باورم نمیشد که چنین اتفاق برای ماهور من افتاده باشد.

ســوال های زیادی از دکتر پرســیدم و در نهایت گفت تنها چیزی که می تواند حالش را خوب کند یک شـــوک دیگر است که فعلا برایش خوب نیست.

-باهاش در مورد خاطرات خوبش حرف بزنید و وادارش کنید صحبت کنه.

مثلا قســمت هیجان انگیز خاطره ســکوت کنید تا شــاید اشتیاق پیدا کنه صحبت کنه.

از دکترها هم می تونید کمک بگیرید برای این کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۸

-اقا با شمام می تونید مریضتون رو ببرید.

از فکر بیرون آمدم و برای زنی که این حرف را زده بود سر تکان دادم.

دوباره به اتاق ماهور برگشتم عجیب بود که حتی گریه هم نمی کرد انگار در یک خلأ بود و هیچ احســـاسی درونش وجود نداشت.

کمک کردم از روی تخت بلند شود.

نمی توانسـت حرف بزند اما حرف های دکتر را شـنیده بود که گفته بود کوچک ترین فشـــاری اگر به او وارد شـــود

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن اســت برای بچه خیلی بد باشــد و منجر به ســقط شود.

دکتر گفته بود احتمالا کمر و دلش هنوز هم درد کند اما ماهور بعد از حرف دکتر هیچ واکنشی نشان نداده بود.

تا رسیدن به ماشین دستش را گرفتم و کمکش کردم.

برخلاف همیشــه ماهور مانعم نشــد انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود و قرار نبود با چیزی مخالفت کند.

پشت ماشین نشستم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم ماهور بی حرف به جلو خیره شـــده و بود و فقط خدا می داند چقدر آن لحظه دلم تنگ شـــده بود برای وقتی که برخلاف میلش عمل می کردم و ســـعی می کرد جلویم را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید باید سر راه می رفت و موبایل هایمان را بر می داشتم.

از دیشب تا به حال هیچکس از ما خبر نداشت و احتمالا نگران شده بودند.

به در خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بی اراده در را قفل کردم نمی خواستم به هیچ قیمتی دیگر ماهور را از دست بدهم.

به اندازه‌ی کافی به سبحان زمان داده بودم اما او تنها کاری که کرد این بود که روح ماهور را آسیب دیده تر کند و باعث این مشکل بزرگ شود.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان ماهور که تقریبا مرتب بود بســـتم و دنبال خودم کشـــیدم هر دو موبایل را هم برداشـــتم و بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم از خانه بیرون رفتم.

ممکن بود ماهور از این که در ماشـین قفل اسـت بترسـد و این برای بچه منع شده بود.

حدسـم کاملا اشـتباه بود ماهور آرام روی صـندلی نشـسـته بود و حتی کم ترین تلاشی برای بیرون رفتن نمی کرد.

#پارت۵۰۹

نفس آســـوده ای کشـــیدم و چمدان را صـــندلی عقب گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش را به دســتش دادم و همین طور که ماشــین را به حرکت در می آوردم مشغول چک کردن موبایلم شدم.

صـدتا میس کال داشـتم که همه از طرف مامان،بابا و ترنم بود.

حدس این که می خواســتند از وضــعیت ســبحان خبردارم کنند سخت نبود.

با بلایی که سر ماهور آورده بود حتی چشــم دیدنش را هم نداشــتم اما باید زنگ می زدم تا بیش از این خانواده ام را نگران نکنم.

از بین این ســه نفر ترنم از همه منطقی تر بود اما دوســت نداشــتم ماهور اذیت شــود برای همین شــماره ی بابا را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اول به دوم نرسیده صدای خسته اش در گوشم پیچید.

-هایکا معلوم هست تو از دیشب تا حالا کجایی؟

اصلا می دونی چی به روز داداشت اومده چرا گوشیتو جواب نمیدی آخه پسر!

پوزخندی زدم وقتی صدای گریه و ناله نمی آمد یعنی سبحان هنوز هم زنده بود و به نظرم برای او همین هم زیاد بود.

-اقاجون سبحان چی شده میشه بگید بهم؟

با این حرفم ماهور بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت و به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده دســـتم مشـــت شـــد چرا هنوز هم روی ســـبحان حساس بود و نمی خواست بلایی سرش بیاید؟

-بیا بیمارســتان هایکا ســبحان اصــلا حالش خوب نیســت رفته تو کما معلوم نیست...

ادامه ی حرفش را خورد ته دلم چیزی لرزید من هیچ وقت راضی به مرگ برادرم نبودم.

به اندازه ی کافی سر مرگ امیرعلی به مشـــکل خورده بودیم و اذیت شـــده بودیم این خانواده ی غمزده قطعا طاقت یک داغ دیگر را نداشت.

نمی توانســـتم ماهور را در این وضـــعیت رها کنم و بروم بردن او به بیمارســتان هم کلا کار اشــتباهی بود برای همین بدون تعارف گفتم:

-ماهور حالش خوب نیســـت آقاجون نیاز به مراقبت داره نمی تونم تنهاش بزارم بازم ازتون خبر می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ول کن اون دختره رو مامانت حق داشـــت می گفت این دختر نحسه پسر اولمون رو ازمون گرفت اینم از دومی..

#پارت۵۱۰

باورم نمیشد آقاجون همیشه پشت ماهور بود و اجازه نمی داد مامان بدش را بگوید اما حالا خودش داشـــت به این خرافات گوش می داد.

-اقاجون میشه درست صحبت کنید!

-چیه نکنه الان کنارته می ترسی بهش بربخوره اتفاقا من می خوام بهش بربخوره شاید اینجوری پاشو از زندگی ما کشید بیرون و گذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره.

بدون توجه به حرف آقاجون برگشـــتم و به ماهور نگاه کردم ناباور به من خیره شـــده بود و منتظر بود تا جواب من را بشنود.

نمی توانستم از خودم ناامیدش کنم او در این وضعیت و با این حال به جز من کسی را نداشت برای همین بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.

در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی ســـلامتی ماهور و فرزندم برایم مهم نبود اگر بلایی سر سبحان می آمد نتیجه ی کارها و سهل انگاری های خودش بود.

امیرعلی هم قبل از نامزد کردن با ماهور مریض بود پس مقصر- هیچ کدام از این اتفاقات ماهور نبود و او فقط این وسط قربانی شده بود.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم خواست مانعم شود و چندین بار لب تکان داد تا حرفی بزند اما موفق نشد.

به گفته ی دکتر این تلاش ها می توانســـت کمکش کند و باید هر جور که شده وادارش می کردیم که صحبت کند.

-ماهور نگران نباش من کنارتم باشه؟

اجازه نمیدم هیچکس به تو و بچمون آسیب بزنه.

دوباره لب زد و من فهمیدم که سراغ سبحان را می گیرد.

نمی فهمیدم چرا در این وضعیت باید به فکر سبحان باشد اما به نظرم باید جوابش را می دادم و سعی می کردم آرامش کنم برای همین گفتم:

-سبحان حالش خوبه عزیزم لازم نیست نگران باشی باشه تو روی حال خوب خودت تمرکز کن اون هیچیش نمیشه.

مطمئن بودم حرف های آقاجون را شـــنیده و فهمیده که سبحان در کما است.

بی صدا به بیرون خیره شد و اشک ریخت.

با هر قطره اشـــکی که از چشـــم هایش پایین می افتاد قلبم مچاله می شـــد اما نمی توانســـتم مانع ریزش اشـــک هایش شوم.

#پارت۵۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم اگر غم و ناراحتی اش را با گریه تخلیه می کرد خیلی بهتر از این بود که در دلش نگه دارد.

دستش هنوز هم در دستم بود آرام فشردمش و گفتم:

-ماهور من و تو با همدیگه از پس اینم بر میایم.

من می دونم که تو هنوزم منو دوســت داری منم نتونســتم تو رو از یاد ببرم و بهت علاقه دارم.

برگشت و به من نگاه کرد.

چشــم هایش هنوز هم لبریز از اشــک بود اما منتظر بود تا ادامه ی حرف هایم را بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما مشـــکلات زیادی رو گذروندیم مطمئنم ازاینم گذر می کنیم.

سبحان حالش خوب میشه تو هم دوباره مثل قبل میشی.

من خودم کارای طلاقت رو انجام میدم تا از ســبحان جدا بشی_ کوچولومون هم به ســلامتی به دنیا میاد و زندگی هر دومون رو شیرین تر می کنه.

ازهمه چیز حرف زده بودم به جز مورد اصـــلی که ازدواج مجدد من و ماهور بود.

واقعیت این بود که از گفتن این موضوع می ترسیدم ماهور به اندازه ی کافی فشـــار تحمل می کرد و نباید از طرف من هم عصـــبی می شـــد برای همین ترجیح دادم در مورد این موضوع در موقعیت بهتری با او صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار داشـــت با چشـــم هایش می خواســـت که بیشـــتر مطمئنش کنم برای همین آرام چشـــم هـایش را روی هم گذاشتم و گفتم:

-بهت قول میدم همه چیز رو درســـت کنم ماهور تو فقط سعی کن حالت خوب باشه.

سرش را تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد آرام دستش را از بین دستم بیرون اورد.

به نظرم نباید مجبورش می کردم کاری که دوســـت ندارد را انجام دهد برای همین بیشتر از این اصرار نکردم و حواسم را جمع رانندگی ام کردم.

بالاخره به خانه ام رسیدیم.

ماهور باز هم هیچ واکنشی ـ نشـان داد انگار دیگر هیچ چیز نه متعجبش می کرد و نه عصبانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـــین را در حیاط پارک کردم و بعد از برداشـــتن چمدان ماهور کمکش کردم که وارد خانه شویم.

همین که اجازه می داد کمکش کنم و لجبازی نمی کرد یک نکته ی مثبت بود.

به در خانه که رسـیدیم دسـتم را رها کرد و خودش با کمک گرفتن از دیوار سمت پذیرایی رفت.

#پارت۵۱۲

روی مبل تک نفره ای نشـسـت و دوباره به رو به رو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشـــت نگرانم می کرد علاوه بر بند آمدن زبانش انگار روحش هم به شـــدت آســـیب دیده بود که چنین واکنش هایی نشان می داد.

ماهور هیچ وقت آدم منزوی شـدن و یک گوشـه نشـسـتن نبود.

آرام و ســـاکت بود اما به وقتش حرف می زد و هیچ وقت عادت نداشـــت تنها و دور از بقیه بنشـــیند و فکر و خیال کند.

همیشـــه وقتی کسی ـــ در خانه بود ترجیح می داد پیش او بماند اما حالا درسـت شـده بود شـبیه اولین روزهایی که با هم ازدواج کرده بودیم با این تفاوت که هم خودش را به من نشان نمی داد و هم حرف نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش رفتم حال او خوب نبود که این رفتار ها را نشان می داد اما من باید کمک می کردم که به حالت عادی اش برگردد.

دستم را پشت کمرش گذاشتم که بدنش لرزید نگاه خالی از حسی به من انداخت و بعد کمی فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشـــیدم باید خونسرـــدی خودم را حفظ می کردم اما این اصلا کار راحتی نبود.

دوباره به او نزدیک شـدم و این بار محکم جوری که نتواند از دستم فرار کند کمرش را گرفت.

-ماهورجان یکم آروم باش همه چیز درســـت میشـــه من بهت قول میدم اصلا تو مگه نمی خواستی ای سبحان جدا بشی پس چرا انقدر حالش برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاهم کرد انگار سعی داشت با نگاهش چیزی رو به من بفهماند اما من متوجه نمی شدم.

قبل از این هم با حرف ها و رفتارهایش متوجه منظورش نمی شـدم حالا که دیگر نمی توانسـت حرف بزند همه چیز بدتر می شد.

انگار از فهمیدن من ناامید شد که نگاهش را گرفت.

از جا بلند شـدم باید صـبحانه خوب و مقوی برایش آماده می کردم.

در این خانه تقریبا هیچ چیزی پیدا نمی شد در این وضعیت تنها گذاشتن ماهور اشتباه محض بود.

نگاهی به سـاعت که ۹ صـبح را نشـان می داد انداختم و شماره ی آوا را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم تنها کسی که می توانست ماهور را از این وضعیت خارج کند و حالش را حداقل کمی بهتر کند آوا بود.

#پارت۵۱۳

شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادن شدم.

تقریبا داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای گرفته اش در گوشی پیچید.

-مرتیکه واسه چی سر صبح به من زنگ زدی کم اون دختر بیچاره رو آزار دادی حالا نوبت منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفســـم را کلافه بیرون دادم واقعا این دختر چه فکری با خودش می کرد که این طور با من حرف می زد؟

الان وقت بد حرف زدن با او نبود به کمکش نیاز داشــتم و اگر نمی آمد خیلی بد می شد برای همین گفتم:

-ماهور حالش بده آوا زود خودتو برســـون خونه ی من و آدرس را سریـع گفتم.

منتظر حرفی از جـانـب او نمـانـدم و گوشی را قطع کردم اینجوری خیلی زودتر خودش را می رساند.

متوجـه نگاه خیره ی مـاهور روی خودم شـــدم حتمـا بـا خودش فکر می کرد که من شماره ی آوا را از کجا آورده ام.

نیشـــخندی زدم خبر نداشـــت که نجات دادن زندگی من و مـاهور کار آوا بود من فکر می کردم مـاهور من را فراموش کرده و با سبحان وارد رابطه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر می کردم بچه ی او را در شکمش دارد اما آوا کمک کرده بود از این بی خبری بیرون بیایم.

چندین بار موبایلم زنگ خورد اما توجهی نکردم حتی گوشی ماهور هم زنگ خورد او فقط نگاهش کرد و حتی خم نشد تا ببیند چه کسی با تو تماس گرفته.

هر چند فایده ای هم نداشت در حال حاضر او نمی توانست حرف بزند.

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه آوا می رسد برای همین دوباره پیش ماهور برگشتم.

-آوا که اومد پیشت من میرم بیرون یکم برای خونه خرید کنم اینجا هیچی پیدا نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور حواست باشه خودتو اذیت نکنی تو الان یه مادری باید بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر بچمون باشی.

سبحان هم از این چیزا براش زیاد پیش اومده نگران نباش خوب میشه.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود به من نگاه کرد لب هایش را از هم فاصله داد تا حرفی بزند اما فقط اصوات نامفهومی از گلویش خارج شد.

انگار هیچ کلمه ای را به یاد نمی آورد که به زبان بیاورد.

ناگهان نگاهش به موبایلش افتاد و با عجله او را از روی میز برداشت.

متوجه کارهایش نمی شدم که مشغول تایپ شد و گوشی را سمت من گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱۴

برو بیمارستان از سبحان خبر بگیر.
پس این مدت سعی داشت این را به من بفهماند.

خودم خوب می دانستم که با رفتنم به بیمارستان اتفاق های خوبی نمی افتد اما نمیشد از سبحان بی خبر بمانم.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:
-آوا که اومد میرم وسایل صبحونه میخرم میارم تو صبحونه بخور بعدش میرم پیش سبحان.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود خیلی نگران است و دلش می خواهد همین الان بروم اما چنین چیزی امکان نداشـــت الان اصـــلا وقت مناسبی برای این کار نبود.

مطمئن بودم اگر من می رفتم ماهور لب به صبحانه نمی زد و اصـــلا دلم نمی خواســـت ضـــعف کند برای همین روی تصـــمیمم ماندم و حتی نگاه های مظلومانه ی ماهور هم نتوانست تحت تاثیر قرارم دهد.

بالاخره آوا رسـید چندین بار پشـت سر هم زنگ در را زد و این یعنی به شدت نگرانش کرده بودم.

همین که در ورودی را باز کردم محکم سیلی به صورتم زد.

ناباور دسـتم را روی صـورتم گذاشـتم به چه حقی این کار را انجام داده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرفی بزنم به سمت ماهور پرواز کرد سرش را بین دست هایش گرفت و گفت:

-ماهور عزیزم حالت خوبه؟

این دیوونه منو یه جوری ترسوند گفتم خدایی نکرده بلایی سر خودت یا بچه اومده.

امروز تمام حد و مرز ها را رد کرده بود اما فعلا نمی توانستم حرفی بزنم.

انگار هنوز متوجه حال ماهور نشده بود که تکانش داد و گفت:

-ماهور خوشگلم چرا چیزی نمیگی؟

ماهور دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد و فقط یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا انگار تازه فهمید منظور من چه چیزی بوده به ســـمتم آمد و با لحن توبیخ گرانه ای گفت:

-چیکارش کردی لعنتی؟

چرا تو و خانواده ی نحســت دســت از سر این دختر برنمی دارین؟

باید حتما بکشینش که خیالتون راحت بشه؟

داشــت زیاده روی می کرد متوجه نمی شــد که حال من به خاطر وضعیت ماهور بدتر از همه است!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدم.

#پارت۵۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور فارغ از دنیا بود و حتی به ما نگاه هم نمی کرد.

انگار می دانست ته این دعوا و بحث های ما چیزی نیست.

به اتاق که رسیدیم دستش را آزاد کردم دوباره می خواست به صورتم سیلی بزند که این بار مانعش شدم.

-فکر نکن چون یه بار اجازه دادم از روی ترس و عصبانیت یه کاری رو انجام بدی بازم می تونی تکرارش کنی.

محکم دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بگو ببینم چه غلطی کردی ماهور چش شده؟

-من کاری نکردم خودش دیشـــب از خونه زده بیرون گفت که می خواد از سبحان جدا بشه منم اومدم کمکش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:

-تو الان باید درگیر عروسیتون باشی نه این که بیفتی دنبال کارای ماهور.

فکر می کردم وقتی بهت بگم بچه ی تو توی شکمشه سعی می کنی دوباره به دستش بیاری اما تو فقط آزارش دادی الانم برو پیش همسر آینده ات خودم پیش دوستم هستم.

مثل خودش پوزخند زدم.

-دیشب که حالش بد بود کجا بودی؟ چندین بار بهت زنگ زده بود چون تو این خونه داشت از سرما یخ می زد اما تو پیدات نبود در ضمن زندگی شخصی۔ من به تو ربطی نداره.

بدون توجه به حرفم دوباره حالت تهاجمی گرفت و گفت:

-چرا ماهور حرف نمی زنه هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را روی هم گذاشـتم گفتنش سـخت بود اما باید متوجه می شد که می توانست مراقبش باشد.

-یه شـوکی بهش وارد شـده قدرت تکلمش رو برای یه مدت از دست داده؟

آوا چند ثانیه ناباور به من خیره شـد و در نهایت با صـدای بلندی داد زد.

-چیی؟ چی داری میگی هایکا؟ کدوم شـوک آخه ماهور که حالش خوب بود.

نفسی گرفتم مجبور بودم تمام ماجرا را تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سبحان دیشب مست اومد در خونه تهدید کرد که درو باز کنیم ماهور هم خیلی ترسید واسه همین من درو باز نکردم اونم وقتی داشت برمی گشت از روی پله ها افتاد.

-ماهور دید که چه بلایی سرش اومده؟

-ندید اما با صدای جیغ و داد بقیه فهمید که از سرش خون میاد ترسید و به خونریزی افتاد زبونشم بند اومد.

#پارت۵۱۶

آوا دستش را روی دهانش گذاشت حق داشت متعجب شود.

-یعنی الان اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسف سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

آوا که تازه به خودش آمده بود گفت:

-خب تو الان واســه چی اینجایی؟ برو دنبال زندگیت فقط بگو بهم دکتر چی گفت و باید چیکار کنم.

-یکم پیشش باش من برم مواد بخرم که صبحونه بخور در ضــمن من و ترنم قصــد ازدواج نداشــتیم همه ی اینا به خاطر این بود که دوباره ماهور رو به دست بیارم.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

-اره الانم داره نتیجه ی دوسـت داشـتن تو رو میبینه که یه بار مهر طلاق خورده تو شـناسـنامه اش و دومیش هم داره می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با آوا فایده ای نداشـــت وقتی خود ماهور به بودن من راضی بود نظر آوا کمترین اهمیتی نداشت.

-حواســت بهش باشــه و بهش رســیدگی کن تو کارای دیگه هم به نظرم دخالت نکن و صبر کن خودم حلش کنم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت:

-هایکا میشـــه یه لحظه صـــبر کنی من باید یه چیزی بهت بگم.

متوقف شــدم لحنش اصــلا شــبیه چند دقیقه قبل نبود و معلوم بود قصد بازخواست کردنم را ندارد.

برگشتم و در نهایت جدیت گفتم:

-چی می خوای بگی بجنب داره تایم داروهای ماهور می گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشـتان دسـتش شروع به بازی کرد و این یعنی موضـوع انقدر مهم بود که گفتنش برای او سخت بود.

-گفتم زودباش آوا من وقت اضافه ندارم.

-من ســـبحان رو توی یه مهمونی با یه دختر دیدم حتی تو اتاق هم رفتن و با هم بودن چون من صداشون رو شنیدم.

با چشـم هایی که کم مانده بود از کاسـه بیرون بزند نگاهش کردم.

سبحان در دورانی که متاهل بود چنین غلطی کرده بود!

می دانسـتم آدم عوضی اسـت اما فکرش را نمی کردم وقتی انقدر ادعای عاشقی می کند به ماهور خیانت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم شـاید آوا به خاطر تنفری که نسـبت به خانواده ی ما داشـــت این حرف را می زند اما با نشـــان دادن چند عکس از سبحان در بغل دختر جوونی رنگم پرید.

#پارت۵۱۷

دلم می خواســت ادعا کنم که این عکس ها قدیمی اســت اما کت و شلواری که سبحان برای عقدش با ماهور خریده بود توی تنش نشـــان می داد که همه چیز مربوط به همین تازگی است.

-کی اینو دیدی؟ به ماهور که چیزی نگفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو شـــب قبل از این که به تو خبر بدم بچه ی تو شـــکم ماهور مال توئه.

قبلش فکر می کردم ســـبحان دوســـش داره و می تونه پدر خوبی برای بچه بشـــه واســـه همین گفتم که بهت چیزی نگیم اما بعد از اون شب نتونستم آروم بگیرم.

بارها می خواســـتم به ماهور بگم اما دلم نیومد ناراحتش کنم واسـه همین موضـوع رو به تو گفتم تا شـاید کاری کنی اما تو هم اونو از دست اون حیوون هوسباز نجات ندادی.

لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:

-من اصلا فکر نمی کردم...

بین حرفم پرید و اجازه نداد جمله ام را تکمیل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره تو فکر نمی کنم فقط بلدی ادعای عاشـــقی کنی اما وقتی نوبت عمل می رسه جا می زنی.

اجازه نمی دادم قضاوتم کند برای همین بلند شدم و بدون هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم.

سـوار ماشـین شـدم و به سرعت سـمت بیمارسـتان رفتم عطش درونم اجـازه نمی داد فکر کنم و عواقـب کـارم را بسنجم.

دلم می خواســـت همین الان دندان های ســـبحان را در دهانش خورد کنم تا دیگر ماهور را نرنجاند.

من خودم هم قبلا این کار را انجام داده بودم اما عقد ما کاملا اجباری بود و تعهدی به هم نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند من رابطه ای با کســـب نداشـــتم و فقط با ترنم صـحبت می کردم و قرار می گذاشـتم نه این که بغلش کنم، ببوسمش و حتی با او رابطه ی جنسی داشته باشم.

با سرعت بیشتری حرکت کردم به علی زنگ زدم و خواهش کردم مواد غذایی بخرد و به خانه ببرد.

طبق معمول بی چون و چرا قبول کرد با این که پرسـتار بود اما همیشـــه برای من در دســـترس ترین آدم دنیا بود و باید یک روز تمام لطف هایی که در حقم کرده بود را جبران می کردم.

بالاخره به بیمارسـتان رسـیدم انقدر عجله داشـتم که حتی یادم نماند در ماشین را قفل کرده ام یا نه.

خواســتم از پذیرش در مورد ســبحان ســوال کنم که بابا و مامان و ترنم را در راهروی بیمارستان دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱۸

با عجله به سمتشان رفتم و با صدایی که بلند شدنش دست خودم نبود داد زدم.

-اون حروم زاده کجاست؟

مامان با دست روی صورتش کوبید و ترنم ناباور به من نگاه کرد که بابا با تحکم گفت:

-هایکا بریم بیرون با هم حرف بزنیم وضعیت مادرت خوب نیست.

پرستارها به سمتم آمدند و خواستند ساکتم کنند که بابا معذرت خواهی کرد و مسئله را حل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آتشی- که در وجودم روشن شده بود این داد و بیداد کردن ها چیزی نبود فقط باید استخوان های سبحان را خرد می کردم تا آرام شوم.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی افتاد و شروع به گریه کرد ترنم به سمتش رفت تا آرامش کند اما هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود.

فقط می خواستم عامل ناراحتی ماهور را از روی زمین بردارم.

بابا انگار متوجه عصبانیتم شد که بازویم را گرفت و من را از بیمارستان بیرون برد.

در محوطه هولم داد و گفت:

-حالا بگو ببینم دردت چیه که اینجوری اومدی بیمارستان رو روی سرت گذاشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دردم اون بی نـاموس بی همـه چیزه کـه الان روی تخـت خوابیده خدا بهش رحم کرده که الان تو این حاله چون اگه سـالم بود خودم با دسـتای خودم خفه اش می کردم و این لکه ی ننگ رو از زندگیمون پاک می کردم.

بابا طاقتش را از دست داد و با تحکم گفت:

-هایکا خفه شو نمی‌بینی مادرت تو چه حالیه؟

وضـــعیت داداشـــت رو نمی بینی که اومدی اینجا داری عربده میکشی؟

باز اون دختره پرت کرده که داری اینجوری تو روی خانواده ات می ایستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرف برای تازه کردن داغ دلم کافی بود انگار یادم رفته بود مردی که مقابلم ایستاده پدرم است که ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-چی داری میگی واســـه خودت حاجی؟ ماهور اگه زبون داشـــت این حرفا رو بزنه که الان با یه بچه تو شـــکم وضعیتش این نبود.

دستش مشت شد و این یعنی او هم داشت عصبی می شد.

زانوهایم خم شــد و گویا خبری از مرد در ابهت چند دقیقه قبل در این جسم نبود.

#پارت۵۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن این حرف انقدر سـخت بود که باید هزار بار جان می دادم اما باید می گفتم تا بدانند دلم از چه ســوخته که الان به اینجا آمده ام.

-ماهور زبونش گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

هقی زدم تمام این مدت اشک نریخته بودم و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده بودم تا خودم را خالی کنم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و ادامه دادم.

-به خاطر همین بی همه چیز نگران شــد و ترســید زبونش گرفت تازه ممکن بود بچه هم از دست بره.

بابا معلوم بود اصــلا انتظار شــنیدن چنین حرف هایی را نداشت که متعجب به من نگاه کرد و در آخر گفت:

-یعنی الان نمی تونه هیچ حرفی بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما زیاد موفق نبودم از دیشب تا به حال کم مصیبت نکشیده بودم و حالا حق داشتم زیر بار این همه مشکل نتوانم کمر راست کنم.

دستم را روی سنگ فرش های محوطه گذاشتم و از جا بلند شدم.

-می دونی وقتی ماهور داشت تو خونه به سبحان و آینده اش با اون فکر می کرد این عوضی کجا بود؟

منتظر جوابی نماندم و خودم جواب دادم.

-تو مهمونی های شبونه داشت زن های دیگه رو بغلش می کرد.

دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفم تمام نشـده بود که صـورتم سـوخت و به یک طرف متمایل شد.

ضرب دست پدرم را تا به حال نچشیده بودم ناباور دستم را روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم تا پشیمانی اش را ببینم اما او نگاهی کرد و گفت:

-حرف دهنتو بفهم الانم برو همون جایی که از دیشـــب تا حالا بودی تا قید اون دختر رو هم نزدی نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

قطعا آخرین چیزی که می توانســـتم به آن فکر کنم همین واکنش پدرم بود.

بیش از این منتظر نماند و وارد بیمارســتان شــد پوزخندی زدم و راه افتادم تا بروم که صدای ترنم متوقفم کرد.

-هایکا صبر کن باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تنها چیزی که می خواستم آرامش بود برای همین دلم نمی خواست با حرف زدن بیش از این حال خودم را بد کنم.

-الان وقتش نیست ترنم.

-من حتی وقتی وقتش نبود هم کنارت بودم هایکا به نظرم می تونم الان ازت توضیح بخوام.

#پارت ۵۲۰

حق با ترنم بود این دختر در روز های سخت کنارم بود و داشت کمک می کرد آن طور که می خواهم به ماهور برسم برای همین روی نیمکتی که کمی جلوتر بود نشستم که دنبالم آمد و کنارم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی به زبان آوردن این موضـــوع هم برای من ســـخت و سنگین بود.

-وقتی سـبحان از پله ها افتاد ماهور خیلی ترسـید و زبونش بند اومد.

ابروهای ترنم از تعجب بالا پرید می دانســتم که اصــلا دل خوشی از ماهور ندارد اما هیچ وقت راضی به رنجیدنش نبود.

-یعنی چی هـایکا؟ یعنی کلا حرف نمی زنـه یـا بـا من من صحبت می کنه؟

نگاه غمگینی به ترنم انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلا حرف نمیزنه ترنم...حالش اصــلا خوب نیســت حتی واکنش هم نشـــون نمیده فقط به یه جا زل زده و گاهی اشک می ریزه.

سرم را بین دستانم گرفتم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

-اروم باش هایکا درســت میشــه نگران نباش حالش خوب میشــه فقط لازمه یه مدت باهاش کار کنید و تحت درمان باشه.

حرف های پدرم را نشنیده بود که انقدر خونسرد این حرف ها را می زد.

رسـما پدرم گفته بود که حق رفتن به کارگاه یا خانه آن ها را ندارم و این برای من واقعا سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من کارم را دوست داشتم و در آن مهارت داشتم دلم نمی خواست حالا که سبحان هم نیست کارگاه بی صاحب بماند اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

انگار ترنم فهمید که موضوع فقط این نیست که خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-هایکا مطمئنی مشکلت فقط همینیه که گفتی؟

سرم را تکان دادم مشکلاتم یکی دو تا نبود اما اگر در موردش با کسب حرف نمی زدم حالم بدتر می شد برای همین زبان باز کردم.

-بابام طردم کرد گفت تا وقتی بی خیال ماهور نشم حق ندارم طرف خودشون و کارگاه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم ناباور به من خیره شــد او هم مثل خودم تعجب کرده بود از پدرم چنین حرف هایی بعید بود اما مثل این که کما رفتن ســـبحان زیادی برایش ســـنگین بود که چنین کاری را انجام داده بود.

#پارت۵۲۱

-هایکا تو ماهور رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرم را تکان دادم حاضر نبودم حتی یک لحظه او را در این وضعیت تنها بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آوا پیشـشـه خودش خواهش کرد بیام و از سـبحان سر بزنم با این که این بی شرف بهش خیانت می کرده اما اون بازم نگران حالشه.

-منم باهات میام هایکا می خوام ببینمش نگرانشـــم من دوست ندارم برای ماهور اتفاق بیفته.

نگاه سردی بـه او انـداختم روزی برای این دختر جـان می دادم اما حالا به جز یک دوســـت وفادار که همیشـــه کنار بود هیچ حس دیگری به او نداشتم.

گفتنش سـخت بود او می خواسـت لطف کند اما به نظرم لازم نبود.

-ترنم ماهور تو رو ببینه بیشتر عصبانی میشه ممکنه دوباره حالش بد بشـه دکتر گفت که اسـترس و فشـار براش سـمه ممکنه این دفعه بچه رو از دست بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم ترنم از این حرفم ناراحت شد اما در این شرایط مجبور بودم بیشـــتر از هرکس دیگری صـــلاح ماهور را در نظر بگیرم.

او و فرزندم تنها کســـانی بودند که در این دنیا برای من مانده بودند و من حاضر نبودم دیگر به هیچ قیمتی آن ها را دست بدهم.

از جایم بلند شـــدم باید به خانه می رفتم آوا دختر سر به هوایی بود و نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم.

-باشـــه نمیام اما اگه کاری داشـــتی حتما بهم بگو هایکا می دونی که اگه کمکی از دستم بربیاد دریـغ نمی کنم.

سرم را تکان دادم و از او تشـــکر کردم کار من با ترنم تمام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دیگر مال خودم بود فقط باید زودتر کارهای طلاقش را جلو می بردم ممکن بود با به هوش آمدن سبحان همه چیز تغییر کند و روند طلاق دیرتر طی شود.

سوار ماشینم شدم و به سرعت سمت خانه حرکت کردم این رانندگی بی ملاحظه یک روز کار دستم می داد اما دست خودم نبود دلم بی طاقت بود و می خواستم که زودتر به خانه برسم.

در راه چند نوع مغزیجات مقوی هم خریدم تا ماهور بخورد در این مدت به جای اضافه وزن حس می کردم وزنش کاهش پیدا کرده.

کمی شکمش جلو آمده بود اما بازوها و پاهایش به شدت لاغر شده بود و معلوم بود سو تغذیه دارد.

#پارت۵۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتم را کمی کمتر کردم اگر اتفاق برای من می افتاد ماهور بیش از این اذیت می شد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خانه رسیدم در را باز کردم و وارد خانه شدم که آوا دم در سراغم آمد و گفت:

-چی شد هایکا چرا خودت برنگشتی است دوستت کی بود که اومد خونه و وسیله اورد؟

توضیح دادن به کسی۔ را اصلا دوست نداشتم اما مجبور بودم با یک نفر حرف بزنم تا کمی دلم آرام بگیرد.

-حرفاتو که شنیدم عصبی شدم رفتم بیمارستان.

برای اولین بار آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا ماهور نیاز داره یکی کنارش باشـــه رفتی بیمارســـتان چیکار کنی آخه اون داداشـــت که تو کماســـت می خوای چیکارش کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از این به بعد همش پیشـشـم خودم تا آخرش کنارشـم هم طلاقشـــو از اون مرتیکه ی بی ناموس می گیرم هم واســـه بهبودش هر کاری لازم باشـه انجام میدم بابام رسـما از کار بیکارم کرده و گفتـه دیگـه نمی تونم برم کارگاه اینجوری همش می تونم پیش ماهور باشم.

-داری چی میگی بابات چرا همچین کاری رو کرد؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم ماهور کجاســـت دلم نمی خواست از این موضوع بویی ببر.

آوا انگار متوجه شد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور خوابش برده جواب منو بده هایکا واسه چی بابات گفت نمی تونی دیگه بری کارگاه؟

صدایم را کمی پایین تر از حد معمول اوردم.

-گفت باید قید ماهور رو بزنم...

حرف های خانم بزرگ روش تاثیر گذاشته میگه این دختر شومه نمی دونم چرا از این طرف به ماجرا نمی کنه شاید خانواده ی ما شومه که انقدر بلا سر این دختر بیچاره اومده.

آوا خیلی زحمت کشیدی دیگه می تونی بری باز اگه کاری داشتم و می خواستم برم بیرون خبرت می کنم بیای پیش ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم به پرســـتار توجه نمی کنه وگرنه براش یه پرســـتار تمام وقت می گرفتم که تموم کاراش رو انجام بده و اون استراحت کنه.

-من هایکا این کار رو نکن نباید احساس کنه هیچ کاری نمی تونه انجام بده خودت کنارش باش البته اگه ترنم رو بی خیال شدی.

#پارت۵۲۳

عصبی شدم دلم نمی خواست به آوا اجازه دهم که پایش را از گلیمش بیشتر دراز کند

-من ماهور رو دوست دارم آوا همه ی کارام با ترنم ی بازی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ترنم می خواد کمک کنه که رابطه‌ی من و ماهور بهتر بشه.

مطمئنم که ماهور هم منو دوســـت داره و سر لجبازی با ســـبحان ازدواج کرده تو هم اگه می خوای دوســـت خوبی واسش باشی بهتره به جای این حرفا کمک کنی که رابطمون خوب بشه.

آوا سرش را تکان داد.

-من میرم خونه تو که زنگ زدی عجله ای اومدم هیچی با خودم نیاوردم.

کارامو چند ساعتی انجام میدم شب دوباره بر می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دوست داشتم بعد از این مدت با ماهور تنها باشم اما به نظرم حضور آوا می توانست درمان ماهور را سریع تر کند برای همین سر تکان دادم و گفتم:

-باشه بیا به نظرم ماهور بهت نیاز داره هنوز با من راحت نیست.

با این که اون عوضی باهاش این کار رو کرده اما چون اسمش تو شناسنامه ی اونه احساس تعهد می کنه و اجازه نمیده من کمکش کنم یا لمسش کتم.

آوا دستم را گرفت سعی داشت با این کار احساسش را به من انتقال دهد و بیشتر روی من تاثیر بگذارد.

-ببین هایکا اون هنوز نمی دونه سبحان باهاش چیکار کرده و بهش خیانت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آدم با اعتقادیه بهش حق بده که ازت دوری کنه من خودم شـــب باهاش حرف می زنم و موضـــوع رو یه جوری بهش میگم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد.

-شاید براش سخت باشه و چند روزی اذیت بشه اما لازمه بدونه تا کامل از سبحان دل بکنه.

من حس می کنم اون هنوزم به زندگی قبلش امید داره و با خودش فکر می کنه ممکنه که بخواد به اوت زندگی برگرده واسه همین با تو اینجوری رفتار می کنه.

شـاید حق با آوا بود باید کاری می کردیم ماهور از سـبحان بیزار شود.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای ماهور نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواست دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام ادر ارتباط باشد.

نمی خواستم دیگر هیچ زخم زبانی بشنود و اذیت شود.

#پارت۵۲٤

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شب در موردش حرف می زنیم باید بیشتر به این موضوع فکر کنم نمی خوام ریسک کنم و کاری کنم که ماهور اذیت بشه.

آوا هم قبول کرد و وسایلش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقبش باش هایکا نزار حالش از اینی که هســـت بدتر بشه.

سرم را تکان دادم مگر می توانستم مراقبش نباشم او از هر کسی_ در این دنیا برای من با ارزش تر بود و از این به بعد می خواستم با تمام توان مراقب او و فرزندمان باشم.

آوا رفت و من به ســـمت اتاق رفتم ماهور روی تخت خوابیده بود آرام کنارش نشـسـتم و تمام تلاشـم را کردم تا بیدارش نکنم.

به صـورت غرق خوابش نگاه کردم معصـوم بودن حتی از نگاهش هم پیدا بود.

بی‌اراده دســـتم را جلو بردم و نوازش وار روی صـــورتش کشـیدم یعنی می شـد یک روز همه چیز درسـت شـود و من و ماهور و فرزندمان زندگی خوب و آرامی را تجربه کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها آرزویی که در آن لحظه داشـــتم همین بود دیگر کار نکردن در کارگاه برایم اهمیت نداشـــت من می خواســـتم خانواده ام را حفظ کنم و حاضر بودم به خاطر این کار از هر چیزی بگذرم.

مثل این که قرص ها بیش از حد روی او تاثیر گذاشـته بود که با لمس من بیدار نشد.

کنارش دراز کشیدم و دنبال یک وکیل خوبی گشتم مطمئن بودم بابا و مامان بیشـــتر از هرکس دیگری با این جدایی موافق هستند و مانعم نمی شوند.

بعد از نیم ســاعت گشــتن بالاخره شــماره ی یکی از وکیل های موفق را پیدا کردم.

ازجایم بلند شـــدم و از اتاق بیرون رفتم تا مبادا ماهور با صدایم ازخواب بیدار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پذیرایی که رسیدم شماره را گرفتم و مشغول حرف زدن با منشی_ شدم برای فردا وقت گرفتم باید به آوا می گفتم فردا چند ساعتی پیش ماهور بماند تا من کارهایش را پیش ببرم.

تلفن را که قطع کردم برگشتم تا پیش ماهور بروم که دیدم درست پشت سرم ایستاده.

نگاهش پر از نگرانی بود.

#پارت۵۲۵

به نظرم حق داشت قرار بود برای دفعه ی دوم مهر طلاق به شناسنامه اش بخورد و از این می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دیگر خانواده اش را هم از دست داده بود و حمایت آن ها را نداشت که پشتش گرم باشد.

جلو رفتم و دستانش را بین دستانم گرفتم باید مطمئنش می کردم حق با آوا بود باید می فهمید سبحان چه آدمی بوده تا برای همیشه دل می کند و برای تصمیمش مصمم می شد.

ترجیح دادم این موضوع را آوا به او بگوید دوست نداشتم عامل خبر بد باشم برای همین گفتم:

-ماهور عزیزم تو اشتباه نمی کنی.

سبحان به درد تو نمی خوره اون یه آدم اشتباه بود که تو توی زندگیت راهش دادی و بهش حالا هم که فهمیدی اشتباه کردی می خوای از زندگیت بیرونش کنی.

نگران نباش من تا تهش پیشتم قرار نیست بعد از طلاقت تنها بمونی عشق من.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو و بچمون رو سر من جا دارین خودم هر کاری که لازم باشه رو براتون انجام میدم.

تنهات نمی زارم ماهور بهت قول میدم که از این به بعد روزای خوبی رو با هم تجربه می کنیم و قرار نیســـت دیگه سختی بکشی.

هیچ حرکتی نکرد و فقط چشم هایش اشکی شد.

نمی دانســـتم دلیل این رفتارش چیســـت اما این که می خواست گریه کنه من را ناراحت می کرد.

دستش را گرفتم و با هم روی مبل نشستیم دستم را دور بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش که خودش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و گفتم:

-ماهور چرا ازم فرار می کنی؟

ببین دیگـه ترنمی وجود نـداره بهتره بگم از وقتی تو وارد زندگیم شـدی دیگه ترنم برام معنی نداره فقط حضـور تو توی زندگیم مهمه.

می دونم اشتباه کردم که تو رو ول کردم اما به منم حق بده وقتی فهمیدم سـبحان اومده خونه ناراحت شـدم و نفهمیدم چیکار کردم.

باور کن از اون روز زندگی خودمم جهنم شـد و بیشـتر از تو بهم سخت گذشت اما الان که به دستت آوردم نمی خوام دیگه از دستت بدم.

سـبحان که سـهله هرکی دیگه هم بیاد دیگه نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه عشق زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۲۶

بی هیچ حسی نگاهم کرد.

آوا می گفت تمام این مدت من را دوســـت داشـــته اما از نگاهش چنین چیزی معلوم نبود.

به نظرم نباید من را مقصر اتفاقی که پیش آمده می دانست من فقط برای کمک به او آمده بودم و اسـت سـبحان بود که با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر می کردم اگر من اینجا نبودم همه چیز بدتر می شـــد و ممکن بود به خاطر ترس زیاد ماهور و کارهای احمقانه ی سبحان بلایی سر بچه بیاید.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و وادارش کردم روی مبل دراز بکشد.

نیاز به استراحت داشت به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده بود و کار کرده بود حالا وقت استراحتش بود.

مقاومت نمی کرد و در مقابل تمام کار های من خنثی و بی حس بود.

دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم من چطور توانسته بودم این همه مدت از این عروسک دور باشم و او را لمس نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم چشـم هایش را روی هم گذاشـت و باز خوابش برد اثر قرص ها بود که انقدر می خوابید.

وقتی خیالم از بابتش راحت شـد کوسـن مبل را زیر سرش گذاشتم.

سـمت اتاق رفتم و پتوپی نازکی برداشـتم هوای خانه گرم بود اما می ترسـیدم در خواب لرز کند برای همین پتو را روی بدنش انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

نمی خواسـتم برای ناهار هم از بیرون غذا سـفارش دهم باید برای ماهور غذای مقوی درست می کردم.

نایلون ها را یکی یکی باز کردم و مواد داخلش را نگاه کردم هر چیزی که برای درسـت کردن غذا لازم بود را علی تهیه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر وقت زیادی داشـــتم برای همین یه تکه گوشـــت برداشتم و با وسواس مزه دارش کردم و اجازه دادم حسابی بپزد.

تمام مواد غذایی را جا به جا کردم و کارم که تمام شـــد از آشپزخانه بیرون رفتم.

شــماره ی علی را گرفتم و با هزار مکافات شــماره کارتش را گرفتم و هزینه ی وسایل را برایش واریز کردم.

کته هم درست کردم و کمی ماست و خیار هم آماده کردم رسما کدبانو شده بودم.

#پارت۵۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور

همه چیز مثل یک کابوس بود تصـــمیم گرفتم خانه را ترک کنم و به خانه ی خودم آمدم، حضـــور هایکا کنارم اتفاق که برای سبحان افتاد و از دست دادن قدرت تکلمم.

حرف های هایکا باعث شده بود ذهنم به هم بریزد.

فکر می کردم این حرف ها را برای دلخوشی من می زند اما مگر میشد دروغ بگوید!

دلم نمی خواســـت داد بزنم و بگویم که من هم هیچ وقت نتوانســـتم او را فراموش کنم و مهرش را از دلم بیرون کنم اما نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز همسر ـ سبحان بودم و احساس متعهد بودن می کردم.

هایکا قبل از این جریانات قول داده بود که کارهای جدایی من و سبحان را انجام دهد اما با وضعیتی که سبحان داشت بعید می دانستم بتواند کاری انجام دهد.

از تک تک کلماتش صداقت می بارید از طرفی می توانستم به او حق بدهم چون فهمیده بود سبحان به خانه مان رفت و آمد می کند عصبانی شده بود اما به نظرم می توانست اول حرف هایم را بشنود و بعد برای طلاق اقدام کند.

این تصمیم عجولانه اش را نمی توانستم قبول کنم حتی بعد از آن هم به رابطه اش با ترنم ادامه داده بود و اصلا من را امیدوار نکرده بود که با سبحان ازدواج نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی پایش گذاشـــت و انقدر نوازش کرد که دوباره خوابم برد.

چشـــم هایم را که باز کردم هایکا را در حال آشـــپزی دیدم دلم نمی خواســـت متوجه من شـــود برای همین بی صـــدا همان جا ماندم و مشغول تماشایش شدم.

داشت با دقت فراوان آشپزی می کرد وقتی این چیزها را می دیدم بیشـتر مطمئن می شـدم که هایکا واقعا به من علاقه دارد.

دلم می خواسـت در مورد سـبحان از او سـوال بپرس اما از شنیدن واقعیت می ترسیدم.

اگر بلایی سر ســـبحان می آمد زندگی من و هایکا هم به شدت تحت تأثیر قرار می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم همین حالا هم پدر و مادر هایکا با ازدواج مجددمان مخالفت می کنند اما اگر بلایی سر ســـبحان می آمد وضعیت خیلی بدتر از حالا می شد.

امیدوار بودم که اتفاق برایش نیفتد با این که در حق من ظلم کرده بود اما من بدش را نمی خواستم.

#پارت۵۲۸

بعد از چند دقیقه هایکا از آشپزخانه بیرون آمد.

متوجه من که شد آمد کنارم نشست و گفت:

-حالت بهتره عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می توانســـتم به او بفهمانم که دل من جنبه ی این همه صمیمی شدن را ندارد.

سر تکان دادم هنوز مات و مبهوت بودم و دلم می خواست بی حرف فقط به یک جا خیره شـــوم اما نمی خواســـتم بیخودی هایکا را نگران کنم.

باید در مورد وضـــعیت ســـبحان با او حرف می زدم اما چطور؟

واقعا ســـخت بود که حتی توان گفتن یک کلمه را هم نداشتم.

دوباره دســـت به دامن موبایلم شـــدم هایکا گفته بود برای درمان کمکم می کند اما باید خودم هم می خواســـتم که روالش سریع تر طی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی بیمارستان؟ سبحان حالش چطور بود؟

گوشی را ســـمت هایکا گرفتم نمی دانم تصـــور من بود یا واقعا هایکا با خواندن متن اخم کرد.

-سبحان تموم شد ماهور...

دیگه نمی خوام در مورد ســـبحان و خانواده ی من حرفی بزنی من دیگه با اونا نســبتی ندارم شــب آوا میاد و هر چی که لازمه بدونی رو بهت میگه.

با کنجکاوی به هایکا نگاه کردم ماهور قرار بود چه چیزی را به من بگوید؟

با عصـــبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم هر چه تلاش می کردم آواهای نامفهوم از حنجره ام خارج می شــد و نمی توانستم حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز داشـــتم که با هایکا مســـتقیم و رو در رو حرف بزنم دوباره تلاش کردم اما موفق نشدم.

دست خودم نبود که چشم هایم اشکی شد و شروع به گریه کردم.

اگر تا آخر عمر نمی توانستم حرف بزنم باید چه می کردم؟

یعنی قرار نبود هیچ وقت قربان صـــدقه ی فرزندم بروم یا این که به او چیزی یاد بدهم و با او صحبت کنم؟

این ها فکر هایی بود که در سرم می گذشـــت اما من نمی خواستم با این فکر ها ناامید شوم.

من باید خوب می شدم و به زندگی ام ادامه می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گفته بود من را دوســـت دارد و از اول هم دوســـت داشته چطور می توانستم چنین چیزی را نادیده بگیرم!

#پارت۵۲۹

اشک های روی صورتم را پاک کردم.

هایکا به من نزدیک تر شد و گفت:

-ماهور زودتر خوب شــو دلم تنگ شــده واســه وقتایی که ازت تعریف می کردم و تو ذوق می کردی.

دلم می خواد صــدای خوشــگلت رو وقتی داری با بچمون حرف می زنی بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا تو مگه دوست نداری که با بچمون صحبت کنی چرا پس تلاش نمی کنی؟

می دانستم که تمام این حرف ها را از روی دلسوزی می زند و هدفش این اســت به هر قیمتی که شــده من را به حرف بیاورد.

دوباره تلاش کردم اما بار هم نتیجه همان شـــد اما این بار برعکس دفعه ی قبل خودم را نباختم.

دوباره ادامه دادم انقدر این کار را تکرار کردم که گلویم درد گرفت.

هایکا با لبخند نگاهم کرد می فهمیدم چقدر به خاطر این وضـعیت ناراحت اسـت اما سـعی داشـت روحیه ی من را حفظ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی سرم کشید.

-افرین قربونت بشـــم همینجوری ادامه بدی مطمئنم زود زود خوب میشی.

پوزخندی زدم اگر وقتی با هم زن و شـــوهر بودیم هم این حرف ها را به من می زد شـــاید هیچ وقت کارمان به جدایی نمی کشید.

هایکای جدید را بیشـــتر دوســـت داشـــتم، هایکایی که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می خواهد بجنگد و وقتی به دستش می آورد ساده تر دستش ندهد.

هایکا به آشـــپزخانه رفت تا از غذا سر بزند و من فکرم سمت حرفی رفت که قرار بود شب آوا به من بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال پیش نیامده بود که هایکا در خورد خانواده اش این طور صحبت کند یعنی چه که نسبتی با آن ها نداشت!

ذهنش به شدت درگیر شده بود حرف های پدرش را پشت گوشی شـنیده بودم اما فکرش را نمی کردم همه چیز انقدر جدی باشد.

کمرم را کمی بالا گرفتم و صاف کردم.

از دراز کشـیدن زیاد خسـته شـده بودم و دلم می خواسـت کمی قدم بزنم برای همین بدون سر و صدا در ورودی را باز کردم و وارد حیاط شدم.

آرام شروع به قدم برداشتن کردم به خاطر خونریزی دیشب هنوز هم درد داشتم.

#پارت ۵۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را برداشتم که در ورودی به شـدت باز شـد و قامت هایکا با نگرانی که در چهره اش بود در چهارچوب در ظاهر شد.

برگشـتم و به هایکا نگاه کردم دلم می خواسـت بپرسـم چه چیزی شده اما باز هم تلاش هایم بی فایده بود.

انگار هایکا متوجه منظورم شد که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-فکر کردم رفتی ماهور...

خیلی ترسیدم دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم تلاش کردم اما در نهایت هایکا توانسـت لب خوانی کند و متوجه منظورم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم منم کارم تموم شد بیا با هم قدم بزنیم.

نمی خواستم و نمی توانستم پیشنهادش را رد کنم با خودم و دلم که تعارف نداشتم من این مرد را دوست داشتم و بودنش کنارم به من احساس امنیت می داد.

با حرف هایی که در مورد ترنم زده بود مطمئن شده بودم که نباید حس هایم را سرکوب کنم چون همه چیز بین ما دو طرفه است.

دستم را گرفت و با هم مشغول قدم زدن در حیاط خانه شدیم.

-ماهور بیا در مورد بچمون با هم صحبت کنیم فکر کنم اینجوری بیشتر تحریک بشی که بخوای حرف بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را آرام تکان دادم من هم خیلی دوست داشتم در مورد بچه با هم صحبت کنیم منتظر به هایکا نگاه کردم تا شروع کند.

-من که میگم تو این خونه بمونیم این خونه برای ما می تونه یه شروع جدید باشه و بچمون هم اینجا بزرگ بشه.

به نظرم خونه ی قبلی یاداور خاطرات تلخ و بد ماست و ما چون قراره یه شروع دوباره داشته باشیم باید یه جای دیگه شروع به زندگی کنیم.

من هنوز از سبحان جدا نشده بودم و نمی توانستم فکر کنم که دوباره با هایکا ازدواج کنم.

سعی کردم صدایی از حنجره ام بیرون بیاید اما موفق نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره لب زدم:نمی دونم هایکا...

هایکا که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند گفت:

-خب باشـــه بیا در مورد این بچمون صـــحبت کنیم مثلا بگیم اگه بچمون دختر باشـــه کی خوایم اســـمش رو چی بزاریم!

کمی فکر کردم تا به حال زیاد به این موضـــوع فکر نکرده بودم.

#پارت۵۳۱

به نظرم اگر دختر بود باید اســـمی انتخاب می کردیم که به اسم من بخورد و اگر پسر بودی اسمی که به هایکا شباهت داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین تمام اسم هایی که به ذهنم می رسید به نظرم ماهلین از همه زیباتر بود.

با فکر دختری زیبارو که نامش ماهلین اســـت ذوق زده دهان باز کردم و زمزمه کردم ماهلین.

تنها یک حرف از دهانم خارج شـــد و بعد دوباره بی صـــدا لب زدم.

هایکا خوش حال به من نگاه کرد و گفت:

-وای ماهور عزیزم حرف زدی بالاخره.

این حجم از شوق و ذوق برای یک حرف زیادی بود.

جلویم ایستاد و مانع راه رفتنم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور دوباره تلاش کن عزیزم بگو ببینم می خوای اســـم دخترمون رو چی بزاریم.

تلاشش را دوست داشتم.

داشـت هر کاری برای بهتر شـدن من می کرد و این تلاشـش واقعا برای من ارزشمند بود.

چشـم هام اشکی شـده بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم اما لب هایش را تر کردم و دوباره تلاش کردم.

باز هم هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

باید به خاطر هایکا و تمام تلاش هایش بیشـــتر تمرین می کردم اما حالا دیگر نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنجره ام انقدر که به آن فشـــار آورده بودم می ســـوخت برای همین دست هایکا را گرفتم و لب زدم.

-گلوم می سوزه بزار واسه یه وقت دیگه.

هایکا که متوجه شـد حالم واقعا بد اسـت دوباره کنارم قرار گرفت، دســـتم را در دســـتش گرفت و همین طور که راه افتاد گفت:

-ماهلین خیلی اسم قشنگیه خدا کنه صورتش مثل صورت مامانش شبیه ماه باشه.

مـاهور نمی دونی چقـدر ذوق دارم کـه ببینمش و تو بغلم بگیرمش واســـت ســـونو بعدی که بریم جنســـیتش هم مشـخص میشـه و احتمالا بشـه که صـدای قلبشـو گوش بدیم.

به شـدت پشـیمان بودم که چرا از روز اول در مورد بچه به هایکا چیزی نگفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان هیچ وقت در مورد بچه با این شـوق و ذوق حرف نزده بود.

البته که حق داشت او عموی این بچه بود نه پدرش و نمی توانست این همه احساس داشته باشد.

#پارت۵۳۲

دوباره لب زدم و گفتم:

-تو دوست داری اگه پسر بود اسمش رو چی بزاریم؟

هایکا کمی برایش سـخت بود که لب خوانی کند اما بالاخره موفق شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش ماهور من خیلی دوست دارم بچمون دختر باشه دلم می خواد یکی دیگه شبیه تو رو داشته باشم.

انقدر عشـــق دختر دارم که تا حالا فکر نکردم که بچمون ممکنه پسر باشه و چه اسمی باید براش انتخاب کنیم.

از حرف هایکا تعجب کردم فکر می کردم پسرــ دوســـت داشته باشد اما مثل این که من اشتباه می کردم.

کمی دیگر با هم هم صـحبت کردیم و بعد هایکا پیشـنهاد داد داخل برویم چون نگران غذایی که آماده کرده بود.

وارد خانه شـدیم و هایکا بعد از این که خیالش راحت شـد من روی مبل نشستم سمت آشپزخانه رفت.

این روز ها توجهش به من بیش از حد زیاد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه برای ناهار صدایم زد میز پر زرق و برق آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و با لذت به غذاهایی که آماده کرده بود نگاه کردم.

کمی برنج برای خودم کشیدم که هایکا گوشت ها را در ظرفم گذاشت.

-ماهور می خوام کلشو بخوری شدی پوست و استخون اون بچه هم گناه داره باید تو تغذیه ی خوب داشته باشی تا اونم رشد کنه هر چی این مدت به خودت سخت گرفتی کافیه از این به بعد خودم هستم و بهت می رسم می خوام کاری کنم وقتی بچمون به دنیا اومد چهار کیلو باشه.

با تصور بچه ی تپلی که هایکا حرفش را می زد خنده ام گرفت و مشغول خوردن غذا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم فکرم را از سبحان منحرف کنم وقتی هایکا می گفت شب برایم توضیح می دهد توضیح می داد و می فهمیدم که چه گندی زده که هایکا اطمینان دارد بعد از فهمیدنش از آن دل می کنم و دیگر حتی به متعهد بودنم فکر نمی کنم.

غذا بی نظیر شده بود طعم فوق العاده خاصی داشت و بسیار خوشمزه شده بود.

اصلا از هایکا انتظار نداشتم که انقدر آشپز ماهر و کار درستی باشد.

مثل این که هنوز خیلی چیز ها بود که در مورد هایکا نمی دانستم و باید در اینده کشفشان می کردم.

#پارت۵۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواســت همراه هایکا از خانه بیرون بروم اما می دانستم که چنین چیزی را قبول نمی کند.

هایکا به شدت آدم حساسی بود و تا برای معاینه ی دوباره به دکتر نمی رفتم و از وضــعیت ســلامتی خودم و بچه مطمئن نمی شد محال بود من را به دکتر ببرد.

هنوز هم از تنها بودن با هایکا می ترسیدم او در همین خانه من را زندانی کرده بود و اجازه نمی داد به خانه برگردم.

در همین خانه لمســم کرده بود و کاری کرده بود که خام شوم و با او وارد رابطه شوم.

سرم را به طرفین تکان دادم قرار نبود دیگر آن اتفاق ها تکرار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گفته بود آمده تا بماند و این یعنی قرار نبود کاری کند که من از او بترسم یا این که فاصله بگیرم.

تا عصر تنها بودیم با هم فیلم تماشا کردیم و خوراکی خوردیم.

البته خوراکی که چه عرض کنم تنقلات سالمی که هایکا پیشنهاد داده بود و تاکید می کرد که برای رشد بچه لازم است.

تمام مدت سر من را روی پای خودش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.

این لمس کردن هایش برایم دلنشین بود این که بوسه هایش روی گونه و پیشانی و سرم می نشست و پیشروی نمی کرد یعنی به خاطر هوس به من نزدیک نشده بود و این بار بحث عشق وسط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر فیلم بود که زنگ خانه به صـــدا در آمد فکر کردم که آوا آمده و بالاخره قرار است موضوع سبحان را بفهمم.

هایکا بالشی‌ـــ زیر سرم گذاشـــت و از جایش بلند شـــد به آیفون که رسید ابروهایش را در هم کشید و در را باز کرد.

دلم می خواسـت بپرسـم چه کسی‌ـ بود اما صـدایم در نمی آمد و هایکا هم بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت.

خیلی کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چه کسی. این وقت شـــب به اینجا آمده برای همین از جایم بلند شدم.

مطمئن بودم آوا نیســـت چون اگر آوا بود هـایکا انقـدر عصبانی نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در ورودی که رســـیدم آرام بازش کردم و به بیرون نگاه کردم.

باورم نمیشـــد که باز هم ترنم به اینجا آمده بود مگر هایکا نگفته بود که همه چیز بازی بوده پس چرا تمامش نمی کرد؟

#پارت۵۳٤

خودم را جلوتر کشیدم تا حرف هایشان را بشنوم اما فایده ای نداشت.

نزدیک در حیاط بودند و فاصله تا اینجا انقدر زیاد بود که صدا به گوش من نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم برای همین دستم را از در گرفتم دلم نمی خواست دوباره از حال بروم.

تا همین حالا هم به اندازه ی کافی خودم را ضـعیف نشـان داده بودم و نیاز نبود از این بیشتر خودم را کوچک کنم.

چند دقیقه صـبر کردم هنوز هم می خواسـتم باور کنم که حرف های هایکا راسـت بوده اما اگر حقیقت را گفته بود چرا حرف زدنشان انقدر داشت طول می کشید!

بالاخره هایکا به سمت خانه آمد در ورودی را آرام بستم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

نباید می فهمید پیگیرش بودم و متوجه شـدم که ترنم سراغش آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر واقعا من را دوست داشت دلیلی نداشت چیزی را از من مخفی کند و خودش همه چیز را می گفت.

وارد خانه که شد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور من یکم کار دارم میرم تو اتاقم انجامشون بدم تو هم استراحت کن اگه چیزی هم لازم داشتی در اتاقمو بزن بیام بهت بدم.

حس عجیب و خیلی بدی داشتم مگر ممکن بود ناگهان یادش بیاید کار دارد اصلا چرا در مورد ترنم و حرف هایی که زده چیزی نگفته بود!

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و دستی رو شکمم کشیدم.

خیلی دلم می خواست جنسیت این بچه را بدانم برای خرید تک تک وسایلش ذوق داشتم اما با کاری که الان هایکا کرده بود کمی از ذوق و شوقم را از دست داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با هایکا صـــحبت می کردم اما با لب خوانی و نوشـــتن نمی شد.

از جایم بلند شـــدم امروز به اندازه ی کافی اســـتراحت کرده بودم به نظرم اســـتراحت زیاد هم باعث کســـل شـــدنم می شد.

شروع به تمرین کردم.

در اینترنت دنبال روش درمان بیماری ام گشـــتم و تک تک کارهایی که نوشته شده بود را انجام دادم.

با این که هنوز یک روز از این اتفاق گذشـــته بود اما به من به اندازه ی چند سال سخت گذشته بود.

#پارت۵۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

قصد نداشتم تا آمدن آوا از اتاق بیرون بروم.

نمی توانستم در چشم های ماهور نگاه کنم من به او گفته بودم همه چیز یک بازی بوده و خیلی وقت است چیزی بین من و ترنم نیست اما انگار این موضوع از دید من این طور بود و ترنم چنین فکری نمی کرد.

حرف های چند دقیقه قبلش در ذهنم اکو شد.

-هایکا من این مدت خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم و دوستت نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام با خودم مرور کردم که تو یه نفر دیگه رو دوســـت داری و اونو به من ترجیح میدی اما نتونستم.

من نمی تونم تو رو فراموش کنم...نمی تونم تو رو نخوام.

می دونم بچه ات الان تو شکم ماهوره اما خودت وضعیتش رو ببین تا حالا سه تا شوهر کرده و آخرشم در به دره.

لال شـده و تازه اگه بخوای بری طرفش و بی خیالش نشی- خانواده ات رو هم از دســت میدی به نظرت ارزشــش رو داره!

من همه ی این ها را می دانســـتم و با این حال ماهور را انتخاب کرده بودم اما نمی دانم در حرف های ترنم چه بود که دوباره من را به فکر انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من برای رسیدن به این جایگاه در کارم خیلی زحمت کشیده بودم.

دلیل اصلی محبوبیت کارگاه ما کارهایی بود که من زده بودم و حالا اگر می خواستم قید همه چیز را بزنم تمام تلاش هایم به باد می رفت و کل اموال و شهرتی که من باعث جمع آوری اش شده بودم به سبحان بی لیاقت می رسید.

بابا می دانست من چقدر کارم را دوست دارم و از قصد با من این کار را کرده بود که تحت فشار قرار بگیرم.

روی تختم دراز کشیدم دیگر خبری از قاطعیت چند دقیقه قبلم برای دوست داشتن ماهور نبود.

ترنم توانسته بود با چند جمله واقعیت را جلوی چشم هایم بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدون حمایت پدرم و آن کارگاه هیچ بودم.

تنها چیزی که داشتم همین خانه و ماشینم بود که به نظرم حتی برای خوشـــبخت کردن خودم و ماهور هم کافی نبود چه برســـد به این که بخواهم با آن فرزندمان را هم خوشبخت کنم.

وقتی یاد چشـــم های ماهور می افتادم که بعد از فهمیدن حقیقت چگونه می درخشید دلم می لرزید.

#پارت۵۳۶

کار من بی نظیر بود و می توانســـتم در یک کارگاه دیگر مشغول کار شوم اما باید همه چیز را از نو شروع می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـمیم واقعا سـختی بود گذشـتن از ماهور برای من مثل کابوس بود.

مـدت زیـادی این را تجربه کرده بودم و فهمیـده بودم من نمی توانم مدت زیادی از او دور بمانم.

حتی همین حالا هم با این که همسرــ برادرم بود باز هم به او نزدیک می شدم.

تا یکی دو ساعت از اتاق بیرون نیامدم و فکر کردم.

نمی توانسـتم به نتیجه برسـم بین دو راهی خیلی سـختی گیر کرده بودم.

من آدمی نبودم کـه از آن همـه تلاشی کـه برای کارم کرده بودم دسـت بکشـم اما ماهور و بچه مان هم جایگاه ویژه ای برای من داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم عجیب بود که چه طور ماهور از ظهر تا به حال سراغم نیامده اما انگار تازه به یاد آوردم که او در چه موقعیت است و تلاشش را می کند تا از من فاصله بگیرد.

با این فکر سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فین فینی از روی مبل می شنیدم.

کل خانه در تاریکی فرو رفته بود و ماهور حتی چراغ ها را روشن نکرده بود.

به سمت کلید برق رفتم و وقتی روشن کردم روی مبل کنار ماهور نشستم.

چشم هایش از گریه کردن زیاد سرخ شده بود دستی زیر چشم های پف کرده اش کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده ماهور واسه چی گریه می کنی دختر خوب!

انگار منتظر همین حرف بود که گریه ی تقریبا بی صـدایش تبدیل به هق هق شد.

ماهور نمی توانسـت حرف بزند برای همین سـوال پرسـیدن من هیچ فایده ای نداشت.

دسـت هایم را از هم فاصـله دادم و خواسـتم در آغوشـم بگیرمش که خودش را عقب کشید.

با چشـــم های متعجب نگاهش کردم فکر می کردم با بغل کردنم کنار آمده چون از دیروز تا به حال بارها این کار را انجام داده بودم.

-ماهور واسه چی از من فاصله میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که بهت گفتم به فکر تعهدت به ســـبحان نباش اون این چیزا حالیش نمیشه.

#پارت۵۳۷

ماهور دوباره خودش را عقب کشید.

اصلا دلیل این کارهایش را درک نمی کردم اما نمی خواستم اذیتش کنم.

بیخیال خودم را عقب کشیدم که دوباره صدای زنگ بلند شد.

این بار دیگر آوا بود کلید را زدم و قبل از این که آوا وارد خانه شود بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...ماهور حالش خوبه!

سرم را تکان دادم.

-نمی دونم چرا داره ازم فاصـله می گیره آوا میشـه خواهش کنم تو امشب پیشش بمونی من باید برم جایی.

می خوام همین امشـب که من نیسـتم قضـیه ی سـبحان رو بهش بگی.

آوا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-کجا می خوای بری این وقت شـب؟ اصـلا مگه نگفتی از این به بعد همش پیش ماهور می مونی و مراقبشی. حالا چی شـــد که می خوای ولش کنی و بری اونم وقتی که چنین موضوع مهمی رو می خوام بهش بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم را در هم کشـــیدم امروز به اندازه ی کافی عصـــبی بودم و دلیلی نمی دیدم برای یک غریبه علت کارهایم را توضیح دهم.

-اگه پیشـــش نمی مونی زنگ بزنم یکی از دوســـتام بیاد پیشش.

آوا تیز نگاهم کرد، انگار می خواست با این نگاه بفهمد دلیل رفتار هایم چیست.

-می مونم اما اگه فردا برنگردی ماهور رو برمی دارم و می برم خونه ی خودم.

تو مثل این که هنوزم قدرشـو نمی دونی که تو این وضعیت می خوای ولش کنی و بری.

منتظر حرفی از جانب من نماند و وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آوا حق می دادم در مورد من این طور فکر کند او که خبر نداشت چه چیزهایی بر من گذشته.

داخل رفتم وسایلم را برداشتم و بدون نگاه کردن به ماهور از خانه بیرون رفتم.

می دانستم اگر صورتش را ببینم ممکن است پای رفتنم سست شود.

سوار ماشین شدم و سمت کارگاه حرکت کردم.

من ماهور و بچه مان را می خواستم اما حاضر نبودم کار و موقعیتم را از دست بدهم باید کاری می کردم که هر دو را با هم داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در کارگاه که رسیدم بوق زدم و منتظر ماندم که در را باز کنند اما نگهبان دم در آمد.

#پارت۵۳۸

با ابروهای در هم به نگهبان نگاه کردم به چه حقی داشت من را منتظر می گذاشت!

خودش را با من رساند که شیشه ی ماشین را پایین دادم.

-ببخشید آقا هایکا اما گفتن اجازه ی ورود بهتون ندم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم می دانستم حرف پدرم حرف است اما فکر نمی کردم به این سرعت قصد عملی کردن کارش را داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به حسابت میرسم مردک.

-اما آقا هایکا شـما که می دونید پدرتون شـوخی نداره و اگه اطاعت نکنیم اخراج میشیم.

توجهی به حرف های آن مرد نکردم دنده عقب گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حدس این که به خاطر ته تغاریشان ۲٤ ساعته بیمارستان باشند کار سختی نبود.

تصـــمیمم را گرفته بودم من ماهور را دوســـت داشـــتم اما بدون حمایت پدرم نمی توانســـتم آینده ی خوبی را برای او رقم بزنم برای همین باید یک مدت از او فاصله می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در بیمارستان که رسیدم ماشین را پارک کردم و خواستم داخل محوطه ی بیمارســتان بروم که ترنم سر راهم ســبز شد.

پوزخندی که روی لبش بود داشت عصبی ام می کرد.

-چی شـــد آقای جاوید باز که اومدی بیمارســـتان تو که دیشب می گفتی به خاطر ماهور از همه چیزت می گذری.

حق داشـــت من را مســـخره کند آدمی که ثبات رفتاری نداشت مستحق تمسخر بود.

-باید با بابام حرف بزنم.

-بعید می دونم بعد از حرفایی که دیشـــب بهش زدم دلش بخواد باهات صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر عصبی بودم که مچ دستش را محکم گرفتم و فشار دادم.

دنبال خودم کشیدمش و وقتی بین ماشین ها رسیدیم به ماشین تکیه اش دادم.

روی صورتش خم شدم و با صدای آرام اما پر از خشمی گفتم:
-چرا گم نمیشی از زندگی من بیرون!

نفس کم آورده بود اما با کمال پررویی جواب داد.

-خانواده ات می خوان که باشم.

#پارت۵۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم.

-می خوان تو رو واسه پسرشون که تو کماست بگیرن؟

فشـار دسـتم را کمتر کردم که نفسی ـ گرفت در چشـم هایم زل زد و با وقاحت گفت:

-من مثل اون دختره ذلیل نیسـتم که بین داداش ها دسـت به دست بشم.

من تو رو....

با سیلی که به صورتش زدم صورتش به یک طرف متمایل شد و حرف در دهانش ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم این ســـیلی را باید خیلی وقت پیش می زدم مثلا وقتی که با آمدنش به خانه و حرف زدن به ماهور کاری کرد ماهور از من دست بکشد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و ناباور به من خیره شد.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-اکه فقط یک بار دیگه دهن کثیفت رو باز کنی و در مورد ماهور چرت و پرت بگی خودم دهنتو گل میگیرم تا دیگه نتونی حرف بزنی.

فکر می کردم حالا که زهر دستم را چشیده سکوت می کند اما انگار امروز قصد داشت من را به جنون بکشاند.

-فعلا که دهن ماهور جونت گل گرفته شده بگو ببینم الان چه جوری باهات حرف می زنه با اشاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را به یقه ی لباســـش رســـاندم و چندین بار محکم کمرش با به ماشـین کوبیدم هیچ چیزی در آن لحظه محکم تر از این نبود که حد این دختر را نشانش دهم.

وقتی از درد صورتش مچاله شد مثل یک اشـغال همان جا رهایش کردم و وارد بیمارستان شدم.

از فضـــای اینجا بیزار بود دیروز که از اینجا رفته بودم فکر نمی کردم که دوباره برگردم اما حالا دوباره اینجا بودم و بدتر از همه این که قرار بود ابراز پشـیمانی کنم بابت کسی- که از انتخابش حتی یک درصد هم پشیمان نبودم.

خودم را به سالن رساندم و باز هم بابا و مامان را در راهرو دیدم.

انگار کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و فقط سلامت سبحان بود که برایشان اهمیت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا زودتر از خانم بزرگ من را دید و ابرو در هم کشید.

این رفتار از پدر من که همیشــه اشــتباهات بزرگ را هم می بخشید بعید بود.

-اینجا چیکار می کنی هایکا! تو انتخابت رو کردی دیشـــبم که حرف هاتو به ترنم زدی نمی فهمم اومدی اینجا که چی بشه.

#پارت ۵٤۰

پوزخندی زدم از کی تا حالا ترنم خبرکش حاج جاوید شــده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خانم بزرگ و رنگ پریده اش انداختم هر که نمی دانست من خوب می دانستم که چقدر جانش وصل جان ته تغاری اش است برای همین صلاح ندیدم آن جا با پدرم صحبت کنم.

-بریم بیرون حرف بزنیم اینجا پیش خانم بزرگ نمیشه.

انگار خودش هم از وضـــعیت خانم بزرگ خبر داشـــت که همراهم آمد و وقتی به محوطه رسیدیم گفت:

-هایکا تو دیروز تکلیفت رو با ما روشـــن کردی الان اینجا چیکار می کنی!

-چرا گفتین منو تو کارگاه راه ندن!

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

-توقع نـداری کـه از خـانواده بکنی و بری بـه اون دختره بچسبی اون وقت تو دم و دستگاه منم کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل اجازه می دادین یه روز بگذره بعد این کارها رو انجام می دادین اصلا حواستون هست من پسرتونم خجالت نکشیدید وقتی به کارگرا و نگهبان ها گفتین منو داخل راه ندن؟

-خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم بین پسرام دست به دست می شد.

خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم زن پسر کوچیکم بود و بچه ی پسر دیگه ام توی شکمش بود.

حتی خجالت رو باید الان بکشم که تو شدی آقا بالا سر زن داداشت که شوهرش تو کماست.

برو بچه من خیلی وقته که خجالت رو گذاشتم کنار و ابرو و حیثیتم رو دادم دست شما تا باهاش بازی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش کردم و گفتم:
-می خوام برگردم سرکارم اون دم و دستگاه بدون آقا بالا سر چرخش نمی چرخه.

-سبحان هوشیاریش زیاد شده ایشالله سرپا میشه خودش همه چیز رو دست می گیره نگران نباش.

با چشم های ریز شده به پدرم نگاه کردم واقعا می خواست کارگاه را دست سبحان بسپارد؟

-حاجی سبحان این کاره نیست من نمی خوام زحمات این چند سالم به باد فنا بره باید خودم بالا سر کار باشم شما که بهتر می دونی کار منو کسی نمی تونه انجام بده.

-نگران نباش به اندازه ی کافی کارگاه ما محبوبیت داره بدون تو هم چرخش می چرخه و کارمون راه میفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من باید برگردم.

#پارت۵٤۱

-شرط دارم هایکا...با حرف هایی که دیروز زدی نباید حتی باهات حرف می زدم اما الان می خوام برات یه شرط بزارم که اگه قبول کنی می تونی برگردی کارگاه و به کارت ادامه بدی.

خواستم حرفی بزنم که بابا اجازه نداد و گفت:

-اما اگه قبول نکردی و رفتی دیگه بدون نه ما رو داری و نه حمایت و پشتوانه ی مالیمون رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع چنین پیشـنهادی را داشـتم اما امیدوار بودم خواسـته ی معقولی از من داشـته باشـند هر چند خودم بهتر از بقیه می دانسـتم که چه خواسـته ای دارند و خودم را آماده کرده بودم.

-باید اون دختر رو ول کنی بچه هم داره که داشته باشه تو با یه آدم درسـت ازدواج می کنی و بچه دار میشی- بزار بچه اش هم برای خودش بمونه.

باورم نمیشـد که پدرم داشـت در مورد بچه ی من این طور حرف می زد مگر اسـباب بازی بود که قبلی را دور بیندازم و سراغ یک جدید بروم.

خواسـتم مخالفت کنم که انگشـت اشـاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه حتی یه کلمه رو حرفم حرف بزنی هایکا پیشـــنهادم از بین میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش رسما لال شدم گذشتن از ماهور برای من خیلی سخت بود اما گذشتن از کارم غیر ممکن بود.

دلم نمی خواست نتیجه ی سال ها کار کردنم را سبحان ببیند برای همین باید برای مدتی هم که شده از ماهور فاصله می گرفتم.

تمام این مدت کنارش بودم و به خاطر سبحان نمی توانستم به او نزدیک شوم و حالا که سبحان مانع نبود پدرم شروع کرده بود.

ناچار سرم را بالا آوردم و گفتم:

-قبوله فقط باید برم خونه وسایلم رو بردارم و بعد بیام.

-اون دختر رو از خونه ات بیرون کن لازم نیست وسایلت رو برداری و بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما آخه...

-همین که گفتم هایکا اون دختر خودش به لطف تو خونه دار شـــده و نیازی به خونه ی تو نداره بیرونش کن و بعد بیا.

لعنت به ترنم که امارم را کامل به بالا داده بود و می دانست که ماهور در خانه ی من است.

بیشتر از این منتظر نماند و دوباره وارد بیمارستان شد.

#پارت۵٤۲

درمانده روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باید به ماهور چه می گفتم!

هنوز به طور کامل نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و باز می خواستم ترکش کنم.

-چی شده هایکا واسه چی باز دست به دامن بابات شدی!

دندان قروچه ای کردم از دست عالم و آدم شاکی بودم و می توانستم تمام این عصبانیتم را سر ترنم خالی کنم.

-برو گمشو داخل کاری به کار من نداشته باش به اندازه ی کافی عصبانی هستم تو چرا نمی فهمی من تو رو نمی خوام!

پشت چشمی نازک کرد و با همان حال آشفته از مقابلم گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به درک که نمی خوای کاری می کنم که به دســـت و پام بیفتی و التماسم کنی تا نگاهت کنم.

پوزخندی زدم و در دلم گفتم به همین خیال باش اما خبر نداشتم که چه سرنوشت شومی در انتظارم است.

ترنم داخل رفت و من به سختی از روی نیمکت بلند شدم.

تمام وســایلم در خانه بود و بابا گفته بود که باید ماهور را از خانه بیرون کنم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه حرکت کردم در راه شماره ی آوا را گرفتم می خواستم بفهمم که موضوع سبحان را به ماهور گفته یا نه.

خوب می دانستم که اگر ماهور این جریان را فهمیده باشد الان نیاز دارد که من کنارش باشم اما نمی توانستم بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند بوق صدای آوا در گوشم پیچید.
-بهش گفتم هـایکا...زود بیـا خونـه حـالش اصـــلا خوب نیست حتی منو هم تو اتاق راه نمیده.

-اوا من یه مشـکلی برام پیش اومده باید برات توضـیح بدم تو اگه بتونی چند روزی پیش ماهور بمونی ممنونت میشم.

-چی داری میگی هایکا!

تو واسه چی ثبات شخصیتی نداری هر روز یه چیز میگی؟

دیروز به من میگی می خوای همیشـــه پیش ماهور بمونی و از کنارش تکون نخوری اون وقت الان میگی چند روز نمی تونی بیای اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام مشـــکل پیش اومده آوا شـــما هم نمی تونید اونجا بمونید.

#پارت۵۴۳

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را از گوشم فاصله دهم.

-چی داری میگی هایکا دیوونه شدی!

می خوای مـاهور رو از خونـه ات بیرون کنی خـب تو کـه عرضـــه نداشـــتی چند روز تو خونه ات نگهش داری غلط کردی برداشتیش اوردیش خونه ی خودت.

عصـبی بودم و دلم می خواســت جوابش را بدهم اما حالا وقتش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا حق داشـــت من یک آدم بزدل بودم که به خاطر پول حتی عشقم را هم فروخته بودم.

سکوتم که طولانی شد نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-چند ســاعتی بیرون بمون تا ما وســایلمون رو جمع کنید و بریم بعدش بیا خونه ات دیگه هم سراغ ماهور نیا.

منتظر جوابم نماند و گوشی را قطع کرد مات و مبهوت به گوشی نگاه کردم توقع چنین رفتاری را از آوا نداشــتم وقتی او تا این حد عصبی شده بود پس واکنش ماهور چه بود!

چند ســاعتی در شــهر چرخیدم حقیقت این بود که خودم هم روی نگاه کردن به چهره ی ماهور را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که می دانستم این مدت حسابی دلم برایش تنگ می شود اما انقدر شرمنده بودم که حاضر بودم این دلتنگی را به دوش بکشم اما با او رو به رو نشوم.

بعد از چند ساعت به خانه برگشتم، به خانه ی خالی نگاه کردم آوا جوری همه جا را مرتب کرده بود چه انگار اصلا اینجا نبوده اند.

پوزخندی به چهره ی خودم در آینه زدم باز هم تنها شده بودم.

روی مبل نشستم و سرم را بالای مبل قرار دادم چه فکر ها که پیش خودم نمی کردم اما هیچ چیز شبیه خواسته های من پیش نرفته بود.

با صدای پیامک موبایلم به خودم آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از زندگی ماهور واسه همیشه گورتو گم کن من بهش گفتم که تو یه آدم ترســـو و بزدلی و حاضر نشـــدی از مال و اموالت به خاطر اون بگذری پس بیشـــتر از این عذابش نده.

چندین بار پیامش را خواندم آوا از کجا فهمیده بود که من به خاطر مال و اموال بی خیال ماهور شده بودم؟

تنها یک فکر به ذهنم می رسید و آن این بود که ترنم به آن ها خبر داده باشد.

#پارت٥٤٤

دسـت مشـت شـده ام را روی مبل کوبیدم به حسـاب این زن باید می رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدا زیاد در کارهای من دخالت می کرد و سعی داشت زندگی ام را خراب کند.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

تخت هنوز هم بوی عطر ماهور را می داد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بغض جا خوش کرده در گلویم ترکید و اشک هایم روی صورتم جاری شد.

باورم نمیشد منی که به خاطر مهم ترین مسائل زندگی ام تا به حال اشک نریخته بودم حالا داشتم به خاطر ماهور گریه می کردم.

بالشتش را به بینی ام نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هایم را روی هم گذاشـــتم این چند روزی که کنارم بود چنان آرامشی ـ داشـتم که هیچ وقت در طول زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و حالا مثل یک آدم سرگردان دوباره دنبال همان آرامش بودم.

انقدر همان جا ماندم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدن خســـته ام دادم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

نام پدرم روی صـفحه روشـن و خاموش می شـد پوزخندی زدم حتما می خواسـت مطمئن شـود که ماهور را از خانه ام بیرون کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-سلام بالا کاری داشتین.

-خودت کارمو بهتر می دونی پسر. نگو که نتونستی اون دختر رو از خونه ات بیرون بندازی که خودم میام و این کار رو انجام میدم.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دونستم این دختر چه هیزم تری به خانواده ام فروخته که در موردش این طور صحبت می کنند.

اگر کسی__ او را بدبخت کرده بود این خانواده بودند و او واقعا در این مسائل کمترین تقصیری نداشت.

-هایکا کجا رفتی! صدامو می شنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله بابا بیرونش کردم نگران نباشید.

-خوبه فقط امیدوارم وعده وعید الکی بهش نداده باشی چون قرار نیست دیگه پیش اون دختر برگردی ایشالله به زودی عروسیتو برگزار می کنیم که از فکر اون دختر بیرون بیای.

#پارت۵٤۵

متوجه حرف های بابا نمی شدم داشت در مورد کدام عروسی حرف می زد!

-بابا کدوم عروسی من که گفتم با ترنم داشتم نقش بازی می کردم که دل ماهور رو به دست بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه ما مسخره ی دست شما شدیم که هر روز یه تصمیم جدید می گیرید!

من با خانواده ی ترنم هم حرف زدم دوبار اسم روی دخترشون گذاشتیم باید این ازدواج هر جوری که شده سر بگیره.

الانم که تو قرار نیست برگردی پیش ماهور پس ترنم برات بهترین گزینه است.

-اما بابا من....

-حرف نباش پسر- به اندازه ی کافی بهتون اجازه ی تصمیم گیری دادم و شما هم نشون دادین که اصلا از پس تصمیمات بزرگ بر نمیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگه من تصـــمیم می گیرم و میگم که چیکار بکنید و چیکار نکنید.

حالا وقت مخالفت کردن نبود من دل عشـقم را شـکسـته بودم تا کارم را از دســت ندهم و حالا نمی توانســتم با یک لجبازی به بخت خودم لگد بزنم برای همین باشـــه ای گفتم.

-امشب بیا خونه باید در مورد یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.

ممکنه حال ســبحان یه مدت بد باشــه قرار نیســت ما به خاطر اون کار و زندگیمون رو تعطیل کنیم.

با این یه مورد به شــدت موافق بودم ســبحان اگه به اون حال و روز افتاده بود حقش بود و قرار نبود به خاطر اون ما زندگیمون رو مختل کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه میام.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد با حال خراب به موبایل نگاه کردم این ازدواج دیگر از کجا در آمده بود!

باید کاری می کردم که ترنم از خانواده ام فاصله بگیرد مطمئن بودم که این حرف ها را ام در سر پدرم جا داده و اصرار به این ازدواج دارد.

قبلا گفته بود که سر عقل آمده و می خواهد کمک کند که به ماهور برسم اما حالا نظرش عوض شده بود.

تنها امیدی که داشتم حال بد سبحان بود.

با وضعیتی که سبحان داشت نمی توانستیم مراسم و عروسی راه بیندازیم و امیدوار بودم که تا یک مدت به هوش نیاید تا من بتوانم کارهایم را انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٥٤٦

تا خود شب ذهنم مشغول بود.

بالاخره ســاعت ۷ طاقت نیاوردم و با همان لباس هایی که به خانه آمده بودم و عوضشان نکرده بودم از خانه بیرون رفتم.

به در خانه رسیده بودم اما برای داخل رفتن تردید داشتم.

با یادآوری بچه و آینده ای که باید برایش می ســاختم قدم هایم را سمت ساختمان برداشتم و زنگ را زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بدون هیچ حرفی باز شـــد و من پا به خانه ای گذاشـــتم که هیچ وقت فکر نمی کردم با صـــاحبانش انقدر دشـــمن شوم.

حیاط بزرگ را طی کردم و وارد خانه شدم.

خبری از خانم بزرگ نبود و تنها پدرم روی مبل نشسته بود و داشت مطالعه می کرد.

سلام آرامی که خودم هم به زور شنیدن زمزمه کردم و روی تک مبل یک نفره جا گرفتم.

جوابم را با سر داده بود و حتی سرش را هم بالا نگرفته بود.

فکر می کردم امشب حرف های مهمی قرار است بینمان رد و بدل شـــود اما به نظر می رســـید نتیجه چیزی جز بحث و دعوا نخواهد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه نفســم را کلافه بیرون دادم و خواســتم حرفی بزنم که بالاخره کتاب را کنار گذاشت.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به من نگاه کرد.

-خوش اومدی پسرم مثل همیشه سرافرازم کردی.

نمیگم ناصر پسر بدی بود اما همیشه تو عاقل ترین بچه ام بودی ســبحان هم که می دونی به خاطر لوس بار آوردن مادرت هنوز سرش باد داره.

پوزخندی زدم همه ی این تعریف ها به خاطر این بود که حاضر شــده بودم بی خیال ماهور شــوم و به این خانواده پشت نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم اگر الان به جای این خانه کنار ماهور بودم پیش چشمشان ناخلف ترین اولادشان بودم.

-در مورد چی قرار بود صحبت کنیم.

آرام خندید انگار متوجه بی طاقتی ام شـــد و فهمید که چقدر این جو و فضا برایم حال به هم زن و مسخره است.

-مثل این که واسـه رفتن خیلی عجله داری پسر. یادت رفته اینجا خونه ی توئه جایی قرار نیســـت بری فرصـــت زیاده برای حرف زدن.

#پارت۵۴۷

رســـما داشـــت می گفت که حق بیرون رفتن از این خانه را ندارم و باید امشب را اینجا بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بیش از حد مراعاتشان را می کردم اما نمی خواستم فکر کنند می خواهم بیرون بروم و خودم را به ماهور برسانم برای همین خودم را به بی خیالی زدم.

من یک عمر در این خانه زندگی کرده بودم و تنها مشکلم این اواخر سبحان بود که حالا او هم نبود.

با صدای پاشنه ی کفشی- برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

این دختر اینجا چکار داشت چرا از دیروز تا به حال هر جا که می رفتم سر و کله ی او هم پیدا می شد ابروهایم را در هم کشیدم و از ترنم رو گرفتم.

-باباجان خوش اومدی بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صـدای آرام سـلامی گفت و بعد از تشـکر روی مبل کنار من نشست.

دلم می خواسـت این فاصـله را بیشـتر کنم اما جلوی چشـم پدرم نمی شد باید دندان روی جگر می گذاشتم.

-خب حالا که ترنم هم اومد می تونیم حرفامون رو شروع کنیم.

بگید ببینم شما مگه قرار نبود با هم عروسی کنید چی شده که الان با هم مثل کارد و پنیر شـــدین و این همه از هم فاصله می گیرین!

خواسـتم جواب دهم اما دسـتش را بالا آورد و به سـکوت دعوتم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـما قبلا از هم جدا شـدین و فهمیدین که بدون هم نمی تونین این بار هم که تموم کارا انجام شـــده پس من اجازه نمیدم که جدا بشین.

من اجازه ام دست کسی نبود به حدی بزرگ شده بودم که خودم برای خودم تصـــمیم بگیرم اصـــلا حالا که فکر می کردم مسـبب تمام بدبختی های من همین پدرم بود که من را مجبور به ازدواج با ماهور کرد و وارد بهشـــتم کرد بعد خودش حالا می خواســـت که از بهشـــت بیرون بیایم و به جهنم بروم.

-اقاجون من همین الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم فقط هایکا داره هر روز بهونه میاره واســه این که منو بپیچونه و بره دنبال ماهور.

به ترنم که این حرف ها را زده بود نگاه کردم حقیقتا مار در آستین پرورش داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت همه چیزم را به او می گفتم چون فکر می کردم می خواهد به من کمک کند اما حالا داشـــت به نفع خودش از چیزهایی که می دانست استفاده می کرد.

#پارت۵۴۸

بابا نگاه بدی به من انداخت معلوم بود که منتظر توضیح است.

اصــلا فکرش را هم نمی کردم امشــب و در این وضــعیت بحث ازدواج پیش کشـــیده شـــود برای همین هیچ حرفی آماده نکرده بودم.

سرفه ی مصــلحتی کردم و با این کار کمی وقت برای خودم خریدم تا فکر کنم و حرفی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش آقاجون من فکر می کنم با وضعیتی که سبحان داره اصلا الان وقت خوبی واسه زدن این حرف ها نیست.

ترنم خودش را وسط انداخت و بین حرفم پرید.

-میبینید آقاجون همیشه همین بوده تا حرف ازدواج میشه یه بهونه میاره الانم چیزی به جز حال سبحان رو پیدا نکرده که بهونه اش کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی ســبحان حالش خوب بود که با هم ســگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شـدن داداش های نمونه.

به نظرم ســکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسـته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شـــادی داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

#پارت۵۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیدا هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش های نمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم ســکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شـــادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشـــه بعدش واســـه مراســـم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیدا هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ۵۵۰

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم:
-بابا اون مادر بچه ی منه.

با تحکم به چشم هایم نگاه کرد و تیر خلاص رو زد.

-من نوه ای که از رگ و ریشــه ی اون دختر هرزه اســت رو نمی خوام بچه می خوای زودتر با ترنم ازدواج کنید و بچه دار بشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم از این که داشت در مورد بچه ام اینجوری حرف می زد خونم به جوش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده بود که آقاجون داشت به ماهور لقب هرزه رو می داد مگه اون دختر بیچاره چه خطایی کرده بود که مستحق این حرف ها بود!

در این مورد با کسی ــ شـــوخی نداشـــتم من حتی اگر می توانســـتم قید ماهور را بزنم به هیچ وجه نمی توانســـتم بیخیال بچه شوم.

-اقاجون ببخشـید تا الان هر چی که گفتید گفتم چشـم اما از من نخواین قید جیگر گوشه ام رو بزنم.

اون بچه بخشی. از گوشت و خون کنه من نمی تونم به این راحتی از بچه ام بگذرم.

گفتین با ماهور نباشـــم گفتم چشـــم اما من بچه ام رو می خوام و بعد از به دنیا اومدنش می خوام که پیشم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم نگاه عجیبی به من انداخت انگار توقع نداشـــت حالا که به اصـطلاح از ماهور گذشـته بودم سـنگ بچه ام را به سینه بزنم.

خواســـت حرفی بزنـد کـه دوبـاره ترنم خودش را وســـط انداخت.

-من با بچه ی هایکا مشـــکلی ندارم می تونه اونو بیاره پیش خودمون.

من مثل بچـه ی خودم بزرگش می کنم و براش مـادری می کنم.

دندان قروچه ای کردم همین مانده بود که مادر بچه ام زن حیله گری مثل او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید وقتی مادر به آن خوبی داشـــت زن دیگری او را بزرگ می کرد؟

پدرم سرفه ای کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

-در این موارد خودتون بعدا با هم صـحبت کنید چون من نمی خوام دخالت کنم اگه ترنم با بچه مشکل نداشته باشه منم ندارم فقط هر چه زودتر باید مراســم عقد رو برگزار کنیم خوب نیست بیشتر از این باهم غریبه بمونید حداقل یه محرمیتی بینتون باشه خیالمون راحته.

نیشـــخندی زدم انگار نه انگار که من گفته بودم به زمان احتیاج دارم.#پارت۴۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب می خواستم واسه همیشه از این خونه برم اما یادم اومد که بچه ی من فعلا تو شکم توئه.

ماهور متعجب به هایکا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بزند.

-از اونجا که تو اصـلا آدم قابل اعتمادی نیسـتی و الان می دونی که بعد از به دنیا اومدن این بچه رو ازت می گیرم ترسیدم که یه وقت بخوای بلایی سرش بیاری واسه همین ترجیح دادم تا به دنیا اومدن بچه اینجا بمونم و مواظب باشم که اشتباهی نکنی.

ماهور لحظه به گوش هایش شـک کرد می فهمید که هایکا به خاطر رفتار های او تلخ شـــده اما فکرش را هم نمی توانست بکند که در مورد او چنین فکری می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا هایکا با خودش فکر می کرد که ماهور حاضر اســـت به بچه ی خودش آسـیب بزند ان هم به خاطر تهدیدهای او؟

با چشــم های ریز شــده به هایکا نگاه کرد و با جســارتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده لب زد.

-من اون بچه رو به تو نمیدم به خاطر تو هم حاضر نیستم بچه ام رو از دست بدم.

به سـمت کتری و قوری رفت و اسـتکان چای برای خودش ریخت با اعتماد به نفس کامل درست مقابل هایکا نشست و مشغول مزه مزه کردن چایش شد.

این ماهور جدید برای خودش هم غریبه بود اما عجیب رفتارهایش را دوست داشت و به دلش می نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداراشـکر کرد که خبری از خانم بزرگ نبود نمی دانسـت مقابل او هم می تواند انقدر قوی باشـد یا روحیه اش را از دست می داد.

با رفتاری که دیشـب با او کرده بود خوب می دانسـت قرار نیسـت روی خوشی به ماهور نشـان دهد برای همین دوست نداشت حتی با او چشم تو چشم شود.

دلش برای برادرش تنگ شـده بود او تنها حامی او در این مدت بود که پای تمام اشـتباهات ماهور ایسـتاده بود و همیشه پشتش بود.

صبحانه اش را که خورد استکان را درون سینک گذاشت و بقیه ی کار ها را به خدمتکار سپرد.

روی مبل نشست و شماره ی ماهان را گرفت

بوق اول به دوم نرسیده صدای دلخور ماهان در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب خواهرمون از ما یادش اومد پارسال دوست امسال آشنا ماهور خانوم معلوم هست تو کجایی؟

اصلا دلش نمی خواست ماهان از دستش ناراحت باشد باید دل برادرش را هر طور که شده به دست می آورد.

می دانست که احتمالا برای بیرون رفتنش باید به هزار نفر جواب پس بدهد پس با صدای آرامی گفت:

-میشه بیای پیشم ماهان؟

#پارت۴۷۲

صدای پای هایکا را شنیدم حتی برایم کمترین اهمیتی نداشت که او صدای حرف زدن من را می شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ماهان که طولانی شد دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماهان چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم یا نه؟

ماهان که انگار تازه به خودش آمده بود بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشه میام عزیزم تا یه ساعت دیگه اونجام.

می دونم که اونجا کسی ـ دوســت نداره من بیام پیشــت اما من به خاطر تو انجامش میدم.

با خوشحالی موبایلم را قطع کردم و از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مستقیم وارد اتاقم شدم و مشغول آرایش کردن شدم دلم می خواســت صــورتم از این بی روحی در بیاید و برادرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدت ها قرار بود من را ببیند با قیافه ی شـــاداب ببیند.

آماده که شـــدم با لبخند به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم بی نظیر شـده بودم کاش وقتی با هایکا زیر یک سـقف زندگی می کردم انقدر به خودم می رسـیدم شـاید اگر این کار را می کردم هیچ وقت کارمان به اینجا نمی کشید.

پوزخندی به افکار خودم زدم یادم رفته بود که هایکا بی دلیل مرا رها کرده بود و بدون هیچ توضـــیحی طلاقم داده بود؟

قصـد داشـتم در مورد تصـمیماتم با ماهان صـحبت کنم برادرم تنها کسی- بود که می توانسـتم با او مشـورت کنم و مطمئن باشم که قضاوتم نمی کند.

در اتاق زده شد و بعد از اجازه دادم همان دختر جوان وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور خانم برادرتون به دیدنتون اومدن تشـــیف بیارید پایین.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-تو برو الان منم میام دعوتشـــون کن تو بالکن بشـــینن می خوام با هم خلوت کنیم دور از بقیه.

جمله ی آخرم را با تاکید فراوان گفتم که دختر به همه بفهماند می خواهم چند دقیقه با برادرم تنها باشم.

دختر از اتاق بیرون رفت، برای بار آخر خودم را در آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

این روزها پایین رفتن از پله ها واقعا برایم سخت شده بود و طبقه ی بالا زندگی کردن برایم زجرآور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷۳

آرام آرام پله ها را پایین رفتم باید همین روز ها برای سونوگرافی می رفتم و احتمالا متوجه می‌شدم که جنسیت بچه چیست.

به بالکن که رسیدم ماهان را روی صندلی دیدم وقتی متوجه حضورم شد از جایش بلند شد با چشم هایی که برق می زد نگاهم کرد تا خواستم حرفی بزنم آغوشش را باز کرد و من با اشتیاق به آغوش تنها برادرم پناه بردم.

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی معلوم هست این مدت کجا بودی؟

داشت به من می گفت فسقلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان چی داری میگی آخه؟

من دارم مامان میشـــم و قراره یه فســـقلی به دنیا بیارم اون وقت تو هنوز به من میگی بچه ام!

لپم را کشید.

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی ـــ بازم واســـــه ما یه دختر کوچولویی حالا بشـین بگو ببینم چی شـده که خواسـتی منو ببینی اونم انقدر فوری!

-راسـتش ماهان اول این که دلم خیلی برات تنگ شـده بود اما حق با توئه من واســـــه این زنگ نزدم به تو می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

ماهان سوالی نگاهم کرد انگار منتظر بود که حرفم را بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش خیلی برایم سخت بود اما به هر حال باید حرفم را شروع می کردم.

چندین بار انگشـــت های دســـتم را در هم پیچیدم و کمی فکر کردم که صـحبتم را از کجا شروع کنم و بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمدم.

-ماهان من یه تصـــمیمی برای زندگیم گرفتم که فعلا نمی تونم جز تو با کسی در میون بزارم.

تعجب ماهان چند برابر شـــد این مدت کم کارهای عجیب و غریب از من ندیده بود و حق داشت بترسد.

بیشتر از این منتظرش نگذاشتم.

-من و ســـبحان نمی تونیم با هم یه زندگی خوب داشـــته باشیم ماهان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم حرف اصلی ام را زده بودم تازه سرم را بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم.

-چی داری میگی ماهور؟

مگه مردم مسخره ی دست توأن با سه تا برادر نامزد کردی و با هیچ کدومشـــون نموندی آخه ما چجوری به مردم بفهمونیم که ســه تا شــوهر تو مشــکل داشــتن و ایراد از تو نبوده؟

#پارت٤٧٤

باورم نمیشد که این حرف ها را از زبان ماهان می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه به سر برادر همیشـــه مهربانم آمده بود که این گونه بی فکر حرف میزد و دلم را می شکست؟

بغض عمیقی که در گلویم نشسته بود هیچ جوره پایین نمی رفت از هر کسی- در این دنیا توقع شـنیدن این حرف ها را داشتم به جز ماهان.

انگـار خودش هم فهمیـد زیـاده روی کرده کـه شروع بـه درسـت کردن حرفش کرد اما دیگر کار از کار گذشـته بود و حرفی که نباید را زده بود.

-ببین ماهور باور کن من منظور بدی نداشـــتم اما خواهر من خوبه که آدم قبل از هر انتخابی که می کنه یکم فکر کنه بعدش تصـــمیم بگیره نه این که هر کاری به ذهنش رســـید رو انجام بده و وقتی کار از کار گذشـــت بهش فکر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرفش کافی بود که مهر سکوتم مقابلش بشکند حق نداشت در این قضایا من را مقصر بداند من فقط یک بار اشتباه مرتکب شده بودم و حالا داشتم خیلی بیشتر از اشتباهم جواب پس می دادم.

صدایم کمی از حالت معمول بالاتر رفت خیالم راحت بود که در بالکن بسته است و صدا داخل خانه نمی رود.

-چرا شماها سعی دارید همه چیز رو بندازید گردن من؟

مگه من انتخاب کردم که زن ناصر بشم؟ منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-نه من انتخاب نکردم مامان انتخاب کرد و خانم بزرگ و حاج آقا هم مریضی پسرشون رو پنهون کردن کدوم اینا تقصیر من بود؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد دیگر کم آورده بودم و نمی توانستم تظاهر به قوی بودن کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو چی؟ حتما اینو یادته که هنوز عزادار شوهرم بودم که منو نشــوندن پای ســفره عقد با برادرشــوهری که خودش نامزد داشت.

ماهان ناباور به من خیره شـــده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد انگار داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد و برای خودش نتیجه گیری می کرد.

اشکم را از روی صورتم پس زدم و با صدایی که کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-من حتی حق انتخاب نداشتم و بهم اجازه داده نشد برای جدا شدن از هایکا تصمیم بگیرم.

به این قسـمت حرفم که رسـید ماهان بین صـحبتم پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی که اجازه داده نشـد مگه تو خودت نخواسـتی که از هایکا جدا بشی؟

بگو ببینم ماهور چیزی هست که ما نمی دونیم؟

#پارت۴۷۵

بعضی‌ــ حرف ها را نباید می زدم اما در عصـــبانیت آدم متوجه حرف هایش نمی شد.

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارمون با هایکا این بود که بعد از یه مدت جداشـــیم و اون بره پیش ترنم.

ماهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا می خوای از سبحان جدا بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره رسـیده بودیم سر اصـل مطلب سـبحانی که دقیقا انتخاب خودم بود و باید این اشتباه را گردن می گرفتم.

-به نظرم من و سبحان از دوتا دنیای متفاوتیم.

سـبحان آدم بی خیالیه، مخفی کاری هاش زیاده،یهو بی خبر میزاره و میره و از همه مهم تر خیلی خرابکاری انجام میده من نمی تونم با همچین آدم بی مسـئولیتی زیر یه سـقف زندگی کنم.

-اما ماهور تو الان وضعیتت فرق می کنه وقتی می خواستی از هایکا جدا بشی بچه ای در کار نبود اما حالا تو داری بچه دار میشی به نظرت می تونی از پس بچه بر بیای؟

اصـلا فکر می کنی سـبحان اجازه میده وقتی بچه اش تو وجودته ازش جدا بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید حرف می زدم و حقیقت را می گفتم حالا که تقریبا همه خبردار بودن ماهان هم باید می فهمید که پدر بچه ی من سبحان نیست.

-وضـعیتم فرقی نکرده ماهان من وقتی از هایکا جدا شـدم باردار بودم.

با چشـم هایی که کم مانده بود از کاسـه در بیاید به من نگاه کرد چندین بار لبانش باز و بسته شد تا حرفی بزند اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم می خواستم به ماهان فرصت بدهم تا حرفم را هضم کند برای همین من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزدم.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد خودش را جلو کشـید و با حس و حال عجیبی که داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی می خوای بگی تو با این که می دونستی بارداری و بچه مال هایکاست با سبحان ازدواج کردی؟

من آدمی نبودم که اشـتباهم را گردن نگیرم برای همین سرم را تکان دادم و آرام بله ای گفتم.

-تو چیکار کردی ماهور؟

از جایش بلند شـد و بی اختیار مشـغول راه رفتن شـد مدام زیر لب با خودش این جمله را تکرار می کرد.

«تو چیکار کردی ماهور»

#پارت٤٧٦

حق داشـت شـوکه شـود حق برادری که همیشـه پشـتم بود این نبود کـه آخر از همـه این جریـان را بفهمـد امـا انقـدر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرا پیش آمده بود که نتوانســـته بودم زودتر جریان را با او در میام بگذارم.

هر چند از اول هم قرار نبود به جز من و آوا و ســـبحان کسی از ماجرای با خبر شود اما هیچ چیز طبق برنامه های ما پیش نرفت و کسی که نباید می فهمید متوجه شد.

ماهان نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

-چطور تونستی این کار رو بکنی ماهور؟

اصـــلا با خودت فکر نکردی که نمیشـــه چنین چیزی رو مخفی کرد؟

یا این که فکر نکردی اگه هایکا جریان رو بفهمه چه حالی میشه و چیکار می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم احتمالا نمی دانســـت که هایکا از جریان باخبر شده برای همین گفتم:

-هایکا فهمیده ماهان.

من واســه این که بچه ام بدون پدر بزرگ نشــه با ســبحان ازدواج کردم فکر می کردم هایکا آدم بی مسئولیتیه که بدون این که نظر منو بخواد ازم جدا شــده واســه همین ترجیح دادم پدر بچه ام یکی مثل سبحان باشه اما اشتباه می کردم.

ماهان از جایش بلند شد عصبانیت را به وضوح از چشم های برادرم می خواندم.

می دانســـتم چقدر دلش می خواهد که سرم داد بزند اما مراعات حالم را می کند بالاخره به حرف آمد و گفت:

-تا اینجا هرکاری که کردی پشـــتت بودم همیشـــه کنارت بودم و نزاشتم کسی به خاطر تصمیمات سرزنشت کنه اما این کارت خیلی بد بود ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی تونم با این مخفی کاریت کنار بیام تو حق نداشـــتی در مورد این موضـوع خودت تنهایی تصـمیم بگیری باید به هایکا می گفتی که بچه مال اونه.

مطمئنم الانم که فهمیده اونی که بهش جریان رو گفته تو نبودی.

درسـت فهمیده بود هایکا از روی برگه ی آزمایشـم متوجه شده بود و من همچنان سعی داشتم موضوع را از او مخفی کنم.

مثل خودش از جایم بلند شـدم با چشـم هایی که دودو می زد به او خیره شدم و گفتم:

-این حرفات یعنی از این به بعد دیگه کنارم نیستی؟

یعنی می خوای بگی دیگه تو هر شرایطی یه پشـــت و پناه ندارم که خیالم راحت باشه هیچ وقت قضاوتم نمی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷۷

با بی رحمی تمام به چشـــم هایم زل زد و حرف هایش را گفت:

-نه نداری... خواهری که من همیشـــه کنارش بودم آدم مخفی کاری کردن نبود.

آدم دروغ گفتن هم نبود،خواهر من اصلا آدم خودخواهی نبود و وقتی می خواســـت کاری رو انجام بده فقط به خودش فکر نمی کرد.همیشه براش بقیه هم مهم بودن.

این آدمی که الان رو به روی منه اصـــلا شـــبیه خواهر من نیســـت انگار یه آدم دیگه اســـت که من اصـــلا نمی شناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفایش را زد و بدون توجه به حال خراب من فاصـــله گرفت و از عمارت بیرون رفت روی صـــندلی افتادم،تنها شده بودم.

هایکا زبانم را نمی فهمید و به من حق نمی داد ماهان به حرف هایم گوش نمی داد و می رفت.

ســبحان برای صـحبت کردن با من وقت نداشــت و از زیر حرف زدن در می رفت من بین این همه آدمی که رفتارشــان با من عوض شده بود باید چکار می کردم؟

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها اشک بریزم اما من به خودم قول داده بودم که قوی باشم.

حتی قبل از آمدن ماهان هم می دانســتم که ممکن اســت چنین اتفاق بیفتد و خودم را برایش آماده کرده بودم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هضـــم کردن این موضـــوع خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود.

از سرمای هوا به خودم لرزیدم اما قصد برگشتن به خانه را نداشـتم هوای خانه انقدر گرفته بود که احسـاس خفگی به من دست می داد.

طبق معمول در بـاغ شروع بـه راه رفتن کردم و زیر همـان درخت همیشگی نشستم.

از رطوبت خاک لباسـم نمناک شـد اما اهمیتی ندادم نهایتا سرما می خوردم دیگر.

امروز در عمارت خبری از ترنم نبود هر لحظه منتظر بودم سر و کله اش پیدا شود اما انگار امروز قصد آمدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم او عجیب ترین زن دنیا بود خودش آمده بود به خانه و با من حرف زده بود که بی خیال هایکا شوم.

خودش وقتی من هایکا را ترک کرده بودم به او حمله کرده بود.

چند روز قبل اما وقتی به او گفته بودم که من پیش هایکا هستم به کسی_ چیزی نگفته بود حتی وقتی من را دید هم از دستم عصبانی نبود و کاملا عادی رفتار می کرد.

به نظرم این وسط یک مشکل وجود داشت که مانع ازدواج هایکا و ترنم میشد و خیلی دلم می خواست بدانم که آن مشکل چیست.

#پارت۴۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

پشت پنجره جایی که دیدی نداشت ایستاده بودم صدای ناواضحی به گوشم می رسید اما همین هم خوب بود.

همین که ماهور می خواست در بالکن و دور از چشم بقیه با ماهان حرف بزند یعنی حرف های مهمی برای زدن داشت.

این طور نمیشد دستم را جلو برمد و لای پنجره را کمی باز کردم.

حرف هایی که می شـــنیدم را باور نمی کردم یعنی به همین زودی عمر زندگی مشترک ماهور و سبحان تمام شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را بســـتم هر چه که باید را شـــنیده بودم با حالی که بعد از مدت ها خوش شـــده بود به ســـمت پله ها رفتم و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

خانم بزرگ که از آشـــپزخانه شـــاهد کار های هایکا بود شستش خبردار شد که ماهور دوباره دارد نقشه ی جدیدی می کشد.

از وقتی ناصر مرده بود اصـلا نتوانسـته بود حس خوبی به این دختر داشـته باشـد به نظرش او یک آدم اشـتباه بود که زندگی تمام فرزندانش را خراب کرده بود.

سرخوش وارد اتاقم شـــدم با فکر این که می توانم دوباره ماهور را به دسـت آورم لبخند عمیقی روی لبم نشـسـت تا قبل از شـــنیدن حرف های ماهور فکر می کردم که ماهور سبحان را دوست دارد و می خواهد زندگی اش را ادامه دهد اما حالا همه چیز فرق کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصـــد نداشـــتم به این راحتی ماهور را ببخشـــم اما نمی توانستم در خلوت هم تظاهر به جدی بودن کنم.

نیاز داشـتم این خوشـحالی ام را با کسی- در میان بگذارم و چه کسی— بهتر از علی که از تمام ماجراهای من و ماهور خبر داشت.

خیلی زود با علی قرار گذاشـتم لباس های شـیکی به تن زدم و از پله ها پایین رفتم ماهور را دیدم که کز کرده روی مبل نشسـته بود و پتویی را دور تنش پیچیده بود احتمالا دوباره زیر درخت نشسته بود و سرما خورده بود.

قلبم بی تاب بود که جلو بروم و او را در آغوش بکشـــم تا گرم شود اما منطقم چنین اجازه ای را نمی داد.

به زور جلوی خودم را گرفتم و ســـعی کردو دوباره همان هایکا خبیث چند دقیقه قبل باشـم با صـدای بلندی که به گوش ماهور برسد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من با ترنم قرار دارم واسه ناهار برنمی گردم شاید شب هم با هم رفتیم خونه ی من در جریان باش که نگران نشی.

#پارت۴۷۹

به ماهور نیم نگاهی انداختم ناباور به من خیره شده بود تا به حال چندین بار ترنم در اتاق من مانده بود اما انگار ماهور توقع نداشت این اتفاق دوباره تکرار شود.

نیشخندی زدم و از خانه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و موزیک شادی پلی کردم به زودی روزهای خوب ما هم می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید روزی از همین روز ها ماهور را کنار خودم می نشاندم و در شهر می چرخیدیم.

با یادآوری این که هنوز جنســـیت بچه را نمی دانیم ذوقم چند برابر شـــد این بچه هر چه که بود برای من فرقی نمی کرد مهم این بود که پا قدم خیری داشت و قرار بود مسبب برگشت من و ماهور به زندگی قبلمان باشد.

بالاخره به کافه ای که با علی قرار گذاشـــته بودم رســـیدم طبق معمول علی زودتر از من رســیده بود و پشــت یکی از میز ها نشسته بود.

رو به رویش نشستم که بدون مقدمه گفت:

-امروز زیادی خوشحالی اتفاق افتاده که من خبر ندارم؟

لبخند بزرگی زدم به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور می خواد از سبحان جدا بشه.

چای که در نبود من سفارش داده بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد بعد از چند سرفه بالاخره نفسش جا آمد و متعجب گفت:

-چی میگی هایکا؟ یعنی چی که می خواد از سبحان جدا بشه نکنه تو کاری کردی که زندگیشون خراب بشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم درست بود که من ماهور را دوست داشتم و دلم نمی خواست با سبحان باشد اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که در زندگی شخصی آن ها دخالت کنم و کاری کنم که با هم مشکل دار شوند.

-لازم نبود من کاری بکنم ماهور تازه فهمیده سبحان چجور آدمیه.

علی خودش را جلو کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب این کجاش خوبه؟ نکنه می خوای دوباره....

بقیه ی حرفش را خورد اما من با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:
-اره علی می خوام دوباره باهاش ازدواج کنم ماهور از اول هم مال من بود اما ســـبحان اونو ازم گرفت اون الان بچه ی من تو شـــکمشـــه همین می تونه یه دلیل واســـه شروع دوباره باشه.

-اما هایکا ممکنه ماهور قبولت نکنه یادت که نرفته دفعه ی قبل باهاش چیکار کردی.

#پارت ۴۸۰

چشـــم هایم را ریز کردم و به علی نگاه کردم ماهور بعد از جدا شـدن از سـبحان انتخاب دیگری نداشـت دوبار مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

طلاق در شناسنامه اش خورده شده بود و از همه مهم تر یک بچه داشت.

این ها چیز هایی بود که در ذهنم می گذشت اما در جواب علی گفتم:

-یه نقشه هایی براش دارم نگران نباش نمی تونه بهم نه بگه.

بعد از کمی صحبت با علی راه افتادم و سمت کارگاه رفتم.

سبحان دوباره مشغول کار شده بود اما امروز در کارگاه نبود به نظرم بدجور مشکوک بود و معلوم بود سرش جایی گرم است.

تا خود شب وقتم را در کارگاه گذراندم و خودم را مشغول کردم قصد برگشت به خانه را نداشتم برای همین کارم که تمام شد شماره ی ترنم را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید این روزها در دسترس ترین و رازدار ترین فرد زندگی من ترنم شده بود.

هر چند تا حد زیادی خودش در جدایی من و ماهور نقش داشت اما حالا داشت تمام تلاشش را می کرد تا من به خواسته ام برسم.

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که بدون حرف مانده ام و ترنم را پشت خط منتظر گذاشته ام.

-وقت داری بیام دنبالت باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

-راستش یکم سرما خوردم و حالم خوب نیست اگه مهم نیست بزارش واسه یه وقت دیگه هایکا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصر لب زدم.

-اگـه مهم نبود بهـت زنـگ نمی زدم حـالا کـه بـه آخرش رســیده بود نمی توانســت جا بزند من به حضــورش کنار خودم نیاز داشتم.

-باشــه آماده میشــم بیا دنبالم فقط بگو قراره کجا بریم که لباس مناسب بپوشم.

-میریم خونه ی من تا چند دقیقه دیگه اونجام آماده باش.

حرفم را زدم و گوشی را قطع کردم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه ی حاج جلال رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانســـتم این بار بعد از به هم زدن نامزدی چطور باید در چشـم های این زن و مرد نگاه می کردم اما نمی توانسـتم به خاطر آن ها پا روی عشق خودم بگذارم.

یک بار به خاطر حرف دیگران عشـقم را کنار گذاشـتم و تا همین حالا داشـــتم نتیجه اش را می دیدم برای همین قرار نبود یک اشتباه را دوباره تکرار کنم.

#پارت۴۸۱

ماهور

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم سـاعت ده شـب بود و هنوز هایکا و سبحان به خانه برنگشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کارم پشـــیمان نبودم قرار نبود زندگی ام با ســـبحان ادامه دار شـود برای همین بهتر بود از همین امشـب بحث جدایی را شروع می کردم.

تنها چیزی که این وسـط نگرانم کرده بود نبود هایکا بود می ترسیدم دوباره با سبحان دعوا کرده باشند.

از جایم بلند شـدم و خودم را به کنار پنجره رسـاندم پرده را کنار زدم و به امید دیدن ماشـین هایکا به حیاط خیره شـدم اما خبری نبود.

یـک لحظـه یـاد حرف امروزش افتـادم و بـا حرص پرده را کشیدم.

با ترنم قرار داشـــت و به خانه اش رفته بود احتمالا آن ها الان مشـــغول عشـــق بازی بودند و من احمق اینجا انقدر نگرانش بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره روی تخت نشستم چرا نمی توانستم فکر هایکا را از سرم بیرون کنم؟

تا کی قرار بود نگرانش شـــود و وقتی میبینمش تپش قلب بگیرم؟

اصــلا نمی توانســتم قبول کنم که او به زودی مال زنی به جز من می شــود انگار توقع داشــتم تا آخر عمرش تنهایی را به جان بخرد اما کسی را جایگزین من نکند.

روی تخت دراز کشــیدم باید برای مراقبت های بارداری و معاینه به دکتر می رفتم اما این روز ها کسی_ را نداشــتم که همراهم باشد.

با صدای ماشین از فکر بیرون آمدم و روی تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سبحان محکم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من روی تخت عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد.

دستش را مشت کرد و کف دست دیگرش کوبید دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ماهور می دونی منو یه ساعته تو رستوران کاشکی؟می دونی من دلم هزار راه رفت و گفتم شاید اتفاقی واست افتاده باشه اون وقت تو با خیال راحت روی تخت خوابیدی!

از استرس پوست لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

-من که بهت گفتم نمیام اما تو هیچ وقت من و حرفام رو جدی نگرفتی.

با چشم های متعجب نگاهم کرد و گفت:

-به جای معذرت خواهی داری میگی بهم گفتی که نمیای آخه این چه حرفیه که تو می زنی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم هست چت شده چرا رفتارت با من اینجوری شده آخه؟

#پارت۴۸۲

واقعا نمی دانست دلیل این رفتارم چیست؟

سکوتم که طولانی شد دوباره داد زد.

-ماهور دارم با تو حرف می زنم تو دردت چیه دختر؟

از جایم بلند شـــدم بس بود هر چقدر مقابل این برادرها سکوت کرده بودم درست رو به رویش ایستادم و با تمام جسارتی که جمع کرده بودم با دستم به سینه اش کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درد و مشـــکل من تویی ســـبحان...تویی که نمی دونم از صـبح تا شــب کجا میری با کی معاشرت می کنی و حتی چرا یهو غیبت میزنه.

دســتش را روی شــقیقه هایش گذاشــت معلوم بود او هم حال و حوصله ای برای کش دادن این بحث نداشت.

بعد از چند ثانیه به تیله های پر از اشکم خیره شد و گفت:

-ماهور بس کن انقدر این ســـوال های تکراری رو از من نپرس چرا متوجه نمیشی اگه می خواستم جواب بدم همون دفعه ی اول جوابت رو می دادم وقتی سکوت می کنم یعنی نمیخوام در موردش حرف بزنم.

بـه خـدا تو داری منو از خودت زده می کنی چرا الان کـه هستم بهم روی خوش نشون نمیدی؟

با چه رویی توقع داشت به او روی خوش نشان دهم وقتی تمام زندگی اش را از من مخفی می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادمه قبل از این که ازدواج کنم خیلی بیشـتر از این ناز می کردم و بهت روی خوش نشـــون نمی دادم اما اون وقتا با تموم وجودت نازمو می خریدی و خسته نمی شدی.

روی تخت نشـــسـت انگار خودش هم حرف هایی که زده بودم را قبول داشت و جوابی پیدا نمی کرد که با آن ساکتم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.

-ماهور چرا متوجه نمیشی درد من چیه؟

تو الان زن منی؟ به هم محرمیم اما من حق ندارم لمســت کنم.

چی واسه یه مرد می تونه از این آزاردهنده تر باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دختر هم نیســـتی که بگم از رابطه می ترسی تو قبلا با داداشم بودی حتی حاصل این رابطه ها الان تو شکمته.

باورم نمیشـــد این حرف ها را داشـــتم از زبان ســـبحان می شنیدم.

اگر حتی ذره ای برای این جدایی تردید داشـــتم از بین رفت و مطمئن شدم که باید از سبحان جدا شوم.

#پارت۴۸۳

وقتی سکوتم را دید بیشتر به خودش جرات داد و گفت:

-من از این وضـعیت خسـته شـدم آخه مگه میشـه آدم به زن خودش نتونه دست بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را بالا بردم و بدون این که به عواقبش فکر کنم محکم توی صورتش کوبیدم.

چند ثانیه ماتش برد و فقط خیره نگاهم کرد اما بعد ابروهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

-ماهور حواست هست چه غلطی کردی؟

فکر می کنی چون چیزی بهت نمیگم می تونی هر کاری که دلت می خواد بکنی؟

این را گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من بماند از اتاق بیرون رفت.

با صدای محکم به هم خوردن در از جا پریدم.

اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود را با نوک انگشـــتم پاک کردم حتی فکرش را هم نمی کردم ســـبحان چنین آدمی باشد و به خاطر نیازهایش بی خیال من شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در بسته ی اتاق نگاهی کردم و نیشخندی زدم که همان لحظه در اتاق باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد.

-دختره ی عفریته تو از جون ما چی می خوای؟
چرا پسرامو ول نمی کنی؟

چرا نمی زاری راحت زندگیمون رو بکنیم برو گمشو از زندگی ما بیرون بزار ما هم رنگ آرامش رو ببینیم.

با نفرت نگاهی به من انداخت خواست سمتم خیز بردارد اما بین راه پشیمان شد و گفت:
-حیف که بچه ی پسرم تو شکمته وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم.

حرفایش را زد و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش تازه به خودم آمدم چرا مقابل این زن سکوت کرده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کی باید احترامش را نگه می داشتم و حرفی نمی زدم؟

اصلا چرا وقتی خودم خانه داشتم باید این خفت را تحمل می کردم و در اینجا زندگی ام را می گذراندم.

در یک تصـــمیم آنی تمام وســـایلم را داخل چمدان ریختم این بار دیگر قصـــد برگشـــت نداشـــتم برای همین با دقت همه چیز را جمع کردم.

می رفتم و تمام می کردم این زندگی که هر روزش برایم پر از تنش و استرس بود.

لباس های دم دســـتی پوشـــیدم و چمدان را دنبال خودم کشاندم به سختی از پله ها پایین رفتم که با حاج آقا رو به رو شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٤٨٤

-کجا میخوای بری دخترم؟

این مردحسابش با بقیه ی افراد این خانواده فرق می کرد.

با این که بارها به خاطر من بین پسرانش جنگ پیش آمده بود اما تا به حال با من بد رفتاری نکرده بود و به نظرم احترام گذاشتن به او از واجبات بود.

-حاج آقا می‌خوام برم بســـه دیگه هر چقدر اینجا موندم و تحمل کردم میرم تا هم شما راحت بشید هم من.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بشـــین تعریف کن ببینم چی شـــده که این وقت شـــب چمدونت رو جمع کردی و می خوای بری خواســـتم به

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش گوش کنم اما با شـــنیدن صـــدای خانم بزرگ بی خیال شدم.

-این حاج آقای ســـاده ی ما رو باش فکر می کنه این دختر به این راحتی بی خیال ما میشـــه از اون پسرـــم خونه و ماشـــینش رو گرفت معلوم نیســـت از این یکی می خواد چی رو بگیره.

هر ثانیه ای که در این خانه می ماندم خیانت به خودم بود برای همین نفس عمیقی کشیدم دستم را از دست حاج آقا بیرون آوردم و گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم ســـبحان که برگشـــت از خودش بپرسید همه چیز رو بهتون میگه.

منتظر نماندم دســـته ی چمدان را گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستم این وقت شب چطور و با چه کسی- می خواهم به خانه بروم تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که از این خانه فرار کنم.

خواستم از در حیاط بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد برگشتم و دوباره حاج آقا را دیدم تا به حال ندیده بودم که این پیرمرد برای کاری انقدر اصرار کند چرا انقدر نگرانم بود؟

-حاج آقا اجازه بده برم باور کن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه من و بچه اذیت میشیم ،خانم بزرگ و هایکا هم از بودنمون ناراحتن سبحانم که جوری رفتار می کنه انگار من اصلا وجود ندارم.

-وقتی دوست نداری بمونی مجبورت نمی کنم اما غیرتم اجازه نمیده که عروسم این وقت شب تنها بره بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا بریم بشـــین تو ماشـــین هر جا می خوای می رســـونمت خوبیت نداره با اون شـــکم بالا اومده تو خیابونا راه بری اونم این وقت شب.

#پارت۴۸۵

دلم نمی خواســـت این پیرمرد برایم تعیین و تکلیف کند اما خودم هم خوب می دانستم که بیرون رفتنم این وقت شب خطرناک اســـت برای همین بی خیال لجبازی شـــدم و همراهش سوار ماشین شدم.

ماشـــینی که هایکا به نامم زده بود هنوز هم در پارکینگ خانه بود اما چون رانندگی بلد نبودم نمی توانســـتم از آن استفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید در اولین فرصـــت می رفتم و گواهینامه می گرفتم بعد ها با این بچه قطعا این طرف و آن طرف رفتن با تاکسی ـــ برایم خیلی سخت میشد.

-میری خونه ی خودت دخترم؟

دلم می خواســـت داد بزنم و بگویم که من دیگر دخترت نیستم و نمی خواهم باشم چون از هیچ کدام از پسرانت خیر ندیدم اما تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

خسته بودم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم وقتی فکر می کردم هایکا الان همراه ترنم در خانه اش تنهاســـت راه نفسم بسته میشد و انگار اکسیژن برای تنفس کم می آوردم.

تمام راه را ســـکوت کرد بالاخره در خانه ماشـــین را نگه داشت و گفت:

-نمی خوای دلیل این کارت رو بگی آخه سبحان هم با حال خراب از خونه بیرون رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همیشـــه باید کارهای ســـخت را من انجام می دادم؟ اصلا مگر وقتی سبحان غیبش زده بود کسی به من توضیح داده بود که حالا من بخواهم توضـــیحی بدهم و خودم را اذیت کنم؟

-خودش میاد و بهتون میگه...

در عقب را باز کردم و بدون توجه به وضـعیتی که داشـتم چمدان را بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

-ممنون که منو رســـوندین ببخشـــید نمی تونم تعارف کنم بیاید داخل چون می خوام تنها باشم.

بـدون این کـه منتظر حرفی دیگر بمـانم کلیـدم را از زیـپ جلوی چمدان برداشتم و در را باز کردم.

با آسانسور به بالا رفتم و در خانه را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای سرد که به بدنم خورد تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد آمدن به این خانه اشـــتباه محض بود وقتی این همه مدت کسیـــ در آن زندگی نمی‌کرد و از همه مهم تر انقدر سرد بود.

دستم را سمت کلید برق بردم و روشن کردم.

از تنهایی نمی ترسیدم شب های زیادی را در این خانه تنها به صبح رسانده بودم و به این تنهایی عادت داشتم.

#پارت٤٨٦

مستقیم سمت اتاق رفتم و چمدانم را باز کردم از بین انبوه لباس ها بافت جلو بازی را برداشـــتم و روی همان لباس هایم پوشیدم اما فایده ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواســتم شــوفاژ ها و بخاری ها را روشــن کنم اما موفق نشـدم این کارها کار من نبود به ناچار موبایلم را برداشـتم و شماره ی آوا را گرفتم این خانه امشب گرم شدنی نبود بهتر بود امشب را در خانه ی او سپری می کردم.

چندین بار با او تماس گرفتم اما هیچ جوابی دریافت نکردم احساس می کردم هر لحظه خانه سردتر می شود.

با حرف هایی که آن روز ماهان زده بود اصــلا دلم نمی خواســت دوباره چیزی از او بخواهم برای همین به او هم زنگ نزدم.

قصــد برگشــت به خانه ی جاوید ها را هم نداشــتم تنها کسی که به ذهنم رسید هایکا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید من را دوست نداشت اما من داشتم فرزندش را در وجودم می پروراندم و اگر تا صبح در این خانه می ماندم قطعا اتفاق خوبی برای من و این بچه نمی افتاد.

فراموش نکرده بودم که امشب همراه ترنم به خانه اش رفته اما می خواستم شانسم را امتحان کنم چیزی ته دلم می گفت که هایکا فرزندش را به ترنم ترجیح می دهد و می آید.

شماره اش را گرفتم و موبایل را کنار گوشم گرفتم یک بوق....دو بوق و .... جوابی دریافت نکردم و تماس را قطع کردم.

چرا امشب هیچکس در دسترس نبود؟

با حرص موبایلم را روی مبل پرت کردم و با صدای بلندی زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همه ی زن ها دوران بارداری پر از آرامش بود و مدام در حال اســـتراحت بودند اما برای من همه چیز برعکس بود.

این دوره پر تنش ترین دوره ی زنـدگی من بود و حتی یـک روزش را با آرامش سپری نکرده بودم.

از سرمای زیاد دندان هایم به هم برخورد می کرد و صــدای ریزی در فضای خانه ایجاد می کرد.

مطمئن بودم که با این وضـــعیت سرما می خورم اما حتی حاضر نبودم بلند شوم و برای خودم پتو بیاورم.

وقتی یک نفر را نداشـتم که این وقت شـب به دادم برسـد این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را تا حد امکان در شکمم جمع کردم و اشک ریختم می خواستم با گریه کردن کمی از آشوب دلم بکاهم اما فایده ای نداشت.

#پارت۴۸۷

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم اول می خواستم جواب ندهم اما انقدر از سرمای هوا داشتم اذیت می‌شدم که بلند شدم و موبایلم را برداشتم.

با دیدن اسم هایکا یه لحظه نفسم بند آمد بازم او قرار بود به دادم برسد!

اما چرا دفعه ی اول جواب نداده بود؟ یعنی با ترنم مشغول کاری بود که دفعه ی اول جواب نداده بود و حالا که کارش تمام شده بود داشت زنگ می زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدرگوشی را در دســتم نگه داشــتم که لرزشی کرد و قطع شــد چشــم هایم را با درد بســتم قطعا بی خیالم میشــد و دوباره تماس نمی گرفت.

خواستم به سمت اتاق بروم و پتویی برای خودم بیاورم که دوباره گوشی زنگ خورد این بار بدون مکث تماس را وصل کردم من باید به فکر این بچه می بودم.

-ماهور واسه چی باز خونه رو ول کردی و اومدی بیرون؟

چرا این بچه بازی ها رو تموم نمی کنی؟
آخه نصف شب وقت رفتن به خونه ای که یه مدت توش نبودی؟

به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه باش تو چرا انقدر بی مسئولیتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که فرصـــت حرف زدن به من بدهد تمام حرف هـایش را زد و بعـد گوشی را قطع کرد زنـگ زده بود کـه سرزنشم کند؟

مگر او آدم مسـئولیت پذیری بود؟ یادش رفته بود درسـت روز بعد از این که با هم رابطه داشـــتیم دوباره سراغ ترنم رفته بود؟

بیخیال به سمت اتاق رفتم قرار نبود کسی. به دادم برسد و باید خودم به فکر خودم می افتادم.

در کمد را باز کردم و دوتا پتو بیرون آوردم انقدر هوا سرد بود که با یک پتو نمیشد سر کرد.

به سختی بلندشان کردم و تا روی کاناپه بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیدم و پتو ها را درست تا زیر گردنم بالا کشیدم.

به پهلو دراز کشـیدم و سـعی کردم با جمع کردن بدنم کمی خودم را گرم کنم چشـمانم را بسـتم تمایل زیادی به خوابیدن داشتم اما در این هوا خوابیدن کمی سخت بود.

کم کم چشمانم داشت گرم می شد که صدای بالا آمدن یه نفر از پله ها را شنیدم.

با تصور این که یکی از همسایه هاست دوباره پلک تایم را روی هم گذاشتم که صدای چرخیدن کلید در بلند شد و بلافاصله در خانه باز شد.

#پارت۴۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

ترســیده از جا بلند شــدم که با قیافه ی برزخی هایکا رو به رو شدم.

نفس های عمیق می کشید و معلوم بود تمام راه را با عجله آمده و خودش را به اینجا رسانده.

فکر می کردم الان سراغ من می آید و اذیتم می کند اما اول سمت شوفاژ ها رفت و روشنشغن کرد بخاری اتاق خواب را هم روشـــن کرد و بعد با دوتا پتوی دیگر از اتاق بیرون امد.

کنارم نشست و گفت:

-ماهور یکم به فکر این بچه باشه می دونی اگه مریض بشی. و بخوای دارو بخوری چقدر برای این بچه بده؟

انقدر سردم بود که به زور حرف هایش را می شـــنیدم و اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکوتم که طولانی شـد دسـتش را به پیشـانی ام رسـاند و نگران لب زد:

-خوبی ماهور چرا حرف نمی زنی؟

دلم می خواسـت ناز کنم حالا که نگرانم شـده بود بد نبود اگر کمی خودم را لوس می کردم.

سرفه الکی کردم و پتو را بیشـتر روی خودم کشـیدم که من رو چرخاند و از پشت محکم بغلم کرد.

-می خوای بریم دکتر ماهور؟ انگار حالت خوب نیست.

سرم را بـه طرفین تکان دادم من فقط همین آغوش را می خواستم....همین نزدیک بودن به همدیگر را می خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دیگر برایم مهم نبود که هایکا از خانه اش آمده و ترنم هم کنارش بوده.

اهمیتی هم نداشـــت که هنوز زن ســـبحان بودم و هایکا نامحرم بود فقط می خواســـتم کمی در این آغوش آرامش بگیرم چیزی که مدت ها بود از آن بی نصیب مانده بودم.

هایکا دســتش را نوازش وار روی سرم کشــید انگار حســابی نگرانش کرده بودم.

حدس این که حاج آقا به هایکا خبر داده چیز سختی نبود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:
-ماهور حرف بزن داری دیوونه ام می‌کنی بگو حالت بهتره!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اول هم حالم بد نبود کمی سرما می خوردم که با آمدن هایکا حل شده بود بیشتر از این ناز کردن برای هایکا اشتباه بود چون او صبر و حوصله ی زیادی نداشت.

#پارت۴۸۹

کمی فاصـــله گرفتم از نگاه کردن به چشـــم های هایکا می ترسیدم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام لب زدم.

-خوبم ممنون که اومدی..

بدون توجه به حرفم دوباره ابروهایش را در هم کشـــید از این زاویه دید خوبی نداشتم و فقط می توانستم زیر چشمی نگاهش کنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور حرف زدن برایم سخت بود اما ترجیح دادم با هایکا مخالفت نکنم.

-واســـه ی دوباره چمدونت رو جمع کردی و از خونه زدی بیرون؟

لبم را گاز گرفتم دلم می خواســت درســت جوابش را بدهم اما انقدر دلم پر بود که بی اراده زیر گریه زدم و نتوانســـتم حرفی بزنم.

هایکا چند ثانیه متعجب نگاهم کرد اما وقتی دید چقدر حالم بد است دوباره من را به آغوش کشید.

این مرد داشت با دل من چه می کرد؟

اصـــلا چرا مثل روزهایی که من را در خانه زندانی کرده بود بدرفتاری نمی کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا من با لمس شـــدنم توســـط او حس خوبی می گرفتم و اصلا احساس بدی نداشتم.

این ها سوالاتی بود که در ذهنم می چرخید و من ترجیح می دادم به جای پیدا کردن جوابشان از لحظه لذت ببرم.

روی سرم بوسه ای زد و گفت:

-اروم باش ماهور من کنارتم...اصـــلا قول میدم دیگه ازت سوالی نپرسم فقط بگو اگه کار سبحانه برم گردنشو بشکنم که تو رو با این وضعیت به این حال و روز انداخته.

مشـکل من سـبحان نبود مشـکل من تمام آدم هایی بود که اطرافم بودند و درکم نمی کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر توان بحث و دعوا را نداشـــتم دلم نمی خواســـت مشـــکلی برای هایکا پیش بیاید برای همین مچ دســـتش را گرفتم و گفتم:

-می خوام ازش جدا بشم.

ابرویش بالا پرید و تعجب کرد فکر می کردم از رفتار ها و کارهای ســبحان به این نتیجه رســیده باشــد که زندگی ما دوامی ندارد اما مثل این که اصــلا حواســش به زندگی ما نبود.

ســکوتش طولانی شــد و من نمی دانســتم این ســکوت می تواند معنی خوبی داشته باشد یا معنی بد.

#پارت۴۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر حرف نزد که نگران شـدم دسـتم را مقابل صـورتش تکان دادم و گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

بالاخره به خودش امد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

-چرا باهاش ازدواج کردی؟

از این سوال خسته بودم حالم به هم می خورد از آدم هایی که فقط قصـد تخریبم را داشـتند من هم آدم بودم و می توانستم اشتباه کنم.

-فکر می کردم بچه ام با داشـتن پدری مثل اون خوشـبخت تر میشه چون تو یه آدم بی مسئولیت بودی.

معلوم بود حرفم به مزاقش خوش نیامد که گره ابروهایش کور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازمه یادت بیارم تو چه کارا که تو این بارداریت نکردی اولیش مخفی کردن بارداریت از منی بود که پدر واقعی این بچه بودم.

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:

-مثلا اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟

بی خیال ترنم می شدی و دوباره برمی گشتی با من؟

لابد وقتی بچه به دنیا اومد و من و اون بچه رو به خودت امیدوار کردی دوباره فیلت یاد هندســـتون می کرد و برمی گشتی پیش ترنم آره؟

آخه یه بار این کار رو کردی ســابقه ات خرابه واســه همین دارم میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا متعجب به من نگاه کرد خواست حرفی بزند اما انگار حرف مناسبی برای زدن پیدا نمی کرد که دهانش را چند بار باز و بسته کرد و در نهایت هیچ حرفی نزد.

-چرا حرف نمی زنی؟ شـــاید تو ندونی اما من می دونم که دلیل این حرف نزدن چیه تو خودت می دونی اشتباه کردی و حرفی واسه گفتن ن....

با قرار گرفتن لب هایش روی لبانم مهر ســـکوت زد با عطش خاصی از من کام می گرفت و غرق لذت شده بود.

اصلا توقع چنین رفتاری را نداشتم برای همین شوک شده بودم و نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

چشــمانم را بســتم و ســعی کردم من هم از موقعیت پیش آمده لذت ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواســـتم یک بار هم که شـــده به جای عقلم به ندای قلبم گوش دهم و شرمنده ی او نشوم.

بالاخره از من جدا شـــد در چشـــمانم نگاه کرد و در کمال صداقت گفت:

-ماهور من اشـــتباه کردم... فکر می کردم ترنم رو دوســـت دارم اما...

#پارت۴۹۱

ادامه ی حرفش را خورد مشـــغول تجزیه و تحلیل حرفش بودم که از جایش بلند شد.

-زنگ می زنم غذا ســـفارش میدم حدس می زنم وقتی با این وضعیت از خونه اومدی بیرون حتما شام هم نخوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسـما داشـت از حرف زدن فرار می کرد با خودم فکر کردم که ادامه ی حرفش چه چیزی می توانست باشد.

مثلا می توانسـت بگوید که فکر می کردم ترنم رو دوسـت داشتم اما اشتباه می کردم من تو رو دوست داشتم و وقتی از دستت دادم این رو فهمیدم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم اگر من را دوسـت داشت که بی حرف طلاقم نمی داد.

سـعی کردم ذهنم را از هایکا و حرف هایش خالی کنم برای همین گفتم:

-برای من جوجه سفارش بده لطفا از کباب بدم میاد.

سرش را تکان داد و همراه موبایلش به اتاق رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواست بدانم چرا برای تماس با رستوران به اتاق رفته بود احتمالا قرار بود با کس دیگری هم حرف بزند و آن فرد کسی جز ترنم نبود.

احتمالا او را در وضعیت بدی ول کرده بود و به کمک من آمده بود حالا می خواست بابت رفتارش عذرخواهی کند و سر فرصت از دلش در بیاورد.

وقتی ماندنش در اتاق طولانی شد به این قطعیت رسیدم که حدسم درست بوده نمی دانم چرا بدون این که اختیاری روی خودم داشته باشم اشک هایم روی صورتم روان شد.

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز به خاطر توجه کردن هایکا به ترنم اشک بریزم.

قرار بود بعد از ازدواجش چطور با این موضوع کنار بیایم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه با خودم فکر کردم یعنی هایکا هم وقتی من داشـــتم ازدواج می کردم چنین حالی داشـــت که انقدر مخالفت می کرد؟

محال بود...هایکا هیچ وقت علاقه ای به من نداشـــت وگرنه از من جدا نمیشد تا به ترنم برسد.

-ماهورا! چی شده چرا باز داری گریه می کنی؟

چه باید می گفتم؟

می گفتم این قلب هنوز هم برای تو می تپد و به خاطر حرف زدن تو و معشوقه ات به گریه افتاده ام؟

-درد دارم هایکا کمرم خیلی درد می کنه.

این تنها بهانه بود که آن لحظه به ذهنم رسید و توانستم بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹۲

نگران به سمتم آمد کمکم کرد دراز بکشم و گفت:
-پاشـــو ببرمت دکتر ماهور امشـــب اصـــلا حالت خوب نیست.

به خاطر این که دروغم رو نشـــود چینی به بینی ام دادم و آرام تکانی خوردم.

-فردا بریم دکتر الان دکتر زنان پیدا نمیشـــه که دکتر های عمومی هم تو این زمینه زیاد سر رشته ندارن.

با نگرانی نگاهم کرد نمی‌دانســـتم این نگاه های سرشـــار از احساس را باور کنم یا رابطه اش با ترنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی می تونی تا فردا صبر کنی؟

یه وقت اتفاقی واسه خودت یا بچه نیفته.

نگران من و سلامتی من بود؟

شـوک شـده نگاهش کردم انگار خودش هم تازه فهمید که چه حرفی زده هول شده گفت:

-خب سـلامتی تو هم مهمه دیگه اگه تو حالت بد باشـه بچه هم اذیت میشه.

چه می شد اگر این حرفا ها را نمی زد و اجازه می داد من دلم را خوش کنم که او نگران من شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هـایم را بســـتم و ســـعی کردم دیگر گریـه نکنم احســاســات در چشــمانش موج می زد اما خودش اســت علاقه را تکذیب می کرد.

دستش را نوازش وار روی صورتم کشید این کارها را هم به خاطر بچه انجام می داد؟

انگار ذهنم را خواند که گفت:

-یه جا خوندم که بچه تحت تاثیر احسـاسـات مادرش قرار می گیره.

باید به زن باردار توجه بشـه و بهش محبت کنی تا این حال خوبش به نوزاد هم سرایت کنه واسه همین دارم این کارا رو انجام میدم.

به اندازه ی کافی این مدت تو زندگیت مشکل داشتی و بچه ام رو نا آروم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری حرف می زد انگار این بچه فقط بچه ی او بود و من به فکرش نبودم اما من به همین هم راضی بودم اگر قرار بود به بهانه ی بچه هم من را نوازش کند خوب بود.

آرام سرم را تکان دادم من زن بودم و متوجه می شـــدم که پشت تمام کارهایش احساسی نهفته است اما نمی فهمیدم اگر من را دوست دارد ترنم این وسط چه می گوید!

یعنی او هم قرار اســـت در حالی که دلش پیش من مانده برود و با ترنم ازدواج کند؟

مگر عاقبت این کار را در زندگی من نمی‌بیند؟

#پارت۴۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

وقتی از بابا شـــنیدم که ماهور دوباره خانه را ترک کرده در سریع ترین زمان ممکن ترنم را به خانه اش رســـاندم و به سمت خانه ی ماهور رفتم.

دعا دعا می کردم که ان جا نباشد و به خانه ی دوسش آوا رفته باشـــد اما او بی فکر تر از چیزی بود که من فکر می کردم.

وقتی به خانه رســـیدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود و هنوز هم از سرما به خودش می لرزید.

تمام حرص این چند وقتم را سرش خالی کردم و بعد ســـعی کردم خانه را گرم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس این که دوباره با سبحان دعوا کرده زیاد برایم سخت نبود و البته وقتی خودش گفت به این قطعیت رسـیدم که چقدر ماهور برای سبحان حیف بوده.

دلم برای ماهور می ســـوخت در دوران بارداری اش خیلی مصیبت کشیده بود و به نظرم وقتش بود یک زندگی خوب را تجربه کند اما می دانسـتم اگر الان به او پیشـنهاد ازدواج دوباره بدهم عصبانی می شود.

ماهور ادمی بود که باید با بی توجهی به ســـمت خودم می کشـاندمش از قصـد برای زنگ زدن و سـفارش غذا به اتاق رفتم تا فکر کند با ترنم حرف می زنم.

این حسـودی کردن هایش را دوسـت داشـتم الان داشـت دقیقا حال من را روزی که شـــنیده بودم قصـــد ازدواج با سبحان را دارد درک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق که بیرون آمدم دیدم که گریه می کند در مورد هورمون های بارداری شنیده بودم و می دانستم اگر در موقعیت دیگری بود قطعا سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد اما حالا این توانایی را نداشت.

درد کمرش را بهانه کرد اما من می دانستم درد اصلی اش چیست برای همین اصرار زیادی برای رفتن به دکتر نکردم.

به نظرم حقش بود کمی مورد توجه قرار بگیرد برای همین مشغول نوازشش شدم و برای این که فکر بدی پیش خودش نکند گفتم که تمام این ها برای بچه است اما حقیقت این بود که خودم بیشتر از او به لمس بدنش نیاز داشتم.

تشنه ی عطر تنش بودم و اگر می دانستم همراهم می شود همین امشب دوباره به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر می خواست هم دیگر اجازه نمی دادم به زندگی اش با سبحان ادامه دهد.

او لیاقت داشتن زنی مثل ماهور را نداشت.

#پارت۴۹۴

کم کم چشم هایش گرم شد و در همان حالت خوابش برد.

دلم می خواســـت کنارش بخوابم و تا صـــبح در آغوشـــم بگیرمش اما نمی شد باید محتاطانه رفتار می کردم.

از جایم بلند شـدم و از خانه بیرون رفتم تا وقتی غذا رسـید تحویل بگیرم و مزاحم خواب ماهور نشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها پایین رفتم و در پارکینگ را باز گذاشـــتم که همان لحظه پیک رسید و غذا ها را تحویل گرفتم.

گرسنه خوابیدن برایش خوب نبود اما دلم نمی آمد به این زودی بیدارش کنم آرام وارد خانه شـدم غذا ها را روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم.

احتمالا قرار بود ماهور از این به بعد در این خانه زندگی کند.

نمی توانســـتم تنهایش بگذارم برای همین احتمالا مجبور بودم بچه را بهانه کنم و اینجا بمانم.

این که کنارش باشـم و لمسـش نکنم برایم سـخت بود اما چاره ی دیگری نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم دوســـتش قبول کند و کنارش بماند تا من نقشه هایم را بهتر عملی کنم.

خودم می دانستم که کارهایم خودخواهی است و نباید ترنم را وارد این بازی ها کنم اما او خودش قبول کرده بود به من کمک کند و قول داده بود که تا آخرش کنارم هست.

روی تخت دراز کشـــیدم تختی که روی هم با ماهور یکی شده بودم.
چشم هایم را بستم و به آن شب خاطره انگیز فکر کردم.

اصــلا فکرش را هم نمی کردم روزی حسرــت آن شــب و رابطه ای که فقط برای خالی کردن حرصم بود را بخورم.

با فکر این که به زودی ماهور برای خودم می شـــود و هر وقت بخواهم می توانم عطر تنش را نفس بکشــم لبخندی روی لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی ترنم را گرفتم باید ادامه ی حرف هایم را به او می زدم وقتی پدرم زنگ زده بود و گفته بود که ماهور از خانه رفته حرف هایمان نصـــفه و نیمه مانده بود و نتوانســـته بودم کل نقشه ام را به ترنم بگویم.

بوق اول به دوم نرسیده گرفته اش در گوشم پیچید چقدر بی فکر بودم که توجهی به مریض بودنش نکرده بودم و با او تماس گرفته بودم.

سرفه ای کرد و من شرمنده گفتم:

-ببخشید من یادم رفته بود که مریضی.

خندید و گفت:

-چیز عجیبی نیسـت می دونم که این روزا همه ی حواسـت پیش ماهوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسـادت خاصی این جمله را گفت اما من توجهی به این حسادت نکردم.

#پارت۴۹۵

الان باید تمرکزم را روی موضوعات مهم تری می گذاشتم.

-ترنم ماهور خونه رو ول کرده و برگشــته خونه ی خودش می خواد از سبحان جدا بشه.

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و گفت:

-خـب خوبـه دیگـه تو هم بـه مراد دلـت میرسی برو بهش پیشنهاد ازدواج بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم فاصله دادم چرا این کار را کرده بود؟

متوجه حس ترنم به خودم می شدم من هم عاشق بودم و خوب می دانستم چه دردی دارد عاشق کسی ـ باشی که سهم دیگری است اما من بدون کمک او نمی توانستم نقشه هایم را پیش ببرم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر پیش بروم ماهور خودش پا پیش می گذارد و می خواهد که زندگیمان را دوباره شروع کنیم.

به نظرم هردوی ما اشتباه کرده بودیم و تا وقتی که ماهور به این موضوع پی نمی برد نمی شد دوباره با هم زیر یک سقف زندگی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم اگر ترنم دیگر کمکم نمی کرد کارم سخت می شد و باید دوباره نقشه ی دیگری می کشیدم.

حدود نیم ساعت فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف های غذا را در قابلمه ای خالی کردم و گرمشان کردم.

حالا نوبت بیدار کردن ماهور بود او خواب سبکی داشت و عجیب بود که تا به حال با این سر و صداها بیدار نشده بود.

کنارش روی مبل نشستم هوای خانه کاملا گرم شده بود برای همین پتو را از روی بدنش کمی پایین کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عرق کرده بود، موهـایش بـه گردن و پیشـــــانی اش چسبیده بود و از او یک دختر بانمک ساخته بود.

همین کارم کافی بود که تکانی بخورد آرام لای پلک هایش را باز کرد و با دیدن من بالای سرش ترسـیده چشـم هایش را باز کرد و روی مبل نشست.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-چـه خبرتـه مـاهور مگـه جن دیـدی کـه اینجوری از جـات میپری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:

-ببخشــید اصــلا یادم نبود تو چه موقعیتی ام و تو اینجایی یهو ترسیدم.

#پارت٤٩٦

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتار های خوب از ماهور بعید بود درســـته که مدت کمی کنار هم زندگی کرده بودیم اما من خوب می دانســـتم این رفتارهایش به خاطر این اســـت که من کنارش بمانم و جایی نروم.

فاصله گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان گفتم:

-غذا گرفتم بیا بخور انقدر به خودت گرســـنگی نده برای بچه بده.

از قصـــد هربار روی بچه تاکید می کردم تا فکر کند که او برای من اهمیتی ندارد.

از جایش بلند شـــد و ســـمت آشـــپزخانه آمد میز را خیلی سریـع آماده کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست رو به روی من نشست کاش کمی فاصله می گرفت یعنی نمی دانست چقدر برایم سخت است که به من نزدیک باشد اما مال من نباشد؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و سعی کردم خودم را مشغول غذا خوردن کنم اما تمام حواسم روی حرکت های ماهور بود.

کمی غذای برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

کمی از غذایش را که خورد انگار چیزی یادش آمد که دست از غذا خوردن برداشت و به من نگاه کرد.

سنگینی نگاهش را که حس کردم سرم را بالا آوردم و با او چشم تو چشم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا می دونم که من و تو از هم جدا شـــدیم اما این بچه یه چیز مشترک بین من و توئه.

راســـتش من تـا حـالا هیچ دکتری نرفتم و بـه جز همون آزمایش اولیه آزمایش و سونوگرافی دیگه ای هم نگرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکر نمی کردم تا این حد نسبت به بچه بی تفاوت باشد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-من فکر می کردم ســبحان پدر خوبی برای بچه ام میشــه قبل از این که باهاش عقد کنم برای بچه وســیله می خرید و می گفت بریم براش ســیســمونی بخریم اما از وقتی عقد کردیم همه چیز عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش طولانی شد و من که می خواستم بیشتر از این در مورد سبحان حرف نزند فرصت را غنیمت شمردم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-اونم حق داشـته بچه مال خودش نبوده که به فکر باشـه خودم همه جوره به خاطر بچه کنارتم.

وقت دکتر میگیرم همین فردا بریم واســـه معاینه و کارهای دیگه.

#پارت۴۹۷

لبخنـدی زد امـا خیلی زود لبخنـدش را جمع و جور کرد احساس می کردم هنوز هم حرفش ادامه دارد اما از گفتنش می ترسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و گفتم:

-حرفتو بزن ماهور.

کمی دست دست کرد اما بالاخره گفت:

-هایکا کمکم کن از ســبحان جدا بشــم باور کن این آخرین چیزیه که ازت می خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:

-یعنی اگه کمکت کنم از ســبحان جدا بشی_ وقتی بچه به دنیا اومد تحویل من میدیش؟

به وضــوح پریدن رنگش را احســاس کردم مطمئن بودم به این راحتی بی خیال بچه نمی شــود هر چند من قصــد نداشــتم بچه را از مادرش جدا کنم و می خواســتم دوباره خانواده ی خودمان را بسازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشـــــه در اون مورد بعـدا حرف بزنیم؟ من فعلا تموم تمرکزم رو اینه که از ســـبحان جدا بشـــم می‌خوام هر چه زودتر اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

-می خوای ازش جدا بشی_ که دوباره با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟

دســـت خودم نبود که نیش و کنایه می زدم اگر ماهور برای ازدواج مجـددش عجلـه نمی کرد حـالا برای بـار دوم مهر طلاق به شناسنامه اش نمی خورد.

چشم هایش اشکی شد زیاده روی کرده بودم برای همین با گفتن این جمله بحث را تمام کردم.

-کمکت می کنم...برات وکیل می گیرم که خودت زیاد درگیر نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کسری از ثانیه با قدردانی نگاهم کرد اما من با کمال بی رحمی سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام خواست وسایل را جمع و جور کند اما این اجازه را به او ندادم.

به اندازه‌ی کافی آن بچه به خاطر استرس ها ی ماهور تخت فشار بود و نمی خواستم با کار کردن و خم و راست شدن همه چیز را بدتر کند.

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و میز را تمیز کردم.

باید کارهایم را انجام می دادم اما لپ تاپم همراهم نبود.

نمی توانستم این وقت شب ماهور را اینجا بگذارم و بروم دنبال لپ تاپ برای همین بی خیال کار شدم و گفتم:

-طرح جدیدی نکشیدی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹۸

از ســـوالم تعجب کرد اما خیلی زود ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من با کمک سبحان تونستم تو دم و دستگاه شما صاحب کار بشم.

دیگه نمی خوام هیچ جوره منت اون مرد روی سرم باشـــه واسه همین دیگه برای شما کار نمی کنم.

باورم نمیشـد این حرف ها را دارم از زبان ماهور می شـنوم از طراحی هایی که می کرد کاملا مشـخص بود چقدر این کار را دوست دارم و به آن علاقه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آشپزخانه بیرون رفتم و کنارش نشستم شاید بد نبود اگر فقط کمی با او بهتر رفتار می کردم.

-تو می تونی از طرف من واسه کارگاهمون کار کنی من واقعا طرح هایی که می کشیدی رو دوست داشتم از طرفی به نظرم بد نیست که تو خونه و هر وقت تونستی کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه.

درست بود که من در خانواده ی مرفهی به دنیا آمده بودم و نیازی به کار کردن همسرم نبود اما به شدت از زنانی که استقلال مالی داشتند خوشم می آمد.

به نظرم چنین زنانی اعتماد به نفس زیادی داشتند و نمیشد راحت کنارشان گذاشت.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

-اما من دوست ندارم دیگه سبحان رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم که اگه دوباره ببینمش بازم شروع می کنه یه بهونه آوردن و سعی می کنه دوباره منو خام خودش کنه.

دلم نمی خواســت به هیچ وجه بی خیال شــود بیکار بودن برای ماهور اصلا خوب نبود.

بیماری بیش از حد باعث می شـــد فکر و خیال کند اما اگر سرش را به طراحی هایش گرم می کرد کمتر فکر و خیال می کرد.

-ماهور تو قرار نیســت بیای کارگاه اصــلا حتی لازم نیســت بگی که با ما داری همکاری می کنی.

تو طرح ها رو بکش و تحویل من بده اگه ایرادی هم بود خودم بهت میگم حقوقتم خودم بهت میدم و لازم نیســت به خاطرش به کسی_ جواب پس بدی یا با کسی_ رو به رو بشی خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شـــد و به فکر فرو رفت بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد و گفت:

-باشـــه کار می کنم اما با همین شرایطی که گفتی اما یه زحمت دیگه هم برات دارم.

می دونم پرروئیه اما به جز تو کس دیگه ای نمی تونه این کار رو برام انجام بده.

#پارت۴۹۹

سوالی نگاهش کردم و منتظر ماندم تا ببینم درخواستش از من چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام این خونه رو برام بفروشی و یه خونه ی دیگه برام بخری.

فقط می خوام این موضوع بین خودمون بمونه یعنی آدرس خونه ی جدیدمو کسی بلد نباشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فکرش را نمی کردم انقدر تصمیمش قطعی باشد که حتی نخواهد سبحان را ببیند.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست همه چیز دقیقا داشت طبق خواسته ی من پیش می رفت اگر در این خانه می ماند قطعا سبحان سراغش می آمد اما اگر خانه اش را عوض می کرد خیالم راحت بود که دیگر مزاحمش نمی شود.

-فروختن اینجا یکم زمان میره اما اگه می خوای سبحان نیاد سراغت می تونی بری و یه مدت خونه ی من بمونی آدرس اونجا رو به جز ترنم کسی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

احســاس کردم با آوردن اســم ترنم عصــبی شــد و دندان هایش را به هم فشــار داد اما من با کمال خونسرـدی برای این که بیشتر حرصش دهم گفتم:

-نگران نباش به ترنم میگم که سراغت نیاد تا راحت باشی خودمم بهت سر می زنم که اگه کم و کسرـی داشــتی برات تهیه کنم.

تیز نگاهم کرد نگاهش پر از حرف بود اما زبانش به جای زدن آن حرف ها حرف های دیگری را بازگو می کرد.

-من تو خونه ی تو نمی مونم.

دلم نمی خواد زنـدگی تو و ترنم رو بـه هم بزنم هیچ زنی خوشش نمیاد که نامزدش یا شوهرش به یه زن دیگه خوبی یا محبت کنه.

نیشخندی زدم داشت از این بازی خوشم می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنم به من مثل چشماش اعتماد داره اصلا هم از این که به تو کمک می کنم ناراحت نمیشه.

اون دختر با درکیه می دونه که من تموم این کارا رو به خاطر بچه ی خودم انجام میدم نه تو.

این بار نوبت او بود با چشـــم های بدجنس نگاهم کرد و گفت:

-این ترنم خانم ندیده وقتی منو می بینی چجوری دســـت و پات شل میشه.

خبر نداره که تو تموم مدتی که منو تو اون خونه زندانی کرده بودی مدام بهم دســـت می زدی و بارها تلاش کردی بهم نزدیک بشی وگرنه اعتمادش رو بهت از دست می داد.

به نفعم بود بیشتر از این حس حسادتش را قلقلک ندهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۰

به نظر می رســـید اگر کمی دیگر به این بحث ادامه دهم بازنده ی این میدان خودم هستم.

-بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم تو میای خونه ی من و منم هر وقت که تونستم بهت سر می زنم.

سـعی می کنم خیلی زود کارای طلاقت رو پیش ببرم و خونه ات رو بفروشم تا بتونی بری و یه جا راحت زندگی کنی.

با رضـــایت نگاهم کرد و لبخندی زد که همان لحظه در خانه زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

با فکر این که ممکن است آوا دم در باشد سوالی با ماهور نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی متعجب او فهمیدم که او هم بی خبر است.

از جا بلند شدم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

با دیدن سبحان نزدیک بود از عصبانیت دود از سرم بلند شود با چه رویی به اینجا آمده بود؟

اصلا چرا بابا هم به من خبر داده بود و هم به سبحان؟

نمی فهمیدم دلیل این کارهای خانواده ام چه می توانست باشد اما اصلا کار خوبی نکرده بودند.

صدایم را صاف کردم و بدون این که در را باز کنم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ســبحان از اینجا برو بیشــتر از این اجازه نمیدم ماهور رو اذیت کنی داری کاری می کنی به بچه ام آسیب وارد بشه.

با صدای کشداری که نشان از مستی اش می داد گفت:

-تو خر کی هستی که می خوای نزاری من زنمو ببینم؟

نفســم را کلافه بیرون دادم و ســعی کردم خودم را آرام کنم اگر می خواســتم می توانســتم همین الان در را باز کنم و ســبحان را چنان بزنم که همه چیز را از یاد ببرم اما مراعات ماهور را می کردم.

به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم خودش را جمع کرده بود و گوشــه ی مبل نشســته بود معلوم بود حسابی ترسیده و رنگ به رو نداشت.

بدون توجه به در زدن های ســبحان به ســمتش رفتم و کنارش نشستم نگاهش را حتی لحظه ای از در ورودی نمی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا فکر می کرد سبحان با آن وضعیت زور این را دارد که در بشکند؟

دستش را آرام در دستم گرفتم و نوازش کردم.

-اروم باش ماهور...بچه گناه داره من اجازه نمیدم سبحان دیگه بهت نزدیک بشه نگران نباش.

بالاخره نگاهش سمت من کشیده شد چشم هایش دودو می زد و به شدت نگران بود.

#پارت۵۰۱

دیگر نمی خواستم اجازه دهم هیچکس آزارش دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم اذیتش کرده بودم اما به نظرم کافی بود انگار در چشم هایش چیزی داشـــت که وادارم می کرد دســـت از اذیت کردنش بردارم و کمکش کنم.

بی هیچ حرفی فقط با نگاه سـعی داشـت به من بفهماند که چقدر به کمکم احتیاج دارد.

غرق نگاهش بود که صـــدای پرت شـــدن چیزی از بیرون آمد.

ماهور دسـتش را جلوی دهانش گذاشـت و من سراسـیمه سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

باورم نمیشد....

چطور ممکن بود که این بلا سر سبحان بیاید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر شـــوک شـــده بودم که حتی توانایی تکان خوردن هم نداشـــتم با بیرون آمدم همســـایه ها و جیغ و داد اطرافیان بالاخره به خودم آمدم.

ســـبحان از روی پله ها افتاده بود و خون از سرش جاری شده بود به جای این که به سمت او بروم برگشتم و داخل خانه را نگاه کردم.

ماهور هنوز هم کز کرده روی مبل نشـسـته بود و دسـتش مقابل دهانش بود انگار بدون این که ببیند فهمیده بود ماجرا از چه قرار است.

-زنگ بزنید آمبولانس داره از سرش خون میاد....

یکی از همســـایه ها این حرف را زده بود و من مطمئن بودم که به گوش ماهور هم رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهای لرزان به سمت سبحان رفتم و جسم بی جانش را در آغوش گرفتم.

خیلی به من بد کرده بود اما هنوز هم برادرم بود احساس می کردم با دیدن او در این وضعیت قلبم درد گرفته.

وقتی آمبولانس رسید سبحان را دست آنان سپردم و وارد خانه شدم.

ماهور به زمین زل زده بود و تنش می لرزید.

چه داشت به سر عزیزانم می آمد؟

با عجله خودم را به او رساندم محکم در آغوشم گرفتم و گفتم:

-سردته ماهور؟ می خوای بازم برات پتو بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد است سکوتش بیشتر من را می ترساند.

تکان آرامی به بدنش دادم.

-خوبی ماهورا! چیزی شده چرا حرف نمی زنی؟
باز هم جوابم شد سکوت ...

#پارت۵۰۲

نگران شدم نمی توانستم همین طور بی تفاوت باشم.

عصبی و با صدایی که پر از نگرانی بود گفتم:
-ماهور یه حرفی بزن تو رو خدا داری منو می ترسونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســتم را زیر گردن و پایش گذاشــتم و از روی مبل بلندش کردم.

با دیدن خون روی مبل ترســـیده به ماهور نگاه کردم یعنی اتفاق برای بچه افتاده بود؟

-ماهور درد داری؟ واسه چی خونریزی کردی عزیزم؟

انقدر هول شـــده بودم که فراموش کردم باید از ماهور فاصله بگیرم و بی اراده به او گفته بودم عزیزم.

سراســـیمه از خانه بیرون رفتم انقدر سریع پله ها را پایین رفتم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

ماهوری که هم چنان حرف نمی زد و فقط به یک جا خیره شـده بود را روی صـندلی عقب ماشـین گذاشـتم و سـمت بیمارستان حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستم سبحان را کدام بیمارستان برده اند.

عجیب بود که کسی- برای پرسیدن سوال به خانه نیامده بود احتمالا همسایه ها گفته بودند که خودش از روی پله ها افتاده.

بی خیال سبحان شدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

حال سبحان الان کمترین اهمیتی نداشت کسی که ماهور را به این روز انداخته بود سبحان بود و من نمی دانستم اگر بلایی سر بچه ام بیاید با او چه رفتاری می کنم.

بعد از ده دقیقه که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم می ترسیدم بلند کردن ماهور باعث آسیب به او شود برای همین سریع به اورژانس بیمارستان مراجعه کردم و خواستم که ماهور را با برانکارد به داخل ببرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونریزی داره لطفا مراقب باشید آخه بارداره.

ماهور را داخل اتاق بردند و من هم که اجازه ی ورود نداشتم ناچار دم در شروع به راه رفتن کردم.

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:

-همراه خانم ماهور دهقانی شما هستید؟

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:

-بله منم اتفاق برای ماهور یا بچه افتاده؟

-خونسردی خودتون رو حفظ کنید ایشون شوک بزرگی بهشون وارد شده من در جریان جزئیات نیستم فعلا این دارو ها رو تهیه کنید دکتر که بیرون اومد می تونید سوال هاتون رو بپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۳

سرم را تکان دادم بیش از این اصرار کردن فایده ای نداشت.

خواســتم بروم و دارو ها را بگیرم که پرســتار صــدایم زد و گفت:

-اقا شما همسر خانم دهقانی هستین؟

دلم می خواســـت بگویم بله اما می ترســـیدم ماهور این موضوع را انکار کند برای همین به سختی لب زدم.

-برادرشوهرشونم....

سرش را تکان داد و گفت:

-همسرشون رو خبردار کنید شاید لازم بشه بچه رو سقط کنیم به رضایت ایشون نیاز داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون منتظر ماندن وارد اتاق شـــد و من ماندم و رویاهایی که برای فرزندم داشتم.

با پاهای لرزان ســـمت داروخانه رفتم پرســـتار گفته بود ممکن اســـت و این یعنی هنوزم امیدی به زنده ماندنش بود.

دارو ها را گرفتم و از در اتاق به پرستار تحویل دادم صورت غرق خواب ماهور را برای یک لحظه دیدم و دلم لرزید.

همین قدر که ســبحان را مقصر ـ می دانســتم خودم را هم مقصر ـ می دانســتم اگر من از ماهور جدا نمی شــدم هیچ وقت این روزها را تجربه نمی کردیم.

به شـدت از کارهایی که کرده بودم پشـیمان بودم انقدر راه رفته بودم که پاهایم درد گرفته بود و مجبور شـــدم روی صندلی بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم قول دادم که اگر ماهور خوب شـــود حتی یک لحظه هم آزارش ندهم و هر کاری که او خواســت با انجام دهم حق آن دختر این نبود که انقدر اذیت شود.

قطره اشـکی که سـمجانه از گوشـه ی چشـمم پایین افتاد را کنار زدم و در دلم شروع به دعا کردم.

ســبحان الان احتمالا در بیمارســتان بود انقدر با عجله از خـانـه بیرون آمـده بودم کـه حتی موبـایلم را هم همراهم نیاورده بودم.

پدر آن بچه من بودم اما احتمالا من اجاره ی امضـــا را نداشتم و این کار را سبحان باید انجام می داد.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد با هول به ســـمتش رفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر حالشون چطوره؟

-اروم باشید آقا خداروشکر خطر رفع شده مادر خونریزی زیادی داشـــتن اما به بچه اســـیی وارد نشـــده و نیازی به سقط نیست.

نفس راحتی کشیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود.

#پارت۵۰۴

تازه یادم افتاد که حال ماهور را نپرسیده ام و حتی دکتر هم فقط در مورد حال بچه گفته بود.

-حال ماهور چطوره؟ برای اون که مشکلی پیش نیومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش آقا من وظیفه ندارم به شما توضیحی بدم میشه بگید همسر این خانوم بیان من باهاشون صحبت کنم؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم همسر اون من بودم، پدر اون بچه من بودم همیشـــه هم من می ماندم اما برخلاف چیزایی که در ذهنم می گذشت گفتم:

-همسرشون آسیب دیدن الان تو بیمارستانن.

متاسف سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-این خانوم خودش می دونه درسته؟

نمی فهمیدم چرا دکتر داشـــت این ســـوال ها را از من می پرسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره متوجه شد واسه همین حالش بد شد البته من خودمم نمی دونم که داداشم الان تو چه وضعیتیه من وظیفه ی خودم دونستم که ماهور و بچه رو نجات بدم اونو با آمبولانس بردن.

-بسیار خوب من نمی خوام اذیتتون کنم واسه همین به شما میگم جریان چیه فقط اگه حال برادرتون خوب بود بگید حتما به بیمارستان مراجعه کنن چون باهاشون حرف دارم بفرمایید تو اتاق من منم الان خدمتتون می رسم.

دلم شور می زد و نگران بودم به اتاقی که اشاره کرده بود رفتم و روی صندلی نشستم.

دلم می خواست داد و بیداد کنم و با این کار وادارش کنم که زودتر حرف بزند اما این کار اصلا منطقی نبود.

من نسبت صمیمانه ای با ماهور نداشتم و ممکن بود با این کار از بیمارستان بیرونم کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواســـت ریســـک کنم و در چنین موقعیتی کنار ماهور نباشـــم برای همین همه چیز را درون خودم نگه داشتم و فقط هر ثانیه ناخن هایم را در گوشت کف دستم فشار می دادم تا جلوی خشمم گرفته شود.

بالاخره دکتر آمد پشت میزش نشست و بعد از بررسی چند برکه به حرف آمد.

-به بیمارتون شوک خیلی بدی وارد شده.

احتمالا اون لحظه که اون اتفاق برای همسرـــش افتاده خیلی ترسیده و باعث این خونریزی شده.

#پارت۵۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بـه دکتر نگـاه کردم معلوم بود هنوز حرفش تمـام نشده و در اصل حرف اصلی اش را نزده.

کمی است دست و آن دست کرد و گفت:

-باید چند روزی رو تو بیمارســـتان بمونه و تحت مراقبت باشه.

فردا دکتر متخصـــص میاد و معاینه اش می کنه متاســـفانه فکر کنم به خاطر شـوکی که بهش وارد شـده برای یه مدت قدرت تکلمش رو از دست داده.

بقیه ی حرف های دکتر را نشـنیدم باورم نمیشـد به خاطر اتفاقی که برای ســبحان افتاده بود ماهور نمی توانســت تا مدتی حذف بزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی این بار هم تقصـیر او بود که به ماهور آسـیب وارد شده بود.

ناباور به دکتر نگاه کردم لب هایش در حال تکان خوردن بود اما انگار هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد.

-اقای محترم.....آقا باشمام حواستون کجاست؟

دکتر با تکان دادن دسـتش جلوی صـورتم من را از شـوک بیرون آورد.

-اقـای محترم حـالتون خوبـه؟ من فکر نمی کردم انقـدر شوکه بشید وگرنه اینجوری بهتون نمی گفتم.

باید با خانواده و همسرش هم صحبت کنم و کارایی که باید انجام بدن رو بهشون بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی نیاز به مراقبت دارن یه سهل انگاری کوچیک ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه برای ایشون و بچه ی تو شکمشون.

کدام اتفاق بدتر ممکن بود پیش بیاید؟

به لطف سبحان ماهور دیگر نمی توانست حرف بزند حتی فکر به این که قرار نیست تا مدت ها صدای زیبایش را بشنود هم دیوانه اش می کرد.

ماهور نباید در این وضعیت فشار و استرس را تحمل می کرد اما مگر می شد یک نفر ناگهان تکلمش را از دست بدهد و نگران نباشد؟

-خانم دکتر کی برمی گرده به وضعیت عادیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای درمانش باید چیکار کنیم؟ اصـــلا چیکار کنیم که حالش زودتر خوب بشه.

دست خودم نبود که اشک هایم روی صورتم جاری شد بابت تمام آزار و اذیت هایم پشـــیمان بودم اما کاری از دستم بر نمی آمد که انجام دهم.

-اروم باشـــید آقا من که گفتم فردا باید متخصـــص بیاد و نظرش رو بگه شـــما فقط خانواده اش رو هماهنگ کنید بیان اینجا تا جریان رو بهشون توضیح بدیم.

#پارت۵۰۶

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانواده ی این زن منم...داداشـم حالش خوب نیسـت و خانواده اش هم طردش کردن لطفاً هر مشکلی که دارین به خودم بگین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-ببینید آقا باید باهاش صحبت کنید در مورد هر چیزی که به نظرتون دلش می خواد که حرف بزنه.

شـاید یه شـوک دیگه واسـه برگشـتن قدرت تکلمش خوب باشـه اما ما نمی خوایم ریسـک کنیم چون ایشـون بارداره و ممکنه به جنین آسیب برسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خانم دکتر من نمی خوام که همچین ریسـکی رو قبول کنم شما راه دیگه ای رو پیشنهاد نمیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر از جایش بلند شـــد و بدون توجه به من خواســـت از اتاق بیرون برود که لحظه ی آخر مکثی کرد و گفت:

-امشـب به کمک شـما احتیاجی نیسـت می تونید که برید و فردا بیاین با دکترش حرف بزنید.

حتی منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق بیرون رفت.

نمی شد بیشتر از این در اتاق دکتر بمانم برای همین از اتاق بیرون رفتم.

دلم طاقت نمی آورد که به خانه بروم باید کنار ماهور می ماندم تا اگر چیزی احتیاج داشت برایش فراهم کنم.

-ببخشید خانم پرستار من می تونم ماهور رو ببینم؟

-اقا شـــما نســـبتی با این خانم ندارید من نمی تونم چنین اجازه ای رو بهتون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من همسر سابقشون هستم الان بچه ی من تو شکمشه و می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه و بچه سالمه.

با چشـــم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد بیچاره حق داشت تعجب کند از یک طرف گفته بودم برادر شوهرش هستم و از طرف دیگر می گفتم که همسر سابقش هستم و بچه ی من در شکم اوست.

گیج سری تکان داد و گفت:

-مشـــکلی نداره چون حالش خوبه می تونید چند دقیقه ببینیدش اما سریع بیاید بیرون.

بدون معطلی وارد اتاق ماهور شـــدم مثل فرشـــته ها روی تخت خوابیده بود و چشم هایش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تختش روی صندلی نشستم و دستم را در دستش گرفتم.

-عزیزم بیدارشو دیگه بلندشو با من حرف بزن.

#پارت۵۰۷

هیچ حرکتی نکرد احتمالا به خاطر داروهایی که مصرف کرده بود خوابش برده بود.

وقتی خیالم راحت شد که خواب است و متوجه حرف هایم نمی شود نشستم و یک دل سیر با او درد و دل کردم.

از روزهایی که کنارم نبود و حال خوبی نداشتم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دلتنگی های وقت و بی وقتم گفتم و در آخر با گفتن این که چقدر دوستش دارم از اتاق بیرون رفتم.

-اقا من به شما نمی تونم اجازه بدم بیمار رو ترخیص کنید.

-یعنی چی خانوم محترم دارم میگم داداشـــم حالش خوب نیســت نمیتونه واســه ترخیص بیاد مریضـمونم که حالش خوبه چرا باید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه؟

-اقا شـــما چرا متوجه قانون نمیشـــید اگه همسرـــ یا خانوادشـون نیسـتن باید خودشـون رضـایت نامه رو امضا کنن و بعد ببرینشون.

برگه را گرفتم و به اتاق ماهور بردم مثل افسرـــده ها روی تخت خودش را جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه را جلویش گذاشتم و گفتم:
-ماهمر برای مرخص کردنت لازمه که امضاش کنی.

انگار غم عالم را در دلش داشــت نمی خواســتم قبول کنم که این حجم از ناراحتی به خاطر سبحان باشد.

بی حرف برگه را امضا زد و دوباره روی تخت گذاشت.

برگه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مشغول انجام کارهای مرخص کردنش بودم و مـدام حرف هـای دکتر در ذهنم مرور می شد.

-شـوک خیلی بدی به این خانم وارد شـده انقدر این شـوک بزرگ بوده کـه من تعجـب می کنم چجوری بچـه ســـالم مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم این اتفاق نیفته اما ممکنه ایشــون قدرت تکلمش رو برای همیشه از دست بده.

باورم نمیشد که چنین اتفاق برای ماهور من افتاده باشد.

ســوال های زیادی از دکتر پرســیدم و در نهایت گفت تنها چیزی که می تواند حالش را خوب کند یک شـــوک دیگر است که فعلا برایش خوب نیست.

-باهاش در مورد خاطرات خوبش حرف بزنید و وادارش کنید صحبت کنه.

مثلا قســمت هیجان انگیز خاطره ســکوت کنید تا شــاید اشتیاق پیدا کنه صحبت کنه.

از دکترها هم می تونید کمک بگیرید برای این کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۰۸

-اقا با شمام می تونید مریضتون رو ببرید.

از فکر بیرون آمدم و برای زنی که این حرف را زده بود سر تکان دادم.

دوباره به اتاق ماهور برگشتم عجیب بود که حتی گریه هم نمی کرد انگار در یک خلأ بود و هیچ احســـاسی درونش وجود نداشت.

کمک کردم از روی تخت بلند شود.

نمی توانسـت حرف بزند اما حرف های دکتر را شـنیده بود که گفته بود کوچک ترین فشـــاری اگر به او وارد شـــود

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن اســت برای بچه خیلی بد باشــد و منجر به ســقط شود.

دکتر گفته بود احتمالا کمر و دلش هنوز هم درد کند اما ماهور بعد از حرف دکتر هیچ واکنشی نشان نداده بود.

تا رسیدن به ماشین دستش را گرفتم و کمکش کردم.

برخلاف همیشــه ماهور مانعم نشــد انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود و قرار نبود با چیزی مخالفت کند.

پشت ماشین نشستم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم ماهور بی حرف به جلو خیره شـــده و بود و فقط خدا می داند چقدر آن لحظه دلم تنگ شـــده بود برای وقتی که برخلاف میلش عمل می کردم و ســـعی می کرد جلویم را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید باید سر راه می رفت و موبایل هایمان را بر می داشتم.

از دیشب تا به حال هیچکس از ما خبر نداشت و احتمالا نگران شده بودند.

به در خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بی اراده در را قفل کردم نمی خواستم به هیچ قیمتی دیگر ماهور را از دست بدهم.

به اندازه‌ی کافی به سبحان زمان داده بودم اما او تنها کاری که کرد این بود که روح ماهور را آسیب دیده تر کند و باعث این مشکل بزرگ شود.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان ماهور که تقریبا مرتب بود بســـتم و دنبال خودم کشـــیدم هر دو موبایل را هم برداشـــتم و بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم از خانه بیرون رفتم.

ممکن بود ماهور از این که در ماشـین قفل اسـت بترسـد و این برای بچه منع شده بود.

حدسـم کاملا اشـتباه بود ماهور آرام روی صـندلی نشـسـته بود و حتی کم ترین تلاشی برای بیرون رفتن نمی کرد.

#پارت۵۰۹

نفس آســـوده ای کشـــیدم و چمدان را صـــندلی عقب گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش را به دســتش دادم و همین طور که ماشــین را به حرکت در می آوردم مشغول چک کردن موبایلم شدم.

صـدتا میس کال داشـتم که همه از طرف مامان،بابا و ترنم بود.

حدس این که می خواســتند از وضــعیت ســبحان خبردارم کنند سخت نبود.

با بلایی که سر ماهور آورده بود حتی چشــم دیدنش را هم نداشــتم اما باید زنگ می زدم تا بیش از این خانواده ام را نگران نکنم.

از بین این ســه نفر ترنم از همه منطقی تر بود اما دوســت نداشــتم ماهور اذیت شــود برای همین شــماره ی بابا را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اول به دوم نرسیده صدای خسته اش در گوشم پیچید.

-هایکا معلوم هست تو از دیشب تا حالا کجایی؟

اصلا می دونی چی به روز داداشت اومده چرا گوشیتو جواب نمیدی آخه پسر!

پوزخندی زدم وقتی صدای گریه و ناله نمی آمد یعنی سبحان هنوز هم زنده بود و به نظرم برای او همین هم زیاد بود.

-اقاجون سبحان چی شده میشه بگید بهم؟

با این حرفم ماهور بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت و به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده دســـتم مشـــت شـــد چرا هنوز هم روی ســـبحان حساس بود و نمی خواست بلایی سرش بیاید؟

-بیا بیمارســتان هایکا ســبحان اصــلا حالش خوب نیســت رفته تو کما معلوم نیست...

ادامه ی حرفش را خورد ته دلم چیزی لرزید من هیچ وقت راضی به مرگ برادرم نبودم.

به اندازه ی کافی سر مرگ امیرعلی به مشـــکل خورده بودیم و اذیت شـــده بودیم این خانواده ی غمزده قطعا طاقت یک داغ دیگر را نداشت.

نمی توانســـتم ماهور را در این وضـــعیت رها کنم و بروم بردن او به بیمارســتان هم کلا کار اشــتباهی بود برای همین بدون تعارف گفتم:

-ماهور حالش خوب نیســـت آقاجون نیاز به مراقبت داره نمی تونم تنهاش بزارم بازم ازتون خبر می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ول کن اون دختره رو مامانت حق داشـــت می گفت این دختر نحسه پسر اولمون رو ازمون گرفت اینم از دومی..

#پارت۵۱۰

باورم نمیشد آقاجون همیشه پشت ماهور بود و اجازه نمی داد مامان بدش را بگوید اما حالا خودش داشـــت به این خرافات گوش می داد.

-اقاجون میشه درست صحبت کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه نکنه الان کنارته می ترسی بهش بربخوره اتفاقا من می خوام بهش بربخوره شاید اینجوری پاشو از زندگی ما کشید بیرون و گذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره.

بدون توجه به حرف آقاجون برگشـــتم و به ماهور نگاه کردم ناباور به من خیره شـــده بود و منتظر بود تا جواب من را بشنود.

نمی توانستم از خودم ناامیدش کنم او در این وضعیت و با این حال به جز من کسی را نداشت برای همین بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.

در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی ســـلامتی ماهور و فرزندم برایم مهم نبود اگر بلایی سر سبحان می آمد نتیجه ی کارها و سهل انگاری های خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی هم قبل از نامزد کردن با ماهور مریض بود پس مقصر_ هیچ کدام از این اتفاقات ماهور نبود و او فقط این وسط قربانی شده بود.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم خواست مانعم شود و چندین بار لب تکان داد تا حرفی بزند اما موفق نشد.

به گفته ی دکتر این تلاش ها می توانســـت کمکش کند و باید هر جور که شده وادارش می کردیم که صحبت کند.

-ماهور نگران نباش من کنارتم باشه؟

اجازه نمیدم هیچکس به تو و بچمون آسیب بزنه.

دوباره لب زد و من فهمیدم که سراغ سبحان را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم چرا در این وضعیت باید به فکر سبحان باشد اما به نظرم باید جوابش را می دادم و سعی می کردم آرامش کنم برای همین گفتم:

-سبحان حالش خوبه عزیزم لازم نیست نگران باشی باشه تو روی حال خوب خودت تمرکز کن اون هیچیش نمیشه.

مطمئن بودم حرف های آقاجون را شـــنیده و فهمیده که سبحان در کما است.

بی صدا به بیرون خیره شد و اشک ریخت.

با هر قطره اشـــکی که از چشـــم هایش پایین می افتاد قلبم مچاله می شـــد اما نمی توانســـتم مانع ریزش اشـــک هایش شوم.

#پارت۵۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم اگر غم و ناراحتی اش را با گریه تخلیه می کرد خیلی بهتر از این بود که در دلش نگه دارد.

دستش هنوز هم در دستم بود آرام فشردمش و گفتم:

-ماهور من و تو با همدیگه از پس اینم بر میایم.

من می دونم که تو هنوزم منو دوســت داری منم نتونســتم تو رو از یاد ببرم و بهت علاقه دارم.

برگشت و به من نگاه کرد.

چشــم هایش هنوز هم لبریز از اشــک بود اما منتظر بود تا ادامه ی حرف هایم را بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما مشـــکلات زیادی رو گذروندیم مطمئنم ازاینم گذر می کنیم.

سبحان حالش خوب میشه تو هم دوباره مثل قبل میشی.

من خودم کارای طلاقت رو انجام میدم تا از ســبحان جدا بشی_ کوچولومون هم به ســلامتی به دنیا میاد و زندگی هر دومون رو شیرین تر می کنه.

ازهمه چیز حرف زده بودم به جز مورد اصـــلی که ازدواج مجدد من و ماهور بود.

واقعیت این بود که از گفتن این موضوع می ترسیدم ماهور به اندازه ی کافی فشـــار تحمل می کرد و نباید از طرف من هم عصـــبی می شـــد برای همین ترجیح دادم در مورد این موضوع در موقعیت بهتری با او صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار داشـــت با چشـــم هایش می خواســـت که بیشـــتر مطمئنش کنم برای همین آرام چشـــم هـایش را روی هم گذاشتم و گفتم:

-بهت قول میدم همه چیز رو درســـت کنم ماهور تو فقط سعی کن حالت خوب باشه.

سرش را تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد آرام دستش را از بین دستم بیرون اورد.

به نظرم نباید مجبورش می کردم کاری که دوســـت ندارد را انجام دهد برای همین بیشتر از این اصرار نکردم و حواسم را جمع رانندگی ام کردم.

بالاخره به خانه ام رسیدیم.

ماهور باز هم هیچ واکنشی ـ نشـان داد انگار دیگر هیچ چیز نه متعجبش می کرد و نه عصبانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـــین را در حیاط پارک کردم و بعد از برداشـــتن چمدان ماهور کمکش کردم که وارد خانه شویم.

همین که اجازه می داد کمکش کنم و لجبازی نمی کرد یک نکته ی مثبت بود.

به در خانه که رسـیدیم دسـتم را رها کرد و خودش با کمک گرفتن از دیوار سمت پذیرایی رفت.

#پارت۵۱۲

روی مبل تک نفره ای نشـسـت و دوباره به رو به رو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشـــت نگرانم می کرد علاوه بر بند آمدن زبانش انگار روحش هم به شـــدت آســـیب دیده بود که چنین واکنش هایی نشان می داد.

ماهور هیچ وقت آدم منزوی شـدن و یک گوشـه نشـسـتن نبود.

آرام و ســـاکت بود اما به وقتش حرف می زد و هیچ وقت عادت نداشـــت تنها و دور از بقیه بنشـــیند و فکر و خیال کند.

همیشـــه وقتی کسی ــ در خانه بود ترجیح می داد پیش او بماند اما حالا درسـت شـده بود شـبیه اولین روزهایی که با هم ازدواج کرده بودیم با این تفاوت که هم خودش را به من نشان نمی داد و هم حرف نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش رفتم حال او خوب نبود که این رفتار ها را نشان می داد اما من باید کمک می کردم که به حالت عادی اش برگردد.

دستم را پشت کمرش گذاشتم که بدنش لرزید نگاه خالی از حسی به من انداخت و بعد کمی فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشـــیدم باید خونسرـــدی خودم را حفظ می کردم اما این اصلا کار راحتی نبود.

دوباره به او نزدیک شـدم و این بار محکم جوری که نتواند از دستم فرار کند کمرش را گرفت.

-ماهورجان یکم آروم باش همه چیز درســـت میشـــه من بهت قول میدم اصلا تو مگه نمی خواستی ای سبحان جدا بشی پس چرا انقدر حالش برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاهم کرد انگار سعی داشت با نگاهش چیزی رو به من بفهماند اما من متوجه نمی شدم.

قبل از این هم با حرف ها و رفتارهایش متوجه منظورش نمی شـدم حالا که دیگر نمی توانسـت حرف بزند همه چیز بدتر می شد.

انگار از فهمیدن من ناامید شد که نگاهش را گرفت.

از جا بلند شـدم باید صـبحانه خوب و مقوی برایش آماده می کردم.

در این خانه تقریبا هیچ چیزی پیدا نمی شد در این وضعیت تنها گذاشتن ماهور اشتباه محض بود.

نگاهی به سـاعت که ۹ صـبح را نشـان می داد انداختم و شماره ی آوا را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم تنها کسی که می توانست ماهور را از این وضعیت خارج کند و حالش را حداقل کمی بهتر کند آوا بود.

#پارت۵۱۳

شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادن شدم.

تقریبا داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای گرفته اش در گوشی پیچید.

-مرتیکه واسه چی سر صبح به من زنگ زدی کم اون دختر بیچاره رو آزار دادی حالا نوبت منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفســـم را کلافه بیرون دادم واقعا این دختر چه فکری با خودش می کرد که این طور با من حرف می زد؟

الان وقت بد حرف زدن با او نبود به کمکش نیاز داشــتم و اگر نمی آمد خیلی بد می شد برای همین گفتم:

-ماهور حالش بده آوا زود خودتو برســـون خونه ی من و آدرس را سریـع گفتم.

منتظر حرفی از جـانـب او نمـانـدم و گوشی را قطع کردم اینجوری خیلی زودتر خودش را می رساند.

متوجـه نگاه خیره ی مـاهور روی خودم شـــدم حتمـا بـا خودش فکر می کرد که من شماره ی آوا را از کجا آورده ام.

نیشـــخندی زدم خبر نداشـــت که نجات دادن زندگی من و مـاهور کار آوا بود من فکر می کردم مـاهور من را فراموش کرده و با سبحان وارد رابطه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر می کردم بچه ی او را در شکمش دارد اما آوا کمک کرده بود از این بی خبری بیرون بیایم.

چندین بار موبایلم زنگ خورد اما توجهی نکردم حتی گوشی ماهور هم زنگ خورد او فقط نگاهش کرد و حتی خم نشد تا ببیند چه کسی با تو تماس گرفته.

هر چند فایده ای هم نداشت در حال حاضر او نمی توانست حرف بزند.

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه آوا می رسد برای همین دوباره پیش ماهور برگشتم.

-آوا که اومد پیشت من میرم بیرون یکم برای خونه خرید کنم اینجا هیچی پیدا نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور حواست باشه خودتو اذیت نکنی تو الان یه مادری باید بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر بچمون باشی.

سبحان هم از این چیزا براش زیاد پیش اومده نگران نباش خوب میشه.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود به من نگاه کرد لب هایش را از هم فاصله داد تا حرفی بزند اما فقط اصوات نامفهومی از گلویش خارج شد.

انگار هیچ کلمه ای را به یاد نمی آورد که به زبان بیاورد.

ناگهان نگاهش به موبایلش افتاد و با عجله او را از روی میز برداشت.

متوجه کارهایش نمی شدم که مشغول تایپ شد و گوشی را سمت من گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱۴

برو بیمارستان از سبحان خبر بگیر.
پس این مدت سعی داشت این را به من بفهماند.

خودم خوب می دانستم که با رفتنم به بیمارستان اتفاق های خوبی نمی افتد اما نمیشد از سبحان بی خبر بمانم.

گوشی را به دستش دادم و گفتم:
-آوا که اومد میرم وسایل صبحونه میخرم میارم تو صبحونه بخور بعدش میرم پیش سبحان.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود خیلی نگران است و دلش می خواهد همین الان بروم اما چنین چیزی امکان نداشـــت الان اصـــلا وقت مناسبی برای این کار نبود.

مطمئن بودم اگر من می رفتم ماهور لب به صبحانه نمی زد و اصـــلا دلم نمی خواســـت ضـــعف کند برای همین روی تصـــمیمم ماندم و حتی نگاه های مظلومانه ی ماهور هم نتوانست تحت تاثیر قرارم دهد.

بالاخره آوا رسـید چندین بار پشـت سر هم زنگ در را زد و این یعنی به شدت نگرانش کرده بودم.

همین که در ورودی را باز کردم محکم سیلی به صورتم زد.

ناباور دسـتم را روی صـورتم گذاشـتم به چه حقی این کار را انجام داده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرفی بزنم به سمت ماهور پرواز کرد سرش را بین دست هایش گرفت و گفت:

-ماهور عزیزم حالت خوبه؟

این دیوونه منو یه جوری ترسوند گفتم خدایی نکرده بلایی سر خودت یا بچه اومده.

امروز تمام حد و مرز ها را رد کرده بود اما فعلا نمی توانستم حرفی بزنم.

انگار هنوز متوجه حال ماهور نشده بود که تکانش داد و گفت:

-ماهور خوشگلم چرا چیزی نمیگی؟

ماهور دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد و فقط یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا انگار تازه فهمید منظور من چه چیزی بوده به ســـمتم آمد و با لحن توبیخ گرانه ای گفت:

-چیکارش کردی لعنتی؟

چرا تو و خانواده ی نحســت دســت از سر این دختر برنمی دارین؟

باید حتما بکشینش که خیالتون راحت بشه؟

داشــت زیاده روی می کرد متوجه نمی شــد که حال من به خاطر وضعیت ماهور بدتر از همه است!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدم.

#پارت۵۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور فارغ از دنیا بود و حتی به ما نگاه هم نمی کرد.

انگار می دانست ته این دعوا و بحث های ما چیزی نیست.

به اتاق که رسیدیم دستش را آزاد کردم دوباره می خواست به صورتم سیلی بزند که این بار مانعش شدم.

-فکر نکن چون یه بار اجازه دادم از روی ترس و عصبانیت یه کاری رو انجام بدی بازم می تونی تکرارش کنی.

محکم دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بگو ببینم چه غلطی کردی ماهور چش شده؟

-من کاری نکردم خودش دیشـــب از خونه زده بیرون گفت که می خواد از سبحان جدا بشه منم اومدم کمکش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:

-تو الان باید درگیر عروسیتون باشی نه این که بیفتی دنبال کارای ماهور.

فکر می کردم وقتی بهت بگم بچه ی تو توی شکمشه سعی می کنی دوباره به دستش بیاری اما تو فقط آزارش دادی الانم برو پیش همسر آینده ات خودم پیش دوستم هستم.

مثل خودش پوزخند زدم.

-دیشب که حالش بد بود کجا بودی؟ چندین بار بهت زنگ زده بود چون تو این خونه داشت از سرما یخ می زد اما تو پیدات نبود در ضمن زندگی شخصی۔ من به تو ربطی نداره.

بدون توجه به حرفم دوباره حالت تهاجمی گرفت و گفت:

-چرا ماهور حرف نمی زنه هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را روی هم گذاشـتم گفتنش سـخت بود اما باید متوجه می شد که می توانست مراقبش باشد.

-یه شـوکی بهش وارد شـده قدرت تکلمش رو برای یه مدت از دست داده؟

آوا چند ثانیه ناباور به من خیره شـد و در نهایت با صـدای بلندی داد زد.

-چیی؟ چی داری میگی هایکا؟ کدوم شـوک آخه ماهور که حالش خوب بود.

نفسی گرفتم مجبور بودم تمام ماجرا را تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سبحان دیشب مست اومد در خونه تهدید کرد که درو باز کنیم ماهور هم خیلی ترسید واسه همین من درو باز نکردم اونم وقتی داشت برمی گشت از روی پله ها افتاد.

-ماهور دید که چه بلایی سرش اومده؟

-ندید اما با صدای جیغ و داد بقیه فهمید که از سرش خون میاد ترسید و به خونریزی افتاد زبونشم بند اومد.

#پارت۵۱۶

آوا دستش را روی دهانش گذاشت حق داشت متعجب شود.

-یعنی الان اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسف سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

آوا که تازه به خودش آمده بود گفت:

-خب تو الان واســه چی اینجایی؟ برو دنبال زندگیت فقط بگو بهم دکتر چی گفت و باید چیکار کنم.

-یکم پیشش باش من برم مواد بخرم که صبحونه بخور در ضــمن من و ترنم قصــد ازدواج نداشــتیم همه ی اینا به خاطر این بود که دوباره ماهور رو به دست بیارم.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

-اره الانم داره نتیجه ی دوسـت داشـتن تو رو میبینه که یه بار مهر طلاق خورده تو شـناسـنامه اش و دومیش هم داره می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با آوا فایده ای نداشـــت وقتی خود ماهور به بودن من راضی بود نظر آوا کمترین اهمیتی نداشت.

-حواســت بهش باشــه و بهش رســیدگی کن تو کارای دیگه هم به نظرم دخالت نکن و صبر کن خودم حلش کنم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت:

-هایکا میشـــه یه لحظه صـــبر کنی من باید یه چیزی بهت بگم.

متوقف شــدم لحنش اصــلا شــبیه چند دقیقه قبل نبود و معلوم بود قصد بازخواست کردنم را ندارد.

برگشتم و در نهایت جدیت گفتم:

-چی می خوای بگی بجنب داره تایم داروهای ماهور می گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشـتان دسـتش شروع به بازی کرد و این یعنی موضـوع انقدر مهم بود که گفتنش برای او سخت بود.

-گفتم زودباش آوا من وقت اضافه ندارم.

-من ســـبحان رو توی یه مهمونی با یه دختر دیدم حتی تو اتاق هم رفتن و با هم بودن چون من صداشون رو شنیدم.

با چشـم هایی که کم مانده بود از کاسـه بیرون بزند نگاهش کردم.

سبحان در دورانی که متاهل بود چنین غلطی کرده بود!

می دانسـتم آدم عوضی اسـت اما فکرش را نمی کردم وقتی انقدر ادعای عاشقی می کند به ماهور خیانت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم شـاید آوا به خاطر تنفری که نسـبت به خانواده ی ما داشـــت این حرف را می زند اما با نشـــان دادن چند عکس از سبحان در بغل دختر جوونی رنگم پرید.

#پارت۵۱۷

دلم می خواســت ادعا کنم که این عکس ها قدیمی اســت اما کت و شلواری که سبحان برای عقدش با ماهور خریده بود توی تنش نشـــان می داد که همه چیز مربوط به همین تازگی است.

-کی اینو دیدی؟ به ماهور که چیزی نگفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو شـــب قبل از این که به تو خبر بدم بچه ی تو شـــکم ماهور مال توئه.

قبلش فکر می کردم ســـبحان دوســـش داره و می تونه پدر خوبی برای بچه بشـــه واســـه همین گفتم که بهت چیزی نگیم اما بعد از اون شب نتونستم آروم بگیرم.

بارها می خواســـتم به ماهور بگم اما دلم نیومد ناراحتش کنم واسـه همین موضـوع رو به تو گفتم تا شـاید کاری کنی اما تو هم اونو از دست اون حیوون هوسباز نجات ندادی.

لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:

-من اصلا فکر نمی کردم...

بین حرفم پرید و اجازه نداد جمله ام را تکمیل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره تو فکر نمی کنم فقط بلدی ادعای عاشـــقی کنی اما وقتی نوبت عمل می رسه جا می زنی.

اجازه نمی دادم قضاوتم کند برای همین بلند شدم و بدون هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم.

سـوار ماشـین شـدم و به سرعت سـمت بیمارسـتان رفتم عطش درونم اجـازه نمی داد فکر کنم و عواقـب کـارم را بسنجم.

دلم می خواســـت همین الان دندان های ســـبحان را در دهانش خورد کنم تا دیگر ماهور را نرنجاند.

من خودم هم قبلا این کار را انجام داده بودم اما عقد ما کاملا اجباری بود و تعهدی به هم نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند من رابطه ای با کســـب نداشـــتم و فقط با ترنم صـحبت می کردم و قرار می گذاشـتم نه این که بغلش کنم، ببوسمش و حتی با او رابطه ی جنسی داشته باشم.

با سرعت بیشتری حرکت کردم به علی زنگ زدم و خواهش کردم مواد غذایی بخرد و به خانه ببرد.

طبق معمول بی چون و چرا قبول کرد با این که پرسـتار بود اما همیشـــه برای من در دســـترس ترین آدم دنیا بود و باید یک روز تمام لطف هایی که در حقم کرده بود را جبران می کردم.

بالاخره به بیمارسـتان رسـیدم انقدر عجله داشـتم که حتی یادم نماند در ماشین را قفل کرده ام یا نه.

خواســتم از پذیرش در مورد ســبحان ســوال کنم که بابا و مامان و ترنم را در راهروی بیمارستان دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱۸

با عجله به سمتشان رفتم و با صدایی که بلند شدنش دست خودم نبود داد زدم.

-اون حروم زاده کجاست؟

مامان با دست روی صورتش کوبید و ترنم ناباور به من نگاه کرد که بابا با تحکم گفت:

-هایکا بریم بیرون با هم حرف بزنیم وضعیت مادرت خوب نیست.

پرستارها به سمتم آمدند و خواستند ساکتم کنند که بابا معذرت خواهی کرد و مسئله را حل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آتشی- که در وجودم روشن شده بود این داد و بیداد کردن ها چیزی نبود فقط باید استخوان های سبحان را خرد می کردم تا آرام شوم.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی افتاد و شروع به گریه کرد ترنم به سمتش رفت تا آرامش کند اما هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود.

فقط می خواستم عامل ناراحتی ماهور را از روی زمین بردارم.

بابا انگار متوجه عصبانیتم شد که بازویم را گرفت و من را از بیمارستان بیرون برد.

در محوطه هولم داد و گفت:

-حالا بگو ببینم دردت چیه که اینجوری اومدی بیمارستان رو روی سرت گذاشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دردم اون بی نـاموس بی همـه چیزه کـه الان روی تخـت خوابیده خدا بهش رحم کرده که الان تو این حاله چون اگه سـالم بود خودم با دسـتای خودم خفه اش می کردم و این لکه ی ننگ رو از زندگیمون پاک می کردم.

بابا طاقتش را از دست داد و با تحکم گفت:

-هایکا خفه شو نمی‌بینی مادرت تو چه حالیه؟

وضـــعیت داداشـــت رو نمی بینی که اومدی اینجا داری عربده میکشی؟

باز اون دختره پرت کرده که داری اینجوری تو روی خانواده ات می ایستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرف برای تازه کردن داغ دلم کافی بود انگار یادم رفته بود مردی که مقابلم ایستاده پدرم است که ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-چی داری میگی واســـه خودت حاجی؟ ماهور اگه زبون داشـــت این حرفا رو بزنه که الان با یه بچه تو شـــکم وضعیتش این نبود.

دستش مشت شد و این یعنی او هم داشت عصبی می شد.

زانوهایم خم شــد و گویا خبری از مرد در ابهت چند دقیقه قبل در این جسم نبود.

#پارت۵۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن این حرف انقدر سـخت بود که باید هزار بار جان می دادم اما باید می گفتم تا بدانند دلم از چه سـوخته که الان به اینجا آمده ام.

-ماهور زبونش گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

هقی زدم تمام این مدت اشک نریخته بودم و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده بودم تا خودم را خالی کنم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و ادامه دادم.

-به خاطر همین بی همه چیز نگران شـد و ترسـید زبونش گرفت تازه ممکن بود بچه هم از دست بره.

بابا معلوم بود اصـلا انتظار شـنیدن چنین حرف هایی را نداشت که متعجب به من نگاه کرد و در آخر گفت:

-یعنی الان نمی تونه هیچ حرفی بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما زیاد موفق نبودم از دیشب تا به حال کم مصیبت نکشیده بودم و حالا حق داشتم زیر بار این همه مشکل نتوانم کمر راست کنم.

دستم را روی سنگ فرش های محوطه گذاشتم و از جا بلند شدم.

-می دونی وقتی ماهور داشت تو خونه به سبحان و آینده اش با اون فکر می کرد این عوضی کجا بود؟

منتظر جوابی نماندم و خودم جواب دادم.

-تو مهمونی های شبونه داشت زن های دیگه رو بغلش می کرد.

دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفم تمام نشـده بود که صـورتم سـوخت و به یک طرف متمایل شد.

ضرب دست پدرم را تا به حال نچشیده بودم ناباور دستم را روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم تا پشیمانی اش را ببینم اما او نگاهی کرد و گفت:

-حرف دهنتو بفهم الانم برو همون جایی که از دیشـــب تا حالا بودی تا قید اون دختر رو هم نزدی نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

قطعا آخرین چیزی که می توانســـتم به آن فکر کنم همین واکنش پدرم بود.

بیش از این منتظر نماند و وارد بیمارســتان شــد پوزخندی زدم و راه افتادم تا بروم که صدای ترنم متوقفم کرد.

-هایکا صبر کن باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تنها چیزی که می خواستم آرامش بود برای همین دلم نمی خواست با حرف زدن بیش از این حال خودم را بد کنم.

-الان وقتش نیست ترنم.

-من حتی وقتی وقتش نبود هم کنارت بودم هایکا به نظرم می تونم الان ازت توضیح بخوام.

#پارت ۵۲۰

حق با ترنم بود این دختر در روز های سخت کنارم بود و داشت کمک می کرد آن طور که می خواهم به ماهور برسم برای همین روی نیمکتی که کمی جلوتر بود نشستم که دنبالم آمد و کنارم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی به زبان آوردن این موضـــوع هم برای من ســـخت و سنگین بود.

-وقتی سـبحان از پله ها افتاد ماهور خیلی ترسـید و زبونش بند اومد.

ابروهای ترنم از تعجب بالا پرید می دانســتم که اصــلا دل خوشی از ماهور ندارد اما هیچ وقت راضی به رنجیدنش نبود.

-یعنی چی هـایکا؟ یعنی کلا حرف نمی زنـه یـا بـا من من صحبت می کنه؟

نگاه غمگینی به ترنم انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلا حرف نمیزنه ترنم...حالش اصــلا خوب نیســت حتی واکنش هم نشـــون نمیده فقط به یه جا زل زده و گاهی اشک می ریزه.

سرم را بین دستانم گرفتم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

-اروم باش هایکا درســت میشــه نگران نباش حالش خوب میشــه فقط لازمه یه مدت باهاش کار کنید و تحت درمان باشه.

حرف های پدرم را نشنیده بود که انقدر خونسرد این حرف ها را می زد.

رسـما پدرم گفته بود که حق رفتن به کارگاه یا خانه آن ها را ندارم و این برای من واقعا سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من کارم را دوست داشتم و در آن مهارت داشتم دلم نمی خواست حالا که سبحان هم نیست کارگاه بی صاحب بماند اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

انگار ترنم فهمید که موضوع فقط این نیست که خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-هایکا مطمئنی مشکلت فقط همینیه که گفتی؟

سرم را تکان دادم مشکلاتم یکی دو تا نبود اما اگر در موردش با کسب حرف نمی زدم حالم بدتر می شد برای همین زبان باز کردم.

-بابام طردم کرد گفت تا وقتی بی خیال ماهور نشم حق ندارم طرف خودشون و کارگاه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم ناباور به من خیره شـد او هم مثل خودم تعجب کرده بود از پدرم چنین حرف هایی بعید بود اما مثل این که کما رفتن ســبحان زیادی برایش ســنگین بود که چنین کاری را انجام داده بود.

#پارت۵۲۱

-هایکا تو ماهور رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرم را تکان دادم حاضر نبودم حتی یک لحظه او را در این وضعیت تنها بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آوا پیشـشـه خودش خواهش کرد بیام و از سـبحان سر بزنم با این که این بی شرف بهش خیانت می کرده اما اون بازم نگران حالشه.

-منم باهات میام هایکا می خوام ببینمش نگرانشـــم من دوست ندارم برای ماهور اتفاق بیفته.

نگاه سردی بـه او انـداختم روزی برای این دختر جـان می دادم اما حالا به جز یک دوســـت وفادار که همیشـــه کنار بود هیچ حس دیگری به او نداشتم.

گفتنش سـخت بود او می خواسـت لطف کند اما به نظرم لازم نبود.

-ترنم ماهور تو رو ببینه بیشتر عصبانی میشه ممکنه دوباره حالش بد بشـه دکتر گفت که اسـترس و فشـار براش سـمه ممکنه این دفعه بچه رو از دست بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم ترنم از این حرفم ناراحت شد اما در این شرایط مجبور بودم بیشـــتر از هرکس دیگری صـــلاح ماهور را در نظر بگیرم.

او و فرزندم تنها کســـانی بودند که در این دنیا برای من مانده بودند و من حاضر نبودم دیگر به هیچ قیمتی آن ها را دست بدهم.

از جایم بلند شـــدم باید به خانه می رفتم آوا دختر سر به هوایی بود و نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم.

-باشـــه نمیام اما اگه کاری داشـــتی حتما بهم بگو هایکا می دونی که اگه کمکی از دستم بربیاد دریـغ نمی کنم.

سرم را تکان دادم و از او تشـــکر کردم کار من با ترنم تمام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور دیگر مال خودم بود فقط باید زودتر کارهای طلاقش را جلو می بردم ممکن بود با به هوش آمدن سبحان همه چیز تغییر کند و روند طلاق دیرتر طی شود.

سوار ماشینم شدم و به سرعت سمت خانه حرکت کردم این رانندگی بی ملاحظه یک روز کار دستم می داد اما دست خودم نبود دلم بی طاقت بود و می خواستم که زودتر به خانه برسم.

در راه چند نوع مغزیجات مقوی هم خریدم تا ماهور بخورد در این مدت به جای اضافه وزن حس می کردم وزنش کاهش پیدا کرده.

کمی شکمش جلو آمده بود اما بازوها و پاهایش به شدت لاغر شده بود و معلوم بود سو تغذیه دارد.

#پارت۵۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتم را کمی کمتر کردم اگر اتفاق برای من می افتاد ماهور بیش از این اذیت می شد.

بعد از حدود بیست دقیقه به خانه رسیدم در را باز کردم و وارد خانه شدم که آوا دم در سراغم آمد و گفت:

-چی شد هایکا چرا خودت برنگشتی است دوستت کی بود که اومد خونه و وسیله اورد؟

توضیح دادن به کسی ـ را اصلا دوست نداشتم اما مجبور بودم با یک نفر حرف بزنم تا کمی دلم آرام بگیرد.

-حرفاتو که شنیدم عصبی شدم رفتم بیمارستان.

برای اولین بار آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا ماهور نیاز داره یکی کنارش باشـــه رفتی بیمارســـتان چیکار کنی آخه اون داداشـــت که تو کماســـت می خوای چیکارش کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از این به بعد همش پیشـشـم خودم تا آخرش کنارشـم هم طلاقشـــو از اون مرتیکه ی بی ناموس می گیرم هم واســـه بهبودش هر کاری لازم باشـه انجام میدم بابام رسـما از کار بیکارم کرده و گفتـه دیگـه نمی تونم برم کارگاه اینجوری همش می تونم پیش ماهور باشم.

-داری چی میگی بابات چرا همچین کاری رو کرد؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم ماهور کجاســـت دلم نمی خواست از این موضوع بویی ببر.

آوا انگار متوجه شد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور خوابش برده جواب منو بده هایکا واسه چی بابات گفت نمی تونی دیگه بری کارگاه؟

صدایم را کمی پایین تر از حد معمول اوردم.

-گفت باید قید ماهور رو بزنم...

حرف های خانم بزرگ روش تاثیر گذاشته میگه این دختر شومه نمی دونم چرا از این طرف به ماجرا نمی کنه شاید خانواده ی ما شومه که انقدر بلا سر این دختر بیچاره اومده.

آوا خیلی زحمت کشیدی دیگه می تونی بری باز اگه کاری داشتم و می خواستم برم بیرون خبرت می کنم بیای پیش ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم به پرســـتار توجه نمی کنه وگرنه براش یه پرســـتار تمام وقت می گرفتم که تموم کاراش رو انجام بده و اون استراحت کنه.

-من هایکا این کار رو نکن نباید احساس کنه هیچ کاری نمی تونه انجام بده خودت کنارش باش البته اگه ترنم رو بی خیال شدی.

#پارت۵۲۳

عصبی شدم دلم نمی خواست به آوا اجازه دهم که پایش را از گلیمش بیشتر دراز کند

-من ماهور رو دوست دارم آوا همه ی کارام با ترنم ی بازی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ترنم می خواد کمک کنه که رابطه‌ی من و ماهور بهتر بشه.

مطمئنم که ماهور هم منو دوســـت داره و سر لجبازی با ســـبحان ازدواج کرده تو هم اگه می خوای دوســـت خوبی واسش باشی بهتره به جای این حرفا کمک کنی که رابطمون خوب بشه.

آوا سرش را تکان داد.

-من میرم خونه تو که زنگ زدی عجله ای اومدم هیچی با خودم نیاوردم.

کارامو چند ساعتی انجام میدم شب دوباره بر می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دوست داشتم بعد از این مدت با ماهور تنها باشم اما به نظرم حضور آوا می توانست درمان ماهور را سریع تر کند برای همین سر تکان دادم و گفتم:

-باشه بیا به نظرم ماهور بهت نیاز داره هنوز با من راحت نیست.

با این که اون عوضی باهاش این کار رو کرده اما چون اسمش تو شناسنامه ی اونه احساس تعهد می کنه و اجازه نمیده من کمکش کنم یا لمسش کتم.

آوا دستم را گرفت سعی داشت با این کار احساسش را به من انتقال دهد و بیشتر روی من تاثیر بگذارد.

-ببین هایکا اون هنوز نمی دونه سبحان باهاش چیکار کرده و بهش خیانت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور آدم با اعتقادیه بهش حق بده که ازت دوری کنه من خودم شـــب باهاش حرف می زنم و موضـــوع رو یه جوری بهش میگم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد.

-شاید براش سخت باشه و چند روزی اذیت بشه اما لازمه بدونه تا کامل از سبحان دل بکنه.

من حس می کنم اون هنوزم به زندگی قبلش امید داره و با خودش فکر می کنه ممکنه که بخواد به اوت زندگی برگرده واسه همین با تو اینجوری رفتار می کنه.

شـاید حق با آوا بود باید کاری می کردیم ماهور از سـبحان بیزار شود.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای ماهور نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواست دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام ادر ارتباط باشد.

نمی خواستم دیگر هیچ زخم زبانی بشنود و اذیت شود.

#پارت۵۲۴

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شب در موردش حرف می زنیم باید بیشتر به این موضوع فکر کنم نمی خوام ریسک کنم و کاری کنم که ماهور اذیت بشه.

آوا هم قبول کرد و وسایلش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقبش باش هایکا نزار حالش از اینی که هســـت بدتر بشه.

سرم را تکان دادم مگر می توانستم مراقبش نباشم او از هر کسی_ در این دنیا برای من با ارزش تر بود و از این به بعد می خواستم با تمام توان مراقب او و فرزندمان باشم.

آوا رفت و من به ســـمت اتاق رفتم ماهور روپی تخت خوابیده بود آرام کنارش نشـسـتم و تمام تلاشـم را کردم تا بیدارش نکنم.

به صـورت غرق خوابش نگاه کردم معصـوم بودن حتی از نگاهش هم پیدا بود.

بی‌اراده دســـتم را جلو بردم و نوازش وار روی صـــورتش کشـیدم یعنی می شـد یک روز همه چیز درسـت شـود و من و ماهور و فرزندمان زندگی خوب و آرامی را تجربه کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها آرزویی که در آن لحظه داشـــتم همین بود دیگر کار نکردن در کارگاه برایم اهمیت نداشـــت من می خواســـتم خانواده ام را حفظ کنم و حاضر بودم به خاطر این کار از هر چیزی بگذرم.

مثل این که قرص ها بیش از حد روی او تاثیر گذاشـته بود که با لمس من بیدار نشد.

کنارش دراز کشیدم و دنبال یک وکیل خوبی گشتم مطمئن بودم بابا و مامان بیشـــتر از هرکس دیگری با این جدایی موافق هستند و مانعم نمی شوند.

بعد از نیم ســاعت گشــتن بالاخره شــماره ی یکی از وکیل های موفق را پیدا کردم.

ازجایم بلند شـــدم و از اتاق بیرون رفتم تا مبادا ماهور با صدایم ازخواب بیدار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پذیرایی که رسیدم شماره را گرفتم و مشغول حرف زدن با منشی_ شدم برای فردا وقت گرفتم باید به آوا می گفتم فردا چند ساعتی پیش ماهور بماند تا من کارهایش را پیش ببرم.

تلفن را که قطع کردم برگشتم تا پیش ماهور بروم که دیدم درست پشت سرم ایستاده.

نگاهش پر از نگرانی بود.

#پارت۵۲۵

به نظرم حق داشت قرار بود برای دفعه ی دوم مهر طلاق به شناسنامه اش بخورد و از این می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دیگر خانواده اش را هم از دست داده بود و حمایت آن ها را نداشت که پشتش گرم باشد.

جلو رفتم و دستانش را بین دستانم گرفتم باید مطمئنش می کردم حق با آوا بود باید می فهمید سبحان چه آدمی بوده تا برای همیشه دل می کند و برای تصمیمش مصمم می شد.

ترجیح دادم این موضوع را آوا به او بگوید دوست نداشتم عامل خبر بد باشم برای همین گفتم:

-ماهور عزیزم تو اشتباه نمی کنی.

سبحان به درد تو نمی خوره اون یه آدم اشتباه بود که تو توی زندگیت راهش دادی و بهش حالا هم که فهمیدی اشتباه کردی می خوای از زندگیت بیرونش کنی.

نگران نباش من تا تهش پیشتم قرار نیست بعد از طلاقت تنها بمونی عشق من.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو و بچمون رو سر من جا دارین خودم هر کاری که لازم باشه رو براتون انجام میدم.

تنهات نمی زارم ماهور بهت قول میدم که از این به بعد روزای خوبی رو با هم تجربه می کنیم و قرار نیســـت دیگه سختی بکشی.

هیچ حرکتی نکرد و فقط چشم هایش اشکی شد.

نمی دانســـتم دلیل این رفتارش چیســـت اما این که می خواست گریه کنه من را ناراحت می کرد.

دستش را گرفتم و با هم روی مبل نشستیم دستم را دور بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش که خودش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و گفتم:

-ماهور چرا ازم فرار می کنی؟

ببین دیگـه ترنمی وجود نـداره بهتره بگم از وقتی تو وارد زندگیم شـدی دیگه ترنم برام معنی نداره فقط حضـور تو توی زندگیم مهمه.

می دونم اشتباه کردم که تو رو ول کردم اما به منم حق بده وقتی فهمیدم سـبحان اومده خونه ناراحت شـدم و نفهمیدم چیکار کردم.

باور کن از اون روز زندگی خودمم جهنم شـد و بیشـتر از تو بهم سخت گذشت اما الان که به دستت آوردم نمی خوام دیگه از دستت بدم.

سـبحان که سـهله هرکی دیگه هم بیاد دیگه نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه عشق زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۲۶

بی هیچ حسی نگاهم کرد.

آوا می گفت تمام این مدت من را دوســـت داشـــته اما از نگاهش چنین چیزی معلوم نبود.

به نظرم نباید من را مقصر اتفاقی که پیش آمده می دانست من فقط برای کمک به او آمده بودم و اسـت سـبحان بود که با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر می کردم اگر من اینجا نبودم همه چیز بدتر می شـــد و ممکن بود به خاطر ترس زیاد ماهور و کارهای احمقانه ی سبحان بلایی سر بچه بیاید.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و وادارش کردم روی مبل دراز بکشد.

نیاز به استراحت داشت به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده بود و کار کرده بود حالا وقت استراحتش بود.

مقاومت نمی کرد و در مقابل تمام کار های من خنثی و بی حس بود.

دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم من چطور توانسته بودم این همه مدت از این عروسک دور باشم و او را لمس نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم چشـم هایش را روی هم گذاشـت و باز خوابش برد اثر قرص ها بود که انقدر می خوابید.

وقتی خیالم از بابتش راحت شـد کوسـن مبل را زیر سرش گذاشتم.

سـمت اتاق رفتم و پتوپی نازکی برداشـتم هوای خانه گرم بود اما می ترسـیدم در خواب لرز کند برای همین پتو را روی بدنش انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

نمی خواسـتم برای ناهار هم از بیرون غذا سـفارش دهم باید برای ماهور غذای مقوی درست می کردم.

نایلون ها را یکی یکی باز کردم و مواد داخلش را نگاه کردم هر چیزی که برای درسـت کردن غذا لازم بود را علی تهیه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر وقت زیادی داشـــتم برای همین یه تکه گوشـــت برداشتم و با وسواس مزه دارش کردم و اجازه دادم حسابی بپزد.

تمام مواد غذایی را جا به جا کردم و کارم که تمام شـــد از آشپزخانه بیرون رفتم.

شــماره ی علی را گرفتم و با هزار مکافات شــماره کارتش را گرفتم و هزینه ی وسایل را برایش واریز کردم.

کته هم درست کردم و کمی ماست و خیار هم آماده کردم رسما کدبانو شده بودم.

#پارت۵۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز مثل یک کابوس بود تصـــمیم گرفتم خانه را ترک کنم و به خانه ی خودم آمدم، حضـــور هایکا کنارم اتفاق که برای سبحان افتاد و از دست دادن قدرت تکلمم.

حرف های هایکا باعث شده بود ذهنم به هم بریزد.

فکر می کردم این حرف ها را برای دلخوشی من می زند اما مگر میشد دروغ بگوید!

دلم نمی خواســـت داد بزنم و بگویم که من هم هیچ وقت نتوانســـتم او را فراموش کنم و مهرش را از دلم بیرون کنم اما نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز همسر ـ سبحان بودم و احساس متعهد بودن می کردم.

هایکا قبل از این جریانات قول داده بود که کارهای جدایی من و سبحان را انجام دهد اما با وضعیتی که سبحان داشت بعید می دانستم بتواند کاری انجام دهد.

از تک تک کلماتش صداقت می بارید از طرفی می توانستم به او حق بدهم چون فهمیده بود سبحان به خانه مان رفت و آمد می کند عصبانی شده بود اما به نظرم می توانست اول حرف هایم را بشنود و بعد برای طلاق اقدام کند.

این تصمیم عجولانه اش را نمی توانستم قبول کنم حتی بعد از آن هم به رابطه اش با ترنم ادامه داده بود و اصلا من را امیدوار نکرده بود که با سبحان ازدواج نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی پایش گذاشـــت و انقدر نوازش کرد که دوباره خوابم برد.

چشـــم هایم را که باز کردم هایکا را در حال آشـــپزی دیدم دلم نمی خواســـت متوجه من شـــود برای همین بی صـــدا همان جا ماندم و مشغول تماشایش شدم.

داشت با دقت فراوان آشپزی می کرد وقتی این چیزها را می دیدم بیشـتر مطمئن می شـدم که هایکا واقعا به من علاقه دارد.

دلم می خواسـت در مورد سـبحان از او سـوال بپرس اما از شنیدن واقعیت می ترسیدم.

اگر بلایی سر ســـبحان می آمد زندگی من و هایکا هم به شدت تحت تأثیر قرار می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم همین حالا هم پدر و مادر هایکا با ازدواج مجددمان مخالفت می کنند اما اگر بلایی سر ســـبحان می آمد وضعیت خیلی بدتر از حالا می شد.

امیدوار بودم که اتفاقی برایش نیفتد با این که در حق من ظلم کرده بود اما من بدش را نمی خواستم.

#پارت۵۲۸

بعد از چند دقیقه هایکا از آشپزخانه بیرون آمد.

متوجه من که شد آمد کنارم نشست و گفت:

-حالت بهتره عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می توانســـتم به او بفهمانم که دل من جنبه ی این همه صمیمی شدن را ندارد.

سر تکان دادم هنوز مات و مبهوت بودم و دلم می خواست بی حرف فقط به یک جا خیره شـــوم اما نمی خواســـتم بیخودی هایکا را نگران کنم.

باید در مورد وضـــعیت ســـبحان با او حرف می زدم اما چطور؟

واقعا ســـخت بود که حتی توان گفتن یک کلمه را هم نداشتم.

دوباره دســـت به دامن موبایلم شـــدم هایکا گفته بود برای درمان کمکم می کند اما باید خودم هم می خواســـتم که روالش سریع تر طی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی بیمارستان؟ سبحان حالش چطور بود؟

گوشی را ســـمت هایکا گرفتم نمی دانم تصـــور من بود یا واقعا هایکا با خواندن متن اخم کرد.

-سبحان تموم شد ماهور...

دیگه نمی خوام در مورد ســـبحان و خانواده ی من حرفی بزنی من دیگه با اونا نســبتی ندارم شــب آوا میاد و هر چی که لازمه بدونی رو بهت میگه.

با کنجکاوی به هایکا نگاه کردم ماهور قرار بود چه چیزی را به من بگوید؟

با عصـــبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم هر چه تلاش می کردم آواهای نامفهوم از حنجره ام خارج می شــد و نمی توانستم حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز داشـــتم که با هایکا مســـتقیم و رو در رو حرف بزنم دوباره تلاش کردم اما موفق نشدم.

دست خودم نبود که چشم هایم اشکی شد و شروع به گریه کردم.

اگر تا آخر عمر نمی توانستم حرف بزنم باید چه می کردم؟

یعنی قرار نبود هیچ وقت قربان صـــدقه ی فرزندم بروم یا این که به او چیزی یاد بدهم و با او صحبت کنم؟

این ها فکر هایی بود که در سرم می گذشـــت اما من نمی خواستم با این فکر ها ناامید شوم.

من باید خوب می شدم و به زندگی ام ادامه می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گفته بود من را دوســـت دارد و از اول هم دوســـت داشته چطور می توانستم چنین چیزی را نادیده بگیرم!

#پارت۵۲۹

اشک های روی صورتم را پاک کردم.

هایکا به من نزدیک تر شد و گفت:

-ماهور زودتر خوب شــو دلم تنگ شــده واســه وقتایی که ازت تعریف می کردم و تو ذوق می کردی.

دلم می خواد صــدای خوشــگلت رو وقتی داری با بچمون حرف می زنی بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا تو مگه دوست نداری که با بچمون صحبت کنی چرا پس تلاش نمی کنی؟

می دانستم که تمام این حرف ها را از روی دلسوزی می زند و هدفش این اســت به هر قیمتی که شــده من را به حرف بیاورد.

دوباره تلاش کردم اما بار هم نتیجه همان شـــد اما این بار برعکس دفعه ی قبل خودم را نباختم.

دوباره ادامه دادم انقدر این کار را تکرار کردم که گلویم درد گرفت.

هایکا با لبخند نگاهم کرد می فهمیدم چقدر به خاطر این وضـعیت ناراحت اسـت اما سـعی داشـت روحیه ی من را حفظ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی سرم کشید.

-افرین قربونت بشـــم همینجوری ادامه بدی مطمئنم زود زود خوب میشی.

پوزخندی زدم اگر وقتی با هم زن و شـــوهر بودیم هم این حرف ها را به من می زد شـــاید هیچ وقت کارمان به جدایی نمی کشید.

هایکای جدید را بیشـــتر دوســـت داشـــتم، هایکایی که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می خواهد بجنگد و وقتی به دستش می آورد ساده تر دستش ندهد.

هایکا به آشـــپزخانه رفت تا از غذا سر بزند و من فکرم سمت حرفی رفت که قرار بود شب آوا به من بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال پیش نیامده بود که هایکا در خورد خانواده اش این طور صحبت کند یعنی چه که نسبتی با آن ها نداشت!

ذهنش به شدت درگیر شده بود حرف های پدرش را پشت گوشی شـنیده بودم اما فکرش را نمی کردم همه چیز انقدر جدی باشد.

کمرم را کمی بالا گرفتم و صاف کردم.

از دراز کشـیدن زیاد خسـته شـده بودم و دلم می خواسـت کمی قدم بزنم برای همین بدون سر و صدا در ورودی را باز کردم و وارد حیاط شدم.

آرام شروع به قدم برداشتن کردم به خاطر خونریزی دیشب هنوز هم درد داشتم.

#پارت ۵۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را برداشتم که در ورودی به شـدت باز شـد و قامت هایکا با نگرانی که در چهره اش بود در چهارچوب در ظاهر شد.

برگشـتم و به هایکا نگاه کردم دلم می خواسـت بپرسـم چه چیزی شده اما باز هم تلاش هایم بی فایده بود.

انگار هایکا متوجه منظورم شد که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-فکر کردم رفتی ماهور...

خیلی ترسیدم دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم تلاش کردم اما در نهایت هایکا توانسـت لب خوانی کند و متوجه منظورم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم منم کارم تموم شد بیا با هم قدم بزنیم.

نمی خواستم و نمی توانستم پیشنهادش را رد کنم با خودم و دلم که تعارف نداشتم من این مرد را دوست داشتم و بودنش کنارم به من احساس امنیت می داد.

با حرف هایی که در مورد ترنم زده بود مطمئن شده بودم که نباید حس هایم را سرکوب کنم چون همه چیز بین ما دو طرفه است.

دستم را گرفت و با هم مشغول قدم زدن در حیاط خانه شدیم.

-ماهور بیا در مورد بچمون با هم صحبت کنیم فکر کنم اینجوری بیشتر تحریک بشی که بخوای حرف بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را آرام تکان دادم من هم خیلی دوست داشتم در مورد بچه با هم صحبت کنیم منتظر به هایکا نگاه کردم تا شروع کند.

-من که میگم تو این خونه بمونیم این خونه برای ما می تونه یه شروع جدید باشه و بچمون هم اینجا بزرگ بشه.

به نظرم خونه ی قبلی یاداور خاطرات تلخ و بد ماست و ما چون قراره یه شروع دوباره داشته باشیم باید یه جای دیگه شروع به زندگی کنیم.

من هنوز از سبحان جدا نشده بودم و نمی توانستم فکر کنم که دوباره با هایکا ازدواج کنم.

سعی کردم صدایی از حنجره ام بیرون بیاید اما موفق نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره لب زدم:نمی دونم هایکا...

هایکا که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند گفت:

-خب باشـــه بیا در مورد این بچمون صـــحبت کنیم مثلا بگیم اگه بچمون دختر باشـــه کی خوایم اســـمش رو چی بزاریم!

کمی فکر کردم تا به حال زیاد به این موضـــوع فکر نکرده بودم.

#پارت۵۳۱

به نظرم اگر دختر بود باید اســـمی انتخاب می کردیم که به اسم من بخورد و اگر پسر بودی اسمی که به هایکا شباهت داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین تمام اسم هایی که به ذهنم می رسید به نظرم ماهلین از همه زیباتر بود.

با فکر دختری زیبارو که نامش ماهلین اســـت ذوق زده دهان باز کردم و زمزمه کردم ماهلین.

تنها یک حرف از دهانم خارج شـــد و بعد دوباره بی صـــدا لب زدم.

هایکا خوش حال به من نگاه کرد و گفت:

-وای ماهور عزیزم حرف زدی بالاخره.

این حجم از شوق و ذوق برای یک حرف زیادی بود.

جلویم ایستاد و مانع راه رفتنم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور دوباره تلاش کن عزیزم بگو ببینم می خوای اسم دخترمون رو چی بزاریم.

تلاشش را دوست داشتم.

داشت هر کاری برای بهتر شدن من می کرد و این تلاشش واقعا برای من ارزشمند بود.

چشم هام اشکی شده بود و کم مانده بود زیر گریه بزنم اما لب هایش را تر کردم و دوباره تلاش کردم.

باز هم هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

باید به خاطر هایکا و تمام تلاش هایش بیشتر تمرین می کردم اما حالا دیگر نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنجره ام انقدر که به آن فشـــار آورده بودم می ســـوخت برای همین دست هایکا را گرفتم و لب زدم.

-گلوم می سوزه بزار واسه یه وقت دیگه.

هایکا که متوجه شـد حالم واقعا بد اسـت دوباره کنارم قرار گرفت، دســـتم را در دســـتش گرفت و همین طور که راه افتاد گفت:

-ماهلین خیلی اسم قشنگیه خدا کنه صورتش مثل صورت مامانش شبیه ماه باشه.

مـاهور نمی دونی چقـدر ذوق دارم کـه ببینمش و تو بغلم بگیرمش واســـت ســـونو بعدی که بریم جنســـیتش هم مشـخص میشـه و احتمالا بشـه که صـدای قلبشـو گوش بدیم.

به شـدت پشـیمان بودم که چرا از روز اول در مورد بچه به هایکا چیزی نگفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان هیچ وقت در مورد بچه با این شـوق و ذوق حرف نزده بود.

البته که حق داشت او عموی این بچه بود نه پدرش و نمی توانست این همه احساس داشته باشد.

#پارت۵۳۲

دوباره لب زدم و گفتم:

-تو دوست داری اگه پسر بود اسمش رو چی بزاریم؟

هایکا کمی برایش سـخت بود که لب خوانی کند اما بالاخره موفق شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش ماهور من خیلی دوست دارم بچمون دختر باشه دلم می خواد یکی دیگه شبیه تو رو داشته باشم.

انقدر عشـــق دختر دارم که تا حالا فکر نکردم که بچمون ممکنه پسر باشه و چه اسمی باید براش انتخاب کنیم.

از حرف هایکا تعجب کردم فکر می کردم پسرــ دوســـت داشته باشد اما مثل این که من اشتباه می کردم.

کمی دیگر با هم هم صـحبت کردیم و بعد هایکا پیشـنهاد داد داخل برویم چون نگران غذایی که آماده کرده بود.

وارد خانه شـدیم و هایکا بعد از این که خیالش راحت شـد من روی مبل نشستم سمت آشپزخانه رفت.

این روز ها توجهش به من بیش از حد زیاد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه برای ناهار صدایم زد میز پر زرق و برق آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و با لذت به غذاهایی که آماده کرده بود نگاه کردم.

کمی برنج برای خودم کشیدم که هایکا گوشت ها را در ظرفم گذاشت.

-ماهور می خوام کلشو بخوری شدی پوست و استخون اون بچه هم گناه داره باید تو تغذیه ی خوب داشته باشی تا اونم رشد کنه هر چی این مدت به خودت سخت گرفتی کافیه از این به بعد خودم هستم و بهت می رسم می خوام کاری کنم وقتی بچمون به دنیا اومد چهار کیلو باشه.

با تصور بچه ی تپلی که هایکا حرفش را می زد خنده ام گرفت و مشغول خوردن غذا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم فکرم را از سبحان منحرف کنم وقتی هایکا می گفت شب برایم توضیح می دهد توضیح می داد و می فهمیدم که چه گندی زده که هایکا اطمینان دارد بعد از فهمیدنش از آن دل می کنم و دیگر حتی به متعهد بودنم فکر نمی کنم.

غذا بی نظیر شده بود طعم فوق العاده خاصی داشت و بسیار خوشمزه شده بود.

اصلا از هایکا انتظار نداشتم که انقدر آشپز ماهر و کار درستی باشد.

مثل این که هنوز خیلی چیز ها بود که در مورد هایکا نمی دانستم و باید در اینده کشفشان می کردم.

#پارت۵۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواســت همراه هایکا از خانه بیرون بروم اما می دانستم که چنین چیزی را قبول نمی کند.

هایکا به شدت آدم حساسی بود و تا برای معاینه ی دوباره به دکتر نمی رفتم و از وضــعیت ســلامتی خودم و بچه مطمئن نمی شد محال بود من را به دکتر ببرد.

هنوز هم از تنها بودن با هایکا می ترسیدم او در همین خانه من را زندانی کرده بود و اجازه نمی داد به خانه برگردم.

در همین خانه لمســم کرده بود و کاری کرده بود که خام شوم و با او وارد رابطه شوم.

سرم را به طرفین تکان دادم قرار نبود دیگر آن اتفاق ها تکرار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا گفته بود آمده تا بماند و این یعنی قرار نبود کاری کند که من از او بترسم یا این که فاصله بگیرم.

تا عصر تنها بودیم با هم فیلم تماشا کردیم و خوراکی خوردیم.

البته خوراکی که چه عرض کنم تنقلات سالمی که هایکا پیشنهاد داده بود و تاکید می کرد که برای رشد بچه لازم است.

تمام مدت سر من را روی پای خودش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.

این لمس کردن هایش برایم دلنشین بود این که بوسه هایش روی گونه و پیشانی و سرم می نشست و پیشروی نمی کرد یعنی به خاطر هوس به من نزدیک نشده بود و این بار بحث عشق وسط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر فیلم بود که زنگ خانه به صـــدا در آمد فکر کردم که آوا آمده و بالاخره قرار است موضوع سبحان را بفهمم.

هایکا بالشی‌ـــ زیر سرم گذاشـــت و از جایش بلند شـــد به آیفون که رسید ابروهایش را در هم کشید و در را باز کرد.

دلم می خواسـت بپرسـم چه کسی- بود اما صـدایم در نمی آمد و هایکا هم بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت.

خیلی کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چه کسی. این وقت شـــب به اینجا آمده برای همین از جایم بلند شدم.

مطمئن بودم آوا نیســـت چون اگر آوا بود هـایکا انقـدر عصبانی نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در ورودی که رســـیدم آرام بازش کردم و به بیرون نگاه کردم.

باورم نمیشـــد که باز هم ترنم به اینجا آمده بود مگر هایکا نگفته بود که همه چیز بازی بوده پس چرا تمامش نمی کرد؟

#پارت۵۳٤

خودم را جلوتر کشیدم تا حرف هایشان را بشنوم اما فایده ای نداشت.

نزدیک در حیاط بودند و فاصله تا اینجا انقدر زیاد بود که صدا به گوش من نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم برای همین دستم را از در گرفتم دلم نمی خواست دوباره از حال بروم.

تا همین حالا هم به اندازه ی کافی خودم را ضـعیف نشـان داده بودم و نیاز نبود از این بیشتر خودم را کوچک کنم.

چند دقیقه صـبر کردم هنوز هم می خواسـتم باور کنم که حرف های هایکا راسـت بوده اما اگر حقیقت را گفته بود چرا حرف زدنشان انقدر داشت طول می کشید!

بالاخره هایکا به سمت خانه آمد در ورودی را آرام بستم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

نباید می فهمید پیگیرش بودم و متوجه شـدم که ترنم سراغش آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر واقعا من را دوست داشت دلیلی نداشت چیزی را از من مخفی کند و خودش همه چیز را می گفت.

وارد خانه که شد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور من یکم کار دارم میرم تو اتاقم انجامشون بدم تو هم استراحت کن اگه چیزی هم لازم داشتی در اتاقمو بزن بیام بهت بدم.

حس عجیب و خیلی بدی داشتم مگر ممکن بود ناگهان یادش بیاید کار دارد اصلا چرا در مورد ترنم و حرف هایی که زده چیزی نگفته بود!

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و دستی رو شکمم کشیدم.

خیلی دلم می خواست جنسیت این بچه را بدانم برای خرید تک تک وسایلش ذوق داشتم اما با کاری که الان هایکا کرده بود کمی از ذوق و شوقم را از دست داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با هایکا صـــحبت می کردم اما با لب خوانی و نوشـــتن نمی شد.

از جایم بلند شـــدم امروز به اندازه ی کافی اســـتراحت کرده بودم به نظرم اســـتراحت زیاد هم باعث کســـل شـــدنم می شد.

شروع به تمرین کردم.

در اینترنت دنبال روش درمان بیماری ام گشـــتم و تک تک کارهایی که نوشته شده بود را انجام دادم.

با این که هنوز یک روز از این اتفاق گذشـــته بود اما به من به اندازه ی چند سال سخت گذشته بود.

#پارت۵۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

قصد نداشتم تا آمدن آوا از اتاق بیرون بروم.

نمی توانستم در چشم های ماهور نگاه کنم من به او گفته بودم همه چیز یک بازی بوده و خیلی وقت است چیزی بین من و ترنم نیست اما انگار این موضوع از دید من این طور بود و ترنم چنین فکری نمی کرد.

حرف های چند دقیقه قبلش در ذهنم اکو شد.

-هایکا من این مدت خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم و دوستت نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام با خودم مرور کردم که تو یه نفر دیگه رو دوســـت داری و اونو به من ترجیح میدی اما نتونستم.

من نمی تونم تو رو فراموش کنم...نمی تونم تو رو نخوام.

می دونم بچه ات الان تو شکم ماهوره اما خودت وضعیتش رو ببین تا حالا سه تا شوهر کرده و آخرشم در به دره.

لال شـده و تازه اگه بخوای بری طرفش و بی خیالش نشی- خانواده ات رو هم از دســت میدی به نظرت ارزشــش رو داره!

من همه ی این ها را می دانســـتم و با این حال ماهور را انتخاب کرده بودم اما نمی دانم در حرف های ترنم چه بود که دوباره من را به فکر انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من برای رسیدن به این جایگاه در کارم خیلی زحمت کشیده بودم.

دلیل اصلی محبوبیت کارگاه ما کارهایی بود که من زده بودم و حالا اگر می خواستم قید همه چیز را بزنم تمام تلاش هایم به باد می رفت و کل اموال و شهرتی که من باعث جمع آوری اش شده بودم به سبحان بی لیاقت می رسید.

بابا می دانست من چقدر کارم را دوست دارم و از قصد با من این کار را کرده بود که تحت فشار قرار بگیرم.

روی تختم دراز کشیدم دیگر خبری از قاطعیت چند دقیقه قبلم برای دوست داشتن ماهور نبود.

ترنم توانسته بود با چند جمله واقعیت را جلوی چشم هایم بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدون حمایت پدرم و آن کارگاه هیچ بودم.

تنها چیزی که داشتم همین خانه و ماشینم بود که به نظرم حتی برای خوشـــبخت کردن خودم و ماهور هم کافی نبود چه برســـد به این که بخواهم با آن فرزندمان را هم خوشبخت کنم.

وقتی یاد چشـــم های ماهور می افتادم که بعد از فهمیدن حقیقت چگونه می درخشید دلم می لرزید.

#پارت۵۳۶

کار من بی نظیر بود و می توانســـتم در یک کارگاه دیگر مشغول کار شوم اما باید همه چیز را از نو شروع می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـمیم واقعا سـختی بود گذشـتن از ماهور برای من مثل کابوس بود.

مـدت زیـادی این را تجربه کرده بودم و فهمیـده بودم من نمی توانم مدت زیادی از او دور بمانم.

حتی همین حالا هم با این که همسرــ برادرم بود باز هم به او نزدیک می شدم.

تا یکی دو ساعت از اتاق بیرون نیامدم و فکر کردم.

نمی توانسـتم به نتیجه برسـم بین دو راهی خیلی سـختی گیر کرده بودم.

من آدمی نبودم کـه از آن همـه تلاشی کـه برای کارم کرده بودم دسـت بکشـم اما ماهور و بچه مان هم جایگاه ویژه ای برای من داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم عجیب بود که چه طور ماهور از ظهر تا به حال سراغم نیامده اما انگار تازه به یاد آوردم که او در چه موقعیت است و تلاشش را می کند تا از من فاصله بگیرد.

با این فکر سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فین فینی از روی مبل می شنیدم.

کل خانه در تاریکی فرو رفته بود و ماهور حتی چراغ ها را روشن نکرده بود.

به سمت کلید برق رفتم و وقتی روشن کردم روی مبل کنار ماهور نشستم.

چشم هایش از گریه کردن زیاد سرخ شده بود دستی زیر چشم های پف کرده اش کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده ماهور واسه چی گریه می کنی دختر خوب!

انگار منتظر همین حرف بود که گریه ی تقریبا بی صـدایش تبدیل به هق هق شد.

ماهور نمی توانسـت حرف بزند برای همین سـوال پرسـیدن من هیچ فایده ای نداشت.

دسـت هایم را از هم فاصـله دادم و خواسـتم در آغوشـم بگیرمش که خودش را عقب کشید.

با چشـــم های متعجب نگاهش کردم فکر می کردم با بغل کردنم کنار آمده چون از دیروز تا به حال بارها این کار را انجام داده بودم.

-ماهور واسه چی از من فاصله میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که بهت گفتم به فکر تعهدت به ســـبحان نباش اون این چیزا حالیش نمیشه.

#پارت۵۳۷

ماهور دوباره خودش را عقب کشید.

اصلا دلیل این کارهایش را درک نمی کردم اما نمی خواستم اذیتش کنم.

بیخیال خودم را عقب کشیدم که دوباره صدای زنگ بلند شد.

این بار دیگر آوا بود کلید را زدم و قبل از این که آوا وارد خانه شود بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...ماهور حالش خوبه!

سرم را تکان دادم.

-نمی دونم چرا داره ازم فاصـله می گیره آوا میشـه خواهش کنم تو امشب پیشش بمونی من باید برم جایی.

می خوام همین امشـب که من نیسـتم قضـیه ی سـبحان رو بهش بگی.

آوا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-کجا می خوای بری این وقت شـب؟ اصـلا مگه نگفتی از این به بعد همش پیش ماهور می مونی و مراقبشی. حالا چی شـــد کـه می خوای ولش کنی و بری اونم وقتی کـه چنین موضوع مهمی رو می خوام بهش بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم را در هم کشـــیدم امروز به اندازه ی کافی عصـــبی بودم و دلیلی نمی دیدم برای یک غریبه علت کارهایم را توضیح دهم.

-اگه پیشـــش نمی مونی زنگ بزنم یکی از دوســـتام بیاد پیشش.

آوا تیز نگاهم کرد، انگار می خواست با این نگاه بفهمد دلیل رفتار هایم چیست.

-می مونم اما اگه فردا برنگردی ماهور رو برمی دارم و می برم خونه ی خودم.

تو مثل این که هنوزم قدرشـو نمی دونی که تو این وضعیت می خوای ولش کنی و بری.

منتظر حرفی از جانب من نماند و وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آوا حق می دادم در مورد من این طور فکر کند او که خبر نداشت چه چیزهایی بر من گذشته.

داخل رفتم وسایلم را برداشتم و بدون نگاه کردن به ماهور از خانه بیرون رفتم.

می دانستم اگر صورتش را ببینم ممکن است پای رفتنم سست شود.

سوار ماشین شدم و سمت کارگاه حرکت کردم.

من ماهور و بچه مان را می خواستم اما حاضر نبودم کار و موقعیتم را از دست بدهم باید کاری می کردم که هر دو را با هم داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در کارگاه که رسیدم بوق زدم و منتظر ماندم که در را باز کنند اما نگهبان دم در آمد.

#پارت۵۳۸

با ابروهای در هم به نگهبان نگاه کردم به چه حقی داشت من را منتظر می گذاشت!

خودش را با من رساند که شیشه ی ماشین را پایین دادم.

-ببخشید آقا هایکا اما گفتن اجازه ی ورود بهتون ندم.

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم می دانستم حرف پدرم حرف است اما فکر نمی کردم به این سرعت قصد عملی کردن کارش را داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به حسابت میرسم مردک.

-اما آقا هایکا شـما که می دونید پدرتون شـوخی نداره و اگه اطاعت نکنیم اخراج میشیم.

توجهی به حرف های آن مرد نکردم دنده عقب گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حدس این که به خاطر ته تغاریشان ٢٤ ساعته بیمارستان باشند کار سختی نبود.

تصـــمیمم را گرفته بودم من ماهور را دوســـت داشـــتم اما بدون حمایت پدرم نمی توانســـتم آینده ی خوبی را برای او رقم بزنم برای همین باید یک مدت از او فاصله می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در بیمارستان که رسیدم ماشین را پارک کردم و خواستم داخل محوطه ی بیمارســتان بروم که ترنم سر راهم ســبز شد.

پوزخندی که روی لبش بود داشت عصبی ام می کرد.

-چی شـــد آقای جاوید باز که اومدی بیمارســـتان تو که دیشب می گفتی به خاطر ماهور از همه چیزت می گذری.

حق داشـــت من را مســـخره کند آدمی که ثبات رفتاری نداشت مستحق تمسخر بود.

-باید با بابام حرف بزنم.

-بعید می دونم بعد از حرفایی که دیشـــب بهش زدم دلش بخواد باهات صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر عصبی بودم که مچ دستش را محکم گرفتم و فشار دادم.

دنبال خودم کشیدمش و وقتی بین ماشین ها رسیدیم به ماشین تکیه اش دادم.

روی صورتش خم شدم و با صدای آرام اما پر از خشمی گفتم:
-چرا گم نمیشی از زندگی من بیرون!

نفس کم آورده بود اما با کمال پررویی جواب داد.

-خانواده ات می خوان که باشم.

#پارت۵۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم.

-می خوان تو رو واسه پسرشون که تو کماست بگیرن؟

فشـار دسـتم را کمتر کردم که نفسی ـ گرفت در چشـم هایم زل زد و با وقاحت گفت:

-من مثل اون دختره ذلیل نیسـتم که بین داداش ها دسـت به دست بشم.

من تو رو....

با سیلی که به صورتش زدم صورتش به یک طرف متمایل شد و حرف در دهانش ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم این ســـیلی را باید خیلی وقت پیش می زدم مثلا وقتی که با آمدنش به خانه و حرف زدن به ماهور کاری کرد ماهور از من دست بکشد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و ناباور به من خیره شد.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-اکه فقط یک بار دیگه دهن کثیفت رو باز کنی و در مورد ماهور چرت و پرت بگی خودم دهنتو گل میگیرم تا دیگه نتونی حرف بزنی.

فکر می کردم حالا که زهر دستم را چشیده سکوت می کند اما انگار امروز قصد داشت من را به جنون بکشاند.

-فعلا که دهن ماهور جونت گل گرفته شده بگو ببینم الان چه جوری باهات حرف می زنه با اشاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را به یقه ی لباســـش رســـاندم و چندین بار محکم کمرش با به ماشـین کوبیدم هیچ چیزی در آن لحظه محکم تر از این نبود که حد این دختر را نشانش دهم.

وقتی از درد صورتش مچاله شد مثل یک اشـغال همان جا رهایش کردم و وارد بیمارستان شدم.

از فضـــای اینجا بیزار بود دیروز که از اینجا رفته بودم فکر نمی کردم که دوباره برگردم اما حالا دوباره اینجا بودم و بدتر از همه این که قرار بود ابراز پشـیمانی کنم بابت کسی- که از انتخابش حتی یک درصد هم پشیمان نبودم.

خودم را به سالن رساندم و باز هم بابا و مامان را در راهرو دیدم.

انگار کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و فقط سلامت سبحان بود که برایشان اهمیت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا زودتر از خانم بزرگ من را دید و ابرو در هم کشید.

این رفتار از پدر من که همیشــه اشــتباهات بزرگ را هم می بخشید بعید بود.

-اینجا چیکار می کنی هایکا! تو انتخابت رو کردی دیشـــبم که حرف هاتو به ترنم زدی نمی فهمم اومدی اینجا که چی بشه.

#پارت ٥٤٠

پوزخندی زدم از کی تا حالا ترنم خبرکش حاج جاوید شــده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خانم بزرگ و رنگ پریده اش انداختم هر که نمی دانست من خوب می دانستم که چقدر جانش وصل جان ته تغاری اش است برای همین صلاح ندیدم آن جا با پدرم صحبت کنم.

-بریم بیرون حرف بزنیم اینجا پیش خانم بزرگ نمیشه.

انگار خودش هم از وضـــعیت خانم بزرگ خبر داشـــت که همراهم آمد و وقتی به محوطه رسیدیم گفت:

-هایکا تو دیروز تکلیفت رو با ما روشـــن کردی الان اینجا چیکار می کنی!

-چرا گفتین منو تو کارگاه راه ندن!

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

-توقع نـداری کـه از خـانواده بکنی و بری بـه اون دختره بچسبی اون وقت تو دم و دستگاه منم کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل اجازه می دادین یه روز بگذره بعد این کارها رو انجام می دادین اصلا حواستون هست من پسرتونم خجالت نکشیدید وقتی به کارگرا و نگهبان ها گفتین منو داخل راه ندن؟

-خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم بین پسرام دست به دست می شد.

خجالت رو باید زمانی می کشیدم که عروسم زن پسر کوچیکم بود و بچه ی پسر دیگه ام توی شکمش بود.

حتی خجالت رو باید الان بکشم که تو شدی آقا بالا سر زن داداشت که شوهرش تو کماست.

برو بچه من خیلی وقته که خجالت رو گذاشتم کنار و ابرو و حیثیتم رو دادم دست شما تا باهاش بازی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش کردم و گفتم:
-می خوام برگردم سرکارم اون دم و دستگاه بدون آقا بالا سر چرخش نمی چرخه.

-سبحان هوشیاریش زیاد شده ایشالله سرپا میشه خودش همه چیز رو دست می گیره نگران نباش.

با چشم های ریز شده به پدرم نگاه کردم واقعا می خواست کارگاه را دست سبحان بسپارد؟

-حاجی سبحان این کاره نیست من نمی خوام زحمات این چند سالم به باد فنا بره باید خودم بالا سر کار باشم شما که بهتر می دونی کار منو کسی نمی تونه انجام بده.

-نگران نباش به اندازه ی کافی کارگاه ما محبوبیت داره بدون تو هم چرخش می چرخه و کارمون راه میفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من باید برگردم.

#پارت۵٤۱

-شرط دارم هایکا...با حرف هایی که دیروز زدی نباید حتی باهات حرف می زدم اما الان می خوام برات یه شرط بزارم که اگه قبول کنی می تونی برگردی کارگاه و به کارت ادامه بدی.

خواستم حرفی بزنم که بابا اجازه نداد و گفت:

-اما اگه قبول نکردی و رفتی دیگه بدون نه ما رو داری و نه حمایت و پشتوانه ی مالیمون رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع چنین پیشنهادی را داشتم اما امیدوار بودم خواسته ی معقولی از من داشته باشند هر چند خودم بهتر از بقیه می دانستم که چه خواسته ای دارند و خودم را آماده کرده بودم.

-باید اون دختر رو ول کنی بچه هم داره که داشته باشه تو با یه آدم درست ازدواج می کنی و بچه دار میشی- بزار بچه اش هم برای خودش بمونه.

باورم نمیشد که پدرم داشت در مورد بچه ی من این طور حرف می زد مگر اسباب بازی بود که قبلی را دور بیندازم و سراغ یک جدید بروم.

خواستم مخالفت کنم که انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه حتی یه کلمه رو حرفم حرف بزنی هایکا پیشـــنهادم از بین میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش رسما لال شدم گذشتن از ماهور برای من خیلی سخت بود اما گذشتن از کارم غیر ممکن بود.

دلم نمی خواست نتیجه ی سال ها کار کردنم را سبحان ببیند برای همین باید برای مدتی هم که شده از ماهور فاصله می گرفتم.

تمام این مدت کنارش بودم و به خاطر سبحان نمی توانستم به او نزدیک شوم و حالا که سبحان مانع نبود پدرم شروع کرده بود.

ناچار سرم را بالا آوردم و گفتم:

-قبوله فقط باید برم خونه وسایلم رو بردارم و بعد بیام.

-اون دختر رو از خونه ات بیرون کن لازم نیست وسایلت رو برداری و بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما آخه...

-همین که گفتم هایکا اون دختر خودش به لطف تو خونه دار شـــده و نیازی به خونه ی تو نداره بیرونش کن و بعد بیا.

لعنت به ترنم که امارم را کامل به بالا داده بود و می دانست که ماهور در خانه ی من است.

بیشتر از این منتظر نماند و دوباره وارد بیمارستان شد.

#پارت۵٤۲

درمانده روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باید به ماهور چه می گفتم!

هنوز به طور کامل نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و باز می خواستم ترکش کنم.

-چی شده هایکا واسه چی باز دست به دامن بابات شدی!

دندان قروچه ای کردم از دست عالم و آدم شاکی بودم و می توانستم تمام این عصبانیتم را سر ترنم خالی کنم.

-برو گمشو داخل کاری به کار من نداشته باش به اندازه ی کافی عصبانی هستم تو چرا نمی فهمی من تو رو نمی خوام!

پشت چشمی نازک کرد و با همان حال آشفته از مقابلم گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به درک که نمی خوای کاری می کنم که به دســـت و پام بیفتی و التماسم کنی تا نگاهت کنم.

پوزخندی زدم و در دلم گفتم به همین خیال باش اما خبر نداشتم که چه سرنوشت شومی در انتظارم است.

ترنم داخل رفت و من به سختی از روی نیمکت بلند شدم.

تمام وســایلم در خانه بود و بابا گفته بود که باید ماهور را از خانه بیرون کنم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه حرکت کردم در راه شماره ی آوا را گرفتم می خواستم بفهمم که موضوع سبحان را به ماهور گفته یا نه.

خوب می دانستم که اگر ماهور این جریان را فهمیده باشد الان نیاز دارد که من کنارش باشم اما نمی توانستم بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند بوق صدای آوا در گوشم پیچید.
-بهش گفتم هـایکا...زود بیـا خونـه حـالش اصـــلا خوب نیست حتی منو هم تو اتاق راه نمیده.

-اوا من یه مشـکلی برام پیش اومده باید برات توضـیح بدم تو اگه بتونی چند روزی پیش ماهور بمونی ممنونت میشم.

-چی داری میگی هایکا!

تو واسه چی ثبات شخصیتی نداری هر روز یه چیز میگی؟

دیروز به من میگی می خوای همیشـــه پیش ماهور بمونی و از کنارش تکون نخوری اون وقت الان میگی چند روز نمی تونی بیای اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام مشـــکل پیش اومده آوا شـــما هم نمی تونید اونجا بمونید.

#پارت۵۴۳

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را از گوشم فاصله دهم.

-چی داری میگی هایکا دیوونه شدی!

می خوای مـاهور رو از خونـه ات بیرون کنی خـب تو کـه عرضـــه نداشـــتی چند روز تو خونه ات نگهش داری غلط کردی برداشتیش اوردیش خونه ی خودت.

عصـبی بودم و دلم می خواســت جوابش را بدهم اما حالا وقتش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا حق داشـــت من یک آدم بزدل بودم که به خاطر پول حتی عشقم را هم فروخته بودم.

سکوتم که طولانی شد نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-چند ســاعتی بیرون بمون تا ما وســایلمون رو جمع کنید و بریم بعدش بیا خونه ات دیگه هم سراغ ماهور نیا.

منتظر جوابم نماند و گوشی را قطع کرد مات و مبهوت به گوشی نگاه کردم توقع چنین رفتاری را از آوا نداشــتم وقتی او تا این حد عصبی شده بود پس واکنش ماهور چه بود!

چند ســاعتی در شــهر چرخیدم حقیقت این بود که خودم هم روی نگاه کردن به چهره ی ماهور را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که می دانستم این مدت حسابی دلم برایش تنگ می شود اما انقدر شرمنده بودم که حاضر بودم این دلتنگی را به دوش بکشم اما با او رو به رو نشوم.

بعد از چند ساعت به خانه برگشتم، به خانه ی خالی نگاه کردم آوا جوری همه جا را مرتب کرده بود چه انگار اصلا اینجا نبوده اند.

پوزخندی به چهره ی خودم در آینه زدم باز هم تنها شده بودم.

روی مبل نشستم و سرم را بالای مبل قرار دادم چه فکر ها که پیش خودم نمی کردم اما هیچ چیز شبیه خواسته های من پیش نرفته بود.

با صدای پیامک موبایلم به خودم آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از زندگی ماهور واسه همیشه گورتو گم کن من بهش گفتم که تو یه آدم ترســـو و بزدلی و حاضر نشـــدی از مال و اموالت به خاطر اون بگذری پس بیشـــتر از این عذابش نده.

چندین بار پیامش را خواندم آوا از کجا فهمیده بود که من به خاطر مال و اموال بی خیال ماهور شده بودم؟

تنها یک فکر به ذهنم می رسید و آن این بود که ترنم به آن ها خبر داده باشد.

#پارت٥٤٤

دسـت مشـت شـده ام را روی مبل کوبیدم به حسـاب این زن باید می رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدا زیاد در کارهای من دخالت می کرد و سعی داشت زندگی ام را خراب کند.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

تخت هنوز هم بوی عطر ماهور را می داد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بغض جا خوش کرده در گلویم ترکید و اشک هایم روی صورتم جاری شد.

باورم نمیشد منی که به خاطر مهم ترین مسائل زندگی ام تا به حال اشک نریخته بودم حالا داشتم به خاطر ماهور گریه می کردم.

بالشتش را به بینی ام نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هایم را روی هم گذاشـــتم این چند روزی که کنارم بود چنان آرامشی ـ داشـتم که هیچ وقت در طول زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و حالا مثل یک آدم سرگردان دوباره دنبال همان آرامش بودم.

انقدر همان جا ماندم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدن خســـته ام دادم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

نام پدرم روی صـفحه روشـن و خاموش می شـد پوزخندی زدم حتما می خواسـت مطمئن شـود که ماهور را از خانه ام بیرون کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-سلام بالا کاری داشتین.

-خودت کارمو بهتر می دونی پسر. نگو که نتونستی اون دختر رو از خونه ات بیرون بندازی که خودم میام و این کار رو انجام میدم.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دونستم این دختر چه هیزم تری به خانواده ام فروخته که در موردش این طور صحبت می کنند.

اگر کسی__ او را بدبخت کرده بود این خانواده بودند و او واقعا در این مسائل کمترین تقصیری نداشت.

-هایکا کجا رفتی! صدامو می شنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله بابا بیرونش کردم نگران نباشید.

-خوبه فقط امیدوارم وعده وعید الکی بهش نداده باشی چون قرار نیست دیگه پیش اون دختر برگردی ایشالله به زودی عروسیتو برگزار می کنیم که از فکر اون دختر بیرون بیای.

#پارت٥٤٥

متوجه حرف های بابا نمی شدم داشت در مورد کدام عروسی حرف می زد!

-بابا کدوم عروسی من که گفتم با ترنم داشتم نقش بازی می کردم که دل ماهور رو به دست بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه ما مسخره ی دست شما شدیم که هر روز یه تصمیم جدید می گیرید!

من با خانواده ی ترنم هم حرف زدم دوبار اسم روی دخترشون گذاشتیم باید این ازدواج هر جوری که شده سر بگیره.

الانم که تو قرار نیست برگردی پیش ماهور پس ترنم برات بهترین گزینه است.

-اما بابا من....

-حرف نباش پسر- به اندازه ی کافی بهتون اجازه ی تصمیم گیری دادم و شما هم نشون دادین که اصلا از پس تصمیمات بزرگ بر نمیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگه من تصـــمیم می گیرم و میگم که چیکار بکنید و چیکار نکنید.

حالا وقت مخالفت کردن نبود من دل عشـقم را شـکسـته بودم تا کارم را از دســت ندهم و حالا نمی توانســتم با یک لجبازی به بخت خودم لگد بزنم برای همین باشـــه ای گفتم.

-امشب بیا خونه باید در مورد یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.

ممکنه حال ســبحان یه مدت بد باشــه قرار نیســت ما به خاطر اون کار و زندگیمون رو تعطیل کنیم.

با این یه مورد به شــدت موافق بودم ســبحان اگه به اون حال و روز افتاده بود حقش بود و قرار نبود به خاطر اون ما زندگیمون رو مختل کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه میام.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد با حال خراب به موبایل نگاه کردم این ازدواج دیگر از کجا در آمده بود!

باید کاری می کردم که ترنم از خانواده ام فاصله بگیرد مطمئن بودم که این حرف ها را ام در سر پدرم جا داده و اصرار به این ازدواج دارد.

قبلا گفته بود که سر عقل آمده و می خواهد کمک کند که به ماهور برسم اما حالا نظرش عوض شده بود.

تنها امیدی که داشتم حال بد سبحان بود.

با وضعیتی که سبحان داشت نمی توانستیم مراسم و عروسی راه بیندازیم و امیدوار بودم که تا یک مدت به هوش نیاید تا من بتوانم کارهایم را انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٥٤٦

تا خود شب ذهنم مشغول بود.

بالاخره ســاعت ۷ طاقت نیاوردم و با همان لباس هایی که به خانه آمده بودم و عوضشان نکرده بودم از خانه بیرون رفتم.

به در خانه رسیده بودم اما برای داخل رفتن تردید داشتم.

با یادآوری بچه و آینده ای که باید برایش می ســاختم قدم هایم را سمت ساختمان برداشتم و زنگ را زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بدون هیچ حرفی باز شـــد و من پا به خانه ای گذاشـــتم که هیچ وقت فکر نمی کردم با صـــاحبانش انقدر دشـــمن شوم.

حیاط بزرگ را طی کردم و وارد خانه شدم.

خبری از خانم بزرگ نبود و تنها پدرم روی مبل نشسته بود و داشت مطالعه می کرد.

سلام آرامی که خودم هم به زور شنیدن زمزمه کردم و روی تک مبل یک نفره جا گرفتم.

جوابم را با سر داده بود و حتی سرش را هم بالا نگرفته بود.

فکر می کردم امشب حرف های مهمی قرار است بینمان رد و بدل شـــود اما به نظر می رســـید نتیجه چیزی جز بحث و دعوا نخواهد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه نفســم را کلافه بیرون دادم و خواســتم حرفی بزنم که بالاخره کتاب را کنار گذاشت.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به من نگاه کرد.

-خوش اومدی پسرم مثل همیشه سرافرازم کردی.

نمیگم ناصر پسر بدی بود اما همیشه تو عاقل ترین بچه ام بودی ســـبحان هم که می دونی به خاطر لوس بار آوردن مادرت هنوز سرش باد داره.

پوزخندی زدم همه ی این تعریف ها به خاطر این بود که حاضر شــده بودم بی خیال ماهور شــوم و به این خانواده پشت نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم اگر الان به جای این خانه کنار ماهور بودم پیش چشمشان ناخلف ترین اولادشان بودم.

-در مورد چی قرار بود صحبت کنیم.

آرام خندید انگار متوجه بی طاقتی ام شـــد و فهمید که چقدر این جو و فضا برایم حال به هم زن و مسخره است.

-مثل این که واسـه رفتن خیلی عجله داری پسر. یادت رفته اینجا خونه ی توئه جایی قرار نیســـت بری فرصـــت زیاده برای حرف زدن.

#پارت۵۴۷

رســـما داشـــت می گفت که حق بیرون رفتن از این خانه را ندارم و باید امشب را اینجا بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بیش از حد مراعاتشان را می کردم اما نمی خواستم فکر کنند می خواهم بیرون بروم و خودم را به ماهور برسانم برای همین خودم را به بی خیالی زدم.

من یک عمر در این خانه زندگی کرده بودم و تنها مشکلم این اواخر سبحان بود که حالا او هم نبود.

با صدای پاشنه ی کفشی- برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

این دختر اینجا چکار داشت چرا از دیروز تا به حال هر جا که می رفتم سر و کله ی او هم پیدا می شد ابروهایم را در هم کشیدم و از ترنم رو گرفتم.

-باباجان خوش اومدی بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صـدای آرام سـلامی گفت و بعد از تشـکر روی مبل کنار من نشست.

دلم می خواسـت این فاصـله را بیشـتر کنم اما جلوی چشـم پدرم نمی شد باید دندان روی جگر می گذاشتم.

-خب حالا که ترنم هم اومد می تونیم حرفامون رو شروع کنیم.

بگید ببینم شما مگه قرار نبود با هم عروسی کنید چی شده که الان با هم مثل کارد و پنیر شـــدین و این همه از هم فاصله می گیرین!

خواسـتم جواب دهم اما دسـتش را بالا آورد و به سـکوت دعوتم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـما قبلا از هم جدا شـدین و فهمیدین که بدون هم نمی تونین این بار هم که تموم کارا انجام شـــده پس من اجازه نمیدم که جدا بشین.

من اجازه ام دست کسی نبود به حدی بزرگ شده بودم که خودم برای خودم تصـــمیم بگیرم اصـــلا حالا که فکر می کردم مسـبب تمام بدبختی های من همین پدرم بود که من را مجبور به ازدواج با ماهور کرد و وارد بهشـــتم کرد بعد خودش حالا می خواســـت که از بهشـــت بیرون بیایم و به جهنم بروم.

-اقاجون من همین الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم فقط هایکا داره هر روز بهونه میاره واســه این که منو بپیچونه و بره دنبال ماهور.

به ترنم که این حرف ها را زده بود نگاه کردم حقیقتا مار در آستین پرورش داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت همه چیزم را به او می گفتم چون فکر می کردم می خواهد به من کمک کند اما حالا داشـــت به نفع خودش از چیزهایی که می دانست استفاده می کرد.

#پارت۵۴۸

بابا نگاه بدی به من انداخت معلوم بود که منتظر توضیح است.

اصــلا فکرش را هم نمی کردم امشــب و در این وضــعیت بحث ازدواج پیش کشـــیده شـــود برای همین هیچ حرفی آماده نکرده بودم.

سرفه ی مصــلحتی کردم و با این کار کمی وقت برای خودم خریدم تا فکر کنم و حرفی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش آقاجون من فکر می کنم با وضعیتی که سبحان داره اصلا الان وقت خوبی واسه زدن این حرف ها نیست.

ترنم خودش را وسط انداخت و بین حرفم پرید.

-میبینید آقاجون همیشه همین بوده تا حرف ازدواج میشه یه بهونه میاره الانم چیزی به جز حال سبحان رو پیدا نکرده که بهونه اش کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی ســبحان حالش خوب بود که با هم ســگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شـدن داداش های نمونه.

به نظرم ســکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسـته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شـــادی داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشه بعدش واسه مراسم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

#پارت۵۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیدا هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

نفسمو کلافه بیرون دادم اگه الان با ترنم تنها بودم چنان دستمو روی گردنش می گذاشتم و فشار می دادم که بفهمه کاری به کار من نداشته باشه و اون روی سگ منو بالا نیاره.

خواستم حرفی بزنم که ترنم ادامه داد.

-تا وقتی سبحان حالش خوب بود که با هم سگ و گربه بودن و مدام حال همدیگه رو می گرفتن حالا شدن داداش های نمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم ســکوت بهترین کار بود مطمئن بودم اگر شروع به صحبت کنم و ترنم بین حرفم بپرد دیگر نمی توانم خوددار باشم و با او برخورد می کنم.

همین حالا هم تعجب می کردم از این که توانسته بودم در مقابل این همه حرف او سکوت کنم.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-راست میگه ترنم باباجان....

به نظرم ما هم بعد این همه مکافات نیاز به یه شـــادی داریم.

می تونید مراسم عقد رو برگزار کنید و محرم بشید که دل این دختر و خانواده اش گرم بشـــه بعدش واســـه مراســـم عروسی صبر کنید تا سبحان حالش خوب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به این حرف بابا زدم تنها چیزی که من می خواستم این بود که دل این دختر و خانواده اش به بودن من گرم نشود.

محال بود به این راحتی زیر باز چنین چیزی بردم برای همین بدون تعارف گفتم:

-اجازه بدین من یکم با خودم کنار بیام بعد.

من هنوز ماهور رو....

بابا بین حرفم پرید عصایی که جدیدا هم قدمش شده بود را چند بار روی زمین کوبید و عصبی گفت:

-نمی خوام هیچ اسمی از اون دختر دیگه توی این خونه برده بشه.

کاراشو انجام میدم که سبحان طلاقش بده باید این لکه ی ننگ رو هر چه زودتر از این خانواده بیرون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ۵۵۰

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم:
-بابا اون مادر بچه ی منه.

با تحکم به چشم هایم نگاه کرد و تیر خلاص رو زد.

-من نوه ای که از رگ و ریشــه ی اون دختر هرزه اســت رو نمی خوام بچه می خوای زودتر با ترنم ازدواج کنید و بچه دار بشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم از این که داشت در مورد بچه ام اینجوری حرف می زد خونم به جوش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده بود که آقاجون داشت به ماهور لقب هرزه رو می داد مگه اون دختر بیچاره چه خطایی کرده بود که مستحق این حرف ها بود!

در این مورد با کسی ــ شـــوخی نداشـــتم من حتی اگر می توانســـتم قید ماهور را بزنم به هیچ وجه نمی توانســـتم بیخیال بچه شوم.

-اقاجون ببخشـید تا الان هر چی که گفتید گفتم چشـم اما از من نخواین قید جیگر گوشه ام رو بزنم.

اون بچه بخشی. از گوشت و خون کنه من نمی تونم به این راحتی از بچه ام بگذرم.

گفتین با ماهور نباشـــم گفتم چشـــم اما من بچه ام رو می خوام و بعد از به دنیا اومدنش می خوام که پیشم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم نگاه عجیبی به من انداخت انگار توقع نداشـــت حالا که به اصـطلاح از ماهور گذشـته بودم سـنگ بچه ام را به سینه بزنم.

خواســـت حرفی بزنـد کـه دوبـاره ترنم خودش را وســـط انداخت.

-من با بچه ی هایکا مشـــکلی ندارم می تونه اونو بیاره پیش خودمون.

من مثل بچـه ی خودم بزرگش می کنم و براش مـادری می کنم.

دندان قروچه ای کردم همین مانده بود که مادر بچه ام زن حیله گری مثل او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید وقتی مادر به آن خوبی داشـــت زن دیگری او را بزرگ می کرد؟

پدرم سرفه ای کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

-در این موارد خودتون بعدا با هم صـحبت کنید چون من نمی خوام دخالت کنم اگه ترنم با بچه مشکل نداشته باشه منم ندارم فقط هر چه زودتر باید مراســم عقد رو برگزار کنیم خوب نیست بیشتر از این باهم غریبه بمونید حداقل یه محرمیتی بینتون باشه خیالمون راحته.

نیشـــخندی زدم انگار نه انگار که من گفته بودم به زمان احتیاج دارم.

#پارت۵۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شدم و سمت اتاقم که طبقه ی بالا بود رفتم.

چقدر در این راهرو انتظار می کشـــیدم که ماهور را ببینم و حالا که هیچ مانعی وجود نداشـــت داشـــتم از دســـتش می دادم.

با حرص وارد اتاق قدیمی ام شـــــدم و در را محکم به هم کوبیدم.

در کمدم را باز کردم و تیشرت ماهور که از بین لباس هایش برداشته بودم تا تسکین درد هایم شود را بیرون کشیدم.

لباس را نزدیک بینی ام بردم و عمیق نفس کشیدم.

همان بوی خوش عطرش که شبیه بوی گل بود را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشستم و دوباره لباس را بوییدم.

انگار در همین چند ســـاعت دلم برایش تنگ شـــده بود و قلبم مدام بهانه اش را می گرفت.

چشـــم هاشـــم را بســـته بودم و ســـعی می کردم دلتنگی ام را برطرف کنم که در اتاق باز شد.

چشم باز کردم و به قیافه ی برزخی ترنم نگاه کردم.

-داشتی چه غلطی می کردی؟

خواست لباس را از دستم چنگ بزند که مانعش شدم.

مثل خودش صدایم را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بـایـد بپرســـم تو اتـاق من چـه غلطی می کنی مگـه کاروانسرـــاســـت که سرتو می اندازی پایین و بدون در زدن میای تو!

پر نفرت نگاهم کرد.

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

-حرف دهنتو بفهم هایکا از ماجرای اصــلی قرار نکن لباس اون دختره دست تو چیکار می کنه!

نکنه اینم چون مادر بچته پیش خودت نگه داشتی؟

بـا نفرت بـه زن رو بـه رویم نگـاه کردم فکر می کردم در وجودش آثاری از انسانیت وجود داشته باشد اما نبود.

در چشم هایش را زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو ربطی نداره فهمیدی!

دستش را محکم روی سینه ام کوبید.

-اون پایین ما الان داشـتیم در مورد مراسـم عقد و عروسی حرف می زدیم هایکا.

عقد و عروسی من و تو نه تو و اون زنیکه اون وقت اومدم بالا می بینم تو هنوز درگیر اونی چجوری میگی به من ربطی نداره!

-چه جوری باید بهت بفهمونم که تو رو نمی خوام؟

تعجـب کرد انگـار توقع این همـه صراحـت را در کلامم نداشت.

#پارت۵۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد.

مثل خودم محکم و قاطع حرف می زد و وقتی می دانســـتم دلیل این قاطعیت کلامش پدرم است عصبی تر می شدم.

-تو محکومی به دوست داشتن من هایکا.

نمی تونی سرنوشـتت رو تغییر بدی از اول مال من بودی تا آخرشـم باید مال من بمونی اون دختره فقط یه اشـتباه بود تو زندگیت که حذفش کردی.

پوزخندی زدم بابا حرف هایم را نمی شـــنید برای همین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یه اشــتباه تو زندگیم مرتکب شــده باشــم اون آشــنا شدن با توئه ترنم.

چشــم هایش دو دو می زد اما قصــد کم آوردن نداشــت به نظرم با پشــتوانه ی قوی که داشــت این جســارتش به جا بود.

-از اتاق من برو بیرون می خوام استراحت کنم.

-تو این خونه من به جز اتاق نامزدم کجا می تونم بمونم آخه!

مثل این که بیرون کردنش از این اتاق غیرممکن بود رســما تبدیل شده بودم به پسر بچه ای که برای قطع نکردن پول تو جیبی اش هر کاری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم به او توجهی روی تخت دراز کشیدم و پشت به او کردم.

فکر می کردم با این کار بی خیالم می شـــود اما مثل این که غرور و عزت نفسش را بوسیده بود و کنار گذاشته بود.

از پشت محکم بغلم کرد.

سـعی کردم از خودم جدایش کنم اما فایده نداشـت نفسـم را پر شـــدت بیرون دادم داشـــت صـــبرم را لبریز می کرد این دختر.

-ترنم گمشـو اون طرف می خوام بخوابم دوسـت ندارم بهم دست بزنی.

-نگران نباش یه روز اون دختره رو هم دوســـت نداشـــتی و باهاش رفتی زیر یه سقف اما حالا معلوم شده بین دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتن هات یه کارایی کردی که نتیجه اش شده بچه ی تو شکم اون دختر.

تیز برگشـــتم و نگاهش کردم داشـــت به من تیکه خب انداخت!

تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-من واســه رابطه داشــتن با زن خودمم باید از تو اجازه می گرفتم؟

-شـبا با اون می خوابیدی اون وقت روزا پاشـنه ی در خونه ی ما رو از جاش می کندی.

#پارت۵۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا آوردم تا محکم توی صورتش بزنم اما وسط راه مکث کردم و دست مشت شده ام را پایین انداختم.

دل ماهور را شکسته بودم تا این اموال را به دست بیاورم و حالا نمی خواستم به خاطر فروکش کردن عصبانیتم همه چیز را خراب کنم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

باید کمی استراحت می کردم حداقل در این صورت از شنیدن حرف های ترنم در امان بودم.

-هایکا پاشو دیگه مگه الان وقت خوابیدنه.

دندان قروچه ای کردم اگر هر وقت دیگری بود به او نشان می دادم که راه رفتن روی مغز من چه عاقبتی دارد.

-ترنم دیشب درست نخوابیدم میشه بی خیالم بشی. بزاری چند دقیقه تو حال خودم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی شانه ام گذاشت و من را سمت خودش برگرداند.

-نه نمیشه دیشب رو حتما تو فکر اون زنیکه بودی که نتونستی بخوابی الانم وقت خوابیدن نیست می خوایم با هم شام بخوریم و بعد از شام هم در مورد تاریخ عقد صحبت کنیم.

پوزخندی زدم و برای این که من هم حرصش را در بیاورم گفتم:

-خوشحالی که می خوای منو مجبور کنی باهات ازدواج کنم!

شانه ای بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی اگه زوری هم باشــه تو به همه چیز خیلی زود عادت می کنی وقتی بـا اون دختره هم می خواســـتی ازدواج کنی مخالفت می کردی اما بعدش کوتاه اومدی و عاشـــقش شدی.

مطمئنم که می تونی با من هم کنار بیای واســـه همین برام مهم نیست که الان نظرت منفیه.

-داری خسته ام می کنی ترنم من از ماهور جدا شدم همون طور که تو و بابام می خواســتین چرا مدام پای اونو وســط می کشی و هر چی که می خوای بگی اونو مثال می زنی!

-چی شد غیرتی شدی؟

نمی خوای کسی در مورد معشوقه ات حرف بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شـــدم و از اتاق بیرون رفتم پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و خودم. را به حیاط رسـاندم اگر چند دقیقه ی دیگر آن جا می ماندم بدون شـک ترنم را سـیاه و کبود می کردم.

#پارت٥٥٤

چند نفس عمیق کشیدم،تحمل این همه فشار را نداشتم.

الان باید کنار زن باردارم می ماندم و سـعی می کردم آرامش را برای او محیا کنم اما در این شرایط سخت کنارش نبودم.

حتما بعد از این که جریان سـبحان را فهمیده بود خیلی ناراحت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او الان به یک مرد نیاز داشـــت که در این شرایط ســـخت کنارش باشد.

روی صندلی داخل حیاط نشستم و به فکر فرو رفتم.

-هایکا خودت می دونی که من صلاحتو می خوام.

پوزخندی زدم پدری که همیشـه خودش تصـمیم می گرفت و ما را مجبور می کرد با تصـــمیمش احترام بگذاریم حالا داشت می گفت صلاحم را می خواهد.

-ترنم دختر خیلی مناسبیه برای تو اینو خودتم می دونی.

تا الان ســـکوت کرده بودم اما لازم بود حالا این حرف را بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه ســـال پیش هم صـــلاحم این بود که با بیوه ی برادرم ازدواج کنم نمی دونم چرا صلاح ما رو شما بهتر از خودمون می دونید.

پدرم عصایش را روی موزائیک های حیاط کوبید و ابرو در هم کشید.

-دل این دخترو یه بار به خاطر من شـــکســـتی دیگه نمی خوام این کارو تکرار کنی هایکا.

به نظرم هنوز آرام بود و میشد با او حرف زد.

-اما با این کار دل یه دختر دیگه می شکنه.

حاج جاوید عصـبی شـد قول داده بود که خودش را کنترل کند اما وقتی یاد پسـرش که روی تخت بیمارسـتان افتاده بود می افتاد دلش پر از کینه از ماهور می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دختری که داری حرفش رو میزنی الان زن برادرته.

باعث حال بد داداشــتم دقیقا همین دختره خوب نیســت آدم به زن برادرش چشم داشته باشه من این چیزا رو خیلی خوب بهتون یاد دادم.

پوزخندی می زنم همه چیز وقتی مربوط به من می شد مورد دار بود.

-بابا خبر داری این پسرت وقتی زن داشته چه غلط هایی می کرده!

حاج آقا ابرو بالا انداخت خودش خوب می دانســـت که منظورم سبحان است با این حال گفت:

_داری در مورد سبحان حرف می زنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۵۵

چرا برای به دسـت آوردن ماهور انقدر این در و اون در می زنی هایکا سبحان ماهور رو دوسـت داره هر چند من دیگه اجازه نمیدم اون دختر عروس این خانواده باشـــه و باید از سبحان هم جدا بشه.

-بابا سـبحان وقتی متاهل بوده با یه زن دیگه رابطه داشـته ماهور هم اینو فهمیده و می خواد ازش خدا بشه.

-این چیزا به تو ربطی نداره هایکا من می خوام که تو با ترنم ازدواج کنی تو هم قبول کردی که اینجایی پس دیگه حرف اون دختر رو پیش نکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کن با ترنم رفتار خوبی داشته باشی دلم نمی خواد همش چشمش رو گریون کنی.

حرفش را زد و بدون این که منتظر جوابی بماند داخل رفت.

دختره نچسب حتما دوباره رفته بود و پیش پدرم بدم را گفته بود که حالا داشت این طور حرف می زد.

موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره ی آوا را گرفتم.

نگران ماهور بودم و می خواستم سراغش را از آوا بگیرم.

بعد از چند ثانیه رد تماس داد و بوق ممتد در گوشم پیچید.

لعنتی حالا باید به این دختر هم جواب پس می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره شماره اش را گرفتم اما باز هم رد تماس داد.

چاره ای نداشـــتم اگر دوباره تماس می گرفتم ممکن بود بلاکم کند برای همین شروع به تایپ کردن کردم.

-اوا نگران ماهورم میشـــه جوابمو بدی بگی حالش خوبه یا نه!

پیام را فرســـتادم و منتظر جواب ماندم اما هیچ خبری از جواب نبود.

دوباره شروع به نوشتن کردم.

-اوا لطفا جواب بده می دونم که می خونی من واقعا نگرانم اما نمی تونم بیام و ماهور رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی در دستم لرزید.

با عجله قفلش را باز کردم و شروع به خواندن پیامش کردم.

-دفعه ی آخرت باشه به من پیام میدی مردک عوضی من می دونستم به تو نمیشه اعتماد کرد کلا خانوادگی فقط حرص به دست آوردن دارید اما عرضه ی نگه داشتن ندارید.

چندین بار پیامش را خواندم واقعا خوب توصیفی از خانواده ی ما کرده بود ما هیچ کدام عرضه ی نگه داشتن ماهور کنار خودمان را نداشتیم.

#پارت۵۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسـیدم واقعا تهدیدش را عملی کند برای همین باید بی خیال پیام دادن می شدم.

بهتر بود در یک وقت مناســـب سراغ او بروم و همه چیز را برایش توضیح دهم.

نمی توانستم حالا که ماهور را در این وضعیت تنها گذاشته بودم از حال و روزش هم بی خبر باشم.

محض احتیاط موبایلم را ســـایلنت کردم به نفعم بود اتو دست پدرم و ترنم ندهم.

داخل خانه رفتم که بالاخره خانم بزرگ را دیدم.

زن بیچاره این روزها به شدت شکسته شده بود و مدام در فکر فرو می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که او بزرگ ترین مخالف ماهور بود و خوب می دانستم که این حرف ها را او به خورد پدرم داده اما دلم برایش می سوخت.

ته تغاری و عزیز دردانه اش حالا روی تخت بیمارستان بود و اصلا معلوم نبود که زنده از بیمارستان بیرون می آید یا نه.

کنار مادرم نشستم و دست چروکیده اش را در دست گرفتم.

در حال حاضر من تنها فرزند این خانواده به حساب می آمدم و باید بیشتر از هر وقت دیگری از خانواده ام حمایت می کردم.

-خانم بزرگ میشه از فکر بیای بیرون به خدا من طاقت دیدن این چهره ی گرفته و اخم های درهمت رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دیگه سـن و سـالی ازت گذشـته باور کن این همه غصـه خوردن از چت درت میاره.

خانم بزرگ باز هم سـکوت کرد و من تصـمیم گرفتم از در شوخی وارد شوم.

-خانم بزرگ می دونم که تو پسرـ ته تغاریتو از همه بیشـتر دوسـت داری اما من و آقاجون هم ادمیم دل داریم یک کلمه با ما هم حرف بزن.

مثل همیشه این ترفندم جواب داد.

-هـایکـا تو کی می خوای بفهمی کـه تو هم برام انـدازه ی سبحان عزیزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواســـت بگویم پس چرا انقدر با تصـــمیماتم مخالفت می کنید و اجازه نمی دهید خودم برای زندگی هم تصـمیم بگیرم اما حالا و در این وضـعیت اصـلا وقت این حرف ها نبود.

-خانم بزرگ ســبحان خوب میشــه و برمی گرده خونه اون پسر. بچه ننه ای که من می شناسم دیر یا زود برمی گرده ور دل خودت.

#پارت۵۵۷

ماهور

وقتی آوا حرف هایش را زد حالم خیلی گرفته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس سبحان با آن زن مدام جلوی چشمم ظاهر می شد این اواخر متوجه شده بودم که کارهای اشتباهی می کند اما حتی فکرش را هم نمی کردم که به من خیانت کند.

پوزخندی زدم هر کس برای من ادعای عشق و عاشقی کرده بود تو زرد از آب در آمده بود.

دلم می خواست در این شرایط هایکا کنارم باشد اما او هم نبود.

کار را بهانه کرده بود و رفته بود.

تصمیمم برای طلاق قطعی شده بود و می خواستم وقتی هایکا آمد این موضوع را با او در میان بگذارم.

به شدت فکرم مشغول بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم که آوا وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور بلندشو باید از اینجا بریم.

سوالی نگاهش کردم که کلافه مشغول جمع کردن وسایلم شد و هم زمان گفت:

-هایکا می خواد یه سری تغییرات تو خونه بده گفته خونه رو خالی کنیم.

فکر می کرد یا احمق طرف است!

هایکا بدون این که به خانه بیاید و با من صحبت کند گفته بود که می خواهد تعمیرات انجام دهد و خانه را خالی کنیم!

واقعا آوا در دروغ گفتن خیلی بی استعداد بود.

جلو رفتم و شـــانه اش را گرفتم، وادارش کردم به من نگاه کند و لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو واقعیت چیه آوا.

نگاهش را دزدید و من از این نگاه دزدیدن به شدت ترسیدم یعنی چه اتفاقی افتاده بود که آوا می گفت باید از اینجا برویم!

-ماهور نپرس چون خودمم نمی دونم فقط می دونم که باید بریم بلندشو وسایل رو جمع کنیم.

دوباره سرجایش نگهش داشتم و لب زدم:

-صـــبر کن هایکا بیاد بعدا میریم اگه اینجا اذیتی من باید باهاش حرف بزنم.

پوزخندی زد که از چشمم دور نماند.

-هایکا قرار نیست برگرده ماهور انقدر دلتو به این خانواده خوش نکن اینا اندازه ی یه حیوون هم وفا ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو در هم کشیدم اصلا دلم نمی خواست در مورد هایکا این طور حرف بزند او جدا از هر مسئله ی دیگری پدر بچه ی من بود.

#پارت۵۵۸

-هایکا قرار نیست بیاد ماهور...

نمی دونم چه اتفاقی پیش اومده دوباره اما گفت که یه مدت نمی تونه بیاد و ما هم باید از خونه اش بریم بیرون.

احساس کردم چیزی درون قلبم فرو ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود یک مدت همه چیزش را تعطیل می کند و کنار من می ماند اما هنوز چند ساعت از حرفش نگذشته بود که به آوا خبر داده بود مدتی نمی آید و باید خانه اش را هم تخلیه کنیم.

ازجا بلند شدم و بدون هیچ حرفی مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

من به این حرف ها و رفتار ها عادت داشتم.

چندین بار بدون این که لایقش باشم کنار گذاشته شده بودم و این بار هم یکی از همین دفعات بود.

-ماهور عزیزم خوبی!

تو رو خدا غصه نخور حتما خودش میاد برات توضیح میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا آوردم و به چشـــم های آوا نگاه کردم که نگاهش را دزدیـد حتی خودش هم از این حرف خودش اطمینـان نداشـــت و می دانســـت که هایکا ممکن اســـت هیچ وقت برنگردد.

جمع کردن وســـایل یک ســـاعتی طول کشـــید و دوباره به خانه ی خودم برگشتیم.

قرار بود هایکا اینجا را برایم بفروشـــد و خانه ی دیگری بخرد اما هایکا به کدام قولش عمل کرده بود که این دومی باشد.

روی تخت یک نفره ی اتاق مهمان دراز کشیدم.

هیچ تمایلی به رفتن به اتاق مشترکم با هایکا نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض بدی در گلویم جا خوش کرده بود و حتی اجازه ی نفس کشیدن به من نمی داد.

انگار این روزهای بد قصد تمام شد نداشتند و مدام کش می آمدن.

از آوا خواهش کرده بودم تنهایم بگذارد دلم نمی خواست برای بار هزارم شکستنم را ببیند.

می خواستم ماشینی که مهریه ام بود را بفروشم و از این به بعد خودم مستقل زندگی کنم.

وقتی کسی_ من را نمی خواست دلم نمی خواست سربار باشم.

فعلا با وضعیتی که داشتم نمی توانستم کار کنم و تنها راهی که برای خرج و مخارجم داشتم همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۵۹

یه هفته از روزی که هایکا از پیشمون رفته بود می گذشت.

تو این یه هفته هیچ سراغی ازم نگرفته بود و من به این نتیجه رسیده بودم که قرار نیست دیگه برگرده.

امروز قرار بود واسه سونوگرافی برم و جنسیت بچه هم معلوم میشد.

به طرز عجیبی هیچ هیجانی نداشتم.

نمی دونم چم شده بود اما از وقتی آوا زنگ زد و گفت کار داره و نمی تونه باهام بیاد یه ریز داشتم گریه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز پیش واســـه خودم یه دکتری رو پیدا کردم که به برگشـــتن تکلمم کمک کنه اما اون جوری که باید باهاش همکاری نمی کردم و مدام اشکم در می اومد از این که تلاش هام بی نتیجه می مونه.

لباس هامو پوشـیدم و خواســتم از خونه بیرون برم که دم در با ماهان برخورد کردم.

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم دلم برای این داداش بی معرفتم خیلی تنگ شده بود.

انگار اونم مثـل من دلتنـگ بود کـه بـدون معطلی منو تو آغوشش کشید.

انقدر بی پناه شـــده بودم که ترجیح دادم تموم حرف های بـدی کـه بهم زده بود رو فراموش کنم و فقط یکم خودمو تو بغلش خالی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو از روی سینه اش بلند کرد و گفت:

-قربونت بشم من واسه چی داری گریه می کنی!

همین جمله اش کافی بود که اشـــک هایم با سرعت بیشـــتر روی گونه هام بریزد.

-دلم خیلی برات تنگ شـــده بود ماهور خدا لعنتم کنه که دلتو شکستم و ناراحتت کردم.

دلم می خواسـت بپرسـم از کجا فهمیده که من در این خانه ام اما تازه یادم آمد که ماهان اصـلا جریان از دسـت دادن تکلمم را نمی داند.

-ماهور نمی خوای با داداشت حرف بزنی!

با درد چشم بستم چه باید می گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا مگر می توانستم حرفی بزنم!

چندین بار اسمم را صدا زد و به ناچار لب زدم.
-نمی تونم صحبت کنم.

ناباور به من خیره شد و بعد از چند ثانیه با صدای نسبتا بلندی گفت:
-چرا اینجوری می کنی ماهور یعنی چی که نمی تونی حرف بزنی!

#پارت۵۶۰

مقاومتم از بین رفت و اشک هایم روی صورتم روان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه طور باید به برادرم می گفتم که یک کلمه هم نمی توانم حرف بزنم!

انگار ماهان با دیدن اشـــک هام متوجه شـــد که همه چیز یک شوخی مسخره نیست و واقعیت دارد.

دست هایم را گرفت و با ناباوری داد زد.

-ماهور تو با خودت چیکار کردی!

نکنه کار اون سـبحان عوضـیه...شـایدم کار داداش عوضی تر از خودش هایکاست.

بین گریه لبخند تلخی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه در این ماجرا مقصر_ بودند حتی خود ماهان که من را ول کرده بود و تنها گذاشته بود.

سرم را بالا آوردم و شرمنده لب زدم.

-داداش من وقت دکتر دارم باید برم سونوگرافی.

روی سرم را بوسید و صورت خیسم را پاک کرد.

-دردت به سرم خودم می برمت اما باید بعدش منو ببری پیش دکتر دیگه ات که باهاش حرف بزنم نمیشـــه که تو نتونی صحبت کنی.

فقط سر تکان دادم دلم نمی خواســـت همین اول کار ناامیدش کنم برای همین حرف بیشـــتری نزدم و همراهش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین ماهان شدم و آدرس دکترم را دادم.

تنها دلخوشی ام در این لحظه این بود که هنوز انقدر بی کس نشده ام که در این روز تنها بمانم.

ماهان مثل همیشــه در بدترین شرایط برگشــته بود و کنارم بود.

-ماهور شنیدم سبحان بیمارستانه واسه چی رفته کما!

شانه ای بالا انداختم انقدر از دست آن مرد و خانواده اش عصــبانی بودم که دلم نمی خواســت حتی اســمشــان را بشنوم.

اما ماهان بعد از این مدتی که برگشــته بود انگار قصــد نداشت به این راحتی بی خیال من شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم واسه طلاقت مصممی!

برگشـــتم و در چشـــم هایش نگاه کردم دفعه ی آخر دقیقا سر همین مسئله با هم دعوا کرده بودیم.

دلم می خواســـــت داد بزنم و بگویم کـه می خواهم برای همیشـــــه از این خـانواده خودم را بیرون بکشـــم اما مگر صدایی برای این کار داشتم برای همین تنها لب زدم:

-اره...

توقع داشـــتم باز هم جبهه بگیرد اما مثل این که این مدت که از من دور بود خیلی چیزها برایش تغییر کرده بود.

#پارت۵۶۱

-خودم کارای طلاقت رو انجام میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال برگشتم و به ماهان که این حرف را زده بود نگاه کردم.

هر چند هایکا تا حدود زیادی کار هایم را پیش برده بود اما حضور برادرم در این راه حس بهتری به من می داد.

به نظرم لازم بود بداند که کار تا یک جایی پیش رفته برای همین دستش را گرفتم تا نظرش سمت من جلب شود.

-هایکا یه مقدار از کارا رو انجام داده!

سخت بود هم رانندگی کند و هم به من نگاه کند تا متوجه حرف هایم شود برای همین گفت:

-خودم از این به بعد کاراتو انجام میدم نیازی نیست هایکا کاری برات بکنه وقتی برگشتیم خونه در مورد همه چیز با هم حرف می زنیم ماهور باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سر تکان دادم و تا رســیدن به مطب دکتر هیچ حرفی نزدم.

-ماهور می خوای منم باهات بیام؟

همین که دم در بود برای من کافی بود چون داخل اجازه ی ورود مردی را نمی دادند و نهایتا موقع سـونوگرافی اجازه می دادند پدر بچه بیاید که خبری از او هم نبود.

-لازم نیست اجازه نمیدن مرد بیاد داخل.

-هایکا نمی....

اجازه ندادم حرفش تمام شـود و وارد مطب شـدم حتی نمی خواستم اسم آن بی معرفت را بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع نداشـــتم با من ازدواج کند یا هر چیز دیگری اما فکر می کردم این بچه برایش اهمیت دارد و حداقل برای او هم که شده سراغم را می گیرد.

به سختی با منشی صحبت کردم و وارد اتاق دکتر شدم.

دکتر به پرونده ام که روی میز بود نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

-خیلی خوش اومدی ماهور جان حالت خوبه.

لبخندی زدم و سر تکان دادم چند روز قبل آوا پرونده ی پزشـــکی ام را آورده بود و به دکترم نشـــان داده بود برای همین خبر داشـــت که چه بلایی سرم امده و نمی توانم صحبت کنم.

-دخترم برو روی تخت دراز بکش اول سونوگرافی رو انجام بدم ببینیم این کوچولوی شما دختره یا پسر بعدش با خیال

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت معاینه ات کنم و صـــحبت های دیگمون رو انجام بدیم.

از خدا خواسته سمت تخت حرکت کردم و به سختی دراز کشیدم.

دکتر به سمتم آمد که لباسم را بالا دادم و ژل مخصوص را روی شکمم ریخت.

همین که دستگاه را روی شکمم گذاشت در اتاق باز شد.

#پارت۵۶۲

با تعجب برگشتم و به در اتاق نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم.

هایکا بعد از این همه مدت سر و کله اش پیدا شـده بود آن هم اینجا و در این لحظه!

واقعا نمی دانستم واکنش درست چیست و مات و مبهوت به او خیره شده بودم.

خـانم دکتر بـه خودش امـد بـه ســـمـت هـایکا رفـت و بـا عصبانیت گفت:

-اقـا چـه خبرتـه سرتو انـداختی پـایین اومـدی تو اتـاق بریـد بیرون لطفاً داشــتم ســونوگرافی انجام می دادم زن باردار رو ترسوندید.

_زنمه....

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش خانم دکتر ســـاکت شـــد و به من نگاه کرد همسرـــش نبودم اما او پدر فرزندم بود برای همین آرام چشم روی هم گذاشتم.

دیر آمده بود اما بالاخره آمده بود آن هم در این لحظه ی حساس.

-باشـــه اقابفرمایید تو خب با همسرـــت می اومدی دیگه بعدشم این طرز وارد شدن به اتاق دکتر نیست ممکن بود با این ترس و شوک اتفاق برای بچه ی خودتون بیفته.

نگاهم خیره ی هایکا بود اما او مدام نگاهش را می دزدید و در جواب تمام حرف های دکتر تنها معذرت خواهی ساده ای کرد.

دکتر با تأســـف سر تکان داد و دوباره سر جایش برگشـــت هایکا هم پایین تخت ایستاده بود و به مانیتور خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی از روی شرمندگی بود که نگاهم نمی کرد؟

خانم دکتر دستگاه را روی شکمم گذاشت و حرکت داد.

-به به ببینید کی اینجاســـت بچه ی این زوج خوشـــبخت چقدر هم حالش خوبه و داره خوب رشد می کنه.

زوج خوشبخت!

تنها چیزی که ما نداشتیم همین خوشبختی بود.

اصـــلا ما حتی زوج هم نبودیم و من در حال حاضر زن داداش هایکا بودم.

-خب اینم از پسر فسقلی شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه ی مانیتور خیره شدم حقیقتا دوست داشتم این بچه پسر باشد.

دلم نمی خواســت دختر باشــد و تمام ســختی های که من کشیدم را او هم بکشد.

لبخندی که روی لب هایکا آمد جالب بود و حرف بعدش جالب تر.

#پارت۵۶۳

-خانم دکتر می تونم صدای قلبشو بشنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی من را جمع هم نبسته بود و مستقیم به خودش اشاره کرده بود این مرد داشت چه کاری با من می کرد!

دکتر با لبخند به هایکا نگاه کرد و گفت:

-بله البته الان براتون پخش می کنم و چند دقیقه بعد صدای آرامی که گوشم را نوازش می داد توی اتاق پیچید.

انقدر این صدا برایم لذت بخش بود که برای چند دقیقه کاملا فراموش کردم که چقدر مشکل دارم و تمام وجودم گوش شده بود و به صدای قلب پسرم گوش می دادم.

صدا که قطع شد هایکا دستی به چشم هایش کشید.

باورم نمیشد هایکا مغرور چنان احساساتی شده بود که داشت اشک می ریخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتش کشید، از خانم دکتر تشکر کرد و بدون هیچ حرف دیگری مطب را ترک کرد و بیرون رفت.

ناباور به در اتاق که بسته شده بود نگاه کردم یعنی فقط به خاطر بچه آمده بود و حتی نمی خواست با من حرف بزند؟

من بارها پسش زده بودم اما فکر نمی کردم که او بی خیال شود و واقعا رهایم کند.

با صدا زدن اسمم توسط خانم دکتر به خودم آمدم.

-ماهور جان کارت تموم شد می تونی بلندشی من اون طرف منتظرتم.

رفت و من را در بهت گذاشت بعدی با خودش چه فکری می کرد بعد از رفتاری که هایکا از خودش نشان داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی از جا بلند شدم شکمم را تمیز کردم و لباس هایم را مرتب کردم.

اشـــکی که در چشـــمانم جمع شـــده بود را پاک کردم و به سمت میز دکتر رفتم.

دکتر با دیدنم لبخند زد انگار او هم متوجه بی کسی__ من شده بود که انقدر به من محبت می کرد.

-خب دخترم بگو ببینم این گل پسرت اذیتت می کنه یا نه!

سری به معنی نه تکان دادم واقعا این بچه کمترین آزاری به من نمی رساند انگار خودش می دانست که در این دوره به اندازه ی کافی اذیت شـده و او نمی خواسـت بیشـتر از این اذیت شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به همین که بچه ی خوب و آرومی داری خیلی خوبه عزیزم برات یه سری دارو می نویســـم اینا رو مصرـــف کن برای رشد بیشتر بچه خوبه.

#پارت٥٦٤

باز هم سر تکان دادم تمام فکرم پیش هایکا بود انگار خانم دکتر هم متوجه پریشـانی حالم شـد که تمام چیزهایی که به من گفته بود را روی برگه نوشـــت و گفت به آوا بدهم تا بخواند.

با لب زدن از دکتر تشکر کردم و از مطب بیرون آمدم.

چشـــم چرخاندم تا هایکا را پیدا کنم اما با صـــدای بوق ماشین ماهان به خودم آمدم و سمتش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر فکرم درگیر هایکا شـــده بود که کاملا فراموش کرده بودم همراه ماهان آمده ام.

ماهان لبخندی زد و گفت:

-چطور بود خواهری حال بچه خوب بود؟

پوزخندی زدم سعی داشت با این سوالات احساس کمبود نداشته باشم و نبود پدر بچه ام را حس نکنم.

وقتی جوابی ندادم بی خیال شد و گفت:

-ادرس دکترت رو بهم بده می خوام بریم پیشـــش بـاید باهاش حرف بزنم.

واقعا حوصـــله ی رفتن پیش دکترم را نداشـــتم برای همین برگشـتم سـمت ماهان و با کاغذ و خودکاری که این روز ها

رمان بازار
romanbazar.ir

همدم و همراهم شـــده بود آدرس را نوشـــتم و در انتها هم نوشتم که حالم خوب نیست و نیاز به استراحت دارم.

ماهان برگه را از دستم گرفت و آدرس را خواند همان طور که رانندگی می کرد بدون این که به من نگاهی بیندازد گفت:

-هایکا رو دیدی؟

او از کجا خبر داشت؟ یعنی هایکا را در مطب دیده بود!

سر تکان دادم عجیب بود که ماهان هایکا را دیده بود و با او دعوا نکرده بود.

-حرفی بهت نزد؟

دلم می خواست داد بزنم و درد دل بیچاره ام را بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بگویم که حرف پیشکش حتی به چشم هایم نگاه هم نکرد اما حتی اگه می توانستم هم گفتمش فایده نداشت.

انگار هایکا هم آمده بود تا داغ دل من را تازه کنم و برود.

از این ســـکوتم ماهان برداشـــت خودش را کرد و زیر لب گفت:

-حق داره که حرف نزنه باید ازت دوری کنه...

سرم را برگرداندم و تیز نگاهش کردم اما با دیدن چهره ی خونسرد ماهان فکر کردم که اشتباه شنیده ام.

ماهان من در به خانه رساند و خودش پیش دکترم رفت.

در خانه را که باز کردم با آوایی رو به رو شـــدم که داشـــت آهنگ تولد برایم می خواند و روی سرم برف شـــادی می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵٦۵

دستم را روی دهانم گذاشتم و به صحنه ی رو به رو خیره شدم.

باورم نمیشد که نیامدن آوا همراهم به خاطر این بوده.

امســـال انقدر درگیر گرفتاری هایم شـــده بودم که به طول کامل فراموش کرده بودم امروز تولدم است.

با شوق به سمت آوا رفتم و او را در آغوش کشیدم.

این دختر برای بار چندم به من ثابت کرده بود که من انقدر ها هم که فکر می کنم بی کس نشده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز به جز مادرم تمام عزیزانم را دیده بودم هر چند دلم می خواست هایکا را جور دیگری ببینم اما همین که به فکر پسرمان بود هم برایم کافی بود.

او حق داشـــت بعد از تمام اتفاقات پیش آمده دیگر من را نخواهـد امـا نمی دانم چرا من نمی توانســـتم فکرش را از سرش بیرون کنم.

-تولدت مبارک عشــق خواهر چشــم هاتو ببند آرزو کن و شمعات رو فوت کن.

چشـم هایم را روی هم گذاشـتم انقدر همه چیز بد بود که هزار آرزو داشتم اما مهم ترینشان فقط یک چیز بود.

داشتن یک زندگی آرام کنار پسرم بدون هیچ کمبودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمع ها را فوت کردم و با قدردانی به آوا نگاه کردم.

آوا دستم را گرفت و من را سمت مبل ها کشید.

-بیا بریم بشـــین یه ســـاعته با این وضـــعیت سرپا نگهت داشتم.

روی مبل نشستم که چاقو را دستم داد و کیک را بریدم.

مقداری از کیک برای آوا گذاشـــتم و مقدار خیلی کمی هم برای خودم.

دکتر گفته بود که کمی قندم بالاســت و برای این که دیابت بارداری نگیرم بهتر اســت کمتر قند مصرف کنم اما دوســت نداشتم حالا که آوا زحمت کشیده از کیکش چیزی نخورم.

آوا تکیه ای از کیکش را داخل دهانش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر بهت چی گفت ماهور ببخشـــید چون می خواســـتم سوپرایزت کنم نتونستم همراهت بیام.

برگه ای که دکتر داده بود را از کیفم در آوردم و به دسـتش دادم.

آرام لب زدم:

-ماهان منو رسوند تنها نبودم.

آوا لبخند پر رنگی زد و با هیجان گفت:

-داری راسـت میگی یعنی ماهان باهات آشـتی کرد و باهات اومد دکتر!

سر تکان دادم که زیر لب گفت:

-به جای اون هایکای بی غیرت باید ماهان کنارت باشه.

#پارت٥٦٦

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که با من چشم تو چشم نشود خودش را مشغول خواندن برگه نشان داد و بعد از چند دقیقه گفت:

-همه چیزت نرماله فقط باید قند کمتر مصرف کنی تو هم که سلطان لجبازی کردن هنوز نیومده شروع به خوردن شیرینی جات کردی.

خندیدم که آوا از جایش بلند شد و به اتاق رفت.

بعد از چند دقیقه با جعبه ی بزرگی بیرون آمد و به طرفم گرفت.

-اینم از کادو ی من واسه مامان ماهور و نی نی کوچولوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس این چند روز که ذوقم را به طور کامل از دســـت داده بودم جعبه را با شوق از دست آوا گرفتم.

فقط چند وســیله برای پسرـم با ســبحان خریده بودم که همان دیشب همه را به سطل زباله انداختم.

دلم نمی خواست هیچ چیزی از آن مرد در زندگی ام بماند.

در جعبه را باز کرد و با دیدن وســـایلی که داخل باکس بود به همراه یک باکس کوچک تر که داخلش وسایل بچه بود ذوق زده به آوا نگاه کردم و گونه اش را بوسیدم.

اول جعبه ی پسرـــم را بیرون آوردم و به وســـایلش خیره شدم.

یک سرهمی که رنگ زرد داشت به همراه یک شیشه شیر که سرش شبیه شیر بود و یک جفت پاپوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل را در بغل گرفتم و باذوق به سینه ام چسباندم.

-وســـایل خودتم نگاه کن دیگه اونا رو که قرار نیســـت تو استفاده کنی.

با حرف آوا جعبه را کنار گذاشـــتم و به وســـایلی که برای خودم خریده بود نگاه کردم.

ساعت ، دستبند، انگشتر و هر اکسسوری که به ذهنش رسیده بود را برایم خریده بود.

تک تکشان را از جعبه بیرون آوردم و تست کردم به شدت هدیه ی آوا را دوســـت داشـــتم و یکی از انگشـــتر ها را در دســـتم نگه داشـــتم و بقیه را کنار گذاشـــتم تا در وقت مناسب استفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور ی بسته ی پستی هم برات اومده فکر کنم کسی_ واسه تولدت فرستاده اما آدرس و اسم و هیچ چیزی نداره یعنی کاملا ناشناسه.

کنجکاو به آوا نگاه کردم که بسته را به دستم داد.

همین که بازش کردم بوی عطر هایکا در بینی ام پیچید.

#پارت۵۶۷

بسته ی ناشناس فرستاده بود اما از عطر خودش به آن زده بود تا فقط خودم متوجه شوم چه کسی_ این هدیه را برایم فرستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواســـت می توانســـتم و مثل خودش نســـبت به کادوی او بی توجهی می کردم اما خیلی کنجکاو بودم ببینم چه چیزی برایم فرستاده.

بسته را باز کردم و با دیدن سرویس جواهر که سنگ های زمرد زیبایی اش را دو چندان کرده بود مات و مبهوت ماندم.

با دیدن این سرویس اوا هم متوجه شد که کار هایکا است.

تنها چیزی که در ذهنم می گذشـــت این بود که دلیل رفتارهای ضد و نقیض هایکا چیست.

تا یک ساعت پیش فکر می کردم من را نمی خواهد و امروز هم به خاطر بچه به ســـونوگرافی آمده اما اگر من را نمی خواســـت چرا روز تولدم یادش بود و برایم کادو فرســـتاده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین فکر ها بودم که آوا جعبه را از دستم بیرون کشید درش را بست و روی میز پرت کرد.

کادوش بمونه واســـه خودش ماهور گول این کادوی گرون قیمت رو نخور یادت که نرفته باهات چیکار کرد اون نامرد.

جعبه را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

حق با آوا بود هایکا خیلی به من بد کرده بود اما من مطمئن بودم این کارهایش یک دلیل دارد.

او محال بود من و پسرم را بدون دلیل ول کند و برود.

وارد اتاق شدم و در جعبه را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این توجه هایکا خوشم آمده بود اصلا فکرش را هم نمی کردم که تولدم یادش مانده باشـد و سرویسی_ که خودش طراحی کرده بود را به عنوان کادو برایم بیاورد.

کار شـده اش خیلی از چیزی که هایکا طراحی کرده بود زیبا تر شـده بود و وقتی روی گردنم انـداختم این زیبـایی دو چندان شد.

گوشـواره هایش را هم با گوشـواره های خودم عوض کردم و انگشترش را در دست دیگرم انداختم.

حتی دستبندش را هم برایم فرستاده بود که دستم کردم اما چون به خاطر بارداری ورم داشـتم به دسـتم می چسـبید و مجبور شدم در بیاورم.

مثل زن های عقده ای جواهر ندیده همه چیز را انداخته بودم و جلوی آینه با لذت به خودم نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۶۸

-ماهور داری چیکار می کنی!

آوا بود که این سـوال را پرسـیده بود بابت امروز و همه ی کمک هایی که به من کرده بود از او ممنون بودم اما واقعا دوست نداشتم در این مورد خاص دخالت کند.

به اندازه ی کافی خودم از دست خودم عصبی بودم و دنبال سرزنشگر دیگری نبودم.

روی تخت نشـــســـت و به من خیره شـــد انگار از نگاهم متوجه شـد که حوصـله ی نصـیحت کردن هایش را ندارم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درســته آدم درســتی نیســت و تکلیفش با خودش معلوم نیست اما سلیقه ی خوبی داره خیلی خوشگله.

لبخندی زدم در اصـل لبخندم به خاطر این بود که این کار طراحی خودم بود و آوا از طراحی من تعریف کرده بود.

دستی روی گردنبندم کشیدم و قفلش را باز کردم.

دوباره در جعبه اش قرار دادم و در گاوصــندوق که قبلا متعلق به هایکا بود گذاشتم.

باید به آوا می گفتم که هایکا امروز به مطب دکتر آمده.

شاید او می توانست دلیل این رفتارهای ضد و نقیض هایکا را برایم توضیح دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دستش گذاشتم تا حواسش سمت من جلب شود.

باز هم شروع به همان کار مسـخره و حوصـله سر بر یعنی لب زدن کردم.

باورم نمیشـد یک روز خودم دلم برای صـدایم تنگ شـود اما حالا این اتفاق افتاده بود.

-آوا امروز هایکا واسه سونوگرافی اومد مطب دکتر....

آوا با چشـم هایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند به من خیره شد و گفت:

-دروغ نگو ماهور پس چرا چیز به این مهمی رو همون اول بهم نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این فقط قســـمت خوب ماجرا بود و حالا می خواســـتم حرفم را ادامه دهم.

-واسه من نیومده بود....

اومد که بچه اش رو ببینه، صـــدای قلبشـــو گوش بده و جنسیتش رو بفهمه وقتی این کارا رو انجام داد رفت و حتی یه کلمه هم با من حرف نزد.

آوا از من بیشـــتر تعجب کرد و بعد از چند دقیقه به حرف آمد.

-یعنی امروز تو رو دیـده و بـاهـات هیچ حرفی نزده حتی کادوشـــم خودش بهت نداده اما بعدش کادو رو با پیک فرستاده در خونه اونم این کادوی گرون قیمت رو...

#پارت۵۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

-نه ماهور چنین چیزی اصـلا ممکن نیسـت حتما اشـتباه کردی.

شـــاید کس دیگه ای این کادو رو برات فرســـتاده اســـم و مشخصات هم که نداشت حتما کار یه نفر دیگه است.

آخه مگه آدم دیوونه اســـت هدیه ی به این گروه قیمتی واســـه یه نفر تهیه کنه بعد خودش طرف رو ببینه و بهش نده یا یه تبریک ساده هم نگه.

حق با آوا بود هیچ کدام از کارهای هایکا منطق نداشت.

اما کادو قطعا از طرف او فرستاده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک طرف بوی عطر آشـــنای هایکا که محال بود فراموشـــش کنم و از طرف دیگری سرویسی ــ که خودم طراحی اش کرده بودم.

-اوا من خودم سرویس رو طراحی کردم..

آوا اول با تعجب و بعد با چشـم هایی که برق می زد به من نگاه کرد و گفت:

-یعنی می خوای بگی هایکا طراحی تو رو نگه داشته که برای خودت یدونه ازش بسازه!

سر تکان دادم و شنیدم که آوا زیر لب گفت:

-پس دلیل این کاراش و رفتارهای عجیبش چیه وقتی انقدر تو فکر توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این ســوالی بود که خودم هم چندین بار از خودم پرســیده بودم اما هیچ وقت جوابش را پیدا نکرده بودم.

هایکا

با قدم های بلند از مطب دکتر بیرون رفتم.

خدا می دانســـت چقدر برایم ســـخت بود که کنار ماهور باشم و دستش را نگیرم.

در این مدت کوتاه کمی تپل تر و بانمک تر شده بود.

دیدم که وقتی صدای قلب بچه پخش شد چقدر ذوق کرد و مدام نگاهش روی من بود تا واکنش من را ببیند اما من نمی توانستم نگاهش کنم.

مطمئن بودم اگر به چشم هایش خیره شود خودم و عشقم را لو می دهم و تمام نقشه هایم نقش بر آب می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت ماشین ماهان حرکت کردم که شیشه ی ماشین را پایین داد.

-دمت گرم که بهم خبر دادی داداش...

ماهان لبخندی زد و گفت:

-می دونم که چقدر به فکر ماهوری واسه همین دلیل کاراتو ازت نمی پرســـم همین که زنگ زدی به من و گفتی که بیام پیشش یعنی نمی خوای تو این وضعیت تنها بمونه.

کاش ماهور هم این چیزها را متوجه می شـد و از من به دل نمی گرفت.

#پارت ۵۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره از ماهان تشکر کردم و سمت ماشینم حرکت کردم.

امروز تولد ماهور بود و فقط خدا می دانســـت که چقدر دلم می خواست کنارش باشم اما نمی شد.

خوب می دانســـتم که بابا و ترنم مواظبم هســـتند و اگر از نزدیک خانه ی ماهور هم رد شـــوم از من حســـاب پس می گیرند.

تنها کاری که توانســـته بودم برای تولدش انجام دهم این بود کـه سرویسی ـــ کـه خودش طراحی کرده بود را برایش بسازم.

تمام دیشـــب را بیدار مانده بودم تا تراش کاری هایش تمام شود و صبح اول وقت برایش فرستاده بودم بدون هیچ نام و نشانی از خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم متوجه می شـد این هدیه از طرف من اسـت فقط امیدوار بودم به خاطر خشـمی که از من داشـت تلاشم را به باد ندهد.

پا روی پدال گاز گذاشتم و سمت کارگاه حرکت کردم.

این روز ها بیشـتر از هر وقت دیگری کار می کردم و بیشـتر وقتم را در کارگاه سپری می کردم.

داشتم مقدمات کاری که می خواستم انجام بدهم را فراهم می کردم.

خانه برایم مثل جهنم شـده بود حاج آقا و خانم بزرگ از یک طرف اصرار به عقد داشـتند و از طرف دیگر وقتی به خانه ی خودم می رفتم مدام ترنم مزاحمم می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جرات می توانستم بگویم سخت ترین روز های عمرم را سپری می کردم اما به نظرم ارزشش را داشت.

می خواستم برای پسرم بهترین زندگی را بسازم پس باید این یعنی را به جان می خریدم.

بوق زدم که نگهبان در را باز کرد می خواستم اخراجش کنم اما با وساطت حاجی بی خیال شده بودم.

از آن روز به بعد چنان به من احترام می گذاشت که داشتم شـــک می کردم مردی که در را برای من باز نکرده بود این مرد باشد.

وارد کارگاه شدم و ماشین را پارک کردم.

رسما تنها رئیس اینجا شده بودم و هر کاری که می خواستم می توانستم انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند قبل از این هم بیشتر کارها را من انجام می دادم اما از وقتی این اتفاق برای سبحان افتاده بود حاج آقا حوصله ی آمدن به کارگاه را نداشـــت و ســـبحان هم که نبود تا بخواهد کاری انجام دهد.

#پارت۵۷۱

لباس های کارم را پوشیدم و پشت دستگاه رفتم.

تا شب چندین سرویس را آماده کردم و وقتی کمرم را راست کردم تازه فهمیدم که بیشتر از توانم کار کرده ام.

کش و قوسی به بدنم دادم و سمت اتاقم حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکثر کارگر ها تایم کاریشان تمام شده بود و رفته بودند فقط من و احمداقا که مسئول دستگاه ها بود و باید آخرین نفر از کارگاه بیرون می رفت داخل بودیم.

همین که به آقای رسیدم احمد آقا پشت سرم آمد و گفت:

-اقای هخامنش گفتن که سریع برید خونه ی اونا من دیدم کار دارید چیزی بهتون نگفتم به نظرم حالا که کارتون تموم شد زودتر برین مثل این که عجله داشتن.

سر تکان دادم و با این کار از احمد آقا تشکر کردم.

حدس این که با من چه کاری دارد زیاد سخت نبود احتمالا دوباره بحث عقد و عروسی قرار بود پیش کشیده شود.

عمق فاجعه این بود که بابا به شدت بهانه گیر شده بود و اگر نمی رفتم دوباره از دستم عصبی می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایم راعوض کردم و تابی به گردن خشـــک شـــده ام دادم.

اگر هر وقت دیگری بود حتما به خانه می رفتم و دوش می گرفتم تا کمی بدنم باز شـود اما حالا اصـلا حوصـله اش را نداشـــتم و فقط می خواســـتم هر چه سریع تر حرف های پدرم را بشنوم و بعد به خانه ی خودم بروم.

از کارگاه بیرون رفتم و پشت ماشینم نشستم.

کمرم انقدر درد می کرد که رانندگی کردن هم برایم ســـخت بود.

قســـمت خوب ماجرا این بود که از کارگاه تا خانه ی حاج آقا راه زیادی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را دم در پارک کردم تا به همین بهانه هم شده شب را اینجا نمانم و به خانه ی خودم بروم.

زنگ در را که زدم که نســـا خانم در را باز کرد و با گفتن بفرمایید تو آقا هایکا به داخل دعوتم کرد.

با قدم های بلند ســـمت در ورودی رفتم و داخل خانه شدم.

نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم اما کسی را ندیدم.

-نسا خانم....نسا خانم بقیه کجان؟

نسا خانم با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-اقا تو اتاقشونن خانم بزرگ هم رفتن بیمارستان ترنم خانم هم امروز نیومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۷۲

هایکا پوزخندی زد.

انقدر رفت و آمد ترنم به این خانه زیاد شـده بود که نسـا خانم او را هم مثل اعضـای خانواده می دانسـت و در مورد رفت و آمدش نظر می داد.

سر تکان داد و سـمت پله ها رفت به اتاق پدرش که رسـید صدای پدرش را شنید.

-بله حاج آقا من متوجه امرتون هسـتم اما سـبحان الان تو بیمارستانه و نمی تونه تو جلسه شرکت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاجی از من دیگه گذشته من خیلی وقته که بازنشسته شدم و از این کارا انجام نمیدم اصلا راه و رسم قرارداد بستن و معامله های جدید دستم نیست.

هایکا بیشتر گوشش را به در اتاق چسباند این بحث زیادی برایش مهم شده بود و می خواست بداند کسی که پدرش با او حرف می زد چه کسی است.

-باشه حاج آقا ببینم چیکار می تونم بکنم.
گوشی را قطع کرد هایکا از در فاصله گرفت.

باورش نمیشد که پدرش نامی از او نبرده بود.
چند تقه به در زد و وارد اتاق شد.

-سلام آقاجون....

-سلام پسرم خوش اومدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی ماهور را ول کرده بود رفتار پدرش با او خیلی بهتر شده بود.

-ممنون آقاجون احمداقا گفت باهام کار داشتین...

-اره بیا بشـین حرف های زیادی هسـت که می خوام بهت بزنم.

هایکا روی تخت نشست و منتظر به پدرش چشم دوخت تا حرف هایش را بشنود.

-راستش هایکا جان می خواستم بیای اینجا تا در مورد عقد باهات حرف بزنم اما موضوع مهم تری پیش اومد.

هایکا ابرو بالا انداخت و منتظر به پدرش نگاه کرد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راســـتش یه معامله ی یاقوت داشـــتیم که باید ســـبحان انجام می داد اما تو که وضعیتش رو می بینی.

منم که دیگه اهل انجام دادن چنین کارایی نیســـتم واســـه همین گفتم که تو بری و انجامش بدی.

هایکا بارها از این معاملات انجام داده بود برای همین پا روی پا انداخت و گفت:

-قرامون کجاست؟

-قرار انگلیسه هایکا باید بری لندن....

هایکا با تعجب به پدرش نگاه کرد.

#پارت۵۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال برای قرارهای کاری فقط ترکیه رفته بودم و به نظرم این دیگر زیاده روی بود.

-اقاجون واسه چی باید برم لندن؟

مگه ما چقدر کارمون گرفته که می خوایم از چنین جایی سنگ وارد کنیم؟

از جا بلند شد و آمد درست کنارم نشست دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-ببین هایکا من از فردای خودمم خبر ندارم نمی دونم چقدر دیگه موندنی ام فقط اینو می دونم که دارم قدم های اخرمم برای تو و داداشت برمی دارم.

قراره یه قرارداد خیلی مهم ببندیم با یه جواهر فروشی که فقط کارهای لوکس و تک رو خرید و فروش می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که بتونیم کارامون رو به این جواهر فروشی ارائه بدیم علاوه بر طرح هایی که داریم لازمه که چند تا سرویس خاص دیگه هم داشته باشیم و واسه ساختنشون به این سنگ ها نیاز داریم.

اصلا باورم نمیشد که پدرم برای ما چنین کاری را بکند.

-اما بابا من نمی دونم از پسش برمیام یا نه.

می دونید که من کارای تکمون رو هم به زور می رسونم و به بعضی سفارش ها نمی رسم چون کسب نمی تونه مثل من کار کنه و دست تنهام اون وقت چه جوری برای جواهرفروشی به این خاصی با سرعت زیاد چند تا سرویس خاص درست کنم.

این بار دستش را به پشتم رساند و ضربه ای به پشتم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تو رو باور دارم هایکا...

مطمئن باش اگه می دونستم یه درصد از پسش برنمیای این کارو بهت نمی سپردم.

واقعا از این بهتر نمی شد یک فرصت شغلی عالی که می توانستم به کمکش خیلی زود خودم را بالا بکشم و از زیر سایه ی حاج آقا بیرون بیایم.

-باشخ آقاجون من انجامش میدم اگه شما میگید فقط کی باید برم آخه یه کاره نصفه دارم می خوام قبل رفتن تمومش کنم.

-بهت خبر میدم پسرم بعدشم قرار نیست تنها بری با ترنم میرید هم کار رو انجام میدی هک یه تفریحی می کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور به پدرم نگاه کردم تا چند دقیقه قبل که می گفت برای من برنامه ریزی نکرد و مثلا بداهه به من گفته بود.

اما حالا خودش را لو داده بود و فهمیدم که باز هم پای ترنم وسط است.

#پارت۵۷٤

واقعا داشتم از دست این دختر کلافه و عصبی می شدم.

-اقاجون نقشه می کشید که من با ترنم برم سفر؟

یعنی ســـنگ و اینا همش بهونه بود که من با ترنم وقت بگذرونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که نه پسرـــم اولویت منم مثل تو اول از همه کاره اما گفتم برای این که حوصـــله ات سر نره و ســـفر کاری نباشه ترنم هم باهات بیاد.

به نظرم بعد از این همه مدت که با همید یه ســـفر لازم دارید شاید اینجوری یخ های بینتون هم باز شد.

-اما بابا آقا جلیل اجازه نمیده من با دخترش برم سفر وقتی به هم محرم نیستیم.

-نگران نباش من خودم باهاش حرف می زنم تو برو به فکر جمع کردن وسایل خودت باش که فردا شب حرکت کنی.

می خوام هر چه زودتر این معامله جوش بخوره باید از رقیبامون جلو بزنیم و قبل از این که اونا متوجه وجود این جواهر فروشی بشن ما کارامون رو بهشون بفروشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم چنین موقعیتی را از دست بدهم به نظرم تحمل کردن ترنم برای چند روز خیلی بهتر از این بود که کار به این خوبی و مهمی را از دست بدهم.

خوب می دانست پدرم حرفش حرف است و وقتی چیزی را می گوید به هیچ وجه نظرش عوض نمی شـــود برای همین بی خیال اصرار کردن بیخود شـــدم و ترجیح دادم در مورد ترنم صحبت نکنم.

از جا بلند شدم.

-اقاجون اگه با من کار ندارید من برم خونه ام خیلی خسته ام نیاز به استراحت دارم.

-من پسرم من که کاری ندارم اما قبل رفتن به سر به مادرت بزن می بینی که حال و روزش رو تو رو ببینه یکم حالش بهتر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم آقاجون با اجازه...

بلافاصـــله بعد از این حرفم از اتاق بیرون آمدم و ســـمت اتاق خانم بزرگ رفتم.

چنـد تقـه بـه در زدم و وقتی جوابی دریـافـت نکردم آرام دستگیره ی در را پایین کشیدم و داخل رفتم.

روی تخت نشـسـته بود و قاب عکس سـبحان در دسـتش بود.

هیو وقـت مـادرم را در این حـال و روز نـدیـده بودم حتی موقع فوت ناصر هم این حس و حال را نداشـت و الان در عجیب ترین وضعیت خودش بود.

#پارت۵۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی خانم بزرگ...

بالاخره نگاهش را بالا آورد و به من نگاه کرد کاملا خونسرد بود و حتی حرفی هم با من نمی زد.

نگاهش را خیلی زود گرفت و دوباره به قلب عکس دوخت.

شـــاید یکی از دلایل جدایی من و ماهور خانم بزرگ و رفتارهای بدش با او بود اما حالا اصلا وضعیت خوبی نبود و وقت دلخور بودن از او نبود.

دستم را روی پشتش گذاشتم و گفتم:

-خانم بزرگ بس کنید دیگه به خدا ســـبحان هم راضی نیست که شما اینجوری خودتو داغون کنی.

دوباره نگاهش بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چه می دونی آدم بچه اش مریض باشه چه دردی داره؟

حالا بچه دار که بشی منو درک می کنی.

با آوردن اسم بچه لبخندی روی لبم نشست حتی از فکر کردن به این که قرار بود من هم پدر شوم ذوق زده می شدم.

-خانم بزرگ من درکت می کنم اما با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه باید دعا کنیم براش هم شما هم بقیه....

ایشالله زود خوب میشه و برمیگرده خونه.

سرش را پایین انداخت و بدون مقدمه گفت:

-در مورد سفر کاری بابات باهات صحبت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم پس حدســـم درســـت بود و خبری از اتفاق نبود و همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

خانم بزرگ در وضـــعیتی نبود که بابت این موضـــوع به او کنایه بزنم برای همین خیلی آرام گفتم:

-اره خانم بزرگ میریم هم من هم ترنم...

بعد از مدت ها لبخند روی لبش نشست.

-به ترنم زودتر خبر می دادی که کاراش رو انجام بده.

دوباره نیشخند زدم.

مطمئن بودم خود حاج آقا فکر همه چیز را کرده بود و تا حالا به ترنم خبر داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی مطمئن بودم که قبل از گفتن این خبر به من حاج آقا با ترنم همه چیز را چک کرده بود.

-کی میرید مادر؟

این کار خیلی مهمه بهتره زودتر انجامش بدی می‌تونه تو پیشرفتت کمک کنه.

#پارت۵۷۶

اشک هایش روی صورتش ریخت.

اون دوتا پسرـ دیگه ام که خیر ندیدن ایشـــالله تو با بیرون کردن اون دختر نحس از زندگیت خیر ببینی پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم حالا که ولش کردی هر روز برکت به زندگیت اضافه میشه.

همین الان ببین هنوز هیچی نشـــده چه کار بزرگی گیرت اومده.

نفسمو کلافه بیرون دادم نمی دانم مامان کی می خواست از این خرافات هایش دست بردارد و بگذارد من زندگی خودم را داشته باشم.

درســـت بود که من با این کار خیلی پیشرـــفت می کردم اما همه ی این ها به خاطر این بود که بابا یک مدت از من حمایت نمی کرد و حالا دوباره می خواســـت حمایتم کند و ربطی به ماهور نداشت.

سکوتم که طولانی شد خانم بزرگ از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوه ام که به دنیا اومد از اون دختر می گیریمش و خودمون بزرگش می کنیم.

اون دختر دنبال پول ما بود که بهش رسید هم خونه داره از صدقه سر تو هم ماشین بابت بچه هم یه پولی بهش میدیم که گورشو از زندگی نوه ام هم گم کنه.

دندان روی هم سابیدم و دستم را مشت کردم دلم نمی خواست این بی حرمتی ها را به ماهور بشنوم برای همین از جا بلند شدم و گفتم:

-خانم بزرگ من خیلی خسته ام از صبح کارگاه بودم باید استراحت کنم اگه اجازه بدید برم خونه ام.

-می دونم که واسه چی در میری از دست من اما بدون من دیگه نمی زارم اون دختر وارد زندگی پسرام بشه.

نومم خودم ازش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بـدون معطلی از اتـاق بیرون رفتم حتی از خـانم بزرگ خداحافظی هم نکردم.

نفس هـایم بـا حرص شـــده بود و انگار بـه زور نفس می کشیدم.

واقعا من تحمل این همه توهین به ماهور را نداشتم.

من بهتر از هرکس دیگری می دانستم که ماهور چقدر دختر پاکی اســت و هیچ مشــکلی ندارد شــاید برای همین بود که نمی توانستم بنشینم و بدش را بشنوم.

از خانه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده سمت خانه ی ماهور حرکت کردم انقدر از صبح تا به حال دلم برایش تنگ شـــده بود که نمی توانســـتم طاقت بیاورم.

#پارت۵۷۷

به در خانه که رسیدم خواستم از ماشین پیاده شوم که یاد حرفی که به بابا زده بودم افتادم و دستم روی دستگیره ی در ماند.

می توانســـتم این کار را انجام دهم اما اگر ترنم با حاج آقا متوجه می شدن خیلی برایم بد می شد.

شیشه ی ماشین را پایین دادم و سرم را سمت بالا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام لامپ ها ی خانه خاموش بود یعنی از این ســـاعت خوابیده بودند؟

چنین چیزی غیر ممکن بود.

حتی اگر ماهور هم می خوابید آوا و ماهان این موقع شــب نمی خوابیدند و برق ها را خاموش نمی کردند.

با تصـــور این که ممکن اســـت اتفاق برای ماهور یا بچه افتاده باشد دلم شروع کرد به شور زدن.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و شـماره ی ماهان را گرفتم که رد تماس داد.

گفته بود وقتی پیش ماهور اسـت رد تماس می دهد اما من نگران بودم و باید سر و ته ماجرا را در می آوردم برای همین دوباره شروع به گرفتن شماره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند بوق بالاخره صدای ماهان در گوشم پیچید.

-پیش ماهور بود بودم داداش....

-ماهور حالش خوبه؟

انگار برای زدن حرفش کمی تردید داشـــت با این حال خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-راسـتش آره تو خواب دردش گرفت اوردیمش بیمارسـتان چیز خاصی نیست ولی امشب رو باید بیمارستان بمونه.

-کدوم بیمارستان ماهان؟

-داداش لازم نیســـت بیای به خدا ماهور هم تو رو ببینه عصبی میشه هم از دست من هم از دست تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلندتری تکرار کردم.

-کدوم بیمارستان ماهان...

آدرس بیمارستان را گرفتم و راه افتادم.

قرار نبود ماهور من را ببیند فقط می خواستم تا آنجا بروم و از دکترش سوال بپرسم تا خیالم راحت شود.

لعنتی برای چی حالش بد شده بود!

پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم انگار تمام خستگی که حرفش را می زدم از تنم رفته بود و فقط و فقط در آن لحظه جان آن دو نفر برایم مهم بود.

به بیمارستان که رسیدم دوباره شماره ی ماهان را گرفتم و خواستم که به محوطه ی بیمارستان بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۷۸

-هایکا نباید می اومدی اینجا من که بهت گفتم حالش خوبه...

شاکی نگاهش کردم.

-ماهان کی به تو زنگ زد و گفت خواهرت به کمک احتیاج داره و باید کنارش باشی؟

-تو زنگ زدی داداش دمتم گرم نمی دونم من چه جوری این همه مدت غیرتم اجازه داد این دختر رو تنها بزارم.

-من بهت نگفتم که هر اتفاقی افتاد به من خبر میدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا تـا زنـگ نزده بودم نگفتی کـه مـاهور رو آوردین بیمارستان؟

-صبر کردم با دکترش حرف بزنم و بعد که زنگ زدم خیالتو راحت کنم که حالش خوبه اما تو خودت زودتر فهمیدی.

اصلا از کجا فهمیدی که ماهور حالش بد شده؟

-رفتم در خونه چراغ ها خاموش بود نگران شـــدم بهت زنگ زدم آوا هم پیششه؟

-اره آوا همش کنارشـــه تو برو خودمون مراقبش هســـتیم دکترش هم گفت چیز خاصی نیست.

-باید خودم با دکتر حرف بزنم ماهان تو سر آوا رو گرم کن که منو نبینه تا بتونم بیام داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هـایکا دارم بهـت میگم کـه حـالش خوبـه چرا تو انقـدر لجبازی...

-ماهان کاری که بهت گفتم رو انجام بده نه کمتر نه بیشـتر خب!

ماهان سر به زیر داخل بیمارســـتان رفت و گفت که دو دقیقه دیگه وارد بیمارستان بشم.

دقیقا تایم گرفتم و راس دو دقیقه وارد بیمارستان شدم.

مســـتقیم ســـمت اتاق که گفته بود دکتر ماهور داخلش است رفتم که دیدم یک مریض مقابلش نشسته.

-بفرمایید آقا کاری داشتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای دکتر به خودم آمدم.

-می خواستم در مورد خانم ماهور ضیاحی سوال بپرسم مثل این که شما وضعیتشون رو چک کردید.

-چه نسبتی با خانم دارید شما؟

-همسرشون هستم...

-بسیار خوب بیرون منتظر باشید تا صداتون کنم.

با یادآوری این که آوا بیرون است سریع گفتم:

-نمیشه داخل بمونم آخه نمی خوام خانومم بفهمه که اومدم اینجا با شما صحبت کنم ممکنه که نگران بشه.

-باشه آقا بفرمایید بشینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۷۹

معلوم بود حسابی دکتر را کلافه کرده ام.

بعد از چند دقیقه حرف زدن با مریض قبلی اش مرد نسبتا سن بالایی که بیمار بود از اتاق بیرون رفت.

دکتر رو کرد به من و گفت:

-خب من در خدمتم جناب....

-جاوید هستم می خواستم وضعیت همسرمو بدونم من نبودم مثل این که حالش بد شده آوردنش اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با همسرتون مشکل دارید؟

واقعا نمی فهمیدم چرا باید یک دکتر در مورد مسائل شخصی ما چیزی بداند.

چند ثانیه سکوت کردم که دوباره به حرف آمد.

-اقا من اگه این سوال رو می پرسم می خوام بهتون کمک کنم.

همسرتون اصلا وضعیت خوبی نداره احساس می کنم دچار افسردگی شده نیاز به توجه شدید شما داره جناب.

به نظرم اگه اختلافی هم دارید سعی کنید با همسرتون حلش کنید شما که بهتر از من از وضعیت ایشون خبر دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دســـت دادن قدرت تکلمشـــون باعث شـــده به شـــدت منزوی بشـــن معلومه که بیش از حد این روزا غصـــه می خورن.

نگران به دکتر خیره شدم.

-یعنی چیز خطرناکیه آقای دکتر؟

-می تونه خطرناک هم باشـــه اگه پیگیری نکنید و به همین روال ادامه بدید.

بارداری به شدت دوره ی حساسیه خانم شما هم که برای مشـــکل پیش اومده و امکان ســـقط جنین رو بالا برده باید خیلی بیشتر احتیاط کنه.

از اتاق دکتر بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های دکتر مدام توی ذهنم اکو می شد.

اگر یک یا دو بار دیگه خانومتون شوک بهش دست بده یا به شدت عصبی بشه شک نکنید که به بچه آسیب جدی وارد میشه و حتی ممکنه باعث سقط شدن چنین بشه.

فکر می کردم چون چند ماه از بارداری ماهور گذشـــته بود دیگر خطر سقط وجود نداشت اما مثل این که اشتباه می کردم.

آرام از بیمارســـتان بیرون رفتم و در محوطه شروع به قدم زدن کردم.

#پارت۵۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی خواستم ماهور را از دست بدهم.

روی نیمکت داخل بیمارستان نشستم و نفهمیدم چی شد که اشک هایم روی صورتم روانه شد.

این شاید اولین باری بود که داشتم اشک می ریختم آن هم برای یک دختر.

من حتی در بدترین شرایط زندگی ام هم هیچ وقت گریه نکرده بودم و همیشه دردهایم را درون خودم می ریختم اما این بار دیگر از حد توان من خارج بود.

دستی روی شانه ام نشست سرم را بالا گرفتم و با ماهان رو به رو شدم.

بلافاصله سرم را پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من آدمی نبودم که اجازه بدهم کسی اشک هایم را ببیند.

-داداش چی داره اینجوری آزارت میده؟

چی به روز تو و ماهور اومده که هر دوتاتون دلتون آشـوبه اما چشم دیدن همدیگه رو ندارید؟

کاش می شـــد دردم را حداقل به ماهان بگویم اما وقتی با گفتن این موضـوع چیزی درسـت نمی شـد فهمیدن او چه فایده ای داشت؟

دسـتم را جلو بردم و اشـک هایم را از روی صـورتم پاک کردم.

با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفتم:

-ماهان فقط بدون که من ماهور رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ام رو هم خیلی دوست دارم فقط نمی تونم کنارشون باشم.

نبودنم کنارش از روی بی مسئولیتی یا هر چیز دیگه ای نیست من به خاطر بهتر شدن زندگیمون مجبورم که یه مدت از ماهور فاصله بگیرم.

دستش را روی شانه ام کشید.

-گمکی از دست من برمیاد که برات انجام بدم هایکا؟

امیدوارم وقتی برگشتی ماهور فراموشت نکرده باشه.

این روزا دارم می بینم که چه زجری می کشه ماهور معمولا چیزایی که آزارش میدن رو خیلی زود فراموش می کنه به نظرم تا فراموش نشدی برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور هیچ وقت از تو توقع زندگی آن چنانی و لوکس نداره.

خودتم می دونی که خواهر من چقدر آدم ســـاده ای و چیزای کوچیک هم خوشحال میشه.

برای ماهور همین که کنارش باشه کافیه هایکا خودتو اذیت نکن.

#پارت۵۸۱

-برای بچه ام چی ماهان!

من می خوام بچه ام بشه یه آدم موفق...

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی که حسرت نداشته باشه و از همون اول هر چی که می خواد در اختیارش باشه نه این که بابت کوچک تریم چیزی مدت ها انتظار بکشه.

-ماهور الان بهت نیاز داره نه اون موقع...

حرف ماهان زیادی برایم سنگین بود هر چند خودم این را می دانستم اما حالا که کس دیگری به من گوشزد کرده بود بیشتر متوجه اهمیتش شدم.

-بیداره؟

-نه بهش آرام بخش زدن خوابیده.

-اوا رو دست به سر کن ماهان می خوام ببینمش.

-داداش صبر کن بیدار بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض تمام شدن حرفش گفتم:

-ماهان ماهور نباید منو ببینه تو هم بهش چیزی نگو فقط می خوام الان که خوابه کنارش باشم.

کلافه دستی به موهایش کشید و برای دست به سر کردن آوا وارد بیمارستان شد.

نگاهم به در بود تا هر وقت آن ها بیرون آمدند داخل بروم که موبایلم زنگ خورد.

بدون این که نگاهم را بگیرم موبایل را از جیبم بیرون آوردم و تماس را وصل کردم.

-هایکا کجایی؟

دندان روی هم سابیدم لعنتی چرا به اسم مخاطب نگاه نکرده بودم و حالا مجبور بودم به ترنم جواب پس دهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرفتو بزن ترنم به تو ربطی نداره که من کجام.

خندید....از آن خنده ها که کم پیش می آمد از او ببینم.

-امشـب رو هم بیمارسـتان بمون کاری بهت ندارم اما فردا که باید پیش من باشی.

گیج بودم و خواســـتم بپرســـم برای چه که گوشی را قطع کرد.

ذهنم به شـــدت درگیر حرفش شـــده بود اما الان کار مهم تری داشتم و ترجیح دادم این مورد را بعدا پیگیری کنم.

بالاخره آوا و ماهان بیرون آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا معلوم بود از دست ماهان شاکی شده و مدام با دست به او اشاره می کرد و به چهره اش می خورد که بازخواستش کند.

بی توجه به آن ها با عجله از پله ها بالا رفتن و وارد بیمارستان شدم.

چشم چرخاندم و اتاقی که ماهور داخلش بود را پیدا کردم.

کنار تحت ایســـتادم و به چهره ی غرق در خوابش نگاه کردم بی اراده دســـتم را جلو بردم و نوازش وار روی گونه اش کشیدم.

#پارت۵۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار را چندین بار تکرار کردم.

دستم را روی شکم برآمده اش کشیدم و ثمره ی عشقمان را حس کردم.

سرم را به گردنش نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم.

تمام مدت نگاه خیره ی زن کنار ماهور را روی خودم حس می کردم حتما با خودش می گفت این دیگر چه مرد دیوانه ای است.

با تکان آرام ماهور از جا پریدم ماهان خوب توانســـته بود آوا را سرگرم کند که تا به حال سر و کله اش پیدا نشده بود.

با این که دلم اینجا بود اما نمی خواســـتم ماهور را هوایی کنم مخصوصا حالا که قرار بود به سفر بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آخر را به ماهور انداختم و بیمارستان را ترک کردم به ماهان پیام دادم که به اتاق بروند و مواظب ماهور باشند و خودم سمت خانه حرکت کردم.

ماهور

بعد از مدت ها خواب شیرینی می دیدم انقدر که دلم نمی خواست بیدار شوم و وقتی نیمه هوشیار بودم چشم هایم را به زور روی هم فشار می دادم تا بازهم به آن خواب فرو بروم اما فایده ای نداشت.

ناچار چشم هایم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم خبری از آوا و ماهان نبود و این زیادی عجیب بود.

به تخت بغلی که یک زن همسن و سال من روی آن خوابیده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و من هم متقابلاً لبخند زدم.
-چند ماهته؟

تنها نگاهش کردم کاری که از دستم بر می آمد همین بود.

انگار از جواب دادنم ناامید شد که حرف بعدی اش را زد.

-شـــوهرت خیلی دوســـتت داره وقتی خواب بودی مثل پروانه دورت می چرخید نمی دونم یهو کجا گذاشـــت و رفت.

دلم می خواســت بگویم آن مرد برادرم اســت و من شــوهر ندارم اما با حرفی که زن زد ماتم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــوهر خوش‌تیپی هم داری ماشـــاالله برو دعا کن چشـــم های بچه ات به او بره انگار چشـــماش یه جذبه ی خاصی داشت.

چشـــم های ماهان آرام ترین چشـــم هایی بود که من تا به حال دیده بود پس قطعا این زن در مورد ماهان حرف نمی زد.

اصلا اینجا چه خبر بود یعنی آن چیزهایی که حس می کردم خواب نبود و واقعیت داشت؟

#پارت۵۸۳

با ورود ماهان و آوا به اتاق مشـکوک نگاهشـان کردم تا در مورد غیبتشان توضیح دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این مدت انقدر ســـعی کرده بودم با چشـــم هایم با آوا ارتباط برقرار کنم که راحت متوجه منظورم می شد.

-رفته بودیم یه چیزایی برای خوردن بگیریم.

به پلاستیک های داخل دستش اشاره کرد و ادامه داد.

-پاشـو تو هم یه چیزی بخور بدنت ضعیف شـده اینجوری بخوای ادامه بدی روز به روز حالت بدتر میشه.

سری تکان دادم و دسـتم را روی تخت گذاشـتم تا نیم خیز شوم اما موفق نشدم آوا دستم را گرفت ، دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد که بنشینم.

ساندویـچ را از آوا گرفتم و گاز کوچکی از آن زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام فکرم پیش خواب یا شـاید هم واقعیتی بود که با تمام وجودم حسش کرده بودم.

نوازش های هایکا.

نفس های عمیقش درسـت کنار گوشـم و بوی عطرش که هنوز هم روی لباس هـایم حس می کردم همـه ی این ها فراتر از یک رویا بود و به واقعیت شباهت بیشتری داشت.

لقمه که در دهانم بود در گلویم پرید و به سرفه افتادم حتی تصـور این که هایکا وقتی بی هوش بودم آمده و به من سر زده هم بدنم را داغ می کرد.

حرف های آن زن ، نبودن آوا و ماهان کنارم و از همه مهم تر بدی عطرش نشان می داد که چند دقیقه قبل در نزدیکی من بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا بطری آب را سمتم گرفت و گفت:
-بیا بخور عزیزم چی شد یهو..

خنثی نگاهش کردم اما در حقیقت ذهنم جای دیگری بود.

چرا هایکا صبر نکرده بود بیدار شوم و او را ببینم؟

این مهم ترین سوالی بود که داشتم از خودم می پرسیدم.

یعنی به خاطر کم محلی ها و رفتارهای سرد کن من عقب کشیده بود و بی خیالم شده بود!

لعنت به این زبان گرفته شده ی من.

اگه می توانســـتم حرف بزنم خیلی چیزها بود که باید از زیر زبان زن هم اتاقی ام می پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاز دیگری به ســـاندویچم زدم امیدوار بودم هر چه زودتر این مشـــکلم حل شـــود چون روز به روز این گرفتگی زبان داشت حالم را بدتر می کرد.

#پارت۵۸٤

صـــبح روز بعد به محض مرخص شـــدنم به بهانه ی رفتم پیش دکترم از آوا و ماهان جدا شدم.

ماهان خیلی اصرار کرد همراهم بیاید اما من قبول نکردم.

دلم نمی خواست او را درگیر این مسائل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف هایی که دفعه ی قبل از او شـــنیدم به این نتیجه رســیده بودم که باید خودم تنهایی کارهایم را پیش ببرم و از کسی کمک نخواهم.

ســوار ماشـینم شـدم و سـمت خانه ی هایکا حرکت کردم قطعا با حرف زدن نمی شـــد سر از کارهای او در آورد برای همین تصمیم گرفتم که تعقیبش کنم.

به در خانه اش که رســـیدم کمی عقب تر ماشـــین را نگه داشـــتم و منتظر شـــدم برای رفتن به کارگاه از خانه بیرون بیاید.

خودش گفته بود که تا مدتی کارگاه نمی رود اما من چنین چیزی را قبول نداشتم هایکا محال بود از کارش بگذرد.

انتظارم زیاد طول نکشـــید و دقیقا ده دقیقه ی بعد هایکا در حالی که سعی می کردم با بالا دادن موهایش قیافه ی به هم ریخته اش را درست کند از خانه بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود که ماشـینش همراهش نبود شروع به قدم زدن کرد و بعد از چند دقیقه ماشـــینی دنبالش امد و همراه او رفت.

مرد راننده را می شــناختم یکی از کارکنان کارگاه بود و قبلا او را دیده بودم.

با فاصله شروع به رانندگی کردم و پشت سرش راه افتادم.

همه چیز برایم مبهم تر از قبل شده بود.

قیافه ی آشفته و پریشان هایکا درست برعکس چیزی بود که در مطب دکتر دیده بودم.

اصلا ماشینش کجا بود و چرا با ماشین خودش نمی رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که می رفت برایم آشـــنا نبود چند دقیقه بعد جلوی خانه ی نوسازی ماشین را نگه داشت و هایکا پیاده شد.

پشت سرش دختری هم از ماشین پیاده شد چرا تمام مدت متوجه حضور او نشده بودم!

پشتش به من بود و چهره اش را نمی دیدم.

چشـــم تیز کردم تا قیافه اش را ببینم که با دیدن ترنم خون در رگ هایم یخ بست.

پدر هایکا هم به جمعشان اضافه شد هنوز نتوانسته بودم این ها را هضم کنم که با کار هایکا نفسم قطع شد.

#پارت۵۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

نه این امکان نداشت...

هایکا گفته بود که هیچ حسی ــ به ترنم ندارد و تمام مدت نقش بازی می کرده تا من حسادت کنم و برگردم.

دستش را پشت کمر ترنم گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.

چشم هایم به خاطر اشکی که داخلشان جمع شده بود تار می دید هر چند چیزی برای دیدن وجود نداشت چون همگی داخل خانه رفته بودند.

خودم هم دلیل این کارهای خودم را نمی فهمیدم از وقتی هایکا غیب شده بود انگار علاقه ام به او صد برابر بیشتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام به خودم نهیب می زدم که همه ی این ها به خاطر هورمون های بارداریست و به همه وابستگی پیدا کرده ام اما خودم بهتر می دانستم که این حس نسبت به هایکا خیلی متفاوت بود با حسم نسبت به دیگران.

می دانستم هر چقدر که اینجا بمانم قرار است بیشتر اذیت شوم اما باید سر و ته ماجرا را در می آوردم.

یک مشکل اساسی این وسط وجود داشت کادوی گران قیمت هایکا آمدن دیشبش به بیمارستان نشان می داد که هنوز هم من برایش مهم هستم اما اگه این طور بود ترنم در زندگی اش چه می خواست!

سرم را روی فرمان گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم روی صورتم روان شود.

با صدای موبایل سرم را از روی فرمان برداشتم و پیامی که آوا برایم فرستاده بود را خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که نرفتی پیش دکترت معلوم هست کجایی ماهور.

نفسم را کلافه بیرون دادم اصلا فکر این قسمتش را نکرده بودم آوا شماره ی دکتر را داشت و با او در ارتباط بود.

تنها چیزی که به ذهنم رسید را برایش تایپ کردم.

-می خواستم یکم تنها باشم مجبور شدم بهونه بیارم الان برمی گردم.

به نظر می رسید این خانواده ی خوشبخت قصد بیرون آمدن از این خانه را ندارند.

بیشتر از این اگر غیبتم طولانی می شد آوا به زور هم که شده از من حرف می کشید و مجبورم می کرد بگویم کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده ام برای همین ماشـین را روشـن کردم و سـمت خانه حرکت کردم.

قصـد نداشـتم به این زودی بی خیال ماجرا شـوم و می خواستم بعدازظهر دوباره به در خانه ی هایکا بروم.

#پارت۵۸۶

هایکا

به اجبار پدرم احمد آقا دنبالم آمد.

وقتی ترنم را در ماشـین دیدم اول تعجب کردم اما خیلی زود عصبانیت جایش را به تعجب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها هر جا که می رفتم ترنم بود.

پدرم حتی برای لحظه ای اجازه نمی داد او از من دور شـود و به زور می خواسـت این وصـلت هر چه سریع تر شـکل بگیرد.

حتی جایی که قرار بود برویم را هم نمی دانسـتم و فقط به دستور پدرم سوار ماشین شده بودم.

ترنم با خونسردی به صندلی تکیه داده بود و گفت:

-دیشب پیش عشق قدیمیت خوش گذشت؟

جوری دندان هایم را به هم سابیدم که صدایش به گوشش رسید و با چندش صورتش را جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس این که مدام تعقیبم می کنند یا زیر نظرم دارند زیاد سخت نبود برای همین من هم با خونسردی گفتم:

-اره اتفاقا خیلی بهتر از الان بود که نمی دونم قراره کجا برم.

نیشخندی زد و از من رو گرفت.

همان طور که از شیشه به بیرون خیره شده بود گفت:

-نگران نباش جاش بدتر از بیمارستان نیست.

اصلا تا به حال دیدی که حاج کیارش جاوید کسی رو جای بد ببره؟

دوباره دستم را بین موهایم فرستادم و به همشان ریختم.

باید حدس می زدم که ترنم از جایی که قرار اســـت برویم خبر دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روز ها این دختر برای پدرم از هر آشنایی آشناتر شده بود جوری که بیشتر از پسر خودش به او اعتماد داشت و هر راز مگویی را با او در میان می گذاشت.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و سعی کردم تا رسیدن به مقصد با آن سرم را گرم کنم.

هر چه کمتر به ترنم توجه می کردم برای خودم بهتر بود.

با گذاشتن دستش روی دستم سرم را تیز بلند کردم و به او خیره شدم.

-ترنم چرا نمی خوای بفهمی که من تو رو نمی خوام.

خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به احمداقا بلند زد زیر خنده این دختر با دختری که من عاشقش شده بودم زمین تا آسمان فرق می کرد.

-مهم اینه که من و بابات می خوایم.

#پارت۵۸۷

لحنش به شدت ترسناک بود.

انقدر این مدت عجیب و غریب شـــده بود که من نمی دانستم چه کارهایی ممکن است از دستش بر بیاید.

بالاخره به جایی که مدنظرشان بود رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشـین پیاده شـدم و ترنم هم کنارم قرار گرفت با دیدن بابا که داشـت از سـمت مخالفت می آمد بلافاصله دسـتم را پشت کمر ترنم گذاشت و با هم داخل خانه رفتیم.

یک خانه ی به شدت شیک و نوساز بود.

-نظرتون چیه؟

من در فکر این بودم که چرا باید در مورد خانه ی دیگران نظری داشـته باشـم که ترنم برگشـت سـمت حاج آقا و گفت:

-عالیه باباجون اینجا خونه ی من و هایکاست؟

پدرم با لبخند سر تکان داد و من پوزخند زدم.

مثلاً ترنم خبر نداشـت که سـوال پرسـیده بود اما وقتی به دکور خانـه نگاه می کردم مطمئن می شـــدم که اکثر این

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل به سلیقه ی ترنم خریده شده و دلیل پرسیدن این سوال مسخره این بوده که من را هم در جریان قرار دهد.

-ممنون آقاجون نیازی به این همه بریز و بپاش نبود می تونستیم تو خونه ی خودم بمونیم می دونید که من از اسباب کشی خوشم نمیاد تازه رفتم اون خونه.

بابا جلو آمد و دست روی شانه ام گذاشت.

-برای ساختن یه زندگی جدید لازمه خیلی چیزا رو عوض کنی.

-من خونه و ماشین و شغلتو تا حدودی تغییر میدم تو سعی کن خودتو تغییر بدی.

با این حرف بابا ابروهایم بالا رفت منظورش از تغییر خودم دقیقا چه چیزی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم که طولانی شد ادامه داد.

-بلیط هـاتون آمـاده اســـت برو چمـدونـت رو جمع کن ساعت ۱ ظهر پرواز دارید.

همه ی کارا انجام شده و شما قرار نیست کار خاصی انجام بدید کار اصلی تو اونجاست هایکا.

باورم نمی شـــد که پدرم در این زمان کم تمام کارها را انجام داده و همین امروز باید سفر کنیم.

پس منظور ترنم از حرف دیشبش همین بود.

ترنم و بابا از خانه بیرون رفتند مشـتم را محکم کف دسـت دیگرم کوبیدم لعنتی همیشه از من بیشتر اطلاعات داشت.

#پارت۵۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرسری به خانه انداختم حتی بدون دقت هم میشـــد فهمید چقدر برای خرید تک تک وســایل ســلیقه و هزینه صرف شده تا این وسایل کنار هم قرار گرفته اند.

بی خیال از خانه بیرون رفتم من که قرار نبود در این خانه زندگی کنم پس چه اهمیتی داشت که دکورش چطور باشد.

از خانه که بیرون زدم بدون توجه به احمد آقا ، ترنم و حتی پدرم پیاده شروع به قدم زدن کردم و تا سر خیابان رفتم.

انگار متوجه شدند تا چه حد کلافه ام که هیچ کدام دنبالم نیامدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین گرفتم و به خانه برگشتم.

وقت زیادی نداشتم و باید در همین فرصت کم چمدانم را برای چندین روز سفر اماده می کردم.

بدون شک قرار نبود این سفر زیاد کوتاه باشد حتما ترنم و پدرم ترتیب یک ســـفر طولانی را داده بودند تا من و ترنم بیشتر با هم تنها باشیم و وقت بگذرانیم.

تمام وســـایلی که مورد نیازم بود را در چمدان گذاشـــتم می خواســـتم لحظه ی آخر به دیدن ماهور بروم و او را هم ببینم اما وقتی برایم باقی نمانده بودو باید زودتر خودم را به فرودگاه می رساندم.

با حرف های ماهان به شدت نگران به فکر فرو رفته بودم شـــاید بعد از این ســـفر قید خیلی چیزهارا می زدم و پیش ماهور برمی گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم هم اگر از ســبحان ناامید میشــد مجبور بود با من و زندگی جدیدم کنار بیاید.

در همین فکر ها بودم که زنگ خانه به صدا در آمد.

این روزها به جز ترنم کسی ــ سراغ من نمی آمد برای همین بدون جواب دادن و نگاه کردن به صــفحه ی آیفون در را باز کردم و چمدانم را دنبال خودم تا دم در کشیدم.

در ورودی ایستادم و به ترنم اجازه ی ورود ندادم.

-وقت واسه مهمونی نداریم بریم که دیرمون نشه.

در را بستم که ترنم خندید و گفت:

-مثل این که منو بابات اشــتباه می کردیم تو بیشــتر از من مشــتاق واســه این ســفر و فرصــتی که در اختیارمون قرار گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشـخندی زدم من این سـفر را دوسـت داشـتم اما نه به خاطر رابطه با ترنم بلکه به خاطر این که قرار بود یک موفقیت بزرگ کسب کنم.

#پارت۵۸۹

دسـتم را در دسـتش گرفت و منم به اجبار دنبال خودم کشیدم.

-با ماشـین من بریم هایکا ماشـین رو باید بزاریم فرودگاه ماشین من استفاده نمیشه.

تای ابرویم را بالا دادم قطعا وقتی من نبودم ماشین من هم استفاده نمی شد اما الان نکته ی مهم چیز دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر ترنم ماشین داشت؟

با این که هیچ چیز این دختر برایم جذابیت نداشـــت اما واقعا کنجکاو شده بودم در این مورد بدانم.

-ماشین خریدی؟

با عشــوه خندید از همان خنده هایی که قبلا دلم برایشــان می رفت اما حالا هیچ حسی به آن نداشتم و به نظرم لوس می آمد.

-بابات واسم خریده به مناسبت تولدم..

تای ابرویم را بالا دادم این عجیب ترین چیز ممکن بود که تولد ترنم باید و پدرم به من گوشزد نکند برایش کادو بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به مغزم فشـــار آوردم و تاریخ تولدش را به یاد آوردم هنوز یک هفته دیگر تا تولدش مانده بود.

-چرا بابام انقدر زود هدیه ای رو بهت داده خب صـــبر می کرد روز تولدت بهت هدیه می داد.

پشت فرمان نشست و من هم صندلی شاگرد نشستم.

حتی دلم نمی خواست بابت این ماشین به او تبریک بگویم.

پدرم را درک نمی کردم چرا باید چنین ماشـین گران قیمتی را برای دختری می خرید که هنوز نسبتی با ما نداشت؟

چشمکی زد و ماشین را روشن کرد.

-گفت ممکنه روز تولدت نباشـین واســه همین پیش پیش هدیه اش رو داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم وقتی پدر شـــوهرم چنین هدیه ای برام خریده شوهرم می خواد چیکار کنه واسم.

نیشـخندی زدم حقیقت این بود که من حتی تولدش را هم فراموش کرده بودم چه برســـد به این که بخواهم برایش تدارکات آماده کنم.

ترجیح دادم در طول مسـیر سـکوت کنم همین که داشـتم ترنم را تحمل می کردم بیشتر از حد توانم بود و دیگر کشش صحبت کردن با او و بیشتر حرص خوردن را نداشتم.

#پارت۵۹۰

از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که پدرم این سـفر را بیشـتر برای نزدیکی من و ترنم با هم ترتیب داده بود اما معامله برای من از هر چیزی مهم تر بود.

در همین فکر ها بودم که موبایلم زنگ خورد.

به اسـم پدرم نگاه کردم چه می خواسـت بگوید اصـلا مگر حرفی هم برای زدن باقی مانده بود..

تماس را وصل کردم و شروع به حرف زدن با پدرم کردم.

-سلام بابا...

-سلام پسرم همه چیز خوب میشه؟ ترنم اومد دنبالت؟

نیشخندی زدم مگر امکان داشت ترنم دنبالم نیاید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره بابا اومده هدیه اش هم نشـــونم داد ماشـــاالله خوب ولخرجی کردی براش.

خیلی دلم می خواسـت خودم را نسـبت به این موضـوع بی تفاوت نشـــان دهم اما وقتی خونسرـــدی پدرم را دیدم نتوانستم سکوت کنم.

خندید... از آن خنده هایی که من را تا مرز انفجار می برد.

-پسرم آدم که نباید به زن خودش حسودی کنه شما دیگه چیز جدا از همی ندارید هر چی که دارید مال دوتاتونه برای تو هم یه چیزی اماده کردم حالا بعدا بهت میگم واســـه تولدش بهش بده.

-بی توجه به تمام حرف های دیگرش فقط خطاب به جمله ی آخرش گفتم:

-مگه قرار نیست معامله رو انجام بدیم و برگردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا ورا انقدر عجول شدی پسر؟

تو این مدت اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشتی.

به ترنم هم خیلی ســـخت گذشـــته به نظرم نیاز به یه استراحت درست و حسابی دارید.

ده روز اون جا می مونید بلیط برگشـتتون مال ده روز دیگه است می خوام تولد ترنم رو اون جا جشن بگیری.

یه جشـــن خوب و باشـــکوه که باهاش بابت این همه صبوری و تعهدی که نسبت به تو داشته ازش تشکر کنی.

دنـدان هـایم را روی هم ســـابیـدم در حـال حـاضر حق مخالفت نداشـــتم و باید با این موضـــوع هم مثل چیزهای دیگر کنار می آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم که معلوم بود حرف های پدرم را شـــنیده هر لحظه لبخندش بزرگ و بزرگ تر می شد.

مســـخره بود واقعا این چه تولدی بود که خودش از تمام اتفاقات خبر داشت!

#پارت۵۹۱

ماهور

به خانه که برگشـــتم با غر زدن های یک ریز آوا مواجه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدا مثل یک مادر سختگیر شدن بود و بابت تمام رفت و آمدهایم بازخواستم می کرد انگار همین که نمی توانستم حرف بزنم و هر بار جوابش را با سکوت می دادم جسارتش را بیشتر کرده بود.

تا بعدازظهر اجازه ی بیرون رفتن از خانه را به من نداد.

ساعت۳ بود که از خانه بیرون زد و من هم پشت سرش از خانه بیرون رفتم.

قصد داشتم دوباره در خانه ی هایکا بروم با این که صبح هر چیزی که باید می دیدم را دیده بودم اما می خواستم حقیقت های دیگری را کشف کنم.

من هایکا را خوب می شناختم و می دانستم انقدر بی شرف نیست که هم به من علاقه نشان دهد و هم به ترنم پس قطعی چیزی این وسط بود که من نمی دانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ســـاعت تمام در خانه اش ماندم اما هیچ خبری از او نشد حتی در کارگاه هم رفتم و بازم اثری از او پیدا نکردم.

انگار ناگهان آب شده بود و توی زمین رفته بود.

ناامید دوباره به خانه برگشـــتم خداراشـــکر اون هنوز برنگشـــته بود و مجبور نبودم در مورد این که کجا رفته ام به او توضیح دهم.

لباس هایم را عوض کردم و وسایلم را جمع و جور کردم.

مدت زیادی بود که اصلا به خودم نرسیده بودم.

با یادآوری دست هایکا که پشت کمر ترنم بود روی صندلی میز آرایشم نشستم و مشغول آرایش شدم.

شـــاید دلیل این که هایکا ترنم را به من ترجیح داده بود همین سادگی بیش از حد من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر ابروهایم را تمیز کردم و صورتم را تمیز کردم.

با لوازمی که داشتم شروع به آرایش کردن کردم.

با دقت و وسواس تمام کارهایم را انجام می دادم.

موهای صـــافم را شـــانه زدم خیلی وقت بود که دلم می خواســـت موهایم را رنگ کنم اما شرایطش پیش نیامده بود.

گردنبندی که هایکا برایم درســـت کرده بود را در گردنم انداختم و ناخن هایم را لاک زدم.

راضی به تصویر خودم در آینه نگاه کردم و لبخند روی لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را برداشتم و چند تا عکس خوب از خودم گرفتم.

روی تخت نشستم و مشغول چک کردن موبایلم شدم.

#پارت۵۹۲

اینترنتم را روشـــن کردم و بعد از مدت ها وارد اینســـتاگرام شدم.

تک به تک شروع به نگاه کردن اســـتوری ها کردم و در نهایت به ترنم که اصلا نمی دانستم کی او را فالو کرده بودم رسیدم.

استوری اول عکس دوتا بلیط بود و استوری بعدی عکس ترنم و هایکا که هم را در آغوش کشیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده لب هایم را از هم فاصله دادم.

-ها..هایکا...ب...با مممن....چیک..کار ک...ردی..

باورم نمیشد که بالاخره توانسته ام حرف بزنم.

نمی دانستم برای عکسی که رو به رویم بود ناراحت باشم یا برای این که بالاخره توانسته ام صحبت کنم خوشحال.

دست و پایم یخ زده بود و احساس ضعف داشتم.

شوک بزرگی به من وارد شده مخصوصا وقتی دوباره برگشتم و از عکس قبل مقصدشان را نگاه کردم.

با هم می رفتند لندن....

اگر ترنم در زمینه ی کاریشان سررشته داشت بدون شک خودم را توجیه می کردم و این دلیل احمقانه را می آوردم که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما به خاطر کار با هم رفته اند اما من می دانستم که رشته ی ترنم چیز دیگری است و هیچ ربطی نمی تواند بین او و کار هایکا وجود داشته باشد.

با این که تمایلی به باور کردن نداشتم اما همه ی شواهد نشان می داد هایکا قید من را زده.

انداختن دستش پشت کمر ترنم و رفتم به خانه ای که احتمالا قرار بود در آن زندگی کنند و حالا هم این سفر و غیب شدن ناگهانی هایکا همه و همه نشان می داد که من و این بچه دیگر تکیه گاهی نداریم.

انقدر این مدت به خاطر مسائل مختلف اشک ریخته بودم که دیگر اشکی نداشتم.

در خانه تنها بودم و نمی دانستم برای در آمدن از این شوک بزرگ باید چه کار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را دور گردنبند گذاشـــتم و محکم ســـمت جلو کشیدمش.

دیدم که با فشار دستم گردنبند چند تکه شد و تکه هایش روی زمین افتاد اما دیگر برایم اهمیتی نداشت.

این کادو وقتی ارزش داشـــت که فکر می کردم دلش با من اســـت و به خاطر این که من هنوز زن برادرش هســـتم پا پیش نمی گذارد اما حالا همه چیز فرق می کرد.

#پارت۵۹۳

تمام لباس هایم را با حرص از تنم در آوردم و دســـتم را محکم روی صورتم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشم روی صورتم پخش شد و چهره ام را ترسناک کرد.

به خودم که آمدم شروع به جیغ کشیدن کردم.

بی وقفه جیغ می کشیدم و نمی توانستم ساکت بمانم.

گلویم از جیغ کشیدن زیاد درد گرفته بود اما توجهی نکردم.

-ماهور....ماهور عزیزم حالت خوبه؟

عشقم صدات در اومد بالاخره...

با دیدن اما سکوت کردم و به او خیره شدم.

با نگرانی به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه سر و وضـــعیه که واســـه خودت درســـت کردی دختر؟

من چرا تو رو تنها می زارم و میرم آخه مثلاً به ماهان گفتم که حواسش بهت باشه اما اونم گذاشت و رفت.

روی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

آوا روی زمین نشـست و تکه های شـکسـته ی گردنبد را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت.

-تو رفتی سراغ هایکا ماهور؟

چیکار کرد که بعد این همه مدت به حرف اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نمی زدم و فقط خیره نگاهش می کردم انگار این مدت که بی اختیار ساکت مانده بودم روی من تاثیر گذاشته بود و کم حرف شده بودم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و تکانم داد.

-ماهور با توام کجا رفتی که حالت اینجوری شد؟

دختر داری منو می ترســـونی مجبورم می کنی به هایکا زنگ بزنم ببینم چه غلطی کرده که حال و روز تو اینه.

باز هم سکوت کردم که شماره ی هایکا را گرفت و موبایل را کنار گوشـــش گذاشـــت پوزخندی زدم هایکا الان در هواپیما بود.

با شــنیدن دســتگاه مشــترک مورد نظر خاموش می باشــد نفسم را آه مانند بیرون دادم و بیشتر در خودم فرو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنتی این چرا گوشیشو خاموش کرده.

حالا که از هایکا نتیجه ای نگرفته بود باز هم به سراغ من آمد کنارم نشـــســـت و زیر چشـــم هایم را با دســـتمالی که برداشته بود پاک کرد.

-قربونت بشـم آخه چرا با خودت این کارا رو می کنی حیف تو نیست خوشگلم.

#پارت۵۹٤

برگشـتم و با چشـم هایی که حلقه ی اشـک شـده بود اما اجازه ی باریدن به آن ها نمی دادم نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کلمه ای که توانســـتم برای رفع نگرانی اش به زبان بیاورم همین بود.

خوبم...

خوب نبودم اما اطرافیانم چه گناهی کرده بودند که باید مدام حال بد من را تحمل می کردند.

دوباره شروع به گرفتن شـماره کرد نتوانسـتم طاقت بیاورم گوشی را محکم از دســـتش بیرون کشـــیدم و روی تخت انداختم.

-می خوای زنگ بزنی ازش چی بپرسی؟

خودم از لحن بدم خبر داشـــتم اما هیچ کدام از کارهایم دست خودم نبود و تمامشان را بی اراده انجام می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا کم نیاورد و خواست دوباره موبایلش را بردارد.

-می دونم همه چیز زیر سر اونه می خوام ببینم چی به سرت آورده که اینه حال و روزت.

خیره به چشم هایش نگاه کردم و پلک زدم که سد چشمم شکست و دوباره اشک هایم روی صورتم جاری شد.

-به خودت زحمت نده جوابتو نمیده چون تو هواپیماست داره میره ماه عسل با عشقش.

آوا با تعجب به من خیره شد.

-چی داری میگی ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عشـــقش کجا بود درســـته که یه مدته سر و کله اش پیدا نیست اما این گردنبند رو ببین به نظرت اگه عشقی داشت اینو برای تو می فرستاد!

جنون وار شروع به جیغ زدن کردم خودم هم با این اراجیف این مدت خودم را آرام کرده بودم.

-نگو آوا....

نگو نمی خوام چیزی از اون مرد بشـنوم این گردنبند کوفتی رو هم ازم دور کن ببر بندازش دور دیگه نمی خوامش.

-اما ماهور تو خیلی دوسش...

اجازه ندادم حرفش تمام شـــود و دوباره شروع به جیغ کشیدن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره من احمق دوسش داشتم اما اشتباه کردم اون لیاقت دوست داشتن رو نداشت.

آوا که دید آرام و قرار ندارم سرویس را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

#پارت۵۹۵

چند دقیقه بعد برگشت و آرام مشغول ماساژ شقیقه هایم شد.

قرصی که دکتر داده بود تا در مواقع ضروری مصرف کنم را در دهانم گذاشت و به زور به خوردم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی کن آروم باشی ماهور می دونی که این قرص ها واسه بچه چقدر بده و عوارض داره آروم باش تا دیگه مجبور نشی از این کوفتی ها بخوری.

به زور من را روی تخت خواباند و پتو را روی بدنم کشید.

-چشماتو ببند ماهور می دونم اذیت شدی درسته دلیلشو نمی دونم اما به خاطر بچه ات هم که شده آروم بگیر.

چشم هایم را روی هم گذاشتم اما مدام تصویر لبخند ترنم و هایکا جلوی چشم هایم می آمد و وادارم می کرد چشم باز کنم.

چشم هایش را بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به هایکا بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بچه چه گناهی داشـــت که باید تقاص بی فکری های پدر و مادرش را پس می داد.

هنوز فراموش نکرده بودم که دکتر در مورد قرص های آرام بخشم چه حرفی زده بود.

-ماهور جان بزار باهات صادق باشم اگه سلامت عقلی و جســـمی بچه ات رو می خوای ســـعی کن تو این مدت در آرامش کامل باشی.

می دونم سـخته و مشـکلات زندگی چنین اجازه ای رو بهت نمیده اما اینو بدون که ما به خاطر مشـــکلاتی که تو داریم مجبوریم وقتی عصبی میشی. بهت آرام بخش بدیم تا آروم بشی.

این آرام بخش ها خیلی می تونه تاثیرات بدی روی بچه بزاره دیگه خودتو و احساسات مادرانه ات.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه غم و غصه داشتن و حرص خوردن انقدر واجبه که به خاطرش بچه ات به خطر بیفته که بحثش جداست.

ان روز با خودم عهد بستم که دیگر به خاطر چیزی ناراحت نشوم و به بچه ام فشار نیاورم اما چیزی که امروز دیده بودم خیلی متفاوت بود و من نمی توانستم نسبت به چنین چیزی بی تفاوت باشم.

#پارت۵۹۶

تا وقتی چشم هایم گرم شد و خوابم برد آوا کنارم بود و سعی می کرد با حرف هایش من را به آرامش دعوت کند هر چند زیاد موفق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس نوازش دست کسی. از خواب بیدار شدم به خاطر اتفاق دفعه ی قبل روی لمس بدنم به شـــدت حســـاس بودم و مدام احســـاس می کردم هایکا وقتی خواب هســـتم سراغم می آید.

به چهره ی نگران ماهان نگاه کردم.

با دیدن چشم های بازم آرام لب زد.

-خوبی عزیزدلم...

خوب نبودم اما یاد گرفته بودم غم هایم را پنهان کنم برای همین گفتم:

-خوبم داداش.

از ته دلش لبخندی زد و چشم هایش براق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم شـــوک بزرگی بهت وارد شـــده تا دوباره به حرف اومدی اما خوشحالم که دوباره دارم صداتو می شنوم.

تنها به زدن لبخند قناعت می کنم حوصـــله ی صـــحبت کردن نـدارم امـا مـاهـان انگار خیلی دلش می خواد سر از ماجرا در بیاورد.

-ماهور بین تو و هایکا چیزی هست که من نمی دونم؟

خیره نگاهش کردم من و هایکا...

حتی خودمان هم نمی دانستیم چیزی بینمان هست یا نه.

انگار فقط گاهی دلتنگ هم می شـــدیم و در بی خبری فرد مقابل سراغش می رفتیم تا دلتنگیمان را رفع کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه ی عجیبی بینمان بود و دلیل این رابطه ی عجیب بچه ی در شکم من بود.

اگر این بچه وجود نداشـت قطعا همین رابطه ی نصـفه و نیمه هم بین من و هایکا وجود نداشـــت و همان چند ماه قبل همه چیز تمام می شد.

بالاخره سکوتم را شکستم و لب زدم.

-نمی دونم ماهان...

نمی دونم که چیزی بینمون هســـت یا نه تو یه سردرگمی عجیبی گیر کردم ماهان.

ماهان مســـتأصـــل نگاهم کردم انگار می خواســـت چیزی بگوید اما برای گفتنش مردد بود.

-ماهان چیزی می خوای به من بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شده نگاهم کرد و نگاهش را دزدید.

من از هرکس دیگری بیشـــتر ماهان را می شـــناختم و می دانســتم که وقتی نگاهش را می دزدد ســعی دارد چیزی را از من پنهان کند.

#پارت۵۹۷

قصد بی خیال شدن نداشتم.

قطعا در این موقعیت حرف مهمی برای زدن داشــت و این من را کنجکاوتر می کرد.

-ماهان چرا داری نگاهتو از من می دزدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونی که من تو رو از هرکسی بیشتر می شناسم بگو ببینم چی رو داری از من مخفی می کنی.

سرش را بالا آورد و با من چشم تو چشم شد.

-ماهور هایکا بهم گفته بود بهت چیزی نگم خودمم قصد داشتم حرفی نزنم اما با چیزایی که امروز از آوا شنیدم به نظرم لازمه بدونی.

استرس تمام وجودم را در برگرفت هایکا و ماهان کی انقدر با هم خوب شده بودند که چیزی را از من مخفی کنند!

منتظر به ماهان چشم دوختم و گفتم:

-خب بگو ببینم چی می خواستی بگی هایکا چرا باید یه موضوعی رو فقط به تو بگه.

-هایکا زنگ زد و به من گفت که تو حالت خوب نیست و نیاز به کمک داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای به گوش هایم شـــک کردم یعنی داشـــتم درست می شنیدم؟

هایکا از کاهان خواســـته بود سراغ من بیاید و ماهان با خواست خودش نیامده بود؟

ناباور لب زدم.

-ماهان داری چی میگی؟

یعنی تو خودت نگران و دلتنگ نشـــدی و فقط به خاطر حرف هایکا اومدی پیش من...

-نه ماهور اون جوری که تو فکر می کنی نیست من خودمم دنبال بهونه بودم که بیام سراغت هایکا فقط اون بهونه رو دستم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازش نپرسیدی چرا خودش مواظبم نیست؟

نگفتی چرا داره از تو می خواد براش چنین کاری رو انجام بدی؟

نگاهم کرد شرمنده بود و خجالت زده اما هیچ کدام از این حالت هایش برایم مهم نبود وقتی که موضوع به این مهمی را این مدت از من پنهان کرده بود.

-نه نپرسیدم وقتی فهمیدم چی به روز تو اومده دیگه از اون غافل شـــدم گفته بود اگه حالت بد شـــد بهش خبر بدم و همیشه مواظبت باشم.

به من گفت یه مدت نمی تونن کنارت باشـه و به هیچکس هم اندازه ی من اعتماد نداره که تو رو دستش بسپاره.

#پارت۵۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به ماهان نگاه کردم تا همین چند ساعت قبل مطمئن بودم چیزی سرجایش نیســـت اما با دیدن عکس ها شـــک کرده بودم.

حرف های ماهان باعث شده دوباره به همه چیز فکر کنم.

ناگهان یاد آن شـب بیمارسـتان افتادم حرف های آن زن و خواب عجیب و غریبم که شـــباهت زیادی به بیداری داشت.

-ماهان تو هر خبری که می شد به هایکا می گفتی؟

شرمنده سرش را پایین انداخت و زیر لب آره ای گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم را روی هم فشـــار دادم مســـخره بود که برادر من جاســوسی من را می کرد و اطلاعات شــخصی_ ام را در اختیار برادرشوهرم قرار می داد.

-اون شـب تو به هایکا گفتی که من حالم بد شـده و بردینم بیمارستان؟

سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد به شـــدت از دســـتش عصبی بودم اما حالا وقت مواخذه کردنش نبود.

-نه اون شـــب هایکا اومده بود در خونه تا تو رو ببینه اما دیده بود لامپ خونه خاموشه زنگ زد به من و بعد خبردار شد که تو بیمارستانی اومد اونجا.

یعنی قرار بود بیاید خانه و من را ببیند؟

-تو و آوا کجا بودین اون شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد بالا سر من یا نه؟

ماهان معلوم بود استرس دارد روی صندلی با فاصله از من نشست و گفت:

-من دلیل کارهای شما زن و شوهر رو نمی دونم به خدا....

چرا کارایی رو می کنید که آدم ازش سر در نمیاره هایکا وقتی می خواد تو رو ببینه چرا مثل آدم نمیاد بالا سر خودت؟

با چشم های اشکی به ماهان خیره شدم این سوالی بود که خودم هم داشتم اما جوابش را پیدا نمی کردم.

-من و هایکا زن و شوهر نیستیم ماهان...

من زن هیچ مردی نیســـتم تو این دنیـا هم فقط خودم موندم و خودم انقدر منو بیخودی به اون مرد وصل نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این حرف ها را با جیغ و داد گفته بودم جوری که ماهان نزدیکم شد و دست هایم را گرفت.

-اروم باش ماهور یادت نرفته که استرس برای بچه بده.

#پارت۵۹۹

دست خودم نبود که شروع به سیلی زدن به صورتم کردم و بی وقفه جیغ کشیدم.

-بس کنید انقدر به خاطر این بچه منو اذیت نکنید.

کم مونده بگید بمیر تا این بچه حالش خوب باشه من چه جوری می تونم آروم باشم وقتی حتی به تویی که داداشمی هم نمی تونم اعتماد کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به صورتم سیلی زدم تنم سر شده بود و درد رو حس نمی کردم اشـــک هام روی صـــورتم می ریخت و باعث می شد درد ضربه هایی که به صورتم می زدم بیشتر بشه.

-چرا نمی فهمید منم آدمم؟

قلبم درد می گیره از این بی مهری هاتون حالم بد میشـــه وقتی می بینم هیچ کدومتون مرحم دردام نیستین.

ماهان دســـت هایم را ول کرد و عقب تر ایســـتاد انگار می خواســت با این کارش نشــان دهد که مقابل من جبهه نمی گیرد و کاملا حرف هایم را قبول دارد.

-باشه خواهر من حق با توئه ما همه اشتباه کردیم و درکت نکردیم اما قبول کن که تو هم کم اشتباه نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواجت با سبحان اشتباه محض بود ماهور...

تو و هایکا هنوز هم به هم علاقه دارین چرا از هم جدا شدین و همه رو به جون هم انداختین؟

چند نفس عمیق کشـــیدم تپش قلب گرفته بودم و حالم اصلا خوب نبود از شدت گریه ی زیاد چشم هایم تار می دید و سرم گیج می رفت.

آوا هم وارد اتاق شد و بی حرف کنار ماهان ایستاده بود.

انگار حرف هایم را شـنیده بود که جلو نمی آمد و سـعی بر آرام کردنم نمی کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسم را کلافه بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز داشتم دوباره یکی از آن قرص های آرام بخش مصرف کنم اما خودم هم خوب می دانستم مصرف دو عدد قرص در یک روز خودکشی محض است.

-ماهور جان بهتری؟

داد زدم جوری که گلوی خودم به سوزش افتاد.

-حال من به شما آدمای دورو هیچ ربطی نداره...

برید بیرون بزارید به حال خودم بمیرم دوســـت ندارم هیچ کدومتون رو ببینم.

انگار مغزم به طور کامل از کار افتاده بود و حرف ها مســـتقیما از قلب زخم خورده ام بیرون می آمد و بر زبانم جاری می شد.

#پارت۶۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا و ماهان نگران نگاه آخر را به من انداختند و با دادی که دوباره زدم از اتاق بیرون رفتند.

به محض بیرون رفتنشـان دسـت هایم را مشـت کردم و بی وقفه روی تخت کوبیدم.

نیاز داشتم هر طور که شده خشم درونی ام را خالی کنم.

قلبم انگار به سـختی می زد و نفسـم هم سـنگین بیرون می آمد.

انقدر داد زدم...

انقدر برای خودم و پسرـم اشـک ریختم که نفهمیدم کی بی حال روی تخت افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی که شـنیدن صـدا زدن اسـمم توسـط ماهان و آوا بود.

پوزخندی روی لبم نشـسـت باز هم نگرانشـان کرده بودم مطمئنا آرزوی مرگم را می کردند تا از دستم راحت شوند.

چشـم که باز کردم در بیمارسـتان بودم انگار اینجا خانه ی دومم شـده بود و بیشـتر از خانه ی خودم در اینجا به سر می بردم.

نگاهی به سرم دسـتم انداختم و سرفه ای کردم که پرسـتار بالای سرم آمد.

خواستم دستم را بالا بیاورم که نتوانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی کمی خودم را بلند کردم و به دست هایم که بسته شده بود نگاه کردم.

یک لحظه ترس تمام وجودم را گرفت من در تیمارســـتان بودم؟

غیرممکن بود به خاطر شوک عصبی و رفتارهای غیرعادی ام آن هم وقتی که تنها یک بار اتفاق افتاده بود من را به چنین جایی ببرند.

-عزیزم حالت بهتره؟

نگاه گیج و ترسیده ام را به پرستار دوختم.

تمام راه گلویم می سوخت و انگار زخم شده بود.

به نظرم با آن همه جیغ و داد من دردش نسـبتا کم هم بود و الان حتی نباید صدایم در می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کجام؟

هیچ فکری به ذهنم نمی رسید و نمی توانستم سوال بهتری برای مطرح کردن بپرسم.

آمپولی داخل سرمم تزریق کرد و گفت:

-بیمارستانی دیگه خوشگلم نکنه تا حالا بیمارستان نیومدی!

نیشخندی زدم همین یکی دو روز قبل مهمان این تخت ها بودم و دلیل پرسیدن سوالم تردیدی بود که بابت روانی شدنم داشتم.

#پارت۶۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به قســـمت دوم حرفش ســـوال بعدی که به شدت ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم.

-چرا دستامو بستین؟

انگار او هم مثل من می خواست بی تفاوت باشد که کارش را انجام داد و بدون هیچ حرف اضافه ای بیرون رفت.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در اتاق باز شد و آوا و ماهان وارد اتاق شدند.

عجیب بود که به جز من کس دیگری در این اتاق نبود مگر برای چند ساعت بستری شدن هم اتاق خصوصی می گرفتند؟

ماهان نگران دست بسته شده ام را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربونت برم تو که مارو کشـتی...چرا با خودت این کارو می کنی آخه خواهر من...

ببین چه حال و روزی برای خودت درست کردی.

باز هم توجهی به حرف های ماهان نکردم الان فقط یک چیز برای من اهمیت داشــت و آن این بود که چرا دســت هایم بسته شده.

از پرسـتار که به نتیجه ای نرسـیده بودم ناچار لب هایم را تر کردم و گفتم:

-چرا دستامو بستن بچه ها...

آوا بدون هیچ تعارفی در چشم هایم نگاه کرد.

انگار قصـد داشـت واقعیت را در صـورتم بکوبد و نشـانم دهد که چه بلایی سر خودم آورده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر این که دکترت تشـــخیص داد فعلا تعادل روانی نداری و ممکنه به خودت یا بچه آسیب بزنی.

به لحظه نفس کشیدن را یادم رفت باورم نمی شد که دکتر چنین حرفی را زده باشد.

من فقط کمی از حد معمول عصـــبی تر شـــده بودم و به نظرم همه داشتند زیادی بزرگش می کردند.

وقتی به بینی ام دادم که احســاس ســوزش شــدیدی توی صورتم پیچید.

بی حواس خواستم دستم را بالا بیاورم و به صورتم دست بزنم که یادم آمد بسته است.

آوا دستمالی برداشت و روی صورتم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعی کرد دسـتمال را بدون نشـان دادن به من در سـطل زباله بیندازد اما من دیدم که دستمال خونی شده بود.

من چه بلایی سر خودم آورده بودم که از صـورتم خون می آمد؟

#پارت۶۰۲

ناباور لب زدم.

-اوا من با خودم چیکار کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست اسم بریزم اما می ترسیدم برخورد اشک با زخم هایم باعث شود دردم بیشتر شود.

آوا دستمال را انداخت و کنارم روی تخت نشست.

-چیزی نشـــده عزیزم بیخودی به خودت اســـترس نده تو خیلی خوبی یه کوچولو صورتت زخم شده که خوب میشه اما دکتر تشخیص داد باید یه مدت اینجا بمونی.

با این که زخم بودن صـــورتم برایم اهمیت خیلی زیادی داشت اما این که آوا گفته بود باید به صلاحدید دکترم یک مدت بیمارستان بمانم اصلا برایم چیز جالبی نبود.

در بیمارستان بستری بودن برای من خود شکنجه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کارهایی که کرده بودم را به یاد داشتم اما نمی توانستم حتی فکرش را هم بکنم که به خاطر آن کارها صورتم خونی شده باشد.

-اوا برام اینه بیار می خوام خودمو ببینم.

آوا دســـتم را گرفت و ســـعی کرد با مالیدن دســـتم به من آرامش بدهد و ارامم کند.

-عزیزم من الان از کجا واســه تو آینه بیارم بعدشــم من که بهت گفتم چیز خاصی نیست چند تا زخم جزئی و کوچیک که این حرفا رو نداره دیگه.

معلوم بود دارد دروغ می گوید آوا همیشـــه در کیفش اینه داشت و این که سعی می کرد من را آرام کند یعنی چند زخم کوچک نبود و همه چیز خیلی بدتر از چیزی بود که آوا می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری که گفتم رو بکن آوا اگه اینه نداری برو بخر یا دوربین گوشیتو بیار من باید خودمو ببینم.

دوباره با همان لحن تندی که در خانه حرف می زدم این جمله ها را گفته بودم.

هیچ تعادلی روی عصبانیتم نداشتم و نمی توانستم کنترلش کنم.

-باشه عزیزم الان میارم.

به محض بلند شدن آوا از جایش دکترم وارد اتاق شد.

-خوبی ماهور جان؟

آروم تر شدی عزیزم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار برعکس جلسات قبل می توانستم حرف بزنم پس لب های خشکیده ام را تر کردم و نالیدم.

-چرا دستامو بستین دارین میگین من دیوونه شدم؟

فکر کردین نمی دونم دست های روانی هارو اینجوری به تخت می بندن.

#پارت۶۰۳

انگار می خواستم تمام حرصم را سر دکتر خالی کنم.

هضم این که من نتوانسته بودم عصبانیتم را کنترل کنم و به خاطر همین دست هایم را بسته بودند تا به خودم و بچه آسیب نزنم دیوانه ام می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر در کمال خونسردی نگاهم کرد و گفت:
-سعی کن آروم باشی تا بگم دستات رو باز کنن.

من نسبت به شما که بیمارمی مسئولیت دارم نمی تونم اجازه بدم به خاطر تعادل نداشتن شما یه بچه ی بی گناه آسیب ببینه.

سعی کن آروم باشی وقتی حس کردم خودت می تونی خودتو کنترل کنی دستاتم باز می کنم فقط ماهور حواست باشه هر خشونت و پرخاشگری تو باعث میشه مدت بیشتری بیمارستان بستری بمونی اونم با دست بسته پس اگه می خوای از اینجا بری باید آرامش خودتو حفظ کنی و به من نشون بدی که می تونی از خودت مراقبت کنی.

از حرف های دکتر حرصم گرفته بود واقعا حرف هایش احمقانه بود چه کسی به جز خود آدم می توانست صلاحش را بداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به حرف هایش گفتم:

-من فقط یه اینه خواســـتم می خوام صـــورتمو ببینم چند دقیقه قبل ازش خون اومد.

چیزی را در برگه های دستش یادداشت کرد و گفت:

-دیدن صـورتت عصبی ترت می کنه چیزی رو هم حل نمی کنه صورتت زخمی شده به نظرم همینو که بدونی کافیه.

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت برعکس جلسات قبل که با مهربانی با من رفتار می کرد حالا سرد و خشـک شـده بود و به خواسته های من توجه نمی کرد.

معلوم بود دکتر مســـئولیت پذیری اســـت که خودش را تا بیمارسـتان رسـانده و بالای سرم امده اما انگار از دیدن من در این وضعیت کلافه شده بود که چنین نسخه هایی برایم پیچیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به حرف هایش رو به اوا گفتم:
-اوا برام اینه بیار...

-اما ماهور دیدی که دکتر چی...
بین حرفش پریدم.

-می خوای دستامو بکشم و زخمشون کنم یا کاری که گفتم رو انجام میدی!

ترسیده نگاهم کرد و از داخل کیفش اینه اش را بیرون آورد و به رو به رویم گرفت.

#پارت٦٠٤

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شـــد چهره ای که در آینه می دیدم صـــورت من باشد.

به طرز فجیعی تمام صـــورتم زخم بودی بعضی ـــ جاها رد کبودی انگشت و بعضی قسمت های دیگر رد ناخن های که پوستم را زخمی و خونی کرده بودی.

جیغی کشیدم که آوا اینه را کنار کشید.
-بهت گفتم که صلاح نیست خودتو ببینی.

ناباور به آوا خیره شدم و با عجز گفتم:
-صورتم خوب میشه آوا مگه نه!

آوا جلو آمد و دستی به سرم کشید.

سرم را به آغوش کشید و گفت:
-اره عزیزم معلومه که خوب میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز خوب میشه تو بیخودی غصه نخور باشه...

واقعا به نظرش در چنین شرایطی می توانستم غصه نخورم؟

اصلا مگه غم و غصه خوردن برای همین وقت ها نبود؟

باید به کدام یکی از مشکلاتم فکر می کردم و به خاطرش گریه می کردم؟

این که هایکا با زنی که می دانستم روزی به او علاقه دارد به سفر رفته یا این که من در بیمارستان بستری شده ام و انقدر روی خودم تسلط ندارم که دست هایم را به تخت بسته اند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانم برای صـــورت پر از زخم و کبودی ام که مطمئنم خوب شدنش چند ماهی طول می کشد هم غصه بخورم.

حتی می شـــود برای این که قرار اســـت برای بار دوم مهر طلاق در شناسنامه ام بخورد هم غصه خورد.

آهی از ته دل کشـیدم و سرم را از بغل آوا بیرون آوردم باید سعی می کردم آرام رفتار کنم دیوانگی کردن نه تنها فایده ای نداشت بلکه باعث می شد بیشتر در این شرایط بمانم.

-ماهان تو نمی دونی هایکا واسه چی رفته سفر؟

بدون توجه به آوا که آن جا بود و هیچ چیزی در مورد این مسائل نمی دانست این سوال را پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نمی دونم از دیشب تا حالا کلا جواب منو هم نداده می خواستم بهش خبر بدم که تو اینجایی اما گوشیش خاموشه.

-احتمالا هنوزم تو پروازه...

این جمله را زیر لب گفته بودم جوری که بقیه نشنوند.

-چیزی گفتی ماهور؟

سرم را به معنی نفی تکان دادم.

#پارت۶۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها امیدم برای حل کردن این معما ماهان بود.

نباید اجازه می دادم به هایکا بگوید پیش من لو رفته.

-ماهان وقتی بهش زنگ زدی حرفی در مورد این که من جریان رو فهمیدم نزن.

تو داداش منی دیگه یکم هوای منم داشته باش.

ماهان با لبخند کنارم نشست و گفت:

-حدس می زدم دوباره بخوای موش و گربه بازی در بیاری.

-ماهان خوب گوش کن ببین چی میگم می دونم که هایکا آدمی نیست که از کاراش به کسی_ توضیح بده اما تو باید هر جور که شده از زیر زبونش حرف بکشی_ و بفهمی که واسه چی رفته سفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان خیره نگاهم کرد و گفت:

-خوبه خودتم اینو می دونی که هایکا حرفی نمی زنه و داری ازم اینو می خوای آخه چه جوری باید از زیر زبون مردی که تمایلی به حرف زدن نداره حرف بیرون بکشم؟

-من این چیزا رو نمی دونم ماهان تهدیدش کن و بگو که دیگه آمار خواهرتو بهش نمیدی.

بگو باید سر از کارش در بیاری که کمکش کنی.

-باشه ماهور من واسه حال خوب تو هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم.

من می دونم که هایکا دوستت داره قبلا شک داشتم اما الان مطمئن شدم حتما واسه تک تک کارایی که انجام میده دلیل داره و مجبوره وگرنه غیرممکن بود که انجامشون بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا که دید بین ما غریب مانده و حرفی برای گفتن ندارد از اتاق بیرون رفت.

احســـاس می کردم نگاه هایش به ماهان عوض شـــده اما انقدر الان مشغله های مهم تری داشتم که ترجیح می دادم به این مورد فکر نکنم.

-برو یه استراحتی بکن من فعلا به کمک نیاز ندارم مثل این که یه مدت اینجا موندگارم اســـتراحت که کردی دوباره برگردم پیشـــم اگه هایکا هم زنگ زد حتما بهم بگو که چی گفته.

-ماهور چه اسـتراحتی بکنم آخه خواهر من مگه میشـه تو اینجا باشی و من برم خونه اســـتراحت کنم می مونم همین جا دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان کاری که بهت گفتم رو انجام بده اینجا یه عالمه پرستار داره که اگه کاری باشه بهم کمک می کنن موندن تو فایده نداره آوا رو بردار و برید خونه.

#پارت۶۰۶

ماهان که دید اصرار فایده ندارد از اتاق بیرون رفت.

احساس تنهایی می کردم اما من باید به این تنهایی عادت می کردم.

قرار نبود در تمام مراحل زندگی ام اطرافیانم را تکیه گاه خودم قرار دهم باید یاد می گرفتم خودم از پس خودم بربیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود هایکا تصـــمیم به ازدواج با ترنم را بگیرد و آن وقت تازه روز های سخت من شروع می شد.

خوب می دانستم که بعد از به دنیا آمدن بچه سختی زندگی ام دوبرابر می شــود و باید خیلی قوی تر باشــم تا بتوانم از پس زندگی ام بربیایم.

نگاهی به دست های بسته ام انداختم و پوزخندی زدم دلم می خواست باز هم جیغ و داد کنم و با این روش کمی انرژی های منفی درونم را تخلیه کنم اما می ترسیدم.

ممکن بود این بار واقعا به بچه آســیبی وارد شــود با تمام این ســختی ها من این بچه را می خواســتم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش بدهم.

بدون شــک اگر این بچه را از دســت می دادم باید تا آخر عمرم در تیمارستان بستری می شدم چون طاقت این مورد را واقعا نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را روی هم گذاشتم و به روزهایی فکر کردم که از این دغدغه ها و مشکلات فارغ بودم.

برای خودم زندگی آرامی داشـــتم و کنار ماهان و مامان از زندگی لذت می بردم.

درســـم را می خواندم و گاهی اوقات که بیکار بودم برای خودم طراحی می کردم.

آن زمان کسی نبود که از استعدادم در طراحی برایم تعریف کند و تمامی طراحی هایم بعد از تمام شـــدن راهی ســـطل اشغال می شد.

انگار خط و خطوط کشـیدن روی برگه فقط به خاطر این بود که زمان بگذرد و وقتی به اندازه ی کافی زمان به او اختصاص می دادم دیگر ارزشی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار ذهنم کشـــیده شـــد به اولین باری که برای کارگاه دست به قلم شدم و طرح کشیدم.

سبحان مشوقم بود و الحق که برای این کار خیلی تشویقم کرده بود.

#پارت۶۰۷

اصـلا نمی توانسـتم خیانتش را هضـم کنم با این که خودم این اواخر به شـــدت به او مشـــکوک بودم اما به نظرم سبحان آدمی نبود که به من خیانت کند.

یاد روز های اولی افتادم که از هایکا جدا شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان برای به دست آوردن دل من هرکاری کرده بود اما من دل به دلش نمی دادم.

برعکس رابطه ای با هایکا که برای او سراسر اجبار بود حس می کردم سبحان واقعا دوستم دارد.

شاید من هم در این کارش مقصر بودم.

اگر کمی همراهش می شدم و با دلش راه می امدم احتمالا خیلی از اتفاقات پیش آمده اتفاق نمی افتاد و الان وضعیت بهتری داشتیم.

اگر می خواستم با خودم صادق باشم باید می گفتم که من هیچ وقت نتوانسته بودم هایکا را فراموش کنم.

تمام مدتی که زن سبحان بودم تلاش کرده بودم از هایکا فاصله بگیرم و کمتر با تو رو به رو شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام به خودم گوشزد می کردم که تو الان زن مرد دیگری هستی و حتی نگاه کردن به این مرد برایت گناه است اما دست خودم نبود که نگاهم از روی آن برداشته نمی شد.

دست خودم نبود که وقتی لمسم می کرد بدنم بی حس می شد و نمی توانستم واکنشی از خودم نشان دهم.

نیشخندی زدم شاید من هم مثل سبحان خیانت کار بودم اما تفاوتمان این بود که دست من رو نشده بود اما دست او برای من رو شده بود.

چشم هایم را باز کردم و به سقف اتاق زل زدم این روزها زمان زیادی برای فکر و خیال کردن داشتم.

می توانستم تمام گذشته را شخم بزنم و زیر و رو کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست انقدر همه چیز را مرور کنم تا مقصر واقعی این اتفاقات را پیدا کنم.

از ته دلم نگران وضعیت سبحان بودم با این که قرار نبود زندگی من با او ادامه داشته باشد و سد در صد از او جدا می شدم اما دلم نمی خواست در این سن کم اتفاق برایش بیفتد.

به نظرم حاج آقا و خانم بزرگ طاقت یک غم دیگر را نداشتند و اگر اتفاق می افتاد کمرشان زیر بار این غم می شکست.

چشم هایم را بستم و از صمیم قلبم برایش دعای سلامتی کردم شنیده بودم که دعای زن باردار گیرا تر است و برای همین ناگهان به یادش افتاده بودم.

#پارت۶۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

اولین روز حوصله سر برم شروع شده بود.

ترنم مدام ســـعی می کرد خودش را به من نزدیک کند و من به شدت از این موضوع ناراحت بودم.

مدام مشــغول گرفتن عکس و کلیپ بود و هر چقدر ســعی می کردم از او فاصله بگیرم بی فایده بود.

بابا زحمت کشـیده بود و برایمان اتاق مشـترک گرفته بود و مجبور بودم شب تا صبح کنارم تحملش کنم.

کم کم داشـــتم به این نتیجه می رســـیدم که قرارداد و این حرف ها همه نقشـــه بوده و هدف پدرم فقط این ســـفر

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزه ی من با ترنم بوده که حاج آقا زنگ زد و تایم قرار را با من هماهنگ کرد.

تاکید کرد که بیشتر کارها انجام شده و به جز نشان دادن چند نمونه کار و صحبت در مورد سابقه کاریمان چیز بیشتری توضیح ندهم.

این قسمت از سفر تنها بخشی بود که دوست داشتم و در حقیقت برای همین آمده بودم.

لباس پوشیدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که ترنم مانعم شد.

-می خوای کجا بری هایکا صبر کن منم بیام تنها تو هتل نمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهش کردم داشت بیش از حد پررو می شد و همه ی این ها به خاطر حرف ها و پر و بال دادن بیخودی پدرم به این بی سر و پاها بود.

-دارم میرم واسه بستن قرارداد دقیقا کاری که به خاطرش اومدم در ضمن من وظیفه ندارم به تو توضیح بدم که کجا میرم و کجا نمیرم سعی کن حد خودتو بدونی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به شدت کنارش زدم با عجله از هتل بیرون رفتم از ترنم بعید نبود که اینجا هم همراهم بیاید.

از وقتی رسیده بودیم حتی یک ثانیه هم راحتم نگذاشته بود تا به ماهان زنگ بزنم و حال ماهور را از او بپرسم.

تاکسی گرفتم و سمت محل قرار رفتم حالا بهترین موقعیت برای زنگ زدن و آمار گرفتم از ماهان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که شماره اش را گرفتم صدایش در گوشی پیچید.

-معلوم هســـت تو کجایی هایکا از دیشـــب تا حالا هر چی بهت زنگ می زنم جواب نمیدی منو گذاشـــتی تو بلک لیستت.

مثل همیشه بدون جواب دادن به سوالاتش گفتم:

-ماهور حالش خوبه؟

#پارت۶۰۹

توقع داشــتم مثل همیشــه بی خیال غر زدناش بشــه و به جاش شروع کنه به توضــیح دادن حال و روز ماهور اما در کمال تعجب گفت:

-من دیگه آمار خواهرمو بهت نمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا الان فکر می کردم ماهور رو دوست داری که باهات کاری نداشـــتم و هر چی می گفتی جوابتو می دادم اما الان معلوم نیست کجایی.

اصــلا معلوم نیســت چرا گوشــیتو جواب نمیدی شرمنده هایکا تا سر از کارت در نیارم دیگه آمار ماهور رو بهت نمیدم.

واقعا این این همه کاری که داشتم و فشارهایی که روی من بود همین یک مورد را کم داشتم دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
-ماهان تو که این مدت رو صـبر کردی یکم دیگه صـبر کن من الان اومدم ســـفر وقتی برگشـــتم همه چیز رو برات تعریف می کنم.

به طرز عجیبی با این حرفم از کوره در رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهر من افتاده رو تخت بیمارســتان اون وقت تو خیلی راحت رفتی ســفر تازه ادعا می کنی که نگرانشی- واقعا برات متاسفم هایکا.

اجازه نداد هیچ حرفی بزنم و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

متعجب به تلفنی که قطع شده بود نگاه کردم تمام وجودم پر از اســترس شــده بود همین یک مورد را کم داشــتم که ماهور در بیمارستان بستری شود.

اصـلا چرا باید بسـتری می شـد تا جایی که من خبر داشـتم حالش خوب بود و نیازی به ماندن در بیمارستان نداشت.

در این روز مهم و وقتی که قرار بود قرارداد به این مهمی را ببندم اصـلا نباید اسـترس می گرفتم اما با توجه به شرایطی که پیش آمده بود نمی توانستم آرام بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را به ضرب روی زمین تکان دادم یک احساس درونی به من می گفت که اتفاق خوبی برای ماهور نیفتاده و این بار به خاطر یک مسئله ی ساده در بیمارستان بستری نشده.

لحن عجیب و غریب ماهان هم فکرم را تایید می کرد.

با استرس آشکار دوباره شماره ی ماهان را گرفتم اما رد تماس داد.

با نگه داشتن ماشین توسط راننده متوجه شدم که به محل قرار رسیده ام باید بعد از قرار با ماهان صحبت می کردم.

اگر قرار بود چند روز از ماهور بی خبر باشم بدون شک از نگرانی می مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۱۰

وارد ساختمانی که قرار بود جلسه آن جا برگزار شود شدم و به اتاقی که گفته بودند رفتم.

شروع به حرف زدن کردم و به انگلیسی_ با همه سلام و احوال پرسی کردم.

پشت میز نشستم و مشغول صحبت و مذاکره شدیم.

دلم می خواست هر چه زودتر آن سنگ ها را ببینم تا حداقل دلم آرام بگیرد به خاطر یک چیز ارزشمند بی خیال همه چیزم شده ام و با ترنم به این سفر آمده ام.

-من می تونم قبل از صحبت های نهایی سنگ ها رو ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر حال پدر من خودشم سنگ ها رو ندیده حضوری به نظرم وقتی قراره این همه پول پرداخت کنیم حقمونه که قبلش سنگ ها رو ببینیم.

مردی که انگار سردسته ی آن ها بود لبخندی زد و گفت:

-البته و اشاره کرد تا سنگ ها را از بیرون بیاورند.

جالب بود که حتی فکرش را هم نمی کردند که من بخواهم سنگ ها را ببینم و آن ها را به اتاق نیاورده بودند.

چند دقیقه بعد مردی با صندوق نسبتا بزرگی وارد اتاق شد.

صندوق را روی میز گذاشت و مرد در صندوق را باز کرد و به من نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم از سنگ ها همون چیزی که توافق کردیم می تونید از نزدیک ببینید و از اصل بودنشون مطمئن بشید.

یکی از ســـنگ ها را برداشـــتم و با دقت نگاه کردم چندین سال بود در این حوزه فعالیت می کردم و فرق سنگ اصل و تقلبی را حتی با نگاه کردن هم تشخیص می دادم.

به نظرم این ســنگ ها خیلی بیشــتر از این حرف ها ارزش داشت.

بدون شــک با داشــتن این ســنگ ها و به کار بردنشــان در جواهراتمان کارهایمان لوکس تر و خاص تر از قبل می شد.

سـنگ را سر جایش گذاشـتم نمی توانسـتم لبخند روی لبم را جمع و جور کنم شـــاید فقط منی که جواهر ســـاز بودم ارزش واقعی این سنگ ها را می دانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۱۱

از آن ساختمان بیرون آمدم نگاهی به صندوق داخل دستم انداختم احمقانه بود که این همه سنگ قیمتی را داشتم با خودم جا به جا می کردم اما نمی توانستم به جز خودم به کسی اعتماد کنم و این سنگ ها را دستش بسپارم.

ماشین گرفتم و سوارش شدم صندوق را روی پایم گذاشتم و دوباره شماره ی ماهان را گرفتم.

حالا خیالم از بابت سنگ ها راحت شده بود و می توانستم با خیال راحت تری فقط به ماهور فکر کنم.

رد تماس داد و من مجبور شدم برایش پیامی بنویسم و ارسال کنم تا شاید تماسم را جواب دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نمی خواســـتی دلیل کارامو بدونی بخت زنگ می زنم جواب بده.

بلافاصـــله دوباره شـــماره اش را گرفتم و این بار با تاخیر تماس را جواب داد اما هیچ حرفی نزد.

نگران ماهور بودم و دوباره همان جمله ی تکراری را به زبان آوردم.

-ماهور حالش خوبه ماهان؟

باز هم سکوت نصیبم شد و این یعنی قرار نبود قبل از این که واقعیت را برایش توضیح دهم در مورد ماهور چیزی به من بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان بهت میگم چی شـــده اما می خوام قول بدی که به ماهور چیزی نگی.

اون طاقت این دوری کردن های منو نداره حاضره ســـختی بکشه اما من کنارش باشم اما من اینو نمی خوام.

من برای خودم ،ماهور و اون بچه هزار تا آرزو دارم که باید به تک تکشون برسیم باید به خاطر رسیدن به این آرزوها تلاش کنم و یکم ازش فاصـــله بگیرم تا بتونم هر چی که می خوام رو برای خودم و خانواده ام فراهم کنم.

-تو کجایی هایکا؟

پس خبر داشت که به مسافرت آمده ام...

-مجبور شـدم با ترنم بیام سـفر ماهان اما نمی خوام ماهور اینو بفهمه اذیت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا مجبور شدی هایکا؟

ترنم اتویی چیزی ازت داره که مجبوری هر کاری می خواد براش انجام بدی و به حرفش گوش بدی؟

-نه بابام مجبورم کرده ماهان بیشتر از اینم نپرس چون من نمی تونم جواب بدم حالا بگو ماهان حالش چطوره؟

#پارت۶۱۲

اما ماهان قصد بی خیال شدن نداشت و همچنان سمج ادامه داد.

-هایکا واسه چی با ترنم رفتی سفر تو می دونی وقتی ماهور فهمید چه حالی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوردیمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست.

هایکا ببین چی دارم بهت میگم ماهور رو به تخت بستن چون اختیاری روی کاراش نداره لعنتی تو این بلا رو سرش آوردی.

خواهرم شبیه دیوونه ها شده و نمی تونه حتی خودشو کنترل کنه که به خودش آسیب نزنه.

برای لحظه ای به گوش هایم شک کردم چطور ممکن بود ماهور آرام و ساکت من تبدیل به چنین آدمی شود!

اصلا چرا باید خبردار می شد که من همراه ترنم به سفر آمده ام.

-ماهان بابام بهش خبرداد که من و ترنم اومدیم سفر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیر به لطف اون دختر عفریته ی کنارت لازم نیســـت کسی حرفی بزنه خودش استوری گذاشته بود و ترنم دید.

حتی دوباره شروع کرد به حرف زدن اما حالش اصلا خوب نیست.

دکتر گفتـه هر بـار کـه قرص آرامبخش می خوره رو روان بچه تاثیر میذاره و های ممکنه برای مشـکلات جسـمی هم پیش بیاد.

به نظرم اگه ماهور و بچه ات رو دوست داری برگرد.

شـــاید اگه به کارت ادامه بدی دیگه بچه ای نمونه که بخوای براش پولاتو جمع کنی و پس انداز کنی برای آینده اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی از دستم افتاد اصلا فکر نمی کردم وضعیت تا این حد بد باشد.

چند بار صدای ماهان را شنیدم که اسمم را صدا زد اما حتی توانایی خم شدن و برداشتن موبایلم از کف ماشین را هم نداشتم.

بالاخره بعد از چند دقیقه با صدای راننده به خودم آمدم و چمدان به دست از ماشین پیاده شدم.

موبایلم را سایلنت کردم و وارد فرودگاه شدم باید از اولین فرصت بلیط می گرفتم و به تهران برمی گشتم من کارم را اینجا انجام داده بودم و حاضر نبودم بیشتر از این اینجا بمانم.

#پارت۶۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق که شـــدم ترنم به اســـتقبالم آمد و با روی خوش گفت:

-شـنیدم که موفق شـد و تونسـتی سـنگ ها رو معامله کنی بهت تبریک میگم هر چند شـــکســـــت کار تو نیســـــت تو همیشه موفقی.

پوزخندی زدم رسـما به یک عضـو اصـلی در خانواده تبدیل شده بود و حتی نفوذش از من هم بیشتر بود.

در چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-اشـتباه نکن من فقط تو کارم موفقم تو زندگی شـخصـیم تا به حال هیچ موفقیتی نداشتم.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی داری میگی هایکا درسته تا الان تو زندگی شخصیت زیاد اشتباه کردی اما مطمئن باش از الان به بعد من اجازه نمیدم که اشتباه کنی.

خودم همه جا کنارت هستم و هر جا دیدم کج رفتی خودم راه درست و راست رو بهت نشون میدم.

چندان سنگ ها را روی میز گذاشتم و کتم را از تنم بیرون کشیدم.

-مشکل اینه بزرگ ترین اشتباه زندگی من شخص خودتی.

یعنی اگه بتونی خودتو از زندگیم پاک کنی لطف بزرگی در حقم کردی.

از شدت خشم به نفس نفس افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی داری میگی هایکا....

اشـتباه منم یا اون دختری که ندیده و نشـناخته نشـوندنت پای سفره عقدش؟

اشــتباه منم یا اون زنک که تا وارد زندگی هر کدومتون شــد زندگیتون رو خراب کرد و به هم ریخت؟

یادت رفته ناصر رو تا اسـم این دختر کنارش نشـسـت افتاد و مرد!

سـبحان رو چی میگی فقط چند ماه باهاش زندگی کرد و این شد وضعیتش.

حتی خود تو اصــلا مطمئنی بچه ی تو شــکمش مال توئه ماشاالله انقدر دست به دست شده که آدم نمی دونه پدر بچه اش رو پیدا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سیلی که به صورتش زدم لال شد.

مطمئن بودم صـورت و چشـم هایم از شـدت خشـم قرمز شده و به نفس نفس افتاده ام اما برایم اهمیتی نداشت.

#پارت٦١٤

انگشت اشاره ام را به معنی تهدید بالا آوردم و گفتم:

-اگـه فقط یه بار دیگـه چنین حرفی رو ازت بشـــنوم اون وقت انقدر آروم و خوب باهات برخورد نمی کنم.

بدون توجه به ترنمی که شوکه شده بود سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنم هنوز هم همان جا ایســتاده بود انگار می خواســت با این مکث از شــوک بیرون بیاید هر چند مکثش هیچ فایده ای نداشت.

موبایلم را برداشــتم و مشــغول پیدا کردن بلیط شــدم باید همین فردا از این کشـــور می رفتم و خودم را به ماهور می رساندم.

حق با ماهان بود او الان بیشــتر از هر وقت دیگری به من نیاز داشت و حتی فکر این که ممکن است بچه مان از بین برود یا این که اتفاق برایش بیفتد هم دیوانه ام می کرد.

بالاخره بعد از کلی گشــتن توانســتم برای فردا عصر- بلیط هواپیما پیدا کنم.

ترنم از اتــاق بیرون رفتــه بود و واقعــا برای من اهمیتی نداشت که در کجا به سر می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم تا فردا حرفی به پدرم نزنند هر چند مطمئن بودم که این کار را انجام می دهد.

دقیقا فردا روز تولدش بود و مطمئن بودم دوباره پدرم برای من برنامه ها دارد برای همین می خواستم هر چه زودتر فرار کنم.

تمام روز را در اتاق ماندم و خبری از ترنم نشد.
کم کم داشتم نگرانش می شدم.

برای من خودش اهمیتی نداشت اما خوب می دانست که حاج آقا چقدر روی ترنم حساس است و اگر بلایی سرش بیاید از چشم من می بیند.

ناچار گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند منتظر ماندم جواب نداد و در آخر تماس قطع شد.

دوباره شـــماره اش را گرفتم اما این بار تلفنش را خاموش کرده بود به نظرم این خودش یک نشـــانه بود که حالش خوب است و فقط نمی خواهد با من حرف بزند.

#پارت۶۱۵

با حرص گوشی را روی پاتختی گذاشـــتم و چشـــم هایم را روی هم گذاشتم.

هر آن منتظر آمدن ترنم با زنگ زدن پدرم بودم اما خبری نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر در همان حالت ماندم که نفهمیدم کی چشـــم هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بالاخره روز موعود فرا رسید چمدان به دست وارد فرودگاه شدم و چمدان سنگ ها را هم در دستم گرفتم.

حاج آقا قبلا کارهای گمرکی ســـنگ ها را انجام داده بود و نیازی به معطلی نبود.

روی صندلی های انتظار نشسته بودم و چمدان سنگ ها هم کنارم بود.

از دیروز تا به حال خبری از ترنم نشده بود و من واقعا نمی دانســـتم وقتی بدون او برگردم باید چطور جواب خانواده اش را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین فکر ها بودم که زنی کنارم نشست حس خوبی به او نداشتم و حس می کردم مشکوک است تا آمدم صندوق را بردارم زودتر از من صندوق را برداشت و فرار کرد.

شروع به جیغ و داد کردم اما زودتر از چیزی که فکر می کردم از داخل سالن ها خارج شد و همراه موتوری از فرودگاه بیرون رفت.

شوک بزرگی به من وارد شده بود و نمی دانستم باید دقیقا چه کاری انجام دهم.

آن سنگ ها به شدت مهم و قیمتی بود و از دست دادنشان برای من اصلا چیز خوبی نبود.

بالاخره خودم را جمع و جور کردم و به بهش حراست رفتم موضوع را تعریف کردم و آن ها هم با پلیس هماهنگ کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروازم رفته بود و من همچنان در حال جواب دادن به سوال های بی پایان پلیس ها برای تکمیل کردن پرونده بودم.

-اقای جاوید شما هیچ چیزی از اون زن ندیدید.

چیزی که بتونه به ما تو شناسایی شخص کمک کنه.

سرم را تکان دادم روی صورتش پوشیه داشت و هیچ چیز به جز چشم های مشکی اش دیده نمی شد.

#پارت٦١٦

ناامید از اداره ی پلیس بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس ها گفتند تا چند روز اینجا بمونم و بعد اگر خبری نشد به ایران برگردم.

یک بدبیاری بزرگ آورده بودم و متاسفانه نمی توانستم به ایران برگردم.

با کلافگی به هتل برگشتم و ترنم را در اتاق دیدم.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-چی شد چرا برنگشتی پس نکنه باز بابات تهدیدت کرده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-به تو ربطی نداره هر چند من شـــک دارم که همه چیز زیر سر تو باشه.

پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرم حرفی رو که نمی تونی ثابتش کنی اصـــلا نزن در ضـمن اگه تا این حد شـک داشـتی بهم چرا به پلیس چیزی نگفتی!

با چشم های ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

-مطمئن بـاش خیلی زود همـه چیز رو درســـت می کنم و دست تو رو هم واسه خانواده ام رو می کنم.

با صـــدای زنگ خوردن موبایلم با حرص از جیبم بیرون اوردمش و صـدای زمزمه ی ترنم را شـنیدم که می گفت اگر تونستی جواب اینو بده

می دانســتم که تا الان قطع به یقین به پدرم خبر داده برای همین رد تماس دادم.

در حال حاضر خودم به اندازه ی کافی عصـبانی بودم و نمی توانستم حرف های پدرم را هم تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه واســـه تولدم برنامه نداری خودم برم بیرون و یه کاری بکنم.

پوزخنـدی زدم واقعـا توقع داشـــــت در این شرایط برای تولدش برنامه ریزی کنم و تدارک ببینم!

-من از اول هم واســـه تو برنامه نداشـــتم هر کار می خوای بکنی خودت بکن.

حرف را زدم و بعد از برداشـتن حوله و لباس سـمت حمام رفتم.

دمای آب را تنظیم کردم و زیر دوش رفتم.

بدبیاری بزرگی آورده بودم از یک طرف ذهنم درگیر سـنگ ها بود و از طرف دیگر به فکر ماهوری بودم که می گفتند چیزی نمانده تا دیوانه شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۱۷

قطره های آبی که روی صورتم می خورد باعث می شد کمی حالم جا بیاید.

قطعا اگر با بابا حرف می زدم علاوه بر غر زدن در مورد تولد ترنم هم با من صحبت می کرد.

نمی توانســـتم وقتی باعث و بانی تمام بدبختی هایم همین دختر اسـت برایش جشـن بگیرم و در شـب تولدش کنارش باشم.

امیدوار بودم که وقتی بیرون می آیم ترنم خانه نباشـــد و از شانس خوبم این اتفاق افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حمام حوله ی تن پوش روی تخت دراز کشـــیدم مردد بودم برای زنگ زدن به ماهور اما دست آخر دلم را به دریا زدم و شماره اش را گرفتم.

انقدر بوق خورد که بوق ممتد پخش شـــد اما هیچ جوابی دریافت نکردم.

البته که احمقانه بود اگر می خواستم به تماسم پاسخ دهد.

این بار شماره ی ماهان را گرفتم که سریع جواب داد.

-بله هایکا...

این روزها همه از من طلبکار بودند و به من جواب سر بالا می دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قبل از این سفر ماهان خیلی با احترام با من صحبت می کرد اما بعد از این سفر رفتارش به طور کامل عوض شده بود.

-ماهور حالش چه طوره؟

بهش زنگ زدم چرا جوابمو نداد.

ماهان پوزخندی زد و گفت:

-اولا که اگه برات مهم بود می اومدی خودت بعدشم واقعا تو انتظار داری خواهر من بعد از این همه اتفاق و چیزایی که ازت دیده جواب تلفنتو بده.

حق داشـــت این حرف را بزند با این حال کم نیاوردم و گفتم:

-من باید از حال بچه ام خبردار بشـــم ماهان هر چند خود ماهور هم برام خیلی مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که اگه برات مهم بود خودت می اومدی سـفر زیادم واجب نیست.

-ماهان وقتی در مورد چیزی خبر نداری چیزی نگو.

#پارت۶۱۸

-دیروز هم بهت گفتم هایکا عذر و بهونه آوردن به درد ماهور نمی خوره.

خواهرم داره از بین میره دارم می بینم که داره روز به روز آب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی خوام خواهرمو از دست بدم اگه بلایی سر خودش یا بچه اش بیاد من از چشم تو می بینم پس حواستو جمع کن.

-سنگ های قیمتی که خریده بودم تا با خودم بیارم رو ازم دزدیدن ماهان.

اجازه ی خروج از کشور رو تا چند روز ندارم.

اینجا خیلی براشون مهمه که دزد رو پیدا کنن اگه هم شاکی خودش نباشه به پرونده رسیدگی نمی کنن.

ماهان معلوم بود از حرفام تعجب کرده اما بازم از موضعش کوتاه نیومد و گفت:

-به نظر من که ماهور و بچه ات از اون سنگ ها خیلی مهم ترن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگرد هایکا یا حداقل از ترنم فاصـله بگیر تا مد حرفی برای گفتن از تو داشته باشم که پیش ماهور بگم.

تر وقت می خوام در موردت حرف بزنم یه چیزی میگه که شرمنده میشم و ترجیح میدم لال بمونم.

اصلا خودت بشین و فکر کن ببین تو همین مدت کم شما ها چی به سر ماهور آوردین بعد می فهمی که جایی باقی نزاشتی که من پیش ماهور ازت تعریف و تمجید کنم.

-تو اولین فرصتی که بتونم برمی گردم ماهان...

به نظرت ماهور حاضر میشـــه منو ببینه یا بعد دیدن اون عکس ها تمایلی به این کار نداره و قبول نمی کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من سـعی می کنم باهاش حرف بزنم و راضی کنم تو حالت عادی که نمی خواد شـکلتپ ببینه اما شـاید اگه من بهش بگم جریان سنگ ها رو یکم آروم بشه و رضایت بده.

من اصلا نمی فهمم چرا نمی خوای در مورد موضوع ترنم و بابات ماهور چیزی بدونه باور کن خیلی بهتره اگه بدونه اینجوری دیگه تو برای آدم خوبه میشی_ و بهت اعتماد می کنه.

-من ماهان این یه رازه بین من و تو حق نداری بهش بگی باید خودم در این مورد باهاش صحبت کنم.

#پارت۶۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

اون محاله حرف کسیـــ جز خودم رو تو این مورد خاص قبول کنه.

اگه هم بهش چیزی بگید مطمئن باش بهتون لقب دروغگو میده چون این موضوع اصلا قابل باور نیست.

ماهان خندید.

-خوبه خودت می دونی که داســـتان هایی که سرهم می کنی سر و ته نداره و قابل باور نیست.

تـا اون لحظـه فکر می کردم مـاهـان حرفـامو قبول کرده و حداقل اون طرف منه اما حالا می دیدم که حتی اونم حرف هـای منو قبول نـداره و فکر می کنـه کـه دارم برای توجیه کردن خودم بهش دروغ میگم.

-ببین ماهان من دروغی ندارم که به تو بگم فهمیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حواست به ماهور باشه این چند روز این تنها چیزیه که از تو می خوام بعدش دیگه خودم هستم و حواسم به زن و بچه ام هست.

گوشی را با حرص قطع کردم واقعا این روزها ماهان داشت بیش از حد روی مخم راه می رفت.

دوباره موبایلم زنگ خورد و اسم بابا روی صفحه مشخص شد.

دوباره رد تماس دادم که پیام داد.

-اگه نمی خوای دوباره از همه جا بیرونت کنم گوشیتو جواب بده و کارایی که میگم رو انجام بده.

نفسم را کلافه بیرون دادم این مورد دیگر نوبر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زنگ زد که این بار تماس را وصل کردم و بدون هیچ حرفی موبایل را کنار گوشم گرفتم.

-داری چیکار می کنی هایکا....

ترنم کجاست؟

جریان سنگ ها چیه!

یعنی چی که تو صندوق سنگ ها رو تو دستت گرفتی و با خودت این طرف و اون طرف بردی که ازت بدزدنش!

اصـــلا مگه من به تو نگفته بودم که باید برای تولد ترنم برنامه بریزی برنامه ات این بود که اون دختر رو از خونه بیرون کنی و تو روز تولدش اشکشو در بیاری!

فقط نفس عمیقی کشیدم و باز هم جوابم سکوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسما به یک مرد تو سری خور تبدیل شده بودم که توانایی انجام دادن هیچ کاری را نداشـــت و تنها با اجازه ی پدرش می توانست کاری را انجام دهد.

#پارت۶۲۰

-ببین هـایکـا همین الان زنـگ می زنی بـه ترنم و میبینی کجاست.

بعدش میری پیشش و براش یه جشن درست و حسابی می گیری.

جوری رفتار کن که تموم بد رفتاری های این چند روزت جبران بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوشم تو لابی هتله از همون جا سفارش دادم برو تحویل بگیر و بهش بده تاکید کن که این سرویس رو خودت با دستای خودت درست کردی براش.

-بابا من می خوام برگردم...

به محض تمام شـــدن حرفش گوشی را قطع کرد و بوق ممتد در گوشم پیچید.

موبایلم را با حرص روی تخت پرت کردم حاضر نبودم این بار به حرف پدرم گوش دهم.

با این که می دانستم این حرف گوش ندادن به ضررم تمام می شود اما ترجیح می دادم ضرر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر بلایی که سر ماهور آمده بود ترنم را مقصر می دانستم برای همین اصلا حاضر نبودم برای او سوپرایز ترتیب بدهم.

خوب می دانستم اگر یک کیک کوچک هم برای او بخرم در پیجش می گذارد و ماهور می بیند.

ماهان گفته بود که وضعیتش خیلی بد است و هر ناراحتی و شوکی ممکن است باعث سقط شود برای همین اصلا دلم نمی خواست ریسک کنم.

فردا صبح دوباره باید به اداره ی پلیس می رفتم و اجازه ی رفتنم را می گرفتم.

هر چقدر به خودم تلقین می کردم که بالاخره برمی گردم و الان ماهان مواظب ماهور است فایده ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف های ماهان خیلی نگران شـده بودم و می ترسـیدم ماهان بخشی از واقعیت را به من نگفته باشد.

به نظرم قرار نبود تا خودم با چشـــم های خودم ماهور را ندیده ام دلم آرام بگیرد و خیالم راحت شود.

بابا تا شـــب چندین بار دیگر هم رنگ زد اما جوابش را ندادم رســـما قید همه چیز را زده بودم و فقط به فکر حال خوب ماهور بودم.

#پارت۶۲۱

ماهور

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان گفته بود طی تماسی که با هایکا داشته وضعیت من را برایش توضـیح داده و او هم گفته که برمی گردد اما الان چند روز می گذشت و خبری از او نبود.

فکر می کردم انقدر برای هایکا مهم باشم که وقتی حال بدم را بفهمد سریع خودش را برســـاند اما این بار هم مثل همیشه اشتباه می کردم.

ماهان مدام تکرار می کرد که هایکا گفته سفرش با ترنم یک سفر اجباری است اما توضیح بیشتری نمی داد.

به نظرم این حرف به تنهایی کافی نبود.

اصـلا چطور ممکن بود یک نفر با کسی ـ که دوسـت ندارد به سفر برود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایت انقدر که بسته مانده بود خشک شده بود اما دکترم باز هم اجازه نمی داد که دست هایم را باز کنم.

این روز ها به زور به خوردم غذاهای مقوی می دادند.

غذاهایی که این مدت کسی نبود که برایم آماده کند و حالا بیمارستان مجبور بود برایم آماده کند و به زور به خوردم بدهد تا بچه رشدش کامل شود.

ماهان و آوا این روزها بیش از حد با هم صمیمی شده بودند و حس می کردم با هم سر و سری دارند و این کنار هم بودنشان صرفا به خاطر آشنایی با من نیست.

دلم می خواست موبایلم را بردارم و دوباره عکس های ترنم را چک کنم اما با این دست های بسته اصلا نمی توانستم چنین کاری را انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود آوا به اتاقم گل از گلم شـــکفت و با لبخند نگاهش کردم.

-اوا بیا اینجا ببینم همین گوشی منو بردار اینسـتا رو بیار می خوام ببینم ترنم چی استوری کرده از سفرشون.

آوا با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:

-منو باش فکر کردم از اومدن من خوشـــحال شـــدی بی خیال شـــو دیگه ماهور تا کی می خوای این دختر رو چک کنی...

اون یه دختر عقده ای که می خواد از لحظه به لحظه ی زندگیش عکس بگیره و به اشـتراک بزاره مطمئن باش وقتی می بینه تو به عکس ها نگاه می کنی بیشتر ترغیب میشه که عکس بزاره.

#پارت۶۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی به آوا نگاه کردم واقعا تلاشـــش برای این که منو متقاعد کنه تا بی خیال دیدن اســـتوری های ترنم بشـــم ستودنی بود.

اما من این روزا یه جوری حوصـــله ام سر رفته بود و بهونه گیر شـده بودم که اصـلا دلم نمی خواسـت به حرف کسی گوش بدم و تهش دیگران رو وادار می کردم کاری که من می خوام رو انجام بدن واسه همین گفتم:

-اوا ممنون که به فکرمی و نمی خوای حالم بد بشـه اما من واقعا از تصمیمی که گرفتم کوتاه نمیام.

باید سر از کار این دختر و هایکا در بیارم حالا هر چقدر هم که اذیت بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با دلخوری نگاهم کرد و با لحن شاکی اسممو صدا زد.

-ماهور...

آخه خودت که می دونی دکتر این چیزا رو برات ممنوع کرده اگه بفهمه باز عصبانی میشه.

پوزخندی زدم به دست های بسته ام اشاره کردم و گفتم:
-مثلا عصبانی بشه می خواد چیکار کنه؟

اصلا مگه کاری هم مونده که انجام نداده باشه!
مثلاً می خواد این بار علاوه بر دستام دهنمو هم ببنده؟

آوا که دید من کوتاه بیا نیستم از جایش بلند شد و گوشی ام را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمزش را خودش می دانست برای همین به راحتی بازش کرد و مشغول باز کردن ایستا و پیدا کردن پیج ترنم شد.

اول خودش نگاه کرد مثلا می خواست اگر چیز بدی بود به من نشـــان ندهد البته که من بی خیالش نمی شـــدم و در نهایت مجبورش می کردم که نشانم دهد.

با تعجب اول به صفحه ی موبایل و بعد به من نگاه کرد.

واقعا کنجکاو بودم بدانم چه چیزی دیده که آنقدر تعجب کرده برای همین گفتم:

-خب به منم نشـون بده بدونم واسـه چی اینجوری دهنت باز شده و تعجب کردی .

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا گوشی را به طرفم برگرداند و من عکس ترنم را دیدم که تنهایی گرفته بود و تنها یک شـــمع خالی در دســـتش گرفته بود.

این یعنی هایکا پیشش نبود!

مطمئن بودم اگر هایکا بود با او عکس دونفره می گرفت و در صفحه اش می گذاشت.

#پارت۶۲۳

به آوا نگاه کردم و گفتم:
-به نظرت چرا ترنم این عکس رو گذاشته؟

یعنی هایکا پیشش نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا گیج سر تکان داد و گفت:

-نمی دونم ماهور به خدا منم گیج شـــدم این دختر و هایکا هیچیشون شبیه بقیه نیست.

یهو با هم پامیشـــن میرن ســـفر بدون خبر الانم با این که پیش همن ترنم ازش عکسی نگذاشته.

به نظر من که این کاراشـــون عجیب و غریبه مخصـــوصـــا وقتی که هایکا به ماهان گفته برمی گرده اما هنوز برنگشـــته یا شاید هم برگشته و پیش تو نیومده.

آوا داشـــت دقیقا چیزهایی که در ذهن من می گذشـــت را به زبان می آورد.

واقعا هایکا کجا بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه پیش من بود و نه ترنم....

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد با خودم فکر کردم که نکند اتفاق بدی برایش افتاده باشد اما سعی کردم خودم را آرام کنم و جوری وانمود کنم که انگار اتفاقی نیفتاده.

اصلا مگر حال بد من برای هایکا مهم بود که من داشتم به خاطر نبودن او غصه می خوردم!

تلاش هایم برای این که خودم را خونسرد نشان دهم بی فایده بود هایکا هر چقدر هم بد باز هم عشق من بود.

عشقی که با وجود تمام بی رحمی هایش از وجودم پاک نشده بود و هر روز داشت پر رنگ تر می شد.

ناگهان با یادآوری چیزی چشم هایم را ریز کردم و به آوا نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مســـخره بود که ماهان تمام راز های خواهرش را به این دختر می گفت.

با این که من به آوا اعتماد داشـــتم و حتی اگر ماهان هم حرفی نمی زد خودم ماجرا را با او در جریان می گذاشــتم اما به نظرم کار ماهان کاملا اشتباه بود.

با ورود ماهان به اتاق از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم.

احســاس کمر درد شــدیدی می کردم به خاطر بســته بودن دســت هایم نمی توانســتم در حالت دیگری بخوابم و این به پشــت خوابیدن باعث شــده بود کمر و اســتخوان هایم درد بگیرد.

در حال حاضر کسی ـــ را بهتر از ماهان برای غر زدن سرش نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٦٢٤

-ماهان برو منو از این خراب شده مرخص کن دارم می میرم از کمر درد.

این چه دکتریه که متوجه نیســـت این همه به پشـــت خوابیدن واسه زن حامله خوب نیست.

احسـاس می کنم تموم پشـتم زخم شـده انقدر که این چند روز توی این حالت موندم.

ماهان با تعجب به من نگاه کرد توقع نداشـــت پشـــت آن آرامش ظاهری چنین آدم خشمگینی پنهان شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشـــه ماهور خواهش می کنم آروم باش الان میرم با دکترت حرف می زنم تو فقط حرص و جوش نخور با ما لجبازی می کنی بکن اما به فکر جون و ســـلامتی خودت و اون بچه باش.

با این حرفش چند نفس عمیق کشـــیدم و ســـعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

با این که الان خبری از هایکا نبود اما مطمئن بودم اگر بلایی سر این بچه می آمد سر و کله اش پیدا می شـــد و آن وقت حتی یک لحظه هم من را آرام نمی گذاشت.

چشـم هایم را روی هم گذاشـتم و همان طور که سـعی می کردم به چیز های خوب فکر کنم خطاب به ماهان گفتم:

-باشه من آرومم فقط برو و همین الان صحبت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی تونم بیشتر از این اینجا بمونم.

-باشه عزیزم الان میرم...

آوا مراقبش باش تا من برم دنبال کاراش اگه چیزی لازم داشتین بهم زنگ بزن.

آوا باشه ای گفت و من باز هم چشم هایم را باز نکردم.

با شنیدن صدای در فهمیدم که ماهان از اتاق بیرون رفته.

-ماهان رو دوسش داری؟

بدون هیچ مقدمه چینی و طفره رفتنی این ســـوال را از آوا پرسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی چشم هایش را هم باز نکرده بودم تا معذبش نکنم.

آوا چند ثانیه سکوت کرد و گفت:
-قرار نبود بزاریم تو متوجه بشی.

این بار چشم هایم را باز کردم و به آوا خیره شدم.

-یعنی انقدر براتون غریبه شـــدم که نمی خواســـتین بهم بگین!

-نه نه ماهور به خدا ما گفتیم تو این وضـــعیت وقت مناسبی واسه گفتم این موضوع به تو نیست.

#پارت۶۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت که می دونی نه من نه ماهان عزیزتر و نزدیک تر از تو کسی رو نداریم.

راستش فکر کردیم شاید غصه بخوری واسه همین حرفی نزدیم.

من به ماهان گفتم که تو دلت پاک تر از این حرفاست اما اونم داداشته و به فکرته نمی خواست این موضوع باعث بشه دوباره خاطراتت با هایکا یادت بیاد.

خنثی نگاهش کردم.

چند ثانیه بی حرف منتظر ماندم و بعد گفتم:
-تو فکر می کنی من خاطراتم با هایکا رو یادم رفته؟

واقعا فکر می کنی من اون روزا رو فراموش می کنم آوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا خواست حرفی بزند که مانعش شدم.

-من آرزوم اینه که خوشبختی تموم عزیزامو ببینم.

می دونم و می بینم که تو این روزای ســـخت به جز تو و ماهان کسی۔ پیشم نمونده به نظرت من به همچین آدمایی که همیشه پشتم بودن حسادت می کنم!

آوا شرمنده نگاهم کرد واقعیت این بود که من از حرف هایش ناراحت شده بود حتی فکرش را هم نمی کردم که به خاطر این موضوع را از من مخفی کرده باشند.

صورتم را سمت مخالفت چرخاندم و چشم هایم را روی هم گذاشتم در حال حاضر هیچ تمایلی به حرف زدن بیش از این نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که دلم می خواست بشنوم این بود که ماهان وارد اتاق شود و بگوید که مرخص شده ام.

نفهمیدم چطور چشم هایم گرم شد و خوابم برد با صداهای بالای سرم آرام پلک هایم را تکان دادم اما چشم هایم را باز نکردم.

دلم می خواست صدایشان را بشنوم و ببینم که چه می گویند.

-اقای محترم امکانش نیست هزاربار دیگه هم بگید من همین حرف رو می زنم فقط تحت یک شرایط میشه مرخصش کرد با رضایت اونم وقتیه که شوهرش بیاد و رضایت بده.

-اقای دکتر من که گفتم همسرش تو کماست اصلا شرایط اومدن به اینجا رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۲۶

-اقای محترم با این وضعیت چجوری شما توقع دارید من اجازه بدم ایشون مرخص بشن.

اصــلا به نظرتون اون بیرون جای مناســبی برای این خانم هست؟

به نظرتون اگه یه روز بره بیمارستان پیش همسرش حالش چطور میشه؟

دلم می خواست داد بزنم و بگویم که حالم اصلا در حدی که شــما فکر می کنید خراب نمی شــود چون من آن مرد را دیگر به عنوان همسر قبول ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان سکوت کرد و دکتر با گفتن.

-فعلا باید بیمارستان بمونن و راه دیگه ای نیست از اتاق بیرون رفت.

نفسم را کلافه بیرون دادم این طور که مشخص بود راهی برای بیرون رفتنم از اینجا وجود نداشت و فعلا باید اینجا می ماندم.

چشم هایم را باز کردم و به ماهان نگاه کردم.

سری تکان داد و گفت:

-شنیدی که دکتر چی گفت برات خطرناکه نمیشه که مرخصت کنیم.

تقصیر ماهان نبود خودم می دانستم وقتی چیزی را به او می سپارم تمام تلاشش را برای انجام دادنش می کند و وقتی نشده بود یعنی دیگر راهی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مسـخره ای زدم این روز ها زندگی ام به طرز عجیبی مسخره و حال به هم زن شده بود.

هیچ اتفاق جدیدی نمی افتاد و کل مکان من برای زندگی تبدیل شده بود به یک تخت که حتی روی آن هم فقط می توانستم دراز بکشم و بخوابم

-از هایکا خبری نشد؟

-ماهور هایکا اون جا گیر افتاده نمی دونم واسه چی اما چند روز نمی تونه برگرده انگار براش مشکلی پیش اومده.

انقدر این مدت از این قبیل حرف ها در مورد هایکا شنیده بودم که دیگر باور نمی کردم.

چطور ممکن بود در دردسر بیفتد و بتواند به ماهان خبر دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـلا چه دردسری ممکن بود در یک کشـور دیگر برای او پیش بیاید!

#پارت۶۲۷

هایکا

هتـل را تخلیـه کردم و برای خودم یـک اتـاق دیگر اجـاره کردم.

ترنم از دیروز کـه برگشـــته بود حتی یـک کلام هم بـا من صحبت نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی امروز که وســـایل را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم هم باز ســـکوت کرد و بدون هیچ حرفی فقط تا دم در با نگاهش دنبالم کرد.

این آرامشش برایم عجیب و ترسناک بود.

معمولا در این موارد یا خودش سروصـــدا می کرد و کاری انجـام می داد یـا بـا پـدرم هـمـاهنـگ می کرد و از طریق او زهرش را می ریخت.

بی خیال سرش را تکان داد داشــت از این وضـعیت خسـته می شـــد از دیروز جواب هیچ کدام از پیام ها و تماس های پدرش را نداده بود.

پیام های تهدیدش را می دید اما اهمیتی نمی داد و بلافاصله پاک می کرد تا یک وقت ترس در وجودش رخنه نکند و بی خیال این کار نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــماره ی ماهان را گرفت دلش طاقت نمی آورد و می خواست هر جور که شده با ماهور صحبت کند.

می دانســـت اگر چنین چیزی را ماهان از ماهور بخواهد قطعا این مهره اش را هم از دســـت می دهد و ماهور از ماهان هم فاصله می گیرد اما به نظرش می ارزید.

شاید اگر همه چیز را برای ماهور توضیح می داد دلش آرام می گرفت و خیالش راحت می شـد که او خاطرش آســوده اســـت و بی خودی اســـترس و هیجان به خودش وارد نمی کند.

چندین بار با ماهان تماس گرفت اما جوابش را نداد.

بارها به او گفته بود که همیشه در دسترس باشد و جوابش را بدهد اما او هربار این حرف هایش را پشـــت گوش می انداخت و توجهی به آن ها نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه این بار شـــماره ی آوا را گرفت اما تازه یادش آمد که در لیســـت ســـیاه تو قرار دارد و اصـــلا موبایلش زنگ نمی خورد.

برای گرفتن شـــماره ی آخر مردد بود اما در نهایت دلش را به دریا زد و روی اسم ماهور زد و تماس را برقرار کرد.

#پارت۶۲۸

بعد از یک یا دو بوق رد تماس داد.

پس نمی خواست که حرف بزند یا صدایم را بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره حق داشـــت با بلاهایی که به سرش آورده بودم و کاری که الان کرده بودم تمایلی به صـحبت با من نداشـته باشد.

دوباره دلم آشوب شد و نگرانی به تنم افتاد.

کم پیش می آمـد مـاهـان جوابم را نـدهـد و معمولا وقتی جواب نمی داد اتفاق تازه ای برای ماهور افتاده بود و هیچ وقت این اتفاق چیز خوبی نبود.

این اجازه ی خروج نداشـتن به طرز عجیبی مشـکوک بود اموالم را دزدیده بودند و من حاضر بودم بی خیال شـــود و بروم اما پلیس ها بی خیال نمی شدند.

می دانسـتم حتی اگر بلیط بگیرم و بخواهم به فرودگاه بروم هم جلویم را می گیرند حرف زدن با آن ها هیچ فایده ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم ترین چیز برایشان این بود که هیچ دزدی در کشورشان وجود نداشته باشد.

طبق صـــحبت های مترجم فهمیده بودم که ســـابقه ی دزدی در این شـهر تقریبا دو در صـد اسـت و شـاید ماهی یک بار در این شـــهر سرقت اتفاق بیفتد و پلیس حتما سارق یا سارقین را پیدا می کند و مجازاتشان می کند.

آن سـنگ ها برای من به شـدت ارزشـمند بود و دلم نمی خواست از دستشان بدنم اما الان و در این شرایط مهم تر از هر چیزی دیگری ماهور و پسرمان بودند.

با کارهایی که انجام داده بودم محال بود پدرم دیگر آن سنگ ها را به من بدهد تا کارم را انجام دهم.

همه چیز برخلاف میلم پیش رفته بود و این موضوع کلافه ام می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم ماهور را از دست داده بودم هم حمایت های پدرم را.

تنها چیزی که نصـــیبم شـــده بود این دوری ها و ســـختی کشیدن ها بود.

اگر این اتفاق برای ماهور نمی افتاد می توانســتم در کمتر از یک ماه به تمام خواسته هایم برسم اما حیف که به خاطر او قید همه چیز را زده بودم.

#پارت۶۲۹

دســـتی بین موهایم کشـــیدم تصـــمیم گرفتم بیرون بروم تا حداقل کمی حال و هوایم عوض شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روز اولی که به این مســـافرت لعنتی آمده بودیم زیاد از اتاق بیرون نیامده بودم و اصـــلا جاهای دیدنی و معروف این شهر را ندیده بودم.

لباس مناسب پوشیدم و از هتل بیرون رفتم.

درســـت دم در ورودی بودم که ترنم را کمی آن طرف تر دیدم.

راه آمده را برگشتم و در قسمتی از لابی که دید کمی داشت قرار گرفتم.

طولی نکشید که وارد هتل شد و سمت پذیرش رفت.

پس زیاد هم بیکار نمانده بود و امارم را داشـــت که کجا می روم و کجا نمی روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به سمتش بروم که مسئول پذیرش به مردی که روی یکی از مبل ها نشسته بود اشاره کرد و ترنم به سمتش رفت.

-این مرد دیگر چه کسی بود؟

اصلا مگر ترنم برای این که سراغ من را بگیرد به هتل نیامده بود!

پس چرا داشت با آن کرد صحبت می کرد!

اول فکر کردم شاید می خواهد سوالی بپرسد یا اشتباهی پیش آمده اما وقتی درست رو به روی مرد نشست و مشغول صحبت شدند فهمیدم که اصلا خبر ندارد من در این هتل هستم و برای دیدار و ملاقات با این مرد به اینجا آمده نه پیدا کردن من.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه خیره نگاهشـان کردم که حالت چهره هایشـان تغییر کرد انگار داشتند با هم دعوا می کردند.

مرد دسـتش را پایین برد و چند ثانیه بعد صـندوقی بیرون آورد و روی میز گذاشت.

با چشم های از حدقه بیرون زده به تصویر رو به رویم نگاه کردم این که صندوق سنگ های من بود!

تا خواسـتم موبایلم را در بیاورم و فیلم بگیرم مرد دوباره صندوق را بست و کنار خودش قرار داد.

فاصـله زیاد بود و چهره ها واضـح دیده نمی شـد اما برای اطمینان چند عکس از آن دو گرفتم.

#پارت ۶۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه منتظر ماندم ترنم پاکتی که احتمال می دادم پول باشد به سمت مرد گرفت اما مرد دندان تیز تر از آن بود که به این پول قناعت کند البته که حق داشت با وجود دیدن آن سنگ های قیمتی رقمش بالاتر برود.

باورم نمی شد که باز هم از خودی خورده بودم.

امیدوار بودم حداقل پدرم در این نقشه ی شوم همکاری نداشته باشد چون اگر همکاری کرده بود به هیچ وقت نمی توانستم ببخشمش.

مرد با حالت دعوا از جا بلند شد و به سمت در ورودی هتل آمد و همراه صندوق بیرون رفت.

با عجله دنبالش راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشینش شد و من هم تاکسی گرفتم و دنبالش رفتم.

رسما خودم دزد سنگ ها را پیدا کرده بودم.

باید هر طور که شده سنگ ها را به دست می آوردم جدا از ارزششان برای این که بتوانم از این کشور بروم و خودم را به ماهور برسانم نیاز بود که پلیس بی خیالم شود.

تاکسی۔ دقیقا پشت سر ماشینش حرکت می کرد و من تمام وجودم چشم شده بود مبادا گمش کنم.

خوب می دانستم اگر گم شود پیدا کردنش ممکن است غیر ممکن شود مخصوصا که با ترنم دعوا کرده بود و حالا در اختیار او هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم را با حرص روی هم فشـار دادم باید یک درس درست و حسابی به ترنم می دادم.

در تمام این سـال ها کسی ـ نتوانسـته بود من را دور بزند و حالا او که خودش را نزدیک ترین فرد به من می دانســـت این کار را انجام داده بود.

امیدوار بودم پدرم از این ماجرا خبر نداشته باشد اگر پدرم بی خبر بود می توانستم ترنم را پیش چشـمش خراب کنم و به نوعی او را از چشمش بیاندازم.

با توقف ماشـــین از فکر بیرون آمدم الان مهم ترین چیز گرفتن سنگ ها از این مرد بود.

به نظر می رسید آدم دندان گردی است و معامله با او یکم سخت است اما قطعا غیرممکن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۳۱

از راننده تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

ماشینش را داخل حیاط برد و در را با ریموت بست.

از همان قسمت کمی که از در باز بود داخل را نگاه کردم.

یک حیاط کوچک که معلوم بود قیمت زیادی ندارد.

البته که این یک چیز مشـــخص بود اگر مرد پولدار بود که به دزدی رو نمی آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا دم در ماند نمی دانســـت باید چه کاری انجام دهد.

از طرفی می خواســـت به پلیس زنگ بزند و همه چیز را به آن ها بســـپارد و از طرف دیگر می ترســـید با زنگ زدن به پلیس همه چیز بدتر شود.

درســت اســت که ترنم باید به سزای اعمالش می رسـید اما اصلا دلش نمی خواست که او را به دست پلیس آن هم در کشور غریب بسپارد.

باید خودم شخصا با او تسویه حساب می کردم.

همان جا ماندم و در نهایت وقتی هوا تاریک شـد و از خانه بیرون نیامد به هتل برگشتم.

نمی توانستم بیشتر از این خودم را معطل این مرد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره شماره ی ماهان را گرفتم داشتم از دستش کلافه می شدم که بالاخره جوابم را داد.

-تو از جون ما چی می خوای هایکا!

دست از سر ماهور و خانواده ی ما بردار تو مگه نگفتی می خوای برگردی!

مگه نگفتی ماهور برات مهمه و هیچ چیزی از اون برات مهم تر نیست پس چرا نیومدی؟

یعنی چی که گیر کردم اصلا چرا باید گیر کنی تو یه کشور دیگه
!
نفسم را کلافه بیرون دادم الان باید به این پسر چه می گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان یکم دیگه بهم فرصـــت بده باور کن من گیرم دروغ ندارم که بهت بگم.

-به خدا تو ما رو مسخره ی خودت کردی هر روز یه بهونه ی جدید میاری واسه نیومدنت من دیگه نمی دونم باید به ماهور چی بگم.

همین الانم گیر داده که از بیمارسـتان مرخص بشـه دکترش اجازه نداد.

#پارت۶۳۲

با تعجب به حرف های ماهان گوش دادم یعنی چی که گیر داده بود مرخص بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا با وضعیتی که داشت خونه براش جای مناسبی نبود و باید تو بیمارستان می موند تا حالش بهتر بشه.

-دکترش چی میگه ماهان؟

تو این چند روز حالش بهتر شده یا نه!

-به خدا که از تو پررو تر آدم رو این زمین نیست هایکا من بهت میگم دست از سرمون بردار تو داری وضعیت ماهور رو می پرسی خب دارم بهت میگم مرد حسابی تو اگه به فکر عشقت و بچه ات هستی بیا پیششون.

اگه هم کار مهم تر از اینا داری که بیخودی به من زنگ نزن و ازم آمار نگیر چون من دیگه به خواهرم خیانت نمی کنم و امارشو به تو نمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز امروز از دنده ی چپ بیدار شـــده بود و نمی شـــد با او حرف زد.

-ماهان جان تو چرا متوجه نمیشی که من اینجا گیر کردم!

ســـنگ های قیمتی که خریده بودم رو ازم دزدیدن مجبورم تا پیدا شـــدنشـــون اینجا بمونم حالا بگو ببینم وضـــعیت ماهور چطوره.

اصلا برو با دکترش هماهنگ کن با من تلفنی حرف بزنه که خیالم راحت بشه.

-یعنی چی که سنگ هاتو دزدیدن هایکا!

اینم نقشه ی جدیدته مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گفتی می خوای اون سنگ ها رو بگیری که از بابات جدا بشی. و زیر سلطه ی اون نباشی حالا چی شد که یهو تو یه کشور غریب میان و سنگ ها رو از تو می دزدن.

اصلا به نظر خودت حرف هات دور از منطق و غیر واقعی به نظر نمیرسه!

لیوان آب را از روی پاتختی برداشتم و یک جا سر کشیدم.

ماهان بیچاره حق داشت حرف های من را باور نکند.

به نظر خودم این همه اتفاق جدید افتادن در زندگی کسی_ اصلا طبیعی و نرمال نبود.

#پارت۶۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نمی خواستم بیشتر از این وقتمو سر توضیح دادن به ماهان تلف کنم.

تا نمی رفتم و منو از نزدیک نمی دید قطعا حرفامو باور نمی کرد.

-ماهان بگو وضـــعیت ماهور چطوره تو رو خدا انقدر منو آزار نده.

من که نمی تونم بیام و گیرم حداقل بزار از حال ماهور با خبر باشــم و دلم آروم بگیره که کسی_ هســت که مواظب اون دختر و بچه ام باشه.

مثل این که به هدف زده بودم و توانســـته بودم حس دلسوزی اش را فعال کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکترش میگه باید حداقل یه ماه بیمارســـتان بمونه اما ماهور طاقت نداره و می خواد بره خونه.

مشـکل اصـلیش بسـته بودن دسـتاشـه من خیلی با دکترش صـحبت کردم که دسـتاشـو باز کنن اما قبول نکرد و گفت روی خودش و کاراش تســـلطی نـداره و ممکنـه بـازم بـه خودش یا بچه آسیبی بزنه.

امروز که حرف زدم گفت فقط از یه طریق امکان داره بشه مرخصش کرد و اونم اینه که شوهرش بیاد و رضایت بده.

با حرص دندان هایم را روی هم فشـــار دادم حتی فکر این که هنوز ســـبحان شـــوهر ماهور اســـت و اســـم او در شناسنامه اش وجود دارد هم خونم را به جوش می آورد.

-خب می خواسـتی بگی شـوهرش خارج از کشـوره هر چند من با مرخص شـــدنش موافق نیســـتم اما اگه تا این حد کلافه شده بهتره بره خونه و خودتون ازش مراقبت کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا تو شـــوهر ماهور نیســـتی مثل این که یادت رفته شـوهرش سـبحانه اون باید رضـایت بده که از بیمارسـتان مرخص بشه اونم که تو کماست.

من حتی این مورد رو هم به دکترش گفتم اما چون صـــلاح نمی دونه مرخصـــش کنه دنبال بهونه اســـت و گفت وقتی شوهرش نیست و تو اون وضعیته بهتره همین جا بمونه.

#پارت٦٣٤

انگار ماهان قصـــد داشـــت با زدن این حرف ها و حرص دادن من دق دلی اش را خالی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعی کردم خودم را خونسرد نشـان دهم تا از این مورد به عنوان نقطه ضعفم استفاده نکند.

-مگه سبحان هنوز به هوش نیومده؟

ماهان پوزخندی زد و گفت:

-مثل این که فقط نسـبت به خواهر من و بچه ی خودت بی تفاوت نیستی انگار این بی‌تفاوت بودن جزئی از وجودته و نسبت به همه این شکلی ای.

واقعا تو باید حال داداشت رو ندونی و از ما بپرسی هایکا!

-داداشی که زن برادرش رو می گیره و اغفال می کنه دیگه داداش نیسـت دشـمنه الانم امیدوارم تو همون وضـعیت بمونه چون اصلا دوسـت ندارم ماهور با این حالی که داره از بیمارستان مرخص بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـبحان انقدر بی ملاحظه هسـت که بیاد و رضـایت بده واسه مرخص شدنش.

-تو واقعا آدم عجیب و غریبی هسـتی هایکا حس می کنم هیچکس نمی تونه تو رو بفهمه وقتی با خواهر من بودی دنبال ترنم بودی.

وقتی از ماهور جدا شـدی دیگه ترنم رو نخواسـتی واقعا خودت متوجه کارهای خودت میشی؟

حق داشت این حرف را در مورد من بزند هر کس از بیرون به زندگی من نگاه می کرد حتما به همین نتیجه می رسید.

چون هیچ کس از داخل زندگی ام خبر نداشـت و نمی دانسـت چه چیزهایی به من گذشـته که این کارها را انجام دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان ازت می خوام برام یه کاری انجام بدی.

-من برای تو دیگه کاری انجام نمیدم هایکا تو یه آدم دروغگو و دغل بازی که نمیشه بهت اعتماد کرد.

من دیگه به خاطر تو خواهر خودمو دور نمی زنم.

نفسم را کلافه بیرون دادم از این حرف های تکراری ماهان خسته شده بودم.

-قرار نیست ماهور رو دور بزنی ماهان اصلا این کاری که ازت می خوام ربطی به ماهور نداره.

#پارت۶۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای برات چیکار کنم!

اصـــلا تو که این همه آدم داری واســـه چی می خوای من برات کار انجام بدم؟

-ببین ماهان همه ی آدم های ما قبل از من از بابام دستور می گیرن.

یعنی حاضر نیستن زیرآب حاجی رو بزنن به خاطر من.

یه جورایی اونا می دونن که ممکنه من نباشـــم اما حاجی هسـت و تا وقتی حاجی هسـت اون همه کاره اسـت و حتی ممکنه منم بیرون کنه و از کار بیکار کنه چه برســـه به اونا واسه همین ریسک نمی کنن.

ماهان سـکوت کرد و من این سـکوت را به معنی رضـایت برداشت کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین ماهان بهت که گفتم ســـنگ های قیمتیم رو ازم دزدیدن.

من می دونم که این کار کار ترنمه حتی آدماش رو هم دیدم و می شـــناســـم فقط باید یه چیز رو بفهمم اونم اینه که حاجی هم با ترنم همکاری می کنه یا ترنم داره حاجی رو هم دور می زنه و اونم از این ماجرا خبر نداره.

-حالت خوبه هایکا؟

مثل این که مغزت عیب برداشته بابات واسه چی باید پسر خودشو دور بزنه و با اون دختر دست به یکی کنه.

اصلا چرا باید بابت سنگ های به اون قیمتی ریسک کنه و اونا رو دســت یه آدم غریبه بســپاره فقط به خاطر این که تو رو توی اون کشور و کنار ترنم نگه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سـوالی بود که خودم هم داشـتم اما جوابی برایش پیدا نمی کردم.

-ماهان من نمی دونم که چرا بابام این کارو می کنه فقط یه چیز رو می دونم اونم اینه که بابام واســـه این که من پیش ماهور برنگردم هر کاری می کنه.

اون می خواد که من با ترنم ازدواج کنم تا خیالش راحت بشه که من پیش ماهور و بچه ام برنمی گردم.

-مگه خواهر من چیکار کرده که بابات انقدر ازش بیزاره؟

-تو چرا بی خیالش شدی و ترکش کردی ؟

تازه تو داداشـش بودی اون که یه غریبه اسـت توقعی نباید ازش داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۳۶

ماهان ســـکوت کرد حق با هایکا بود حتی او هم در حق ماهور بی انصــافی کرده بود و این مورد را خودش هم قبول داشت.

-انجام میدم هایکا.... کارتو بگو تا برات انجامش بدم.

اصلا من چه جوری باید از زیر زبون بابای تو حرف بکشم و به تو خبر بدم که با ترنم هم دسته یا نه؟

لبخندی روی لبم نشست از این بهتر نمی شد.

-ببین ماهان من می خوام یه نفر رو پیدا کنی که گوشی پدرمو شنود کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی تماس هاش و پیام هاش علاوه بر خودش برای تو هم ارسال بشه.

ماهان شوکه شده از حرف هایکا ابروهایش را بالا انداخت او را چی فرض کرده بود که فکر می کرد او می تواند چنین آدمی را پیدا کند و این کار را انجام دهد.

-هایکا چرا جوری حرف می زنی انگار قراره یه کار ســـاده انجام بدم!

من چنین آدمی رو اصلا از کجا باید پیدا کنم؟

-برو تو مکان هایی که گوشی فروشی ها هست اونجا از این آدم ها زیاد پیدا میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برات پول واریز می کنم یه پول درشت بهشون بده هر کاری که بخوای برات انجام میدن.

ببین ماهان الان تنها امید من تویی اگه حاجی ربطی به این قضیه نداشته باشه من می تونم دست ترنم رو براش رو کنم.

اینجوری دیگه گیر نمیده که ترنم دختر خوبیه و باید باهاش ازدواج کنم.

بعدش دیگه کارهای پیدا شدن سنگ ها رو هم خودش انجام میده و من می تونم برگردم.

با این که خودم خوب می دانستم تا سنگ ها پیدا نشود حق خروج از این کشور را ندارم اما می خواستم با این حرف ها به ماهان قوت قلب بدهم که کارش را بهتر انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتم کشیدم و منتظر ماندم تا ماهان جواب نهایی اش را اعلام کند.

#پارت۶۳۷

-میرم هایکا همین امروز میرم.

فقط ازت یه چیز می خوام به هیچ وجه حق نداری وقتی این کارتو راه انداختم دیگه اونجا بمونی.

باید تو اولین فرصت برگردی و پیش ماهور و بچه ات برگردی.

کاش می فهمید که تنها خواسته ی من هم همین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان منم واســـه همین کار ازت کمک می خوام به نظر منم اگه همین الان بری بهتره.

هر چقدر کمتر طول بکشه بهتره منم دیگه از این وضعیت خسته شدم و می خوام زودتر برگردم.

با ماهان خداحافظی کردم و روی تخت نشستم.

از این که آن مرد را تنها گذاشته بودم به شدت می ترسیدم اما نمی توانستم تا صبح از او مواظبت کنم و مدام کشیک بکشم.

دستی به موهایم کشیدم اگر همه چیز خوب پیش می رفت تا چند روز دیگه می‌توانستم برگردم و پیش ماهان و پسرمان باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تصـــور این که در این مدت ماهور حســـابی تپل و مپل شده و پسرمان هم بزرگ شده لبخندی روی لبم نشست.

قطعـا بـه محض برگشـــتم مـاهور را وادار می کردم بـه سونوگرافی برویم و دوباره پسرمان را ببینیم.

تمام شـــب را در اتاق قدم زدم و منتظر خبر ماهان ماندم اما خبری نشد.

البته که این چیز عجیبی نبود.

پیدا کردن آدمی که ما دنبالش بودیم کار زیاد راحتی نبود و لازم بود بیشـتر تحقیق کند و یک آدم مطمئن و کاردرسـت را پیدا کند.

صبح زود از خانه بیرون زدم و دوباره به در آن خانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ماندم تا شاید دوباره همان مرد بیرون بیاید اما هیچ خبری نبود.

یه لحظه ترسیدم که مبادا متوجه حضور من شده باشد و فرار کرده باشد.

سعی کردم به چیزهای منفی فکر نکنم.

#پارت۶۳۸

تا ظهر منتظر ماندم اما خبری نشـــد انگار این مرد قصـــد بیرون آمدن نداشت.

بی خیال شدم از اینجا ماندن چیزی دستگیرم نمی شد.

فقط منتظر خبر ماهان بودم تا به پلیس ماجرا را بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم خبری از او نشـــد مجبور شـــدم دوباره تماس بگیرم.

همین کـه تلفن را جواب داد خودش قبـل از این کـه من سوالی بپرسم گفت:

-پیدا کردم هایکا.

داره کاراشو انجام میده میگه چند ساعت طول می کشه.

راضی لبخندی زدم و گفتم:

-مطمئنی کارش درسته ماهان!

کارو دست آدم نابلد ندی یه وقت گند بزنه حاجی بفهمه.

-نه نگران نباش از دیروز تا حالا دارم می گردم که این آدمو پیدا کردم کارش درسـته یکم هزینه اش بالاسـت که می ارزه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه چون پرس و جو کردم و همه تاییدش کردن کارو سپردم دست همین.

-باشه ماهان اصلا قیمتش مهم نیست بگو کارشو زودتر انجام بده من دیگه نمی تونم اینجوری بمونم خسته شدم از اینجا.

-باشـــه داداش زود کارتو راه می اندازم فقط گفتم که دیگه بعدش بهونه قبول نمی کنم باید سریع برگردی بالاسر ماهور.

اون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای احتیاج داره تو کنارش باشی.

-باشه ماهان خبرم کن خودت دیگه من زنگ نمی زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را زدم و گوشی را قطع کردم حالم به هم می خورد از این که مدام ماهان داشـــت گوشزد می کرد باید بعد از این کار به ایران و پیش ماهور برگردم.

انگار اصلا حرف های من توی گوشش نمی رفت و متوجه نمی شـــد من از هرکس دیگری برای دیدن ماهور و کنار او بودن مشتاق ترم.

نگاهی به موبایلم انداختم نه خبری از پیام و میس کال ترنم بود و نه حاجی.

#پارت۶۳۹

انگار هر دو نفرشـــان از من قطع امید کرده بودند و قصـــد نداشتند دیگر سراغم را بگیرند.

تا خود عصر در لابی هتل بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می توانستم در اتاق تاب بیاورم و نه حوصله ای برای بیرون رفتن داشتم.

تمام وجودم چشم و گوش شده بود و نگاهم را به موبایل دوخته بودم تا ببینم کی ماهان زنگ می زند و خبر می دهد که پدرم در این کار شریک است یا نه.

بالاخره ساعت ٦ عصر موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم ماهان لبخندی روی لبم نشست و تماس را وصل کردم.

-الو ماهان چی شد تونست کارو انجام بده...

-اره هایکا من تموم مکالمه های بابات و ترنم رو گوش دادم اصلا حرفی از صندوق سنگ ها نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـــلا بابات نمی دونه که ســـنگ ها دســـت ترنمه اون خودش به بابات خبر داده که سنگ ها دزدیده شدن و کلی هم ابراز ناراحتی کرده.

لبخند روی لبم هر دقیقه پررنگ تر می شد عالی بود.

دقیقا همان چیزی شده بود که من می خواستم.

-ماهان مطمئنی دیگه ؟؟

یعنی هیچ شـــکی نداری ببین من نمی خوام کاری رو انجام بدم که ریسـک داشـته باشـه ها می خوای یه بار دیگه چک کنی؟

-مطمئنم هایکا اگه می خوای کاری انجام بدی انجام بده زودتر من چند بار چک کردم اصـــلا جایی واســـه نگرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیســـت مثل این که ترنم حســـابی باباتم دور زده و دور از چشمش این کارو کرده.

از ماهان تشکر کردم و تلفن را قطع کردم.

سریـع از هتل بیرون رفتم و تاکسی گرفتم.

بـایـد همین الان آدرس آن مرد را بـه پلیس هـا می دادم تـا دستگیرش کنند.

به اداره ی پلیس که رســیدم مســتقیم دارد اتاق شـــدم و حرف هایی که می خواســتم را زدم و آن جا منتظر ماندم تا ببینم چه دستوری می دهند.

چندین بار پرســیدند که مطمئن هســتم و وقتی به آن ها اطمینان دادم چند نفر را دنبالش فرستادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت ٦٤٠

به شدت استرس داشتم.

امیدوار بودم مرد هر چه سریع تر گیر بیفتد و کارم با سنگ ها تمام شود تا پیش ماهور برگردم.

اداره ی پلیس را با قدم هایم می شـــمردم و منتظر بودم که خبر دادند مرد فرار کرده.

انگار دنیا روی سرم خراب شد.

پلیس ها اطمینان دادند که خیلی سریع پیدایش می کنند مخصـــوصـــا حالا که چهره اش را دیده و شـــناســـایی کرده بودند کارشان خیلی راحت تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص از اداره ی پلیس بیرون آمدم اشـــتباه کرده بودم باید همان دیشـــب لو می دادمش تا فرصـــت فرار نداشـــته باشد.

قدم زنان به سمت هتل رفتم و هم زمان شماره ی پدرم را گرفتم.

ممکن بود آن مرد به ترنم خبر بدهد که من از ماجرا بو برده ام.

ترنمی که من به تازگی شـــناخته بودم واقعا آدم عجیبی بود و ممکن بود یک دلیل احمقانه سر هم کند و به حاجی تحویل دهد برای همین باید قبل از او پدرم را خبر دار می کردم.

چندین بار تماس گرفتم اما جوابی نداد ناچار شـــماره ی خانم بزرگ را گرفتم زنی که در هیچ شرایطی به من پشـــت نکرده بود و همیشه جوابم را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق دوم یا ســـوم بود که صـــدای گرفته اش در گوشـــم پیچید.

معلوم بود باز هم گریه کرده و من بهتر از هر کس دیگری می دانســـتم که دلیل این گریه ها فقط و فقط ســـبحان است.

-سلام پسرم خوبی؟

تازه به خودم آمدم و سعی کردم اول با او کمی صحبت کنم و بعد سر اصل مطلب بروم.

-سلام خانم بزرگ آره خوبم شما خوبین زنگ زدم احوالتون رو بپرسم حاجی گوشیشو جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا چی بگم مادر کنار من نشـسـته گفت مشـتریه جواب نمیدم تو بودی داشتی زنگ می زدی.

#پارت۱٦٤

نیشخندی زدم پس می دید و از قصد جواب نمی داد.

-شوهرت نامرد شده خانم بزرگ به حرف های دختری که هنوز عروس اون خانواده نشـــده بیشـــتر از حرف های پسرش اعتماد داره.

-من نمی دونم چیکار کردی هایکا اما حاجی از دســـتت بدجور شکاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه ترنم رو تنها گذاشـــتی و رفتی تو یه هتل دیگه حتی حاج جلال هم اومد اینجا و ازت شکایت کرد.

نفسم را کلافه بیرون دادم حاج جلال قطعا از کارهای دختر خودش خبر نداشـــت که رفته بود و از من شـــکایت کرده بود.

اگر خبر داشـــت اصـــلا رویی برایش نمی ماند که بخواهد برای شکایت در خانه ی ما بماند.

برخلاف چیزی که می خواســتم نتوانســتم مقاومت کنم و گفتم:
-خانم بزرگ میشـــه گوشی رو بدین حاجی من باید باهاش صـــحبت کنم ترنم داره گولش می زنه حاجی باید یه چیزایی رو بدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که می دونستم از اولم واسه همین زنگ زدی تو آدم احوال پرسی کردن اونم با مادرت نیستی صبر من ببینم اصلا حاجی صحبت می کنه باهات.

شروع به حرف زدن با پدرم کرد و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای حاجی در گوشم پیچید.

-اصلا حرفی هم مونده که بزنی پسر!

تو یه تنه گند زدی به ابرو و اعتبار من لعنت به روزی که من گفتم واسه حفظ آبرو زن داداشتو عقد کن.

کاش اون روز لال می شدم و اون حرفو نمی زدم که این بلاها به سرمون نمی اومد.

-بابا می خوام در مورد ترنم صحبت کنم مگه نمی خوای بدونی چرا ولش کردم و اومدم یه هتل دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نمی خوام چون خودم می دونم تو می خوای منو بی آبرو کنی واسه همین منو جلوی کس و ناکس سنگ رو یخ می کنی.

اون از ول کردن ترنم اونم از بی عرضگیت تو نگه داشتن سنگ ها.

#پارت۶۴۲

-من بی عرضگی نکردم بابا اینا همش نقشه های ترنم بود ترنم اصلا اون آدمی که نشون میده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن هایکا خراب کاری ها رو تو می کنی بعد همه چیز رو می انـدازی گردن اون ترنم بـدبخـت اون بیچـاره چـه تقصیری داره آخه.

توپی که تولدش رو یادت رفت و براش هیچ کاری نکردی.

توپی که ولش کردی تو کشـــور غریب و خودت رفتی تو یه هتل دیگه.

بین حرفش پریدم و گفتم:
-بابا دزدیده شدن سنگ ها زیر سر ترنم بود.

من بهش گفتم کـه می خوام برگردم ایران اونم بـا یـه آدم دیگه دسـت به یکی کرده بود و سـنگ ها رو ازم دزدیدن که من برنگردم.

-چی داری میگی هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه چی داری چرت و پرت سرهم می‌کنی این تهمت ها رو خوب نیست به دختر مردم بزنی.

-بابا من کی به شما دروغ گفتم که این دفعه ی دومم باشه.

چند ثانیه سـکوت کرد این سـکوت یعنی داشـت به حرف هایم فکر می کرد.

-تو چه جوری انقدر مطمئن می تونی حرف بزنی هایکا!

اصـــلا چرا ترنم باید چنین کاری رو انجام بده به خودم می گفت من تو رو سر عقل می آوردم دلیلی نداشـــته این کارو انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا من دنبالش نرفتم که ببینم چرا این کارو انجام داده با یه مرد قرار داشـــت تو لابی هتلی که من توش ســـاکنم من اتفاق دیدمشون.

حتی ازشـــون عکس هم گرفتم اگه می خواین می فرســـتم ببینید صندوق سنگ ها دست مرده بود بازش کرد خودم دیدمش.

-خب دزد رو گیر آوردی یا نه؟

الان سنگ ها دستته؟

قسمت خجالت آور ماجرا دقیقا همین جا بود.

#پارت۶۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

-تعقیبش کردم دیشب رفت تو یه خونه ای امروز که رفتم به پلیس خبر دادم فرار کرده بود اما چهره اش رو شناسایی کردن خیلی زود پیداش می کنن شما نگران نباشید.

توقع داشتم بیشتر از این در مورد ترنم سوال بپرسد اما صدایش را بالا برد و گفت:

-تو از دیروز جای دزد رو می دونی و امروز رفتی به پلیس خبر دادی هایکا؟

واقعا من موندم تو چه جوری چندین سال باعث موفقیت کارگاه ما شدی پسر...

آخه آدم دزد جماعت رو پیدا می کنه و بعد واسه تحویل دادنش سهل انگاری می کنه.

خودم می دانستم توضیح دادن دلیل هایم چیزی را درست نمی کند برای همین حرفی نزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو می خوای برگردی ایران؟

-اره می خوام بیام ماهور حالش خوب نیست تو بیمارستان بستریه باید کنارش باشم اما پلیس های اینجا میگن که تا سنگ ها پیدا نشه باید بمونم.

-برو رضایت بده و بگو از خیر سنگ ها گذشتی من راضی نیستم بری پیش اون دختره اما نمی خوام بیشتر از این اونجا و نزدیک ترنم بمونی.

-پس سنگ ها چی میشه حاجی؟

خودت بهتر می دونی که اون سنگ ها چقدر قیمتیه اصلا نمیشه ازشون گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم اون مورد رو پیگیری می کنم تو کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

تا وقتی برمی گردی هم نمی خوام هیچ حرفی با ترنم بزنی یا ملاقاتی باهاش داشته باشی.

وقتی برگشتین خودم تکلیف همه چیز رو مشخص می کنم و جواب اون دختره نمک نشـــناس رو هم خودم می دونم چه جوری باید بدم.

-باشـــه من همین امروز میرم و رضـــایت میدم فقط شـــما خودت پیگیری کن چون من اصلا نمی خوام از اون سنگ ها بگذرم اونا خیلی می تونه تو کار ما بدرخشـه و موفقمون کنه.

پارتارو اشتباه گذاشته بودم الان متوجه شدم جبران شد

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت٦٤٤

-هایکا کاری که من بهت میگم رو انجام بده کاری هم به کار های دیگه نداشته باش.

خودم هم به حساب ترنم می رسم هم میرم سراغ سنگ ها.

بیا اینجا بالا سر مادرت و داداشـــت باش خودم میرم اونجا و میگم من صاحب سنگ هام.

این واقعا پیشنهاد خوبی بود هم سنگ ها را از دست نمی دادیم هم من می توانســـتم به ایران برگردم و به کارهایم برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان میرم و گزارش رو تحویل میدم که صـــاحب سنگ ها پدرمه و میگم که شما میاید اینجا تا کارا رو انجام بدید.

-فردا بلیط بگیر و برگرد منم بلیط می گرم و میرم اونجا.

-چشم بابا فردا برمی گردم.

احساس کردم پوزخندی زد.

-شـــاید اگر از اول هر چی می گفتم می گفتی چشـــم الان کارمون به اینجا نمی رسید.

هایکا یادم نمیره همه ی این مکافات هایی که می کشیم زیر سر تو و کله شق بازی هاته.

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشــت گلایه کند من هیچ وقت این طور به او چشــم نگفته بودم و برای همین هم نتوانســته بود ســکوت کند و این حرف را زده بود.

تمام حرف هایم را با پدرم زدم و در نهایت عکس هایی که گرفته بودم را برایش فرستادم.

دوباره بیرون زدم و به ادامه ی پلیس رفتم.

شروع کردم به توضــیح دادن اما به هیچ وجه متقاعد نمی شدند.

جوابم تنها یک جمله بود.

-اگر بخواهم از کشــور خارج شــوم باید پرونده را ببندم و اعلام کنم که دیگر لازم نیست دنبال سنگ ها بگردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی موضوع را با حاجی در میان گذاشتم جوابش این بود که هر کاری لازم است انجام دهم تا بتوانم از آن کشور خارج شوم.

با این که اصلا با این کار موافق نبودم اما ناچار اظهارات را نوشتم و امضا کردم.

#پارت٦٤٥

برگه را تحویل دادم و از اداره ی پلیس بیرون رفتم.

وقتی به سنگ ها فکر می کردم تمام وجودم آتش می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این همه مصـــیبت را تحمل کرده بودم که موفق تر از قبلم شوم اما حالا وضعیتم حتی از قبل هم بدتر شده بود.

پدرم اعتمادش را به طور کامل نسبت به من از دست داده بود و احتمالا دوباره باید بعد از برگشـت کاسـه ی چه کنم دسـتم می گرفتم و اجازه ی رفتن به کارگاه و کار کردن در دم و دستگاه پدرم را نداشتم.

نفسم را کلافه بیرون دادم تنها چیزی که درد هایم را تسکین می داد این بود که دوباره فردا می توانستم ماهور را ببینم..

لبخندی روی لبم نشاندم قطعا بعد از رسیدنم اولین جایی که می رفتم بیمارستان بود.

باید با ماهان هماهنگ می کردم و وقتی ماهور خواب بود سراغش می رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که تمایل زیادی داشتم که با ماهور صحبت کنم اما خوب می دانستم که با دیدن من عصبانی می شود و باید ماهان کم کم او را آماده کند و بعد خودم را به او نشان دهم.

لبخندی روی لبم نشست بعد از مدت زمان طولانی بالاخره قرار بود به مراد دلم برسم حتی اگر همه چیزم را از دست می دادم هم دیگر برایم مهم نبود.

این مدت دیده بودم که چقدر دوری کردن از ماهور و پسرم برایم سخت است.

به نظرم مادیات انقدر ارزش نداشت که به خاطرش دوریشان را تحمل کنم و از همه بدتر از خودم متنفرشان کنم.

شاید قسمت این بود که من این ضربه را بخورم و کارم را از نو شروع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هتل رسـیدم و شـماره ی ماهان را گرفتم می خواسـتم اولین نفر بـه او خبر دهم کـه فردا بـه ایران می روم و می‌خواهم که ماهور را ببینم.

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید.

-کارات خوب پیش رفت هایکا؟

#پارت٦٤٦

خندیدم واقعا نمی فهمیدم چطور ماهان با این همه نگرانی و حسـاسـیتش روی ماهور توانسـته بود مدتی از او فاصـله بگیرد و به اصطلاح به او پشت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره داداش همه چیز خوبه البته طرف فرار کرد من مجبور شـــدم رضـــایت بدم که از ســـنگ ها گذشـــتم حاجی فردا خودش بیاد و پیگیر بشه.

-تو کی بر می گردی؟

اصلا چرا طرف فرار کرد تو دیر معرفیش کردی؟

-اره من منتظر موندم اول از حاجی مطمئن بشـــم بعد خبر دادم اونم تا فهمیده بود پلیس ها دارن میرن سر وقتش در رفته بود.

منم فردا میام.

یه تایمی که ماهور خواب بود بگو بیام ببینمش بعدشـم کم کم آرومش کن که تو بیداری هم باهاش ملاقات کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی که این کار راحتی نیســت هایکا طول می کشــه تا ماهور قانع بشه.

به خدا این دختری که من می بینم دیگه اون دختر مظلوم و ساکتی نیست که قبلا دیده بودی.

الان بابت هر چیزی سریع عصــبی میشــه اصــلا نمیشــه باهاش حرف زد.

شاید اصلا راضی نشه که ببینیش..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-راضیش کن ماهان...هرجوری که می تونی راضیش کن من دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم.

-سعیمو می کنم هایکا ولی بهت قول نمیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونم ماهور رو مجبور کنم کاری رو انجام بده که دوست نداره چون الان اصلا تو وضعیتی نیست که بهش فشار وارد کنم.

نفس عمیقی کشیدم خودم هم این موضوع را خوب می دانستم و برای همین می خواستم ماهان او را راضی کند.

با ماهان خداحافظی کردم و قرار شد فردا وقتی رسیدم به او خبر دهم که وقتی ماهور خواب بود خبردارم کند.

تمام شب را از شدت هیجان و ذوق خوابم نبرد و بیدار ماندم.

#پارت٦٤٧

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با تنی که از شدت خستگی توانی برای حرکت نداشت از جا بلند شدم.

وسایلم را جمع و جور کردم و اتاق را تحویل دادم.

تاکسی ـــ خبر کردم و همین که خواســـتم از در هتل بیرون بروم با ترنم رو به رو شدم.

برخلاف همیشه که به خودش می رسید صورتش به شدت به هم ریخته شـده بود و اصـلا قابل تشـخیص و شـناسـایی نبود.

با همان وضـعیت مقابلم ایسـتاد و با صـدای نسـبتا بلندی گفت:

-ابرومو بردی خیالت راحت شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو که منو نمی خواستی چرا ماهور رو طلاق دادی و اومدی سمت من؟

مگه من بازیچه ی دست توام که یه روز برام از عشق میگی و یه روز از نفرت!

حالش اصلا متعادل و خوب نبود.

با این که در این مدت خیلی به من بدی کرده بود و به خاطر او اذیت شده بودم اما تا حدودی به او حق می دادم.

من در این مدت خیلی با احساسات او بازی کرده بودم هر چند همه ی کارهایم ناخواسته بود و به خاطر عشقی بود که ناگهان از ماهور در وجودم ریشه کرده بود.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را به سمت بالا کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شـــده ترنم چرا تو هتل سر و صـــدا راه انداختی داره آبروریزی راه می اندازی؟

باز چه نقشـه ای کشـیدی واسـه من که می خوای دم رفتن پیاده اش کنی؟

شروع کرد به جیغ و داد کردن اگر کمی دیگر به کارش ادامه می داد قطعا از حراست هتل می آمدند و او را می بردند.

دسـتش را گرفتم و با حرص او را دنبال خودش کشـاندم و بیرون از هتل بردم.

برای آمدن مقاومت می کرد اما زورش به من نمی رسید.

#پارت۶۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

به بیرون هتل که رســـیدیم دســـتش را رها کردم که چون تعادل نداشت روی زمین افتاد.

نگاه غضبناکش را به من دوخت که گفتم:

-چرا می خوای آبروریزی راه بندازی؟

به اندازه ی کافی گند زدی به زندگیم دیگه چیکار داری باهام!

دستش را روی زمین گذاشت و از جایش بلند شد.

دوباره مقابلم ایســـتاد انقدر وضـــعیتش بد بود که حتی توانایی نگاه کردن در چشم هایش را هم نداشتم.

پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟

چرا به چشـمام نگاه نمی کنی نکنه خجالت می کشی- از این که باعث اینجوری شدن حالمی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم این بار در چشـــم هایش را زدم تا متوجه شـــود که من هیچ ترسی از نگاه کردن به او ندارم.

-من چرا باید از تو خجالت بکشم؟

نکنه اونی که دســـت به دزدی و هزار تا کثافت کاری دیگه زده منم نه تو.

حق به جانب نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره من دســـت به هر کثافت کاری که فکر کنی زدم چون دوستت داشتم.

چون برام مهم بودی و می خواستم پیش خودم نگهت دارم اما تو نفهمیدی یعنی نخواستی که بفهمی.

انگار چشـم هاتو رو عالم و آدم بسـتی و فقط اون دختر رو می بینی.

نتوانستم سکوت کنم به ترنم اجازه می دادم در مورد خودم هر حرفی می خواهد بزند اما حق نداشـــت در مورد ماهور صحبتی بکنه.

-اره من چشم هامو رو عالم و آدم بستم چون کسی که می خوامش با همه ی آدم ها فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون کسیه که بد هیچکس رو نمی خواد حتی تویی که انقدر در حقش بدی کردی.

اون همون دختریه که وقتی بهش گفتم جدا بشـیم با وجود این که منو می خواســـت قبول کرد تا من زندگی ای که می خوام رو برای خودم بسازم.

#پارت۶۴۹

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و به حالت تهدید گفتم:

-دفعه ی آخرت باشـه که خودتو با ماهور مقایسـه می کنی فهمیدی؟

با تأسف سری برایم تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هایکا نمی زارم آب خوش از گلوت پایین بره تو منو بیچاره و بی آبرو کردی.

نمی دونم چی به بابات گفتی که خانواده ام رو خبردار کرده و بابام گفته حق پا گذاشـــتن به اون خونه رو ندارم چون ابروشو بردم.

اما اینو بدون این کارت بدون جواب نمی مونه.

بدجوری سرت تلافی می کنم برو و منتظرم باش.

پوزخندی زدم و نگاهش کردم.

-فکر می کنی تا همین الان کم به من ضربه زدی؟

تو زندگی منو از هم پاشـــوندی ترنم کاری کردی زنم تو حاملگی تنها بمونه و بابام بهم پشت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو کاری کردی که من زندگیم خراب بشه و از زنم جدا بشم هنوزم بگم یا کافیه.

الانم هر غلطی که نکردی رو برو بکن فقط اینو بدون از این به بعد بابام نیســـت که طرفداری کنه ازت و اگه به زندگیم لطمه ای وارد کنی من لهت می کنم.

حرفم را زدم و بدون توجه به چشـم های ترنم که حلقه ی اشک شده بود سوار تاکسی که منتظرم بود شدم و سمت فرودگاه حرکت کردیم.

به نظرم حرف هایم اصـلا درسـت نبود و نباید با ترنم این طور رفتار می کردم اما خودم هم می دانســـتم که چاره ی دیگری ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر فقط کمی به او روی خوش نشـــان می دادم دوباره فکر می کردی خبری اسـت و سـعی می کرد من را نزدیک خودش نگه دارد.

دسـتی به صـورتم کشـیدم من آدم انتقام گرفتن نبودم باید به پدرم می گفتم حواســش به ترنم باشــد و پیش خانواده اش ضمانتش را بکند.

با این فکر کمی دلم آرام گرفت و ســـعی کردم به اتفاقات خوبی که قرار بود در ایران برایم بیفتد فکر کنم و ذهنم را با ترنم درگیر نکنم.

#پارت ٦٥٠

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدانم را تحویل دادم و روی صندلی ها منتظر نشستم تا شماره پروازم را اعلام کنند.

خیلی زودتر از چیزی که تصور می کردم سوار هواپیما شدم و به تهران رسیدم.

با بیرون آمدن از فرودگاه لبخندی روی لبم نشست.

بالاخره این اسارت تمام شده بود و توانسته بودم حداقل به شهری برگردم که ماهور در آن نفس می کشید.

بالا خودش به فرودگاه آمده بود و می خواســـت من را تا خانه برساند.

سوار ماشین شدم و گفتم:

-سلام بابا خوب هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش اومدی هایکا والا اگه شما بچه ها بزارید ما خوبیم.

برای این که بحث به جاهای باریک کشیده نشود گفتم:
-برای رفتن اقدام کردین یا نه؟

-به نظرم اول باید در مورد داداشـــت ســـوال می کردی که خوبه یا نه انگار اصـلا عین خیالت نیســت که ســبحان تو کماست و هر آن ممکنه بمیره.

کوله پشتی ام را روی پایم گذاشتم و گفتم:
-خب بگید ببینم سبحان خوبه؟

وضعیتش فرقی کرده یا هنوز توی همون وضعیته!

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-نه فرق نکرده هوشیاریش هنوزم پایینه و هیچ تغییر نکرده هر چقدر دکتر ها تلاش می کنن هم فایده نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا برای ســبحان نگران بودم و دلم نمی خواســت بلایی سرش بیاید.

اما انقدر این مدت بدبختی و مصیبت شخصی داشتم که اصــلا نمی توانســتم به او فکر کنم و به خاطر حال بدش غصه بخورم.

-اگه ببریدش یه بیمارستان دیگه چی؟

تغییری تو وضعیتش ایجاد نمیشه؟

-تا وقتی به هوش نیاد نمیشـــه کاریش کرد چه تو بهترین بیمارستان چه تو بدترین بیمارستان.

واقعا ناراحت کننده بود که پدرم با این همه ثروت نمی توانست برای پسرش کاری انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۵۱

آهی از ته دل کشیدم انگار این موضوعات باعث شده بود تلنگری به من وارد شـود تا بفهمم اصـلا مسـائل مالی مهم نیست و باید اولویتم را چیزهای دیگری قرار دهم.

-اول برو مادرتو ببین بعد برو سراغ اون دختر.

می دونم به خاطر اون برگشـتی اما مادر بیچاره ات این روزا اصلا حال خوبی نداره.

شاید تو رو که ببینه حالش بهتر بشـه و یکم فکر و خیال رو بزاره کنار و به زندگی عادیش برگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم به هر حال که طبق گفته ی ماهان ماهور الان بیدار بود و من نمی توانستم او را ببینم برای همین به نظرم فکر بدی نبود که اول مادرم را ببینم و بعد سراغ ماهور بروم.

-باشه بابا اول میرم پیش خانم بزرگ بعدش هم اگه تونستم میرم یه سر به سبحان میزنم و بعد برمی گردم و میرم پیش ماهور.

-هنوزم میگم من با این دختر ابم تو یه جوب نمیره پس سعی کن حداقل جلوی من و خانم بزرگت حرف اونو نزنی.

خانم بزرگت خیلی روی این قضیه حساسه حتی اسم اون دختر هم پیشش نمیاری.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نگران نباش آقاجون من حواسم هست دیگه اجازه نمیدم کسی ناراحت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه هایکا فقط حواست باشه اگه مادرت ازت ناراحت بشه دیگه به او دختر رحم نمی کنم و یه بلایی سرش میارم می دونی که این کارو می کنم.

قبلا نشان داده بود که هر کاری از دستش بر می آید و از انجام دادنش هم دریغ نمی کند.

-می خواین با ترنم چیکار کنید؟

امروز اومده بود تو هتل سراغم حالش خیلی خراب بود به خانواده اش خبر دادین؟

-معلومه که خبر دادن من مار تو استینم پرورش دادم اون بی شرف از ما دزدی کرده نمی تونستم بیکار بشینم و به کسی چیزی نگم.

#پارت۶۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک لحظه انگار پدرم به خودش امد برگشت به سمتم و گفت:

-صبر کن ببینم اصلا با چه رویی اومده بود پیش تو!

نکنه شاکی هم بود بابت این که به خانواده اش خبر دادیم چه آدم کثیفیه!

به نظرم ترنم به اندازه ی کافی سر این که خانواده اش از این جریان با خبر شده بودند آسیب می دید و لازم نبود دیگر کسی سراغش برود برای همین حرف هایی که ترنم گفته بود را بی خیال شدم و گفتم:

-اومده بود برای معذرت خواهی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم می خواست ببخشمش فکر کنم از کاراش پشیمون شده بود قیافه اش خیلی پشیمون بود و یه جوری به هم ریخته بود که من تو تموم این سال ها اینجوری ندیده بودمش.

-اون نقشه هایکا فقط من اونو می شناسم و می دونم چجور آدمیه اصلا نمیشه اونو شناخت به خدا.

منم تموم این مدت گول همین ظاهرسازی هاشو خوردم که وضعیتم شد اینی که الان می بینی.

منم دلم براش سوخت و فکر کردم واقعا عاشقته و ترنم بینتون فاصله انداخته که مجبورت کردم اون کارا رو بکنی.

اون شیطون صفت اومد پیش من و ازم گلایه کرد.

گفت اونی که شما دوتا رو از هم جدا کرده من بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت تو به خاطر حرف من بی خیال اون شـــدی و با ترنم ازدواج کردی.

کلی گریه کرد و زار زد منم دلم براش ســـوخت و گفتم که کارایی که کردم رو جبران می کنم.

بهش قول دادم هر جوری که شـده تو رو بهش برگردونم و کاری کنم بشی همون هایکایی که قبلا بودی.

با تعجب به بابا که داشت این حرف ها را می زد نگاه کردم.

تمام این مدت فکر می کردم بابا خودش مشـــتاق اســـت رابطه ی من و ترنم خوب شود اما حالا می فهمیدم دلیلش چیز دیگری بوده.

#پارت۶۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا یعنی شـــما تموم این مدت به خاطر حرف های ترنم این کارا رو می کردین؟

یعنی ازدواج من و ترنم خواســـته ی قلبی خودتون نبود و همه ی فشـــار هایی که به من وارد میکردین سر این بود که از عذاب وجدان خودتان کم کنید!

-ازدواج کردنـت بـا ترنم خواســـتـه ی قلبی من نبود امـا جداییت از ماهور بود.

خانم بزرگت خیلی روی ماهور حساس شده بود.

می دونســـتم بعد از جدایی و ازدواجش با ســـبحان بازم چشمت دنبالشه واسه همین پیشنهاد ترنم رو قبول کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حساب و کتاب خودم با این کار یه تیر و دو نشون زدم.

هم دل ترنم رو به دست آوردم و تونستم از عذاب وجدان خودم کم کنم.

هم تو رپ از ماهور دور کردم و خیال خانم بزرگت رو راحت کردم که قرار نیست دوباره تو برگردی پیش ماهور.

با رسیدن به در خانه برگشت سمتم و به من خیره شد.

هضم کردن حرف هایی که امروز شنیده بودم واقعا کار سخت و زمانبری بود.

-خانم بزرگ رو می بینم اما بعدش می خوام تنها باشم لطفاً چند روز کاری به کارم نداشته باشید و بزارید خودم برای زندگیم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من به اندازه ی کافی بزرگ شـــدم و خودم می تونم از پس خودم و تصمیمات مهم زندگیم بر بیام.

حرفم را زدم و بدون حرف اضافه ای یا این که بدون منتظر ماندن برای شـــنیدن جواب از ماشـــین پیاده شـــدم و از را محکم بستم.

اصـــلا از پدرم توقع نداشـــتم که برای از بین بردن عذاب وجدان خودش چنین کاری را با زندگی من انجام دهد.

تا امروز فکر می کردم دنبال مصـــلحت و خوشـــبختی من اســـت اما امروز فهمیده بودم این مورد حتی آخرین چیزی که برایش اهمیت داشته باشد هم نیست.

#پارت٦٥٤

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ را فشردم که بعد از چند ثانیه در باز شد.

نفس عمیقی کشـــیدم و ســـعی کردم حال بدم را به مادرم تزریق نکنم.

بعد از مدت ها دیده بودمش و دوست نداشتم شکسته یا ناراحت به نظر برسم.

لبخند زورکی روی لبم نشـــاندم این زن بیچاره تقصـــیری نداشت و در نقشه های پدرم سهیم نبود.

هر چند به شـــدت با ماهور مشـــکل داشـــت اما باز هم کارهای اصلی را پدرم انجام داده بود.

-سلام مادر خوب هستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ از پله ها پایین آمد و خودش را به هایکا رساند.

خودش را در بغل او انداخت و عمیق عطر تنش را نفس کشید.

بی اراده اشک هایش روی صورتش ریخت اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

-دیگه از من دور نشو هایکا.

من به اندازه‌ی کافی دوری و ندیدن بچه رو دیدم دیگه تو منو تنها نزار.

دستی به پشت مادرم کشیدم.

به نظرم تک تک این رفتارهایش بعد از اتفاقاتی که برایش افتاده بود طبیعی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کنارم خانم بزرگ....

مطمئنم ســـبحان هم طاقت دوری شـــما رو نداره و زود حالش خوب میشه و بازم میشه عزیز دردونه ات.

خانم بزرگ با این حرفم خندید و ضربه ای به پشتم زد.

-شما کی می خواین این حرفاتونو بس کنید.

نمی فهمید که بچه ها برای پدر و مادرشون بچه ان و هیچ فرقی با هم ندارن.

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

-من که نگفتم شما ما رو دوست ندارید گفتم که سبحان رو یه جور دیگه ای دوست دارید همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم خندیدم که خانم بزرگ برگشـــت و یا حرص نگاهم کرد.

می خواستم با این کارها کمی هم که شده حال و هوایش را عوض کنم اما مثل این که موفق نبودم.

#پارت۶۵۵

-بیا بریم داخل هایکا کلی حرف دارم که می خوام بهت بزنم.

این بابات که حرف های منو نمی فهمه جز تو هم کس دیگه ای رو ندارم که بخوام بشینم و باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار دنبالش راه افتادم حتی اگر می خواستم هم وقتی این وضعیتش را می دیدم نمی توانستم بی خیالش شوم و سراغ ماهور بروم.

وارد خانه که شدیم روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم.

-بچه ات خوبه؟

هایکا سرش را بالا آورد و با تعجب به خانم بزرگ نگاه کرد فکر می کرد حرف او هم با حرف حاجی یکی باشد و دلش نخواهد هایکا آن بچه را بخواهد.

-اره خوبه اما ماهور حال خوبی نداره.

خانم بزرگ با شنیدن اسم ماهور چشم هایش را ریز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره اسم اون دختر رو آوردی هایکا!

مگه من دفعه ی آخر بهت نگفتم که باید قید اون دختر رو برای همیشـــه بزنی پس چرا داری دوباره حرفش رو می زنی اونم رو به روی من!

به خانم بزرگ نگاه کردم و گفتم:

-وقتی حال بچه ام رو پرســـیدین فکر کردم بی خیال اون حرفتون شـــدین در ضـــمن حال بچه هم به حال مادرش بستگی داره.

که ما بخوایم چه نخوایم مادر اون بچه ماهوره.

خانم بزرگ برگشت و به هایکا نگاه کرد.

-بریم بیمارســتان دیدن ســبحان من می ترســم بچه ام به هوش بیاد و کسی بالا سرش نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون بچه فقط به قیافه اش می خوره آدم بی خیالی باشـــه اگه به هوش بیاد و کسی پیشش نباشه حالش بد میشه.

-خانم بزرگ ســـبحان حتی اگه به هوش هم بیاد طول می‌کشه تا حالش بیاد سرجاش و کسی رو یادش بیاد تو این فاصـــله بهمون زنگ می زنن و میریم نمیشـــه که مدام تو بیمارستان باشیم که شاید اون به هوش بیاد.

-مطمئنی بلافاصله بهمون خبر میدن؟

#پارت٦٥٦

دستی روی سرش کشیدم در همین مدت کوتاه پیر شدنش را می شد با چشم دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تارهای سفید شده اش بدجوری به چشم می خورد و آدم را کلافه می کرد.

از خانم بزرگی که آن همه جذبه داشت تنها یک پیرزن افتاده و فرسوده باقی مانده بود.

-اره خانم بزرگ خبر میدن به همراه های مریض که برن بیمارستان.

من خودم می خوام برم ازش یه سر بزنم و با دکترش صحبت کنم اما اومدن شما دلیلی نداره قول میدم اگه خبری بود بهتون بگم.

خانم بزرگ مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-می خوای بری پیش سبحان یا ماهور!

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدم اونم تو بیمارستان بستری کردن این روزا هرکی منو می بینه بهم میگه که عروست تو بیمارستان روانی بستری شده.

ابروهایم از تعجب بالا پرید که خانم بزرگ ادامه داد.

-منم بهشون میگم که حتما این خبر درسته کسی_ که یه سال نشده با یه تا برادر ازدواج کرد نمی تونه یه آدم سالم باشه.

هایکا از دست مادرش عصبی شد اما حرفی نزد بارها و بارها این مسئله را برایش باز کرده بود و ثابت کرده بود هیچ چیز تقصیر ماهور نیست اما نمی دانست چرا اصرارهای این زن تمامی ندارد و نمی خواهد متوجه شود در این جریانات کسی که کمترین تقصیر را داشته و بیشترین آسیب را دیده ماهور است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور تو بیمارســـتان روانی نیســـت خانم بزرگ اما تو بیمارستانی که سبحان بستریه هم نیست.

در ضمن روانی هم نشده به خاطر این که حال خوبی نداره و احتمال ســقط بچه وجود داره تو بیمارســتان بســتریش کردن.

انگار با این حرفم همه چیز را بدتر کردم و بهانه ی جدید دستش دادم که فورا گفت:

-عرضـه ی نگهداری از شـوهر رو که نداشـت نتونسـت یه بچه رو هم تو شکمش نگه داره.

#پارت۶۵۷

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر طاقت نیاوردم و از جایم بلند شـدم این درسـت نبود که تمام بلاهای عالم را ما به سر ماهور آورده بودیم و حالا هم داشتیم پشت سرش بدگویی اش را می کردیم.

-خانم بزرگ میشه لطفاً در مورد ماهور صحبت نکنیم!

مگه از نظر شـما اون یه آدم بد نیسـت خب چرا یکی باید خودشـــو خســـته کنه و در مورد. آدمی که ارزش نداره صحبت کنه.

شما هر چقدر هم بدگویی اون دختر رو بکنید روی من ذره ای تاثیر نداره و حســـم بهش تغییر نمی کنه پس به نظرم بیخودی خودتونو خسته نکنید.

خانم بزرگ نگاه بدی به من انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی گفته بود در مورد ماهور و رفتن و دیدنش به خانم بزرگ چیزی نگویم اما کسی که سر صحبت را باز کرده بود خودش بود.

انگار تمایل زیادی داشـــت که از این ماجرا سر در بیاورد و بفهمد که من قرار است ماهور را ببینم یا نه.

خانم بزرگ از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

چند دقیقه بعد با دو اســـتکان چای برگشـــت و کنارم نشست.

-بیا یه چایی بخور خسته ای بعدش برو از سبحان سر بزن من دلم طاقت نمیاره و شــور می زنه می ترســم اتفاق بدی برای بچه ام افتاده باشه.

دوباره اشک هایش پشت سر هم روی صورتش ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را گرفتم و گفتم:

-مگه همیشـــه به ما نمی گفتی هر وقت ناامید شـــدین یادتون بیاد که خدا مهربون تر از اینه که بنده هاشو ناامید کنه پس الان چی شد!

چرا توکل نمی کنی به همون خدا که ســـبحان رو بهت برگردونه!

چرا فکر می کنی خدایی که به نظرت انقدر عادل و مهربونه دوباره قراره داغ رو دلت بزاره.

نکنه تموم حرف هات ادعا بود و واقعا چیزایی که می گفتی رو باور نداشتی خانم بزرگ!

نگاهم کرد دیگر اشـــک نمی ریخت و فقط رد اشـــک های خشک شده اش روی صورتش مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۵۸

حدس می زدم که با این حرف هایم بتوانم او را تحت تاثیر قرار دهم مثل این که حدسم درست بود و واقعا توانسته بودم چنین کاری را انجام دهم.

به نظرم نیاز بود باز هم حرف هایم را ادامه دهم.

-مامان خدا هر کاری که می کنه یه خیریتی توش هست.

تو همین الان نگاه کن بچه ی من وضـــعیتش خیلی بده و ممکنه سقط بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن من. اصلا حال و روز خوبی نداره و تو بیمارستان بستریه اما من بازم امیدمو از دست ندادم.

مطمئنم بعد از این همه سختی که جفتمون کشیدیم خدا دستمونو میگیره و برامون یه زندگی خوب رو رقم می زنه.

با صدایی که به زور در می آمد گفت:

-ماهور هنوز زن ســـبحانه هایکا اگه به هوش بیاد و نره واسه امضا دادن اونا از هم جدا نمیشن.

داداشـــت الان نیســـت که از حق و حقوقش دفاع کنه اما من که هستم دارم بهت میگم تا وقتی سبحان نخواد ماهور زنش می مونه تو هم انقدر زنم زنم نکن.

من آرامش می کردم و او قلب من را آتش می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها این تبعیض هایش بین بچه هایش را دیده بودم اما از وقتی سبحان به کما رفته بود این حساسیت ها چندین برابر شده بود و اصلا حاضر نبود چیزی که مال سبحان است را به کس دیگری بدهد.

بی خیال به پشتی مبل تکیه دادم.

ظاهراً صحبت کردن با این زن بی فایده بود چون اصلا منطقی نداشت و در نهایت حرف حرف خودش بود.

استکان چای را برداشتم و آرام آرام شروع به مزه مزه کردن کردم.

برعکس همیشه که از خوردن چای های خوش عطر نسا خانم لذت می بردم حالا هیچ کسی نداشتم و به نظرم همه چیز بی طعم و مزه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامم تلخ بود و فقط با دیدن و صـــحبت کردن با ماهور شیرین می شد.

حرف های خانم بزرگ هر چند تلخ اما واقعی بود.

#پارت۶۵۹

ماهور تا وقتی ســبحان به هوش می آمد و رضـایت می داد همسر سبحان بود.

من و پدرم برای جدا شـدنشـان خیلی تلاش کرده بودیم اما چون ماهور و ســـبحان هیچ کدام شرایط رفتن به دادگاه را نداشـتند همه چیز عقب افتاده بود و کارها اصـلا پیش نمی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چای را که خوردم از جایم بلند شـــدم و رو به خانم بزرگ گفتم:

-من میرم از سبحان سر بزنم بهتون خبر میدم کار دیگه هم دارم اما ظهر برمی گردم خونه.

با این که قبلا غیر مســـتقیم به او گفته بودم که به دیدن ماهور می روم اما دیگر حرفش را نزدم و او هم بحث را شروع نکرد.

-هر چیزی که از دکترش شنیدی زنگ بزن و بهم بگو.

-چشم زنگ می زنم و خبر میدم اجازه بدین برم و صحبت کنم بعد.

خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز خبری از ماهان نبود و این یعنی ماهور بیدار بود پس می توانستم اول به دیدن سبحان بروم و خیال خانم بزرگ را راحت کنم بعد با خیال راحت دنبال کارهای خودم بروم.

بعد از چندین روز دوباره سوار ماشینم شدم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

حالا سلامتی سبحان برای من هم مهم شده بود.

با این که او رسماً از پشت به من خنجر زده بود اما باز هم برادرم بود.

خوب شدنش ربط مستقیم به حال خوب بابا و خانم بزرگ داشت و از همه مهم تر اگر می خواستم ماهور را به دست آوردم باید او به هوش می آمد و طلاقش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتم کشیدم فقط امیدوار بودم انتهای عشق من و ماهور به هم به جای خوبی ختم شود و ته این عشق و عاشقی به جدایی ختم نشود.

به نظرم ما زوجی بودیم که تمام امتحان هایمان را پس داده بودیم و حالا وقت وصالمان بود.

#پارت۶۶۰

به بیمارستان که رسیدم از ماشین پیاده شدم و وارد محوطه ی بیمارستان شدم.

قبلا به اینجا آمده بودم و می دانستم که سبحان کجا بستری است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بخش آی سی یو بود و فقط از داخل مانیتور می شـد او را دید.

داخل تلویزیون به برادری که باعث تمام بدبختی هایم بود نگاه کردم.

از چند روز قبل که دیده بودمش تا به حال هیچ تغییری در وضعیتش به وجود نیامده بود.

دسـتگاه های زیادی به او وصـل بود و وضـعیتش باعث می شد با نگاه کردن به او عصبی شوم.

به سـمت پذیرش رفتم و مشـخصـات سـبحان را به او دادم و خواستم که با دکترش صحبت کنم.

با این که با وجود وضـعیت سـبحان اصـلا لازم نبود دکتر شـخصی ـ داشـته باشـد اما بابا همیشـه زیاده روی می کرد و برای سبحان دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصی گرفته بود تا هر روز وضعیتش را چک کند و اگر چیزی لازم بود به او خبر دهد.

-اقای دکتر داخل اون اتاق هستن بفرمایید جناب جاوید...

تشکری کردم و وارد اتاق که آن زن گفته بود شدم.

سرفه ی مصلحتی کردم و رو به دکتر گفتم:
-ببخشید آقای دکتر...

با این حرفم سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد ابروهایش درهم بود و معلوم بود که هنوز من را نشناخته.

-بفرمایید آقا...

-هایکا جاوید هستم برادر سبحان اومدم ببینم وضعیت داداشم چطوره تغییری تو حالت هاش ایجاد شده یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شـــنیدن اســـمم سریع از جایش بلند شـــد و با لبخند و احترام گفت:

-بله آقای جاوید خیلی خوش اومدین بفرمایید بشـــینید ببخشید من شما رو نشناختم.

#پارت۶۶۱

پوزخندی زدم این حجم از تغییر فقط به خاطر این که من خودم را معرفی کرده بودم واقعا مسخره بود.

از نظر من دکتر باید برای تمام مراجعه کننده هایش همین قدر ارزش قایل می شـد اما متاسـفانه این روز ها همه چیز پولی شده بود.

روی صندلی نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راســتش من می خواســتم که خودم با آقای جاوید تماس بگیرم.

آقا سبحان سطح هوشیاریش یه مقدار بالا رفته احتمالا تا چند روز دیگه وضــعیتش خیلی بهتر میشـــه و ممکنه که همین روز ها به هوش بیاد.

با این حرف دکتر به ســمت جلو خم شــدم و خودم را جلو کشیدم.

-راست میگین آقای دکتر؟

یعنی سبحان انقدر وضعیتش تغییر کرده!

من می خوام به خانواده ام خبر بدم دوسـت ندارم کسی رو بیخودی امیدوار کنم و بعد حال داداشم بهتر نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

-بله آقای جاوید حق با شـماسـت به نظرم در حال حاضر به خانوادتون چیزی نگید.

اگه همون طور که حدس زدم تا چند روز دیگه وضـــعیت آقا سبحان بهتر شد بعدش بهشون خبر بدین.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم.

-حق با شـماسـت آقای دکتر به نظرم این بهترین کار ممکنه اینجوری خبر دار بشن خیلی بیشتر هم خوشحال میشن.

از دکتر تشکر کردم و دوباره نگاهی به سبحان انداختم.

خیالم که از بابت او راحت شـد از بیمارسـتان بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله شماره ی ماهان را گرفتم.

بیشـتر از این نمی توانسـتم صـبر کنم تا همین حالا هم کلی وقتم را تلف کرده بودم و دیگر وقتش بود کـه مـاهور را ببینم.

-داداش بیا بیمارســـتان ماهور همین الان خوابش برد به نظرم تا بیدار نشده خودتو برسون.

همان لحظه ی اول ماهان بدون ســلام و احوال پرسی این حرف ها را زد.

#پارت٦٦٢

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان راه افتادم دارم میام ماهان تو رو خدا یه آرام بخشی_ چیزی بگو بهش تزریق کنن بیشتر خواب باشه تا من برسم.

-نگران نباش ماهور جدیدا خیلی خوش خواب شده اصلا به این زودی بیدار نمیشـــه تو با خیال راحت بیا خودتو برسون.

-باشه ماهان زود میام.

حرفم را زدم و تماس را قطع کردم با سرعت بیشتری سمت بیمارستانی که ماهور آن جا بستری بود حرکت کردم.

پوزخندی زدم واقعا مسخره بود که بعد از برگشت به ایران مدام از این بیمارستان به آن بیمارستان می رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد بیمارستان که شدم اولین لحظه به ماهان زنگ زدم و بعد با راهنمایی خودش به سمت اتاقی که ماهور بستری بود رفتم.

می خواستم سمت تختش بروم که اوا جلوی راهم سبز شد و اجازه نداد نزدیکش شوم.

خواست صدایش را بالا ببرد و سرم داد بزند که دستش را گرفتم و از اتاق بیرون بردم.

به هیچ قیمتی حاضر نبودم که ماهور بیدار شود و بعد نتوانم یک دل سیر نگاهش کنم.

-چی می خوای اینجا؟

بعد از این مدت اومدی اینجا چیکار کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا می خوای بگی دلتنگ ماهور و بچه ات شدی!

من بهت میگم که تو بی احســـاس ترین آدم دنیایی که تو چنین شرایطی ماهور رو ول کردی و رفتی.

-اوا بیا بریم ما بزار هایکا به کارش برسه.

با صـدای ماهان برگشــتم و به او نگاه کردم داشــت آوا را مجبور می کرد همراهش شود و با او برود.

-ماهان چی داری میگی؟

سرت به جایی خورده تو می خوای دوباره خواهرتو دســـت این نامرد بسپاری!

نمی بینی کـه همین الان هم بـه خـاطر کارهـای همین مرد وضعیت ماهور اینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۶۳

-اوا من بیشـــتر از تو به فکر ماهورم وقتی میگم بیا بریم همراهم شو و بیا بریم دیگه.

-اما من...

-اوا کاری که گفتم انجام بده بجنب من بیرون منتظرتم.

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت آوا هم دنبالش راه افتاد و لحظه ی آخر چشم غره ای به من رفت.

رابطه ی ماهان و آوا واقعا برایم جالب بود احتمالا با هم وارد یک رابطه ی احســـاسی شـــده بودند که آوا انقدر به حرف ماهان گوش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال وارد اتاق ماهور شدم و کنار تختش نشستم.

سـعی می کردم تمام کارها را آرام انجام دهم که بیدار نشـود و بتوانم مدتی کنارش بمانم.

به صورت پف کرده است نگاه کردم بانمک تر از هر وقت دیگری شده بود.

کمی بینی اش ورم کرده بود و این کمی صـــورتش را به هم ریخته نشان می داد.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود دختر...

خیلی زیاد....

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام دستم را روی سرش کشیدم انقدر دلتنگی به من فشار آورده بود که دیگر بیدار شـــدنش هم برایم مهم نبود و فقط می خواستم رفع دلتنگی کنم.

به چشـم های بسـته اش نگاه کردم دوسـت داشـتم همین الان تمـام صـــورتش را غرق بوسی کنم امـا اجـازه اش را نداشتم.

با صدای آرامی شروع به حرف زدن کردم.

-نمی دونی چقـدر دلم می خواد دوبـاره برگردی و پیش هم باشیم...

دوســت داشــتم تک تک این روز های بارداریت رو کنارت باشم و نزارم آب تو دلت تکون بخوره....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودت که بهتر می دونی زندگی هیچ وقت اون جوری که من می خواستم نبوده و نشده

وقتی ترنم رو می خواستم تو رو سر راهم قرار داد و حالا که تو رو می خوام ترنم جلوی راهمه اما از این به بعد هیچ کس حریفم نمیشه ماهور تا آخرش دیگه با خودتم.

#پارت٦٦٤

دستی به صورتم کشیدم ماهور تکان خفیفی خورد که ترسیده سریع دستم را عقب کشیدم.

از یک طرف دوست داشتم به هر قیمتی که شده رفع دلتنگی کنم و از طرف دیگر از رو به رو شدن با ماهور می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن این حرف ها وقتی راحت بود که ماهور خواب بود و قطعا وقتی با عصبانیت به من خیره شده بود گفتنش برایم هزار برابر سخت تر می شد.

آهی از ته دل کشـــیدم و وقتی مطمئن شـــدم ماهور هنوز خواب اســـت این بار با صـــدای آرام تری شروع به تعریف کردن اتفاقات کردم.

-ماهور به جون خودت که برام از تو مهم تر نیســـت اگه این مدت نبودم به خاطر تو و بچمون بود.

می دونم که دارم بیش از حد ســـخت می گیرم اما دســـت خودم نیســـت منم مثل بقیه ی بابا ها دلم می خواد برای بچه ام چیزی کم نزارم.

حتما تو هم این روزها حس و حال عجیب و غریبی داری و مادر شدن برای تو هم سخته...

رمان بازار
romanbazar.ir

خداراشــکر اتاق خصــوصی بود و به جز من و ماهوری که غرق خواب بود کسی. در اتاق حضور نداشت که حرف ها و اعترافات من را بشنود.

-ماهور خیلی دوستت دارم....

بعد از گفتن این جمله بی اراده دســـتم را دراز کردم و روی شکمش گذاشتم.

چند ثانیه مکث کردم و بعد لبخند روی لبم آمد احســاس خوبی از این لمس کردن داشتم.

تجربه ی جالبی بود که هم زمان هم می توانســتم به ماهور دست بزنم و هم به پسرمان.

خواســتم دســتم را تکان دهم که این بار ماهور با شــدت بیشتری تکان خورد و من را به خودم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل کندن از ماهور آن هم وقتی بعد از این مدت طولانی او را دیده بودم واقعا برایم سخت بود اما ظاهراً الان چاره ی دیگری نداشتم.

باید اجازه می دادم ماهان با او صحبت کند و آرامش کند.

#پارت٦٦٥

تا همین حالا هم به خاطر من تمام این مصـــیبت ها را کشیده بود.

دوســت نداشــتم دوباره به او فشــار عصــبی وارد شــود و حالش از اینی که هست بدتر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت درد و رنگ هایی که باعث و بانی اش بودم تا آخر عمر مدیون این زن بودم و قطعا باید به مرور زمان همه چیز را برایش جبران می کردم.

به سختی نگاهم را از ماهور گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی در راهرو انداختم تا ماهان و آوا را ببینم اما خبری از هیچ کدامشان نبود.

خیلی دوست داشتم با دکتر ماهور هم صحبت کنم اما می ترسیدم حرفی به ماهور بزند برای همین فعلا بی خیال این موضوع شدم و از سالن بیمارستان بیرون رفتم که در محوطه ماهان و آوا را که روی یک نیمکت نشسته بودند دیدم.

دستی برایشان بلند کردم که ماهان جوابم را داد و اشاره کرد پیششان بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون معطلی و با قدم های بلند به سمتشان حرکت کردم.

-رفع دلتنگی کردی دیگه قرار نیست که پدر منو در بیاری!

به این حرف ماهان خندیدم بیچاره حق داشت گله کند در این مدت واقعا اذیتش کرده بودم.

بغلش کردم و روی شانه اش ضربه ای زدم.

-ایشالله که تو شادی هات برات جبران کنم داداش...

دروغ نگفتم اگه بگم برام از داداش خودم بهتر بودی و هزار تا کار رو برام بی دریغ انجام دادی در حالی که هیچکس حاضر نیست چنین کاری رو انجام بده.

فقط من یه چیز دیگه هم ازت می خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین الان هم کلی شرمنـدتم امـا قول میـدم این آخرین چیزی باشه که ازت می خوام.

ماهان خندید و گفت:

-خودم می دونم چی می خوای بهت هم گفتم که این کار خیلی سخته ماهور آدمی نیست که به این راحتی قانع بشه مخصوصا جدیدا.

#پارت٦٦٦

-می دونم داداش واســـه همین تو رو انتخـاب کردم برای انجام این کار.

تو می تونی از پس این کار بر بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بســه بســه هایکا خر شــدم باشــه تموم ســعیمو می کنم راضیش کنم آوا هم کمکم می کنه تو این راه.

-بیخودی رو من حســاب نکن ماهان من به اندازه ی کافی از دست هایکا عصبانی هستم.

تو شــاید یادت بره این مردک با ماهور چیکار کرده اما من که هر لحظه کنارش بودم می دونم چی بهش گذشته.

من نمی تونم این پسر رو ببخشم صلاح ماهور رو هم می خوام اما به نظرم صلاحش تو اینه که از این مرد دور باشه همین.

به ماهان با چشم اشاره کردم که آوا را قانع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب باشــه من دیگه میرم لطفاً هر وقت تونســتین ماهور رو راضی کنید به من خبر بدید من یه لحظه هم معطل نمی کنم و خودمو می رسونم اینجا.

توجهی بـه زمزمـه هـای آوا و مـاهـان بـا هم نکردم و از بیمارستان بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم و سمت خانه ی خودم حرکت کردم.

امیدوار بودم هر چه زودتر این بحران آخر را هم پشت سر بگـذاریم و بـالاخره کنـار هم بتوانیم یـک زنـدگی خوب را تجربه کنیم.

باید این روز ها که حاجی نبود بیشـــتر به خانم بزرگ توجه می کردم و اجاره نمی دادم آب در دلش تکان بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن بیچاره حتی با وجود حاجی هم حال خوبی نداشـــت چه برســد به حالا که شــوهرش هم کنارش نبود و اگر قرار بود من هم پیشـش نباشـم حتما از فکر و خیال زیاد دیوانه می شد.

یک سری وسایل لازم داشتم که باید از خانه ی خودم برمی داشتم و بعد به خانه ی پدری ام می رفتم.

به در خانه که رســـیدم ماشـــین را پارک کردم و وارد خانه شدم.

مســـتقیم ســـمت اتاق رفتم و لباس هایم را داخل ســـاکی ریختم.

#پارت٦٦٧

رمان بازار
romanbazar.ir

اکثر لوازم مورد نیازم در چمدانم بود و چمدان را هم همراه خودم به خانه ی پدری ام برده بودم.

هر چیزی که به نظرم در این چند روز ممکن بود لازمم شود را برداشتم و داخل ساک ریختم.

با دو ساکی که دستم بود از خانه بیرون زدم و هر دو را روی صندلی عقب گذاشتم.

انگار با دیدن ماهور انرژی از دست رفته ام برگشته بود و خوشحالی خاصی در تک تک حرکاتم بود.

هر چند هنوز دلم آرام نگرفته بود و دوست داشتم در بیداری با او ملاقات کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بغلم بگیرمش، لمســـش کنم و از همـه بیشـــتر بـا او صحبت کنم.

دلم لک می زد برای این که یک بار دیگه صدای تپش قلب پسرم را بشنوم و قامت کوچک و ریزه میزه اش را در مانیتور ببینم.

با این فکر لبخند روی لبم آمد من زیاد آدم صـبوری نبودم و دلم می خواســـت ماهان نهایتا تا فردا ماهور را راضی کند که با من ملاقات کند.

پشت ماشین نشستم و حرکت کردم.

خرید خانه را خدمتکار ها انجام می دادند اما من دوســـت داشتم امروز خودم این کار را انجام دهم و برای خانم بزرگ چند تا از خوراکی هایی که دوست دارد را بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانســـتم دردی که او در ســـینه اش دارد با این چیز ها خوب شدنی نیست اما می خواستم شانسم را امتحان کنم شاید می توانستم با این کار کوچک برای لحظه ای شادش کنم و از آن حالت افسرده و دپرس بیرونش بیاورم.

ســـبد خریدی برداشـــت و به انتخاب خودش تک به تک خوراکی ها را برداشت.

ســـعی می کرد خوراکی ها را طبق ذائقه ای که از خانم بزرگ می شناخت انتخاب کند.

مهم ترین فـاکتورش برای خریـد این بود کـه خوراکی هـا شـــیرین نباشـــند چون خانم بزرگ از چیزهایی که شـــیرینی زیادی داشـــت بیزار بود و این خوراکی ها اصـــلا باب دلش نبودند.

#پارت۶۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی کارم تمام شد با رضایت تمام خرید هایم را در نایلون گذاشتم و حساب کردم.

از فروشگاه بیرون آمدم و مستقیم به سمت خانه حرکت کردم.

دم در خانه ماشین را نگه داشتم و خواستم وارد شوم که با صدا زدن اسمم توسط یک صدای آشنا برگشتم و با حاج جلال رو به رو شدم.

بی اراده ابروهایم در هم کشیده شد.

این مرد با کاری که دخترش کرده بود چطور رو داشت که باز هم مقابل خانواده ی ما بایستد.

-خوبی پسرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم بعد از آن همه اتفاق پرســـیدن حالم واقعا مسخره بود.

انگار تمام احترامی که برای این مرد و خانواده اش قائل بودم با کاری که ترنم کرده بود از بیت رفته بود.

-به لطف شما و دخترتون خوبم عمو جلال...

دیدم که زانوهایش خم شده انگار بعد از فهمیدن کاری که ترنم کرده بود این پیرمرد هم حال خوبی نداشـــت اما این اصلا دلیل خوبی نبود برای این که من با او بدرفتاری نکنم.

-پسرم شرمنده ام که دارم این سوال رو ازت می پرسم اما بهم بگو دخترم حالش خوبه؟

چند روزه که ازش خبر نداریم نه زنگ می زنه و نه پیام میده انگار اصلا نیست گوشیشم خاموشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که برایم مهم نبود که چه اتفاقی برای ترنم افتاده اما دلم نیامد راهی که به ذهنم رسید را به این پیرمرد نگویم.

-زنگ می زدین هتلش شاید اونا خبر داشته باشن ازش.

-زنگ زدیم هایکا اصـــلا هتل هم نرفته فکر کنم آخرین بار تو رو دیده بعد از اون دیگه کسی ازش خبر نداشته.

-من نمی دونم عمو جلال به اندازه ی کافی تا همین الان درگیر شـــما و دخترتون بودم از این به بعد می خوام زندگی خودم رو داشته باشم و آروم زندگی کنم.

-اما هایکا...

#پارت۶۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد حیاط شدم و در را بستم دلم نمی خواست حتی یک دقیقه از وقتم را صرف این خانواده کنم.

به اندازه ی کافی عمرم را سر دخترشـــان تباه کرده بودم و بخش بزرگی از چیزهایی که داشـــتم با سر آن ها از دســـت داده بودم.

حتی یک درصد هم نگران ترنم نبودم.

انقدر در این مدت از این مارموز بازی ها از او دیده بودم که شـک نداشـتم الان هم یک گوشـه نشـسـته و منتظر است در وقت مناسب خودش را نشان دهد.

در ظاهر می خواست با این کارها نشان دهد که از کارهایش پشـیمان اسـت و همه ی کارها را از روی دوسـت داشـتن انجام داده اما حنایش دیگر پیش من رنگی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم دوباره موفق نشـــود پدرم را خام خودش کند هر چند این بار هر چه هم که می شـــد من حاضر نبودم بی خیال ماهور شوم و سمت ترنم بروم.

حتی اگر پـدرم تمـام چیزهـایی کـه داشـــتم را هم از من می گرفت باز هم انتخابم ماهور و پسرمان بود.

وارد خانه شدم.

خانم بزرگ روی صـندلی راکش نشـسـته بود و به موزیک غمگینی که پخش می شد گوش می کرد.

حدس این که الان اشـــک در چشـــم هایش جمع شـــده یا روی صورتش روان شده اصلا چیز سختی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت ضبط رفتم و اول از همه آن را خاموش کردم بعد با صدای بلند داد زدم و گفتم:

-نسا خانم بیا ببینم ...

زن بیچاره سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و خودش را به من رساند.

-بله آقا چیزی شده؟

برای این که جدیتم را نشـــان دهم اخم غلیظی کردم و گفتم:

-شما توی این خونه چیکاره اید ؟

اصلا متوجه هستین که مادر من حالش بده و نباید از این آهنگ ها گوش بده.

-اقا آخه خودشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نگو نســا خانم بار آخری باشــه که چنین چیزی می بینم.

#پارت ۶۷۰

-چشم آقا..

حرفم را زدم و سمت خانم بزرگ رفتم.

وقتی مطمئن شدم که نسا خانم به آشپزخانه رفته رو کردم به خانم بزرگ و گفتم:

-ببین برات چی خریدم خانم بزرگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حال پسرم چطور بود هایکا چرا به جای حرف زدن در مورد سبحان داری این خوراکی ها رو به من نشون میدی پسر اینا به چه درد من می خوره!

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم:

-خانم بزرگ سبحان حالش خوبه دکتر هم گفت که وضعیتش بد نیست.

تو هم انقدر به اون فکر نکن یکم هم به فکر بقیه ی ما باش.

ما چه گناهی کردیم که باید همش شما رو تو این وضعیت ببینیم.

سعی داشتم بی این حرف هایم تحت تاثیر قرارش دهم و موفق هم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده ببینم چی خریدی حالا اینجوری داری ازش تعریف می کنی.

اول از همه آلوچه ها رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-اینا رو گرفتم ولی باید قول بدی که با منم شریک بشیـــ و تک خوری نکنی.

بعد از این مدت بالاخره لبخند روی لبش آمد و خندید.

-بچه از این شـــوخی ها نکن با من معلومه که با هم می خوریم.

به بابات زنگ نزدی ببینی سوار هواپیما شد یا نه؟

-نه هنوز زنگ نزدم فکر نکنم سوار شده باشن.

-رفتی پیش اون دختره آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم دلم نمی خواست به خانم بزرگ دروغ بگویم و از آن مهم تر می دانســـتم اگر واقعیت را بگویم عصـبانی می شـود برای همین انتخابم این بود که سـکوت کنم.

-هایکا چرا جواب منو نمیدی میگم رفتی پیش اون دختر!

#پارت۶۷۱

در همان وضعیت و با همان سر پایین افتاده گفتم:
-اره رفتم...

-هایکا درسته که من از اون دختر خوشم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دلم نمی خواد که مادر نوه ام اون دختر باشه این مدت هم خیلی تلاش کردم که تو رو از اون دختر جدا نگه دارم اما زورم نرسید.

من دیگه مقاومتی نمی کنم پسرم فقط اگه سبحان به هوش اومد و خواست با زنش ادامه بده زندگیش رو من نمی تونم مانعش بشم.

دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم این مسئله چیزی بود که می توانست من را تا سر حد انفجار خشمگین کند.

لعنت به این قانون های مسخره که هر چقدر تلاش کرده بودم نتوانسته بودم طلاق ماهور را از سبحان بگیرم و حداقل خیال خودم را راحت کنم.

-خانم بزرگ به نظرم در مورد این چیزا حرف نزنیم بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان که به هوش بیاد خودم باهاش حرف می زنم ماهور الان بچه ی من تو شکمشه من نمی زارم سبحان برای بچه ام پدری کنه.

-من نمی دونم قراره چیکار کنید اما من اجازه نمیدم که دوباره اون دختر بین شما دوتا داداش ها دعوا راه بندازه.

اگه قرار به دعوا باشـــه کاری می کنم جفتتون بی خیالش بشید و مجبور بشید قید اون دختر رو بزنید.

این تهدید های خانم بزرگ واقعا ترسناک بود.

قبلا نشـان داده بود که وقتی با موضـوعی مخالف باشـد تا چه حد برای انجام دادنش مصر است.

تنها چیزی که می توانســتم به آن دل خوش کنم بچه و ماهوری بود که می دانستم هیچ علاقه ای به سبحان ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

و اصـــلا هم دلش نمی خواهد دوباره با او زیر یک ســـقف برود و با هم زندگی کنند.

-بعدا در موردش حرف می زنیم خانم بزرگ باشه!

دیگه اوقات خودمون رو سر این چیزا تلخ نکنیم.

#پارت۶۷۲

خانم بزرگ نگاه بدی به من انداخت و گفت:

-نمی دونم چرا تا حرف این دختر میشـه تو اینجوری به هم می‌ریزی.

حـالا خوبـه روزای اول نمی خواســـتیش و بـه زور راضی کردیمت که اینو بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم این مورد را قبول داشــتم اما عشــق که این چیز ها سرش نمی شــد من فکر می کردم عاشــق ترنمم اما وقتی با ماهور زندگی کردم فهمیدم زندگی کردن واقعی چیه.

انقدر وقتی با اون بودم حالم خوب بود.

غذاهایی که درســـت می کرد رو با جون و دل می خوردم و برای دیدنش با ذوق وارد خونه می شدم.

آن جا بود که تازه فهمیده بودم معنی واقعی عشق چیست.

-خانم بزرگ حق با شـماسـت من قبلا هم گفتم که اشـتباه کردم.

نباید از اول حرف شما رو قبول می کردم و با ماهور ازدواج می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش که قبول کردم نباید می رفتم دنبال ترنم و به اون امید می دادم برای ازدواج.

حتی بعدش هم نباید برای این که حرص ماهور رو در بیارم رابطه ام رو با ترنم جدی می کردم و اونو تو خونه زندگیمون راه می دادم.

من همه ی این اشـــتباه ها رو کردم اما الان می دونم که دقیقا چی می خوام و قراره که چیکار کنم.

الان دیگه حاضر نیســـتم به خاطر هیچکس یا هیچ چیزی ماهور و بچه ام رو از دست بدم.

از جایم بلند شـــدم و ســـمت اتاقم رفتم به نظرم تا همین حالا هم خیلی صـــحبت کرده بودم و بیخودی خودم را عصبانی کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بزرگ وقتی پای ســبحان وســط می آمد منطقش به طور کامل از بین می رفت.

این دفعه قرار نبود از بقیه بخواهم که من را به چیزی که می خواهم برسانند.

این دفعه قصد داشتم خودم دست به کار شوم و کاری که به نظر خودم درست است را انجام دهم.

#پارت۶۷۳

روی تخت دراز کشــیدم و ســعی کردم برای مدت کوتاهی هم که شده بخوابم و استراحت کنم.

مدت زیادی بود که یک خواب آرام نداشتم و همیشه دلم بی تاب دیدن ماهور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم با دیدنش حتی در خواب وضعیتم بهتر شود اما از وقتی دیده بودمش فهمیده بودم که من چیزی فراتر از چند دقیقه دیدنش می خواهم.

دلم می خواست وقتی بیدار است کنارش بنشینم و با او ساعت ها صحبت کنم.

متقاعدش کنم که دوستش دارم و تمام اتفاقات این مدت یک سوءتفاهم بوده که حالا حل شده.

دوست داشتم دوباره صدای قلب بچه را بشنوم و از آن مهم تر دست بکشم روی شکم ماهور و حسش کنم.

هزار تا چیز بود که دلم می خواست و فعلا نمی توانستم به هیچ کدامشان دسترسی پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم را به مهربانی ماهور خوش کرده بودم و فکر می کردم او من را می بخشد.

مطمئن بودم که ماهان تمام تلاشـــش را برای راضی کردن ماهور به کار می گیرد اما به ماهور هم حق می دادم حتی اگر نمی خواست برای ثانیه ای من را ببیند.

در همین مدت کوتاهی که وارد زندگی من شـــده بود بلایی نبود که سرش نیاورده باشم.

به خاطر من مهر طلاق در شـــناســـنامه اش خورده بود و حتی قرار بود دوباره هم بخورد.

به خاطر بی حواسی من باردار شـده بود و سر همین مسئله و پا پس کشـیدن من مجبور شـده بود با سـبحانی که هیچ حسی به او نداشت ازدواج کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برا مدتی تکلمش را از دســـت داده بود و حتی در معرض سقط هم قرار گرفته بود.

روانش را هم کـه بـه طور کامـل بـه هم ریختـه بودم و وضـعیتش جوری بود که مجبور شـده بودند دسـت هایش را ببندند تا به خودش یا بچه آسیبی وارد نکند.

آهی از ته دلش کشـــید خودش هم نمی دانســـت می تواند تمام این کار ها را برای ماهور جبران کند یا نه.

#پارت٦٧٤

ماهور

چشم هایم را با درد باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز دوباره از آن روز هایی بود که دنده ی چپ بیدار شده بودم.

کمر درد شدید داشتم و به شدت از این وضعیت یک نواخت کلافه و خسته شده بودم.

دستم را به سختی به زنگ بالای تختم رساندم و فشردمش.

این کش های لعنتی که به دستم بسته بودند فقط در حد رسیدن به همین زنگ کش می آمد و بیشتر این نمی توانستم کاری انجام دهم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پرستار وارد اتاق شد و رو به من گفت:

-چیزی شده ماهور درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر در این بیمارستان ماندگار شده بودم که همه با من احساس صمیمیت می کردند و حتی به اسم کوچک صدایم می زدند.

برعکس برخی از روزها که جوابشان را با خوشرویی می دادم این باز خیلی جدی گفتم:

-به دکترم بگید بیاد کمر درد شدید دارم باید بچرخم و به پهلو بخوابم با این وضعیت واقعا دارم عصبی میشم.

-صبرکن من خودم بهت کمک می کنم الان یکم کش های دستتو شل تر می کنم که بتونی بچرخی خوبه؟

-شما ها فکر می کنید من دیوونه ام که این جوری دست هامو بستین!

خب بازم کنید دیگه چرا فکر می کنید جون خودم و بچه ام برام مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فکر می کنید یه مادر می تونه به بچه ی خودش آسیب بزنه!

-ماهور آروم باش ببین من می دونم الان داره حالت بهتر میشـــه اما خودتم می دونی اون دفعه که عصـــبانی شـــدی نزدیک بود هم به خودت آسیب بزنی هم به بچه.

الانم بیخودی عصـــبانی نشـــو دســـتاتو شـــل تر می کنم که راحت باشی اما نمیشه فعلا بازشون کرد.

#پارت۶۷۵

ناچار تسلیمش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها فهمیده بودم لج کردن با پرسنل بیمارستان نه تنها سودی برایم ندارد بلکه باعث می شود رفتارشان خیلی با من بد شود و اذیتم کنند.

به هر حال که من مجبور بودم اینجا را تحمل کنم پس بهتر بود با آن ها راه بیایم و کارایی که می گویند را انجام دهم تا حداقل رفتارشان با من خوب و درست باشد.

همان طور که گفته بود دست هایم را کمی شل کرد و من بلافاصله به پهلو چرخیدم که درد کمرم هزار برابر بیشتر شد و جیغم در آمد.

-ماهور ببین واسه همین چیزا میگم به فکر خودت نیستی دختر مگه آدم اینجوری یهویی بر می گرده اونم با وضعیت که تو داری.

دستش را روی کمرم گذاشت و ارام شروع به ماساژ دادن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانستم ماهان چقدر به این بیمارستان پول داده که پرستار هایش انقدر به من توجه می کردند و پیگیر حالم بودند.

وقتی مطمئن شد حالم خوب است آمپولی داخل سرمم زد و گفت:

-به نظرم دوباره بخواب.

برات مسکن تزریق کردم درد کمرت هم کم کم خوب میشه نگران نباش.

پشت چشمی برایش نازک کردم من را با خرس اشتباه گرفته بودند که مدام توقع داشتند در خواب باشم.

چند دقیقه تنها بودم و با خودم فکر می کردم که ماهان وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نگاهش کردم و گفتم:
-تو چرا هنوز اینجایی ماهان؟

مگه من بهت نگفتم که برو خونه و استراحت کن پسر. چرا تو حرف گوش نمیدی.

من که اجازه ی تکون خوردن از روی این تخت رو ندارم پرســـتار ها هم که کل کارامو انجام میدن دیگه چه دلیلی داره شـــما خودتون رو اینجا علاف کردین برین دنبال کار و زندگی خودتون.

#پارت٦٧٦

-ماهور چرا تو متوجه نمیشی_ که ما اصـــلا از این که اینجاییم ناراحت نیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خونه ایم دلمون طاقت نمیاره و بیشتر ناراحتیم اینجا حداقل خیالمون راحته که پیشـــتیم و اگه کاری پیش اومد سریـع میایم تو اتاقت.

لبخنـدی بـه رویش زدم دلم بـدجور هوای مـادرم را کرده بود.

با این که او با بی رحمی تمام من را از خودش رانده بود اما من نمی توانستم مثل او بی تفاوت باشم و دلتنگش نشوم.

-ماهان مامان راضی نمیشه بیاریش پیشم؟

این روزا خیلی بی تابشـــم دلم می خواد ببینمش حتی شـــده چند ثانیه.

بغض کردم و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا برای منی که انقدر به خانواده ام وابسته بودم دوری کردن از مادرم خیلی سخت بود.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-خودت بهتر می دونی که مامان وقتی یه حرفی رو بزنه پاش می مونه.

من می دونم و می بینم که این روزا چقدر دلتنگت شده اما به روی خودش نمیاره و سعی می کنه خودشو محکم نشون بده.

تو الان خودت حس و حال مادرا رو تا حدودی درک می کنی به نظرت یه مادر راضی میشه که بچه اش رو فراموش کنه و می تونه وقتی بی خیال بچه اش شد ناراحت نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف ماهان فکر کردم به نظرم چنین چیزی غیر ممکن بود من با این که هنوز پسرم را ندیده بودم به شدت به او وابسته بودم.

حتی فکر به این که ممکن است آسیبی به او وارد شود باعث می شد کلا قید آن کار را بزنم.

حتی وقتی می دانستم خوردن یک چیز یا انجام دادن یک کار باعث می شود او اذیت شود هر چقدر هم که دوستش داشتم بی خیال می شدم و آن کار را انجام نمی دادم.

#پارت۶۷۷

قطعا مادرم بعد از این همه زحمتی که برای من کشیده بود و بزرگم کرده بود خیلی بیشتر از من احساس مسئولیت می کرد و دوست داشت کنار دخترش باشد اما همین یک

رمان بازار
romanbazar.ir

دنـده بودنش بـه اون اجـازه نمی داد کـه برای دیـدنم بـه بیمارستان بیاید.

اصلا من نمی دانستم که مادرم از حال من خبر دارد یا نه.

رو کردم به ماهان و گفتم:

-ماهان مامان می دونه من تو بیمارستان بستری ام یا چیزی بهش نگفتی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-راستش من چیزی بهش نگفتم وقتی دیدم تو حالت عادی سراغـت نمیـاد و ازت سر نمی زنـه گفتم الانم چیزی بهش نگم فکر می کردم اگه بهش بگم تو ناراحت میشی.

با ابروهای درهم بهش نگاه کردم و گفتم:

-ماهان من صـــد بار بهت گفتم به جای من فکر نکن و تصمیم نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به مامان می گفتی حضـــور اون اینجا واســـه من یه دلگرمی بود همین امروز برو و بهش بگو خدا رو چه دیدی شاید راضی شد بالاخره منو ببینه.

-باشـــه بهش میگم اما ماهور من الان می خوام در مورد یه موضوع مهم تر باهات صحبت کنم.

مشکوک نگاهش کردم کردم و گفتم:

-در مورد چی می خوای صحبت کنی که از مامان و اومدنش به اینجا برای من مهم تره؟

-در مورد هایکا...

باید صحبت کنیم با هم ماهور می دونم از دستش عصبانی ای اما حرف های زیادی هست که باید بهت بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی خوام چیزی بشنوم ماهان...

هایکا برای من تموم شـده تو هم اگه خیلی داداش با غیرتی هستی نزار به من نزدیک بشه.

-ماهور به حرف من گوش کن هیچ چیز اون جوری که تو فکر می کنی نیست.

#پارت۶۷۸

-چی می خوای بگی ماهان!

چی شده که یه دفعه حق رو دادی به هایکا؟

یادت رفته سر این که گفتم می خوام از سـبحان جدا بشـم باهام چیکار کردی و ولم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من می دونم دلیل این کارت این بود که فهمیدی می خوام دوباره برگردم پیش هایکا.

تو چند ماه خودتو از من دریغ کردی و سراغم نیومدی فقط به خاطر این که فکر می کردی دوباره می خوام برم کنار هایکا.

وقتی حال سبحان بد شد تو همش کنارم بودی و دیدی که چه روزای سختی رو دیدم و هایکا سراغمم نگرفت.

برو از آوا بپرس اون حتی ما رو از خونه اش هم بیرون کرد.

بعدشم که وقتی حال من بد بود بلندشد و با اون دختره رفت سفر.

الان مسافرتش تموم شده که باز یاد من و بچه اش افتاده و تو رو فرستاده که واسطه بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

اگر الان دســت هایم باز بود بدون شــک بلند می شــدم و چند تا وسیله را می شکستم تا دلم آرام شود اما کاری نمی توانستم انجام دهم.

ماهان دستم را گرفت و گفت:

-خواهری آروم باش و به حرف های من گوش کن تو که می دونی تو تا چیزی رو نخوای من نمی زارم که انجام بشــه پس بیخودی حرص نخور و به حرفام گوش بده.

بین حرفش پریدم و گفتم:

-من نمی خوام هایکا رو ببینم.

صــداشــم نمی خوام بشــنوم حالا تو هر چی که می خوای بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه ولی من می خوام حرفامو بهت بزنم.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:
-خب بگو وقتی من می دونم حرفات هیچ تأثیری روی من نداره چرا می خوای بیخودی خودتو خسته کنی.

-ببین ماهور من هایکا رو دیدم.

#پارت۶۷۹

خودتم که می دونی تموم این مدت باهاش در ارتباط بودم و خبر داشتم چه کارایی می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـــلا رابطـه اش بـا ترنم اون جوری کـه تو فکر می کنی نیست.

-خب تو بگو بهم من بدونم که رابطه اش چه جوریه...

مثلا می تونی بگی اون عکس عـاشـــقـانـه ای کـه بـا هم تو هواپیما گذاشـــته بودن دلیلش چی بود اگه چیزی بینشـــون نیست!

ماهان تو رو خدا منطقی حرف بزن هایکا بچه نیسـت آدمی هم نیست که بشه مجبور به کاریش کرد.

تو اون عکس داره لبخند میزنه و این یعنی راضـــیه از این عکسی که دارن می گیرن.

ماهان نگاهم کرد و من ساکت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهراً حرف های مهمی می خواســـت بزند که بعد از این همه مقاومت من همچنان سر حرف خودش بود و تاکید داشت که می خواهد حرف هایش را بگوید.

-ببین ماهور تو راست میگی من سختی هایی که کشیدی رو دیدم.

دیدم که هایکا کنارت نبوده اما در کنارش دیدم که از دور حواسش بهت بوده.

مدام حالتو از من پرسیده و حتی منو فرستاده که حواسم بهت باشه.

خیره نگاهش کردم تا حرفش را ادامه دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره منم اون عکس به قول تو عاشـــقانه اش رو با ترنم دیدم اما از طرف دیگه هم دیدم که با آب و آتیش زد تا برگرده ایران کنار تو.

ابروهایم از تعجب بالا رفت یعنی مانعی برای ایران آمدنش وجود داشت!

ترجیح دادم ســـکوت کنم و اجازه دهم ماهان کامل حرف هایش را بزند.

-من علاوه بر چیزایی که تو میگی خیلی چیزای دیگه هم از هایکا دیدم ماهور.

یکیش این بود که چه جوری به خاطر تو و آســایش و رفاه خودت و بچه اش کارایی که دوســت نداشــت رو انجام می داد و اذیت می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۸۰

دومیش این بود که تموم این مدت به جون خرید که تو ازش متنفر بشی چون یه هدف بزرگ تر داشت.

فکر می کنی برای اون راحت بود که تو رو با این وضـــعیت ول کنه و بره سفر!

خیره به ماهان نگاه کردم اصـــلا دلیل این همه حمایت کردنش از هایکا را متوجه نمی شدم.

به نظرم اصــلا دلایلش منطقی نمی آمد اما می خواســتم تا انتهای صـــحبت هایش را بشـــنوم و بعد اگر قانع نشـــدم اعتراض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین ماهور تو دیگه اون دختر ساده و سر به زیر و پاکی که ما دادیم به پسر حاج جاوید و شد زن ناصر نیستی.

تو یه بار با هایکا ازدواج کردی و ازش جدا شدی.

بعد شـدی زن سـبحان اونم وقتی که از هایکا باردار بودی حالا هم می خوای از سـبحان جدا بشیـ و بری دوباره با هایکا.

تو خودتو بزار جای خانواده ی اون به نظرت راضی میشـن که دوباره بشی زن هایکا!

من می دونم که اونا زندگی تو رو خراب کردن اما خب به نظرم اونا هم حق دارن اگه بگمن تو زندگی بچه هاشـون رو خراب کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز داداش من می دونم بقیه که نمی دونن ســـبحان از همون اول هم چشـــمش دنبال تو بود و اصـــلا تو اغفالش نکردی.

همه ی خانواده ها دنبال اینن که بچه ی خودشـــون رو خوب نشـــون بدن خانواده ی هایکا هم از این قاعده مستثنی نیستن.

مخصـــوصـــا در مورد ســـبحان که خانم بزرگ خیلی روش حساسه و فکر می کنه پسر خوبیه.

الان که این بلا سرش اومده ناراحته و می خواسته یه جوری تو و هایکا رو از هم دور نگه داره تا دوباره با هم نباشین.

متوجه منظورش نمی شدم.

اصلا مگر قرار بود من و هایکا دوباره با هم باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۸۱

-من متوجه نمیشم چی میگی ماهان واضح تر توضیح بده لطفا یعنی چی که نمی خواست من و هایکا با هم باشیم!

ماهان انگار برای زدن حرف هایش مردد بود اما این موضوع را هم خیلی خوب می دانست که من تا واقعیت را نشنوم بی خیال نمی شوم برای همین به حرف آمد.

-وقتی حاج جاوید فهمید که هایکا به تو پناه داده و تو رو برده خونه ی خودش عصبی شد و به هایکا گفت یا تو رو بیرون کنه و ازت فاصله بگیره یا تموم چیزایی که داره رو از دست میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت بهتر می دونی که هایکا چقدر برای اون کارگاه زحمت کشیده و اگه بخواد از صفر شروع کنه خیلی براش سخته اما اون قبول نکرد و بی خیال تو نشد.

فکر می کرد پدرش کوتاه میاد اما از روز بعد ورودش به کارگاه ممنوع شد و همه چیزش ازش گرفته شد.

هایکا می دونست که پدر شده واسه همین می خواست واسه تو و بچه اش بهترین ها رو بسازه.

اگه از زیر سایه ی پدرش می اومد بیرون یه خونه و یه ماشین داشت که حتی اگه اونا رو می فروخت هم می تونستین چند سال باهاش یه زندگی معمولی رو داشته باشید نه زندگی که هایکا دوست داشت براتون بسازه.

با دقت به حرف های ماهان گوش دادم هرف هایش کم کم داشت برایم جالب می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفت پیش پدرش و اونم براش شرط گذاشـــت که تنها تحت این شرایط اجازه میده دوباره برگرده.

اولیش این بود که تو رو از خونه بیرون کنه و باهات در ارتباط نباشه حتی براش به پا هم گذاشته بود که اگه اومد پیش تو بهش خبر بده.

دومیش این بود که با ترنم وارد رابطه بشـــه و خیلی زود باهاش ازدواج کنه.

هایکا قبول کرد می خواست تو زمان کمی که داشت کاراش رو جمع و جور کنه و از پدرش جدا بشـــه تا بتونه زندگیش رو با شما بسازه.

پدرش هر روز براش یه نقشه ی جدید می کشید.

#پارت۶۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه نقشه ای ماهان؟

اصـــلا اگه همه ی اینایی که تو داری میگی راســـت بود چرا وقتی تو حال منو دیدی بهم نگفتی؟

چرا خودش بهم نگفـت کـه درکش کنم و ازش نـاراحـت نشم!

هایکا کارشـــو یاد گرفته میره بقیه رو امتحان می کنه بعدش برمی گرده و هزار تا دلیل میاره که مثلاً نشـــون بده منو دوســـت داره اما من می دونم که دوســـت داشـــتنی در کار نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون اگه واقعا منو می خواســـت یه لحظه هم تنهام نمی گذاشت.

الانم برو بهش بگو با این چرت و پرت های جدیدش من خام نمیشم.

بگو دوباره بره پیش همون ترنم از اول مال اون بوده تا آخر هم مال خودش باشه.

جان کندم تا این حرف ها را زدم.

در ظاهر نشــان نمی دادم اما مگر می شــد هایکا را فراموش کنم.

من حتی وقتی همسر سبحان هم بودم علاقه ام به هایکا از بین نرفته بود و دوستش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که می خواســتم از ســبحان جدا شــوم که دیگر هر چقدر هم منکر می شــدم باز هم مشــخص بود که هایکا را دوست دارم.

-من که گفتم همه چیز رو برات توضیح میدم ماهور.

ببین خود منم تا همین روزا اصـلا نمی دونسـتم که همه ی اینا نقشه ی پدر هایکاست.

هایکا چیزی بهمون نگفت چون می دونسـت که باباش فکر همـه جا رو کرده و اگـه بـه کسی ــ چیزی بگـه اون متوجـه میشه.

خودشـم نمی تونسـت به تو بگه چون تو می گفتی بی خیال پول و مال و اموال بشه و بمونه کنارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من می دونم که تو و هایکا خیلی خیلی همدیگه رو دوست دارین اما اینو باید قبول کنید که شما از دوتا دنیای متفاوتین یعنی چیزایی که تو از زندگی می خوای با چیزایی که اون می خواد خیلی فرق می کنه.

#پارت۶۸۳

اون اصلا برای بچه اش یه زندگی معمولی نمی خواد واسه همین حتی اگه تو هم بهش می گفتی به حرفت گوش نمی داد و کار خودشو می کرد.

بعد اون هم می خواست برگرده چون باباش و ترنم شورشو در اورده بودن و کاری کرده بودن آب از سرش بگذره اما سنگ های قیمتیشون رو که هایکا واسه خریدشون رفته بود دزدیدن و هایکا اجازه ی خروج رو نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به ماهان نگاه کردم هایکا برای خرید ســـنگ به خارج از کشـــور رفته بود و پدرش هم ترنم را همراه او فرســـتاده بود.

این حرف ها به نظر معقول می رســـید و زیاد دور از ذهن نبود.

-خب الان چه جوری برگشته پس؟

یعنی قید اموال پدرش رو زده یا نه دوباره می خواد دل منو به دست بیاره و بزاره بره.

ماهان خوشـــحال به من نگاه کرد انگار با این حرف هایم کمی امیدوار شده بود که هایکا را ببخشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق حرف های ماهان هایکا واقعا تقصیری در این قضایا نداشت و او بیشتر از هر کس دیگری این وسط اذیت شده بود.

-من نمی دونم می خواد چیکار کنه ماهور.

فقط اینو می دونم که می خواد تو رو ببینه و باهات صحبت کنه.

خیلی به من اصرار کرده که راضیت کنم حتی حاضر شده تموم این واقعیت ها رو به من بگه تا تو رو راضی کنم.

بابت سنگ ها هم رفته رضایت داده که دزد رو نمی خواد پیدا کنه و الان باباش رفته تا ماجرا رو حل کنه.

-نگفته بهت می خواد به من چی بگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـــلا الان تموم این حرفارو هم که به من بزنه من قرار نیست ببخشمش.

اوکی دلایلش منطقی و قابل باوره اما هر آدمی یه میزانی می تونه اشتباه کنه دیگه.

#پارت٦٨٤

-ببین ماهور من مطمئنم وقتی حرف های هایکا رو بشنوی نرم میشی.

من خودم الان عاشـقی رو تجربه کردم و می دونم چه حس و حال عجیب و غریبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر می فهمم که بتونم حدس بزنم تو و هایکا نمی تونید کسی ــ رو تو زندگیتون جایگزین هم کنید و هنوز جفتتون دوست دارید که به اون زندگی قبلی برگردین.

به نظرم بهش فرصت حرف زدن بده.

من بهت قول میدم اگه راضی نشـــدی دیگه بهت اصرار نکنم.

آبجی من ریش گرو گذاشـتم و گفتم که تو رو راضی می کنم داداشت رو پیش هایکا خراب نکن اون به خاطر حرف من رفت رضایت داد بابت سنگ ها و بی خیالشون شد چون گفتم اگـه طولش بـده دیگـه کمکش نمی کنم اونم سریع خودشو رسوند.

حالا که اومده درســـت نیســـت من بزنم زیر قولم و کاری نکنم که رابطه اش با تو خوب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ به ماهان نگاه کردم خودش خوب می دانســـت که وقتی این طور صحبت می کرد من اصلا توانایی نه گفتن به او را نداشـتم و هر درخواسـتی که از من داشـت را قبول می کردم.

-باشه حرفاشو می شنوم بگو بیاد...

فقط ماهان تاکید کن که چون قســـمم دادی قبول کردم و اصـلا هم قرار نیسـت ببخشـمش فقط قبول کردم که بیاد حرف بزنه و بره.

گونه ام را بوسید.

-قربون خواهر خودم برم که حرف داداشـــشـــو زمین نمی اندازه فقط ماهور من یه چیز دیگه هم می خوام بهت بگم.

نگاهی بهش انـداختم این طور کـه معلوم بود قرار بود در مورد خراب کاری هایش حرف بزند که این طور سر به زیر و آرام داشت می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو ببینم دیگه چی از جونم می خوای تو پسرـــ نکنه یه خراب کاری دیگه هم کردی؟

#پارت۶۸۵

سرش را آرام تکان داد که نفس عمیقی کشیدم.

خدایا به من صبر بده تا بتوانم اطرافیانم را تحمل کنم.

-بگو ببینم دیگه چه گندی زدی که می ترسی در موردش حرف بزنی.

آب دهانش را صدادار قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گند که نمیشـه اسـمش رو گذاشـت اما خب من به هایکا گفتم وقتی خوابه می تونه بیاد و تو رو ببینه.

تا قبل این که بیدار بشی هایکا اینجا بود.

تیز برگشـــتم و به ماهان نگاه کردم این دومین باری بود که داشت با من همچین کاری را می کرد.

دفعه ی قبل هم مچش را گرفته بودم که قبول کرده بود و خودش را لو داده بود.

-مامان تو داری با من چیکار می کنی؟

این روزا دارم شک می کنم که تو داداش منی یا داداش هایکا یـه جوری ازش طرفـداری می کنی کـه انگـار تموم این اشتباهات رو من کردم و اون تقصیری نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور من همچین حرفی نزدم هایکا مقصره اما با توجه به چیزایی که می دونم بهت میگم تقصیرش از چیزی که تو فکر می کنی خیلی خیلی کمتره.

-میری بیرون ماهان من می خوام تنها باشم.

خسته شدم انقدر آدمای دورو اطراف خودم دیدم تو رو خدا یکم با من رو بازی کنید و خود واقعیتون رو بهم نشون بدین.

-ماهور این چه حرفیه تو می زنی من اگه کاری هم می کنم به خاطر اینه که هم تو رو می بینم هم هایکا رو.

من می دونم که دلیل حال بد الان تو نبود هایکا توی زندگیته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اون برگرده دوباره زندگی تو عالی میشه و تو سرپا میشی. دیگه هم لازم نیست برای آروم کردنت بهت کلی آرامبخش تزریق کنن.

اصلا تمایلی نداشتم که توجیهاتش را بشنوم برای همین یک بار دیگر داد زدم.

-برو بیرون ماهان می خوام تنها باشم و فکر کنم به هایکا هم بگو اگه می خواد منو ببینه شب بیاد.

به عنوان همراه بیاد پیشم که راهش بدن تو اتاق.

#پارت۶۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان لبخند عمیقی روی لبش نشـــســـت و از اتاق بیرون رفت.

چشـــم هایم را روی هم گذاشـــتم و به روزهایی که با هایکا داشتم فکر کردم.

زندگی ما از آوا با زور و اجبار شروع شده بود اما هیچ وقت در آن دعوا و ناراحتی پیش نیامده بود.

تمام مدتی که با هم بودیم به هم احترام می گذاشـــتیم و حواسمان به همدیگر بود.

به نظرم اصـــلا جدا شـــدن ما از اولش هم منطقی نبود و نباید این اتفاق می افتاد.

به حرف های ماهان فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصــلا فکرش را هم نمی کردم که حاج جاوید و خانم بزرگ در این حد خودخواه باشند و به خاطر پول هایکا را مجبور کنند کاری را انجام دهد که هیچ تمایلی به آن ندارد.

باورش نمی شــد که هایکا تمام این ســختی ها را فقط برای این کشیده که خانواده اش در رفاه و آسایش باشند.

حتی از ترنم هم انتظار این کار ها را نداشت.

تمام این مدت خودش را شبیه دوست نشان داده بود و در ظاهر داشـت نشـان می داد که برای رسـیدن من و هایکا به هم تلاش می کند اما هدف اصلی اش چیز دیگری بود.

به نظر من که عشق زوری به هیچ دردی نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر هایکا راضی می شـد و با ترنم ازدواج می کرد باز هم این ازدواج هیچ نتیجه ای نداشـــت و به چیز خوبی ختم نمی شد چون هایکا دلش گیر بود و او را نمی خواست.

این را وقتی که با هایکا ازدواج کرده بود حس کرده بود.

با این که هر دو داشــتند تلاشــشــان را برای این زندگی می کردند اما چون هایکا فکر می کرد ترنم را دوســت دارد همه چیز به هم خورده بود.

دلش می خواســـت حرف های هایکا را بشـــنود و با حرف های ماهان مقایسه کند.

#پارت۶۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم اگر این وسـط دروغی در کار بود از مقایسـه کردن حرف هایشان می توانستم متوجه آن شوم.

چشـم هایم را باز کردم و به تلویزیونی که رو به روی تختم روشن بود نگاه کردم.

موزیک آرامی از آن پخش می شـد تا آرامشـم را به من برگرداند.

شـاید اگر هر وقت دیگری بود که این لحظه وجودم پر از استرس می شد و عصبی می شدم اما حالا همه چیز فرق می کرد.

بـه لطف آرام بخش هـا آرام آرام بودم و منتظر بودم تـا زمانش برسد و حرف های هایکا را بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تنها چیزی که در زندگی ام اطمینان داشتم این بود که می خواهم از سبحان جدا شوم.

من حتی یک لحظه ی دیگر هم نمی توانستم کنار سبحان زندگی کنم به نظرم این ازدواج از اول هم اشـــتباه بود و هر چقدر بیشـتر کش پیدا می کرد خراب کاری های بیشـتری به باز می آورد.

در حال حاضر هر چقدر هایکا پدرش و ماهان تلاش کرده بودند راهی برای جداییمان نبود.

باید سبحان حالش خوب می شد یا وضعیت اعصاب من از نظر دکتر مورد تایید قرار می گرفت تا این طلاق صورت می گرفت.

فکر کردن به این که هنوز اسم او در شناسنامه ام هست مو به تنم سیخ می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـبحان در حق من خوبی های زیادی کرده بود اما نمی توانستم منکر این شوم که یکی از دلایل جدایی من از هایکا هم او بود.

دومین چیزی که از آن اطمینان کامل داشتم این بود که می خواهم پسرـــم را خیلی خوب و عـالی بزرگ کنم و خوب تربیتش کنم.

می دانســتم که این کار کاری نیســت که بتوانم به تنهایی از پس آن بربیایم.

این بچه نیاز به پدر داشـــت نیاز به پشـــتیبان داشـــت تا بتواند موفق شود و رشد کند.

#پارت۶۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به این دو مورد به نظرم فرصـــت دادن به هایکا و شنیدن حرف هایش زیاد هم غیر منطقی به نظر نمی رسید.

با توجه به کارهایی که هایکا با من کرده بود من حق داشـتم او را نبخشم و به او فرصت دوباره ندهم اما حق داشتم که این بچه را بدون پدر بزرگ کنم؟

هر چقـدر هم کـه تلاش می کردم قطعـا نبود هـایکا روی زندگی اش تاثیر می گذاشت و او را عقده ای بار می آورد.

زودتر از چیزی کـه فکر می کردم زمـان ملاقـاتم بـا هـایکا رسید.

به شـــدت هیجان داشـــتم و کم مانده بود از شـــدت این هیجان قلبم از قفسه ی سینه ام بیرون بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه ای که ساعت جلوتر می رفت هیجانم بیشتر می شد و من خودم بهتر از هرکس دیگری می دانستم که این هیجان برای خودم و پسرم سم است اما توانی برای کنترلش نداشتم.

انگار باز اول بود که قرار بود هایکا را ببینم.

مطمئن بودم حتی روز عقدمان هم این میزان از استرس و هیجان را تجربه نکرده بودم و این اولین بار بود که از دیدن کسی انقدر هیجان زده می شدم.

بالاخره در اتاق باز شد و قامتش در چهارچوب در ظاهر شد.

به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ظاهر به خودش رسیده بود و مثل همیشه آراسته بود اما من این مرد را خیلی خوب می شناختم.

مدتی را کنارش زندگی کرده بودم و است را خوب می دانستم که همه ی این ها کاملا ظاهری است و از درون به شدت به هم ریخته و آشفته است.

وارد اتاق شد در را پشت سرش بست و سر به زیر سلام آرامی گفت.

این رفتار ها خجالت زده شدن ها از هایکای همیشه جسور بعید بود.

انگار حق با ماهان بود و واقعا از کارهایش پشیمان بود.

#پارت۶۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند به گفته ی ماهان او تقصـــیری در هیچ کدام از کارها نداشت اما پشیمانی کاملا از چهره اش مشخص بود.

در این مـدتی کـه بـه دیـدنم نیـامـده بود و درگیر کارهـای خودش بود لاغر تر شـده بود و زیر چشـم هایش گود رفته بود.

انقدر تجربه داشـــتم که بدانم دلیل این گودی زیر چشـــم سوءتغذیه است.

بدون توجه به تمام ناراحتی ها، دلتنگی ها و کدورت هایی که از هایکا داشتم بی اراده لب زدم و گفتم:

-این مدت خوب غذا نخوردی؟

متعجب سرش را بالا آورد و در چشم هایم خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا الان با خودش می گفت که این دختر عقلش را به طور کامل از دست داده هر چند پست های بسته ام این حرف را تایید می کرد.

خنده ام گرفت می توانستم حدس بزنم که الان در ذهنش چه می گذرد.

مطمئن بودم از وقتی تصمیم گرفته بود با من ملاقات کند هزارتا سوال از خودش پرسیده بود و به آن ها جواب داده بود تا من هر چیزی که پرسیدم بی وقفه جوابم را بدهد اما سوال من نه تنها یکی از آن سوال ها نبود بلکه هیچ ربطی هم به آن ها نداشت.

تای ابرویم را بالا انداختم و برای این که جدیتم را نشان دهم گفتم:

-یعنی سوالم انقدر سخت بود و نیاز به فکر داشت واقعا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تازه به خودش امد سرش را تکان داد و گفت:

-اره خـب خوب غـذا نخوردم امـا فکر نمی کنم این الان اصلا مهم باشه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-زبر چشـــم هات گود رفته یه جورایی اون جذبه ات رو با این قیافـه ی داغون از دســـت دادی درســـت کن غـذا خوردنت رو...

خیره نگاهم کرد و گیج سرش را تکان داد.

#پارت۶۹۰

پوزخندی زدم و گفتم:

-ماهان گفته بود حرف های مهمی داری که می خوای بهم بزنی خب می شنوم حرف های مهمت رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا دست و پایش را گم کرد انقدر این مرد را می شناختم که تمام حرکاتش را از بر بودم.

کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-ماهان خودش خیلی چیزا رو برات گفته...

-من می خوام همه چیز رو از زبون خودت بشنوم.

اونی که اشتباه کرده توپی اونی هم که می خواد بخشیده بشه توپی پس شروع کن می شنوم.

سرش را پایین انداخت و شروع به حرف زدن کرد.

-من می دونم باید قبل از این که دست به چنین کاری می زدم با تو مشورت می کردم اما من تو رو می شناسم تو یه آدم قانعی و اگه بهت می گفتم حتما متقاعدم می کردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال مال و ثروت و معروفیتم بشـــم و دور خانواده ام رو خط بکشم اما من آدم این جوری زندگی کردن نیستم.

فکر این که ممکنه تو یا بچه ام چیزی بخواین و من نتونم براتون فراهم کنم منو دیوونه می کرد واســـه همین مجبور شـــدم به حرف بابام گوش کنم و تظاهر کنم بی خیالت شدم.

سرش را بالا آورد در چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-بابام مجبورم کرد از خونه بیرونت کنم تو نمی دونی اون شـب چی به من گذشـت که مجبور شـدم عزیزترینم رو از خونه ام بیرون کنم و خودمم ازش دور بمونم.

هر وقت بخت نزدیک می شـــدم با هزارتا ترس این کارو انجام می دادم به ماهان زنگ زدم و گفتم بیا. و مراقبت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونســـتم اوا به تنهایی نمی تونه کاراتو انجام بده و یه وقتایی لازمه یه مرد بالا سرتون باشه.

این تنها کاری بود که می تونستم برات انجام بدم ماهور...

بابام گفت بعد معامله ی سـنگ ها می تونم مسـتقل بشـم و واســـه خودم کار کنم منم ترجیح دادم این مدت باهاش راه بیام و بعد که مسـتقل شـدم با دسـت پر و سر بالا بیام پیش تو و بچه ام.

#پارت۶۹۱

-تو حق نداشـتی در این مورد خودت تنهایی تصـمیم بگیری هایکا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـــلا وقتی می خواســـتی چنین کاری رو انجام بدی چرا بیخودی منو امیدوار کردی.

چرا حداقل به من نگفتی برنامه ات چیه تا من انقدر غصه نخوردم و وضعیتم این نشه.

-نمی شد ماهور به خدا نمی شد.

بابای من اصلا آدم ساده ای نیست هم اون هم ترنم تو رو تحت نظر داشـــتن و می دونســـتن که حالت بده باید همه چیز واقعی به نظر می رسید.

تو آدم نقش بازی کردن نبودی که همه چی رو بهت بگم و بخوام که نقش بازی کنی واسـه همین مجبور شـدم دندون رو جیگر بزارم و صبر کنم.

-هایکا دلیل هات اصلا واسه من قانع کننده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو از حال بد من خبر داشـــتی و بازم چیزی نگفتی یعنی یه درصد با خودت فکر نکردی ممکنه بلایی سر خودم یا بچه بیاد و اون وقت دیگه پول به هیچ دردمون نمی خوره!

هایکا سرش را بالا آورد و به من خیره شد انگار تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده بود و حالا که من داشـــتم می گفتم تازه این احتمال را هم در نظر گرفته بود.

-ببخشید ماهور من می‌دونم خیلی بهت بد کردم.

می دونم بخشـــیدنم برات ســـخته اما تو رو خدا به من یه فرصـــت بده خیلی حرف دارم که باید بهت بزنم تا منو ببخشی_ فقط تو بهم فرصـت بده و اجازه بده تو این روزا کنارت باشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سنگ ها رو هم که از دست دادی دیگه نگران نیستی مال و اموال نداشته باشی و بچه ات تو رفاه و آرامش نباشه؟

-هستم ماهور اما الان همه چیز فرق کرده کسی که دزد رو فرستاده بود سراغ ما ترنم بود.

بابام متوجه شده اشتباه کرده و دیگه کاری بهم نداره واسه همین قرار نیست چیزی رو از دست بدم.

#پارت۶۹۲

با چشم هایی که کم مانده بود از کاسه بیرون بزند به هایکا نگاه کردم.

برای لحظه ای به گوش های خودم شـــک کردم چطور ممکن بود ترنم چنین کاری را انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا این چه عشقی بود که او به خاطرش حاضر شده بود به مردی که دوستش دارد ضربه بزند؟

نمی توانست چنین عشق آتشینی را باور کند.

به نظرش ترنم این کارها را برای منفعت خودش انجام داده بود و هایکا را هم به خاطر این می خواست به دست بیاورد که منفعتش را تامین کند.

-داری راست میگی هایکا؟

من چجوری می تونم حرف های تو رو باور کنم آخه تو یه مدت طولانی ما رو تو این وضعیت ول کردی و رفتی.

از کجا مطمئن باشم که دوباره این کار رو انجام نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا حواست هست که من چقدر بهت فرصت دادم و تو به تک تکشون گند زدی!

هایکا شرمنده سرش را پایین انداخت تنها کسی-که مقابلش گردنش از مو هم باریک تر بود همین ماهور بود چون واقعا در حقش بد کرده بود.

-ماهور من دلم نمی خواد بهت دروغ بگم من ولت نمی کنم اما خانم بزرگ و اقاجونم بعید می دونم تو رو قبول کنن.

گفتن با این که با هم باشیم مشکلی ندارن اما نمی خوان تو رو ببینن.

من می دونم خانواده ی ما به تو خیلی بد کرده اما خب به اونا هم حق بده با اتفاقاتی که افتاده چنین درخواستی داشته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور چشـــم هایش را روی هم گذاشـــت او هم تمایلی به دیدن خانواده ی هایکا نداشت.

هنوز زخم زبان هـای خـانم بزرگ و بـدرفتـاری هـایش را یادش نرفته بود و دوســـت نداشـــت دیگر به آن خانه برگردد.

#پارت۶۹۳

-هایکا من هنوز تو رو نبخشـــیدم که تازه پاری شرایط رو برام توضیح میدی.

دستم را در دستش گرفت و نوازش وار انگشتانش را پشت دستم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که نمی خوام دیگه بهت دروغ بگم یا چیزی رو ازت مخفی کنم می خوام بـدونی بـا چـه شرایطی قراره تو رو بخوام.

می خوام بدونی که نباید توقعی از خانواده ام داشته باشی و فکر کنی اونا هم مثل مادر خودت ما رو ول کردن.

سه چیز دیگه هم هست ماهور که باید بهت بگم.

در مورد سبحان...

احسـاس کردم برای لحظه ای قلبم از تپش افتاد حتی فکر کردن به سبحان هم وجودم را سرتاسر از استرس می کرد.

نگران به هایکا خیره شدم و گفتم:

-سبحان چی شده؟ نکنه به هوش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار گفتن این خبر برای خود او هم سخت بود با این حال خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-دکترش گفت سطح هوشیاریش خیلی رفته بالا احتمالا تو همین روزا به هوش میاد.

می دونی که برای طلاقتون رضایتش لازمه.

شـــاید این به هوش اومدنش زیاد هم برای من و تو بد نباشه اما خب یه مشکلی هست و اونم خانم بزرگه.

به من گفته که اگه ســـبحان هنوز تو رو بخواد من حق ندارم بهت نزدیک بشم و کاری کنم که از هم جدا بشین.

برگشـــتم و تیز بـه هـایکا نگاه کردم یعنی چـه کـه اگر می خواست می توانست با من زندگی کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگر ادامه ی زندگی با سبحان را نمی خواستم او از اول هم یک اشــتباه بزرگ در زندگی من بود که نباید تجربه اش می کردم.

-اما من می خوام که جدا بشــم شــاید الان به عقلم شــک داشــته باشــن و دادگاه به حرفش گوش نده اما به محض این که خوب بشم میرم و خودم درخواست طلاق میدم.

#پارت۶۹۴

هایکا با خوشحالی بهم نگاه کرد.

انگار او اصــلا فکرش را هم نمی کرد که من برای جدایی از سبحان در این حد مصمم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا خبر هم نداشت که بارها توسط ماهان اقدام کرده بودم اما به خاطر وضعیت نامشخص جفتمان این جدایی به تعویق افتاده بود.

-وقتی به هوش اومد خودم باهاش حرف می زنم و راضیش می کنم.

حق باتوئه اگه هم راضی نشـــد مدارک خیانتش رو ارائه میدیم و طلاقت رو میگیریم نگران نباش.

در یک لحظه فکری به ذهنم رسید.

-ترنم هم با تو برگشت ایران؟

هایکا معلوم بود از این حرفم تعجب کرده اما الان اصلا در موقعیتی نبود که من را بپیچاند یا بخواهد جواب سر بالا به من بدهد برای همین سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ما چند روزی بود که تو هتل های جدا می موندیم من این اواخر اصلا پیشش نبودم اون رو هم شانسی. دیدمش که همراه یه مرد بود که صـــندوق دســـتش بود و فهمیدم جریان از چه قراره.

وقتی خانواده اش خبردار شدن اومد هتل و باهام صحبت کرد حال خوبی نداشـــت منم بهش توجه نکردم و ول کردمش.

از اون روز به بعد نه تنها من ندیدمش که هیچ خبری هم ازش نیست.

باباش می گفت به هتل هم زنگ زده اتاق رو تحویل نداده اما به هتل هم نیومده.

دل شوره به دلم چنگ زد و گفتم:

-نکنه بلایی سرش اومده باشه هایکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی هیچکس ازش هیچ خبری نداره الان بابات که رفته اونجا ندیده اونو یا ازش خبر نگرفته!

هایکا در کمال خونسردی شانه ای بالا انداخت.

-معلومه که نه اصلا برام مهم نیست با کارایی که اون کرده هر اتفاقی هم که براش بیفته برای من اهمیتی نداره.

#پارت۶۹۵

ناباور به هایکا نگاه کردم مردی که من می شـــناختم زمین تا آسمان با این هایکای بی رحم فرق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او خوشحالی و ناراحتی دیگران برایش مهم بود و نسبت به همه چیز بی تفاوت نبود.

-هایکا چی داری میگی واسه خودت؟

من خیلی بیشـــتر از تو از ترنم بدم میاد و ضربه خوردم اما الان همه چیز فرق می کنه.

ممکنه اون بلایی سرش اومده باشــه من انقدر بی تفاوتی تو رو واقعا درک نمی کنم.

هایکا در چشم هایم زل زد انگار از شنیدن این حرف ها آن هم از زبان من تعجب کرده بود البته که از نظر من کاملا حق داشــت چون حرف هایم واقعا عجیب و غریب بود و شــاید اگر هرکس دیگری جای من بود اصــلا این حرف را نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور جان تو نمی دونی من که می دونم این مدت هر چی که ما کشیدیم زیر سر اون دختر بود.

من می دونم اون بود که رفت نشـسـت زیر پای حاجی و از تو بد گفت که حاجی مجبورم کرد اون کارا رو انجام بدم.

اون جا که بودیم آب که می خوردم به بابام خبر می داد.

رسـمـا منو اسـیر و زندونی خودش کرده بود و چون می دونست کاری از دستم برنمیاد هر جور می خواست باهام رفتار می کرد.

وقتی سنگ ها رو تحویل گرفتم می خواستم برگردم پیشت که اون ماجرای دزدی رو تو فرودگاه راه انداخت و بعدش هم گم و گور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اگه با چشـــم های خودم نمی دیدم محال بود باور کنم چنین کاری رو دختری انجام داده که من یه روزی دوســـش داشتم یا حداقل فکر می کردم که دوسش دارم.

-من تموم حرف هـاتو می فهمم و درک می کنم هـایکا ولی خب این دلیل نمیشه تو راضی به آسیب دیدنش بشی خدا خودش تقاص کارایی که کرده رو ازش پس میگیره.

به نظرم اگه تو حدس می زنی ممکنه جایی باشه به خانواده اش خبر بده و اونا رو از نگرانی در بیار.

#پارت٦٩٦

هایکا آرام سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی دونم ممکنه کجا باشه ماهور...

از الان به بعد هم هیچکس به جز خانواده ام برام اهمیتی ندارن.

تو روزای ســـخت و تو مشـــکلاتم حتی همین خانواده هم پشـــت منو خالی کردن پس توقع نداشـــته باش من بیفتم دنبال آدمی که عامل اصلی بدبختی من و توئه.

بابام خودش پیداش می کنه اگه هم نتونه خودش خانواده داره پیگیری می کنن تا پیداش کنن تو الان ذهنتو درگیر اون نکن.

آهی کشـــیدم و حرفش را تایید کردم در حقیقت کاری جز تایید حرف هایش از دستم بر نمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شـــد و روی موهـایم را کـه از روسری بیرون زده بود بوسید.

دسـت خودم نبود که نتوانسـتم مقاومت کنم و در نهایت کار خودش را انجام داد.

-دلم حتی برای همین بوی موهاتم تنگ شده بود دلبرکم...

برای لحظه ای احسـاس کردم قلبم از تپش افتاد هایکا این حرف را اولین بار بود که به من می زد.

باید به خودم حق می دادم انقدر بی جنبه باشم.

مدت زیادی بود که کسی این طور نزدیکم نشده بود.

دلم برای هایکا با تمام کارهایی که کرده بود تنگ شـــده بود و بارداری هم باعث شـده بود هزار برابر حسـاس تر شـوم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین این حرفش زیادی به مزاقم خوش آمد و حالم را خوب کرد.

ســـعی کردم لبخندم را پنهان کنم درســـت بود که از کار و حرفش خوشـــم آمده بود اما او اصـــلا نباید متوجه چنین موضوعی می شد.

به اندازه ی کافی همین الان هم بعد از آن همه گندی که بالا آورده بود به او رو داده بودم و دلم نمی خواست از این هم پررو ترش کنم.

-ببخشـید ماهور می دونم الان فکر می کنی باز از سر هوس نزدیکت شدم اما به خدا از روی هوس نیست.

دلتنگی باعث شد بدون فکر بهت نزدیک بشم.

#پارت۶۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

امان از دلتنگی که درد بی درمان بود.

سری تکان دادم بدون این که هیچ واکنش دیگری نشـــان دهم.

هـایکا را خیلی خوب می شـــناختم اگر حتی یـک لبخنـد کوچک هم می زدم فکر می کرد او را بخشـــیده ام پس باید فعلا خودم را کنترل می کردم.

-میشـــه بری با دکترم صـــحبت کنی و منو از اینجا مرخص کنی اینجا موندن واقعا داره کلافه ام می کنه.

من دیوونه نیستم هایکا به خدا به خودم و بچه آسیبی وارد نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول دارم به خاطر اتفاق های این مدت شـوکه شـدم اما خودت بگو اگه هرکس دیگه ای جای من بود همین جوری نمی شد؟

الان که همه چیز بهتر شده برو صحبت کن مرخصم کنن.

ماهان هر چقدر به دکترم اصرار کرد قبول نکرد و گفت نهایتا باید رضایت شوهرم باشه.

دیدم که با گفتن کلمه ی شـــوهر ابروهای هایکا در هم رفت.

مسـخره بود که این روز ها تمام نیازم دسـت سـبحانی بود که فقط اسم شوهرم را یدک می کشید و هیچ کاری هم از دستش برنمی آمد که برایم انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهور جان من می دونم تو حالت خوبه...

می دونم که بچمون رو دوســـت داری و بهش آســـیب نمی زنی.

دروغ هم بهت نمیگم می تونم دکترت رو هر جور شـــــده راضی کنم اما خب به نظرم به صلاحته تا وقتی سبحان به هوش میاد اینجا باشی.

دکترش گفت همین روزا حتما این اتفاق می افته تو که این همه صبوری کردی چند روز دیگه هم روش.

قول میدم بعدش خودم از اینجا مرخصت کنم.

ما نمی دونیم وقتی اون به هوش بیاد چه اتفاقی میفته واســـه همین اگه اینجا باشی هم خیال من راحت تره هم خودت از دست سبحان یا هرکس دیگه ای در امانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هر چقدر هم که بخوام مراقبت باشـــم نمی تونم مثل کادر بیمارستان ازت مراقبت کنم.

#پارت۶۹۸

به نظرم حرفش منطقی می آمد.

با این که سبحان تا به حال کوچک ترین آسیب جسمی به من نزده بود اما حالا همه چیز فرق می کرد.

من قرار بود دوباره از او جدا شـــوم و برگردم پیش هایکا احتمالا وقتی این حرف را می شـــنید عصـــبانی می شـــد و واکنش خوبی از خودش نشان نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشـــه چند روز دیگه هم صـــبر می کنم اما باید قول بدی اگه سـبحان به هوش نیومد منو از این خراب شـده نجات بدی به خدا نفســـم داره بند میاد تو این چهار دیواری احساس می کنم هوا واسه نفس کشیدن کمه.

دستم را در دستش گرفت و پشت دستم را نرم بوسید.

-می دونم تا الان آدم خوش قولی برات نبودم اما این بار قول میدم خودم همه چیز رو درست کنم.

من وظیفه ی خودم می دونم که این آرامشی که خودم ازت گرفتم رو بهت برگردونم.

نمی دانم چرا اما به حرف های ایمان داشتم.

می دانســـتم وقتی حرفی می زند به آن عمل می کند مثل همین حالا که بعد از پشـت سر گذاشـتن این همه مشـکل

رمان بازار
romanbazar.ir

کنـارم بود و هیچکس جز من و فرزنـدمـان برایش اهمیتی نداشت.

-ماهور منو می بخشی؟

سرم را بالا آوردم و به صـــورتش نگاه کردم خودم هم نمی دانستم باید چه جوابی به او بدهم.

قطعا که من زندگی بدون هایکا را نمی خواستم.

قطعا که هیچکس برای پسرـمان پدر خودش نمی شــد اما آن همه زجری که کشیده بودم چه می شد.

شناسنامه ای که هنوز هم قرار بود خط خطی شود چه می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشـم هایش پشـیمانی را می دیدم اما کاری از دسـتم بر نمی آمد.

رویم را برگرداندم چون نمی خواسـتم این نگاه باعث شـود عجولانه تصمیم بگیرم.

-هایکا بهم فرصت بده...

#پارت۶۹۹

این جمله را در حالی گفته بودم که پشـــتم به هایکا بود و واکنشش را نمی دیدم.

نفس آه مانندش که بیرون آمد دلم کباب شـــد من طاقت دیدن غم این مرد را نداشتم اما غمی که به دلم نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شـــده بود در حال حاضر به هیچکس به جز خودم فکر نکنم.

این اتفاقات به من یک درس بزرگ داده بود و آن هم این بود که همیشـــه باید خودم را اولویت زندگی خودم قرار دهم.

هیچکس به اندازه ی خودم نمی تواند به فکرم باشـد و در هر شرایط سختی کنارم بماند.

صدای غمگینش در گوشم پیچید.

واقعا توقع داشت با گفتن این داستان ها و معذرت خواهی های ساده ببخشمش که این طور ناراحت شده بود!

-باشـــه ماهور من اذیتت نمی کنم هر چقدر که می خوای فکر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من ازت دست نمی کشم حتی اگه چند ماه طول بکشه تا منو ببخشی ــ تلاش می کنم و تو رو بازم مال خودم می کنم.

من خریت کردم و ندیدم چه ماهی گیرم اومده اما الان چشــم هامو باز کردم و فهمیدم چه جواهری رو از دســت دادم واسـه همین برای به دسـت آوردن دوباره ات هرکاری می کنم.

باز هم از همان حرف هایی زده بود که قلبم را به بازی می گرفت.

-می زاری امشب رو من پیشت بمونم؟

در چشـم هایش نگاه کردم این چشـم ها دروغ نمی گفت و داشت دلتنگی اش را جار می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست شبا کسی. پیشم بمونه پرستار ها هستن من آوا و ماهان رو هم می فرستم برن.

-اما من می خوام تا صبح بشینم اینجا و تماشات کنم شاید یکم از این دلتنگی کم بشه.

سرم را پایین انداختم از این عجم ابراز احساسات کردنش خجالت کشیده بودم.

#پارت۷۰۰

هایکا با دیدن این حالتم زد زیر خنده.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم هایش خیره شدم سرشار از احساس بود.

احساسی که می دانستم متعلق به من و پسرمان است.

چند ثانیه در همان حالت ماند و بعد از جایش بلند شـد و از اتاق بیرون رفت.

متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم.

با این که از اول تمایلی به آمدنش نداشتم اما حالا که گفته بود تا صبح می ماند توقع نداشتم که من را در این وضعیت رها کند و برود آن هم بدون هیچ حرف و خداحافظی.

دوباره دلم سرشار از غم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار هزارم خودم را لعنت کردم که چرا به مردی اعتماد کردم که بارها احساسات من را به بازی گرفته بود که در اتاق باز شد و هایکا همراه دکتر وارد اتاق شد.

پس نرفته بود...

با این که حرف های من را نشنیده بود اما خودم از قضاوت های بی جای خودم شرمنده شده بودم.

-اقای جاوید تاکید کردم که من هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم و هر اتفاقی که برای ایشون بیفته مسئولش شخص شما هستین..

می خواستند با من چه کار کنند که دکتر این طور حرف می زد؟

دکتر به سمتم آمد و دست هایم را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما ماهور خانم بالاخره به مراد دلت رســـیدی دیگه ببینیم چقدر عاقلی...

شرمندگیم خیلی بیشــتر شــد پس رفته بود تا با دکتر حرف بزند و من را از این وضعیت در بیاورد.

دکتر که کارش تمام شد از اتاق بیرون رفت.

هایکا مچ دستم را دستش گرفت و با انگشتانش مشغول ماساژ دادن شد.

-نتونستم این جوری ببینمت...

-ماهان هر کاری کرد دکتر به حرفش گوش نداد چیکار کردی که راضی شد دستامو باز کنه؟

#پارت۷۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت نگاهم کرد.

-معلومه کاری که من بتونم انجام بدم رو ماهان نمی تونه.

ریز شروع به خندیدن کردم.

نمی توانستم بگویم ماهان کم کاری کرده چون جلوی چشم خودم به دکتر گفته بود و او قبول نکرده بود.

فقط نمی دانستم هایکا دقیقا در این چند دقیقه چه حرفی زده که دکتر رضایت داده تا دست هایم را باز کند.

مچ دست هایم را خوب ماساژ داد و وقتی مطمئن شد که دردش کم شده و آرام گرفته کنارم روی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام بگو این مدت بچمون اذیتت کرده یا نه!

برگشتم و نگاهش کردم سوالش سوال عجیب و غریب و سختی بود به نظرم نمی شد اسم کارهایی که بچه می کرد را اذیت گذاشت.

می توان به تن ها جنب و جوش گفت که اتفاقا خیلی شیرین بود.

این مدت اگر هر ضربه ای دیده بودم به خاطر بچه نبود و دلیلش فقط بی احتیاطی خودم بود که باعث شـــده بود بدنم درد بگیرد و حالم بد شود.

-نه اذیت نشدم.

حس بودنش تو وجودم یه حس خوبیه که باعث میشه هر درد و مشکلی که هست رو یادم بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز قبل که دکتر برای معاینه ام اومده بود می گفت که خیلی بچه ی آرومی داریم و زیاد جنب و جوش نداره.

هایکا لبخندی زد و خیره به شکمم نگاه کرد انگار می خواست حرفی بزند اما مردد بود.

بالاخره تردیدش را کنار گذاشت و گفت:

-نمیشه دوباره ازت سونوگرافی بگیرن که من بتونم پسرمونو ببینم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم باورم نمی شد که برای دیدن آن تصویر سیاه و سفید انقدر ذوق زده است و دلش می خواهد دوباره پسرمان را در مانیتور ببیند.

-باید با دکتر صحبت کنی سونوگرافی زیاد خوب نیست برای بچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۲

لبخند روی لبش نشـسـت انگار توقع نداشـت که من این موضوع را قبول کنم.

-داری راست میگی ماهور؟

یعنی تو مشکلی نداری!

اگر می خواستم سخت بگیرم باید یکی دوماه دیگر را هم با فاصله از او سپری می کردم.

به اندازه ی کافی این مدت از نبودنش درد کشـــیده بودم و دوست نداشتم بیشتر از این خودم را اذیت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مشـــکلی ندارم فقط باید ببینی دکتر چی میگه به نظرم اگه زیاد از حد خطر داشته باشه لازم نیست فعلا ببینیش وقتش که رسید تو سونوگرافی بعدیم می بینیش دوباره.

سرش را تکان داد.

-معلومه که اگه یه درصد بدونم براش بده بی خیال میشم بالاخره یه مدت دیگه به دنیا میاد و همش می تونم ببینمش چرا الان اذیتش کنم.

لبخند روی لبم آمد هایکا قطعا پدر فوق‌العاده ای می شد.

من مردهای زیادی را دیده بود که از باردار بودن همسرشان ذوق زده می شـــدند اما هایکا حتی ذوق زده شـــدنش هم با بقیه فرق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی وقت ها جوری حرف می زد که حس می کردم بعد از به دنیا آمدن بچه قرار نیســـت به هیچکس جز او اهمیت دهد.

برگشتم و به پهلو خوابیدم احساس خیلی خوبی داشتم که بعد از مدت ها دســـت هایم باز شـــده و احســـاس آزادی دارم.

باید تمام توانم را می گذاشتم و سعی می کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

تا وقتی بیمارســتان بودم اگر کوچک ترین مشــکلی پیش می آمد دوباره به همان حال و روز قبل دچار می شدم و دست هایم به تخت بسته می شد.

هایکا نوازش وار دستش را روی سرم می کشید اما مشخص بود که فکرش پیش من نیســـت و در فکر چیز دیگری فرو رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۳

با این که اصـــلا خوشـــم نمی آمد مزاحم خلوت کسی_ با خودش شـــوم اما این مدت انقدر از هایکا دور بودم که دوســـت داشـــتم حالا که برگشـــته از تمام کارهایش سر در بیاورم.

-هایکا داری به چی فکر می کنی؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

-چیزی خاصی نیســـت تو خودتو درگیر مســـائل من نکن ماهور...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصـــبی نگاهش کردم دفعه ی قبل هم همین حرف را زده بود و نتیجه اش شـده بود دوری این چند وقته ی ما، حال بد سبحان و بستری شدن من در بیمارستان.

-هایکا هر چی که تو ذهنته رو به من بگو دیگه حالم از هر چی مخفی کاریه به هم می خوره.

نگاه کن ببین به نظرت من می تونم یه شـــوک دیگه رو تحمل کنم؟

-عزیزم چیزی نیست که به تو و کلا زندگیمون مربوط باشه اما حق باتوئه.

راستش نگرانم سنگ ها پیدا نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابام سرمایه ی زیادی واسه خرید اون سنگ ها گذاشته اگه می تونستیم اونا رو بیاریم ایران و تو کارمون به کار ببریم خیلی موفق می شدیم.

درسته من تقصیری نداشتم تو دزدیده شدنش اما من دزد رو پیدا کردم و چون دیر لوش دادم فرار کرد.

این بار نوبت من بود که دستش را بگیرم.

-نگران نباش هایکا همه چیز درست میشه سنگ ها هم پیدا میشه.

تازه اگه پیدا هم نشه اتفاق نمی افته بابات به اندازه ی کافی کارهای درست تو رو دیده حالا یه بار هم خطا کردی چیزی نمیشه که.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کاری به بابام ندارم ماهور اون سنگ ها قرار بود واسه کار مستقل من باشه.

اگه اونا می رسید ایران من از بابام جدا می شدم و خودم می شـــدم آقا بالاسرخودم این جوری زندگیمون خیلی بهتر و راحت تر می شد کسی هم نمی تونست دخالتی بکنه.

#پارت۷۰٤

-هایکا میشه بی خیال فکر کردن به این چیزا بشی.

من و تو همین جوری هم با به دنیا اومدن بچمون می تونیم یه زندگی خوب داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی خوای بفهمی که مادیات همه چیز نیست ما اصلا کلی پول هم که داشـــته باشـــیم وقتی با هم خوشـــبخت نباشیم چه فایده ای داره.

هایکا با شنیدن حرف های ماهور به فکر فرو رفت.

حق با ماهور بود اگر پول می داشـــتند و زندگیشـــان خوب نبود هیچ فایده ای نداشت.

چند روز از آن ماجرا می گذشـــت و رابطه ام با هایکا خیلی بهتر شده بود.

هایکا همیشـــه خودش پیشـــم می ماند و حتی اجازه نمی داد یک بار آوا یا ماهان از من مراقبت کنند.

به معنی واقعی کلمه داشت سر قولش می ماند و مثل چشم هایش از من مراقبت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر آن استرس به هوش آمدن سبحان را داشتم اما هنوز خبری نشده بود.

-ماهور اگه فردا هم سبحان به هوش نیومد مرخصت می کنم بریم خونه دیگه لازم نیست بیشتر از این تو بیمارستان بمونی.

با خوشحالی به هایکا نگاه کردم بیمارستان برایم شبیه یک قفس شده بود و آرزو می کردم هر چه زودتر بتوانم از این قفس رها شوم.

-اما هایکا اگه وقتی مرخص شـــدم اومد سراغم باید چیکار کنم؟

من واقعا از سبحان می ترسم یادته که روز اخر سر ترس از سبحان این بلاها سرم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا جدی نگاهم کرد.

-مگه من مردم که بزارم دوباره اون مردک بهت آســـیب برسونه.

حیف که واســـه طلاق دادنت بهش نیاز داریم وگرنه می دونســـتم چه جوری بی محلیش کنم که دیگه تو زندگی ما دخالت هم نکنه.

#پارت۷۰۵

با لبخند به هایکا نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دقیقا همان مردی بود که من می خواستم مردی که در هر شرایطی پشت و پناهم باشد و بتوانم با خیال راحت به او تکیه کنم.

با به صدا در آمدن موبایل هایکا حرفمان قطع شد.

هایکا موبایلش را از جیبش در آورد و شروع به حرف زدن با تلفنش شد.

ترس و خوشحالی را در چهره اش می دیدم و من خوب می دانستم تنها با شنیدن یک خبر این حالت به هایکا دست می دهد و آن هم به هوش آمدن سبحان است.

واقعا نمی دانستم در آن لحظه باید خوشحال باشم یا ناراحت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک طرف تا سبحان به هوش نمی آمد تکلیف زندگی من هم مشخص نمی شد و نمی توانستم از او جدا شوم.

از این ها مهم تر تا به هوش نمی آمد ترس برخورد با او در وجودم بود و آرامم نمی گذاشت.

هایکا که تلفنش را قطع کرد به من نگاه کرد تا ببیند متوجه موضوع شده ام یا نه.

احتمالا تغییر حالت کاملا در چهره ام مشـــخص بود که چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-به هوش اومده من باید خانم بزرگ رو ببرم پیشـــش اون هنوز خبر نداره.

می ترسـم وقتی خبردار بشـه هیجان زده بشـه و یهو حالش بد بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

درکش می کردم و با رفتنش هم مشکلی نداشتم.

در حال حاضر تنها ترس من ســـبحان بود که وقتی هایکا پیشـــش بود خیالم راحت بود که سراغم نمی آید هر چند الان اگر می خواســـت هم احتمالا توانایی آمدن پیش من را نداشت.

-باشه هایکا برو راحت باش.

-به ماهان میگم بیاد پیشـــت وقتی اون اومد من میرم نمی خوام تنهات بزارم.

-هایکا منو راحت بزار بچه که نیســـتم تازه تو بیمارســـتانم چیکار به ماهان داری بزار زندگیشـو بکنه برو به کارت برس و بعد برگرد دیگه.

#پارت۷۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

هایکا

با خیالی که اصلا آسوده نبود از بیمارستان بیرون آمدم.

تنها دلخوشی ام این بود که سبحان در بیمارستان است و نمی تواند به ماهور آسیبی برساند.

سوار ماشینم شدم و سمت خانه حرکت کردم دلم می خواست حضوری این خبر را به خانم بزرگ بدهم و خوشحالش کنم.

خوب می دانستم که با شنیدن این خبر تا چه حد حالش خوب می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــوخی که نبود عزیز دردانه اش بعد از مدت ها به هوش آمده بود و حالا قرار بود او را ببیند.

خدا می داند در این مدت چقدر برای سبحان غصه خورده بود و دعا کرده بود که حالش بهتر شـــود و حالا دعاهایش نتیجه داده بود و پسرش دوباره پیشش برگشته بود.

باید به حاج آقا هم خبر می دادم و به او هم می گفتم که سبحان به هوش آمده.

قطعا او هم از شـنیدن این خبر خیلی خوشـحال می شـد و بعد از مدت ها شـــنیدن خبرهای بد به این خبر خوب نیاز داشت.

بالاخره بعد از چند دقیقه به خانه رســیدم سراســیمه وارد خانه شدم و مستقیم راهم را سمت اتاق خانم بزرگ بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را زدم و وقتی اجازه ی ورود داد وارد اتاقش شدم.

روی صندلی حاج آقا نشسته بود و به رادیو گوش می داد.

با دیدن من عینکش را روی چشـــم هایش جا به جا کرد و گفت:

-چی شده تو این وقت روز تو خونه پیدات شده پسر؟

لبخندی زدم و جلو رفتم دست هایش را در دستم گرفتم و گفتم:

-مژده بده که برات خبرهای خوبی دارم.

خودش را جلو کشـید و با چشـم هایی که برق می زد نگاهم کرد.

-سبحان به هوش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۷

چشــم هایم آرام روی هم گذاشــتم و حرفش را تایید کردم که در کسری از ثانیه از جایش بلند شد و گفت:

-منو ببر پیش پسرــــم هایکا می خوام ببینمش دیگه طاقت ندارم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-اماده شـــو ببرمت همین الان به من خبر دادن گفتم بیام حضوری بهت بگم بهتره.

با عجله مشــغول پوشــیدن مانتویش شــد و بعد از خانه بیرون زدیم سـوار ماشـین که شـدیم بی تاب خودش را جلو کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید من وقتی به هوش می اومد بالاسرش بودم حتما پسرم خیلی غصـــه خورده و دلش گرفته که هیچکس بالا سرش نبوده.

اگه تو به جای این که همش بالاسر اون دختر باشی گاهی بهش سر می زدی این جوری نمی شد.

با حرص چشم هایم را روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم.

خیلی ســخت بود در این موقعیت حرفی نزنم اما دوســت نداشتم خوشحالی اش را خراب کنم.

به بیمارســتان که رســیدیم حتی اجازه نداد ماشــین را پارک کنم سریـع پیاده شد و وارد بیمارستان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را پارک کردم و من هم پشت سرش راه افتادم مدت زیادی بود که خانم بزرگ را انقدر خوشـحال ندیده بودم و حالا با دیدن حال خوبش حال من هم خوب می شد.

انگار چیزی یادش آمد که بین راه برگشت و به من نگاه کرد.

خیره نگاهش کردم تا حرفش را بزند که گفت:

-در مورد اون دختر هیچ حرفی نمی زنی هایکا نمی خوام از همین لحظه ی اول ذهن سبحانم درگیر بشه.

خودم هم تمایلی نداشــتم که در این لحظه در مورد ماهور با سبحان صحبت کنم.

انقدر شعور داشتم که بدانم الان اصلا وقت مناسبی برای این کار نیســت و برای زمان دیگری این موضــوع را موکول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۸

-باشـــه خانم بزرگ خودم می دونم که نباید فعلا چیزی بهش بگم برید خیالتون راحت باشه.

می خواستم اول مادرم را بفرستم تا کمی با پسرش تنها باشد و بعد من به جمعشان اضافه شوم.

دوسـت نداشـتم همان لحظه ی اول مزاحم خلوت مادر و پسریشان شوم برای همین روی صندلی ها نشستم و چند دقیقه ای منتظر ماندم.

می خواسـتم به حاج آقا زنگ بزنم و خبر بدهم که پرسـتار صـدایم زد و گفت که خانم بزرگ خواسـته من هم داخل اتاق بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره موبایلم را درون جیبم هول دادم و از جایم بلند شدم.

نمی دانم چرا قسمت نمی شد این خبر را به حاج آقا بدهم.

وارد اتاق که شدم بالاخره بعد از مدت ها با چشم های باز برادری رو به رو شدم که کن در حقم نامردی نکرده بود.

با این حال به خاطر خانم بزرگ هم که شده حفظ ظاهر کردم و سمت تختش قدم تند کردم.

کنار تختش مکث کردم و با لبخند گفتم:
-چطوری پهلوون...

سبحان هم مثل خودم لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم داداش فکر نمی کردم اینجا باشی خانم بزرگ که گفت تعجب کردم.

دندان هایم را محکم روی هم فشـــار دادم توقع داشـــت دقیقا کجا باشم!

-درســـته کار اشـــتباه زیاد کردی اما این که روی برادری ما تاثیر نگذاشـــته من هر کاری هم که بکنی تو رو به عنوان داداشم دوستت دارم.

سـبحان پوزخندی زد فکر نمی کردم از همین لحظه ی اول بد رفتاری هایش را شروع کند.

-منو دوست داری یا زنمو؟

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

زنش؟ منظورش ماهور من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۸

-باشـــه خانم بزرگ خودم می دونم که نباید فعلا چیزی بهش بگم برید خیالتون راحت باشه.

می خواستم اول مادرم را بفرستم تا کمی با پسرش تنها باشد و بعد من به جمعشان اضافه شوم.

دوسـت نداشـتم همان لحظه ی اول مزاحم خلوت مادر و پسریشان شوم برای همین روی صندلی ها نشستم و چند دقیقه ای منتظر ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم به حاج آقا زنگ بزنم و خبر بدهم که پرستار صدایم زد و گفت که خانم بزرگ خواسته من هم داخل اتاق بروم.

دوباره موبایلم را درون جیبم هول دادم و از جایم بلند شدم.

نمی دانم چرا قسمت نمی شد این خبر را به حاج آقا بدهم.

وارد اتاق که شدم بالاخره بعد از مدت ها با چشم های باز برادری رو به رو شدم که کن در حقم نامردی نکرده بود.

با این حال به خاطر خانم بزرگ هم که شده حفظ ظاهر کردم و سمت تختش قدم تند کردم.

کنار تختش مکث کردم و با لبخند گفتم:

-چطوری پهلوون...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان هم مثل خودم لبخندی زد و گفت:

-خوبم داداش فکر نمی کردم اینجا باشی خانم بزرگ که گفت تعجب کردم.

دندان هایم را محکم روی هم فشـــار دادم توقع داشـــت دقیقا کجا باشم!

-درســـته کار اشـــتباه زیاد کردی اما این که روی برادری ما تاثیر نگذاشـــته من هر کاری هم که بکنی تو رو به عنوان داداشم دوستت دارم.

سـبحان پوزخندی زد فکر نمی کردم از همین لحظه ی اول بد رفتاری هایش را شروع کند.

-منو دوست داری یا زنمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.
زنش؟ منظورش ماهور من بود!

#پارت۷۱۰

علی رغم تمام تلاش هایم برای این که مراعات حالش را بکنم با این حرفش خون جلوی چشم هایم را گرفت.

قبول داشتم که خودم با دست خودم ماهور را دست این گرگ سپرده بودم اما حالا خودم برگشته بودم و اجازه نمی دادم برادرم برای پسرم پدری کند.

-سبحان الان وقت این حرفا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس کی وقت این حرفاســـت خان داداش آره من از روی پله ها افتادم اما حافظه ام رو که از دسـت ندادم یادمه که اومدم خونه و تو و ماهور کنار هم بودین.

اون بی همه چیز زن من بود و تو بغل تو بود.

دستم را بیشتر مشت کردم و به زور جلوی خودم را گرفتم که این مشت را در صورت سبحان فرود نیاورم.

زیر لب زمزمه کردم.

-سبحان گفتم بس کن نمی خوام دیگه چیزی بشنوم.

اما سـبحان شـمشـیر را از رو بسـته بود ظاهراً تا امروز یک کتک درست و حسابی از من نمی خورم سر عقل نمی آمد.

-اصلا بگو ببینم اون زن کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــوهرش بعد از این همه مدت به هوش اومده اما اینجا نیست این بار رفته با کی صیغه کنه یا محرمش بشه.

نفسـم را کلافه بیرون دادم دیگر صـبر کردن جایز نبود یقه ی لباس بیمارسـتانی سـبحان را گرفتم و خواسـتم مشـتم را به صـــورتش بکوبم که صـــدای افتادن چیزی از کنارم بلند شد و خانم بزرگ بود که روی زمین افتاده بود.

عصبی یقه ی سبحان را ول کردم و پرستار را صدا زدم.

لحظه ی آخر که همراه خانم بزرگ بیرون می رفتم رو به سبحان گفتم:

-جواب حرف هاتو وقتی برگشتم میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال پرســـتار ها و خانم بزرگ راه افتادم خداراشـــکر چیز خاصی نبود و فقط به خاطر شـــوک عصـــبی از حال رفته بود.

دلم می خواســـت ســـبحان را خفه کنم که هنوز به هوش نیامده دردسرهایش شروع شده بود.

#پارت۷۱۱

بعد از چند دقیقه خانم بزرگ به هوش آمد.

حواس درست و حسابی نداشت و هنوز تاثیر داروهایی که به او تزریق کرده بودند درون بدنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتم کشیدم واقعا از رفتار های احمقانه ی سبحان می ترسیدم.

اصلا نمی شد به این پسر اعتماد کرد هر آن ممکن بود دیوانگی اش شروع شود و کاری دست همه ی ما بدهد.

خانم بزرگ حتی در همان حالت هم داشت بی تابی می کرد.

دلم برای او می سوخت خیلی وقت بود که این زن روی خوش زندگی را ندیده بود.

تقریبا بعد از مرگ ناصر مدام بدبختی به سراغ زندگی اش آمده بود و حتی یک لحظه هم طعم آرامش را نچشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند ساعت وقتی خیالم از بابت خانم بزرگ راحت شد او را پیش سبحان گذاشتم و خودم پیش ماهور برگشتم.

دست خودم نبود دلم طاقت نمی آورد او را تنها در بیمارستان رها کنم.

تا همین حالا هم کلی با خودم کلنجار رفته بودم که پیش سبحان مانده بودم.

این مدت که در کما بود با خودم فکر کرده بودم که او را به خاطر تمام کارهایش ببخشم اما متاسفانه به محض به هوش آمدنش بی لیاقتی اش را نشان داده بود و فهمیده بودم که لیاقت خوبی و محبت را ندارد.

با سرعت بیشتری سمت بیمارستان رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این ســـبحانی که من دیده بودم انقدر وقیح بود که همین حالا خودش را به ماهور برســـاند و دوباره شروع به اذیت کردنش کند.

باید هر چه زودتر تکلیف این ماجرا را روشـــن می کردم و ماهور را از دست این شیطان نجات می دادم.

اوایل حرف های سبحان را باور می کردم و فکر می کردم که او واقعا ماهور را دوسـت دارد اما حالا فهمیده بودم حسی در کار نیست.

#پارت۷۱۲

بالاخره به بیمارستان رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن آوا که داشت در محوطه ی بیمارستان قدم می زد نفس راحتی کشیدم.

پس ماهور در این مدت تنها نبود و آوا مراقبش بود.

به سمتش حرکت کردم اصلا حواسش پیش من نبود و معلوم بود ذهنش حسابی درگیر موضوع دیگری است.

-ممنون که ماهور رو تنها نگذاشتی.

با این حرفم سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد می فهمیدم که هنوز هم به من اعتماد ندارد و بد تر از آن از من اصلا خوشش نمی آید.

-شنیدم سبحان به هوش اومده گفتم حتما تو طبق معمول تنهاش میزاری و میری پیش خانواده ات واسه همین اومدم پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم من تو رو خیلی بهتر از ماهور شناختم.

انگار تو اصلا لیاقت فرصت دوباره رو نداری.

با خشـــم نگاهش کردم اصـــلا خوشـــم نمی آمد کسی_ در موردم این طور حرف بزند.

این دختر از همان اول هم با من مشـــکل داشـــت و بعد از این اتفاقات خصومتش خیلی خیلی بیشتر شده بود.

-منم ماهوره که این فرصـــتی که میگی رو بهم داده تو هم بهتره کاسه ی داغ تر از آش نشی.

می دونم این مدتی خیلی هواشـــو داشـــتی اما ماهور خودش عقل داره و می تونه در مورد زندگیش تصمیم بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دوســت ندارم این فکر های مســموم تو روی اون تاثیر بزاره.

آوا پوزخندی زد.

-فکرهای من مسموم نیست جناب جاوید حقیقته.

یعنی باور کنم تو دم و دستگاه شما یه نفر پیدا نمی شد که خانم بزرگ رو ببره بیمارســتان که تو مجبور شــدی بری و این کار رو انجام بدی.

دستم را به معنی برو بابا در هوا تکان دادم و وارد بیمارستان شدم.

همین مانده بود با این یک الف بچه سر و کله بزنم.

#پارت۷۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انگار این بحث برای او جالب بود که دنبالم راه افتاد.

با عجله جلو آمد و سد راهم شد.

-من حداقل بیشتر از تو به فکر ماهورم.

این حرف های به قول تو ســـمی رو هم به خودش نزدم واســـه همین که طاقت نیاوردم ســـادگیشـــو ببینم اومدم بیرون.

تو هم بهش چیزی نگو که این حرفا رو از من شنیدی.

حق باتوئه زندگی خودشـــه و باید خودش در این مورد تصـــمیم بگیره اما من اجازه نمیدم دوباره بهش ضربه بزنید نه تو نه اون داداشت پس حواستون رو خوب جمع کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار به ماهور حسادت کردم.

واقعا داشتن چنین دوستی که تا این حد حواسش به تو و خواسته هایت باشد یک موهبت بود که نصیب هر کسی نمی شد.

برای اولین بار به صورت اوا لبخندی زدم و گفتم:

-همیشه همین جوری بمون.

ماهور لیاقت داره از این آدمای خوب زیاد تو زندگیش باشن.

از کنارش گذشتم و وارد اتاق ماهور شدم. با شنیدن صدای در برگشت و با نگرانی به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لازم نبود حرفی بزند من بهتر از هرکس دیگری می دانستم منشأ این نگرانی ها چیست.

بدتر از همه این که نمی توانستم خیالش را راحت کنم و بگویم که سبحان قرار است بی خیالش شود.

در سکوت کنار تختش نشستم و دعا کردم که ای کاش فعلا سوالی از من نپرسد اما هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که به حرف آمد.

-حالش خوب خوب شده!

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

-متاسفانه آره احتمالا فردا پس فردا مرخص بشه.

ترس در چشمانش بیشتر از قبل شده دستش را گرفتم و سعی کردم آرامش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌زارم آسیب ببینی ماهور.

#پارت۷۱٤

احســاس کردم به اندازه ی کافی این حرفم به او قوت قلب نداد با این حال لبخند نصـــفه و نیمه ای زد و به من خیره شد.

-هایکا زودتر تکلیف همه چیز رو روشن کن.

من از این وضعیت خسته شدم می خوام هر چه زودتر به آرامش برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی وقتا احســـاس می کنم بدترین دوران زندگیم همین دوران بارداری بوده یعنی بلایی نبوده که تو این مدت سر من نیومده باشه.

دســـتم را جلو بردم و روی موهـای بیرون زده از کلاهش کشیدم.

-درسـتش می کنم شـاید بشـه کاری کرد این چند ماه دیگه بشه بهترین روزهای زندگیت.

این حرف را زده بودم امـا حتی خودم هم بـه آن بـاور نداشتم.

من نمی توانستم تضمین کنم که سبحان ماهور را با آرامش طلاق می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی توانســـتم در مورد رفتار خانم بزرگ با ماهور هم نظر بدهم.

به نظرم تنها کاری که از دســتم بر می آمد این بود که اجازه ندهم هر چه که شد به ماهور و بچه آسیبی وارد شود.

بعد از چند دقیقه اوا وارد اتاق شـــد طبق معمول من را نادیده گرفت و مســـتقیما ماهور را مخاطب خودش قرار داد.

-عزیزم من کلاس دارم باید برم هایکا هم که پیشـــته یکی دو ساعت میرم و باز برمی گردم.

ماهور طبق معمول لبخند زد و گفت که به کارش برسد.

می فهمیدم که به شـدت از بودن ما در بیمارسـتان معذب است و دوست ندارد ما را اذیت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا که از اتاق بیرون رفت روی صندلی نشستم.

-ماهور میشــه انقدر به این فکر نکنی که داری ما رو اذیت می کنی!

#پارت۷۱۵

به خدا ما خودمون دوست داریم که کنارت باشیم.

یعنی نه من نه آوا و نه ماهان هیچ منتی سر تو نداریم و وظیفمونه که تو این شرایط کنارت باشیم.

ماهور با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار توقع نداشـت که من ذهنش را بخوانم و بفهمم که از چه چیزی ناراحت است.

-هایکا آخه....

-چیزی نگو ماهور گفتم که ما نزدیک ترین آدمای زندگی تو هســـتیم و وظیفمونه هر کاری که می تونیم برای تو انجام بدیم.

حرفم را که زدم به ماهور نگاه کردم که هیچ چیزی نگفت.

برای این که بحث را عوض کنم گفتم:
-راسـتی یادم رفت با دکترت برای سـونوگرافی صـحبت کنم همین الان میرم حرف بزنم ببینم چی میگه.

به خدا دل تو دلم نیست دوباره او فسقلیمون رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر حرفی از جانب ماهور نماندم و از اتاق بیرون زدم.

دکتر ماهور بیشتر اوقات در بیمارستان مستقر بود و یا در اتاق عمل بود یا مشغول چک کردن وضعیت بیمارانش.

مستقیم سمت اتاقی که معمولا آن دکتر داخلش بود رفتم و در زدم.

-بفرمایید داخل....

با حذف دکتر دستگیره ی در را سمت پایین کشیدم و در را باز کردم.

-سلام خانمدکتر...

-سلام آقای جاوید خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشستم و به دکتر نگاه کردم.

-خانم دکتر می خواستم بدونم می تونید از ماهور یه سونوگرافی دیگه بگیرید.

من واقعا مشتاقم دوباره تصویر بچه و صدای قلبش رو ببینم و بشنوم.

-اقای جاوید چند روز دیگه نوبت سونوگرافی ماهور جانه به نظرم تا اون موقع صبر کنید.

#پارت۷۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که برایم سخت بود حتی یک ساعت دیگر صبر کنم اما جان ماهور و بچه برایم از این چیز ها مهم تر بود برای همین ترجیح دادم تا آن روز صبر کنم.

-باشه خانم دکتر اگه شما این جوری صلاح می دونید من حرفی ندارم.

میشه در مورد وضعیت ماهور و بچه برام حرف بزنید.

حال ماهور تو این مدت بهتر شـــده یا نه هنوزم ممکنه به خودش یا بچه آسیب وارد کنه!

خدا می دانست چقدر زدن این حرف ها برایم سخت است اما چه باید می کردم وقتی مجبور بودم همه چیز را بدانم و با توجه به آن با ماهور رفتار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راســـتش آقای جاوید از وقتی شـــما اومدین حال ماهور خیلی بهتره.

امروز انگار دوباره اســـترس داشـــت من که هر چقدر ازش پرســـیدم جواب درســـت و حســـابی بهم نداد اما اگه شـــما دلیلش رو می دونید منبع استرس رو ازش دور کنید.

ماهور به اندازه ی کافی بارداری در خطری داشـــته این بار اگه فشار و استرس جدی بهش وارد بشه قطعا روی جسم و روان بچه تاثیر منفی می زاره.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

منبع اســترس دقیقا ســبحان بود و من نمی دانســتم چطور می توانم کسی که در ظاهر شوهر ماهور است را از او دور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال ترجیح می دادم در این مورد با هرکسی صحبت نکنم.

همین که خودم می دانستم شوهر ماهور شخص دیگری است به اندازه ی کافی آزاردهنده بود و دلم نمی خواست بقیه هم از این ماجرا با خبر شوند.

-چشم خانم دکتر من سعی می کنم آرومش کنم.

خوشحالم که با اومدنم حال ماهور هم بهتر شده اگه وضعیتش همین طور بود چند روز دیگه مرخصش می کنم.

به نظرم از فضای اینجا دیگه زیادی خسته شده و داره بهونه های بیخود میگیره.

#پارت۷۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

-اقای جاوید به نظر من ماهور هم حق داره.

من تموم این مدت دکترش بودم و خب تا حدودی می دونم چه چیزایی بهش گذشته.

واقعا تنهایی درد بدیه.

مشکلاتی که ماهور تو بارداریش داشت رو اگه هرکس دیگه ای داشـــت شـــاید طاقت نمی آورد و بلایی سر خودش یا بچه اش می اومد اما ماهور مقاومت کرد.

تکلمش رو از دست داد و بازم مقاومت کرد.

بارها بهش شـوک وارد شـد و تقریبا تموم تایم بارداریش رو تو بیمارستان گذروند اینا اصلا چیزای طبیعی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم اگه این روزا بهونه میگیره ازش خورده نگیرید اون حالش واقعا خوب نیســـت و طول می‌کشـــه تا به حالت طبیعی خودش برگرده.

با دقت به حرف های خانم دکتر گوش دادم پس او از همه چیز خبر داشـــت و برای همین موضـــوعات را برای من توضـیح می داد و گیر نمی داد که چرا باید به برادر شـــوهر بیمارش توضیحی بدهد.

-چشم خانم دکتر تک به تک حرف هاتون رو انجام میدم.

من حال ماهور رو خوب می کنم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-ماهور جان بین تمام مشـکلاتش خوشـبخته که در شـما و برادرش و دوستش رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم این مدت من دیدم که تک تکتون چقدر براش وقت گذاشتین و هواشو داشتین.

تشکری کردم و از اتاق بیرون رفتم.

معلوم نبود ماهان کجاست که سر و کله اش در بیمارستان پیدا نمی شد.

این اولین باری بود که در طول یک روز اصلا نیامده بود و به ماهور سر نزده بود.

جایی برای نگرانی وجود نداشـــت چون اگر حالش بد بود قطعا آوا خبر داشـــت و به ما هم می گفت احتمالا امروز سرش شلوغ بود و وقت نکرده که به بیمارستان بیاید.

به سمت اتاق ماهور رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یادم رفته بود که نباید او را تنها بگذارم که این همه مدت در اتاق دکتر مانده بودم.

#پارت۷۱۸

وارد اتاق که شـــد با دیدن ماهوری که غرق خواب بود لبخندی زدم حداقل خیالم راحت شـــده بود که کسی مزاحمش نشده و اذیت نشده.

کنار تختش نشستم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم و از ته دلم لبخند زدم.

به نظرم الان من خوشـبخت ترین مرد روی زمین بودم که همسرم کنارم بود و به زودی صاحب فرزند می شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم کدام همسر!

هر چقدر هم که می خواستم انکار کنم باز هم نمی شد این موضوع را پنهان کرد که ماهور هنوز زن سبحان است.

باید یک فکر اساسی به حال سبحان می کردم تا نتواند از زیر طلاق دادن ماهور قسر در برود.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم تمرکز بیشتری کنم و به یک نتیجه ی درست و حسابی برسم.

به نظرم سبحان هیچ مدرکی علیه خودش به جا نگذاشته بود که نشان دهد او مرد بدی است.

همه چیز این طور بود که انگار او بهترین مرد دنیا است و به شدت عاشق ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دانستم که حتی اگر ماهور صد در صد هم راضی به طلاق باشد وقتی سبحان رضایت ندهد و ماهور نتواند با مدرک نشـــان دهد که او مشـــکلی دارد کار به جایی نمی رسد و این جدایی محقق نمی شود.

تازه یادم آمد که به حاج آقا زنگ بزنم و خبر به هوش آمدن سبحان را به تو بدهم.

به نظرم تنها کسی ـ که می توانســت ســبحان را مطیع کند همین مرد بود که الان اینجا حضور نداشت.

شماره اش را گرفتم کمی طول کشید تا صدایش در گوشم پیچید.

-سلام آقا هایکا خوبی پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش به نظر سرحال می آمد و من امیدوار بودم واقعا این طور باشـد و این سرحالی به خاطر پیدا کردن نشـانه از سنگ ها باشد.

#پارت۷۱۹

-ممنون بابا شما خوبین؟

اتفاق افتاده زیادی خوشحال به نظر می رسید!

صدایش را صاف کرد و گفت:

-والا پلیس ها یه نشـونه هایی از سـنگ ها پیدا کردن ظاهراً حرف تو رو جدی نگرفتن و پرونده رو کنار نگذاشتن.

والا مملکت خوبی دارن میگن ما دزد رو حتی اگه کسیـــ شاکی هم نباشه باید پیدا کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که می خواستم بزنم را یادم رفت.

-چه نشونه ای بابا یعنی امیدی هست که پیدا بشه؟

جای مرده رو پیدا کردن!

-نمی دونم پسر_ فقط به من گفتن نشـــونه پیدا کردن و تا چند روز دیگه احتمالا ســـنگ ها پیدا میشـــه حالا تو بگو ببینم کار داشتی که زنگ زدی!

تازه یادم آمد برای چه زنگ زده بودم.

-بابا می خوام یه خبر خوب بهتون بدم که این خوشحالیتون تکمیل بشه.

-بگو ببینم چی شده پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق افتاده!

بدون هیچ مقدمه چینی یک راست رفتم سر اصل مطلب.

-بابا سبحان به هوش اومده حالش هم خوبه...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد متعجب گفت:
-داری راست میگی هایکا؟

حالش خوبه یعنی حواســش سرجاشــه چیزی رو فراموش نکرده!

-نه بابا حالش دقیقا مثل ماســت خوب خوب دکترش هم گفت چند روز دیگه مرخص میشــه ایشــالله تا شــما بیاین برگشته خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خداروشکر حال مادرت چطوره!

-خوبه رفتیم با هم بیمارستان اون موند پیش سبحان منم اومدم پیش ماهور.

توقع داشتم بابت این که خانم بزرگ را تنها گذاشتم بازخواستم کند.

#پارت۷۲۰

اما ظاهراً به حدی خوشحال شده بود که به این موضوع اهمیتی نداد.

نمی دانم چه اتفاق افتاد که این سوال را پرسیدم.

-بابا خبری از ترنم پیدا نکردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی نفهمیدی کجاست؟

-نه بابا خیلی هم پیگیر شـــدم اما خبری ازش نیســـت انگار آب شده و رفته تو زمین.

باباش هم دخترش رو از من می خواد اما بهش گفتم که اون خودش گم و گور شده و تقصیر ما نیست.

شـــانه ای بالا انداختم به نظرم حق با بابا بود دلیل این گم و گور شدن ترنم خودش و رفتارهای جنون وارش بود.

اگر شـــبیه آدم رفتار می کرد قطعا جداییمان انقدر بد نمی شد و مصالحت آمیز تر از هم جدا می شدیم.

-باشه بابا برو به کارات برس.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم بعد از مدت ها رفتی سفر یکم خوش بگذرون.

-دارم همین کارو می کنم اگه می دونستم اینجا انقدر خوش می گذره مادرتم با خودم می آوردم.

خنده ام گرفت خانم بزرگ محال بود سبحان را با این حال اینجا رها کند و همراه حاج آقا شود.

-اشکالی نداره ایشالله سفر بعدی.

بعد از بازنشستگیتون کلی وقت دارین که می تونین با سفر رفتن و تفریح کردن بگذرونیدش.

-اره باباجان من دیگه برم کار دارم.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای فکرم پیش ترنم رفت.

-من مقصر نبودنش بودم!

قطعا که به خاطر حرف های من این کار را کرده بود اما به نظرم با توجه به کارهایی که او کرده بود این بهترین جوابی بود که می توانستم به او بدهم.

اصـلا باید خودش را اماده ی آن حرف ها می کرد وقتی آن نقشه های شوم را برایم می کشید.

دســتی به صــورتم کشــیدم همین مانده بود به خاطر آن دختری که هزار تا بلا سرم آورده بود نگران شوم.

#پارت۷۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و در اتاق ماهور شروع به قدم زدن کردم.

چرا هیچ فکری به ذهنم نمی رسید!

شماره ی وکیلی که می دانستم چقدر کارش خوب است و از دوست های قدیمی بابا بود را گرفتم.

بعد از حرف زدن با منشیـــ و هماهنگی به تلفن خودش وصل شدم.

-سلام آقای کاظمی خوب هستین!

-ســـلام هایکا جان شـــما خوبی چیکار می کنی خانواده ی محترم خوب هستن!

چه عجب پسر تو یادی از ما کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه خوبن جناب کاظمی خانواده هم سلام می رسونن ما همیشه به شما ارادت داشتیم راستش یه زحمتی براتون داشتم.

-بگو پسرم من هر کاری از دستم بربیاد حتما براتون انجام میدم پدرت به گردن من خیلی حق داره.

راستش منتظر یه فرصت بودم که یکم از لطف هاشو جبران کنم.

هیچ وقت نفهمیده بودم پدرم در حق این مرد چه خوبی ای کرده بود که همیشه این حرف را می زد.

-راستش من می خواستم بدونم اگه یه خانومی بخواد درخواست طلاق بده و از مهریه اش هم بگذره بدون این که دلیل خاصی داشته باشه چنین چیزی قبول میشه یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلا به دور پسرم واسه خودت می خوای!

یعنی منظورم اینه که خودت می خوای همسرت رو طلاق بدی؟

نفسم را کلافه بیرون دادم واقعا از توضیح دادن این ماجرا خسته شده بودم.

-نه جناب کاظمی برای یکی از آشنا ها می خوام.

البته خودش می دونی که شوهرش آدم درستی نیست اما خب مدرکی نداره.

-بستگی به شرایط خانوم داره گاهی وقتا میشه طلاق گرفت و گاهی وقت ها هم معرفی میشن یه مشاور شاید مشکلشون ریشه یابی و حل بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۲۲

-جناب کاظمی اگه خودشـون نخوان برن پیش مشـاور چی میشه!

یعنی منظورم اینـه اگـه خـانم فقط طلاق بخواد و اصـــلا دوســت نداشــته باشــه به اون زندگی برگرده میشــه که نره پیش مشاور!

-نه آقای جاوید نمیشه.

یعنی هر چیزی یه قانونی داره وقتی مدرکی علیه مرد نیست نمیشـه مشـاور رو بی خیال شـد حتی اگه طرف خیلی اصرار هم داشـته باشـه بازم باید مشـاوره برن تا مشـکلشـون ریشـه یابی بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگه شـــما تا این حد اطمینان دارین با هم تفاهم ندارن خب مشــاور هم همین تشــخیص رو میده و جدایی اتفاق می افته.

تشکر کردم و خداحافظی کردم.

کم مانده بود دیوانه شـوم ظاهراً هیچ راهی برای جدا کردن ماهور و ســبحان از هم نبود و فقط باید کاری می کردم که سـبحان خودش رضـایت دهد یا این که یک مدرک علیه او پیدا می کردم.

دوباره به صـورت ماهور نگاه کردم خجالت می کشـیدم به او بگویم که کاری از دستم برنمی آید تا برای رهایی او انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت شرمنده ی او بودم و می خواســـتم حالا یک بار هم که شـــده جلویش سرافراز باشـــم و بتوانم سرم را بالا بگیرم.

انگار در یک لحظه چیزی به من وحی شد.

آوا روزی که خبر باردار بودن ماهور را به من داده بود گفته بود که وقتی این تصمیم را گرفته که فهمیده سبحان به او خیانت کرده.

حتی یادش می آمد گفته بود که خودش شاهد این خیانت بوده و او را در یک مهمانی با یک دختر دیده.

با این فکر سریع از جایش بلند شـــد و شـــماره ی آوا را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست حدس می زد اوا او را بلاک کرده بود و نمی توانست با او تماس بگیرد.

#پارت۷۲۳

ناچار شماره ی ماهان را گرفت.

دوست نداشت دوباره مزاحم او شود مخصوصا امروز که احتمالا سرش حسابی شلوغ بود و سراغ ماهور را نگرفته بود اما چاره ی دیگری نداشت.

رسما داشت به هر چیزی چنگ می انداخت تا ماهور را از این باتلاقی که در ان گیر کرده بود نجات دهد.

بعد از چند بوق صدای ماهان در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم داداش!

-سلام ماهان شرمنده مزاحمت شدم احتمالا امروز کار داشتی اما واقعا واجب بود باید با آوا صحبت کنم اما نمی تونم باهاش تماس بگیرم.

-من داداش این چه حرفیه شرمنده من امروز نتونستم بیام پیش ماهور راستش از صبح اومدم پیش مامانم.

ماهور کنارت نیست بگم داشتم چیکار می کردم!

برگشتم و به ماهور که غرق خواب بود نگاه کردم و گفتم:

-خوابه بگو راحت باش من نگرانت شدم باز گفتم حتما کار داشتی اخه تا حالا نشده بود که نیای بیمارستان.

-ماهور می خواست مامان رو ببینه یه مدت زیاده که اونو ندیده دلش تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم از صبح اومدم دارم با مامان صحبت می کنم راضیش کنم بیاد بیمارستان پیش ماهور.

فکر کنم دارم موفق میشم.

راستش پیش آوا نیستم اما بهش میگم خودش بهت زنگ بزنه.

-دمت گرم ماهان تو عروسیت جبران می کنیم.

به خدا خودم آوا رو برات خواستگاری می کنم.

ماهان خندید و گفت:

-من داداش دمت گرم تو که بیای جواب رد رو حتما گرفتم از آوا می دونی که چقدر با تو لجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت برای همین دیگر در این مورد حرفی نزدم.

-بهش بگو حتمی و فوریه سریـع بهم زنگ بزنه.

#پارت۷۲٤

-بـاشـــــه داداش نگران نبـاش من همین الان بهش میگم باهات تماس بگیره.

از ماهان تشـــکر کردم و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم.

ســمت ماهور برگشــتم تا مطمئن بشــم هنوز خوابه اما در کمال تعجب با چشم های بازش مواجه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان چی می گفت هایکا!

چرا امروز نیومده بیمارستان منو ببینه!

گفته بود چیزی به ماهور نگویم برای همین سریع به حرف آمدم و گفتم:
-نه گفت کاری براش پیش اومده دیگه خیالش راحت بوده من پیشت هستم نیومده.

-اهان باشه با اوا چیکار داری حالا!

نفســـم را کلافه بیرون دادم رســـما تمام حرف هایمان را شـــنیده بود و باید بابت تک تک آن حرف ها به او جواب پس می دادم.

-می خوام ببینم می تونه بیاد دادگاه و شـــهادت بده که سبحان رو با یه دختر دیگه تو مهمونی دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور تای ابرویش را بالا انداخت و به من خیره شد.

-یعنی بدون شهادت آوا نمیشه جدا بشم تر از سبحان.

من که خودم می دونم که با هزار نفر هســت و بهم خیانت می کنه جدا از اون من اصلا به اون علاقه ای هم ندارم.

-می دونم عزیزم می دونم اینا رو اما خب با شــاهد یا مدرک باید بریم جلو.

من نمی خوام وقتت بیخودی تو دادگاه بگذره و هی معطل بشی. باید همه چیز توی یکی دو جلســه حل بشــه و راحت بشی واسه همین دنبال راه حلم.

-با وکیل صحبت کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس می زدم این مورد را هم شـــنیده باشـــد برای همین ترجیح دادم به او دروغ نگویم.

-اره چیزایی که میگم حرف یه وکیل خوب و کار درسته.

-اوا حتی از سبحان عکس هم گرفته بود هایکا.

#پارت۷۲۵

با خوشحالی به ماهور نگاه کردم.

خیلی خوب بود که این فقط تصـور ذهنی من نبود و واقعا آوا از سبحان مدرک داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب این خیلی خوبه.

خود آوا می تونه شاهد باشه مدرک هم که داشته باشیم جای هیچ بحثی نمی مونه و سبحان مجبور میشه که طلاقت بده.

ماهور مضطرب به من نگاه کرد و گفت:

-مگه گفته که طلاقم نمیده!

به نظرم این روزها به شدت از قبلا زرنگ تر شده بود و هوشش خیلی بیشتر شده بود.

رسما گند زده بودم و نمی دانستم چطور این گند را جمع کنم که همان لحظه موبایلم زنگ خورد و برای اولین بار آوا به دادم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشـــحال تماس را وصـــل کردم و گوشی را مقابل گوشـــم گرفتم.

-ماهان گفت باهام کار داری!

کاش حداقل الان که برگشتم انبلاکم کنی که اگه باهات کار داشتم دست به دامن یه نفر دیگه نشم.

-نه دیگه من بلاکت کردم که اســـمت روی گوشـــیم نیفته همین وگرنه اصـــلا قصـــدم این نبوده که باز خودم بهت زنگ بزنم.

ماهان گفت کار واجب داری و خیلی تاکید کرد که بهت زنگ بزنم.

-اوا تو از سبحان تو اون شب مهمونی عکس داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه سکوت کرد انگار اصلا توقع شنیدن این حرف را از من نداشت.

-اره داشتم اگه پاک نکرده باشم چطور!

-یعنی چی که اگه پاک نکرده باشی اصـــلا عکس به این مهمی رو چرا باید پاک کنی آوا!

انگار زیادی تند حرف زده بودم که او هم صـــدایش را بالا برد.

-ببین من بهت میگم لیاقت نداری تو میگی نه سر من داد نزن ها من ماهور نیســـتم بهت چیزی نگم بعدشـــم خب عکس داداش تو رو می خواستم چیکار.

#پارت۷۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

نفســـم را کلافه بیرون دادم حیف که کارم پیشـــش گیر بود وگرنه می دانســـتم چطور باید با این دختر خودخواه رفتار کنم.

-میشـــه خواهش کنم بگردی و اگه تونســـتی اپن عکس رو برای من پیدا کنی!

انگار از این لحن حرف زدم تعجب کرده بود البته که کاملا حق داشـــت خیلی کم پیش می آمد من با کسی ـــ این طور صحبت کنم.

چند ثانیه سکوت کرد و بالاخره گفت:

-حالا که مثل آدم درخواســـتت رو گفتی باشـــه می گردم و بهت خبر میدم فقط باید بهم بگی این عکس رو برای چی می خوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

من حوصـــله ی دردسر ندارم هایکا چند دقیقه قبل هم بهت گفتم که من ماهور مظلوم نیســتم و نمی‌زارم که پا رو دمم بزاری.

پوزخندی زدم و برای این که حســـن نیتم را نشـــان دهم گفتم:
-نگران نبـاش این لطف رو می خوای در حق دوســـت خودت بکنی نه من.

واســـه نجات دادن ماهور از دســـت ســـبحان لازم داریم شاهد یا مدرک داشته باشیم.

انگار همین که بگویم این کار برای ماهور اســت برایش کافی بود که سریـع گفت:
-هر جور که شـده عکس رو پیدا می کنم حتی اگه پاکم کرده باشـم پیداش می کنم شـاهدم که خودم هسـتم دیگه میام شهادت میدم که مجبور بشه طلاقش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند از دســـت داداشـــتم که خلاص بشـــه باز می افته دست تو که از اون هم بدتری.

انقدر تحت تاثیر این همه محبتش به ماهور قرار گرفتم که اصـلا به این قسـمت از حرفش توجه نکردم و ناراحت هم نشدم.

-پس زودتر پیداشـــون کن من با وکیل هماهنگ می کنم همین روزا شکایت کنیم و بریم دادگاه.

#پارت۷۲۷

جوری که انگار اصلا من وجود ندارم گفت:

-به ماهور بگو اصـــلا نگران نباشـــه خودم تنهایی شـــاهد و مدرک میشم براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هم کاری که تا الان براش نکردی حداقل الان براش یه وکیل خوب بگیر عرضــه داشــته باشــه با همین شــاهد و مدرک یه کاری بکنه که دســـت از پا دراز تر از دادگاه برنگردیم.

-نگران نباش آنقدری به فکر ماهور و زندگیم هســـتم که کارمو دست یه آدم ناشی نسپارم.

به نظرم هر چقدر با او مدارا کرده بودم کافی بود برای همین تماس را قطع کردم و به ماهور که منتظر بود نتیجه را به او بگویم نگاه کردم.

هر چقدر هم که می خواستم انکار کنم باز هم او بچه نبود و متوجه می شد که من و آوا تا چه حد با هم مشکل داریم و حتی سر یک مســـئله ی کوچک هم نمی توانیم با هم صحبت کنیم و به اتفاق نظر برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین ترجیح دادم در آن مورد حرفی نزنم و اجـازه دهم هر چه که شنیده و فهمیده را باور کند.

-میگه نمی دونم عکس تو گوشیم هست یا نه اما گفت اگه نباشه هم پیداش می کنم.

تازه گفت خودشـم به عنوان شـاهد میاد دادگاه و میگه که سبحان رو همراه یه دختر دیده.

گفت منم برات یه وکیل خوب پیدا کنم به نظر خودمم وکیل قبلیت آدم درست و حسابی نبود و از جون و دل کار نمی کرد واســه همین وکیلی که دوســت بابام بود رو برات انتخاب کردم.

می خوام تو این مورد خیال خودم راحت باشـــه که بهترین آدم رو برات انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور می تونم قسم بخورم این مرد همه ی تلاشش رو می کنه که دادگاه به نفع ما تموم بشه.

حتی اگه سراغ آدم های معروف هم بدم بازم نمی تونم تا این حد بهشون اطمینان داشته باشم.

-هایکا من بهت اعتماد دارم لازم نیست انقدر بهم توضیح بدی.

#پارت۷۲۸

لبخندی از ته دلم زدم.

چه چیزی می توانست شیرین تر از این باشد که زن مورد علاقه ات به تو اطمینان داشته باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم با اتفاقاتی که این چند وقت اخیر افتاده بود حداقل تا چند ماه اعتمادش را نسبت به من از دست می دهد اما ظاهراً اشتباه می کردم.

خم شدم و بدون توجه به جا و مکانی که بودیم روی گونه اش را بوسیدم.

من این زن را تا پای جان دوست داشتم و هر کاری برای نجات دادنش از دست آن سبحان در به در انجام می دادم.

-تا الان که نتیجه ی اعتماد کردنت با من خوب نبوده اما قول میدم از این به بعد هر وقت بهم اعتماد کردی پشیمونت نکنم.

دستم را گرفت و گرم فشرد حقیقتا که جنس دل ماهور اصلا از سنگ نبود و خیلی زیاد با محبت و مهربان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من تمام این مدت فکر می کردم که تمایلی ندارد مادرش را ببیند چون به بدترین نحو پشـــتش را خالی کرده بود و حالا با حرف ماهان شوکه شده بودم.

حتی اگه ماهان هم نمی توانســت مادرش را راضی کند باید خودم دست به کار می شدم.

از این به بعد باید تمام تلاشـــم را می کردم تا ماهور به هر خواسته ای که دارد برسد.

باید تمام هدفم این می شـــد که او را خوشـــحال کنم تا روزهای بدی که سپری کرده بود را از یاد ببرد.

-ماهور من برم بیرون زنگ بزنم وکیل و باهاش هماهنگ کنم.

مراقب خودت باش لطفا من واقعا نگرانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:
-تو قراره تو محوطه ی بیمارســتان باشی هایکا دیگه نگران چی هستی!

به نظرم دیگه داری بیش از حد ســـبحان رو گنده می کنی بعدشم فکر می کنی اگه بیاد پیشم می خواد چیکار کنه!

چشـم هامو روی هم گذاشـتم حتی دوسـت نداشـتم بهش فکر کنم.

#پارت۷۲۹

به اندازه ی کافی تو این مدت هرکس و ناکسیــ بهم گوشزد کرده بود که ماهور مال من نیســـت و حالا حتی دوســـت نداشتم از زبان خودش هم این حرف را بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترجیح میدم با هم ملاقاتی نداشته باشین.
همین یک جمله را هم به زور گفتم و از اتاق بیرون آمدم.

به محض بیرون آمدن از بیمارســتان مشــتم را محکم کف دست دیگرم کوبیدم.

لعنتی چرا حتی با فکرش هم عصـبی می شــدم با این که می دانستم خیلی راحت می تواند بیاید و ماهور را ببیند.

سرم را تکان دادم و شـــماره ی آقای کاظمی را برای بار دوم گرفتم.

باید این مسئله را هر چه سریـع تر حل می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شـــد که تا ابد برای ماهور نگهبان بگذارمدر نهایت چون در شـناسـنامه او شـوهرش اسـت همیشـه او برنده ی میدان باشد.

در مورد آوا و عکسی ـ که داشــت با آقای کاظمی صـحبت کردم و خیلی امیدوار شدم.

تاکید کردم که این مسئله به شدت برای من حیاتی است و می خواهم تمام توانش را روی گرفتم طلاق بگذارد و او هم به روی چشمی گفت.

لازم بود بعد از مدت ها سراغ سیگار بروم.

انقدر عصبی بودم که اگر سیگار نمی کشیدم یا مست نمی کردم قطعا بدون فکر به بیمارســـتان می رفتم و یک بلایی سر سبحان می آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی به هوش نیامده بود یک مشـکل داشـتیم و از وقتی به هوش آمده بود هزار مشکل.

مثل تمام زندگی اش حالا هم حضـورش دردسر درسـت می کرد.

یک بسته سیگار از سوپر مارکت اطراف بیمارستان خریدم و شروع به کشیدن کردم.

یکی دیگر از دلایل این معطل کردنم این بود که ذهن ماهور آرام شـــود و فکر نکند شـــبیه یک زندانی اســـت و ما هم نگهبانش هستیم.

#پارت ۷۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی از به هوش آمدن سبحان می گذشت.

ظاهراً همه چیز خوب بود نمی دانم خانم بزرگ به سبحان چه گفته بود که تمام این روزها یراق ماهور نیامده بود.

حقیقتا تمایلی به دوباره دیدنش نداشـــتم برای همین حتی برای این که جویای احوالش شـــوم به بیمارســـتان نرفته بودم.

تمام مدت حالش را تلفنی از خانم بزرگ پرسیده بودم و می دانستم که دکتر پیشنهاد داده چند روز دیگر در بیمارستان بماند تا سلامتی اش را کامل به دست بیاورد.

امروز قرار بود ماهور را از بیمارستان مرخص کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها به شدت آشفته شده بود و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود حتی یک ساعت دیگر محیط بیمارستان را تحمل کند.

به نظرم کاملا حق داشت حدود ٤٠ روز بود که در بیمارستان بستری بود و این هر آدمی را عصبی می کرد.

با هزار زحمت و پادرمیانی کردن دکتر توانستم مرخصش کنم و یه عنوان همسرش امضا بدهم.

به اتاقش رفتم و کمکش کردم که لباس هایش را بپوشد.

دستش را گرفتم و از روی تخت بلندش کردم.

خواستیم اولین قدم را برداریم و از اتاق بیرون برویم که یک نفر وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم از چیزی که می خواستی خواهری.

با قدردانی به ماهان نگاه کردم.

این پسرـــ برادری را در حق من و ماهور تمام کرده بود و حقیقتا هر کاری که از دســـتش برمی آمد را برای ما انجام داده بود.

ماهور خودش را در آغوش مادرش انداخت و هر دو شروع به گریه کردند.

به نظرم این اشـک ها اشـک شـوق بود برای همین جلوی ماهور را نگرفتم و اجاره دادم دلش را این طور خالی کند.

#پارت۷۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه بالاخره رضـــایت دادند و از بغل هم بیرون آمدند.

دست ماهور را گرفتم چون به نظرم هنوز هم نمی توانست خودش به تنهایی راه برود و کارهایش را انجام دهد.

انگار ماهور تازه یادش آمد از ماهان تشکر کند.

-داداش چطوری این کاراتو جبران کنم!

حتی من هم تحـت تـاثیر این رابطـه ی عمیق خواهر و برادری قرار گرفتم.

همراه مادر ماهور و ماهان و آوا به خانه ی خود ماهور رفتیم.

گفته بود دوســـت ندارد در این خانه بماند چون یاداور روزهای سختی است که پشت سر گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حســاب خودش می خواســت یک زندگی جدید را با من شروع کند و ترجیح می داد زندگی جدیدش را در این خانه ای که کلی خاطره با هم داشتیم شروع نکند.

ماهور را روی مبل نشاندم و گفتم:

-تو بمون اینجا تا ما وسایلت رو جمع کنیم و بریم خونه ی من.

سرش زا تکون داد و از همان جا مدام نظر می داد که چه چیزی را برایش برداریم.

وقتی کارمان تمام شـــد همان جمع رو به خانه ی خودم دعوت کردم و انها هم قبول کردن.

درســـت نبود مهمان هایم را در خانه ی به هم ریخته دعوت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما واقعا این مدت انقدر کار سرم ریخته بود که اصـــلا فرصت نکرده بودم خانه را مرتب کنم.

در کمال تعجب به محض ورودشـــان همه دســـت به کار شدند و من را شرمنده ی خودشان کردند.

خانه را حسـابی برق انداختند و وسـایل ماهور را هم جا به جا کردند.

کارشان که تمام شد با یک چای داغ از آن ها پذیرایی کردم و کنارشان نشستم.

#پارت۷۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره کار های طلاق ماهور انجام شـــد و جدایی او و سبحان علنی شد.

خانم بزرگ در این راه خیلی به من کمک کرده بود.

وقتی به او گفتم که از ســـبحان مدرک دارم و در دادگاه مدارک را نشان می دهم با سبحان حرف زده بود که توافقی جدا شـوند و او هم بعد از کلی اصرار که من زنم را دوسـت دارم قبول کرده بود.

-باورم نمیشه بالاخره راحت شدم هایکا.

تموم مدت انگار یه بار بزرگی روی دوشـــم بود و اجازه نمی داد راحت زندگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم به خاطر بارداریمه و زیاد ســـخت نمی گرفتم اما الان که از ســـبحان جدا شـــدم کی فهمم ســـنگینی اون زندگی روی دوشم بود که انقدر حالم گرفته بود.

-اما من هنوز خیالم راحت نشده ماهور خانم.

برگشت و با ترس و دلهره نگاهم کرد دوست نداشتم بیشتر از این اذیتش کنم برای همین گفتم:

-من وقتی خیالم راحت میشه و دلم آروم می گیره که دوباره اسمت بیاد کنار اسم خودم.

وقتی کـه بتونم بـا خیـال راحـت بگم من پـدر بچـه ی تو شکمتم نه الان که هیچ اسمی توی شناسنامه آن نیست.

خندید و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همـه چیز بـه وقتش هـایکـا نگران نبـاش من از اول هم قسمت خودت بودم که اون اتفاق ها افتاد و مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم.

با یادآوری خاطراتمان لبخند زدم.

هر چنـد من خـاطره ی خوب و جـالبی برای مـاهور خلق نکرده بودم اما به نظرم همان روزهایی که کنار هم ســـپری کرده بودیم جزو بهترین روزهای زندگی هر دوی ما بود..

دسـتی در موهایم کشـیدم و اولین باری که با ماهور در یک اتاق بودیم را به یاد آوردم.

شروع داســـتان ما دقیقا همان جا بود که ماهور با چشـــم های ترسیده نگاهم کرد.

#پارت۷۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم تعجب می کردم که چطور توانسته بودم آن روزها آن نگاه ها را ببینم و عاشـــق صـــاحب آن نگاه های گیرا نشوم.

-داری جدی میگی بابا!

یعنی سنگ ها پیدا شد و ترنم رو هم دم مرز گرفتنش؟

-اره باباجان جدی میگم ســـنگ ها رو چند روز دیگه بهم تحویل میدن و برمی گردم.

ترنم هم بـه پلیس ایران تحویـل میـدن مثـل این کـه می خواسـته قاچاقی رد بشـه و بره یه کشـور دیگه که گرفتنش احتمالا یه مدت باید زندان باشه و بعدش آزاد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشـــیدم ظاهراً همه چیز طبق خواســـته ی ما پیش رفته بود و بعد از مدت ها قرار بود آن روی خوش زندگی را هم ببینیم.

پنج ماه بعد

در مغازه ای که به تازگی افتتاح کرده بودم نشـسـته بودم و داشـتم سـنگ هایی که امروز برایم فرسـتاده بودند را چک می کردم که موبایلم زنگ خورد.

نام عشـقم روی گوشی روشـن و خاموش می شـد که باعث شد لبخند بزنم و تماس را وصل کنم.

-هایکا خودتو برسون بیمارستان داره میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم ظاهرا خانم بزرگ و حاج آقا ماهور را به بیمارستان آورده بودند و حالا در اتاق عمل بود.

بالاخره بعد از چند ســـاعت انتظار پرســـتار از اتاق بیرون آمد.

-تبریک میگم پسرتون به دنیا اومد..

لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم که همان لحظه صدای آوا و ماهان از پشت سرمان آمد.

-چی شد به دنیا اومد بچه!

-اره شاه دوماد خواهر زاده ات بالاخره به دنیا اومد.

پایان

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان

پایان

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان